رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

فرجام آتش

نویسنده: مونا امین سرشت

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1

فصل اول:

صدای بلند کارگرها و تق‌تق چکش ها کافی است تا اعصابش برای آن روز وحشتناک و شلوغ، به اندازه‌ی کافی به هم بریزد. پله‌های منتهی به طبقه‌ی هشتم را با جان کندن رد می‌کند و به سطح صاف که می‌رسد نفسش را طوفانی بیرون می‌فرستد. کلاه ایمنی را از سرش برمی‌دارد و با ساعد، عرق روی پیشانی را پاک می‌کند. معلوم نیست بالاخره این بالا بر بی‌صاحب و همیشه خراب کی قرار است تعمیر شود، دمار کارگرهای بی‌چاره که درآمده هیچ، شلوار و کفش خودش هم وسط این بالا و پایین رفتن‌ها حسابی خاکی و داغان شده. همان‌طور که روی سطح سیمانی قدم برمی‌دارد و سنگ‌ریزه‌ها زیر پایش به خش‌خش می‌افتند، با دیدن بی‌احتیاطی کارگرها، ابروهایش در هم می‌شوند و بی‌حواس فریاد می‌کشد:

-حاجی صد دفعه گفتم حواست به این پنل‌ها باشه. اینا بشکنن ضررش از حقوق خودت کم می‌شه.

مرد میانسال، نگاه شرمزده‌اش را به چهره‌ی عصبانی او می‌دوزد و دست روی سینه می‌گذارد:

-شرمنده مهندس... حواسم هست.

نگاه پرخشمش را از او و باقی کارگرها می‌گیرد و بعد از گذاشتن دوباره‌ی کلاه روی سرش، دست‌هایش را لبه‌ی قابی که قرار است به زودی پنجره‌های دو جداره و عایق میانشان نصب شود می‌گذارد. هوا برای اواخر شهریور زیادی گرم است و گواهش قطرات ریزی می‌شود که از

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار شقیقه‌هایش به پایین راه گرفته‌اند. یکی از کارگرها از پشت سرش می‌پرسد:

-مهندس چیزی لازم نداری؟

پلک روی هم می‌فشارد و انگشتانش بی اراده به لبه‌ی سفت و خشن پنجره فشرده می‌شوند. تقصیر کسی نبود اگر او دیشب خوب نخوابیده و حالا دلش می‌خواهد بی‌جهت به زمین و زمان گیر بدهد. نفسی می‌گیرد و بدون اینکه به سمت مرد برگردد می‌پرسد:

-آب خنک تو دست و بالت پیدا می‌شه؟

-آره مهندس، الان میارم برات.

مرد فوری از او دور می‌شود. پنجه‌هایش را بیشتر به لبه‌ی قاب آجری فشار می‌دهد، اما تا می‌خواهد کمی با بستن چشم‌هایش بر سردردی که تابش مستقیم آفتاب برایش رقم زده غلبه کند، صدای گوشخراش آهنگی که صدبار تصمیم گرفته عوضش کند اما فرصت نکرده بود بلند می‌شود. بیرون آوردن گوشی از جیبش همزمان می‌شود با پیش آمدن دستی که یک لیوان شیشه‌ای پر آب را برایش به نمایش می‌گذارد. از مرد تشکر می‌کند و بی‌توجه به لکه‌های واضح روی لیوان، شبنم تشکیل شده روی دیواره‌ی لیوان به او ثابت می‌کند آب بیش از اندازه خنک است. گوشی را کنار گوشش می‌گذارد و محتویات لیوان را با رضایت، یک نفس بالا می‌رود.

-الو مهندس... اونجایی هنوز؟

دندان به هم می‌ساید و با خنده‌ای عصبی می‌غرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کوفت و مهندس...

صدای خنده‌ی بردیا از آن طرف خط فقط کمی حالش را بهتر می‌کند.

-به خدا تو روان‌پریشی! طرف دو ترم پزشکی خونده اسم و لقبش رو یه تریلی نمی‌کشه، بعد تو بهت برمی‌خوره بگن مهندس؟ مهندسی به قاب کردن مدرک و کوبیدنش به دیوار نیست که... تو ده ساله...

-بگو بردیا.

-سروش کجاست؟

-خونه... جایی نداره بره..

-تنها گذاشتیش؟

-خودش می‌دونه کاری داشت باید زنگ خانم جعفری رو بزنه.

-دمت گرم دیگه. خانم جعفری از مامان من نزدیک‌تره؟

-از بُعد مسافت بخوای حساب کنی آره... الان سروش کار داشته باشه مامان تورو از کجا پیدا کنه آخه عقل کل؟

-مامانم نیست... خودم که هستم. الان هم هرچی زنگ واحدتون رو می‌زنم جواب نمی‌ده!

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه‌اش را از دیوار می‌گیرد و با نگرانی سر جایش صاف می‌ایستد.

-الان اونجایی؟ یعنی چی جواب نمی‌ده؟

بردیا تک‌خنده‌ای می‌کند تا حال بدی را که بی‌غرض به جان او تزریق کرده، خودش رفع و رجوع کند.

-خب حالا... چیزی نیست که. لابد خوابه یا گلاب به روت در حال قضای حاجت... الان زنگ همون مادام جعفری رو می‌زنم می‌رم بالا.

چیزی نمانده لیوانی را که بلاتکلیف میان مشتش مانده روی زمین پرت کند که همان مرد قبلی سر می‌رسد و آن را می‌گیرد. با کلافگی مسیر راه پله را پیش می‌گیرد و با بیشترین سرعتی که پله‌های نیمه‌کاره به او اجازه می‌دهند هشت طبقه را پایین می‌دود.

-بردیا برو تو به محض اینکه ازش خبر گرفتی بهم زنگ بزن... من دارم م یام سمت خونه.

بردیا دستپاچه و با لحنی که می‌خواهد نشان بدهد مشکلی نیست می‌گو ید:

-کجا پاشی بیای! خبرت می‌کنم دیگه.

بی‌توجه به دو سه باری که نزدیک بود از روی پله‌ها سُر بخورد، بالاخره پایش به خیابان می‌رسد. صدای دزدگیر ماشین بلند می‌شود و بردیا که حالا در به رویش باز شده، با سرعت بیشتری لب می‌زند:

-سیا خر نشی راه بیفتی ها! با عجله بیای یا خودت رو داغون می‌کنی یا یه بدبخت ننه مرده‌ی دیگه رو. بشین تو همون ماشین، ده دقیقه دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت زنگ می‌زنم.

#فرجام_آتش
#پست2

اجازه‌ی اعتراض دیگری به او را نمی‌دهد و تماس را قطع می‌کند. پشت فرمان می‌نشیند و سرش را به عقب تکیه می‌دهد. اصلا ً نفهمید چه | طور این همه طبقه را پایین آمد. چند دقیقه‌ی ممتد، نگاهش را به صفحه‌ی خاموش گوشی می‌دهد و با قلبی که در سینه‌اش مارش نظامی راه انداخته زیر لبی می‌غرد:

-زنگ بزن دیگه.

همان لحظه که دستش به سوئیچ می‌رود تا راهی خانه شود، صفحه‌ی گوشی روشن می‌شود. بی توجه به تصویر خندان بردیا، انگشت روی علا مت سبز می‌کشد.

-چی شد؟

بردیا می‌خندد و همین خنده‌اش کمی، فقط کمی خیالش را راحت‌تر می | کند.

-بهت که گفتم حتماً همین دورو براست. تو بالکن داشته به گلدونا آب م ی‌داده صدای درو نشنیده.

-گوشی رو بده بهش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌گم خوبه سیا.

بی قرار داد می‌زند:
-گوشی رو بده بهش.

-خیلی خب داداش. آمپر چسبوندیا قشنگ... گوشی!

صدای نرم و آرام سروش که می‌گوید "سلام" شبیه یک سطل آب خنک عمل می‌کند که تمام تنش و نگرانی را از سر و رویش می‌شوید و پایین می‌ریزد. با ناباوری می‌پرسد:
-خوبی؟

-خوبم!

-بردیا اومده پیشت تنها نباشی.

-باشه!

-قرار بعدازظهرمون که سرجاشه؟

-آره...

-دمت گرم. پایه‌ی شنا هستی دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هستم.

"فعلا "ی می‌گوید و تماس را قطع می‌کند. سرش را روی ساعدی که به فرمان تکیه داده می‌کوبد و فکر می‌کند اگر صد سال دیگر هم بگذرد باز نمی‌تواند مثل یک آدم عادی زندگی کند.

گوشی می‌لرزد و شماره‌ای که روی صفحه پدیدار می‌شود، افکار به هم ر یخته‌اش را قوت می‌بخشد.

-جانم مهندس؟

-رادمهر چی شد این طراحی‌های ساختمون ولنجک؟... قرار بود دو روز پ یش برسونی دستم که. پروژه رو نمی‌تونم به خاطر تو بخوابونما!

دست آزادش را روی پلک‌های سنگین و خسته‌اش می‌کشد و با شرمندگی جواب می‌دهد:

-حاضره مهندس... فردا میارم دفتر.

صدای ناراضی اعتمادی باعث می‌شود بی‌صدا دندان روی هم بساید.

-امیدوارم فردات نشه دوباره سه روز دیگه.

-خیالتون راحت. امری نیست؟

-نه جوون، روزت بخیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را قطع می‌کند و تلخندی به بخیر شدن روزهایش می‌زند. این روزها اگر بتواند فقط کمی از دغدغه‌هایش کم کند قطعاً خیر شدنشان معنی بهتری برایش پیدا خواهد کرد.

***

کلید را در قفل در می‌چرخاند و کنار می‌کشد تا سروش قبل از او وارد خانه شود. همیشه زودتر از او، چراغ‌های خانه توسط سروش روشن می‌شوند چون طاقت تاریکی را ندارد. در را می‌بندد و ساک ورزشی‌اش را جلوی در آشپزخانه می‌اندازد تا در اولین فرصت لباس‌ها را داخل لباسشویی بریزد. مثل همیشه همزمان با باز کردن دکمه‌های پیراهن مردانه‌اش بلند می‌گوید:

-لباس‌هاتو عوض کن، بیا شام.

به آشپزخانه می‌رود و ظرف غذاهایی که همراهش بود را روی کابینت می‌گذارد. دست‌هایش را می‌شوید و قبل از اینکه غذاها را توی بشقاب بکشد برای تعویض لباس به اتاق می‌رود. پیراهنش را که تا نیمه از تن درآورده دوباره سرجایش برمی‌گرداند و بی‌صدا بالای سر برادرش که روی تخت به پهلو غلتیده و چشم‌هایش را بسته می‌ایستد. همیشه این حالتش را دوست داشت، وقتی که فارغ از تمام شیطنت‌ها، بی‌قراری‌ها و مشکلاتی که داشت، خسته یک گوشه دراز می‌کشید و چشم‌هایش را روی هم می‌گذاشت. دست‌هایش را زیر سرش می‌گذاشت و نفس‌های آرامش نشان می‌داد طوفان فروکش کرده و سیاوش می‌تواند نفس راحتی بکشد، اما این تازه اول ماجرا بود.

پای تخت، روی زمین می‌نشیند و موهای لخت و سیاه او را که حالا به خاطر برگشتن از استخر، صاف‌تر و بی‌حالت‌تر هم شده از روی پیشانی نم‌دارش کنار می‌زند و نگاهش به سمت دریچه‌ی کولر کشیده می‌شود که یادش رفته بود آن را روشن کند. چه طور خوابش برده وقتی همین چند دقیقه پیش توی ماشین داشت از گرسنگی گله می‌کرد و حالا هم تنش به

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطر گرما این‌طور به عرق نشسته. احتمالاً باز هم در خسته کردنش زیاده روی کرده، سری تکان می‌دهد و نمی‌تواند جلوی لبخندی که روی لبش نقش می‌بندد بگیرد.

آن‌قدر حالت خوابیدنش آرام و بی‌دغدغه است که بی‌خیال بیدار کردنش می‌شود. عینکش را که توی مشتش گرفته، آرام بیرون می‌آورد و روی پاتختی می‌گذارد. بعد از عوض کردن لباس‌های خودش به آشپزخانه برمی‌گردد. غذاها را توی ظرف دربسته‌ای می‌ریزد و داخل یخچال می‌گذارد. وقتی سروش غذا نخورده می‌خوابد، او هم میلی برای خوردن غذا ندارد.

#فرجام_آتش

#پست3

با یک لیوان پر از آب و تکه‌های فراوان یخ به سالن می‌رود و پشت میز ناهارخوری چهارنفره‌شان که تمام نقشه‌ها و طراحی‌هایش روی آن پخش و پلا مانده‌اند می‌نشیند. به مهندس اعتمادی گفته بود طراحی‌ها آماده است اما نبود. هنوز یک گره‌ی وحشتناک وسط محاسباتش قرار داشت که اگر باز نمی‌شد نمی‌توانست کار را تمام و کمال تحویل دهد. دستی بر پیشانی دردناکش می‌کشد، جرعه‌ای از آب خنک را می‌نوشد و نقشه‌ها را دوباره پیش رویش باز می‌کند.

مشغول طراحی سیستم‌های اطفای حریق ساختمانی عظیم می‌شود و زمان و مکان را به فراموشی می‌سپارد. آرامش خانه بهترین کمک برای تمرکز فکر و ذهن اوست، البته اگر این سردرد لعنتی اجازه بدهد.

وقتی حس می‌کند درد وحشتناک سرش کم‌کم به چشم‌هایش هم سرایت کرده، خودش را مهمان مسکنی قوی می‌کند و دوباره سر کارش برمی‌گردد. هرطور شده باید این گره‌ی کور را رفع کند حتی اگر لازم باشد یک

رمان بازار
romanbazar.ir

شب دیگر را هم بدون خوابیدن به صبح برساند. اما انگار دست او نیست که مسکن خیلی زودتر تصورش عمل می‌کند و سیاوش همان‌طور که چشم‌هایش تار شده و حتی دیگر مفهوم اعداد ساده‌ی پیش رویش را هم درک نمی‌کند، سرش را روی ساعدش می‌گذارد و چشم می‌بندد تا کمی به ذهنش استراحت بدهد. استراحتی که تا خود صبح طول می‌کشد.

***

زنگ آلارم گوشی او را از خواب می‌پراند. تن و گردن خشک‌شده‌اش را با درد از روی میز بلند می‌کند و همان‌طور که مشغول ماساژ پشت گردنش می‌شود چشم‌های باریک‌شده و گیجش را در اطراف می‌چرخاند تا متوجه موقعیتش شود. ساعت 7 صبح روی ساعت دیواری و نور آفتابی که تا اواسط سالن پیشروی کرده، به او دهن‌کجی می‌کند و با افتادن نگاهش به نقشه‌ها و کاغذهای زیر دستش یادش می‌افتد اصلاً برای چه آنجا خوابش برده. دستپاچه از جا می‌پرد و با درد ناشی از خواب رفتگی که در کف و ساق پایش می‌پیچد آهی می‌کشد و دوباره روی صندلی وا می‌رود. اولین چیزی که توجه نگاه هشیارشده‌اش را جلب می‌کند جسم مچاله شده‌ی سروش روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون است. او آنجا چه کار می‌کرد؟ احتمالاً باز هم شب بدخواب شده و آن‌قدر این طرف و آن طرف رفته تا یک جای راحت‌تر برای خواب پیدا کند. باز جای شکرش باقی بود که لباس‌های بیرونش را با راحتی‌های خانه عوض کرده. مسکنی که خورده بود باعث شده متوجه سروصدای او هم نشود. خودش را لعنت می‌کند و وقتی حس می‌کند خواب‌رفتگی پا برطرف شده، بی توجه به سوزن سوزن شدن کف پایش، بلند می‌شود تا وسایلش را جمع کند. احتمالاً باید برای حل شدن مشکلش آخرین تیر را رها کند و از همکارش کمک بگیرد.

موقع جمع کردن نقشه‌ها چشمش روی کاغذی خشک می‌شود که دیشب زیر دستش بود. کف دستش را روی صورت و چشم‌هایش می‌کشد و دوباره کاغذ را نگاه می‌کند. اشتباهی در کار نیست، برای چندمین بار روی صندلی می‌نشیند و یک نگاه سرسری هم کافی است تا بفهمد معادله‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

مجهولی که خواب و خوراکش را گرفته با دست خط سروش حل شده!
کمی که دقت می‌کند متوجه اشتباهش می‌شود، اختلاف ارتفاعی که در نظر نگرفته بود حالا لحاظ و موضوع به سادگی حل شده. سیبک گلویی ش بالا و پایین می‌شود و گلویش از خشکی آن خش برمی‌دارد. سر برم ی‌گرداند و به او که گوشه‌ی کاناپه در خود جمع شده و به خواب رفته خ یره می‌شود. لبخندی روی لبش نقش می‌بندد که سریع هم جان می‌دهد.

داشت کم کاری می‌کرد، دچار قصور می‌شد و هربار به این فکر می‌کرد که از سروش غافل شده، چشم‌های به خون نشسته و خیس مادرش پیر ش چشمش جان می‌گرفت. یادآوری فشار کم جانی که به دستش وارد شده بود انگشتانش را می‌سوزاند و قلبش آتش می‌گرفت. امکان نداشت ، نباید کم می‌آورد. باید شبیه تمام این سالها، باز هم دستش را می‌گرفت، پیشرفتش را می‌دید و به او افتخار می‌کرد.

سریع از جا می‌پرد، نقشه‌ها و طرح‌ها را توی کیفش جا می‌دهد و بعد از دوشی سریع، صبحانه‌ی سروش را روی میز آماده می‌کند. کارهایی که با ید در طی روز و در نبود او انجام دهد برایش می‌نویسد و روی یخچال می‌چسباند. بعد هم بدون لحظه‌ای درنگ از خانه خارج می‌شود با این فکر که حتماً همان روز باید با فرزین تماس بگیرد!

#فرجام_آتش

#پست4

به سختی و بعد از کلی گشتن، یک جای پارک نصفه و نیمه پیدا می‌کند و خوشحال از اینکه هاش‌بک آلبالویی رنگش در آن یک گله جا راحت جا م ی‌شود بالاخره اتومبیل را پارک می‌کند و پیاده می‌شود. در شیشه‌ی ماش ین یک بار دیگر با دقت خودش را بررسی می‌کند. اصولاً حراست نباید به این تیپ و قیافه گیر بدهد اما آن‌قدر از دوستانش شنیده که باز هم دلش رضا نمی‌شود. مقنعه‌اش را کمی جلوتر می‌کشد و چتری‌های وحش

رمان بازار
romanbazar.ir

ی‌اش را به سختی تو می‌فرستد. آستین‌های تاشده‌ی مانتو را هم پایین می‌کشد و از فکر اینکه همین روز اول راهی کمیته‌ی انضباطی شود هم استرس می‌گیرد و هم با صدای بلند می‌خندد. نگاهی به اطرافش می‌اندازد و با آنالیز چند دانشجویی که در حال رفتن به سمت ورودی هستند و مقایسه‌ی تیپ آنها با خودش، لبخند رضایتی می‌زند و با نفس عمیقی راهی دانشگاه می‌شود.

هنگام عبور از جلوی نگهبانی یک لبخند محجوب که کمتر از خودش سراغ دارد روی لب می‌نشاند و به مرد آبی‌پوش عُنق سلام می‌کند و فوری رد می‌شود. با ورود به محوطه نفسش را به بیرون فوت می‌کند و با شیطنت آستین‌های مانتو را کمی بالا می‌کشد. چتری‌ها هم که اصلا به او اجازه‌ی دخالت نمی‌دهند و خودشان را از بند مقنعه‌ی نه چندان سفت رها می‌کنند. نگاهی به اطراف می‌اندازد و کوله‌پشتی را که یک وری روی شانه انداخته بالا می‌کشد.

-اینم دانشگاه!... حالا الان که اومدم اینجا قراره چه پُخی...نه ببخشید قراره چه مُخی بشم که بدون درس خوندن نمی‌شدم؟

-ببخشید شما می‌دونی آموزش کدوم طرفه؟

آن‌قدر در حال و هوای خودش غرق است که با شنیدن صدا، هینی می‌کشد و از جا می‌پرد. می‌چرخد و با دیدن دختری چادری، پشت سر او و اطرافش را هم از نظر می‌گذراند.

-دنبال کی می‌گردی؟

نه! انگار خودش بود! با چشم‌های گرد شده براندازش می‌کند.

-با منی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره دیگه! من ترم اولم، هنوز هیچ‌جا رو نمی‌شناسم.

با صدا می‌خندد و سر تکان می‌دهد.

-من ترم اولم، بیا با هم بگردیم.

دختر خنده‌ی بانمکی می‌کند.

-اون‌جوری که با اعتماد به نفس جلو می‌رفتی فکر کردم حداقل دو ساله اینجا رو می‌شناسی.

کنار هم قدم برداشتند و او جواب داد:

-من کلا ً اعتماد به نفسم رو سقفه.

دختر چادری که کمی از او خوشش آمده دستش را از زیر چادر بیرون م ی آورد و با لبخند می‌گوید:

-من مهربانم... ولی همه مهری صدام می‌کنن.

دوستانه با او دست می‌دهد. همه‌ی چادری ها که قرار نیست شبیه... سر ی تکان می‌دهد و برای منحرف‌کردن ذهنش سریع می‌گوید:

-چه اسم قشنگی داری! اشکالی نداره من همون مهربان صدات بزنم؟

-نه عزیزم... اتفاقاً خودم هم اینطوری بیشتر دوست دارم ولی خب همه عاشق مخفف کردن اسمای طولانی‌ان.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم دل‌آرا... ولی همه دلی صدام می‌زنن.

مهربان می‌خندد و سر تکان می‌دهد.

-دیدی گفتم!

تا ساختمان اصلی دانشکده با هم، هم قدم می‌شوند و در همین حین متوجه می‌شوند که هم رشته هستند. دل‌آرا از اینکه کسی را پیدا کرده تا برایش پرحرفی کند از ته دل خدا را شکر می‌کند.

همراه هم به کلاسی که در فرم انتخاب واحد مشخص شده می‌روند. در بدو ورود نگاهی به همکلاسی‌های دختر و پسر می‌اندازد و جوری که فقط مهربان بشنود با نارضایتی زمزمه می‌کند:

-خودمو کشتم بیام دانشگاه شانس من این جوجه فوکولی ها شدن هم ک لاسیم. من حتی روی ترم بالایی هم نمی‌تونم واسه مخ زدن حساب کنم.

مهربان خنده‌ی آرامی می‌کند و همان‌طور که روی دو تا از صندلی‌های آخرین ردیف کلاس می‌نشینند می‌پرسد:

-چرا آخه؟

لب‌هایش را پایین می‌دهد و می‌نالد:

-اینم از معایب سه سال پشت کنکور موندنه.

-سه سال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره عزیزم.

-یعنی الان تو سه سال از من بزرگتری؟

-آره دیگه الان حکم بچه ارشد کلاسو دارم.

-ولی بهت نمیاد!

-اینم از مزایای face baby بودنه.

صدای خنده‌شان میان هیاهوی کلاس گم می‌شود و بعد از چند دقیقه ، با تقه‌ای به در کلاس، مردی خوش‌پوش با کت و شلوار و کیف چرم در دستش، وارد می‌شود. پشت سرش هم پسری قد بلند با سری پایین افتاده ایستاده. مرد که از پرستیژ و قیافه‌ی اخمویش می‌شد تشخیص داد استاد است دستش را پشت پسر می‌گذارد و او را به داخل کلاس هدایت می‌کند. یکی از نزدیک‌ترین صندلی‌های خالی به خودش در ردیف جلو را نشانش می‌دهد و خودش هم پشت تریبون کوچک کلاس می‌ایستد.

#فرجام_آتش

#پست5

-سلام... خوشحالم بابت ورودتون به این دانشگاه. امیدوارم اوقات خوبی رو در این دوره با هم سپری کنیم. من عماد هستم، استاد اصول حسابداری1 شما و با توجه به کمبود نیرو در کادر آموزشی این رشته

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالا ً در طول این دوره بیشتر از یک درس رو با هم خواهیم گذروند.

دل‌آرا با بی‌خیالی دست بالا می‌برد و رو به استاد جوان که یک لنگه ابرو یش را بالا فرستاده می‌گوید:

-ببخشید استاد می‌شه فامیلتون رو هم بفرمایید؟ من یه خرده تو صدا زدن اساتید با اسم کوچیک معذبم.

خودش لبخند ملیحی روی لب می‌نشاند اما صدای خنده‌ی کل کلاس بلند می‌شود . استاد که تمام تلاشش را کرده حتی لب‌هایش به لبخندی کش ن یاید، خیره می‌شود به چشم‌های دل‌آرا و محکم بیان می‌کند:

-دکتر فرزین عماد هستم خانوم! فکر کنم شما منو همون عماد صدا بزنید برای همه بهتر باشه.

دوباره کلاس روی هوا می‌رود و دل‌آرا که حدس زده بود عماد فامیلی او باشد اما از مزه‌پرانی‌اش احساس رضایت می‌کند. این حس خوب حتی با اولتیماتوم غیر مستقیم استاد که دوباره خطاب به او می‌گوید:
"متاسفانه یا خوشبختانه بعضی از دانشجوها از همون روز اول خوب تو ذهن من موندگار می‌شن" هم از بین نمی‌رود و سعی می‌کند تهدید پنهان توی جمله را نایده بگیرد و با دید مثبت به آن نگاه کند. مهربان سر به زیر می اندازد و با صدایی خفه زمزمه می‌کند:

-گور خودتو کندی دلی!

دل‌آرا بدون اینکه سر سمت او بچرخاند لب هایش را به هم می‌فشارد و خیره به استادی که با جدیت شروع به توضیح کلی مباحث کرده بود لب می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این تازه اولش بود.

مهربان با کف دست به پیشانی‌اش می‌کوبد:

-می‌شه یه نیم ساعت برگردیم عقب من تو شیوه‌ی دوست یابیم تجدید نظر کنم؟

این بار نمی‌تواند جلوی نیشخند دندان‌نمایش را بگیرد و سرش را نامحسوس سمت او خم می‌کند. با لحن کارآگاهان تلویزیونی او را خطاب قرار می‌دهد.

-هیچ راه برگشتی وجود نداره خانوم! باید چشماتو خوب باز می‌کردی.

لحظه‌ای کلاس در سکوت فرو می‌رود و دل‌آرا وقتی سر بلند می‌کند متوجه خیرگی نگاه استاد روی خودش می‌شود. زبان روی لب‌هایش می‌کشد و تا استاد عماد، لب باز می‌کند تا او را به خاطر پچ پچ کردن و به هم ریختن نظم کلاس سرزنش کند یکی از دانشجوها سوالی می‌پرسد و حواس استاد پرت می‌شود. وقتی عماد به سمت تخته برمی‌گردد تا موضوعی را توضیح دهد، دختری که سوال پرسیده بود برمی‌گردد و چشمکی به آن دو می‌زند. دل‌آرا و مهربان با خنده سر پایین می‌اندازند و به ناچار تا پایان کلاس سکوت می‌کنند.

وقتی عماد بعد از یک ساعت و نیم تدریس بی وقفه، پایان کلاس را اعلا م و قصد می‌کند از کلاس خارج شود دوباره رو می‌کند به سمت انتهای ک لاس و بلند، طوری که تمام دانشجویان بشنوند می‌گوید:

-خانم...

نگاهی به برگه‌ی حضور و غیاب می‌اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-...فروتن!

دل‌آرا زیر لبی می‌غرد:"ای لعنت به این فامیلی که از همون اول تو ذهن همه می‌مونه". بعد هم با خونسردی سر بالا می‌گیرد و با لبخند جواب م ی‌دهد:

-بله استاد.

-من بعد هر کلاسی که من با شما داشته باشم، نماینده‌اش خودتونید. تمر ین‌هایی که مشخص کردم هم جلسه‌ی بعد شما برای بچه ها حل و رفع اشکال می‌کنید.

بعد هم کتش را از پشت صندلی برمی‌دارد، آن را روی ساعدش می‌اندازد و با یک لبخند محو، کلاس را ترک می‌کند.

صدای خنده‌ی پسرهای کلاس که تعدادشان از دخترها کمتر است بلند م ی‌شود و یکی از آنها با لحن بامزه‌ای می‌گوید:

-خانوم فروتن دم شما گرم... یه باری از روی دوش همه برداشتی.

نگاه درمانده و ملتمس دل‌آرا به سمت دخترها برمی‌گردد و همان دختری که او را با سوالش نجات داده بود، کامل به طرفش برمی‌گردد. دستش را به نشانه‌ی دوستی پیش می‌گیرد و خودش را معرفی می‌کند.

-من عاطفه ام... خدایی استاده از اون میرغضباست. اصلا ً نمی‌دونم چه رابطه‌ی معکوسی بین میزان جذابیت و عنق بودن استادا هست. ول ی سعی کن خیلی با جووناشون در نیفتی.

او هم دست می‌دهد و چشمکی می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اگر این دکتر خان رو تا آخر این ترم به زانو درنیارم دل‌آرا نیستم.

مهربان هم با عاطفه دست می‌دهد و صحبت‌های آشنایی شان کمی طول می‌کشد و درست وقتی که دل‌آرا از خلوتی کلاس استفاده می‌کند و می گوید:

-نه به اون نماینده کردنش نه به تنبیه و تمرین دادنش. والا گفتم الان حرف بزنم واسه شماها هم شاخ می‌شه وگرنه دلم می‌خواست بگم فازت چیه عمو؟ از من خوشت اومده اعتراف...آخ...

نیشگون مهربان بازویش را می‌سوزاند و همان لحظه با دهان باز رو به در کلاس خشک می‌ماند. عماد تک سرفه‌ای می‌کند و به توجه به او دو قدم جلو می‌آید و رو به پسری که حضور آرام و بی صدایش را آنها تازه متوجه می‌شوند می‌گوید:

-تو چرا نشستی هنوز؟ پاشو برو الان کلاس بعدی شروع می‌شه.

#فرجام_آتش

#پست6

پسر جوان گوشی توی دستش را داخل جیبش می‌فرستد و بعد از برداشتن کیف و وسایلش، همانطور که دستش را یکی دو بار میان موها ی لخت و نیمه بلندش می فرستد به سمت عماد می‌رود. با خروج آنها عاطفه از لبه ی صندلی پایین می‌پرد.

-اِ اِ اِ... ببینا... پسره یه جوری ساکت نشسته بود اصلا ً نفهمیدیم ایِ نجاست. صبح هم پشت سر استاد اومد تو. لابد آنتنی چیزی...

رمان بازار
romanbazar.ir

مهربان کیفش را برمی‌دارد و کش چادر را روی سرش تنظیم می‌کند.

-نه بابا! دبیرستانه مگه؟ اینم لابد با استاد آشناست یا از شهرستان اومده و غریبه.

دل‌آرا که هنوز نگاهش به در و حواسش به چهره‌ی ناخوانای آن پسر جوان است بی‌حواس می‌گوید:

-ولی همه‌ی حرفامونو شنید!... یعنی بهش چیزی می‌گه؟

مهربان شانه بالا می‌اندازد و عاطفه نامطمئن می‌گوید.

-چی بگم؟...جلسه ی بعد مشخص می‌شه.

-البته فکر کنم نصف حرفاتو خودش جلوی در شنید.

نگاه مات دل‌آرا سمت مهربان می‌چرخد.

-وای نگو! مگه از کی وایساده بود؟ چرا نگفتی پس؟

-من که تا دیدمش خبرت کردم... باور کن نمی‌دونم چند دقیقه اونجا وایساده بود.

دل‌آرا دوباره یاد سوزش بازویش می‌افتد و دست دیگرش را جای نیشگون مهربان می‌کشد:

-اوه اوه... چقدرم که خشن خبر می‌کنی آدمو. حالا کبود بشه جواب مامانمو چی بدم؟ نمی‌گه روز اولی رفتی دانشگاه یا...

رمان بازار
romanbazar.ir

عاطفه از لحن جدی دل‌آرا بی اراده خنده اش می‌گیرد و مهربان نیشخند می‌زند:

-حالا جای کبودی رو می‌تونی با یه بلوز آستین بلند بپوشونی ولی با خشم استاد چه می‌کنی؟

دل‌آرا سری تکان می دهد وکه با این کار چتری‌های نافرمان دوباره روی پ یشانی‌اش رها می‌شوند و با خنده می‌گوید:

-با اونم یه جوری کنار میایم... من عاشق این رخدادهای چالش برانگیزم.

***

#فرجام_آتش

#پست7

کلید را توی قفل می‌چرخاند و صدای بلند تلویزیون باعث می‌شود نگاه ی به جلوی در بیندازد و با دیدن کفش‌های بردیا، سری تکان بدهد. سوییـ چ و گوشی و دسته کلیدش را روی جاکفشی می‌گذارد و وارد سالن می ا شود. سروش گوشه‌ی مبل نشسته و به صفحه‌ی تلویزیون خیره شده، بردیا هم روی همان مبل دراز کشیده و سرش را روی پای سروش گذاشته. با شنیدن صدای در سرش را کمی بالا می‌آورد و متوجه ورود س یاوش می‌شود.

-بَه... اینم از مهندس سیا! خوش اومدی داداش.

کت چرمش را از تن بیرون می‌کشد و بعد از دادن جواب سلام سروش به بردیا می‌گوید:

-تو کار و زندگی نداری یه سره اینجا پلاسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بردیا از جا می‌پرد و دستی به موهایش می‌کشد.

-آخ آخ اگر بدونی مامانم چقدر دعات می‌کنه که باعث می‌شی یه چند ساعت از دستم نفس بکشن... البته هی می‌گه تو که داری می‌ری بارانا رو هم ببر کلا ً خونه خالی شه.

متوجه درهم شدن ابروهای سیاوش می‌شود و خودش را به لودگی می‌ زند.

-البته منم که متوجه نیت شومشون شدم و فهمیدم می‌خوان خونه رو واسه خودشون دوتا مکان کنن گفتم عمراً، جایی که من می‌رم مناسب دخترا نیست.

نیشخندی می‌زند و از اینکه توانسته لبخندی محو روی لب سیاوش بنشاند حالش خوب می‌شود.

سیاوش بعد از تعویض لباس‌هایش به سالن برمی‌گردد.

-شام خوردین؟

بریا از جا بلند می‌شود و تنه‌اش را به لبه‌ی پیشخوان می‌چسباند.

-از اون سوالا بود! سروش خود منو به زور تحمل می‌کنه حالا بخواد بدون تو شام هم بهمون بده؟...مگه داریم؟ مگه می‌شه؟

سروش بدون اینکه نگاه از صفحه‌ی تلویزیون بردارد غرغر می‌کند:

-خودت گفتی گرسنه نیستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند سیاوش وسعت می‌گیرد و برای بردیا ابرو بالا می‌اندازد. در یخچال را باز می‌کند و با دیدن ظرف‌های غذای تازه، سر برمی‌گرداند و بردیا را که چرخیده و تلویزیون را نگاه می‌کند مخاطب می‌گیرد:

-بردیا صدبار گفتم به زن‌عمو بگو لازم نیست غذا بفرسته!

بردیا بی‌خیال شانه بالا می‌اندازد.

-من بی تقصیرم. تو که می‌دونی جز بابا هیچ کس حریف زن‌عموت نمی‌شه. بابا هم که حرف آخرش "چَشم"، اگر خودت می‌تونی منصرفش کن وگرنه من مأمورم و معذور.

نفسش را با نارضایتی بیرون می‌فرستد و یکی از غذاها را بیرون می‌کشد. مشغول گرم کردنش می‌شود و متوجه توجه بیش از حد و پر اخم سروش به تلویزیون می‌شود و آرام از بردیا می‌پرسد:

-چی می‌بینه این قدر با دقت؟ باز فیلم اکشن نذاشتی که؟

لبخند پر از شیطنت بردیا، اخم‌هایش را درهم می‌کند اما با توضیح بعدی او که می‌گوید "یه انیمیشن جدید دانلود کرده بودم گذاشتم براش ببینه شاید قدر تورو بیشتر بدونه!" می‌خندد و سرش را خم می‌کند تا تصویر تلویزیون را واضح‌تر ببیند. پسربچه‌ای برادر کوچکترش را حمایتگرانه در آغوش گرفته و پشت دیواری پناه گرفته بود تا از آتش موشک در حال پرواز در امان بمانند.

-سروش پاشو بیا شام.

از جا بلند می‌شود اما نگاهش هنوز به فیلم در حال پخش است. بردیا بشقاب‌ها و ظرف غذا را روی میز می‌چیند. بالاخره نگاه سروش از تلویزیون کنده می‌شود و کنار بردیا پشت میز می‌نشیند. تشکر آرامی می‌کند

رمان بازار
romanbazar.ir

و مشغول خوردن غذایی می‌شود که سیاوش برایش توی بشقاب کشیده.

سیاوشش خیره به غذا خوردن همیشه آرام او می‌پرسد:

-امروز چه‌طور بود؟

-خوب بود.

-فرزین رو دیدی؟

-دیدم!... استادمه.

-اذیت نشدی که؟!

دست سروش میانه‌ی راه بی‌حرکت می‌ماند و با مکث نگاه دلخورش را به برادرش می‌دهد. سیاوش آب دهانش را قورت می‌دهد و با تظاهر به بی‌تفاوتی مشغول غذاخوردن می‌شود اما جواب بعدی برادرش او را مجبور می‌کند دوباره سرش را بالا بگیرد.

-به فرزین بگو...کاری... به کارم نداشته باشه!

بردیا تک‌سرفه‌ای می‌کند و نگاه سیاوش به سمت او برمی‌گردد که با لبخند ابرو بالا می‌اندازد و مشغول غذا خوردن می‌شود. صدای کلفت و رئیس‌مآبانه‌ی بچه‌ی توی انیمیشن نگاه متعجبش را سمت تلویزیون می‌کشد و سروش از واکنش ناگهانی او آرام می‌خندد.

یک ساعت بعد، وقتی سروش توی اتاق روی تخت دراز کشیده و با چشم بسته مشغول گوش دادن به موسیقی با هدفون است، بردیا با دو فنجان

رمان بازار
romanbazar.ir

چای توی سینی به بالکن می‌رود و کنار سیاوش که هردو ساعدش را به نرده‌ها تکیه داده و نگاه خیره‌اش روی سر گرگرفته‌ی سیگار بین انگشتانش مانده می‌ایستد. صدای قدم‌هایش کافیست تا سیاوش تکانی بخورد و کام عمیقی از سیگارش بگیرد.

-چته داداش؟

فنجان را از او می‌گیرد و تشکر می‌کند و بدون جوابی به سوال او دوباره مشغول سیگار کشیدن می‌شود.

-کاروبار ردیفه؟

سرش را بالا و پایین می‌کند.

-پایان نامه رو چی‌کار کردی؟

سیگار را لبه‌ی بالکن خاموش و آن را به پایین پرت می‌کند. خیره به مسیری که فیلتر نیمه خاموش سیگار طی می‌کند لب می‌زند:

-تقریباً تکمیله... فقط اگر روزا به جای بیست چهار ساعت، می‌شد سی ساعت اونم تحویل می‌دادم و شرش کنده می‌شد.

#فرجام_آتش

#پست8

-کمک می‌خوای؟

روی پا می‌چرخد و این بار پشتش را به نرده ها تکیه می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکرم آزاد نیست بردیا! وگرنه کار زیادی نمونده.

-داری سخت می‌گیری دیگه! اگر می‌خوای این‌طوری خودت و اونو عذاب بدی چرا فرستادیش دانشگاه؟ اونم آزاد!! نگاهشو دیدی؟ داره با زبون بی زبونی بهت می‌فهمونه راحتش بذاری.

-برای تو راحته گفتنش...

-چرا؟ منم با شماها بزرگ شدم. می‌دونم چی می‌خوای بگی، ولی اون دوره گذشت که...

پاکت توی جیبش را بیرون می‌آورد و با همان دست نخ دیگری بیرون می‌کشد. آن را گوشه‌ی لبش می‌گذارد و فندک می‌زند.

-نکش اون بی‌صاحابو... خودت رو خفه کنی مشکل حل می‌شه؟

برمی‌گردد و نگاه مبهم و سیاهش را به بردیا می‌دهد.

-تو نمی‌خوای بری خونه؟

آن‌قدر این سوال را ناگهانی می‌پرسد که بردیا واضح جا می‌خورد. اما عقب نمی‌کشد، یک پایش را بالا می‌برد و به دیوار پشتش تکیه می‌دهد. جرعه جرعه و در آرامش، چای می‌نوشد و رو به او که منتظر نگاه می‌کند با بدجنسی ابرو بالا می‌اندازد.

-چ!...شب هستم در خدمتتون. صبح زود تهران کار دارم نمی‌ارزه برم کرج و برگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دود سیگار را محکم توی صورت او فوت می‌کند و صورت بردیا با حالت بدی درهم می‌شود و نیشخند می‌زند:

-خونه خودته... بمون... فقط دیگه سوال نپرس.

چای نیمه سرد شده را لاجرعه می‌نوشد و به داخل خانه می‌رود. نگاه بردیا با کلافگی به خیابان زیر پایش دوخته می‌شود و نفسش را محکم به بیرون فوت می‌کند. به این فکر می‌کند که سیاوش اگر بخواهد همین طور پیش برود، با این همه استرس و فشاری که تحمل می‌کند و این حجم از دودی که وارد ریه‌هایش می‌کند قطعاً دهه چهارم زندگی‌اش را نخواهد دید. چرا پدرش فکر می‌کند حرف‌زدن ساده روی این یکی برادرزاده‌اش تأثیر دارد؟ که اگر داشت سال‌ها قبل با لجبازی خودش را از زیر چتر حمایت عمویش بیرون نمی‌کشید تا برای خودشان زندگی مستقلی راه بیندازد.

***

بعد از کلی جست‌وجو، مقنعه‌اش را از زیر لباس‌های تلنبار شده روی جالباسی پیدا می‌کند و با دیدن چروک وحشتناکش آه از نهادش بلند می‌شود. اتو را به برق می‌زند و دوباره جلوی آینه می‌ایستد تا آرایش نیمه تمامش را تکمیل کند. راضی از چهره‌ی رنگ و رو گرفته‌اش، لبخندی می‌زند و سمت اتو می‌رود. صدای مادرش او را بیشتر دستپاچه می‌کند.

-دلی کجایی پس؟ چاییت یخ کرد.

-دارم میام.

مقنعه را با سرعت تمام اتو می‌زند و بعد از کشیدن دوشاخه از پریز، کیف و وسایل دیگرش را برمی‌دارد و سمت آشپزخانه می‌رود. نگاه خندان مادرش را که می‌بیند با خنده می‌غرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونجوری نگام نکن توروخدا. از دوره‌ی محصل بودن من سه سال گذشته.

بیتا همان‌طور با لبخند برایش سر می‌جنباند.

-خب پس دانشگاه رفتنت واسه چیه؟ من آخرم نفهمیدم چی شد یهو تصمیم گرفتی دوباره درس بخونی؟

پشت میز می‌نشیند و لقمه‌ای نان و پنیر برای خودش آماده می‌کند. مشغول خوردنش می‌شود و همزمان چایش را شیرین می‌کند. بیتا، نگاهش را موشکافانه به او می‌دوزد منتظر است هر آن رنگ نگاهش تیره شود، یا ردی از غم را توی صورتش ببیند اما با دیدن بی‌خیالی او مثل همیشه مطمئن‌تر می‌شود که دخترش پای قولی که به خودش داده ایستاده.

-از اول هم تصمیمم همین بود ولی یه چند نفر جفت پا وسط آرزوهام اسکی رفتن و من رو از زندگی عقب انداختن. خودت هم دیدی که این مدت هرچی گشتم با دیپلم به جز منشی‌گری کار به درد بخور دیگه‌ای پیدا نشد. باز خدا رحم کرد که رشته‌های بدون کنکورو گذاشتن واسه امثال من که حوصله‌ی یه سال دیگه پشت کنکور موندن رو نداشتن.

لبخند همیشگی بیتا دلش را گرم می‌کند و درست زمانی که مشغول ریختن مربا وسط نانش است، مچ پایش قلقلک می‌آید و پشت سرش صدای "میو"ی ریزی بلند می‌شود. با خنده لقمه را توی دهانش می‌چپاند و بچه گربه را از کنار پایش برمی‌دارد.

-قربونت برم من که تو این‌قدر ملوسی پیشی. حیف که دارم می‌رم سر کلاس وگرنه کلی می‌چلوندمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیتا چهره در هم می‌کشد و می‌غرد:
-موقع غذا خوردن دست نزن به اون، یه مرضی می‌گیری تو آخر.

بچه گربه را روی زمین رها می‌کند و باقیمانده‌ی چایش را هم سر می‌کشد.
-بی‌خیال بیتا جون، به قول خدابیامرز، دنیا دو روزه بقیه‌اش هم روز به روز می‌گذره. سخت نگیر.

دست‌هایش را توی سینک می‌شوید و همین کارش باعث می‌شود جیغ بیتا بلند شود. کف دستش را به لب‌هایش می‌چسباند و بعد آن‌را سمت مادرش می‌گیرد، فوت آرامی به سمت او می‌کند و با این کار بوسه‌ای از دور برایش می‌فرستد.
-قربون اون چشمای خوش‌رنگت برم من، همین الان گفتم سخت نگیرا.

#فرجام_آتش
#پست9

بیتا با صدا می‌خندد و حبه قندی را سمت دخترش پرتاب می‌کند که دل‌آرا به جای جا خالی دادن آن را در هوا می‌گیرد و توی دهانش می‌اندازد. صدای خرچ خرچ جویدنش که بلند می‌شود، جیغ بیتا درمی‌آید.
-جون به جونت کنن بچه‌ی دلی. پاشو برو به درس و مشقت برس بذار منم به زندگیم برسم.

دل‌آرا با خنده مقنعه‌اش را برمی‌دارد و جلوی آینه‌ی جاکفشی آن را سر م

رمان بازار
romanbazar.ir

ی‌کند. به آشپزخانه برمی‌گردد تا کوله‌اش را بردارد که بیتا با خنده می‌گوید:

-باز نیای از شاهکارت سر کلاسا بگی‌ها. همینم مونده بگن فردا با ولی بیا دانشگاه و پرونده‌ی انضباطیت رو بدن زیر بغلت. یه کم دُز بازیگوشی‌تو بیار پایین، خانومانه رفتار کن!

کوله را روی دوشش می‌اندازد و آستین‌های مانتوی کرم رنگش را به بالا تا می‌کند. با خنده‌ی حاصل از شوخی مادرش، چشمکی می‌زند:

-باور کن این‌قدر حال می‌ده سربه‌سر این استادا گذاشتن. خانوم باشم آخرش چی می‌شه؟ باز یکی خر می‌شه هوس می‌کنه بگیرتم، تو هم که می‌گی تو خونه شوهر حلوا خیرات نمی‌کنن. پس همون به شیطنتم برسم که کسی خیالات برش نداره بهتره، عوضش حوصله‌ام تو اون دانشگاه دانشگاه ت... تخیلی سر نمی‌ره.

نیشخند که می‌زند، بیتا با لبخند، لب می‌گزد و سر تکان می‌دهد.

-از پس شما جوونا فقط خود خدا برمیاد. برو دلی، برو تا خون به دلم نکردی.

قبل از رفتن، کاسه‌ی مخصوص گربه را پر از شیر می‌کند و جلویش می‌گذارد، دستی به سر کوچکش می‌کشد و قبل از بیرون رفتن از خانه، با لذت دستی برای مادرش تکان می‌دهد و از خانه بیرون می‌رود. توی آینه‌ی آسانسور یک بار دیگر صورت و تیپش را چک می‌کند و با اعلام اپراتور که رسیدن به پارکینگ را خبر می‌دهد، به سمت ماشینش می‌رود.

#فرجام_آتش

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست10

از ده تمرینی که برای این جلسه مشخص شده بود، راه حل نه تایشان را بی وقفه روی تخته می‌نویسد و هربار که سمت عماد برمی‌گردد تا از صحیح بودن پاسخ‌ها مطمئن شود، لب‌هایش را به هم می‌فشارد تا خنده‌اش نگیرد. اخم محو میان ابروهای دکتر جوان، حسابی بساط تفریحش را راه انداخته و توی دلش به تفکری که این مرد در همان جلسه‌ی اول از او ساخته می‌خندد. به تمرین دهم که می‌رسد، دستی به بالای ابرویش می‌کشد و با اینکه این مسئله ساده‌تر از قبلی‌هاست و شب قبل راحت آن را حل کرده، اما اخمی نمایشی روی صورتش نقش می‌بندد. برمی‌گردد و رو به استادی که حالا با ابروهای بالا رفته و کنجکاو به او نگاه انداخته می‌گوید:

-ببخشید استاد، فکر می‌کنم این تمرین آخر یه نکته‌ای داشته باشه چون دیشب هرکاری کردم حل نشد.

عماد، تکیه‌اش را از دیوار کنار در ورودی می‌گیرد و با طمأنینه پیش می‌رود. سر روی جزوه‌ی همان پسری که جلسه‌ی قبل هم با او به کلاس وارد و از آن خارج شده بود خم می‌کند. دوباره با اخم سر بالا می‌گیرد و با لحن متعجبی می‌پرسد:

-مطمئنید نتونستید حلش کنید؟ این فقط جاگذاری عدد تو معادله‌ی اصلیه.

دل‌آرا باز نگاهی به صفحات توی دستش می‌اندازد و هینی می‌کشد.

-ای وای! واقعاً؟ چرا پس این قدر سوال رو پیچونده؟

فرزین عماد، بالای سکو می‌رود و با چشم‌غره‌ای دستش را پیش می‌برد

رمان بازار
romanbazar.ir

تا ماژیک را از او بگیرد. پشتش را به دل‌آرا می‌کند و راه حل را در دو خط می‌نویسد و بعد هم توضیح کوتاهی می‌دهد. دل‌آرا از پشت سر او، برای مهربان که با خنده‌ای فرو خورده نگاهش می‌کند، ابرو بالا می‌اندازد و بعد با تک‌سرفه‌ای سمت تخته برمی‌گردد.

-استاد! شما فوق‌العاده خوش‌خط هستین! چقدرم که خوب توضیح می‌دین! حیف نیست دانشجوهاتون رو از این نعمت محروم می‌کنید و با خط خرچنگ قورباغه‌ی من طرف می‌کنید؟ این بنده‌های خدا هم گناه دارن چشمشون آسیب می‌بینه همین ترم اولی.

عماد در ماژیک را با حرصی واضح می‌بندد و با مکثی کوتاه سمت او می‌چرخد. یکی از پسرها از ته کلاس با خوشمزگی تکه می‌پراند:

-استاد بهترین تنبیه اینه که وایسه گوشه‌ی کلاس، سطل آشغالو بگیره رو سرش.

صدای خنده‌ی آرام دانشجوها هم نمی‌تواند نگاه خیره‌ی عماد را از روی صورت دل‌آرا بردارد و او هم با پررویی تمام و با لبخندی مضحک که به لبش چسبیده خط نگاه او را حفظ می‌کند. انگار همان معارفه‌ی اولیه در جلسه‌ی اول کلاس کافی بوده تا عماد با حافظه‌ی قوی‌اش اسم و صدای تمام دانشجویان را به خاطر بسپارد، پس همان‌طور خیره به دل‌آرا محکم می‌گوید:

-آقای آرمان، حل تمرینات جلسه‌ی بعد به عهده‌ی شماست و اگر حتی یک‌ی از مسائل بی‌جواب بمونه تنبیه پیشنهادیت رو روی خودت اجرا می‌کنم.

نفس کلاس می‌برد و دل‌آرا در حالی که سعی دارد از بلند شدن قهقهه‌اش جلوگیری کند، لب باز می‌کند حرفی بزند که از گوشه‌ی چشم متوجه

رمان بازار
romanbazar.ir

دستان مستأصل مهربان می‌شود که روی سرش نشسته. لب می‌بندد و با قورت دادن آب دهانش شمشیرش را غلاف می‌کند.

-اجازه هست بشینم؟

عماد نفس عمیقش را محکم بیرون می‌دهد و پشت به او سمت میز خودش می‌رود.

-بفرمایید.

سر جایش که می‌نشیند نفس راحت عاطفه و مهربان، خنده‌اش را وسعت می‌دهد. واقعاً این‌ها در مورد او چه تصوری کرده بودند؟ سرش را بالا می‌گیرد و با دقت به استاد که جزوه‌ی روی میزش را ورق می‌زند تا مبحث مورد تدریس را پیدا کند نگاه می‌کند. حتی عماد هم فهمیده دل‌آرا از آن دانشجوهای تنبل و پشت گوش انداز نیست. همین که به محض حضورش در کلاس، او برای حل تمرین‌ها اعلام آمادگی کرده بود و حتی به دو سوال سختی که برای آزارش بین تمرین‌ها گذاشته هم جواب داده بود، نشان داد اگر بخواهد می‌تواند دانشجوی موجهی باشد. شاید به خاطر همین هم بود که بعد از سربه‌سر گذاشتنش پای تخته، حرفی نزد و حل تمرین جلسه‌ی بعد را به گردن آرمان انداخت. حالا باید منتظر می‌ماند ببیند این بار با چه کاری می‌خواهد او را تنبیه کند.

مبحث جدید تدریس می‌شود و برای درک بیشتر، تمرینی را پای تخته م ی‌نویسد تا دانشجویان به آن پاسخ دهند، دقیقه‌ای بعد از آرام‌ترین دانشجوی کلاس می‌خواهد تا پای تخته برود و آن را حل کند. همان پسر ی که توجه دل‌آرا فقط به خاطر سکوتش، نگاه پر از آرامش و رفتاری که کوچکترین جلب توجهی در آن دیده نمی‌شد، به او جذب شده بود و بی شتر از آن دلش می‌خواست بداند ربط به او عماد فرزین چیست. به شکل واضحی دیده بود که او عجیب منزوی و گوشه‌گیر است و با کسی ارتباط نمی‌گیرد. حتی در طول آن یک هفته یکی دوبار هم در راهروی

رمان بازار
romanbazar.ir

دانشگاه دیدش که به محض نزدیک شدن کسی به او، خودش را کنار می‌کشید و به سرعت رد می‌شد. پس چه طور با یکی از بداخلاق‌ترین اساتید دانشگاه چنین رابطه‌ی صمیمانه‌ای دارد.

#فرجام_آتش

#پست11

در حضور و غیاب‌های کلاس‌های مشترکشان نامش را فهمیده و حالا همین سروش رادمهر، به شکل دوستانه‌ای از سمت عماد خطاب قرار داده شده تا تمرین نوشته شده را حل کند. سروش جلوی وایت‌برد می‌ایستد و بعد از نگاهی کلی به سوال، شروع به نوشتن راه حل می‌کند. چپ دست است و دست راستش را به محض ایستادن مشت کرده و توی جیبش می‌فرستد. عماد هم برخلاف عادت همیشگی‌اش که از شخص پای تخته راجع به راه حلش توضیح می‌خواهد از او سوالی نمی‌پرسد. سروش جواب را تمام و کمال می‌نویسد و فقط گاه‌گاهی میان نوشتنش وقفه ایجاد می‌شود. صدای جیرجیر حرکت ماژیک روی وایت‌برد تنها آهنگ موجود در کلاس می‌شود. بعد هم در ماژیک را می‌بندد و بعد از گذاشتن آن روی میز استاد، سر جایش برمی‌گردد. فرزین نگاه کوتاهی به او می‌اندازد و نفسش را محکم بیرون می‌دهد. از روی صندلی بلند می‌شود و یک بار دیگر راه حل را برای دانشجویان توضیح می‌دهد اما نگاه دل‌آرا به پشت سر پسر عجیب و غریب کلاس خیره می‌ماند، پسری که انگار سکوت جزء جدانشدنی زندگیش است، بی هیچ حرفی به کلاس می‌آید، تمرین حل می‌کند، حتی عماد هم از او توضیحی نمی‌خواهد یا خودش توضیحی از استاد. طوری که حتی متوجه توضیحات پایانی کلاس هم نمی‌شود.

***

تمام توجه دل‌آرا به سروش رادمهر، معطوف می‌شود به کلاس عماد و

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از "خسته نباشید" استاد، با سر و صدای عاطفه و صحبت‌های مهربان، حواسش پرت شده و همراهشان از کلاس بیرون می‌رود. سر کلاس‌های بعدی هم هروقت نگاهش به او می‌افتد کم‌حرفی و سکوت او را به خجالتی بودنش ربط می‌دهد تا بالاخره نگاه بلاتکلیفش از او کنده شود و حواسش را تمام و کمال به صحبت‌های استاد درس اقتصاد بدهد. چند دقیقه‌ای به پایان کلاس مانده که نگاهش در کلاس می‌چرخد و با دیدن یکی دو تا از دانشجوها که خوابشان گرفته و بعضی‌ها هم مشغول خمیازه کشیدن هستند، نگاهی به ساعتش می اندازد. دوباره رگ شیطنتش بالا می‌زند و لحظه‌ای که استاد جمله‌ی آخرش را به پایان می رساند با حرارت خاص و لبخندی معنادار می‌گوید:

-استاد خسته نباشید!

صدایش جوری در کلاس طنین‌انداز می‌شود که خواب از سر همه می‌پرد و مهربان با دلهره نگاه از او گرفته و به استاد می‌دهد. استاد یادگاری، پیرمرد مهربانی است که درس اقتصاد را با زبانی شیرین توضیح می‌دهد تا سختی‌هایش کمتر شود، اما ایراد کار اینجاست که کلاس درست در تایم بعد از ناهار برگزار می‌شود و همه خسته و خوابالوده هستند. یادگاری نگاهش را از بالای عینک نیم‌دایره‌ای اش به دل‌آرا می‌دهد و لبخند بانمکی می‌زند.

-سلامت باشی دخترم... من که خسته نیستم ولی انگار شما حسابی خسته شدی.

دل‌آرا با لبخندی محو، سر جایش صاف‌تر می‌نشیند و با اعتماد به نفس جواب می‌دهد:

-من؟ نه... اتفاقاً دارم از کلام شیوای شما و مبحث شیرین عرضه و تقاضا لذت می‌برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد، با خنده سر تکان می‌دهد و عینکش را از روی چشم برمی‌دارد. پشت میز می‌نشیند و دوباره خطاب به او می‌گوید:

-خوبه! پس دخترم، پاشو یه خلاصه از کل مبحث امروز برای همه بگو تا ببینم اگر صحبت‌هام مفید و قابل فهم بوده کلاس رو تعطیل کنم.

عاطفه با خنده و زمزمه وار "اوه اوه"ی می‌گوید اما دل‌آرا عقب نشینی نمی‌کند و روی پا می‌ایستد. تک‌سرفه‌ای می‌کند و به محض شروع توضیحات، نگاهش با نگاه پسری تلاقی می‌کند که روی صندلی چرخیده تا او را بهتر ببیند. آب دهانش را قورت می‌دهد و ضمن توضیحاتی که خودش هم از سر و ته آن سر درنمی‌آورد به این فکر می‌کند که این نگاه آرام چه دارد که او را این‌طور دستپاچه کرده. توضیحاتش را تکمیل می‌کند و بی حواس سر جایش می‌نشیند. این تمرکز بدون مقدمه روی نگاهش، احتما لا ً نتیجه ی فکر کردن بیش از اندازه‌ی آن روزش به او بود. وگرنه او آدمی نبود که بخواهد بی‌جهت جذب کسی از جنس او شود. صدای استاد یادگاری که می‌گوید "توضیحات خانم فروتن تا حد زیادی درست بود، برای جمع بندی کلاس امروز همین‌قدر کافیه، می‌تونید تشریف ببرید " همهمه‌ای در کلاس راه می‌افتد و زودتر از هرکسی، خود استاد از کلاس خارج می‌شود.

یکی از پسرهای ته کلاس، از همان‌هایی که تقریباً سر کلاس خوابش برده بود، با صدای بلندی می‌گوید:

-خانم فروتن، الحق که سر نترسی داری!

دل‌آرا می‌خندد.

-بد کردم نجاتتون دادم. شما که تو مرحله‌ی دیدن پادشاه پنجم بودی. همین‌جوری پیش می‌رفتی استاد با یه اردنگی پرتت می‌کرد بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر سرخ می‌شود اما خودش را نمی‌بازد و سر بالا می‌دهد:

-با اون ناهار سنگینی که دانشگاه داد بهمون، این کلاس و درس خسته کننده‌اش چرت ظهرگاهی رو بهم بدهکار بود.

-منم فداکاری کردم شما بری به ادامه‌ی چرتت برسی.

#فرجام_آتش

#پست12

بچه‌ها همه می‌خندند، اما نگاه دل‌آرا با مکث دوباره می‌چرخد سمت سروش که اصلا ً انگار حواسش به بحث‌های آن‌ها نیست که حتی یک لبخند خشک و خالی هم نزده. کوله‌اش را روی دوش می‌اندازد و مثل همیشه بعد از فرستادن مشت دست راست توی جیب شلوارش از کلاس بیرون می‌رود.

مهربان را راضی می‌کند تا جایی او را برساند. همراهش به سمت خروجی دانشگاه و جایی که ماشینش را پارک کرده بود می‌رود. بعد از اینکه پشت فرمان می‌نشیند کوله‌اش را روی صندلی عقب می‌اندازد و رو به مهربانی که کمربند می‌بندد، می‌گوید:

-نمی‌دونم چرا استادا فکر می‌کنن اونی که بیشتر حرف می‌زنه کمتر حالیشه.

می‌خندد و با خنده‌اش مهربان را هم به خنده می‌اندازد.

-شاید چون بچه‌های درس‌خون سرشون تو کار خودشونه و خیلی به پروپای استادا نمی‌پیچن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثل اون؟

نگاه مهربان مسیر اشاره‌ی دل‌آرا را می‌گیرد و به پسری می‌رسد که دست به جیب و با قدم‌هایی کوتاه در طول پیاده رو پیش می‌رود و جوری به جلوی پایش خیره شده که انگار دنبال کشف موضوع مهمی در مسیر پیش‌رویش است. دوباره سمت دل‌آرا برمی‌گردد که هنوز هم او را نگاه می‌کند.

-حواسم بود امروز خیلی پیله کرده بودی بهش.

بعد هم با شیطنت لب زد:

-نکنه نرسیده عاشق شدی؟ لابد جلسه‌ی بعد هم به بهانه‌ی جزوه گرفتن می‌ری جلو باهاش دست دوستی می‌دی؟

دل‌آرا خنده‌ی آرامی می‌کند و ابرو بالا می‌اندازد.

-چرا که نه؟ همیشه شعبون یه بارم رمضون!

مهربان با خنده سر تکان می‌دهد و دل‌آرا استارت می‌زند. اما قبل از این‌که راه بیفتد با چشم‌های گرد شده دوباره به همان سمت نگاه می‌کند که این بار مهربان هم کنجکاوانه به همان سمت می‌چرخد. به مردی که از پرشیای مشکی رنگ ترمز کرده پیش پای سروش پیاده شده نگاه می‌کند و متعجب می‌پرسد:

-استاد عماده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا بی‌حرف سر تکان می‌دهد و می‌بیند که عماد جلوی او می‌ایستد، با هم دست می‌دهند و بعد با دست به ماشینش اشاره می‌کند، انگار که پیشنهاد همراهی به او می‌دهد که پسر هم بدون حتی یک لبخند یا حرکت اضافه‌ای، تنها با یکی از همان نگاه‌های آرام و عمیقش به چشمان عماد، سر بالا می‌اندازد و بعد از گفتن جمله‌ای کوتاه از کنارش رد می‌شود.

مهربان متحیر زمزمه می‌کند:

-عجب!

-چی عجیبه؟

-چرا استاد دانشگاه باید به دانشجوش پیشنهاد رسوندن بده و بدتر از اون، دانشجو پیشنهادش رو رد کنه؟

دل‌آرا بالاخره رضایت به حرکت می‌دهد و همان‌طور که با سرعت از کنار ماشین عماد عبور می‌کند بی خیال جواب می‌دهد:

-خب ما که حدس زده بودیم با هم آشنا هستن.

-اگه آشناست پس چرا پیشنهادشو رد کرد؟

دل‌آرا نیشخندی می‌زند.

-شاید عماد تو زندگی شخصیش هم مثل زندگی کاریش همین‌قدر نچسبه.

مهربان می‌خندد و بحث ارتباط سروش و عماد همان‌جا بسته می‌شود

رمان بازار
romanbazar.ir

غافل از اینکه هر دو بی اختیار ذهنشان پیش چیزی که دیده بودند جا مانده حتی هنگام صحبت کردن بی‌هدفشان هم مشغول حلاجی اتفاق پیش آمده جلوی چشمشان می‌شوند.

***

#فرجام_آتش

#پست13

فصل دوم

نگاه از مانیتور برمی‌دارد، با دو انگشت شست و اشاره چشم‌هایش را ماساژ می‌دهد و نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد. اگر پایان‌نامه را بتواند زودتر تحویل دهد بار بزرگی از روی دوشش برداشته می‌شود و می‌تواند یک نفس راحت بکشد. از اینکه تایم کاری‌اش آن‌قدر سنگین شده که نمی‌تواند درست و حسابی حواسش را به سروش بدهد از خودش متنفر است.

تکانی به گردن خشک شده اش می‌دهد و تازه یادش می‌افتد یکی دو ساعت پیش فرزین در پیامی خواسته بود هر وقت توانست تماسی با او بگیرد. پیامی که هنوز هم روی صفحه بود و آن‌قدر سرش شلوغ بود که حتی فرصت نکرد جوابی به آن بدهد. گوشی را برمی‌دارد و از اتاق بیرون می‌رود تا همزمان با دادن تکانی به پاهای خشک شده‌اش به فرزین هم زنگ بزند و ببیند این درخواست تماس بابت چیست.

فرزین از دوستان مشترک او و بردیا بود که وقتی با سیاوش آشنا شد، داشت مقطع دکترا را می‌گذراند. رفت و آمدهای گاه‌به‌گاه و چندین ملاقات پی‌درپی باعث شد روابطشان شکل صمیمانه‌تری بگیرد. هرچند از زمانی که فرزین ازدواج کرد، خودبه‌خود ارتباطش با بردیا و به تبَعش با سیاوش خیلی کم شد. اگر درخواست سیاوش در مورد ادامه تحصیل

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش نبود شاید تا مدت‌ها همدیگر را نمی‌دیدند.

با شنیدن صدای فرزین، چشم از پنجره‌ی سرتاسری سالن بزرگ شرکت و نمای فوق‌العاده زیبایش که درختان پاییزی یک پارک بزرگ را قاب گرفته می‌گیرد و سلام می‌کند. فرزین هم با خوشرویی جواب می‌دهد. ذهنش به شکل پیش فرض منفی ترین احتمالات را مخابره می‌کند وقتی می‌پرسد:

-خواسته بودی باهات تماس بگیرم! مشکلی برای سروش پیش اومده؟

فرزین با همان لحن دوستانه‌ی همیشگی جواب می‌دهد:

-نه، خداروشکر مشکلی نداره.

قفسه‌ی سینه‌ی منقبضش به وضوح رها می‌شود و دستش را با حالت راحت‌تری توی جیب می‌فرستد. نگاه بی‌تفاوتش را از منشی شرکت که به شکلی واضح و با لبخندی دندان‌نما به او خیره شده می‌گیرد و دوباره سمت پنجره می‌چرخد.

-فکر کردم قضیه‌ی حادی پیش اومده!

فرزین لبخندی می‌زند که لحنش آن را کاملا ً به مخاطب پشت خط القا می‌کند.

-خیلی حاد نیست، فقط به خاطر اینکه ازم خواسته بودی تو دانشگاه مراقبش باشم فکر کردم بهتره در جریانت بذارم. برادرت هیچ رقمه اجازه نمی‌ده بهش نزدیک بشم. تا وقتی سر کلاس خودمه، حواسم بهش هست ولی بقیه‌ی اوقات حتی تو معرض دیدم هم نیست. چند روز پیشم موقع برگشت به خونه دیدمش و خواستم تا یه جایی برسونمش اما مصرانه دعوتم رو رد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار دیگر کاملا ً نفس راحتی می‌کشد و لبخند نیم‌بندی می‌زند:

-خب ایرادی نداره. اون همین شکلیه، به محض این که ببینه داره به استقلالش ضربه می‌خوره جبهه می‌گیره. همین که از دور حواست بهش باشه کافیه.

-سیاوش، برادرت هوش فوق‌العاده‌ای داره. نتیجه‌ی تست هوشی که برا ی پذیرشش تو دانشگاه داده رو دیدم. به نظرم حیفه بخواد تو یه همچیـ ن رشته‌ای استعدادش رو هدر بده.

ابروهای سیاوش درهم می‌شود.

-چرا این‌قدر دیر برای فرستادنش به دانشگاه اقدام کردی؟ چرا این رشته ؟ یعنی خودش به چیز دیگه‌ای علاقه نداشت؟ تو کنکور شرکت نکرد؟

-نه!

"نه" قاطع سیاوش دهان فرزین را می‌بندد.

-آرامش سروش از هرچیزی برام مهم‌تره. اون به محیط‌های شلوغ علاقه ا ای نداره. وقتی مضطربه فوق‌العاده بی‌قرار می‌شه. سر امتحانات مدرسه‌اش هم همین مشکل رو داشتیم و با اینکه با درسش مشکلی نداشت اما موقع نمره گرفتن عذاب می‌کشید. همین حالا هم نگران رسیـ دن زمان امتحاناتشم و نمی‌دونم چه طور باید این مشکل رو حل کنم. برای همین هم خواستم فعلا ً امتحانی بیاد تا ببینم بعد از این دو سه سالی که از محیط‌های شلوغ دور بوده، می‌تونه دوباره باهاش کنار بیاد یـ ا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

منظره‌ی پشت شیشه جذابیتش را از دست می‌دهد. عقب‌گرد می‌کند و حین قدم برداشتن سمت اتاقش ادامه می‌دهد.

-وقتی بهش گفتم چه تصمیمی گرفتم هیچی نگفت، ولی می‌دونم خودش هم از این رکود خسته شده که قبول کرد. ازم خواسته بهت بگم کاری به کارش نداشته باشی. من واقعاً به خاطر لطفی که برای هموار کردن راه پذیرشش در حقمون کردی ممنونتم. همین که دورادور هواشو داشته باشی تا اتفاقی براش نیفته کافیه... سروش خوشش نمیاد زیادی در مرکز توجه قرار بگیره.

فرزین به نشانه‌ی فهمیدن هومی می‌کشد.

-خیلی‌خب... با این حساب باید از این به بعد وانمود کنم نمی‌بینمش تا اونم معذب نشه.

سیاوش تک خنده‌ای می‌کند و سر تکان می‌دهد:

-یه چیزی تو همین مایه‌ها.

#فرجام_آتش

#پست14

کمی دیگر با فرزین حرف می‌زند و بعد از خداحافظی تماس را قطع می‌کند. پشت میز که می‌نشیند دست‌هایش روی کیبورد مشت می‌شود. یعنی ممکن است ورود سروش به دانشگاه برگ جدیدی را در زندگی او رقم بزند؟ یا هنوز هم باید چهارچشمی مراقبش باشد تا اتفاقی برایش نیفتد؟ سروش برای او هنوز همان پسربچه‌ی ترسیده شش ساله است که با سر

رمان بازار
romanbazar.ir

شکسته و صورت خاکی در آغوش سیاوش سیزده ساله می‌لرزید و نمی‌توانست چشم از صحنه‌ی دود و خاک و خون پیش رویش بردارد. آن صحنه ها هنوز برای خودش هم زنده است، چه طور توقع دارد سروش آن‌ها را با روحیه‌ی حساسش فراموش کند. چشم می‌بندد و دوباره فشار ضعیف دست مادرش را دور انگشتانش حس می‌کند. آخ اگر خیالش از بابت سروش راحت شود، با کمال میل به استقبال یه خواب طولانی می‌رود.

***

شب قبل وقتی پای دفتر و کتابش نشسته بود و داشت تمرین‌هایش را حل می‌کرد مدام دو چشم سیاه بی روح اما پر از آرامش جلوی چشمش جان می‌گرفت. آن‌قدر که نفهمید چه‌طور از پس حل مسائل برآمد و هول هولکی دفتر و کتابش را بست با این تصمیم که روز بعد یک تکانی به افکار بی‌سر و سامانش بدهد. خودش هم نمی‌فهمید چرا بی‌جهت درگیر رفتار پسری شده که جز جذابیت ظاهری‌اش، چیز خاصی دیگری از خود نشان نداده. شاید بی اعتنایی‌اش به فرزین عمادی که همان روز اول دانشگاه به خیال خودش ماست دل‌آرا را کیسه کرده برایش جالب بود، یا شاید سکوت وحشتناکی که در تمام کلاس‌ها از او دیده. اما قصد کرد حتماً فردای همان شب یک حرکتی بکند تا ببیند با این پسر چند چند است و بیشتر از آن با خودش که نمی‌فهمد چه مرگش شده.

در حالی که حواسش اصلا ً به همراهی عاطفه و مهربان نیست، از کلاس بیرون می‌رود. آن‌ها هم مشغول صحبت با همکلاسی‌های دیگرشان هستند و همین به دل‌آرا فرصت می‌دهد تا افکارش را جمع کند و با خودش به این نتیجه برسد که قصدش از تصمیمی که گرفته چیست.

داخل تریا، وقتی پشت میزهای سفید پلاستیکی می‌نشینند، عاطفه برای گرفتن سه لیوان نسکافه از آنها دور می‌شود و مهربان تازه متوجه نگاه سرگردان دل‌آرا می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دنبال کسی می‌گردی دلی؟

با سوال او به خودش می‌آید و با لبخندی به صندلی تکیه می‌دهد.
-هم آره هم نه!

مهربان ابرو بالا می‌اندازد و متحیر نگاهش می‌کند.
-یعنی چی؟

دل‌آرا جوابی نمی‌دهد چون همان لحظه نگاهش مات ورود سروش به تر یا شده که سمت دیگر سالن می‌رود. مهربان تمام تلاشش را می‌کند تا دنباله‌ی نگاه او را نگیرد اما موفق نمی‌شود و دست آخر سر برمی‌گرداند تا ببیند چه چیزی او را این‌طور مبهوت خودش کرده. با دیدن سروش که حالا پشت میز نشسته و با سری پایین مشغول کار با گوشی همراهش است این بار دهان بازش هم به ابروهای بالا رفته اضافه می‌شود و سمت دل‌آرا برمی‌گردد.

-جدی جدی پسره چشمتو گرفته؟ عاطفه امروز همش می‌گفت دلی چشه امروز سربه‌سر هیچ کدوم از استادا نمی‌ذاره نگو خانوم کلا ً حواسش پرته.

سمت مهربان می‌چرخد و بی‌خیال می‌خندد.
-شوخی من با استادا بد عادتتون کرده ها.

-اوه چه جورم. اصلا ً تو که حرف نمی‌زنی همه بچه‌ها کسلن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه با هرکسی نمی‌شه شوخی کرد. مثلا ً استاد تقوی رو ببین، اون ا قدر مهربون و گوگولیه آدم دلش نمیاد بهش حرف بزنه. یا مثلا ً اون زنه استاد معارف... اوه اوه... یه جور وحشتناکی آدمو نگاه می‌کنه که هر لحظه حرف بزنی امکان داره همون‌جا به بلای آسمانی دچارت کنه.

مهربان این بار بلندتر می‌خندد و دستش را روی دهانش می‌گذارد تا صدایش در سالن پخش نشود.

-خیلی خُلی. حالا چی کار به این پسره داری تو؟ بهش نمیاد اهل نخ‌دادن و نخ‌گرفتن باشه‌ها. شبیه این پسربچه‌هاییه که صبح به صبح مامانشون با سلام و صلوات راهیشون می‌کنه و صد دفعه بهش زنگ می‌زنه ببینه رسیده یا نه.

دل‌آرا خنده‌اش را رها می‌کند و چشمانش رو به مهربان با شیطنت برق م ی‌زند.

-نه بابا!! تو هم اهل دلی ها. فقط رو نمی‌کنی. حالا اگه من بخوام بهش نخ بدم بهت برنمی‌خوره؟

عاطفه صندلی کناری دل‌آرا را عقب می‌کشد و سینی نسکافه‌ها و سه بسته کیک دوقلو را روی میز می‌گذارد. دل‌آرا بعد از تشکری دوستانه، یک ی از کیک‌ها را باز می‌کند و گاز می‌زند.

-دلی توروخدا بگو چی تو سرت می‌گذره؟ من که می‌دونم تو آدمی نیست ی که تو همون ماه اول ترم اول بخواد از کسی خوشت بیاد. اونم نه هی چ‌کس، بلکه این پسره!

عاطفه با حالت بی‌خبری نگاهش را بین آن دو می‌چرخاند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کدوم پسره؟ دلی! عاشق شدی؟

هرسه همزمان می‌خندند و دل‌آرا سر تکان می‌دهد.

-بابا شماها چرا تا اسم یه پسر میاد فاز عشق برمی‌دارین. من فقط کنجکاوم. می‌خوام ببینم از این آدماییه که خودشو می‌گیره و به کسی پا نمی‌ده یا خودشو خیلی دست بالا می‌گیره؟

-بابا کی رو می‌گید؟ به منم بگین بدونم.

مهربان رو به عاطفه زمزمه می‌کند:

-سروش رادمهر رو می‌گه.

#فرجام_آتش

#پست15

عاطفه کمی فکر می‌کند و لحظه‌ای که کیک کوچکش را نزدیک دهانش برده تا آن را گاز بزند، با دهان باز و دست در هوا مانده لب می‌زند:

-کدوم؟ همون که همیشه جلوی کلاس می‌شینه؟

مهربان بشکنی می‌زند و با لبخند به او اشاره می‌کند.

-آفرین، زدی تو خال!

دست عاطفه با کیک دست نخورده پایین می‌آید و ناگهان زیر خنده می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای دلی جدی خُل شدی؟ اون که کلا ً تو باغ نیست!

دل‌آرا نسکافه اش را داغ داغ می‌خورد بی‌توجه به آن که پرزهای زبانش از بین رفته، نچی می‌کند.
-اصلا ً نمی‌گیرین چی می‌گما. اصلا ً بی‌خیال، جایی نرید من الان برمی‌گردم.

بلند می‌شود و کوله اش را روی دوش می‌اندازد.
-کجا می‌ری؟

رو به مهربان چشمکی می‌زند:
-جریان همون شعبون و رمضونه. جایی نرینا... الان برمی‌گردم.

جلوی نگاه وق‌زده‌ی آن دو، سالن را دور می‌زند و سمت میزی می‌رود که سروش هنوز هم در سکوت پشت آن نشسته و توجهی به اطرافش ندارد.
تک‌سرفه‌ای می‌کند اما وقتی می‌بیند او باز هم عکس‌العملی نشان نمی‌دهد نفسش را محکم بیرون می‌دهد و این بار خم می‌شود، کف دستش را کنار دست مشت‌شده‌ی او روی میز می‌گذارد و زمزمه‌وار می‌پرسد:
-اجازه هست اینجا بشینم؟

نگاه سروش از صفحه‌ی گوشی کنده می‌شود و به دستی که روی میز نشسته نگاه می‌کند. با مکث سرش را بالا می‌آورد و نگاه گذرایی به صورت دل‌آرا و لبخند محو روی لبش می‌اندازد. ثانیه‌ای کوتاه روی صورتش مکث می‌کند و دوباره سرش را پایین می‌اندازد. دل‌آرا که اصلا ً توقع چنین رفتاری را از او ندارد، ابروهایش بالا می‌افتد. صاف ایـ

رمان بازار
romanbazar.ir

ستاده و سر برمی‌گرداند، نگاهی به عاطفه و مهربان می‌اندازد که هر دو با کنجکاوی آنها را نگاه می‌کنند. با چهره‌ای پوکرفیس شانه بالا می‌اندازد اما عقب نمی‌کشد. حالا که آمده باید تمامش کند.

بدون اجازه، صندلی روبه‌روی سروش را عقب می‌کشد و می‌نشیند. سروش این بار بدون مکث سرش را بالا می‌آورد. خطوط روی پیشانی‌اش انحنا می‌گیرند، چیزی که دل‌آرا حتی نمی‌تواند اسم اخم روی آن بگذارد. اصلا ً به این چهره‌ی آرام اخم نمی‌آید. لحظه‌ای که سروش نیم‌خیز می‌شود و کیفش را برمی‌دارد که برود دست دل‌آرا روی کیفش می‌چسبد و فوری می‌گوید:

-نه نرو... خیلی مزاحمت نمی‌شم.

سر جایش برمی‌گردد اما نمی‌داند هنوز این دختر با او چه‌کار دارد. نگاهش را در اطراف می‌چرخاند. آن‌قدری صندلی خالی در این سالن هست که او به خاطر کمبود جا آنجا ننشسته باشد، پس قصدش چیست.

دل‌آرا با سماجت لبخند می‌زند و به صورت او نگاه می‌کند. متوجه می‌شود که خیلی تمایلی به نگاه مستقیم ندارد. خجالت می‌کشد؟ یعنی هنوز نسل پسرهای خجالتی منقرض نشده؟ ولی این نگاه گرفتن‌ها... چرا حس می‌کند عادی نیست؟ آب دهانش را قورت می‌دهد و محتاطانه، با فکر اینکه کاری نکند تا او دوباره فراری شود می‌گوید:

-یکی دو تا سوال داشتم. دیدم که سر کلاسا تمرینا رو راحت حل می‌کنی. اشکالی نداره ازت بپرسم؟

سروش با پایش روی زمین ضرب می‌گیرد و دست راستش را زیر میز می‌برد. نفسی می‌گیرد و با سعی در نشاندن لبخندی روی لبش جواب می‌دهد.

-نه... بپرس.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا نفس راحتی می‌کشد و تمایلش را برای برگشتن و نشان دادن انگشت شستش به مهربان و عاطفه، به نشانه‌ی پیروزی پس می‌زند. کتاب ریاضی عمومی را از کیفش بیرون می‌کشد و مبحثی که روز قبل سر کلاس تدریس شده بود را پیدا می‌کند. همان دو تا سوالی که شب قبل کمی بیشتر رویشان فکر کرده بود را انتخاب می‌کند و به او نشان می‌دهد. سروش کتاب را کمی جلو می‌کشد. عینکش را روی چشم تنظیم و با دقت بیشتری به آنها نگاه می‌کند. برخلاف انتظار دل‌آرا که می‌خواهد او لب باز کند و جواب را به شکل شفاهی برایش توضیح دهد، زیپ کیفش را می‌کشد، دفتر و خودکاری بیرون می‌آورد و بعد از نوشتن راه حل هر دو سوال، کاغذ را از دفتر جدا می‌کند و جلوی دل‌آرا می‌گذارد. چند ثانیه مکث و بعد هم می‌گوید:

-ساده... بود.

در ساده بودنش که شک نداشت اما فکر نمی‌کرد چنین رفتاری از او ببیند. تحیرش را پس می‌زند و لبخند را دوباره روی لبش می‌چسباند.

-جدی؟ پس چرا من فکر کردم حل نمی‌شه؟ دیشب باهاش خیلی کلنجار رفتم.

سروش دفتر و خودکارش را توی کیف می‌اندازد و بی جواب به سوال او دوباره قصد بلندشدن می‌کند. دل‌آرا دوباره کیف او را کمی می‌کشد تا از رفتن منصرفش کند.

-ای بابا! چقدر عجله داری؟ بشین یه لحظه! گفتم که مزاحم نمی‌شم. اگه قرار باشه کسی بره منم، تو که از اول اینجا نشسته بودی.

نفس سروش تکه تکه بیرون می‌پرد و دوباره سرجایش می‌نشیند. دل‌آرا

رمان بازار
romanbazar.ir

کاغذ را لای کتابش می‌گذارد و رو به سروش که نگاهش به شکل سرگردانی در اطراف می‌چرخد می‌گوید:

-حالا جدی جدی مزاحمم؟ یا می‌شه یه‌کم حرف بزنیم.

#فرجام_آتش

#پست16

-حالا جدی جدی مزاحمم؟ یا می‌شه یه‌کم حرف بزنیم.

سروش این‌بار با دقت بیشتری به او نگاه می‌کند هرچند مشخص است که با نگاه مستقیم و مستمر مشکل دارد. دستش را میان موهای لخت و سیاهش می‌کند و با مکث جواب می‌دهد.

-مزاحم... نه... نیستی. ولی من حرف... یعنی اهل حرف‌زدن نیستم... زیاد.

دل‌آرا می‌خندد و در دلش می‌گوید:

"کجای کاری؟ تو همین قدرم که جواب من رو دادی دارم پرواز می‌کنم."

خودش هم نمی‌داند چرا این‌قدر روی او حساس شده اما فکر می‌کند هر طور شده باید او را به حرف بکشد. برایش جالب و تا حدی عجیب است حالا که سه هفته از شروع کلاس‌ها گذشته و همه‌ی دانشجوها دنبال ایجاد رابطه با همکلاسی‌هایشان هستند و گروه‌های دوستانه با بیشتر از دو عضو تشکیل می‌دهند، او تنها رفت‌وآمد می‌کند و در واقع تمایلی به برقراری ارتباط با کسی ندارد. چندباری دیده بود سر کلاس‌ها، پسرهای دیگر به او این خاطر که همیشه سربه‌زیر می‌آید و می‌رود و تنها مخاطبش اساتید هستند که آن هم زمانی که داوطلب برای حل تمرین‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواهند اعلام آمادگی می‌کند، طعنه می‌زنند و هیچ جوابی نمی‌دهد یا اگر کسی دست روی شانه‌اش می‌گذارد و مستقیم مخاطبش می‌گیرد، خودش را عقب می‌کشد و دوباره سکوت می‌کند. چنین آدمی با این ارتباط اجتماعی وحشتناک چه طور حاضر شده پا به دانشگاه بگذارد؟ یعنی خانواده‌اش شرایط او را ندیدند یا هیچ اقدامی برای از بین بردن این وضعیت در او نکردند. چه خانواده‌ی بی فکری دارد این پسر!

سر تکان می‌دهد، دوباره برمی‌گردد به آنجا و سر کاری که قصد انجامش را داشته، یعنی به حرف آوردن سروش.

-خیلی خب! همین که مزاحم نیستم خوبه. منم حوصله‌ام سر رفته بود، اینجا فقط تو برام آشنا اومدی. من حرف می‌زنم... اشکال نداره که؟

سوال آخر را کمی با تردید می‌پرسد و نگاه نامطمئنش را به او می‌دهد. سر سروش دوباره بالا می‌آید، نگاه کوتاهی به چشم‌های دل‌آرا می‌اندازد و معلوم نیست چه در صورتش می‌بیند که گوشه‌ی لبش کمی بالا می‌رود و سر بالا می‌اندازد. یاد حرف پدرش می‌افتد که همیشه می‌گفت"دلی! توی چشمات مهره‌ی مار کاشتی انگار. هیچ کس از نگاه کردن بهت پشیمون نمی‌شه!" این حرف را همیشه به شوخی می‌گرفت، با اینکه آن را یکی دوبار دیگر از زبان اویی که حالا حتی اسمش را به زور به ذهنش راه می‌داد هم شنیده بود. اما حالا با عقب نشینی سروش و انداختن سپرش ، در دل خدابیامرزی حواله‌ی روح پدرش می‌کند که او را از بچگی خوب شناخته بود.

-چی شد اومدی دانشگاه و این رشته رو انتخاب کردی؟

سروش ابرو بالا می‌اندازد و لب‌هایش را به هم می‌ساید. انگار می خواهد بگوید قرار بود تو حرف بزنی نه من. دل‌آرا هم متوجه می‌شود و سریع با تک خنده ای جمعش می‌کند.

-آها ببخشید. اول خودم می‌گم اگه دوست داشتی بعدش تو هم بگو. یه سال خواستم کنکور بدم ولی نشد، نتونستم. روحیه‌ام افتضاح خراب

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. بی خیال شدم و نشستم تو خونه. بعدش دیدم نه با تو خونه نشستن زندگی جلو نمی‌ره، رفتم دنبال کار گشتم، اما باز دیدم بدون مدرک هیچ جا کار درست و حسابی پیدا نمی‌شه. دوباره خواستم بشینم درس بخونم و کنکور بدم ولی پشتم باد خورده بود و حوصله ام هم نم کشیده بود. تا اینکه امسال شنیدم بدون کنکور دانشجو می‌گیرن.

سروش به نشانه‌ی فهمیدن سر تکان می‌دهد و دوباره نگاهش در سالن سرگردان می‌شود. نخیر! اینطوری نمی‌شود! هیچ کاری ندارد اگر همان موقع بلند شود و دوباره پیش بچه‌ها برگردد. در واقع ساده‌ترین کار هم همین است، اما کشش وحشتناکی نسبت به این پسر در خودش احساس می‌کند که فکر می‌کند باید دلیل خاصی داشته باشد. دنبال کشف همین دلیل است که از آنجا کنده نمی‌شود.

-اوممم... ببین سروش... درست گفتم دیگه؟

انگشتان دست چپ سروش که روی میز است در هم می‌پیچد و این اتفاق از چشم دل‌آرا دور نمی‌ماند اما شنیدن صدایش فرصت فکر کردن به این موضوع را از او می‌گیرد.

-درسته.

-فکر کنم برم بهتره. فقط... من توی چندتا از درسا مشکل دارم. اشکالی نداره اگه سوالی داشتم ازت بپرسم.

#فرجام_آتش

#پست17

لبخندی می‌زند و صادقانه می‌گوید:

-فکر کنم تو از اون بچه‌های درس‌خون و باهوش کلاس باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش دوباره با کمی مکث تشکر می‌کند و جواب می‌دهد.
-نه... اشکالی نداره.

نسیم خنکی از روی قلب دل‌آرا رد می‌شود و از اینکه توانسته بهانه‌ای برا ی ارتباط‌های بعدی با او پیدا کند برای خودش لایکی می‌فرستد. با لبخند ی وسیع‌تر از جا بلند می‌شود و صندلی را سر جایش برمی‌گرداند. نگاه سروش با او بالا می‌آید و برای لحظه‌ای از اینکه توانسته رد لبخندی هرچند کمرنگ و نامحسوس را روی لبش ببیند دلش می‌خواهد جیغ بزند. دستی به نشانه‌ی خداحافظی برایش تکان می‌دهد و به محض ای نکه عقب می‌رود می‌بیند که سروش هم از پشت میز بلند می‌شود و بعد از برداشتن کوله و گوشی‌اش از تریا بیرون می‌رود. همان‌طور که نگاهش به مسیر رفتن اوست سر میز دوستانش برمی‌گردد و پشت صندلی می ا نشیند. حواسش به سوالات آنها نیست و برای همین مهربان مجبور می ا شود با تکانی به دستش او را به خود بیاورد. با خنده سرش را سمت آنها برمی‌گرداند و عاطفه می‌پرسد:
-چی شد؟

لبخندش وسعت می‌گیرد.
-نمی‌دونم.

-وا! یعنی چی نمی‌دونی؟ پس دو ساعته چی به هم می‌گفتین؟

-اون چیزی نگفت. فقط من حرف زدم. چیز خاصی هم نگفتما. ولی فهمی دم قضیه هیچ ربطی به خودبزرگ‌بینی طرف نداره. می‌دونی... یه حس ی تو چشماش بود... ولی نمی‌دونم چه جوری براتون توضیح بدم. حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌زنه ها ولی دلت می‌خواد همین‌جوری بشینی فقط نگاهش کنی. به نظرم آدم جالبی میاد.

مهربان با تأسف سر تکان می‌دهد و رو به عاطفه می‌گوید:

-توروخدا ببین با کیا شدیم همکلاسی! وسط اون همه پسر خوش تیپ و خفن دانشگاه چشمش کی رو گرفته!

عاطفه لبخند می‌زند و با صداقت تمام می‌گوید:

-وای نگو مهربان این‌جوری... اتفاقاً پسره از اون خوباست. قیافه‌اش عالی و دلنشینه، تیپش هم هیچی کم نداره. فقط چون سایلنته به چشم کسی نمیاد. حالا چی شده چشم دل‌آرا رو گرفته معلوم نیست.

دل‌آرا کاغذی که دست خط سروش رویش بود را از لای کتابش بیرون می‌آورد و با نگاه به آن لب می‌زند:

-آره والا... خودمم نمی‌دونم چه مرگمه. فقط می‌دونم با وجود این آدم من دیگه از دانشگاه خسته نمی‌شم. کشف این پسره برام جذاب تر از حل مسئله‌های کلاس و کل‌کل با استاداست... آخ آخ دیدی چی شد؟

مهربان متعجب، به او که محکم به پیشانی اش کوبید نگاه می‌کند.

-چی شد؟

-یادم رفت ازش بپرسم نسبتش با عماد چیه؟

عاطفه سرخوشانه می‌خندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نکنه همه توجهت به این پسره به خاطر ربطش به عماده؟ هوم؟ لابد م ی‌خوای واسطه‌اش کنی دستت رو بذاره تو دست دکترا!

دل‌آرا با حالت چندشی چهره در هم می‌کشد و خنده‌ی آن دو را برای چندمین بار بلند می‌کند.

-کی؟ من با عماد؟ عمراً؟ بعدش هم شماها چرا این‌قدر کند ذهنید دخترا؟ بعد از سه هفته، اون حلقه‌ی وامونده تو دستش رو ندیدین؟

چشم‌های عاطفه گرد می‌شود.

-نه!!.. ازدواج کرده؟ من ندیدما!

-بله... چون آقا وقتی تشریف می‌برن پای تخته دست چپشون رو توی ج یبشون می‌فرماین.

می‌خندد و مهربان با بدجنسی می‌گوید:

-بیا! اون وقت می‌گه ازش خوشم نمیاد. تو اگه از عماد خوشت نمی‌اومد دقت نمی‌کردی ببینی حلقه تو دستشه یا نه یا کدوم دستشو تو جیبش م ی‌کنه.

کاغذ و کتاب را توی کوله می‌اندازد و از جا می‌پرد، با خنده می‌گوید:

-آدم در هر شرایطی باید با چشم باز به اطرافش نگاه کنه. اتفاقاً برای من بهتر شده. می‌تونم با فراغ بال سربه‌سرش بذارم و توجه نکنم به حرفای صدمن‌یه‌غاز این همکلاسی‌ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت چشمی نازک می‌کند اما بلافاصله می‌خندد و می‌گوید:

-پاشید بریم سر کلاس بابا! امروز خیلی کالری سوزوندم. خدا کنه فقط ناهار امروز مثل همیشه نچسب نباشه که مثل یه گاو، خسته و گرسنه ام.

***

یکی از مزایای انتخاب واحد خودکار ترم اول این است که سروش را تقریباً در تمام کلاس‌هایش می‌بینند. بعد از برخورد کوتاهشان در تریا، وقتی وارد کلاس می‌شود، لحظه ای نگاهش سمت او می‌رود و همین که نگاه کوتاهش را روی خودش می‌بیند، بی اختیار لبخند می‌زند. توانسته توجه او را به خودش جلب کند و این برای قدم اول خیلی بهتر از بهتر است. دستی برایش تکان می‌دهد ولی عکس العمل سروش فقط نگاه گرفتن است. دل‌آرا هم به روی خودش نمی‌آورد و از کنارش رد می‌شود. با این تفاوت که به جای رفتن به انتهای کلاس روی نزدیک ترین صندلی به او می‌نشیند و با این کار عاطفه و مهربان را هم وادار می‌کند تا همان‌جا بنشینند.

کلاس مدیریت سازمانی با استاد شیرین زبانش اصلاً جای هیچ شیطنتی برای دل‌آرا باقی نمی‌گذارد چون استاد پناهی خودش مدام در حال شوخی کردن و خنداندن دانشجوهاست، فقط گه‌گاهی با استاد همدستی می‌کند و بیشتر به شوخی های او پر و بال می‌دهد. مابقی روز و تنها کلاس باقیمانده هم مثل روزهای قبل سپری می‌شود و دل‌آرا به خانه برمی‌گردد.

#فرجام_آتش

#پست18

در حال بیرون آوردن کفش از پایش است که صدای عصبی مادرش را حین مکالمه‌ی تلفنی می‌شنود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه ملیحه جون... ممنون از دعوتت ولی من نمیام... نه دیگه وقتی من نمیام دلی هم نمیاد، اصلا من به خاطر...

دل‌آرا خودش را نشان می‌دهد و همین باعث می‌شود صحبت بیتا نیمه کاره بماند. لبخندی به روی مادرش می‌زند و می‌پرسد:

-عمه ملیحه است؟ بده منم صحبت کنم.

بیتا دستپاچه و من‌من کنان به مخاطب پشت خط می‌گوید:

-ملیحه جون دلی همین الان رسید خونه، می‌خواد با خودت صحبت کنه... باشه پس از من خداحافظ.

گوشی را با تردید به دست دخترش می‌دهد و راهی آشپزخانه می‌شود در حالی که هنوز نگاه نگرانش سمت اوست.

کوله پشتی و عینک آفتابی‌اش را روی مبل می‌اندازد و خودش هم کنارشان می‌نشیند.

-سلام عمه خانوم... چه خبرا؟ بالاخره یاد برادرزاده‌ی خسته ات کردی.

ملیحه خنده‌ی بانمکی می‌کند.

-قربونت برم عمه. من که همیشه یاد توام. زنگ زده بودم حال مامانت رو بپرسم، حال توام بپرسم، گله کنم یه سر به عمه هم نمی‌زنی.

با لحن بامزه ای جواب می‌دهد:

-عمه خانوم... دیگه درس و دانشگاه وقت سر خاروندن واسه آدم نمی ذاره که. اصلا کلاس پشت کلاس، درس و امتحان و کنفرانس و... اوف!... خلاصه که باید صبر کنید فرجه ها برسه شاید یه فرجی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش که می‌خندد ملیحه هم متوجه شوخی‌اش می‌شود.
-یه جوری تعریف می‌کنی آدم فکر می‌کنه داری فیزیک اتمی می‌خونی.

-والا حسابداری هم مشکلات خاص خودش رو داره.

سکوت ملیحه باعث می‌شود دل‌آرا با خیال راحت سوالش را بپرسد:
-چه خبر عمه؟ مهمونی کی دعوتیم که مامان داره با خط و نشون رد می‌کنه؟

بیتا سمت پیشخوان کشیده می‌شود و با اخم نگاهش می‌کند. ملیحه هم آن طرف خط به تته پته می‌افتد.
-به مامانت هم گفتم. یه مهمونی دورهمی گرفتم، همه هستن. می‌دونی که شما نباشین جمعمون جمع نمی‌شه... فقط...

دل‌آرا فرصت نمی‌دهد و با خنده می‌گوید:
-اون یکی برادرزاده ات هم داره میاد...آره؟

ملیحه نفسی نصفه نیمه می‌گیرد و با خنده‌ای مصلحتی جواب می‌دهد:
-آ...آره عمه جان... دیگه خودت می‌دونی کار هادی یه جوریه که نمی‌تونه مدام بره و بیاد. شنیدم داره میاد دیدن خانواده.|گفتم با یه تیر دو نشون بزنم. یادته که... نشد پاگشاشون کنم.

مقنعه‌اش را از سر بیرون می‌کشد و پاهایش را روی میز دراز می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به سلامتی. کار خوبی می‌کنی عمه. اون قدر هول هولکی زن گرفت و گذاشت رفت که هیچ کسی فرصت نکرد کاری بکنه.

-ببین دل‌آرا، عمه! اگر نخوای بیای درک می‌کنما. آخه الان بیتا می‌گفت...

-مامان داره مراعات می‌کنه... ولی من از طرف مامان می‌گم ما هم میایم.

بیتا ناباور صدایش می‌زند:

-دل‌آرا!

سر می‌چرخاند و چشمکی به او می‌زند. نگاهی به ناخن های لاک زده‌ی دستش می‌کند و بی خیال تر از قبل می‌گوید:

- حالا مهمونی کی هست؟ عمه دلم برای بچه‌ها خیلی تنگ شده.

ملیحه تک سرفه ای می‌زند و خنده‌ی آرامی می‌کند:

-هفته‌ی دیگه‌است عمه... اتفاقاً بچه‌ها هم میرن و میان می‌گن دلشون واسه تو تنگ شده. تازه برزو یه خبر خوش می‌خواد بده که کلی تهدیدم کرده حرفی نزنم تا خودش بهت بگه. دیدی! نذاشتم دیدنت بکشه به فرجه‌ها، خودم دست به کار شدم.

-بله... فهمیدم که شما زرنگ تر بودین.

لبخندی به مادرش که رنگ به رویش نمانده می‌زند و مشغول باز کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه های مانتویش می‌شود.

-خب پس می‌بینمت عمه جان... مامانت با من کاری نداره؟

نگاهی به بیتا می‌اندازد که دلخور رو گرفته و پشت به او کرده. شانه‌ای بالا می‌اندازد و توی گوشی پچ می‌زند:

-عمه... مامان الان به خون من تشنه است. حالا اگه کاری داشت می‌گم زنگ بزنه بهتون.

ملیحه با خنده باشه‌ای می‌گوید و تماس قطع می‌شود.

وسایلش را برمی‌دارد و به سمت اتاق می‌رود. هنوز مانتویش را از تن بیرون نیاورده که چهره‌ی عصبانی بیتا میان چارچوب ظاهر می‌شود. به روی خودش نمی‌آورد و مشغول تعویض لباس هایش می‌شود.

-کجا می‌خوای بری دلی؟ باز می‌خوای منو دیوونه کنی؟

مانتو و مقنعه اش را بی‌قید روی جالباسی می‌اندازد.

-بیتا جون چرا بیخودی حرص می‌خوری؟ مهمونی عمه است. شما کی دعوت عمه رو رد کردین آخه!؟ داری جاری بازی درمیاریا.

خودش را روی صندلی آرایش دل‌آرا می‌اندازد.

-اگه نریم چی می‌شه مثلا ؟ بذار بفهمن چه جوری با زندگیمون بازی کردن. تو این مدت هرجا دیدمش بهش پشت کردم حالا برم بشینم وسط مهمونی تو چشمش نگاه کنم که چی بشه؟

نگاهش را توی اتاق می‌چرخاند و با دیدن ملوس که توی سبد مخصوصش در خود جمع شده و خوابیده، لبخند می‌زند. گوشی را از جیب

رمان بازار
romanbazar.ir

ب کوله‌اش بیرون می‌کشد و خودش را به حالت درازکش روی تخت می‌ا
اندازد.

-مامان جونم اصلا ً نیازی نیست بری تو چشمش زل بزنی که! مثل همی
شه وانمود کن نمی‌بینیش... البته اگه اینجوری دلت خنک می‌شه.

#فرجام_آتش

#پست19

بیتا حین حرص خوردن خنده‌اش می‌گیرد و دل‌آرا با لبخند به صفحه‌ی
گوشی نگاه می‌کند.

-حالا جدی می‌خوای بری؟

-اوهوم... بری نه! بریم!

-دلی من تحمل دیدن مهری رو ندارم.

-ولی من دلم برای همه تنگ شده. واسه برزو و بهروز و عمه، واسه عمو،
حتی واسه هاله و مهری جون.

بیتا پوفی می‌کشد و عصبی از جا بلند می‌شود.

-دیوونه ای دختر. اگه حرف مردم نبود می‌گفتم خودت تنها برو ولی
خوشم نمیاد کسی بگه پشتت رو خالی کردم.

صفحه‌ی اینستاگرامش را باز می‌کند و همان طور که به اولین عکس

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهر شده جلوی چشمش خیره می‌شود لبخند می‌زند:

-آفرین مامان خانوم... منم همیشه پشتم بهت گرمه. خیالت تخت خواب فنری.

با نیشخند او بیتا سری تکان می‌دهد و از اتاق بیرون می‌رود. عکسی که جلوی چشمش باز شده، عکسی است که هاله گذاشته و زیرش نوشته"چشم انتظار برگشتنتم داداش"

عکس را رد می‌کند و به قسمت جستجو می‌رود. اسم سروش رادمهر را تایپ می‌کند اما صفحه‌ای که مربوط به او باشد را پیدا نمی‌کند. از آن پسر ساکت و گوشه گیر بعید نیست که هیچ صفحه‌ای در اینستاگرام نداشته باشد با این حال آه از نهادش بلند می‌شود. چرا این‌قدر این پسر برایش مهم شده، خودش هم هنوز نمی‌داند.

بی خیال می‌شود و خودش را مشغول گشت و گذار و دیدن سایر عکس ها می‌کند. آن قدر که چشم‌هایش خسته شده و به خواب می رود.

***

#فرجام_آتش

#پست20

نگاه از چهره‌ی خسته‌ی سروش می‌گیرد و با سبز شدن چراغ پایش را رو ی گاز فشار می‌دهد.

-شام رو بیرون بخوریم؟

سروش همان‌طور که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده، رویش را به طرف سیاوش برمی‌گرداند. نگاهش آن‌قدر خمار است که سیاوش برای

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای از پیشنهادی که داده پشیمان می‌شود.

-فرقی نمی‌کنه.

لبخند نیم‌بندی می‌زند و با سعی در نشان دادن لحن شوخش می‌گوید:

-حسابی خسته‌ات کردما! می‌رونم الان تا باز برسیم خونه سرت نرسیده به بالش خوابت می‌بره. پس شام رو بیرون بخوریم بهتره.

-باشه.

جلوی رستورانی که معمولاً با هم به آنجا می‌روند، پارک می‌کند و پیاده می‌شوند. پشت میزی دو نفره می‌نشینند و سیاوش سفارش غذای همیشگی‌شان را می‌دهد. تا غذاها برسد، برای اینکه فضای بینشان مسکوت نماند خودش را کمی جلو می‌کشد و می‌گوید:

-سروش! زن‌عمو صبح زنگ زد گفت آخر هفته بریم خونشون... دوست داری بریم؟

نگاه سروش جان می‌گیرد و حتی کشیده شدن گوشه‌های لبش هم از دید برادرش پنهان نمی‌ماند. جوابش را نگفته می‌گیرد و با رضایت سر تکان می‌دهد.

-خوبه... پس می‌ریم. فکر کردم شاید بخوای آخر هفته به درسات برسی.

-درسی ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا بلند می‌شود، کتش را درمی‌آورد و پشت صندلی‌اش می‌اندازد. آستین‌های پیراهنش را کمی بالا می‌دهد و دوباره می‌نشیند. نگاه سروش در تمام این مدت به دایره‌های تو در توی سفره‌ی روی میز است. طبق عادت همیشگی‌شان هروقت که به آن‌جا می‌آیند، نمی‌تواند جلوی وسوسه‌اش را بگیرد، دستش را بالا می‌آورد و انگشت اشاره‌اش را دورانی روی دایره‌ها می‌کشد و خودش هم به آن‌ها خیره می‌ماند. درست لحظه‌ای که سیاوش کلافه می‌شود و می‌خواهد دستش را بگیرد، خودش انگشتانش را مشت می‌کند و سرش را بالا می‌آورد. نفس سیاوش محکم بیرون می‌پرد و می‌پرسد:

-چرا هیچی از دانشگاه نمی‌گی؟ همه‌چی روبه‌راهه؟

سروش فقط سر تکان می‌دهد. با نزدیک شدن پیشخدمت و به محض این‌که مشغول چیدن ظرف‌های غذا روی میز می‌شود، سروش خودش را کمی عقب می‌کشد و نگاهش را به عکس روی دیوار که درست بالای سرشان نصب شده می‌دهد. مرد غذاها را می‌چیند و از آن‌جا دور می‌شود. با رفتنش، سیاوش چند ثانیه به سروش نگاه می‌کند و با وانمود کردن به بی خیالی، قاشق و چنگالش را برمی‌دارد. سروش هم بالاخره چشم از تصویر منظره‌ی توی قاب می‌گیرد و مشغول خوردن غذا می‌شود.

حین غذا خوردن سیاوش دوباره می‌پرسد:

-یعنی هیچ جوره نمی‌خوای چیزی بگی دیگه؟

تک خنده‌ای می‌کند و کمی شیطنت در لحنش می‌ریزد.

-ببینم نکنه مخ دخترای کلاس رو زدی نمی‌خوای رو کنی!

سر سروش بالا می‌آید. دهانش از جویدن باز می‌ماند و با تعجب به سیا

رمان بازار
romanbazar.ir

اوش نگاه می‌کند. فقط چند ثانیه لازم است تا معنی حرفش و طعنه‌ی خوابیده در کلامش را درک کند. لبخندی می‌زند و دوباره سر پایین می‌اندازد. اما لبخند روی لب سیاوش خشک می‌شود. چیزی ته دلش فرو می‌ریزد. یعنی واقعاً سروش در همین مدت کم با کسی وارد رابطه شده؟ باید خوشحال باشد یا نگران؟ خودش را از تک و تا نمی‌اندازد و دوباره با شوخی می‌گوید:

-ببینمت!... آره سروش؟ کسی هست؟

سروش لقمه‌ی توی دهانش را پایین می‌فرستد و با همان لبخندی که ظاهرشدنش روی صورت او، از نوادر است، جواب می‌دهد:

-نه...کسی نیست.

قفسه سینه‌اش از نفس جامانده، پر و خالی می‌شود.

-پس چرا می‌خندی؟... از کسی خوشت اومده؟

-نه!

-کسی اذیتت نکرده که؟!

لبخند روی لب سروش جان می‌دهد و جایش را اخمی کمرنگ می‌گیرد. چنگالش را در بافت نرم جوجه فشار می‌دهد و بدون اینکه سر بالا بگیرد ، بلندترین جمله‌ای که طی آن روز از دهانش بیرون آمده را ادا می‌کند.

-غذاتو بخور... زود بریم خونه... خسته ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می‌خواهد سرش را محکم به دیوار بکوبد. همیشه خودش مکالمه‌ی بینشان را خراب کرده و این بار هم... مگر داشتن یک زندگی معمولی، یک رابطه‌ی عادی یا حتی شروع یک رابطه‌ی عاطفی و احساسی برای او چه ایرادی دارد که این‌طور خودش را حساس نشان می‌دهد. می داند سروش روی سوالاتی مثل "اذیتت نکردن" یا "اذیت نشدی" چقدر حساس است اما دست خودش نیست که هربار ته مکالماتشان، با این جمله‌ات او را دلخور می‌کند و به لاک سکوتش می‌فرستد. باید صد بار یا شاید هم صدهزاربار دیگر با خودش تکرار کند که با ورود سروش به محیط بزرگی مثل دانشگاه، لازم است او هم از حساسیت‌های وحشتناک و آزاردهنده‌اش بکاهد و افسار زندگی برادرش را کم‌کم به دست خودش بسپرد.

***

#فرجام_آتش

#پست21

جعبه‌ی شیرینی را به دست زن‌عمویش می‌دهد و کنار در منتظر می‌ماند تا سروش کفش‌هایش را از پا دربیاورد.

-چرا زحمت کشیدی پسرم؟ گفتم بیاین یه چند ساعت دور هم باشیم، نه که تو زحمت بیفتی.

-قابلتونو نداره زن‌عمو. عمو نیست؟

سروش بالاخره صاف می‌ایستد و با لبخند به مهین سلام می‌کند. مهین پیش می‌رود، دست آزادش را پشت گردن سروش می‌گذارد و پیشانی‌اش را می‌بوسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام عزیزم. خوش اومدی... عموت هم هست، از حمام اومده داره لباس می‌پوشه. بیاین تو دیگه، چرا دم در ایستادین؟

سیاوش کت خودش و ژاکت سروش را که از تن بیرون آورده روی جالباسی کنار در آویزان می‌کند و به سالن می‌رود. همان موقع بردیا با سروصدا از اتاقش خارج می‌شود:

-به‌به... ببین کی اینجاست؟ بالاخره راه گم کردین شما دوتا!

با سیاوش دست می‌دهد و دوستانه روی شانه‌ی سروش می‌زند.

-دیگه تو که هر روز اونجایی چرا گله می‌کنی؟

-خدا شاهده اگه واسه خودم بگم. چشمای مامانو ندیدی چراغونی شده با دیدنتون؟ اصلا ً بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم جامون عوض شده. شماها بچه‌های این دوتا مرغ عشقین و من و بارانا هم به فرزندی قبول کردن.

سیاوش با لبخند "دیوونه"ای نثار او می‌کند. یک بار دیگر صدای باز و بسته شدن درهای اتاق می‌آید و این بار عمو کاظم و پشت سرش بارانا جلویشان ظاهر می‌شوند. هر دو به آنها سلام می‌کنند. بارانا به آشپزخانه می‌رود و کاظم بعد از دست دادن با آن دو، دست روی شانه‌ی سروش می‌گذارد:

-چه طوری پهلوون؟ یه وقت دلت برای عمو تنگ نشه ها.

سروش لبخند محجوبی می‌زند.

-دلم تنگ می‌شه... اتفاقاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای کاظم بالا می‌پرند:

-جدی؟ برای همینه تند تند میای سر می‌زنی و تماس می‌گیری؟

سیاوش با خنده جواب می‌دهد:

-سروش هم وصل منه عمو. اون‌قدر سرم شلوغه که فرصت نفس کشیدن هم ندارم. اونم سرگرم درس و دانشگاه شده دیگه حوصله‌اش تو خونه سر نمی‌ره.

کاظم با چهره‌ای حاکی از رضایت رو می‌کند به سروش:

-بله... شنیدم رفتی دانشگاه. همه‌چی خوبه باباجان؟

سروش سری تکان می‌دهد.

-خوبه.

-خداروشکر. شماها که موفق باشید منم پیش مامان و باباتون سربلند می‌شم.

سیاوش صادقانه می‌گوید:

-لطف شما و زن‌عمو به ما ثابت شده!

مهین سینی چای را جلوی او می‌گیرد. سیاوش یکی برای خودش و یکی هم برای سروش برمی‌دارد. فنجان‌ها را روی میز می‌گذارد و مهین بعد از تعارف چای به کاظم کنار او می‌نشیند و می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما دوتا بچه‌های این خونه بودین. خدا شاهده اگر راضی شدم برید فقط به خاطر این بود که معذب نباشین. وگرنه که هر روز خدا دلم پیش خورد و خوراک و زندگی شماست.

نگاه سیاوش به محض بالا آمدن سرش، با نگاه بارانا تلاقی می‌کند که به ظاهر مشغول سرخ کردن سیب زمینی‌است و با دیدن سیاوش سریع رو می‌گیرد. نفسش را محکم بیرون می‌دهد و رو به مهین با لبخند می‌گوید:

-بله... دیدم از راه دور هم دل نمی‌کنید و مدام زحمت می‌کشید. چند بار به بردیا و عمو پیغام دادم بهتون بگن.

بردیا که معلوم نبود چند لحظه کجا غیبش زده دوباره ظاهر می‌شود و کنار سیاوش می‌نشیند:

-پیغامت بی کم و کاست ارسال شده داداش. دست به فرستنده ات نزن که گیرنده خرابه.

کاظم بلند می‌خندد و مهین با همان لحن مادرانه‌اش می‌گوید:

-می‌دونم داری مراعات می‌کنی سیاوش جان. تو مگه نمی‌گی سرت شلوغه و وقت کار اضافه رو نداری؟ خب چه اشکالی داره من که دارم غذا می‌پزم یه کم برنج و گوشتش رو زیادتر کنم که سهم شما هم کنار بذارم؟ تا کی می‌خوای غذای بیرون به خورد داداشت بدی؟

از اینکه حرفش مثل همیشه تأثیری ندارد، سری تکان می‌دهد و مشغول نوشیدن چای می‌شود. مهین بشقابی میوه برای هردوی آنها پر می‌کند و جلویشان می‌گذارد. بردیا سر سروش را به برنامه‌ای توی گوشی گرم کرده که بارانا مادرش را صدا می‌زند و خبر می‌دهد که غذا حاضر است.

با چیده شدن میز غذا، مهین همه را برای صرف ناهار دعوت می‌کند. برد

رمان بازار
romanbazar.ir

یا نگاهی به غذاهای روی میز می‌کند و سوتی می‌کشد:
-ببین مامان خانوم ما چه کرده.

نگاه پر شیطنتی به سیاوش می‌اندازد و همان‌طور که دست سروش را گرفته و کنار خودش می‌نشاند می‌گوید:
-تو رو که نمی‌شه یه جا بند کرد ولی من دیگه نمی‌ذارم سروش رو ببری. وجودش بهانه می‌شه که مامان این همه به ما برسه، حتی اگه غذایی که درست کرده غذای مورد علاقه‌ی سروش خان باشه.

#فرجام_آتش
#پست22

سیاوش سری تکان می‌دهد و بعد از تشکر از عمو و زن‌عمو، سر میز می‌نشیند. دستش را برای گرفتن بشقاب سروش دراز می‌کند، اما سروش با جدیت سر تکان می‌دهد و خودش به آرامی مشغول کشیدن غذا می‌شود. نفسش را محکم بیرون می‌دهد و برای خودش غذا می‌کشد. هنوز لب به غذا نزده، تلفن همراهش زنگ می‌خورد. باز جای شکرش باقیست که آهنگ گوشی‌اش زنگ گوشی را عوض کرده. نگاهی به اسم تماس گیرنده می‌اندازد و بعد از ریجکت کردن تماس مشغول خوردن غذا می‌شود. این اتفاق یکی دو بار دیگر هم رخ می‌دهد و در نهایت مجبور می‌شود گوشی را سایلنت کند. با این کارش عمو کاظم بالاخره به حرف می‌آید:
-جواب بده عمو جان شاید کسی کار واجبی داشته باشه.

-تماس کاریه عمو. بعد از ناهار خودم بهشون زنگ می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از صرف ناهار، بارانا سروش را به اتاق خودش می‌برد تا مثل همیشه با هم صحبت کنند. شاید تنها کسی که بعد از سیاوش و بردیا می‌توانست با سروش راحت برخورد کند و از دور شدنش نترسد بارانا بود. سیاوش برای تماس گرفتن با مهندس اعتمادی که سر میز ناهار با تماس‌هایش او را کلافه کرده بود، به اتاق بردیا می‌رود. به محض برقراری تماس صدای عصبی اعتمادی گوشش را پر می‌کند:

-رادمهر کجایی؟ خسته شدم بس که زنگ زدم!

-شرایطم برای جواب دادن مناسب نبود مهندس... بفرمایید، امرتون!؟

-تماس گرفتم مطمئن شم شنبه خودت بالای سر کارگرا هستی.

دندان‌هایش را به هم می‌ساید و زیرلبی و بی صدا از خجالتش درمی‌آید، بعد هم جدی جواب می‌دهد:

-از اول هم قرارمون همین بود مهندس، شما مگه از من بدقولی دیدین؟

اعتمادی متوجه لحن دلخور او می‌شود و سریع با خنده‌ای آرام جواب می‌دهد:

-نه جوون! خواستم بگم از تو معتمدتر سراغ ندارم. خودت می‌دونی این پروژه چقدر برامون مهمه. از صفر تا صدش می‌خوام مستقیم تحت نظر خودت باشه. کوچکترین خطا اعتبارمون رو به باد می‌ده.

-حواسم هست مهندس. خیالتون راحت.

-خیلی خب، پس مزاحمت نمی‌شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مراحمید.

هرچند در مراحم بودنش خیلی مطمئن نیست اما رسم ادب را به جا می‌آورد. به محض قطع شدن تماس بردیا ضربه‌ای به در می‌زند و وارد می‌شود. ظرف میوه‌ای در دستش را روی میز کنار تخت می‌گذارد و کنار پای سیاوشی که روی تخت دراز کشیده، می‌نشیند.

-چه خبرا؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به او می‌اندازد و یکی از سیب‌های توی ظرف را برمی‌دارد.

-خبری هم مونده که تو در جریانش نباشی؟

بردیا با خنده سر تکان می‌دهد:

-نه دیگه... گفتم خدایی نکرده اگر تو این سه چهار روز خبر جدیدی پیش اومده عقب نمونم.

گازی به سیب توی دستش می‌زند و با یادآوری عکس‌العمل سروش در مکالمه‌ی چند شب قبلشان، دهانش از جویدن باز می‌ماند. بردیا خیاری را برای گاز زدن تا نزدیک دهانش برده را همان‌جا نگه می‌دارد و چشم‌هایش را گرد می‌کند:

-دیدی گفتم... یه خبری شده تو به من نگفتی. همیشه باید با انبر از زیر زبونت حرف بکشم.

#فرجام_آتش

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست23

گازی به سیب توی دستش می‌زند و با یادآوری عکس‌العمل سروش در مکالمه‌ی چند شب قبلشان، دهانش از جویدن باز می‌ماند. بردیا خیاری را برای گاز زدن تا نزدیک دهانش برده را همان‌جا نگه می‌دارد و چشم‌هایش را گرد می‌کند:

-دیدی گفتم... یه خبری شده تو به من نگفتی. همیشه باید با انبر از زیر زبونت حرف بکشم.

سیب را جویده و نجویده قورت می‌دهد و سرفه‌ای می‌کند.

-به نظرت عادیه سروش بخواد تو این مدت کم با کسی تو دانشگاه...

چشم‌های بردیا برقی می‌زند و کلا ً بی‌خیال خیار توی دستش می ا شود.

-شوخی نکن! جدی کسی رو پیدا کرده؟

خودش را بالا می‌کشد و به تاج تخت تکیه می‌دهد. اگر این خبر نصفه و نیمه این‌قدر خوشحال‌کننده است که بردیا این طور ذوق کند پس چرا خودش جز حس‌های بد چیز دیگری را درک نمی‌کند.

-تو چرا ذوق کردی حالا؟

-خلی دیگه! ذوق نداره؟ اینکه ببینی سروش از یکی خوشش اومده...

-می‌گه این‌جوری نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی؟

-هیچی... یعنی مطمئن نیستم. همش حدسیات خودمه.

بردیا چشم‌غره‌ای می‌رود و نیشش بسته می‌شود.

-باز بیخودی جوّ دادی پس.

سیاوش دستی میان موهایش که به خاطر دراز کشیدن روی تخت کمی به هم ریخته شده می‌کشد و بی‌حرف سری به چپ و راست تکان می‌دهد. انگار که می‌خواهد به بردیا هم بفهماند نمی‌داند دقیقاً چه در فکر و ذهنش می‌گذرد. بردیا دوباره خیارش را برمی‌دارد، گاز بزرگی به آن می‌زند و همزمان با جویدنش می‌گوید:

-اوممم... خب اگه... می‌خوای مطمئن شی برو... یه کم از دور هواشو داشته باش.

چهره‌اش را در هم می‌کشد و مشتی به بازوی بردیا می‌زند:

-اونو قورت بده بعد حرف بزن خفه نشی حالا... فرزین گفته خودش هواشو داره.

-فرزین هواشو داره ولی نمی‌دونه تو دقیقاً رو کدوم نقاط داداشت حساسی که.

لبخندی روی لب سیاوش می‌نشیند و با حرص می‌غرّد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببند!

بردیا هم می‌خندد و با شیطنت ابرو بالا می‌اندازد.

-درسته که فرزین شرایط سروش رو می‌دونه اما از حساسیت‌های خاص تو که خبر نداره.

خودش را روی تخت بالا می‌کشد و چهارزانو روبه‌روی سیاوش می‌نشیند.

-تو خودت انگار روانشناس لازمی پسر. ببین سیا! سروش دیگه بچه نیست...خب؟... خوبه اون کله‌ی سه کیلویی رو داری که تکون بدی وگرنه...

-بردیا!

-دروغ می‌گم مگه... می‌میره یه خب بگه.

-خب!!

-ای جانم... چه قشنگ می‌گی خب! من موندم چرا تا حالا عاشقت نشدم.

جلوی خنده‌اش را می‌گیرد و با حرص جامانده از تماس بی وقت و بی دلیل اعتمادی، پاهایش را به قصد رفتن از روی تخت آویزان می‌کند.

-تو آدم نمی‌شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بردیا با خنده دستش را می‌گیرد و مانع رفتنش می‌شود.

-باز جوش آورد. خیلی خب ببخشید.

همان‌جا کنار بردیا لبه‌ی تخت می‌نشیند و آرنج‌هایش را روی زانو می‌گذارد.

-داری حرف مفت می‌زنی، منم حوصله‌ی شنیدنشو ندارم... برم بهتره.

-کجا اخوی؟! اصلاً تو جون بخواه. مَخلص کلوم داداش... بذار سروش راهشو خودش پیدا کنه. از این کنترل مستقیمت دست بردار. بالا خره که چی؟ تو نمی‌خوای بری سر زندگی خودت؟ سروش تا کی قراره وبال گردنت باشه.

نفسش را محکم بیرون می‌دهد و حرصی می‌غرد:

-سروش وبال نیست بردیا.

-دمت گرم که این‌طوری فکر می‌کنی. لطف بزرگی در حق اون بچه می‌کنی به خدا. حالا که به لطف خدا مشکل برقراری ارتباط سروش هم داره حل می‌شه... یا همین که نشونت داده کسی تو فکرشه یعنی استارتش دیگه... ولی من می‌گم اگه نگرانی، یکی دو روز برو دورادور مراقبش باش. ببین با کی داره رفت و آمد می‌کنه که خیالت راحت بشه... اگه وقت نمی‌کنی می‌خوای من برم.

کف دستش را محکم روی صورتش می‌کشد و موهایش را عقب می‌راند:

-نه... یه کاریش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بردیا آرام روی شانه‌اش می‌زند.

-خیلی هم عالی... کمکی خواستی بگو. پاشو بریم الان دربی شروع می‌شه... برم یه کم سربه‌سر این پسرعموی پرسپولیسیم بذارم.

***

یک بار دیگر مراحل کار را با مسئول اجرای طرح درمیان می‌گذارد تا مطمئن شود همه چیز همان‌طور که باید انجام می‌شود. به قول اعتمادی، کوچکترین اشتباه در این پروژه می‌تواند به قیمت از دست رفتن اعتبارشان تمام شود و او نمی‌خواهد چنین اتفاقی بیفتد. چند سال، شب و روز زحمت نکشیده که با یک اشتباه خودش را به باد دهد. از انجام درست کارها که مطمئن می‌شود، به دفتر کارگاه می‌رود. کتش را درآورده و روی پشتی صندلی می‌اندازد. آستین های بلوزش را تا زیر آرنج بالا می‌کشد و لپ‌تاپش را باز می‌کند تا در مدت حضورش در آنجا بی‌کار ننشیند و کارهای پایان‌نامه‌اش را به اتمام برساند. چیز دیگری به تحویلش نمانده. به خودش قول داده بعد از ارائه‌ی پایان نامه خودش و سروش را مهمان یک سفر چند روزه کند تا هم خستگی فشار کاری آن چند وقت از تنش بیرون برود و هم بتواند بعد از مدت‌ها کمی بیشتر با سروش وقت بگذراند و به تفریحش برسد.

#فرجام_آتش

#پست24

هنوز انگشتانش روی کیبورد ریتم نگرفته یاد قیافه‌ی سروش موقع رفتن به دانشگاه می‌افتد و انگشتانش در هم مشت می‌شوند. سروش گفته بود امتحانات میان‌ترمش نزدیک است. در ظاهر می‌خواست خودش را بی تفاوت نشان دهد اما از حالت چشم‌هایش هم می‌شد تشخیص داد چه در سرش می‌گذرد. احتمالاً باید قبل از درگیر شدن دوباره‌ی برادرش با بحرانی کهنه و قدیمی زودتر دست به کار شود و برایش از مشاور وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرد. تمام تلاشش این است که امیدوار باشد سروش بیست و یک ساله ، با سروش دوران دبستان و دبیرستان کاملا ً فرق کرده. امیدوار باشد که این سه سال وقفه افتادن در دوران تحصیل او و مشاوره ها و درمان مداومی که در این مدت برایش به کار گرفته، تأثیر مناسبی بگذارد و اتفاقات تلخ زمان امتحاناتش تکرار نشود.

از جا بلند می‌شود. برای اینکه موقتاً از فکر به اتفاقی که هنوز رخ نداده بیرون بیاید و بتواند کارش را زودتر تمام کند، پنجره را باز می‌کند. باز شدن پنجره‌ی دوجداره باعث می‌شود سر و صدای وحشتناک محیط کار، فریاد کارگرها و موتور روشن ماشین ها و دستگاه‌ها، همزمان به اتاق هجوم بیاورند اما از این موضوع احساس نارضایتی نمی‌کند. همین سر و صداها باعث می‌شود ذهنش فرصت گریز زدن به جاهای دیگر پیدا نکند و روی کاری که همین حالا مشغول آن است متمرکز شود.

دو ساعت بعد، وقتی یکی از کارگرها تقه‌ای به در می‌زند و می‌پرسد:

-مهندس... بگم براتون ناهار بگیرن؟

نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و یادش می‌افتد سروش صبح در جواب سوالش گفت آخرین کلاسش ساعت دو تمام می‌شود. از جا بلند م ی‌شود و همزمان با جمع کردن وسایلش رو به مرد می‌گوید:

-نه لازم نیست. من دو سه ساعت می‌رم جایی و برمی‌گردم.

-هرطور راحتید.

کتش را روی ساعد و کوله‌ی لپ‌تاپ را روی دوش می‌اندازد. بیرون از اتاق، نظارت بر کار کارگران را به همکارش می‌سپرد و راهی دانشگاه می ا شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت زودتر از زمانی که سروش گفته بود به دانشگاه می‌رسد. به او نگفته بود که دنبالش می‌رود. تمام آن نیم ساعت یک لحظه هم چشم از ورودی برنمی‌دارد. نمی‌فهمد چرا به شکلی غیر عادی توقع دارد سروش را هنگام صحبت و بگو و بخند با کسی و به شکل خاص با یک دختر، در حال بیرون آمدن از آنجا ببیند. سری برای خودش تکان می‌دهد و مشتش را محکم به پیشانی اش می‌کوبد. به خودش نهیب می‌زند:

"بر فرض که ببینی! چه اشکالی داره آخه؟ سروش ربات نیست که! آدمه!"

سرش را که بالا می‌برد او را می‌بیند، اما نه در حال صحبت با کسی، بلکه در حالی که به تنهایی و با سری پایین افتاده و در حالی که هر دو دستش را وصل بندهای کوله‌ی روی دوشش کرده از دانشگاه بیرون می‌آید. نفسی که از سینه بیرون می‌فرستد معلوم نیست یک نفس راحت است یا نفسی که از سر درماندگی در سینه حبس کرده بود و داشت خفه اش می‌کرد. استارت می‌زند و پیش پایش که می‌رسد آرام بوق می‌زند. سر سروش با مکث سمت او می‌چرخد. لحظه‌ی اول اهمیتی نمی‌دهد و می‌خواهد به راهش ادامه بدهد اما دوباره که سر می‌چرخاند، تازه متوجه سیاوش پشت فرمان می‌شود و ابروهایش بالا می‌پرند. راهش را به سمت او کج می‌کند و سوار ماشین می‌شود.

-سلام!

-سلام، خسته نباشی.

سروش به آرامی کمربندش را می‌بندد و با لحنی مشکوک زمزمه می‌کند:

-چرا... اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می‌زند و صادقانه جواب می‌دهد:

-گفتم بریم با هم ناهار بخوریم من انرژی بگیرم برگردم سر کارم. ناهار که نخوردی.

خبر داشت که لب به غذای دانشگاه نمی‌زند اما باز محض احتیاط این سوال را می‌پرسد و جوابش هم یک "نه" خشک و خالی است. سری به رضایت تکان می‌دهد و با حس اینکه حالش از زمانی که داشت انتظار سروش را می‌کشید بهتر است انتخاب مکان خوردن غذا را به عهده‌ی سروش می‌گذارد.

***

فصل سوم

جلوی در بزرگ و سفید رنگ خانه‌ی ویلایی عمه ملیحه می‌ایستند و دل آرا برای صدمین بار دستی به شالش می‌کشد. چتری‌های صاف شده‌اش را مرتب می‌کند و رو به بیتا می‌پرسد:

-خوبه دیگه؟...خیالم راحت باشه.

بیتا که نمی‌داند از دست او بخندد یا حرص بخورد چشمی در کاسه می‌چرخاند.

-خوبی به خدا. امشب چشم مهری رو درمیاری که هیچ... احتمالاً کلی هم خواستگار پیدا می‌کنی!

دل‌آرا چهره در هم می‌کشید.

-مامان! خواستگار می‌خوام چی‌کار. همون مورد اول اوکی شه حله.

بیتا با خنده "دیوونه"ای می‌گوید و زنگ در را فشار می‌دهد. دل‌آرا با

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه به دستش ناگهان یاد چیزی می‌افتد.

-اوه اوه...کادوی جوجه یادم رفت که... مامان نرو تو الان میام.

با همان کفش‌های پاشنه بلند تا خود ماشین می‌دود و بعد از برداشتن نایلون کادوها دوباره دوان دوان برمی‌گردد. بیتا با حرص غر می‌زند:

-برای چی می‌دویی آخه! الان با نفس نفس بری بالا فکر می‌کنن خیلی هول بودی واسه اومدن.

-هرکی هر فکری می‌خواد بکنه بیتا جون. سرت سلامت.

#فرجام_آتش

#پست25

از حیاط کوچک عبور می‌کنند و با رسیدن به پله‌ها، هنوز بالا نرفته در چوبی و بزرگ میان ایوان باز می‌شود. دل‌آرا عقب می‌ایستد تا اول بیتا رد شود و به داخل برود. بعد هم خودش وارد خانه می‌شود. آن‌قدرها هم که بیتا به خاطر زود راه افتادنشان حرص خورده زود نرسیدند. تقریباً همه آمده بودند. ملیحه، جلو می‌آید و با آنها احوالپرسی می‌کند. پشت سرش برزو با دل‌آرا دست می‌دهد.

-چطوری برزو؟ عمه می‌گفت یه خبرایی شده.

برزو سرش را بالا می‌اندازد و سرخوش می‌خندد.

-بابا بذار برسی حالا. فرصت واسه حرف و زیرآب زنی بسیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ابرو اشاره‌ای نامحسوس به پشت سرش می‌کند.

دل‌آرا سر برمی‌گرداند و با دیدن عمو و زن‌عمویش لبخند می‌زند. عموی دل‌آرا آغوشش را به روی او باز می‌کند و با خنده می‌گوید:

-ببین کی اومده! دختر قشنگ خودم.

دل‌آرا دستانش را دور عمویش حلقه می‌کند و اجازه می‌دهد دلتنگی‌اش حسابی رفع شود. عمو حمید، بوسه‌ای روی موهای او می‌نشاند و نگاه با محبتش را بالاخره از او گرفته و به بیتا می‌دهد.

-خوش اومدی زن داداش.

بیتا لبخند نیم‌بندی روی لب می‌نشاند و نگاه معنی داری به دخترش می‌اندازد.

-اگر اصرار دل‌آرا و ملیحه جون نبود نمی‌اومدم حمید خان.

نگاه حمید رنگ می‌بازد و نفسش را عمیق و محکم بیرون می‌دهد.

-خیلی خوب می‌شه اگه گذشته‌ها تو همون گذشته باقی بمونه زن داداش.

-بله حمیدخان. خیلی خوب می‌شه ولی متأسفانه حرف مردم گذشته و حال نداره. همیشه به راهه. هروقت شما تونستید واسه هر حرف مفت زنی یه تو دهنی...

-مامان خانوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بیتا لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد و دل‌آرا نگاه دلخورش را از او می‌گیرد. لبخند همیشگی‌اش را روی لب می‌نشاند و رو به تنها عمویش که قدش حسابی از او بلندتر است سر بالا می‌گیرد.

-عمو چشمت روشن. تک پسرت اومده.

حمید تا می‌خواهد جواب بدهد، همسرش، مهری خودش را جلو می‌کشد. چادرش را سفت و سخت تر زیر گلو جمع می‌کند و با چشم‌های گرد شده می‌گوید:

-ای وای خاک عالم! آقا حمید چرا مهمونا رو سرپا نگه داشتی؟ ملیحه ناراحت می‌شه.

دل‌آرا با رویی باز رو به مهری می‌کند و به قصد روبوسی جلو می‌رود.

-سلام مهری جون... حالتون چه طوره؟ چشمتون روشن.

مهری، لبخند کج و کوله‌ای می‌زند و اول رو به او و بعد بیتا سر تکان می‌دهد:

-چشم و دلت روشن دخترم.

با دیدن هادی و همسرش که دوشادوش هم به آن‌ها نزدیک می‌شوند لبخند می‌زند و جلو می‌رود.

-سلام پسرعمو. رسیدن بخیر. حالت خوبه؟

هادی خیلی جدی سر تکان می‌دهد.

-سلام، ممنون. من خوبم، شما خوبین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی تلاش می‌کند جلوی پوزخندش را بگیرد که خوشبختانه موفق هم می‌شود. با همسرش هم دست می‌دهد.

-منم خوبم... شما که خوبی خداروشکر... شرمنده من اسمت رو همش فراموش می‌کنم.

زن جوان، چادرش را روی سرش جلو می‌کشد و لبخند زیبا و ملیحی می‌زند.

-خیلی ممنون. من مائده هستم.

-قربونت برم مائده جون. خوش اومدین. چشمای عمو و زن‌عمو داره داد می‌زنه که از دیدنتون حسابی ذوق زده ان.

نگاهی به پایین پایشان می‌اندازد و سرش را این طرف و آن طرف می‌چرخاند.

-پس جوجه‌تون کجاست؟ الان باید حسابی تو دست و پا جولون بده و آتیش بسوزونه.

مائده، با همان لبخند محجوبش، جواب می‌دهد:

-آره اتفاقاً تا همین الان تو دست و پای مهمونا بود. اون قدر به همه چی دست زد و اذیت کرد که هاله بردتش تو اتاق یه کم سرش رو گرم کنه.

هادی بی هیچ حرفی عقب‌گرد کرده و دور می‌شود. سر که برمی‌گرداند بیتا، ملیحه و برزو مثل یه گردان پشت سرش گارد گرفته اند. می‌خندد و سر تکان می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیه چرا اون‌جوری وایسادین شما؟

برزو لبخند می‌زند، ملیحه عرق روی پیشانی اش را می‌گیرد و لب می زند:

-هیچی عمه... برو لباساتو عوض کن بیا.

بیتا اما فقط رو برمی‌گرداند و سمت نزدیک ترین اتاق می‌رود. به محض ورودشان، در را پشت سر دل‌آرا محکم می‌بندد و بی ملاحظه می‌غرد:

-تو امشب منو سکته می‌دی دیگه!

دل‌آرا انگشت اشاره‌اش را روی بینی می‌گذارد و با خنده می‌گوید:

-هیش! چه خبره مامان؟ خدا نکنه.

بیتا شالش را از روی سر پایین می‌کشد و همان‌جا روی صندلی کنار در وا می‌رود.

-والا خدا هم از دست تو باید به خودش پناه ببره. چی تو سرته دل‌آرا!؟

روبه‌روی آینه می‌ایستد و حین بیرون آوردن مانتو و تجدید آرایشش با آرامش زمزمه می‌کند:

-هیچی به خدا عزیزم. هیچی تو سرم نیست.

-علی بی غمی دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه مامان جونم... من دلی بی غمم.

می‌خندد. شالش را روی سر تنظیم می‌کند و اجازه می‌دهد چتری‌هایش هرطور که دوست دارند روی پیشانی‌اش رها شوند.

-پاشو بیا بیرون دیگه... یه نگاه بکن به بقیه! همه دارن وانمود می‌کنن همه چی عادیه و اتفاقی نیفتاده. منم اینو می‌خوام، از تویی که مامانمی بیشتر توقع دارم. برای چی این همه حرص می‌ای خودتو؟ بیتای همیشگی باش.

#فرجام_آتش

#پست26

لبخندش دل بیتا را گرم می‌کند و از جا بلند می‌شود. بعد از آماده شدن و انداختن دوباره‌ی شال روی سرش با هم بیرون می‌روند. از نشستن مادرش کنار ملیحه که مطمئن می‌شود، راه اتاق دیگر را که حدس می‌زند هاله آنجا باشد پیش می‌گیرد و بعد از زدن دو ضربه، سرش را از لای در تو می‌برد:

-اجازه هست؟

هاله که روی زمین نشسته و مشغول بازی با مهدی کوچولو است، سرش را بالا می‌آورد و با دیدن دل‌آرا فوری در جا می‌پرد:

-وای! دل‌آرا! بیا تو دختر... تو که صاحبخونه‌ای. اجازه گرفتنت برای چیه؟

با هم روبوسی می‌کنند و دل‌آرا نگاهش را به پسربچه‌ی کوچک نشسته

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمین می‌دهد.

-نگاش کن... چه بزرگ شده عشق من!

پیش پای مهدی می‌نشیند، سر خم می‌کند و با لذت هر دو طرف صورتش را می‌بوسد.

-دل‌آرا!

سرش را بالا می‌گیرد و با دیدن نگاه پر غم هاله، سر تکان می‌دهد.

-جانم هاله!

-ببین من...

-ای چیه؟

سرش را سمت پسربچه برمی‌گرداند که با شیرینی به بسته‌ی کادوپیچ شده‌ی در دست او اشاره کرده و می‌پرسد چیست. احتمالاً طرح مینیون روی کاغذ توجهش را جلب کرده. راحت تر روی زمین می‌نشیند و مشغول باز کردن کادو می‌شود.

-این؟... این یه اسباب‌بازی قشنگه واسه پسر قشنگمون.

از توی جعبه، قطار کوچکی که روی آن شبیه تلفن است و کناره‌هایش شکل‌های هندسی مختلفی دارد را بیرون می‌آورد. درش را که باز می‌کند قطعه های کوچکی بیرون می‌ریزد و دل‌آرا برای مهدی توضیح می‌دهد که هر قطعه را باید درون سوراخی که شکل همان قطعه است بیندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این مدت هاله بالای سرش ایستاده و به آنها نگاه می‌کند. وقتی مهد ی مشغول بازی می‌شود سرش را بالا می‌گیرد و با دیدن او با تعجب می ا گوید:

-چرا سرپایی تو؟ اگه کاری داری برو، من پیش مهدی هستم.

بوسه‌ای روی سر بچه می‌زند و با لحن بچگانه‌ای می‌گوید:

-می‌خواد با خاله‌اش حسابی بازی کنه.

هاله نفسش را محکم بیرون می‌دهد و با لبخند می‌گوید:

-آخه اینجوری که نمی‌شه. تو مهمونی... بیا بیرون پذیرایی بشی، حالا وقت هست برای بودن با مهدی.

بدون اینکه سرش را بالا بگیرد، همانطور که در حال کمک کردن به مهدی است تا تکه‌ی کوچکی را سر جایش بیندازد جواب می‌دهد:

-میام حالا... مائده می‌گفت انگار مهدی داشته مهمونا رو اذیت می‌کرده. حالا که سرش گرمه بذار بازی کنه.

هاله از کنارش رد می‌شود و چادرش را از روی تخت برمی‌دارد:

-خیلی خب... پس من یه سر بزنم ببینم اگه عمه اینا کاری باهام ندارن دوباره برمی‌گردم پیشتون.

سمت در که می‌رود دل‌آرا سرش را برمی‌گرداند و او را صدا می‌زند، هاله "بله"ای می‌گوید و او می‌پرسد:

-یه چیزی می‌خواستی بگی... نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هاله نگاهش را بین آن دو می‌چرخاند و لبخند نیم‌بندی می‌زند:

-نه هیچی... من الان برمی‌گردم.

اتاق را ترک می‌کند و دل‌آرا با پسربچه‌ی دوست‌داشتنی پیش رویش که با ذوق و شوق فراوان مشغول بازی با اسباب بازی جدیدش شده تنها م ی‌شود. از این تنهایی استفاده می‌کند و او را تنگ در آغوش می‌گیرد جوری که جیغ بچه دربیاید. بعد به او اجازه می‌دهد که دوباره مشغول بازی شود. صدای باز و بسته شدن در را که از پشت سرش می‌شنود با خنده می‌گوید:

-هاله ببین چه وروجکیه. یه بار جلو چشمش انداختم قشنگ یاد گرفت.

-هوشش به مامانش رفته.

نفس در سینه‌اش حبس می‌شود، نگاهش را روی مهدی نگه می‌دارد اما صاحب صدا جوری خودش را در دید او قرار می‌دهد که مجبور می‌شود بالاخره سرش را بالا بیاورد. لبخندی روی لبش می‌نشاند و با شیطنت جواب می‌دهد:

-خیلی خوبه. حتماً قربونی بده براش. اگه هوشش به باباش می‌رفت باید حسابی غصه می‌خوردی.

لب‌های هادی روی هم ساییده می‌شود و فشاری که به فکش می‌آورد کاملاً مشهود است.

-مائده چیزی نمی‌دونه... دوست ندارم بعد از این هم چیزی بفهمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا خودش را مشغول مهدی می‌کند و با رضایت سر تکان می‌دهد.

-آفرین... منم دوست ندارم سایه‌ی نداشته‌ام بیفته رو سر زندگی یه زن دیگه. لبخندش نشون می‌داد خیلی خوشبخته... ظاهر و تیپش هم نشون می‌داد تو و مهری جون به چیزی که می‌خواستین رسیدین.

-پس چرا الان اینجایی؟

-کجا؟ خونه‌ی عمه؟ توقع داشتی نیام؟

-چرا تو این اتاقی؟

-اومدم تنها نوه‌ی عموم رو ببینم... اشکالی داره؟

سرش را بالا می‌برد و با اعتماد به نفس به چشمان پر از خشم هادی زل می‌زند.

-منو اون‌طوری نگاه نکن هادی. با تصمیمی که من با میل و اراده‌ی خودم گرفتم بهت نشون دادم هیچ چشم‌داشتی روی متعلقات تو نداشتم و نخواهم داشت. الان هم اگه نمی‌خوای دوباره مردم واسه‌ات حرف دربیارن بهتره از این اتاق بری بیرون.

هادی، دست‌هایش را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد و پشت گردنش را دو دستی فشار می‌دهد. روی سرپنجه می‌نشیند و مشغول نوازش سر پسرش می‌شود، مهدی که تازه متوجه حضور پدرش شده سریع سر پا می‌شود و قطارش را به او نشان می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا... قطاله!

#فرجام_آتش
#پست27

نگاه هادی از دل‌آرا کنده می‌شود و آن را به مهدی می‌دهد که با شیرینی سعی دارد توضیح دهد ساز و کار اسباب‌بازی‌اش چه شکلی است. دل‌آرا به قصد بیرون رفتن از اتاق از جا بلند می‌شود. با حضور هادی در این اتاق، فضا سنگین تر از چیزی که فکرش را می‌کرد شده. همان موقع در اتاق باز می‌شود و دل‌آرا فوری روی پا می‌چرخد.

هاله با دیدن هادی "هین"کوتاهی می‌کشد اما لبخند دل‌آرا باعث می‌شود حواس او پرت شود:

-منم داشتم می‌اومدم بیرون چون هادی اومد پیش مهدی، دیگه بچه تنها نمی‌مونه.

هاله نگاه سرگردانش را از هادی می‌گیرد و به او لبخند می‌زند:

-کار خوبی می‌کنی. اتفاقاً عمه سراغت رو گرفت، اومدم صدات بزنم.

نگاه دیگری به مهدی که روی پا ایستاده و با شیرین زبانی قصد دارد منظورش را به هادی برساند، می‌اندازد و از اتاق بیرون می‌رود. هاله نفس نصفه و نیمه اش را رها می‌کند و با اخم می‌پرسد:

-چرا اومدی تو اتاق؟

هادی با اخم نگاه از نقطه‌ی نامعلوم روی زمین می‌گیرد و به خواهرش م ی‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومدم مهدی رو ببرم بیرون.

-مهدی نیم ساعته با من تو اتاق تنهاست، بعد همین الان که دل‌آرا تو اتاقه باید بیای؟

روی پا می‌ایستد و بچه را هم در آغوش می‌گیرد. جلو می‌رود و سینه به سینه‌ی خواهرش که نزدیک به او مجبور است کمی سرش را بالا بگیرد با جدیت تمام لب می‌زند:

-اگه الان من و دل‌آرا هیچ نسبتی به غیر از دخترعمو و پسرعمو نداریم، یکی از مسببینش تویی هاله. چرا حالا داری نقش مدافع رو براش بازی می‌کنی؟

هاله چشم‌های پر شده اش را از او می‌گیرد و به مهدی می‌دهد که در دنیای خودش غرق است.

-لازم نیست هر دفعه اینو بکوبی تو سرم هادی جان. یه کم از اون دختر یاد بگیر! تو این مدت یک بار هم نشده که بخواد بحث رو بکشه به اتفاقات اون موقع. ولی تو هر دفعه باید سرکوفت بزنی.

نگاه خیس اما خشمگینش را بالا می‌آورد و به برادرش می‌دوزد.

-اگه خیلی دوستش داشتی برای نگه داشتنش می‌جنگیدی... اما یادت نره، اونی که نخواست اون بود.

هادی نفسی می‌گیرد و آرام‌تر جواب می‌دهد:

-آره...اگر تو و ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هاله نمی‌ایستد که دوباره بحثی قدیمی بین او و برادرش جریان پیدا کند و حال خوبش را به هم بریزد. همین که توانسته بغض خفه اش را که از دیدن دل‌آرا شکل گرفته بترکاند برای امروزش بس است.

-بس کن هادی. بس کن.

پشتش را به او می‌کند و بعد از پاک کردن اشک هایش با لبه‌ی چادر، از اتاق بیرون می‌رود. نگاه درمانده‌ی هادی به پسرش می‌چسبد. سرش را میان گردن او فرو می‌کند و نفسی عمیق می‌کشد. شاید حق با هاله است ، شاید هم نیست. اینکه دل‌آرا هیچ چیزی از گذشته بروز نمی‌دهد نمی | تواند از روح بزرگش باشد. قطعاً اتفاقات گذشته، آن‌قدری برای دل‌آرا بی اهمیت بوده که حالا حرفی در موردش نمی‌زند. تکلیفش با خودش معلوم نیست. اگر قرار نیست مائده تا ابد چیزی بفهد، پس چرا این‌طور از رفتار دل‌آرا و بی‌خیالی‌اش جوش آورده. سرش را تکان می‌دهد و از اتاق بیرون می‌رود. با ورود به جمع مهمان ها، حمید او را صدا می‌زند و بلند می‌گوید:

-بیارش اینجا ببینم پسرمو. کجا قایمش کردین؟ ترسیدین چشم بخوره؟

مائده با لبخند جواب می‌دهد:

-نه بابا جون، این چه حرفیه؟ خیلی داشت اذیت می‌کرد آخه.

-بچه نعمته بابا جان. اذیت که نداره این مغز بادوم، بر فرضم که باشه بازم شیرینه. بچه است و شیطنتاش دیگه!

مائده آرام می‌خندد و نگاه پر مهری به هادی می‌اندازد:

-یعنی هادی هم بچه بود این قدر شیطون بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هادی کنارش می‌نشیند و دستش را پشت او حائل می‌کند.

-از اینا نپرس، خودم بهت می‌گم. اگه منتظری مهدی به من بره احتمالا ً باید بگم خدا به دادت برسه.

همه می‌خندند و مهری چادرش را کمی روی سرش جلوتر می‌کشد.

-به هر حال پسربچه است و شیطنتاش. برعکس اگه بچه دختر باشه باید خانوم و محجوب بار بیاد.

دل‌آرا چشم از صفحه‌ی گوشی‌اش می‌گیرد و با لبخندی رو می‌کند به مهری.

-مهری جون، دختر و پسر نداره. ذات بچه اینه که بازیگوشی کنه و شیطنت. بعدم شاید لازم باشه اجازه بدیم هر بچه‌ای خودش راهشو پیدا کنه.

بیتا که مشغول نوشیدن چای است سقلمه‌ای به پهلوی دل‌آرا می‌زند اما او به روی خودش نمی‌آورد و همانطور لبخند به لب به مهری خیره می ماند. مهری لبش را با حرص می‌جود و در نهایت نمی‌تواند جلوی جواب ندادنش را بگیرد:

-حرفتو قبول ندارم دل‌آرا جان. اگر قرار باشه بذاریم بچه‌ها سرشون رو هرجایی دوست دارن بند کنن که سنگ رو سنگ...

-شما درست می‌گین، ولی راهنمایی کردن با اجبار و دخالت تو زندگی بچه‌ها خیلی فرق داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ملیحه که سرش را از پیشخوان آشپزخانه جلو کشیده رشته‌ی بحثشان را می‌برد:

-دل‌آرا عمه! یه لحظه میای یه کمک بدی.

دل‌آرا با لبخندی که از روی لبش پاک نمی‌شود، از جا بلند شده و خیره به مهری جواب می‌دهد:

-چشم عمه جان. من در خدمتم.

#فرجام_آتش

#پست28

گوشی‌اش را به دست بیتا می‌دهد و با قدم‌هایی محکم به آشپزخانه می‌رود. به محض رسیدنش، ملیحه دستش را می‌کشد و او را جایی دور از دید مهمان‌ها می‌کشد.

-عمه جان بیخودی باهاش دهن به دهن نذار. تو که می‌دونی اون هرکاری می‌کنه جلوی تو و مامانت کم نیاره.

با خنده، گونه‌ی پُر عمه‌اش را می‌بوسد و پچ می‌زند:

-آخه عمه اگر حرف نزنم فکر می‌کنن با عقاید خودخواهانه‌شون هنوز هم می‌تونن واسه بقیه تعیین تکلیف کنن.

ملیحه قالب‌های ژله را از یخچال بیرون می‌آورد و آنها را به دست دل‌آرا می‌دهد:

-بذار فکر کنه. یه عمر این‌طوری زندگی کرده. می‌بینی که داداش هم حر

رمان بازار
romanbazar.ir

یفش نمی‌ده. اینا رو قشنگ از تو قالب برام دربیار ببینم.

می‌خندد و با تکان دادن سر، مشغول انجام کاری که عمه‌اش خواسته می‌شود. با تمام شدن کارش، سر بالا می‌گیرد و هاله را می‌بیند که در آستانه‌ی ورودی آشپزخانه ایستاده. لبخند می‌زند و با دستش به او اشاره می‌کند که داخل شود.

-بیا که عمه باز داره ازمون بیگاری می‌کشه. همیشه می‌گم خدا چه ظلمی کرد در حق عمه که بهش دختر نداد. شایدم در حق من و تو ظلم کرد که باید جور دخترای نداشته اش رو بکشیم.

هاله جلو می‌رود و مشغول تکمیل کردن تزیین نیمه کاره‌ی سالاد می‌شود. دل‌آرا شالش را روی شانه می‌اندازد و با پشت دست چتری‌هایش را کنار می‌زند. بعد دوباره روی صندلی می‌نشیند تا با موز و نارنگی‌های پرپر شده ژله ها را تزیین کند.

-دل‌آرا!

-جانم!

از جانمی که نثارش شده بود بی اختیار لبخند می‌زند و با خیال راحت‌تر ی حرفش را ادامه می‌دهد.

-از حرفای مامانم ناراحت نشی یه وقت.

سرش را بالا می‌گیرد و نیشخندی به دخترعمویش می‌زند.

-دوره ای که باید از صحبت ها و بهتره بگم طعنه های مامانت ناراحت م ی‌شدم خیلی وقته تموم شده. الان باید بری به مامانت بگی "از حرفای

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا ناراحت نشی یه وقت"

هاله آرام می‌خندد، اما خنده‌اش فوری جان می‌بازد و با سری پایین زمزمه می‌کند:

-خیلی وقته می‌خوام باهات حرف بزنم، ولی فرصتش پیش نیومده.

-در مورد چی؟

-در مورد خیلی چیزا. مثل اینکه من یه عذرخواهی به تو بدهکارم.

ژله‌ها را کنار می‌گذارد و سمت سینک می‌رود تا دست‌هایش را بشوید.

-اگه بخوای حرف بزنی می‌زنیم. حالا یا همین امروز... یا بعداً قرار می‌ذاریم بریم بیرون. ولی اگه بخوای حرف از عذرخواهی و از این چرت و پرتا بزنی، کلاً بی خیال شیم.

هاله به لحن شوخش می‌خندد و نفسش را عمیق بیرون می‌فرستد.

-خیلی خب... عذرخواهی نمی‌کنم. ولی واقعاً لازمه صحبت کنیم.

یکی از گوجه‌های چیده شده روی سالاد را برمی‌دارد و قبل از خوردنش چشمکی به او می‌زند.

-حله... بعد ناهار بریم تو حیاط. منم خیلی خوشم نمیاد بشینم وسط جمع بزرگترا. باز جلوی زبونمو نمی‌تونم بگیرم عمه مجبور می‌شه زورکی بهم کار بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو می‌خندند و همان لحظه ملیحه وارد آشپزخانه می‌شود.
-همیشه بخندین دخترا! چه خبر شده؟

-هیچی... درد ودل دخترونه است. میزو بچینیم عمه؟

-آره عزیزم. کم کم دیگه باید میزو آماده کنیم.
***
حیاط بزرگ خانه‌ی عمه را از بچگی دوست داشت. برای او که از زمان چشم باز کردن در آپارتمان زندگی کرده بود، آمدن به خانه‌ی عمه شبیه ورود به بهشتی کوچک بود. بهشتش وقتی کامل می‌شد که جمعشان با بقیه‌ی بچه‌ها جمع می‌شد و صبح تا شب بازی می‌کردند و دل نمی‌کندند.

بهمن خان، شوهر عمه ملیحه، عاشق گل و گیاه هایش بود و از وقتی بچه‌های خودش به دنیا آمدند و حیاطشان شد محل بازی بچه‌های فامیل، دور باغچه‌ها نرده‌های بلند کشید تا گذر پا یا توپ بچه‌ها به آنها و خم به شاخ و برگ گیاهانش نیفتد.

انگشتش را روی نرده‌های فلزی و سفید که معلوم بود به تازگی تجدید رنگ شده اند می‌کشد و نفسی از بوی خوش پخش شده در فضا می‌گیرد. با این که پاییز است و خبری از سبزی و تنوع بالای گیاهی نیست اما همان چند بوته‌ی تک و توک گل داده در باغچه‌ها هم فضا را تلطیف کرده. صدای قدم‌هایی از پشت سرش می‌شنود و سر برمی‌گرداند. هاله کنارش می‌ایستد و مثل او به نرده‌های باغچه تکیه می‌دهد.

-سرد شده‌ها!

دستی به بازویش می‌کشد و سر تکان می‌دهد:
-آره، ولی الان هوا خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاله در سکوت به باغچه و گیاه‌هایش نگاه می‌کند و انگار کاملا ً فراموش کرده اصلا ً برای چه قرار بود به حیاط بیایند.

-خب تعریف کن.

-چی رو؟

-هرچی که قرار بود بگی! از خودت بگو. چی کارا می‌کردی این مدتی که از هم بی‌خبر بودیم.

هرچقدر هم تلاش می‌کند نمی‌تواند نیش کلامش را پنهان کند و هاله هم متوجه طعنه‌ی پنهان در آن بخش بی‌خبر بودنشان می‌شود. زبان روی لب‌های خشکش می‌کشد و بی هدف تک خنده‌ای می‌کند.

-لازم نیست به روم بیاری چقدر بی معرفتم دخترعمو. پیش اومدن و روبه‌رو شدن با تو یه روی مثل سنگ‌پا می‌خواست که من نداشتم.

خودش را بی‌تفاوت نشان می‌دهد وقتی لب می‌زند:

-چرا؟ مگه چه اتفاقی افتاده بود؟

هاله جابه‌جا می‌شود و پهلویش را به نرده‌ها تکیه می‌دهد.

#فرجام_آتش

#پست29

رمان بازار
romanbazar.ir

-دل‌آرا! این که می‌خوای وانمود کنی اتفاقی نیفتاده خیلی خوبه ها. ولی نمی‌دونم چرا احساس می‌کنم می‌خوای چیزی رو بهم بفهمونی.

دل‌آرا هم مثل خود می‌چرخد و به نرده‌ها تکیه می‌زند.

-وانمود نمی‌کنم هاله. اتفاق افتاده... اتفاق خیلی بدی هم افتاده، اما گذشته، خب؟ حالا اگه قرار باشه ما هم بشیم مثل مامانت و مامانم که هردفعه به هم می‌رسن یا پشت چشم واسه هم نازک می‌کنن یا همدیگه رو می‌گیرن به باد طعنه و متلک، چیزی درست می‌شه؟ من امروز اومدم تا همینو به همه بفهمونم.

هاله چند ثانیه در سکوت به چهره‌ی ناخوانای دل‌آرا نگاه می‌کند و در نهایت نفسش را محکم بیرون می‌دهد.

-راست می‌گی. الان همه دارن زندگی‌شونو می‌کنن... فقط... فقط من نمی‌دونم با بار این عذاب وجدانی که داره گردنم رو می‌شکنه چی کار کنم.

دست هاله را از زیر چادرش می‌گیرد و بیرون می‌کشد.

-برای چی عذاب وجدان داری هاله جونم؟ ببین... اگه وجدانت آروم می‌گیره بذار بهت بگم الان که عقلم بیشتر می‌رسه می‌فهمم اون موقع بهترین تصمیم رو گرفتم. الان هادی یه زندگی نرمال داره، منم همین‌طور. ولی اگر می‌خواستیم بهانه جور کنیم برای موندن با هم، الان یا نهایتاً دو سال دیگه به یه شکل بدتر از هم جدا می‌شدیم.

-بهانه رو که داشتین.

تلخندی می‌زند و سر تکان می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره یه بهانه‌ی قشنگ... ولی کافی نبود. نه برای آدمی مثل من که حرف زور تو کتش نمی‌ره.

-چه جوری تونستی تصمیم بگیری از خودت جداش کنی.

-فقط به خاطر آینده‌ی خودش بود هاله. اون کنار من خوشبخت نمی‌شد، ولی حقش هم نبود که...

بغض بی دلیل و بی وقتی که به جان حنجره‌اش افتاده را محکم پس می‌راند و خنده‌ی آرامی می‌کند تا حال و هوای خودش را عوض کند.

-ول کن این حرفا رو. بگو ببینم... عمه می‌گفت داری برای ارشد می‌خونی! مگه پارسال قبول نشدی؟

چهره‌ی هاله پر از درماندگی می‌شود و صدای خنده‌ی دل‌آرا را بلندتر می‌کند.

-نه بابا. خیلی سخته. امسال هم بعید می‌دونم قبول شم. ظرفیتا کم، داوطلبا زیاد.

دستش را بالا می‌برد، لبه‌های چادر کرم، با گل‌های درشت و زیبای قهوه‌ای رنگ هاله را می‌گیرد و آن را روی سرش جلوتر می‌کشد.

-تو بخوای می‌تونی.

-دلی اینجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را برمی‌گرداند و با دیدن برزو که به سمت آن‌ها می‌آید، لبخندش وسعت پیدا می‌کند.

-آره من که اینجام. تو کجایی؟

برزو دست او را گرم می‌فشارد و رو به هاله لبخند می‌زند.

-چه خبر هاله؟ حسابی سرت گرم عمه بازیه ها!

هاله نگاه کوتاهی به دل‌آرا می‌اندازد که با لبخند خیره به اوست و خجالت زده سر تکان می‌دهد.

-آره دیگه. تا فرصت هست باید استفاده کنم. این دفعه برن معلوم نیست کی برگردن.

-ای بابا! اون طرف دنیا نرفتن که، همین اهواز خودمونن. شما که هر موقع بخواین می‌تونین برین ببینینشون.

هاله آه پر صدایی می‌کشد.

-چی بگم!

صدای برزو به دل‌آرا اجازه‌ی کنجکاوی در مورد جمله‌ی آخر هاله را نمی‌دهد.

-پس مامان من چی بگه؟ گل پسرش رو داره راهی می‌کنه و معلوم نیست دفعه‌ی بعد کی ببینتش.

سر دل‌آرا با ضرب سمت او برمی‌گردد و ذوق زده جیغ می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شوخی نکن! بالاخره تونستی پذیرش بگیری؟

برزو سرخوشانه می‌خندد و سر تکان می‌دهد.
-آره تونستم. اگه می‌دونستم تو واسه رفتن من این همه ذوق می‌کنی بیشتر تلاشمو می‌کردم.

مشت محکمی به بازوی برزو می‌کوبید و خنده‌اش را رها می‌کند.
-دیوونه! من به خاطر خودت خوشحالم. کم زحمت نکشیدی پسر.

-تبریک می‌گم آقا برزو.

برزو با لبخند سر می‌چرخاند سمت هاله.
-ممنون. من رفتم شما دو تا باید بیشتر حواستون به مامان باشه ها.

-حالا مگه قراره به همین زودی بری؟

برزو دست‌هایش را توی جیب شلوار گرم‌کن مشکی‌اش می‌کند و با هیجان توضیح می‌دهد:
-بابا یه وکیل کار درست پیدا کرده که تو کمترین زمان ممکن می‌تونه می‌تونه هم مشکل ویزا و هم اقامت رو حل کنه. خلاصه که فکر نکنم تا عید هم موندنی باشم.

دل‌آرا هیجان‌زده و خوشحال بالا و پایین می‌پرد:
-خیلی برات خوشحالم، خیلی. برو ببینم می‌تونی یه کاری کنی منم بیام

رمان بازار
romanbazar.ir

یا اونجا هم مثل اینجا از تو آبی برامون گرم نمی‌شه.

برزو نچی می‌کشد و رو به هاله سر تکان می‌دهد.
-می‌بینی؟ اونجا هم نمی‌خواد ول کن من باشه. کجا بیای تو؟ دخترای اون‌جا تورو ببینن دیگه سمت من نمیان که.

-آها... پس بگو چرا داری می‌ذاری بری! دنبال دختر مو بور و چشم آبی هستی!

هاله آرام می‌خندد و برزو دماغ دل‌آرا را محکم فشار می‌دهد.
-این‌قدر آتش نسوزون می‌مونی رو دست زندایی ها!

-من از خدامه. دوتایی با مامانم داریم مجردی صفا می‌کنیم.

هرسه به این حرف می‌خندند و دل‌آرا این بار می‌پرسد:
-راستی بهروز کجاست؟ عمه گفت اونم هست که.

-قرار بود بیاد ولی بلیط پیدا نکرد.

-مگه کجا رفته؟

#فرجام_آتش
#پست30

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفته بود بندر، مأموریت. سلام رسوند به همتون... ای بابا ببینا... من اومده بودم صداتون کنم بیاین تو، خودم هم موندگار شدم.

دل‌آرا باشه ای می‌گوید و برزو به داخل ساختمان برمی‌گردد.

-برزو بره عمه خیلی تنها می‌شه.

دل‌آرا چشم از مسیری که برزو در آن قدم برداشته می‌گیرد و رویش را سمت باغچه می‌چرخاند.

-آره ولی اونم آدم این‌جا موندن نبود. خیلی وقته داره ساز رفتن می‌زنه. یادته که!

هاله هومی می‌کشد و تا لب باز می‌کند حرفی بزند، دل‌آرا سریع می‌گوید:

-چشمات داره داد می‌زنه می‌خوای دوباره حرف گذشته رو پیش بکشی. بیا بریم تو اصلا ً.

هاله می‌خندد و چشم گرد می‌کند.

-چی می‌گی؟ می‌خواستم یه چیز دیگه بگم به خدا!

او هم می‌خندد و دستش را می‌کشد تا با هم به داخل ساختمان بروند.

-حالا هرچی. بریم تو تا قبل از اینکه مامانم ساز رفتن بزنه اون برادرزاده ی آتیش پاره‌ات رو بیار یه کم دیگه ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در ساختمان کفش‌هایش را درمی‌آورد اما هاله دستش را می‌کشد و اجازه نمی‌دهد داخل برود.

-دل‌آرا!

لحن ملتمس هاله باعث می‌شود خنده‌ی دل‌آرا به لبخندی محو تبدیل شود و زمزمه کند:

-خواهش می‌کنم هاله.

"باشه" مظلومانه‌ی هاله مقاومت دل‌آرا را برای جلو نرفتن و نبوسیدن صورت هاله می‌شکند و او را محکم در آغوش می‌گیرد. بعد هم جلوتر از او وارد ساختمان می‌شود. هاله همان‌جا جلوی در وا می‌رود و اشک‌هایش مثل همیشه به راحتی خودشان را رها می‌کنند. چه‌طور توانسته بود آن‌قدر راحت به دشمنی با دختری رو بیاورد که حالا با او مثل یک خواهر رفتار می‌کرد. چرا سه سال پیش، مثل همین چند دقیقه قبل چشم روی رفتارهای راحت این دختر نبسته و اجازه نداده بود هادی خودش با سبک زندگی دل‌آرا کنار بیاید. اما دل‌آرا بعدها با کارهایی که کرد نشان داد درست است که به بعضی چیزها اعتقاد درستی ندارد اما دلش دریاست و هیچ وقت از کسی کینه به دل نمی‌گیرد و با اتفاقات امروز برای هزارمین بار در آن دو سال به این نتیجه رسید که اعتقادات و طرز تفکر هرکسی جدا از شخصیت شکل گرفته‌ی اوست.

***

#فرجام_آتش

#پست31

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه در اولین کلاس صبح شنبه باید با فرزین عماد کل کل می‌کرد احساس رضایت نمی‌کند. دلش می‌خواهد همیشه سر کلاس‌های همین یک استاد که جوان‌تر از بقیه است و خوراک آزار دادن، سرحال باشد تا بتواند از پسش بربیاید اما امروز که شب قبلش را با سردرد به صبح رسانده و حتی با مسکن هم حالش خوب نشده اصلا ً باب میلش نیست.

ماشین را پارک می‌کند و با قدم‌هایی بی قید و آرام وارد دانشگاه می‌شود. نگاهی به ساعتش می‌اندازد، هنوز نیم ساعتی تا شروع باقی مانده و دوست دارد خودش را مهمان یک لیوان نسکافه‌ی داغ کند شاید از شر آن کسلی که بی وقت به جانش افتاده خلاص شود. سرش را که بالا می‌آورد متوجه پسری می‌شود که به آرامی از کنارش عبور می‌کند و جلو می‌رود. فقط همین یک نگاه کافیست تا سروش را بشناسد، آن‌قدر این مدت توجهش روی او بوده که سریع و حتی از پشت سر هم بشناسدش.

سردرد و حال بد شب قبل و اول صبحش را فراموش می‌کند و لبخند زنان به قدم‌هایش سرعت می‌دهد. کنارش جا می‌گیرد و با سلامی پر انرژی او را متوجه خودش می‌کند. سر سروش با مکث سمت او می‌چرخد، جواب سلامش را می‌دهد و وقتی نگاه دل‌آرا را روی خودش خیره می‌بیند بی اراده لبخند می‌زند.

-خوبی؟

سروش بی حرف سر تکان می‌دهد و دوباره خیره به جلوی پایش قدم برمی‌دارد.

-می‌گم...

هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد که دل‌آرا مطمئن شود حواسش با اوست اما حرفش را ادامه می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا شروع کلاسمون نیم ساعتی مونده. میای بریم تریا؟

دو قدم بلند برمی‌دارد و با ایستادن جلوی سروش او را وادار به توقف می‌کند. سر سروش که بالا می‌آید دل‌آرا با شیطنت سری به چپ و راست تکان می‌دهد:

-هوم؟ میای؟

چند ثانیه به هم خیره می‌شوند و سروش همانطور که راهش را کج می‌کند تا دل‌آرا را رد کند، با صدایی که به زحمت شنیده می‌شود جواب می‌دهد:

-نه!

ابروهای دل‌آرا با تعجب بالا می‌پرند و چشمانش گرد می‌شوند. به جای خالی او خیره می‌ماند و فکر می‌کند این پسر قطعاً یک چیزیش می‌شود. پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای که نداده بود! می‌چرخد و با سرعتی بالا دوباره خودش را هم‌پای او می‌کند. با لحن ناراحت اما صدایی که به گوش سروش برسد می‌گوید:

-حیف شد. دوست ندارم تنها برم، ولی بچه‌ها هم هنوز نیومدن.

نگاهش به روبه‌رو می‌افتد که چیزی تا ساختمان دانشکده باقی نمانده. وقتی هیچ عکس‌العملی از او نمی‌بیند آخرین زورش را هم می‌زند:

-الان بری سر کلاس می‌خوای بی‌کار بشینی چی‌کار کنی؟ بیا بریم، سعی می‌کنم خیلی پرحرفی نکنم.

سروش که می‌ایستد و سمت او می‌چرخد نگاهش جوری است که دل‌آرا

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش خودش می‌گوید:"الان می‌گه گیر عجب دختر سریشی افتادما، نمی‌دونه من برای دو کلوم حرف زدن باهاش از این چسب تر هم می‌تپم".
اما وقتی سروش بعد از کمی فکر لب می‌زند:

-بریم.

از تعجب چشم‌هایش گرد می‌شود و خیلی تلاش می‌کند روی پا نپرد و جیغ نزند. اما جلوی نیشخندش را نمی‌تواند بگیرد. مسیرشان را به سمت تریا عوض می‌کنند و با ممنون آرامی قدردانی‌اش را نشان می‌دهد.

سروش پشت یکی از میزها می‌نشیند، دل‌آرا چند دقیقه بعد با دو لیوان کاغذی برمی‌گردد. لیوان چای سفارشی سروش را جلویش می‌گذارد و پودر نسکافه را در لیوان خودش سرازیر می‌کند. تمام مدتی که مشغول است و وقتی با قاشق پلاستیکی به هم‌زدن محتویات لیوانش می‌پردازد ، زیر چشمی او را می‌پاید که به هر کاری، از پاک کردن شیشه‌های عین‌کش تا حالت دادن به موهایش مشغول است که نگاهش به دل‌آرا نیفتد، یا لااقل تصور او این‌طور است. برای همین هم لیوانش را کنار می‌گذارد تا خنک شود و دست‌هایش را روی میز در هم گره می‌کند. چکشی و یک ضرب می‌رود سر اصل مطلب جوری که سروش هم به وضوح جا می‌خورد.

-خیلی کم حرفی سروش رادمهر!

جمله‌اش خبری است یعنی اینکه من نمی‌خواهم بگویی نیستم یا این‌طور فکر نکن، بلکه می‌خواهم دلیلش را بگویی. نگاه سروش که دوباره شکلی سرگردان می‌گیرد و اطراف را می‌پاید، دل‌آرا خیلی واضح کلافگی‌اش را با بیرون دادن نفسی پر سر و صدا، نشان می‌دهد. عقربه‌های روی ساعتش نشان می‌دهند تا شروع اولین کلاس فقط ده دقیقه زمان دارند و دل‌آرا حتی از دفعه‌ی قبلی که با او هم‌کلام شد هم کمتر به نتیجه رسیده. خودش را به بی‌خیالی می‌زند و لیوانش را برمی‌دارد. در

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهر مشغول نوشیدن نسکافه است اما نگاهش درست و مستقیم روی پسری است که تمام معادلاتش از مردی به سن و سال او با تمام ویژگی های شخصیتی که می‌تواند اقتضای سنش باشد را به هم ریخته، آن‌قدر که شب قبل، برای پرت کردن حواسش از افکاری که باب میلش نبود، او را سوژه‌ی فکر قرار داده و انواع و اقسام دلایل را برای خودش ردیف کرده تا بفهمد این پسر دقیقاً چرا این شکلی است.

#فرجام_آتش

#پست32

نسکافه‌اش درست وقتی تمام می‌شود که سروش هم بالاخره نیمی از چای لیوانش را نوشیده و با دورچرخاندن لیوانش درجا، نشان می‌دهد تمایلی به خودن مابقی اش ندارد. دل‌آرا از جا بلند می‌شود و کوله‌اش را روی شانه می‌اندازد. سروش هم بلند می‌شود و همراه هم از تریا بیرون می روند. عمداً قدم‌هایش را آرام برمی‌دارد تا وقت بیشتری را کنار او صرف کند.

-خوشحالم که این ترم داره تموم می‌شه. بعضی از استادا رو نمی‌شه اصلا تحمل کرد... مثلا همین استاد عماد! بیرون از دانشگاه هم همین قدر رو نِروه؟

نگاه گنگ سروش که سمت او برمی‌گردد لبخندی می‌زند و توضیح می دهد:

-با بچه‌ها حدس زدیم که بیرون از دانشگاه باهاش آشنایی داری. داری دیگه؟

سروش نگاه می‌گیرد و شانه بالا می‌اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوست برادرمه... خیلی... نمی‌شناسمش.

-ولی اون انگار خیلی تورو می‌شناسه!

سروش باز هم چیزی نمی‌گوید. از سه پله‌ی جلوی ساختمان بالا می‌رود و وارد سالن اصلی می‌شود. جلوی در کلاس که می‌رسد، دل‌آرا او را صدا می‌زند و وقتی این‌بار خیلی راحت‌تر و دوستانه‌تر به سمتش برمی‌گردد و نگاهش می‌کند، لبخندی می‌زند و صادقانه می‌گوید:

-ممنون که باهام اومدی.

سروش هم با لبخند سر تکان می‌دهد و جلوتر از او پا به کلاس می‌گذارد. لب‌هایش با وسعت بیشتری از هم باز می‌شوند و فکر می‌کند "من دل‌آرام... سنگم به حرف درمیارم، تو که فقط یه خورده سختی". وارد کلاس می‌شود و مثل همیشه سلامی بلند می‌کند و با حضورش خود به خود انرژی فوق‌العاده‌ای را به کلاس تزریق می‌کند. کمی سربه‌سر پسرها می‌گذارد و وسط جمع دوستانه‌شان که حالا به تعداد کل دخترهای کلاس شده، شروع به حرف زدن می‌کند.

با آمدن استاد به کلاس، سر و صداها می‌خوابد. وقتی فرزین عماد اعلام می‌کند جلسه‌ی بعد می‌خواهد امتحان میان‌ترم برگزار کند، همهمه‌ای در کلاس به پا می‌شود. صدای افتادن کتابی سنگین روی میز توجه همه را به سمت اولین ردیف کلاس جلب می‌کند. سروش خم می‌شود و کتابش را از روی زمین برمی‌دارد اما دل‌آرا که حالا چند جلسه‌ای می‌شود در نزد یک‌ترین صندلی به او می‌نشیند متوجه لرزش دستش موقع برداشتن کتاب می‌شود و نمی‌تواند روی حسی که در قلبش احساس می‌کند اسمی بگذارد، فقط این را می‌فهمد که سروش از چیزی ترسیده یا نگران است.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی استاد عماد کلاس را وادار به سکوت می‌کند و دوباره مشغول توضیح می‌شود، نگاه مستقیم دل‌آرا روی سروش می‌ماند.

-امتحان خیلی سخت نیست، شبیه همون تمریناییه که سر کلاس حل می‌کنیم. جای نگرانی نداره.

یک چیزی این وسط با تمام دانسته‌هایش نمی‌خواند اما هرچقدر فکر می‌کند نمی‌تواند به نتیجه‌ای برسد و در نهایت وقتی عماد مشغول تدریس مبحث جدید می‌شود کم‌کم فکر کردن به این موضوع هم از سر دل‌آرا می‌افتد اما آن‌قدری کارایی داشته که باعث سکوت عجیبش سر کلاس شود.

کلاس بعدی هم در همان‌جا قرار است برگزار شود برای همین خیلی از دانشجوها قید بیرون رفتن را می‌زنند و مشغول استراحت می‌شوند.

دل‌آرا پاهایش را روی صندلی جلویی دراز کرده و تکیه‌ی راحتی به صندلی خودش داده. مهربان مشغول نوشتن جزوه‌ی درسی است که هفته‌ی پیش در آن غیبت کرده بود و عاطفه و زهره، همراه محمد آرمان که مدتی می‌شد وارد گروه آن‌ها شده، لبه‌ی صندلی‌ها نشسته‌اند و در مورد همه‌چیز حرف می‌زنند.

زهره رو می‌کند به دل‌آرا:

-امروز حسابی سورپرایزمون کردی.

دل‌آرا با خنده سر تکان می‌دهد:

-چه طور؟ من که کاری نکردم.

-همین دیگه. چون کاری نکردی همه تعجب کردن. فکر کنم خود عماد هم همش منتظر بود مثلا ً موقع اعلام زمان امتحان یه حرفی بزنی یا یه ت

رمان بازار
romanbazar.ir

یکه‌ای بندازی. عجیب بود که ساکت بودی.

دل‌آرا نیم نگاهی به سروش می‌اندازد که دست به جیب، کنار پنجره‌ی کلاس رو به بیرون ایستاده و یک ذره هم تکان نمی‌خورد. آن‌قدر بی‌حرکت است که انگار همان‌طور ایستاده خوابش برده.

-خب دیگه. خواستم استادو غافلگیر کنم. از این تحصیل و درس خوندن فقط قسمت امتحاناشو دوست ندارم. درستونو بدیم بریم خونه دیگه.

همه می‌خندند و محمد پوزخندی می‌زند:

-وقتی بچه خرخونای کلاس با اومدن اسم امتحان رنگشون می‌پره ماها دیگه ول معطلیم.

نگاه محمد به وضوح سمت سروش برمی‌گردد و دل‌آرا لبخندش را جمع می‌کند. پاهایش را روی زمین می‌گذارد و صاف می‌نشیند.

-محمد جان شما هم اگه سر کلاس جای اتک زدن و چت کردن یه کم گوش بدی ببینی اون استاد بخت برگشته چی بلغور می‌کنه، اصلا جای نگرانی برای امتحان نداری.

عاطفه دستانش را به هم می‌کوبد و با خنده رو به دل‌آرا بشکنی می‌زند.

-دمت گرم، اتک رو خوب اومدی. نمی‌دونم چرا اینا ساعت اتک‌هاشون همه سر کلاسه. هم این هم اون پسره عباس زاده. با هم تو یه گروهین؟

#فرجام_آتش

#پست33

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد می‌خندد و سر تکان می‌دهد بعد هم با آب و تاب از قدرت گروهشان تعریف می‌کند و عاطفه و زهره را هم تشویق می‌کند به آنها بپیوندند. دل‌آرا برای اینکه توجه بیش از حدش از سروش برداشته شود رو می‌کند به مهربان و با خنده می‌گوید:

-مهربان جون، جزوه‌هاتو نوشتی بعد بده من ببرم کپی کنم.

-وا! مگه تو سر کلاس نبودی؟

-بودم ولی حال نوشتن نداشتم اون روز. تو که نیستی اصلاً واسه من دل و دماغ نمی‌مونه که.

محمد دوباره مزه می‌ریزد و با تمسخر می‌گوید:

-حالا تو از کی جزوه گرفتی اصلاً؟ اون روز همه سر کلاس خواب بودن که... فقط رادمهر بیدار بود که اونم پای تخته داشت تمرین حل می‌کرد.

دل‌آرا اخم محوی کرد و زمزمه وار غرید:

-تو چرا این‌قدر گیر می‌دی به این بدبخت؟

محمد به عمد صدایش را بالا می‌برد.

-چون از آدمایی که چای شیرین بازی درمیارن بدم میاد!

بعد هم انگار که دلش خنک نشده باشد، کاملاً روی صندلی می‌چرخد

رمان بازار
romanbazar.ir

و خود سروش را مخاطب قرار می‌دهد:

-می‌گم تو که این‌قدر پروفسوری دیگه چرا از امتحان می‌ترسی؟ اصلاً تو سر امتحانم نیای نمره‌تو می‌گیری دیگه. یه نظر به این‌طرفم بنداز شاید یه فرجی بشه ما هم مثل تو به چشم بیایم.

دل‌آرا این‌بار کاملاً واضح به او می‌توپد:

-محمد! خوبی تو؟ چته امروز؟

سروش بالاخره روی پا می‌چرخد. آن‌قدری باهوش است که بفهمد منظور محمد به اوست. چند ثانیه به جمعشان نگاه و دست آخر روی دل‌آرا مکث می‌کند که با نگرانی خیره به اوست. بدون هیچ انعطافی در صورتش، عینکش را از روی چشم برمی‌دارد، با دستمالی که از جیب بیرون آورده شیشه‌هایش را پاک می‌کند و آن را دوباره به چشم می‌زند. بعد هم بی توجه به آنها با قدم‌هایی آرام از کلاس بیرون می‌رود.

زهره نگاه متعجبش را از در کلاس می‌گیرد و ناگهان زیر خنده می‌زند. مشتی به بازوی محمد می‌کوبد و سر تکان می‌دهد:

-خوشم میاد به هیچ‌جاش حسابت نکرد. آدم تو شلنگ شنا کنه ولی ضایع نشه.

بقیه هم مثل او می‌خندند و دل‌آرا هم با اینکه هنوز نگران عکس‌العمل سروش است اما نمی‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد. بدش نمی‌آمد سروش جواب محمد را بدهد هرچند از او بعید بود، اما همین کاری که کرد بیشتر محمد را سوزاند. از چهره‌ی پر از خشم و اخم‌های درهم فرو رفته‌اش کاملاً معلوم است چقدر عصبانیست. پوزخندی عصبی روی صورتش می‌نشیند و می‌غرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه سوسول... یه روز حال اینو اساسی می‌گیرم من.

دل‌آرا بلند می‌شود و آرام روی شانه‌ی او می‌زند:

-اصولا ً اونی که هارت و پورتش زیادتره حرفی واسه زدن نداره.
خوب جوابتو داد خوشم اومد.

می‌خندد و محمد از او رو می‌گیرد. رو به مهربان که هنوز مشغول تند تند نوشتن است می‌کند و می‌پرسد:

-من می‌خوام برم دستشویی. میای؟

مهربان نگاهی به ساعتش می‌کند و مضطرب جواب می‌دهد:

-نه فعلا ً... باید اینو سریع تموم کنم الان استاد میاد.

-باشه.

مطمئن بود مهربان همراهی‌اش نمی‌کند برای همین هم به او پیشنهاد داد، بی‌خیال عاطفه و زهره می‌شود و سریع از کلاس بیرون می‌رود. سروش را هیچ‌جا نمی‌بیند. کمی دور و اطراف را می‌گردد و بالاخره او را انتهای راهرو می‌بیند که دست به جیب، با سری پایین به چپ و راست قدم‌رو م ی‌رود. به سمتش می‌رود و نزدیکش که می‌شود صدایش می‌زند:

-سروش!

می‌ایستد و سرش را بالا می‌گیرد. با دیدن او لب‌هایش تکان می‌خورند و دل‌آرا حاضر است قسم بخورد که تلاشش را برای لبخند نزدن دیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ب... بله!

نمی‌تواند جلوی ابراز هیجان یا حتی عصبانیتش را بگیرد و تند تند می‌گوید:

-چرا رفتی؟ چرا نموندی جوابشو بدی؟ این محمد از اون پررو هاست که لازمه یکی دمش رو بچینه. دوست داشتم حالشو بگیری اساسی.

-دوسته.

بلند و بی دغدغه می‌خندد:

-دوست من؟ نه بابا! با بقیه رفیق شده خودشو تو اکیپمون جا کرده. من روی هرکسی اسم دوست نمی‌ذارم. با همه راحتم اما اونی که لیاقت دوستی با منو داشته باشه کم پیدا می‌شه.

سروش این‌بار واضح از لحن او خنده‌اش می‌گیرد. دستش را بالا می‌برد و با انگشتانش موهای نیمه بلندش را که به یک طرف حالت داده شده چندباری به همان شکل شانه می‌زند. نگاه دل‌آرا خیره به حرکات او می‌ماند. این پسر قدبلند و خوش قیافه، با چشم‌های قهوه‌ای رنگ و موهای تیره، با همین ژست ایستادنش نفس هر دختری را می‌تواند ببرد. برای لحظه‌ای دلش می‌خواهد او جای برادرش یا پسرش باشد و همان‌طور جلوی چشم بقیه از قدوبالا و تیپ و قیافه‌اش تعریف کند. با نگاهی باریک شده خیره به او می‌ماند و وقتی دستش بالاخره پایین می‌آید و توی جیبش سُر می‌خورد دل‌آرا تازه یادش می‌افتد اصلا ً چرا آن‌جا آمده اما نمی‌داند چه طور مطرحش کند. دست‌آخر هم بی‌خیال می‌شود و با دیدن استاد پناهی که از پله‌ها بالا می‌آید رو به او می‌گوید:

-بیا بریم سر کلاس، استاد اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

#فرجام_آتش

#پست34

از دانشگاه که بیرون می‌آید، نفسی عمیق می‌کشد و آن را محکم بیرون می‌دهد. حس می‌کند بار بزرگی از روی دوشش برداشته شده. لبخند و سر تکان دادن از روی رضایت استادش کافی بود تا خستگی از تنش بیرون برود. تمام آخر هفته را اختصاص داد به پایان‌نامه‌اش تا طلسمش شکسته شود و تأیید امروز استاد راهنما نشان داد زحماتش به هدر نرفته. فقط مانده ارائه‌ی آن و بعد دیگر خیالش راحت خواهد شد. سر برمی‌گرداند و نگاهی به سر در دانشگاهش می‌اندازد. روزی که علی‌رغم میلش، به اصرارهای بردیا جواب داد و در کنکور ارشد شرکت کرد فکرش را هم نمی‌کرد بتواند به اینجا برسد.

نفس عمیق دیگری می‌کشد و عزم رفتن می‌کند اما صدای ظریف و آشنایی که از پشت سرش می‌شنود، پای رفتنش را سست می‌کند. بدون اینکه برگردد، کمی کنار می‌کشد و سرعت قدم‌هایش را تا حد امکان کند می‌کند.

-مرتیکه روان پریشه به خدا سحر. اینا معنی زحمت و شب بیداری رو نمی‌فهمن؟ احمق بهم می‌گه هیچ کار خاصی نکردی تا حالا که بخوام بگم نمره‌ی خوبی میاری.

لحظه‌ای سکوت می‌شود و دختر که با قدم‌هایی پر حرص در حال رد شدن از کنار سیاوش است، می‌غرد:

-نوبرشو آورده. فکر می‌کنن حالا نشستن جای استادا دیگه خدارو نباید

رمان بازار
romanbazar.ir

بنده باشن.

دخترک ناگهانی سر جایش می‌ایستد و به مخاطب پشت خطش می‌گوید:

-سحر من بهت زنگ می‌زنم... باشه، فعلاً.

گوشی را توی کیفش می‌اندازد و بعد از چند ثانیه مکث، روی پا و سینه‌ی سیاوش که حالا با قدم‌های آرامش نزدیک به او شده، برمی‌گردد. لبخندی معذب می‌زند و خودش را متعجب و هیجان زده نشان می‌دهد.

-سیاوش! تویی؟

نگاه خشک و بدون انعطاف سیاوش روی صورت او می‌گردد و با تمام دلخوری ماندگاری که از او در سینه‌اش حس می‌کند برای هزارمین بار در دلش اعتراف می‌کند او بدون آرایش هم خیلی زیباست. نگاهش آن‌قدر طولانی می‌شود که دختر آب دهانش را به وضوح قورت می‌دهد و خنده‌ای مضطرب می‌کند.

-این چه سوالیه می‌پرسم! معلومه خودتی دیگه... اوممم... اینجا چی کار می‌کنی؟ مگه... مگه تموم نکرده بودی؟

سیاوش نگاهش را در صورت او می‌چرخاند. به خاطر قد بلند دختر تقریباً رو در روی هم قرار گرفته اند و لازم نیست ذره‌ای گردنش را خم کند. انگشتانش را مشت می‌کند و بدون هیچ حرفی، از کنارش عبور می‌کند.

-سیاوش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌ایستد و با همان قدم‌های آرام به سمت ماشینش که کنار خیابان پارک کرده می‌رود. مدت‌ها می‌شد که دیگر حرف مشترکی با او نداشت. حالا هم اگر حس کنجکاوی نبود امکان نداشت بایستد و این‌طور عمیق با او رو در رو شود. صدای کفش‌هایش نشان می‌دهد دنبال او در حال دو یدن است. اخم می‌کند و همان موقع که سوییچش را از جیب بیرون م ی‌آورد بازویش توسط او کشیده می‌شود. روی پا می‌چرخد، نگاه پر اخمش را به نقطه‌ی اتصال دست او و بازویش می‌دهد و وقتی این اتصال قطع می‌شود، دزدگیر ماشین را فشار می‌دهد. به محض باز کردن در صدای ظریف دختر به تارهای شنوایی‌اش می‌چسبد:

-هیچ وقت فرصت نشد برات توضیح بدم.

کیفش را با آرامش روی صندلی کنار راننده می‌اندازد و به سمت او برمی‌گردد. پوزخندی روی لبش می‌نشیند:

-چشمای آدم بهترین شاهدای دنیان. همه چی واضح بود، لازم نیست چیزی رو توضیح بدی.

بغض را از تک تک کلماتش دریافت می‌کند وقتی دختر لب می‌زند:

-دوست ندارم در مورد من اشتباه فکر کنی.

-فکر نکردم... فقط دیدم... همین!

سوار ماشین می‌شود و برخلاف آرامش ظاهری که نشان می‌دهد در ماش ین را محکم می‌کوبد. استارت می‌زند و با یک حرکت ماشین را از پارک بی رون می‌برد. نگاه سردش از روی اشک‌های دختر خیلی سریع رد می‌شود و با تمام قدرت پایش را روی گاز فشار می‌دهد اما به محض پیچیدن در اولین خیابان، فرمان را به راست می‌کشد و محکم روی ترمز می‌

رمان بازار
romanbazar.ir

کوبد. در تمام عمرش فقط یک بار دلش لرزید و همان یک بار شد آخرین بار. هر چیزی را می‌توانست تحمل کند به غیر از درد خیانت. دردی که مستقیم به قلبش نفوذ و او را بدبین‌ترین آدم عالم کرد. حالا جلوی رویش ایستاده و حرف از توضیح می‌زند. پوزخند پرصدایی می‌زند که تبدیل به خنده‌ای بلند و عصبی می‌شود. سرش را به فرمان تکیه می‌دهد و به نفس زدن می‌افتد. تمام اعضا و جوارح بدنش داد می‌زنند که کاش می‌ایستادی و آن‌چه که این مدت قلبت را پر کرده بیرون می‌ریختی اما تنها یک عضو بدنش، مغزش، دستور می‌دهد این آدم حتی لایق تخلیه‌ی حسی و هیجانی هم نیست که اگر بود آن‌قدر کثیف بازی نمی‌کرد.

سرش را بالا می‌آورد، با چند نفس عمیق خودش را به آرامش دعوت می‌کند و ماشین را این بار با سرعتی کمتر به لاین اول خیابان می‌کشد. تنها چیزی که حالا باید به آن فکر کند، قراری‌است که با سروش گذاشته تا با هم به باشگاه بروند.

***

#فرجام_آتش

#پست35

پنجره‌ی ماشین را پایین داد و سرش را تا گردن بیرون برد. به باد اجازه داد تا از میان موهایش عبور کند و انگشتانش را نوازش‌وار روی پوست صورتش بکشد. صدای جیغی که از داخل ماشین آمد حال خوبش را به هم ریخت، سرش را تو کشید و به طرف بچه‌ها برگشت. مادرش روی صندلی جلو، چرخید و دست‌هایش را برای بغل گرفتن بچه عقب آورد:

-سیاوش مامان، پدرش بغل من. این دوتا با هم نمی‌سازن.

او را به آغوش مادرش سپرد و خودش را از وسط دو صندلی جلو کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی می‌رسیم بابا؟

پدر، نگاهی به آینه‌های بغل و وسط انداخت.
-یکی دو ساعت دیگه می‌رسیم باباجون.

لبخند پدرش حالش را خوب کرد وقتی گفت:
-سیا به نظرت مامانت یه چایی مهمونمون می‌کنه؟

نگاهش را سمت مادرش چرخاند که داشت با بچه‌ی در آغوشش بازی می کرد.
-نمی‌بینی مگه بچه تو بغلمه! چایی می‌خوای یه گوشه کناری نگه دار، این‌جوری نمی‌شه.

-خانوم دو ساعت دیگه می‌رسیم. فقط یه چایی بدی که خوابم بپره حله.

دستش را از میان صندلی ها جلو کشید.
-مامان بده من بریزم.

مادرش با یک دست فلاسک و لیوان‌ها را به او داد.
-مراقب باش دست و بالت رو نسوزونی مامان.

عقب نشست و با احتیاط مشغول ریختن چای شد اما با ضربه‌ای که به

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویش خورد، لیوان خم شد و آب داغ روی پایش ریخت. دادی زد و پر خشم به سمت سروش برگشت.

-سوزوندی منو. بگیر بشین دیگه، چه‌قدر تکون می‌خوری.

لیوان را کنار گذاشت تا شلوارش را از پایش فاصله بدهد و سوزش پایش کمتر شود.

-گفتم که مراقب باش مامان. چی شد؟ ببینم!

-چیزی نشده خانوم. از پس خودش برمیاد این پسر. مگه نه قهرمان؟

سرش را بالا برد و با چشم‌هایی که به خاطر سوزش پا از اشک پر شده بود به پدرش نگاه کرد که سرش را به سمت او چرخانده بود. دوباره دستش کشیده شد. خواست داد دیگری بزند که همه‌چیز ناگهانی به هم ریخت. صدای کشیده شدن لاستیک‌ها روی آسفالت و جیغ مادرش همراه چرخش دیوانه‌وار ماشین باعث شد، فلاسک و لیوان‌ها را کف ماشین رها کند و خودش را حمایتگر روی تن سروش بیندازد. چشم‌هایش بسته شد و فقط بوی خاک و دود و ضربه‌هایی که به خاطر غلت خوردن ماشین به تن و بدنش وارد می‌شد را متوجه شد.

***

صدای شکستن لیوان جوری در مغزش پژواک می‌گیرد که به شکل وحشتناکی از خواب می‌پرد. فقط چند ثانیه لازم است تا به زمان حال برگردد. دستی به پیشانی خیسش می‌کشد و آن را تا میان موهای به‌هم‌ریخته‌اش امتداد می‌دهد. جای خالی سروش و بعد از آن صدای راه رفتن و به هم خوردن شیشه‌ها او را به خودش می‌آورد و فوری از اتاق بیرون می‌دود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سروش! سروش کجایی؟

در آستانه‌ی آشپزخانه می‌ایستد و با دیدن سروش که قصد دارد با دست تکه‌های شکسته‌ی لیوان را جمع کند، بی اراده فریاد می‌زند:

-دست نزن!

پابرهنه، جلو می‌رود و دست سروش را که با شنیدن صدای داد او ترسیده و عقب کشیده را می‌گیرد و کنار می‌کشد:

-چندبار بهت بگم با دست شیشه جمع نکن.

-جارو نیست!

-به درک نیست. ول می‌کردی خودم جمع می‌کردم.

سروش با دو قدم خودش را عقب می‌کشد و سیاوش همان‌طور کلافه و عصبی دور و اطراف را نگاه می‌کند. با دیدن جارویی که دسته‌اش از پشت یخچال مشخص است بی‌هوا به آن سمت می‌رود اما لحظه‌ای با احساس دردی که از کف پا تا عمق جانش نفوذ می‌کند، نفسش بند می‌آید و روی زمین می‌نشیند. نفس عمیقی می‌کشد و لحظه‌ای بعد تکه‌ی نه چندان کوچک شیشه‌ای را که در پایش رفته با احتیاط بیرون می‌کشد. عمق بریدگی زیاد نیست، اما خونی که از زخم بیرون می‌زند، باعث می‌شود دلش در هم بپیچد. سرش را بالا می‌گیرد. خبری از سروش نیست، کی بیرون رفت که او نفهمیده. بهتر! حداقل این وضع را نمی‌بیند. از این‌که سرش داد زده از خودش بدش می‌آید اما دست خودش نبود. خوابی که دید و یادآوری هزارباره‌ی آن اتفاق تلخ که کابوس تکراری و همیشگی

رمان بازار
romanbazar.ir

اش شده بود باعث شد به هم بریزد. تا می‌خواهد از جا بلند شود، سروش از پشت سرش پیدا می‌شود. روی پا می‌نشیند و جعبه‌ی کمک‌های اولیه را جلوی پای سیاوش می‌گذارد. بدون اینکه نگاهش کند زمزمه می‌کند:

-یکی باید... مواظب خودت باشه.

پنبه و بتادین را از دستش می‌گیرد و منتظر نگاهش می‌کند تا بالاخره سرش را بالا بیاورد. با آن موهایی که نامرتب روی پیشانی‌اش ریخته بیشتر شبیه دوران کودکی اش شده. از لفظی که خرج او کرده بود بی اختیار خنده‌اش می‌گیرد و همین باعث می‌شود روی لب سروش هم لبخندی محو بنشیند.

-جارو پشت یخچاله حواس پرت! پاشو بیارش.

سروش بلند می‌شود و تا او جارو را بیاورد، خودش زخم پایش را می‌بندد. دلش می‌خواهد او را بغل کند و فشار دهد وقتی می‌بیند جلوی پایش یک جفت دمپایی جفت می‌کند. تشکر می‌کند و جارو را می‌گیرد تا شیشه شکسته‌ها را جمع کند. بعد از اتمام کارشان سروش می‌خواهد بیرون برود که صدایش می‌زند:

-چی می‌خواستی سروش؟

برمی‌گردد و مات نگاهش می‌کند.

-هیچی!

#فرجام_آتش

#پست36

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوانی از آبچکان برمی‌دارد و لنگ لنگان به سمت یخچال می‌رود. آن را از آب‌سرد کن پر می‌کند و صدایش می‌زند.

-بیا.

سروش قدم‌های رفته‌اش را برمی‌گردد و با مکث لیوان را از او می‌گیرد و آرام آرام می‌نوشد. تمام این مدت نگاه سیاوش به اوست. به اویی که به شکل عجیبی نگاهش را از سیاوش می‌دزدد. سروش عادت به نگاه مستقیم به کسی ندارد، اما هیچ وقت نگاهش را از سیاوش نمی‌دزدد. این بار مطمئن است اتفاقی افتاده که هم او را این‌طور بی‌جواب و بی‌قرار کرده و نگاه‌هایش را فراری.

دستش را روی دست او می‌گذارد و با دست دیگر سرش را طوری می‌چرخاند که مجبور شود نگاهش کند.

-چی شده؟

-هیچی.

تا پشت لب‌هایش می‌آید که بپرسد "کسی اذیتت کرده؟" اما به موقع لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و جلوی بیرون پریدنش را می‌گیرد. در عوض دست روی شانه‌اش می‌گذارد و فشار خفیفی به آن می‌دهد.

-دوست داشتی حرف بزنی بهم بگو.

سروش سری تکان می‌دهد و بعد از گذاشتن لیوان روی کابینت بیرون می‌رود. پشت سرش قدم‌هایی آرام و با کمترین فشار روی زخم کف پایش برمی‌دارد و بعد از خاموش کردن چراغ آشپزخانه به اتاق می‌رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را روی تخت می‌اندازد و نفسش را محکم بیرون می‌دهد. آن‌قدر اتفاقات پشت سر هم افتاد که فرصت نکرد لحظه‌ای به خوابی که دید فکر کند. سرش را روی بالش می‌گذارد و به دایره‌ی تشکیل شده ی نور حاصل از چراغ خواب سروش روی سقف خیره می‌شود.

-سیا!

نگاهش را با مکث از سقف می‌گیرد و سرش را سمت او می‌چرخاند که مثل خودش دراز کشیده و به سقف خیره شده.

-بله.

لب‌هایش را یکی دو بار باز و بسته می‌کند و دست آخر با گفتن یک "هیچی" خفه، چشم‌هایش را می‌بندد. همین کافیست تا فکر برادرش را درگیر و خواب را از چشم‌هایش فراری کند.

***

#فرجام_آتش

#پست37

فصل چهارم

هول و ولایی بین دانشجویان کلاس افتاده که دل‌آرا دلیلش را نمی‌فهمد. یک امتحان معمولی از درس‌هایی که خیلی هم ساده بودند این‌قدر هیجان ندارد! با این حال دل به دل دوستانش می‌دهد و مشغول جواب دادن به سوالاتی که دارند می‌شود. مدام هم با شوخی و سربه‌سر گذاشتنشان به آنها می‌فهماند این همه انرژی و هیجان را بگذارند برای امتحانات پایان ترم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه‌ای به در می‌خورد و استاد وارد کلاس می‌شود. به محض ایستادن پشت میز و قرار دادن کت و کیفش روی آن، با لبخند رو به دانشجویان می‌پرسد:

-خب... آماده هستید دیگه؟

همه سکوت می‌کنند و همین موضوع باعث می‌شود لبخند استاد وسعت پیدا کند.

-جای نگرانی نیست بچه‌ها. این امتحان فقط هفت نمره از کل نمرات این درس رو داره. مابقیش رو باید آخر ترم کسب کنید.

قبل از شروع امتحان حضور و غیاب می‌کند و دل‌آرا که تا آن لحظه به خاطر شلوغ‌کاری دوستانش متوجه غیبت سروش نبوده، وقتی استاد نامش را می‌خواند و صدایی نمی‌شنود، بی اراده نگاهش روی صندلی خالی او می‌نشیند. در آن مدتی که از شروع ترم می‌گذشت سابقه نداشت سروش سر کلاس‌ها غیبت کند. چقدر هم این منظم بودن و همیشه حاضر بودنش شده بود سوژه‌ی بچه‌های کلاس. ولی حالا...

سعی می‌کند به روی خودش نیاورد و با فکر به اینکه با نگرفتن نمره‌ی این امتحان چیزی را از دست نخواهد داد، تمرکزش را روی امتحان خودش بگذارد. لابد اتفاقی برایش افتاده یا شاید هم مریض شده که نیامده.

برگه‌ها به سرعت بین دانشجوها توزیع می‌شود. فقط پنج سوال است که به سرعت به آن‌ها پاسخ می‌دهد و امتحان به پایان می‌رسد. بعد هم استاد مشغول تدریس مبحث جدید می‌شود. سروش را سر کلاس‌های بعدی آن روز هم نمی‌بیند و سعی می‌کند به این فکر نکند که اتفاق بدی برایش افتاده. ولی نمی‌تواند منکر شود که به دیدنش عادت کرده. نگرانی‌اش فقط تا روز بعد دوام دارد و وقتی او را می‌بیند که سالم و سرحال وارد کلاس می‌شود نفس راحتی می‌کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از ساعت ناهار او را می‌بیند که از سمت محوطه‌ی چمن کاری شده‌ی دانشگاه به سمت ساختمان می‌آید. مهربان رد نگاه او را می‌گیرد و آرام کنار گوشش می‌گوید:

-دلی جدی جدی رفتی تو نخ این پسره ها! حالا باهاش به جایی هم رسیدی؟

نگاهش را از سروش که جلوتر از آنها وارد ساختمان شد، می‌گیرد و با چشم‌های گرد شده سمت مهربان برمی‌گردد:

-مهربان یه جوری می‌زنمت تا مدت‌ها دردشو فراموش نکنیا.

مهربان خودش را عقب می‌کشد و خنده‌ی خجالت‌زده ای می‌کند.

-خب چی‌کار کنم؟ جای من نیستی نگاه‌هات رو بهش ببینی که.

پا روی اولین پله می‌گذارد و با سری بالا، قیافه‌ای حق به جانب به خودش می‌گیرد:

-بذار خیالت رو راحت کنم مهربان جون. من از این جماعت مردان، خیری ندیدم که حالا بخوام واسشون سر و دست بشکونم. ولی خود تو... تا حالا نشده نسبت به کسی کنجکاو بشی؟ یا به دیدن کسی عادت کنی؟

-آره... ولی آخه چی این پسره برات جالب و کنجکاوکننده است؟

کنار در کلاس دستش را می‌کشد و از ورودش جلوگیری می‌کند.

-مثلا ً همین الان... دیدی داشت از سمت محوطه می‌اومد بالا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب!

-تو این مدت متوجه شدم اصلا ً توی دانشگاه غذا نمی‌خوره... با کسی هم که رابطه نداره. انگار بدش میاد کسی بهش دست بزنه یا...

-خب اینا چیش عجیبه!

-می‌گم نکنه وسواس داره!

مهربان لحظه‌ای ساکت به چهره‌ی متفکر دل‌آرا نگاه می‌کند و زیر خنده م ی‌زند.

-کارآگاه فروتن... این همه فکر کردی به این نتیجه رسیدی فقط؟ حالا بر فرضم که داشته باشه می‌خوای براش چی کار کنی؟ |

دل‌آرا هم بی قید می‌خندد و دست او را می‌گیرد تا با هم وارد کلاس شوند.

-هیچی دیگه. اینارو گفتم که بدونی چرا این‌قدر بهش توجه می‌کنم. آدمای عجیب و غیر معمول دور و برم زیاد نبودن که به بودنشون عادت کنم... ولش کن، عاطفه کو؟

-گفت سرش درد می‌کنه رفت خونه. زهره و محمد هم که پیچوندن نمی | دونم کجا رفتن.

-زهره هم چشم کلاسو کور کرد با این رفیق انتخاب کردنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌شان با ورود استاد به کلاس قطع می‌شود و حواسشان را به صحبت‌های استاد می‌دهند. دل‌آرا چانه‌اش را به دستش تکیه کرده و به ظاهر مشغول گوش دادن به توضیحات کلاس است اما نگاهش تمام مدت روی پسری است که انگار فقط آمده تا فکر او را به خود مشغول کند. پس چرا هیچ کدام از بچه‌های دیگر کلاس نسبت به رفتارهای غیر معمول او توجه مثبتی نشان نمی‌دهند یا اصلا ً چرا دل‌آرا به کسی دیگر در آن کلاس در این حد توجه نمی‌کند؟ نکند حرف مهربان درست از کار دربیاید و او درگیر سروش شده باشد. امکان ندارد! سبک زندگی یا شکل رفتارهای سروش هیچ چیز هیجان انگیزی ندارد که بخواهد دل‌آرا را جذب خودش کند. سرش را تکان می‌دهد و برای اینکه حواسش را پرت کند مشغول یادداشت برداری از صحبت‌های استاد می‌شود. کاری که در حالت معمول تقریباً از او بعید است.

***

#فرجام_آتش

#پست38

جلوی تلویزیون روی کاناپه لم داده و همان‌طور سریال نه چندان جذاب ترکیه‌ای را نگاه می‌کند، لواشک می‌خورد و همزمان با کف پایش ملوس را که جلوی پای او دراز کشیده نوازش می‌کند. بیتا از اتاق بیرون می‌آید و با دیدنش چشم گرد می‌کند:

-تو که باز داری لواشک می‌خوری! میلتو واسه غذا می‌زنه ها.

تکه‌ای را از روی پایش برمی‌دارد و سمت مادرش می‌گیرد:

-نمی‌زنه. بیا تو هم بخور، می‌چسبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیتا ابرویی در هم می‌کشد و روی مبل دیگری که کمی از او فاصله دارد می‌نشیند:

-نمی‌خوام. باز با اون دستای گربه‌ایت داری چیز میز می‌خوری. آخرم مریض می‌شی می‌مونی رو دستم.

-دستامو نزدم بهش مامان. دارم با پاهام بازیش می‌دم.

بیتا دستی در هوا تکان می‌دهد و رو به تلویزیون می‌چرخد:

-عه این شروع شد. باز اولش رو ندیدم، چی شد؟

-نمی‌دونم.

-پس اینجا نشستی به چی زل زدی؟

-به تلویزیون!

-دل‌آرا!

می‌خندد و با همان لحنی که مادرش صدایش زده جواب می‌دهد:

-جان‌ــم! والا من از این سریال‌های بی سر و تهی که دنبال می‌کنی هیچی نمی‌فهمم. تهش یا یکی به اون یکی خیانت کرده یا یکی داره زیرآبی یکی دیگه رو می‌زنه دیگه. ولی خودمونیم ها. این پسره چه هیکلی داره! اون دختره‌ی نچسب هیچیش به این نمی‌خوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیتا می‌خندد و سر تکان می‌دهد:
-پس بگو. حواست به هیکل پسره است از داستان چیزی نفهمیدی.

-آره دیگه جذابیتش فقط همینه.

باقیمانده‌ی لواشک را توی دهانش می‌چپاند، خم می‌شود و بچه گربه را از زیر پاهایش بلند می‌کند. روی کاناپه دراز می‌کشد و آن را روی سینه اش می‌خواباند. ملوس "میو"ی ریزی می‌کند و زیر نوازش‌های دست او چشم‌هایش را می‌بندد.
-چه‌قدرم لوس می‌کنه خودشو برات.

سرش را به عقب برمی‌گرداند و رو به مادرش لبخند می‌زند:
-این خاصیت دست‌های نوازش‌گر منه مامان جون. ولی هیچ‌کس قدرش رو نمی‌دونه.

-خدا شانس بده.

-والا داد دیگه... ولی قدرشو ندونست.

لبخند بیتا جمع می‌شود و با حرص دندان به هم می‌ساید.
-باز منو یاد اون پسره‌ی بی لیاقت انداختی.

رمان بازار
romanbazar.ir

زل می‌زند به گوش‌های یک دست سفید و خوابیده‌ی بچه گربه و زمزمه می‌کند:

-مامان... دیدیش؟ دیدی چه مردی شده.

-دلی!

سعی می‌کند بغض صدای مادرش را نادیده بگیرد. لبخندی می‌زند و نفس عمیقی می‌کشد:

-امیدوارم هیچ وقتِ هیچ وقت چیزی نفهمه. من حاضرم بدترین و سنگدل‌ترین آدم دنیا شناخته بشم ولی زندگی اون عادی و نرمال باشه.

انگشت اشاره‌اش را زیر گردن پشمالوی گربه جلو عقب می‌کند. چشم‌های گربه نیمه‌باز می‌شود و دل‌آرا به این فکر می‌کند که هر آدمی مستحق یه زندگی عادی و بدون دردسر است. برای لحظه‌ای اسم و چهره‌ی سروش جلوی چشمش جان می‌گیرد. حالا می‌فهمد چرا این پسر برایش این‌قدر مهم شده. سروش به خاطر رفتار عجیب و غیر معمولش مورد تمسخر همکلاسی‌هایش قرار گرفته، چیزی که دل‌آرا از آن متنفر است. از اینکه کسی بخواهد به خاطر نحوه‌ی زندگی یا اتفاقاتی که در گذشته برایش افتاده سرزنش یا مسخره شود.

از جا می‌پرد و روی مبل صاف می‌نشیند. بچه گربه‌ی بیچاره از زیر دستش سُر می‌خورد و با میو میوی غرغر مانندی خودش را زیر مبل جا می‌دهد تا چرت عصرگاهی‌اش به هم نریزد. دل‌آرا بی توجه به سوال مادرش که "چی شد؟ چرا یهو جنی شدی؟" لبخندی می‌زند و کف دست‌هایش را روی هم می‌کشد. تصمیمش را همان لحظه می‌گیرد، اینکه آن‌قدری به سروش نزدیک شود تا او را مورد حمایت و حفاظت خودش قرار بدهد و به کسی اجازه‌ی اهانت به او را ندهد. شاید با این کار خلأ

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگی که دو سال بود در وجودش حس می‌کرد را هم پر کند.

***

سروش سر هیچ کدام از کلاس‌هایی که قرار برگزاری امتحان میان ترم دارند حاضر نمی‌شود. دل‌آرا سعی می‌کند اهمیتی به این موضوع ندهد، ولی فقط تا وقتی که این اتفاق سر کلاس عماد هم می‌افتد.

#فرجام_آتش

#پست39

وقتی هنگام حضور و غیاب دل‌آرا متوجه می‌شود که به غیر از سروش دو نفر دیگر هم غایب هستند، همین را بهانه می‌کند و وقتی دکتر عماد تصمیم به توزیع برگه‌ها می‌گیرد، دستش را بالا می‌برد. عماد نگاهی به او می‌اندازد و سر تکان می‌دهد:

-بله خانم فروتن.

-استاد، امکان عقب انداختن امتحان نیست؟ آخه انگار چند نفر غیبت دارن.

عماد چشم‌هایش را رو به او باریک می‌کند. به قیافه‌اش نمی‌خورد که آمادگی نداشته باشد و بخواهد بهانه بگیرد. هرچند از این دختر پر از شیطنت بعید نیست با بقیه دست به یکی کرده باشد. صاف می‌ایستد و سینه‌اش را جلو می‌دهد.

-این دیگه مشکل من نیست خانم فروتن. روزی که اعلام کردم این تاریخ امتحانه، همه سر کلاس حضور داشتن. اگر نداشتن هم وظیفه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستانشون بود که بهشون اطلاع بدن. دوستانتون که غایب هستند هم جز چند نمره‌ی مسلم پایان ترم چیز خاصی از دست نمیدن. فقط نمره گرفتن از من براشون سخت تر میشه.

دل‌آرا پوفی می‌کشد و عقب می‌نشیند. زیر لبی می‌غرد:

-خوبه حالا درسش خیلی هم مهم نیست و این‌طوری خط و نشون می‌کشه.

مهربان سرش را کنار گوش او می‌کشد و پچ می‌زند:

-حالا اصلا چرا این حرفو زدی؟ الان فکر می‌کنه آماده نیستی داری بهانه می‌گیری!

برمی‌گردد رو به مهربان اما قبل از اینکه حرفی بزند، عماد با صدای بلند ی می‌گوید:

-خانم فروتن، خانم موسوی، اگه مذاکره‌تون تموم شده برگه ها رو پخش کنم.

مهربان با پررویی نیشخندی می‌زند و همان‌طور که صاف می‌نشیند محکم جواب می‌دهد:

-تموم که نشده استاد، ولی می‌تونیم موکولش کنیم به یه وقت دیگه.

صدای خنده‌ی آرامی توی کلاس پخش می‌شود که نگاه پر خشم عماد همان را هم خفه می‌کند. بعد از اتمام امتحان، همه چیز به روال معمول برمی‌گردد و با خسته نباشید عماد، ولوله ای توی کلاس راه می‌افتد. همه از سختی سوال‌ها می‌گویند و خدا به خیرکنه ای هم برای امتحان پایان

رمان بازار
romanbazar.ir

ترمش. عماد با تمام قوا از درسی ساده سخت ترین سوالات را طرح کره بود تا حساب کار دست همه بیاید. محمد از ته کلاس غر می‌زند:

-معنی سوالای شبیه تمرینای کلاس رو هم فهمیدیم. شبیه اون معلمه بود که از اول تا آخر سال گفت دو بعلاوه ی دو میشه چهار بعد تو امتحان انتگرال معادله‌ی چهارمجهولی رو خواست.

دل‌آرا می‌خواهد جوابی بدهد اما با یادآوری دوباره‌ی غیبت سروش و آشنایی عماد با او، کیفش را برمی‌دارد و بعد از گذاشتن قرار با بچه‌ها در تریا، از کلاس بیرون می‌رود. عماد را در حال رفتن به سمت راهروی اتاق اساتید می‌بیند و به سمتش می‌رود.

-ببخشید استاد!

با ایستادن او، دل‌آرا هم می‌ایستد و نفسی می‌گیرد. بی توجه به نگاه پر اخم او لبخند همیشگی‌اش را روی لب می‌نشاند.

-می‌شه وقتتون رو بگیرم؟

فرزین عماد ابرویی بالا می‌اندازد.

-من اهل نمره دادن بی دلیل و بی جهت نیستم خانم فروتن. اگه فکر می کنید امتحانو خوب ندادین...

-نه استاد من مشکلی ندارم. می‌تونید همین الان برگه‌مو تصحیح کنید. ولی...

-خانم فروتن من تا کلاس بعدیم فقط پونزده دقیقه زمان دارم. اگر مورد مهمی نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

-هست استاد... هست. البته اگه آشنایی شما با سروش رادمهر اون‌قدری زیاد باشه که بتونید پیگیری کنید علت غیبتش چی بوده.

گوشه‌ی لب عماد کمی بالا می‌رود.

-من گفتم باهاشون آشنایی دارم.

-نه شما نگفتین، خودش گفته.

عماد به وضوح جا می‌خورد و چهره‌اش دوباره شکلی جدی به خود می‌گیرد.

-آشنایی داشته باشم یا نداشته باشم... اینجا دبیرستان نیست که بخوام به خاطر غیبت غیر موجه دانش‌آموزا زنگ بزنم به خونشون.

دل‌آرا کم نمی‌آورد و با نفسی عمیق و همان لبخند جامانده روی لبش توضیح می‌دهد:

-بله نیست. ولی نه وقتی که سر هیچ کدوم از کلاس‌هایی که امتحان داشته نیومده باشه!

عماد نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد.

-اگه این‌قدر براتون مهمه از خودش سوال می‌کردید زودتر به نتیجه می‌رسیدید.

کمی عقب می‌کشد و نگاهی به عماد که فاتحانه او را زیر نظر گرفته می‌

رمان بازار
romanbazar.ir

اندازد. دست خودش نیست که لبخندش تبدیل به پوزخند می‌شود. اصلا ً چرا فکر کرد می‌تواند روی کمک این مرد مغرور حساب کند.

-بله، حق با شماست. بهتره صبر کنم از خودش بپرسم. امیدوارم شما هم فهمیده باشید اصرار من برای عقب انداختن روز امتحان به خودم ربطی نداشت.

-بله الان دیگه کاملا ً متوجه شدم.

دل‌آرا یک قدم دیگر عقب می‌رود:

-ببخشید وقتتون رو گرفتم.

-خواهش می‌کنم.

عماد وقتی می‌بیند دل‌آرا قصد رفتن ندارد پشتش را به او می‌کند و سمت اتاقش می‌رود. دل‌آرا به قدم‌های محکم او نگاه می‌اندازد و در دل می‌غرد:

-تو یه چیزی فراتر از نچسبی. خدا به داد اون زن بدبختی برسه که با تو توی یه خونه سر می‌کنه.

راهرو را عقب گرد می‌کند و به سمت تریا می‌رود. در جواب مهربان که چرا می‌خواست امتحان را عقب بیندازد جوابی نمی‌دهد و با پیش کشیدن موضوعی بی ربط حواسشان را پرت می‌کند به این امید که فردای آن روز بتواند با خود سروش حرف بزند.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

***

#فرجام_آتش

#پست40

با صدای ریختن آهن‌ها روی هم، دست روی گوشش می‌گذارد و از آن‌جا فاصله می‌گیرد تا دقیقاً متوجه شود فرزین پشت خط چه می‌گوید، تقریباً توی گوشی داد می‌زند:

-چی می‌گی فرزین؟ یعنی چی نیومده؟ مطمئنی؟

-مطمئنم، حداقل در مورد کلاس خودم که این‌جوریه. البته برام مهم نبود ، گفتم خب شاید مشکلی داشته که نیومده... ولی وقتی اون دختره اومد گفت سر بقیه‌ی امتحان ها هم نبوده...

-کدوم دختره!؟

فرزین آرام می‌خندد:

-الان نبودن سروش مهمه یا این که دختره کیه؟

-خواهش می‌کنم فرزین. الان وقت شوخی ندارم اصلا ً!

فرزین با تک سرفه ای صدایش را صاف می‌کند و کاملا ً جدی جواب می‌دهد:

-حق با توئه. من در مورد شنیده هام مطمئن نیستم، شاید دختره می خواسته سر حرف باز کنه یه چیزی پرونده ولی خب دیدم در جریان

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتنت ضرری نداره.

-ممنون که گفتی. دمت گرم!

-آقایی! من برم الان کلاسم شروع می‌شه.

تماس را قطع می‌کند و همان‌جا وسط ساختمان نیمه‌کاره و خاکی به فکر فرو می‌رود. آن‌قدر که دیگر نه صدایی را می‌شنود و نه متوجه اتفاقات اطرافش است. دستی که روی شانه‌اش می‌نشیند او را به خودش می‌آورد.

-کجایی مهندس؟

با همان حالت متفکر رو به دوست و همکار قدیمی‌اش می‌کند:

-اصولاً باید همین‌جا باشم، ولی...

دستی به چانه‌اش می‌کشد.

-پیمان داداش حواست به کار هست من یه سر برم خونه و بیام؟

-آره... ولی مشکلی پیش اومده؟

-نه چیزی نیست.

با او دست می‌دهد و همان‌طور که سمت بالابر می‌رود پیمان با صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می‌گوید:

-اگه کمکی خواستی بگوها.

دستش را به معنای قبول و تشکر تکان می‌دهد و دکمه‌ی حرکت را می‌زند. صدای قرقر گوشخراش پایین رفتن آسانسور اجازه نمی‌دهد افکارش را متمرکز کند. به سمت ماشینش می‌رود و فقط خدا می‌داند چه طور خیابان‌ها را برای رسیدن به خانه رد می‌کند که بلایی سر خودش نمی‌آید. اگر این چند روز به دانشگاه نمی‌رفته پس کجا بوده. او که صبح‌ها زودتر از سروش از خانه بیرون می‌زند و حتی منتظر نمی‌ماند تا او را بدرقه کند حالا خودش را هزار بار لعنت می‌کند. یاد حال و هوای به‌هم ریخته‌ی سروش در آن چند روز می‌افتد که وقتی از او پرسید چه شده جوابی نگرفت و برای اولین بار او را به حال خودش گذاشت.

جلوی خانه پارک می‌کند و از ماشین پیاده می‌شود. تمام مدتی که توی آسانسور منتظر رسیدن به طبقه‌ی خودشان است از اضطراب دیدن جای خالی سروش و اینکه کجا باید دنبالش بگردد، قلبش یک ضرب و با دور تند می‌کوبد.

کلید را توی قفل می‌چرخاند و کفش‌هایش را همان جلوی در درمی‌آورد. خانه در سکوت مطلق است و هیچ صدایی شنیده نمی‌شود. توی آشپزخانه و هال و اتاق خبری از سروش نیست. لحظه‌ای که با اضطراب فراوان قصد دارد از خانه بیرون برود، تکان خوردن پرده‌ی سالن و پشت سرش دیدن سایه‌ی سروش توی بالکن تا حدودی خیالش را راحت می‌کند. برای اینکه او را نترساند، اول از همان داخل خانه صدایش می‌زند و بعد به سمت بالکن می‌رود. پرده را کنار می‌زند و با دیدن سروش که در آرامش کامل مشغول آب دادن به گلدان‌هایش است، نفس راحتی می‌کشد و تکیه اش را به در شیشه‌ای بالکن می‌دهد.

-اینجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را سمت او می‌چرخاند و بی حرف سر تکان می‌دهد.

-چرا خونه‌ای سروش؟

آخرین گلدان را هم آب می‌دهد و بعد از گذاشتن آب‌پاش روی زمین و کنار گلدان‌ها، به طرف او برمی‌گردد. سوالی که نگاهش می‌کند سیاوش اخمی می‌کند و محکم‌تر می‌پرسد:

-چرا نرفتی دانشگاه؟

چند ثانیه نگاهش می‌کند و همان طور که از کنارش رد می‌شود تا به داخل خانه برود لب می‌زند:

-حوصله... نداشتم.

سیاوش پرده را کنار می‌زند و پشت سرش به داخل خانه می‌رود.

-چند روزه که حوصله نداری؟

سروش جوابی نمی‌دهد و راهش را به سمت اتاق کج می‌کند. سیاوش با کلافگی پوفی می‌کشد و موهایش را به هم می‌ریزد. کتش را از تنش بیرون می‌آورد و همان‌جا روی مبل پرت می‌کند. قبل از رفتن به اتاق و حرف زدن با سروش، لیوانی آب خنک برای خودش می‌ریزد و یک نفس سر می‌کشد. حتی بدش نمی‌آید یک نخ سیگار هم بکشد که اعصابش آرام بگیرد اما با آن فکر درگیری که دارد هرچه زودتر بفهمد ماجرا چیست به نفع خودش و حتی سروش است.

پا به اتاق می‌گذارد و سروش را می‌بیند که توی کمد دنبال چیزی می‌گردد.

-چی می‌خوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی.

-سروش بیا بشین. من کار دارم باید سریع برگردم سر ساختمون.

از توی همان کمد با صدای خفه‌ای می‌پرسد:
-کجا بشینم؟

وسط آن همه کلافگی از سوال بی ربطی که پرسیده خنده‌اش می‌گیرد. جلو می‌رود و دستش را می‌گیرد تا وادارش کند روی تخت بنشیند. خودش هم روی تخت روبه‌روی می‌نشیند و آرنج‌هایش را روی زانو تکیه می‌دهد.
-حرف بزن.

-چی بگم؟

-نمی‌دونم. هرچی که داره اذی... هرچی که تو فکرته. هرچی که باعث شده تو نری سر کلاسات.

نگاه سروش پایین می‌افتد و سیاوش می‌بیند که پاهایش را روی هم گذاشته و انگشتانش را تکان می‌دهد. نفسی می‌گیرد و این بار آرام‌تر زمزمه می‌کند:

#فرجام_آتش

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست41

-تو که می‌گفتی مشکلی نداری تو دانشگاه. هیچ وقت هم غیبت نداشتی پس چی شده...

سروش دوباره بلند می‌شود و این بار واقعاً سیاوش را کلافه می‌کند. برا ی اینکه بلند نشود یا سرش داد نزند، دستانش را مشت می‌کند و پاهای ش را روی زمین فشار می‌دهد. چندثانیه‌ای به زمین زل می‌زند و با ید ادآوری این موضوع که سروش تا خودش نخواهد امکان ندارد حرف بزند، از جا بلند می‌شود و به طرف در اتاق می‌رود. سروش دوباره سراغ کمد رفته و دنبال چیزی می‌گردد. در چارچوب در می‌ایستد و با صدایی بلند طوری که خوب به گوشش برسد می‌گوید:

-امشب برگشتم ازت یه جواب درست می‌خوام سروش.

بیرون می‌رود و کتش را از روی مبل برمی‌دارد. موقع پوشیدنش جلوی در ورودی خانه، صدای سروش را که جلوی در اتاق ایستاده و به نقطه‌ای روی زمین خیره شده می‌شنود:

-موقع امتحانای... نیم ترم بود.

نفسش را توی سینه می‌کشد و چند ثانیه نگه می‌دارد. بعد هم پر قدرت آن را بیرون می‌فرستد. حدس می‌زد اما فکر نمی‌کرد سروش بدون اینکه حرفی به او بزند این‌طور عمل کند. جلو می‌رود و دست روی شانه‌ی برادرش می‌گذارد:

-چرا به من نگفتی؟

سرش را پایین می‌برد و با دیدن آلبوم عکس قدیمی خانوادگیشان در

رمان بازار
romanbazar.ir

دست او، چشم‌هایش گرد می‌شود.

-دنبال این می‌گشتی؟

سروش فقط سر تکان می‌دهد. نگاهی به اطرافش می‌کند. حالا که راضی به حرف زدن شده نباید رهایش کند.

-چایی می‌خوری؟

با تکان دوباره‌ی سر او، دوباره کتش را درمی‌آورد و به دست او می‌دهد.

-الان آماده می‌شه.

چای‌ساز را به برق می‌زند و در عرض ده دقیقه با دو لیوان چای به سالن برمی‌گردد. سروش روی مبل نشسته و آلبوم کودکی‌شان را ورق می‌زند. معمولاً اجازه نمی‌دهد عکس‌های قدیمی را ببیند اما حالا همین عکس‌ها می‌تواند بهانه‌ای شود که از زیر زبانش حرف بکشد. لیوان‌ها را روی میز می‌گذارد و کنارش می‌نشیند. به عکس‌ها نگاه می‌کند. چقدر آن روزها با وجود سروش مشکل داشت. بیشتر از همه وقتی که مشکل سروش برای پدر و مادرش مشخص شد و بیشتر توجهشان سمت او چرخید. اوضاع وقتی بدتر شد که بچه‌ی سوم به دنیا آمد. بعدها فهمیده بود پدر و مادرش هیچ برنامه‌ای برای سومی نداشتند و... . کف دستش را آرام روی پای سروش می‌کشد و با احتیاط آلبوم را از دستش بیرون می‌آورد. سروش هم مخالفتی نمی‌کند. بی مقدمه می‌پرسد:

-می‌خوای دیگه نری دانشگاه؟

-نه... می‌رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه امتحان ندی که...

-می‌دم.

-از میان ترم ها چندتا دیگه مونده؟

-هیچی. امروز... آخری بود.

پوفی می‌کند و با کلافگی دستش را روی صورتش می‌کشد:

-کارت رو سخت کردی پسر... خیلی خب، یه کاریش می‌کنم. ولی سروش...

سر سروش که بالا می‌آید لبخندی دلگرم کننده به رویش می‌زند:

-با من حرف بزن... باشه؟ تا حرف نزنی من نمی‌دونم باید کاری برات بکنم یا نه.

-باشه.

لیوان چایش را به دستش می‌دهد و قبل از اینکه خودش مشغول نوشیدن شود می‌پرسد:

-بریم باشگاه؟ یا استخر؟

سروش خیره به مایع قرمز زنگ توی لیوانش، فقط سری بالا و پایین می‌کند و مکالمه‌شان به همین‌جا ختم می‌شود. سیاوش به سر کارش برمی‌

رمان بازار
romanbazar.ir

گردد و شب با بردیا هم هماهنگ می‌کند تا پیش آن‌ها برود و سه نفری به شنا بروند. شام را هم بیرون بخورند و به خانه برگردند، شاید با این کار کمی حوصله‌ی سروش را سر جایش برگردانند. تمام روز را هم به این فکر می‌کند که از دکتر سروش وقت بگیرد تا قبل از شروع امتحانات ترم ، با مشاوره این مشکل را تا حدودی حل کند.

***

به محض ورود به کلاس و با دیدن سروشی که سر جای همیشگی‌اش نشسته چهره‌اش از هم باز می‌شود. بی‌توجه به چند جفت چشم حاضر که او را زیر نظر گرفته‌اند، با هیجان جلو می‌رود و با گذاشتن هر دو دستش روی میز او، سرش را آن‌قدری خم می‌کند که بتواند صورتش را ببیند.

سروش کاملا ً جا می‌خورد و سر و تنش را عقب می‌کشد.

-کجایی سروش؟

چشم‌هایش با تعجب گرد می‌شوند و شبیه بیشتر وقت‌ها با وقفه جواب می‌دهد:

-همین...جا!

لبخند دل‌آرا با تفریح وسعت می‌گیرد.

-واقعاً؟ چرا نمی‌بینمت پس.

سروش هم لبخند می‌زند اما چیزی نمی‌گوید. لب‌های دل‌آرا جمع می شوند و اخم محوی می‌کند.

-جدی می‌گم سروش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شوخی...نکردم.

-اِ؟ این‌جوریه؟

نگاهی به میز می‌اندازد و با دیدن گوشی سروش انگشتش را روی دکمه ا ی وسط آن فشار می‌دهد. صفحه که روشن می‌شود از اینکه گوشی قفل ندارد خوشحال می‌شود و با شیطنت رو به سروش که هنوز مبهوت حضور ناگهانی اوست لب می‌زند:

-اجازه هست؟

و به گوشی اشاره می‌کند. سروش که نمی‌داند او می‌خواهد چه کاری انجام بدهد، کمی دست دست کرده و در نهایت با تردید سرش را بالا و پایین می‌کند. دل‌آرا از تصویر دختری که پس زمینه‌ی صفحه ا است به راحتی می‌گذرد و وارد صفحه ا کلید گوشی می‌شود، بعد از وارد کردن شماره‌ی خودش تماس کوتاهی برقرار می‌کند. با زنگ خوردن گوشی توی کیفش، تماس را قطع می‌کند و گوشی را سمت سروش می‌چرخاند.

#فرجام_آتش

#پست42

-این شماره‌ی منه. به اسم دلی سیوش کن. شماره‌ی تو رو هم گرفتم که بعد از این اگه نیومدی و نگرانت شدم منت اون فامیل بداخلاقتونو نکشم.

سروش برای اولین بار تک خنده‌ی آرامی می‌کند و از شنیدن صدایش دل

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا غنج می‌رود. نیشخندی می‌زند و تا می‌خواهد حرفی بزند، ضربه‌ی آرام به در، از ورود استاد خبر می‌دهد. با بی‌میلی صاف می‌ایستد و بعد از گذاشتن هر دو پلکش روی هم، رو به سروش، از کنارش رد می‌شود و پیش مهربان می‌نشیند. مهربانی که با دهان باز خیره به او مانده و نمی‌داند چه بگوید. دل‌آرا با سعی در کنترل خنده‌ی صدادارش کمی می‌چرخد و با نوک چهارانگشت چانه‌ی او را بالا می‌دهد و دهانش را می‌بندد. بعد هم کنار گوشش پچ می‌زند:

-واسه محکوم کردنم قد تایم یه کلاس صبر کن.

بعد از پایان کلاس و خروج استاد، مهربان و عاطفه هردو با تعجب و توپی پر به سمت دل‌آرا برمی‌گردند اما باز هم اجازه نمی‌دهد حرفی بزنند و با گذاشتن انگشت اشاره روی بینی، از آنها می‌خواهد تا بیرون رفتن از کلاس دندان روی جگر بگذارند. مشخص است که هردو خیلی هم صبور نیستند که به محض رسیدن پایشان به محوطه هردو همزمان او را صدا می‌زنند، دل‌آرا هم بیشتر از آن منتظرشان نمی‌گذارد.

-چتونه شماها؟

-تو چته؟ خل شدیا! وسط کلاس وایسادی شماره می‌دی، شماره می‌گیری؟

نگاه خشمگین مهربان بیشتر به خنده اش می‌اندازد.

-مهربان اونم همکلاسیمونه، دوستمه. مثل شما و بقیه. من شماره‌ی کل بچه‌های کلاس رو داشتم به جز سروش، اینم گرفتم.

عاطفه زیر خنده می‌زند و با لحن مسخره‌ای می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راست می‌گه‌ها. چرا ما به این جنبه‌اش فکر نکرده بودیم مهربان؟

دل‌آرا خیره به آن دو سکوت کرده و مهربان نفسش را محکم بیرون می‌دهد. با لحن درمانده‌ای زمزمه می‌کند:

-والا نمی‌دونم. بیشتر پچ‌پچ‌های بچه‌های کلاس اعصابم خورد کرد.

با قدم‌های آرام آن دو را جا می‌گذارد و مشغول قدم زدن می‌شود. وقتی آنها را همپای خودش می‌بیند با لحنی کاملا ً جدی و خیره به مسیر روبه‌رویش می‌گوید:

-بی‌خیال مهربان! واقعاً پچ‌پچ دیگران برات مهمه؟ برای من که اصلا ً اهمیتی نداره یه مشت بچه در موردم چه فکری می‌کنن.

صدایش را پایین می‌برد و با تلخندی زمزمه می‌کند:

-الحق که همشون بچه‌ان.

عاطفه حرصی می‌غرد:

-دستت درد نکنه دیگه.

سرش را سمت او برمی‌گرداند و با خنده چشمکی می‌زند:

-بخواین به حرفایی که می‌شنوین پر و بال بدین نظرم در مورد شما هم همین می‌شه.

عقب نشینی را در چهره‌ی هردویشان می‌بیند و با رضایت سر تکان می‌

رمان بازار
romanbazar.ir

دهد. با پیچیدن صدای رعد در فضای دانشگاه و ریزش باران نم‌نم، هرسه با سرعت بیشتری به سمت تریا می‌دوند.

سر کلاس استاد پناهی، وقتی نمرات میان‌ترم خوانده می‌شود، مرد مهربان نگاهی به لیست و بعد هم از بالای عینکش نگاهی به سروش می‌اندازد.

-رادمهر فقط تو غیبت داشتی. متأسفانه نمره‌ی میان ترمت رو از دست می‌دی.

سروش سرش را پایین می‌اندازد و در حالی که دو ردیف عقب تر، دل‌آرا منتظر شنیدن توضیحی از اوست فقط می‌بیند که نوک خودکارش را بی صدا روی میز می‌زند. پناهی سرش را چند بار آرام تکان می‌دهد و حرفی نمی‌زند. از روی صندلی بلند شده و بعد از گذاشتن عینکش روی میز، مشغول توضیح مبحث جدید می‌شود. با پایان کلاس، استاد قبل از بیرون رفتن سروش را صدا می‌زند:

-بیا بیرون باهات کار دارم.

چند ثانیه بعد از خروج او، سروش هم کیفش را برمی‌دارد و پشت سرش بیرون می‌رود. محمد از ته کلاس تک خنده‌ای می‌کند و با لحنی مسخره می‌گوید:

-احتمالا ً الان بهش می‌گه فدای سرت که امتحان ندادی. امتحان آخر ترم هم نمی‌خواد بدی، تو نمره‌ات بیسته.

دل‌آرا از روی صندلی بلند می‌شود و رو به محمد با چشم‌هایی باریک شده می‌غرد:

-من اگه بدونم سروش چه هیزم تری به تو فروخته خیلی خوشحال می‌شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاطفه هم با لحنی عصبی پشت‌بند صحبت او را می‌گیرد.

-راست می‌گه دیگه! این بنده خدا که تا حالا با هیچ کدومتون یه کلمه مستقیم هم حرف نزده چه برسه به دعوا و دهن به دهن گذاشتن.

محمد پوزخند پر سر و صدایی می‌زند و دل‌آرا را مخاطب خودش قرار می‌دهد:

-منم اگه بدونم این پسره چی داره که تو این‌قدر هوادارشی خیلی مسرور می‌شم.

دل‌آرا لبخندی کجکی می‌زند و شانه بالا می‌اندازد:

-فکر نکنم اون‌قدری باهوش باشی که بفهمی.

تا محمد می‌خواهد جوابش را بدهد، مهربان دستش را می‌گیرد و از کلاس بیرون می‌کشد. صدای همهمه‌ی کلاس پشت دری که مهربان آن را با غیض می‌بندد می‌ماند و تا می‌خواهد او را سرزنش کند، دل‌آرا با دیدن سروش که جلوی پناهی ایستاده دستی برای مهربان تکان می‌دهد تا همان‌جا بماند و خودش را با قدم‌های آرام به آن سمت می‌رساند.

-اینو توی کلاس نگفتم که اعتراض بچه‌ها بلند نشه. ولی تو دانشجوی خوبمی، حیفم میاد نمره‌ات کم بشه.

سروش دستش را توی جیبش سُر می‌دهد و بعد از قورت دادن آب دهانش سری می‌جنباند.

-ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

#فرجام_آتش
#پست43

پناهی دستی روی شانه‌ی او می‌زند و با لبخند همیشگی‌اش می‌گوید:
-پس تا قبل از اتمام ترم بهم برسون.

سروش سرش را بالا می‌گیرد و بعد از کمی من‌من کردن لب می‌زند:
-من نمی‌تونم... سر کلاس...

فشار دست پناهی روی شانه‌اش بیشتر می‌شود:
-لازم نیست ارائه بدی.

این بار نفس راحتی که می‌کشد نه از چشم استاد و نه از چشم دل‌آرا که چند قدم عقب‌تر ایستاده دور نمی‌ماند.
-بازم... ممنون.

با دور شدن پناهی دل‌آرا جلو می‌رود و سرش را خم می‌کند تا نگاه متفکر او به زمین را شکار کند.
-اشکالی نداره بپرسم چی گفت؟

سر سروش با مکث بالا می‌آید و با دیدن دل‌آرا بی اراده لبخند می‌زند. آن‌قدری در این مدت کوتاه دو ماه و نیمه جلوی چشمش بوده که

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودش او را ناراحت که نکند هیچ، دلگرم هم بکند.
-جای نمره... ازم تحقیق خواست.

چشمان دل‌آرا برقی می‌زند و مشتش را در هوا تکان می‌دهد:
-دمش گرم. بهترین استاد این ترمه به خدا.

همراه هم به سمت مهربان می‌روند که منتظرشان ایستاده و آرام می‌پرسد:
-نپرسید چرا غیبت کردی؟

سروش با خونسردی جواب می‌دهد:
-نه!

در دلش می‌گوید"حالا چی می‌شد استاد هم مثل من یه کم کنجکاوی می‌کرد؟ ازش که نمی‌تونم مستقیم چیزی بپرسم". مهربان هم همراهشان می‌شود و کنارش از پله‌ها پایین می‌روند. سروش به همراهی آن‌ها اعتراضی نمی‌کند و دل‌آرا مطمئن می‌شود سروش، بودن او و دوستی‌اش را پذیرفته.
***

***
#فرجام_آتش
#پست44

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوام جوری کارا پیش بره که در کمترین زمان ممکن این پروژه رو هم تحویل بدیم. البته با بهترین کیفیت. رادمهر نظارت روی این پروژه هم می‌سپرم به تو.

-بله مهندس، حواسم هست.

-خسته نباشید. برید سر کاراتون.

همگی از سر میز جلسه بلند می‌شوند و سیاوش همراه پیمان، جلوتر از بقیه بیرون می‌روند. پیمان دست روی شانه‌ی سیاوش می‌گذارد و پوفی عصبی می‌کشد:

-چقدر حرف می‌زنه. رسماً مغزم تبخیر شد.

بعد هم ناگهانی کف دستش را به پیشانی‌اش می‌کوبد:

-اوه اوه... ببین این‌قدر حرف زد که پاک یادم رفت در مورد مرخصی باهاش حرف بزنم.

دوباره سمت اتاق مدیرعامل برمی‌گردد و سیاوش با احساس لرزش گوشی توی جیبش آن را بیرون می‌آورد. با دیدن شماره‌ی بردیا همزمان چند حس مختلف را تجربه می‌کند اما سعی می‌کند اهمیتی ندهد و فقط انگشت روی صفحه می‌کشد:

-بله بردیا.

-سلام مهندس جان. خوبی برادر؟

-خوبم. تو خوبی؟

-از احوالپرسی‌های تو و اون داداش بی‌خیال تر از خودت.

لبخند می‌زند و به سمت اتاقش قدم برمی‌دارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده؟

-زنگ زدم خونه انگار سروش نیست.

-نه نیست، دانشگاهه.

-خب پس یه توک پا بیا لب پنجره اون روی ماهت رو ببینم و کلید خونه رو به روش ماقبل تاریخ برام بفرست پایین.

-اینجایی؟

-آره دیگه. پس نه، می‌خوای ببند به پای کبوترای لب پنجره.

خودش را کنار پنجره می‌رساند و او را می‌بیند که به ماشینش تکیه داده و ساختمان را نگاه می‌کند.

-بیا بالا خب.

-نمی‌شه. اهل منزل همراهمن. باید مستقرشون کنم و برم پی بدبختیم.

از ماشین همراهش باید حدس می‌زد که باز زن‌عمو را با خودش آورده. با گفتن "میام پایین" تماس را قطع می‌کند و بعد از برداشتن کتش از اتاق بیرون می‌رود. پایش که به پیاده‌رو می‌رسد، بردیا تکیه‌اش را از ماشین می‌گیرد و با او دست می‌دهد. جلوی شیشه‌ی نیمه باز سمت راننده سر خم می‌کند و بعد از سلامی گرم با زن‌عمو، متوجه بارانا که رو ی صندلی عقب نشسته می‌شود. به او هم سلامی می‌کند و رو به زن‌عمو می‌کند:

-باز خودتون رو انداختین تو زحمت که!

-زحمتی نیست مادر. تو خونه حوصله‌ام سر می‌رفت گفتم بیام یه سر به شما و خونه و زندگیتون بزنم. بارانا هم تنها بود با خودم آوردمش.

-کار خوبی کردین.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ساعتش می‌اندازد.

-سروش هم یکی دو ساعت دیگه می‌رسه خونه. خواهشاً نیام ببینم دست به چیزی زدین ها. فقط از خودتون پذیرایی کنید.

-می‌خوای برم دنبال سروش؟

صاف می‌ایستد و نگاهی به بردیا می‌اندازد که با لبخند خیره‌ی او شده. آرام لب می‌زند:

-خودش میاد... یه خبر ندی یه وقت!

-خواستم سورپرایزت کنم داداش. می‌دونی که... دیدن خونه‌ی پسرای مجرد یه حال دیگه داره.

لبش را با دندان می‌گیرد و محکم روی شانه‌ی او می‌زند.

-شانس آوردی همین دیروز یکی اومد کل خونه رو سابید. وگرنه من می دونستم و تو.

-خیلی خشنی خدایی. حالا کی میای؟

-مثل همیشه. تو کجا می‌ری؟

-حالا که ماشین دستمه می‌رم بازار جنس بیارم. پس می‌بینمت.

با هم دست می‌دهند و بردیا بعد از گرفتن کلید خانه، سوار می‌شود و از آن‌جا دور می‌شوند. نفسی می‌گیرد و به ساختمان برمی‌گردد. سروش با دیدن بارانا و بردیا حتماً خیلی خوشحال خواهد شد.

***

با اینکه پشت تلفن به زن‌عمو گفت غذا را از بیرون می‌گیرد اما نتوانست حریف اخم و تشر او شود و راضی شد تهیه‌ی شام آن شب به عهده‌ی زن

رمان بازار
romanbazar.ir

ی باشد که برایشان از مادری کم نگذاشته. وارد خانه که می‌شود صدای گوش‌نواز سنتور گوشش را پر می‌کند. خیلی وقت می‌شد که سروش پشت سنتورش ننشسته بود. احتمالا ً باز بارانا ترغیبش کرده. لبخندی بی بهانه روی لبش جان می‌گیرد و با صدای مهین که سلام می‌کند، به خودش می‌آید و به سمت سالن می‌رود.

-سلام. خسته نباشید.

-تو هم خسته نباشی سیاوش جان.

کتش را از تنش بیرون می‌آورد و همزمان در خانه چشم می‌چرخاند.

-بردیا نیومده هنوز؟

-رفت باباش رو از ایستگاه مترو برداره. برسن شام رو میارم.

نفسی از بوی خوشی که در خانه پیچیده می‌گیرد و لبخند می‌زند:

-تو زحمت افتادینا.

-زحمتی نیست پسرم.

صدای آهنگی که متوقف شده بود دوباره از سر گرفته می‌شود و با چرخیدن سر سیاوش به سمت در اتاق مهین آرام زمزمه می‌کند:

-عالی می‌زنه. ولی نمی‌دونم چرا اولش راضی نمی‌شد. بارانا کلی بهش اصرار کرد.

همان‌طور خیره به در نیمه‌بسته‌ی اتاق لب می‌زند:

-بعد از اینکه از کرج اومدیم اینجا، دور خیلی چیزا رو خط کشید. به شما زیادی وابسته شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مهین را از جایی نزدیک پشت سرش می‌شنود و سر می‌چرخاند. زن‌عمو پشت سرش ایستاده و با چهره‌ای دلخور می‌پرسد:

-یعنی می‌خوای بگی این وابستگی بد بوده؟

لبخند تلخی روی لبش می‌نشیند:

-بد نبود زن‌عمو... ولی زیادی بود. وابستگی بیش از حد، یه جایی که اصلا ً فکرش رو هم نمی‌کنید بدجوری ضربه می‌زنه به آدم. حالا اگه اون آدم سروش باشه که...

-این‌که پیشنهاد ما در مورد بارانا رو رد کردی هم به همین وابستگی ربط داره؟

#فرجام_آتش

#پست45

پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و سعی می‌کند صدایش بالا نرود. از پیش کشیدن بحث‌های قدیمی که می‌داند ثمره‌ای نخواهد داشت متنفر است اما دلش نمی‌آید دل این زن را هم بشکند.

-یه جورایی آره... شما و عمو به خاطر وابسته بودنتون به ما می‌خواستین آینده‌ی دخترتون رو خراب کنید!

صدای زمزمه وار مهین نشان می‌داد نمی‌خواهد صحبت‌هایشان از میان نت‌های به ثمر نشسته‌ی موسیقی به گوش دو نفر حاضر در اتاق برسد.

-ما به تو اعتماد داشتیم سیاوش. چرا فکر کردی آینده‌ی بارانا با تو

رمان بازار
romanbazar.ir

خراب می‌شه؟

دستی به گردن نم‌دارش می‌کشد و خفه پچ می‌زند:

-اگه مجبور بشم بین سروش و زندگی شخصیم یکی رو انتخاب کنم... در هر شرایطی انتخاب اول من سروشه. به نظرتون شدنیه؟

-بیش از حد داری سخت می‌گیری پسرم. خداروشکر سروش وضعیت بحرانیش رو رد کرده. الان می‌تونه مستقل باشه.

-ولی نه اون‌قدری که تنها زندگی کنه. شما در جریان خیلی چیزا نیستین.

سیبک گلویش بالا و پایین می‌شود و چشم از نگاه خیره و پرحرف مهین می‌گیرد.

-بهتره دیگه این بحثو هیچ وقت پیش نکشید. اجازه بدید حداقل بارانا زندگی نرمالی داشته باشه.

مهین بغضش را قورت می‌دهد و سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد.

-به عموت قول داده بودم این آخرین باری باشه که باهات در این مورد حرف بزنم. پس خیالت راحت باشه.

سمت آشپزخانه می‌رود و بارانا را صدا می‌زند تا سیاوش راحت‌تر بتواند به اتاقشان برود و لباس‌هایش را عوض کند. باید حدس می‌زد این حضور بی‌وقت و بدون هیچ برنامه‌ی از پیش تعیین شده ای برای چه بوده. به سمت اتاق که می‌رود همزمان بارانا بیرون می‌آید و با او رو در رو می‌شود. لبخندی می‌زند و چهره‌ی زیبایش را که ته‌مایه‌ی آن شبیه چهره‌ی سروش است را از نظر می‌گذراند.

-خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بارانا لبخندی می‌زند و سرش را کمی به پایین خم می‌کند.
-خوبم ممنون.
-تأثیرت روی سروش بیشتر از چیزیه که فکر می‌کردم.

متعجب سرش را بالا می‌گیرد.
-چه‌طور؟
-می‌دونی چند وقت بود مضراب دست نگرفته؟
-شاید چون تو ازش نخواستی!

لبخند نیم‌بندی رو به او می‌زند و از کنارش رد می‌شود تا پیش مادرش برود. نگاه سیاوش به دستگیره‌ی براق در اتاق خشک می‌شود. راستی آخرین باری که از سروش خواست پشت سنتورش بنشیند کی بود؟
وارد اتاق که می‌شود سروش هم مشغول جمع کردن وسایلش است، به سیاوش سلام می‌کند و به عادت وقت‌هایی که هر دو سر حال ترند، کف دستشان را به هم می‌کوبند. سروش از اتاق بیرون می‌رود و سیاوش انگشتش را روی سیم‌های سنتور می‌کشد. هر کاری هم کند باز نشانه‌ای رو می‌شود که نشان دهد هرازگاهی بدجور از سروش غافل می‌شود.

با شنیدن صدای آیفون، فعلا ً همه‌چیز را به فراموشی می‌سپارد. پیر راهنش را از تن بیرون می‌آورد و تی‌شرت سرمه‌ای رنگش را با یک حرکت تن می‌کند. از اتاق بیرون می‌رود و با عمو کاظم و بردیا دست م ی‌دهد و خوشامد می‌گوید. همان حین که مهین می‌خواهد همه را برای انداختن سفره و چیدن بساطش بسیج کند، زنگ در واحد به صدا درمی‌آ ید. سیاوش در را باز می‌کند و با دیدن خانم جعفری، زن همسایه‌ی کناری

رمان بازار
romanbazar.ir

که شالی روی سر انداخته و جلوی در واحد خودشان ایستاده، سلام کوتاهی می‌کند. زن با خوش‌رویی جواب می‌دهد و کاسه‌ی سوپی که در دستش نگه داشته را به سمت او می‌گیرد.

-شنیدم مهمون دارید براتون سوپ آوردم... بفرمایید.

-زحمت کشیدید. صبر کنید ظرفشو...

-عجله‌ای نیست سیاوش خان. من همین بغلم، جایی نمی‌رم.

لبش به سمتی متمایل می‌شود و سر تکان می‌دهد.

-ممنون.

-خواهش می‌کنم... همیشه به خوشی.

زن بلافاصله داخل می‌رود و در را می‌بندد. چند ثانیه با نگاهی باریک شده به در بسته خیره می‌شود و بعد هم داخل خانه می‌رود. بردیا از پشت سرش پچ می‌زند:

-بازم مادام جعفری لطف و مرحمت نمودن که.

کاسه‌ی سوپ را کمی بالا می‌آورد و سری به چپ و راست تکان می‌دهد.

-چه می‌شه کرد. هر دم از این باغ بری می‌رسد.

***

#فرجام_آتش

#پست46

فصل پنجم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌چیز دست به دست هم داده‌اند تا روزهای آخر ترم با حال نه چندان خوبی برای دل‌آرا سپری شوند. صبح به خاطر اینکه تمام مدت سر کلاس ، حواسش پیش سروش و آشفتگی‌اش بود، به درس استاد گوش نداد و همین باعث شد عماد بهانه به دست بیاورد و دوباره او را با وظیفه‌ی حل تمرین‌های جلسه‌ی بعد به خودش بیاورد. حتی وقتی دل‌آرا خواست به روی خودش نیاورد و با همان روحیه‌ی بی‌خیالش بلند گفت اتفاقاً از این کار لذت می‌برد، عماد هم نامردی نکرد و به حل تمرین‌ها دو نمره‌ی پایانی اختصاص داد تا دهان دل‌آرا را ببندد. بعد از ترک کلاس هم بگو مگویی بین او و چندنفر از بچه‌های کلاس پیش آمد که با پادرمیانی مهربان و بیرون کشیدن او از کلاس قائله ختم شد.

پشت میز می‌نشیند و کیفش را روی آن می‌اندازد.

-امروز تو یه چیزیت می‌شه‌ها. از صبح با همه درگیری.

نفسش را محکم به بیرون فوت می‌کند و با نگاه به چهره‌ی متحیر مهربان نیشخندی می‌زند.

-دیگه یه جوری باید به روزای کسل کننده‌ام هیجان بدم یا نه؟ اینارو ولش کن. یه تصمیمی گرفتم که حال عماد رو حسابی بگیرم.

صندلی کناری‌اش کشیده می‌شود و قبل از اینکه مهربان چیزی بگوید، عاطفه با سلامی کوتاه و نشستن کنارشان می‌پرسد:

-چه جوری؟

هرسه به سوال ناگهانی عاطفه می‌خندند و دل‌آرا چشمکی می‌زند:

-حالا صبر کنید ببینید. ولی خب با این کار احتمال اینکه قید اون دو نمره رو بزنم خیلیه. البته مهم نیست ولی این آدم خودپسند باید بفهمه

رمان بازار
romanbazar.ir

دوره‌ی زورگویی تموم شده.

با زنگ تلفن همراهش، بحث را می‌بندد و با دیدن شماره‌ی هاله روی گوشی، ابرویی بالا می‌اندازد. مهربان و عاطفه مشغول صحبت با هم می‌شوند تا دل‌آرا هم جواب تلفنش را بدهد.

-جانم هاله.

-سلام دل‌آرا. خوبی؟

-خوبم! خودت خوبی؟ عمو و زن‌عمو خوبن؟

-همه خوبن خداروشکر.

-از این طرفا؟

هاله آرام می‌خندد و من‌من کنان می‌گوید:

-می‌دونم الان اگه درخواستمو بگم می‌گی عجب اشتباهی کردم به این دختره رو دادم.

دل‌آرا بی‌قید می‌خندد.

-دیوونه‌ای؟ این چه حرفیه؟ بگو عزیزم.

-می‌تونم ببینمت؟

زودتر از اینکه بخواهد به دلیل این دیدار فکر کند، جواب می‌دهد:

-چرا که نه؟ عصری بیا خونمون.

-اِم... نه دلی. نمی‌خوام زن‌عمو منو ببینه. می‌دونم دل خوشی نداره. منم می‌خوام خودتو ببینم چند کلام حرف بزنیم با هم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کم‌کم به این درخواست هاله مشکوک می‌شود، اما سعی می‌کند خودش را مجاب کند که چند ساعت انتظار کشیدن مهم نیست.

-خیلی خب. پس یه جایی بیرون از خونه ببینیم همدیگرو. پیشنهادی دار ی؟

-الان کجایی؟

-الان که دانشگاهم. تا ساعت سه هم کلاس دارم.

-خب پس واسه ساعت چهار، پارک نزدیک خونتون خوبه؟

می‌خندد و با طعنه می‌گوید:

-هاله جان تو این سرما پارک رفتن فکر نکنم کار عاقلانه‌ای باشه. بعد مری ض بشی جواب زن‌عمو رو کی بده. من آدرس یه کافه رو همون نزدیکی ا ها برات می‌فرستم.

هاله هم به پیشنهاد غیر معقول خودش می‌خندد و بعد از گفتن "باشه، پس می‌بینمت" تماس را قطع می‌کند. دل‌آرا بعد از کمی فکر آدرس جایی که مد نظرش بوده را برای او می‌فرستد و دوباره به جمع سه‌نفره‌شان برمی‌گردد و سعی می‌کند تا زمانی که هاله را از نزدیک ندیده به چیزی فکر نکند.

بعد از اتمام آخرین کلاس هرچقدر به مهربان اصرار می‌کند تا او را تا مس یری برساند، قبول نمی‌کند. با این توضیح که قرار است به خانه‌ی برادرش برود و مسیرش با او یکی نیست، جلوی در از هم خداحافظی م ی‌کنند و دل‌آرا سوار ماشینش می‌شود. هنوز چند متری از دانشگاه دور نشده که با دیدن سروش توی پیاده‌رو، کنار خیابان لبخندی روی لبش م ی‌آید و ماشین را به آن سمت هدایت می‌کند. آن‌قدری این مدت او را شناخته که بداند اگر بوق بزند یا از توی ماشین صدایش کند ممکن است

رمان بازار
romanbazar.ir

محل نگذارد، برای همین هم کمی جلوتر توقف می‌کند و پیاده می‌شود. ماشین را دور می‌زند و همان موقع سروش به او می‌رسد:

-سروش رادمهر سلام!

سر سروش بالا می‌آید و با دیدن او لبخند می‌زند.

-سلام.

-می‌شه لطف کنی دعوت منو قبول کنی تا یه مسیری با هم باشیم؟

با دست ماشین کوچکش را نشان او می‌دهد اما سروش بدون سر برگرداندن، مؤدبانه جواب می‌دهد:

-ممنون... خودم می‌رم.

دل‌آرا قدمی جلو می‌رود تا درست در معرض نگاه فراری‌اش قرار بگیرد.

-همیشه دوست داری سرسختانه مخالفت کنی! خب چه اشکالی داره؟ هوا سرده، منم که تنها دارم می‌رم. غریبه هم که نیستیم، دو تا هم‌کلاسی که احتمالا ً تا یه جایی هم مسیریم. بیا دیگه، ناز نکن.

#فرجام_آتش

#پست47

منتظر نمی‌ماند تا دوباره مخالفت او را ببیند، اشاره‌ی دیگری به ماشین می‌کند و خودش هم آن را دور می‌زند تا پشت فرمان بنشیند. با تصور این‌که سروش دوباره اهمیتی ندهد و راهش را بکشد و برود خنده‌اش می‌گ

رمان بازار
romanbazar.ir

یرد و در دل به خودش یک "تو دیگه چه اعجوبه‌ی بی‌راگی هستی دختر" می‌گوید. استارت که می‌زند، در سمت شاگرد باز می‌شود و لبخند دل‌آرا وسعت می‌گیرد. به اندازه‌ای که لازم بوده روی این پسر کم حرف تأثیر گذاشته که حالا تا حد زیادی مطمئن باشد درخواستش را رد نمی‌کند. با سوار شدن او، به سمتش می‌چرخد و لبخندی از قدردانی روی لبش می‌ نشاند.

-ممنون که قبول کردی. مسیرت کدوم طرفه؟

نام خیابان اصلی را که می‌شنود از سر ذوق زدگی نیشخند دندان‌نمایی م ی‌زند. شنیدن اینکه با سروش هم محله‌ای هستند شاید آن‌قدر خوب باشد که تمام اعصاب خوردی نصفه و نیمه‌ی صبح و سر کلاسش که منشأش خود سروش و سکوتش در برابر طعنه‌ی همکلاسی هاست هم دود شود و از بین برود.

ماشین را توی اتوبان می‌اندازد و برای اینکه فضای بینشان خیلی ساکت نباشد می‌پرسد:

-فرصت نشد ازت بپرسم چرا دو هفته پیش یهو اون همه غیبت کردی. اولش نگران شدم گفتم شاید خودت طوریت شده، ولی دیدم حالت خوبه. برای خانواده‌ات اتفاقی نیفتاده که؟ حال مامان و بابات خوبه؟

سرش را لحظه‌ای سمت او برمی‌گرداند که متوجه مشت شدن دست‌هایـ ش و سفت شدن عضلات صورتش می‌شود. سوال بدی که نپرسید؟ پرس ید؟ تک سرفه ای می‌کند و سریع ادامه می‌دهد:

-ببخشید فکر کنم ناراحتت کردم. نباید چیزی می‌پرسیدم.

صدای نرم او و جمله‌ای که با کلی کلنجار روی لب می‌آورد قلب دل‌آرا را می‌لرزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من با برادرم... زندگی می‌کنم.

روی زبانش می‌آید بپرسد "چرا" یا "پس خانواده‌ات چی" اما حس می‌کند اصلاً از اول هم نباید این بحث را پیش می‌کشید. با اینکه از زور کنجکاوی در حال مرگ است با گفتن یک "آهان" خودش را بی تفاوت نشان می‌دهد و قصد می‌کند دنبال موضوعی دیگر برای صحبت کردن بگردد که جمله‌ی بعدی سروش تیر خلاص را می‌زند.

-مامان و بابا خیلی سال پیش... تصادف کردن.

ابروهای دل‌آرا تا جایی که می‌شود بالا می‌روند و حتی لحظه‌ای حواسش از مسیر هم پرت می‌شود و کاملاً سرش را سمت او می‌چرخاند.

-فوت کردن؟؟

لحن زیادی متعجبش برای خودش هم تازگی دارد. سروش تنها به تکان دادن سرش اکتفا می‌کند و دل‌آرا بی اراده آهی می‌کشد.

-متأسفم.

بعد هم برای اینکه همدردی‌اش را نشان دهد و احیاناً اگر حس بدی با گفتن این حرف‌ها برای سروش ایجاد شده آن را از بین ببرد بلافاصله می‌گوید:

-پدر منم پنج سال پیش فوت کرد.

با اینکه دوباره سر سمت روبه‌رو چرخانده اما از همان گوشه‌ی چشم هم متوجه برگشتن سر سروش و توجهی که نشان می‌دهد می‌شود. لبخندی

رمان بازار
romanbazar.ir

محوی از رضایت می‌زند و بیشتر توضیح می‌دهد:

-بابا سالم بود، هیچ مشکلی نداشت. اما یه روز تو محل کارش، یهو ای
ست قلبی می‌کنه و تا برسوننش بیمارستان از دست می‌ره. برای همین
هم تا حدودی باهات هم‌دردم.

سرش را به سمت او می‌چرخاند و رو به نگاه مات مانده‌اش لبخندی می
زند.

-حرف زدن از این جور اتفاقا شاید کمی سخت باشه ولی خب وقتی
بدونی یکی هست که برات گوش شنوا باشه و چیزایی که داره اذیتت م
ی‌کنه رو بشنوه و چیزی نگه کافیه.

با رسیدن به چراغ قرمز، توقف می‌کند و بعد از اینکه مطمئن می‌شود
صد ثانیه برای راحت و رو در رو حرف زدن زمان دارد، نیم‌تنه‌اش را
کامل به سمت او می‌چرخاند. آن‌قدر این موضوع و واکنش سروش برای
ش جذابیت دارد که اصلا ً فراموش کند این پسر از صبح چقدر آشفته
بوده و حالا دوباره به همان حالت آرامش برگشته.

-من ذاتاً آدم پر حرفی نیستم. می‌دونم لابد بارها پیش خودت گفتی
کاش دکمه‌ی خاموش این دختره رو پیدا می‌کردم.

سروش بی اراده می‌خندد و دل‌آرا هم لبخند می‌زند.

-ولی خب با حرف زدن می‌تونم راحت تر خودم رو تخلیه کنم. و با شی
طنت و به شوخی گرفتن همه‌چی سعی می‌کنم راحت با چیزایی که
آزارم می‌دن کنار بیام.

چشمکی می‌زند و انگشتش را رو به او تکان می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به نظرم امتحانش کن، تأثیرش رو می‌بینی.

چراغ که سبز می‌شود به سمت چپ می‌پیچد و با اینکه دلش نمی‌خواهد این همراه ساکتش را از دست بدهد می‌گوید:

-اینم از خیابونی که گفتی. خونه‌ی ما هم سه تا خیابون بالاتره. الان کجا می‌ری؟

سروش با دست همان‌جا را نشان می‌دهد.

-همین‌جا پیاده می‌شم.

بدون اصراری بیشتر کنار خیابان توقف می‌کند و رو به او می‌چرخد.

-ممنون که همراهم بودی.

#فرجام_آتش

#پست48

سروش هم رو می‌کند به او، چند ثانیه به چشم‌هایش خیره می‌شود و در نهایت با گفتن "مرسی" پیاده می‌شود. دل‌آرا به صندلی تکیه می‌دهد و به رفتن و دور شدن او خیره می‌شود. سروش مثل همیشه، یک دستش را توی جیبش می‌کند و با دست دیگرش بند کوله‌ی روی شانه‌اش را می‌گیرد و آرام در پیاده‌رو به جلو می‌رود. آن‌قدر نگاه دل‌آرا به او طولانی‌شود که در نهایت با پیچیدن او در خیابانی فرعی از نگاهش محو می‌شود. نفسش را پر قدرت بیرون می‌دهد و سر جایش صاف می‌نشیند. با دیدن ساعت ماشین یاد قرارش با هاله می‌افتد و سریع راه می‌افتد. در اولین دوربرگردان دور می‌زند تا زودتر به این قرار مرموز و یـ

رمان بازار
romanbazar.ir

کهویی هاله برسد.

***

با اینکه چند دقیقه تأخیر دارد اما وقتی به کافه می‌رسد هنوز خبری از هاله نیست. میزی دو نفره در انتهای سالن کوچک و نیمه تاریک را انتخاب می‌کند و بعد از نشستن پشت آن به هاله پیام می‌دهد تا ببیند کجاست. پیشخدمت را هم تا زمان رسیدن همراهش مرخص می‌کند. نمی‌داند چرا اما حس خوبی از صحبت کردن و هم مسیر شدن با سروش دارد. از اینکه سروش با او راحت برخورد می‌کند و دل‌آرا را شبیه بقیه‌ی بچه‌های کلاس نمی‌بیند خوشحال است. همکلاسی هایی که بعد از گذشت تقریباً سه ماه، همه به رفتارهای عجیب سروش پی برده اند و هرکس قضاوتی راجع به او می‌کند. یاد حرف یکی از پسرهای کلاس می افتد که آن روز صبح او را مخاطب خودش قرار داد. وقتی دل‌آرا به خاطر طعنه های بچه ها به سروش عصبی شد و صدایش را بالا برد، یکی از همکلاسی ها که به زور حتی فامیلی اش را به یاد دارد گفت: "رادمهر با سکوتش به اندازه‌ی کافی توی چشم هست. با این جانب داری عجیب و غریب نه تنها اون، بلکه خودت رو هم بولد می‌کنی."

مثل همیشه برایش مهم نیست در موردش چه حرف‌هایی می زنند ولی برای اولین بار طرز فکر دیگران آن هم در مورد کسی مثل سروش برایش مهم شده.

هربار که صدای باز و بسته شدن در کافه می‌آید به آن سمت می‌چرخد ولی از هاله خبری نیست، پیامش هم بی پاسخ مانده. وقتی یک ربع از انتظارش می‌گذرد و کلافه می‌شود، تصمیم می‌گیرد با او تماس بگیرد که بالاخره در کافه باز می‌شود و هاله را می‌بیند...اما هاله ای که تنها نیست!

#فرجام_آتش

#پست49

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به همراه کوچکش از جا بلند می‌شود و با نزدیک‌تر شدنشان به سختی چشم از مهدی می‌گیرد و با نهایت تعجب به هاله‌ای نگاه می‌کند که نگاه و لبخندش خجالت‌زده و در عین حال پر از حرف است. سلامش را جواب می‌دهد و حتی فراموش می‌کند جلو برود و با او روبوسی کند. چون یک بار دیگر نگاهش به مهدی چسبیده. مهدی کوچکی که این فضا و این مکان اصلا ً باب میل شیطنت‌های او نیست. با صدای هاله به خودش می‌آید:

-می‌خوای بشینیم؟

با مکث پشت میز می‌نشیند و هاله هم مهدی را که تا آن لحظه دست در دست او ایستاده بود بلند می‌کند و روی پایش می‌نشاند. دل‌آرا نگاه مبهوتش را از بچه می‌گیرد و به هاله می‌دهد:

-مگه هادی نرفته؟

هاله همان‌طور که مشغول درآوردن کاپشن مهدی است سرش را تکان می ا دهد.

-هادی رفته... ولی مائده و مهدی یه کم بیشتر موندن پیشمون. هادی نتونست حریف التماس‌های مامان بشه که می‌گفت دلش برای مهدی تنگ می‌شه. قرار شد یه ماهی پیشمون بمونن و بعد بابا بفرستتشون برن... آخر این هفته دیگه می‌رن.

مهدی خودش را جلو می‌کشد تا به گلدان کوچک روی میز دست بزند، اما هاله به نرمی او را عقب می‌کشد و بی‌توجه به غرغرهای او، آرام می‌گوید:

-عمه یه کم آروم بشین الان می‌رایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا نگاهش را کاملا ً جدی و با کمی چاشنی اخم حواله‌ی هاله می ا کند:

-چرا آوردیش بیرون؟ اونم تنها؟ اگه هادی بفهمه...

-هادی می‌دونه!

دهان دل‌آرا باز می‌ماند اما سریع خودش را جمع می‌کند و لب می‌زند:

-ولی مائده...

-مائده هم روی حرف هادی حرف نمی‌زنه.

نمی‌تواند جلوی پوزخندش را بگیرد.

-خوبه... کاملا ً ایده آل!

سرش را بالا می‌گیرد و با نگاهش از پیشخدمتی که سرپا منتظر ایستاده می خواهد تا جلو برود. منوی تک برگ را بدون اینکه نگاه کند جلوی ه اله می‌گذارد. برای خودش هات چاکلت سفارش می‌دهد و همان طور که هاله نگاهش روی منو است می‌گوید:

-دوست داشتم برای مهدی بستنی سفارش بدم ولی خب الان هوا سرده و شاید اذیتش کنه. براش کیک سفارش می دم...خوبه؟

هاله سرش را بالا می‌گیرد و نگاهی معنادار به او می اندازد. بعد هم بی ا حرف سر می‌جنباند و خودش هم سفارشی شبیه دل‌آرا می‌دهد.

پیشخدمت دور می‌شود و دل‌آرا در حالی که با خودش و تمام احساسات و خواسته‌های قلبی‌اش در جنگ است رو به هاله می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا آوردیش هاله؟ باور کن این‌جوری به من لطف نکردی! فقط عذابم م
ی‌دی!

هاله دستی میان موهای خوش‌حالت مهدی می‌کشد و وقتی لب باز می ا
کند بغض از تک تک کلماتش لبریز می‌شود:

-آخه چرا؟ اصلا ً قصدم از آوردنش این بود که وادارت کنم هم حرف
بزنی و هم به حرف‌های من گوش بدی. تو خونه‌ی عمه همه چی رو به
شوخی گرفتی و هر دفعه خواستم حرف بزنم منو پیچوندی... بعدم مگه
خودت نبودی که گفتی دلت می‌خواد از فرصت استفاده کنی و با مهدی ب
یشتر وقت بگذرونی؟

شیطنت و تکان خوردن‌های مهدی او را ساکت می‌کند. ماشین کوچکی را
از کیفش بیرون می‌آورد و به دستش می‌دهد. هرچند خیلی راغب به
نشستن و بازی با ماشین نیست اما موقتاً آرام می‌گیرد و مشغول بازی
روی میز می‌شود. تقلای بچه که کمتر می‌شود دوباره رو می‌کند به سمت
دل‌آرا و این بار چشم‌هایش هم سرخ و پر آب است.

-هنوز نتونستم بفهمم چه طوری از بچه‌ی خودت گذشتی دل‌آرا! نمی ا
تونم حتی یه لحظه به این فکر کنم که آدم بی‌عاطفه‌ای هستی چون
خودم شاهد بودم چه قدر تو ماجراهای دو سال پیش عذاب کشیدی. وا
ی منم از جنس تو ام. حدس زدم شاید بخوای یه بار دیگه بدون واسطه،
بدون احساس نگاه عذاب‌آور دیگران بغلش کنی.

دل‌آرا آرام می‌خندد، اما خنده‌ای که بیشتر حالت تمسخر دارد یا شاید هم
عجز و درماندگی!

-چی می‌گی هاله؟ این بچه خودش پدر و مادر داره... هادی و مائده! من
چه حقی دارم از وجودش آخه؟ تعهد محضری که نه ولی تعهد قلبی

رمان بازار
romanbazar.ir

دادم... به خودم قول دادم به خاطر آینده‌اش ازش بگذرم.

نفسی می‌گیرد و لبخندش جمع می‌شود:

-هاله تو دوست و همبازی بچگی منی. درسته که نمی‌تونم فراموش کنم تو ماجرای نامزدی من و هادی چه طوری دست به دست مامانت دادی که مثلا ً... منو سر به راه کنید... که دیدی شدنی نبود! کاری ندارم به ا ینکه هادی نمی‌تونست بین من و مادرش تعادل برقرار کنه و نفوذ زن‌عمو اون‌قدری زیاد بود که فشار هادی رو روی من بیشتر کنه. اما من هادی رو دوست داشتم... اونم دوستم داشت. ما محرم همدیگه بودیم و من طبق تفکر خاص خودم فکر کردم اشکالی نداره یه چند ساعت به درخواست کسی که قراره چند ماه بعدش باهاش برم زیر یه سقف جواب مثبت بدم و باهاش خوش باشم.

سعی می‌کند به حرارتی که تمام تنش را پر می‌کند توجهی نکند. حتی نگاه دزدیدن هاله هم باعث نمی‌شود حرفش را نیمه بگذارد. کار اشتباهی نکرده بود که از بیانش خجالت بکشد.

-تاوان یه تصمیم هیجانی و عجولانه شد به وجود اومدن این بچه. بچه‌ا ی که هیچ‌کسی نمی‌خواستتش... لازمه یادآوری کنم حرفاتونو؟

#فرجام_آتش

#پست50

اشکی از گوشه‌ی چشم هاله پایین می‌افتد اما دل‌آرا بیشتر از اینکه بخواهد به احساساتی‌شدن فکر کند به خشمی فکر می‌کند که بعد از مدت ها در وجودش زبانه می‌کشد.

-شما اعتقاد و ایمانتون از من بیشتر بود. دینتون می‌گفت بی‌حجابی و

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌ادن با نامحرم گناهه ولی یادتون رفته بود که از بین بردن بچه‌ای که قلبش تشکیل شده و ضربان داره و همه چیش هم سالمه گناه بزرگ‌تر یه! که تهمت زدن گناه کبیره است! من فقط به خاطر اینکه زیر بار از بین بردن این بچه نرفتم همه جور تهمتی شنیدم و همه مدل صفتی بهم بسته شد!... یادته که؟!

لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد تا صدای نفس‌های پر خشمش به گوش پیشخدمتی که کنار میزشان ایستاده نرسد. هرچند که تمام حرف‌هایش را با صدایی فوق العاده آرام و با لحنی کاملا ً خونسرد ادا می‌کند.

مهدی از غفلت هاله استفاده می‌کند و خودش را از روی پای او به زمین می‌کشد. هاله بلافاصله دستی به صورتش می‌کشد، چادرش را جمع می‌کند و بلند می‌شود تا مهدی را دوباره روی پایش بنشاند. با دور شدن مرد ، دل‌آرا بشقاب کیک را جلو می‌کشد، با کارد آن را به تکه‌های خیلی کوچک تقسیم می‌کند و چنگال را در یکی از تکه‌ها فرو می‌کند. به جلو خم می‌شود و چنگال را جلوی دهان کوچک مهدی که از یک جا نشستن عصبانی و کلافه است، می‌گیرد. مهدی سرش را با مکث بلند می‌کند و با دیدن کیک چشمش برق می‌زند و ماشینش را روی میز رها می‌کند. چنگال را از دست دل‌آرا می‌گیرد و در جواب او که می‌پرسد:"کیک دوست داری؟" با شیرینی سرش را تکان و جواب می‌دهد:

-خیلی دوس دالم.

با لذت به حرکات شیرین و دوست داشتنی او خیره می‌شود و هرچقدر بیشتر نگاهش می‌کند، بیشتر هوس می‌کند در آغوش بگیردش و او را بچلاند. تنها مانعش ترس از وابستگی و دوری بعد از آن است. هنوز هم یادش نرفته چه طور در اتاق زایمان رو برگرداند و از نگاه کردن و در آغوش گرفتنش امتناع کرد تا لمس نوزاد و حس گرمی پوستش او را وابسته نکند و جدایی برایش سخت‌تر نشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حال نمی‌تواند جلوی احساساتش بایستد. بعد از نفسی عمیق، لبخند تلخی می‌زند.

-خیلی خب... بدش ببینم جوجه رو!

هاله، مهدی را روی زمین می‌گذارد و دل‌آرا دستش را جلو می‌برد تا او را در آغوش بگیرد. مهدی کمی این پا و آن پا می‌کند، به دل‌آرا نگاه می‌اندازد و احتمالاً یاد برخورد چند وقت پیششان و هدیه‌ای که از او گرفته می‌افتد که به رفتن در آغوش او رضایت می‌دهد. دل‌آرا او را روی پایش می‌نشاند، بینی‌اش را در موهای پرپشت او فرو می‌کند و نفسی عمیق می‌کشد و تنها خودش می‌داند چشم‌هایش چه مقاومتی در برابر بارش می‌کنند. بشقاب کیک را جلوی خودش می‌کشد و همزمان با حرف زدن با زبانی کودکانه، تکه‌های کوچک را آرام در دهان مهدی می‌گذاردو بعد از تمام شدن کیک او را محکم میان بازوانش فشار می‌دهد و با چشم‌هایی بسته، نفسی عمیق می‌گیرد تا عطر تنش را برای تمام سال‌هایی که تا ابدیت قرار بود نداشته باشدش در مشامش ذخیره می‌کند. همان طور که مهدی کوچک دوباره با ماشینش که از هاله گرفته ، در بغل دل‌آرا به بازی مشغول می‌شود، دل‌آرا بالاخره سر بلند می‌کند و به هاله‌ای که ریز ریز اشک می‌ریزد و بینی‌اش را پاک می‌کند نگاه می‌اندازد. سنگ سفت و سختی که میان گلویش جا خوش کرده را به زور پایین می‌فرستد و با صدایی خفه زمزمه می‌کند:

-هاله... من به هادی قول دادم... قول دادم در ازای درست کردن یه زندگی خوب و نرمال و بدون تنش برای این بچه، برای همیشه حق مادر بودن رو از خودم سلب کنم. دروغ نیست اگر بگم هر شب تو تنهایی‌هام بهش فکر نمی‌کنم... که بزرگ شدنش رو فقط از تو عکسای روی صفحه‌ی تو دنبال نکردم... منم آدمم...من...

بوسه‌ای روی موهای مهدی می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومدی چی رو بفهمی؟ بگو تا خودم واضح برات شرح بدم تا دیگه از این کارای خودسرانه نکنی.

هاله به طعنه‌ی تلخ او آرام می‌خندد و آه می‌کشد.

-قبل از اینکه هادی بره باهاش حرف زدم... حرف که نه، تقریباً با هم دعوا کردیم... حرف من این بود که بچه رو برداشته برده یه شهر دور و اونو از مادرش جدا کرده. هادی گفت این خواسته‌ی خود دل‌آرا بوده... من باور نکردم... فکر کردم این تصمیم از سر خودخواهی هادی بوده. اومدم تا خودم ازت بپرسم... که بفهمم اگر هادی داره دروغ می‌گه خودم برای برگردوندن حقت بهت دست به کار بشم.

چشم‌های دل‌آرا با تعجب گرد می‌شوند:

-حتی به قیمت خراب شدن زندگی داداشت؟

لب‌های هاله به هم می‌چسبند و مستأصل نگاهش را می‌دزدد. انگار خودش هم می‌فهمد حرفی که زده از سر یک تصمیم احساسی و بدون فکر بوده.

-والا چی بگم؟

سرش را بالا می‌آورد و به مهدی زل می‌زند.

-مائده نازاست!

نفس دل‌آرا توی سینه حبس می‌شود و هاله پر بغض ادامه می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

#فرجام_آتش

#پست51

-اینو تازه فهمیدم... مائده به خاطر این مشکل از همسر قبلیش جدا شده. هادی موقع ازدواج می‌دونسته ... یه جورایی می‌خواسته مطمئن بشه همه‌ی محبت و عشق مائده سهم مهدی می‌شه... الان دیگه برام عجیب نیست که مائده چه جوری حاضر شد با مردی که یه بچه‌ی دو سه ماهه داره و هیچ ردی از هیچ زنی توی زندگیش نیست ازدواج کنه.

نگاهش را که بالا می‌کشد، چهره‌ی مات و مبهوت دل‌آرا به جای اینکه به خنده‌اش بیندازد، بدتر بغضش را تشدید می‌کند.

-من تا عمر دارم نمی‌تونم هادی رو بفهمم... نمی‌تونم.

با هر دو دست صورتش را می‌پوشاند و لرزش شانه‌هایش نشان می‌دهند که دوباره مشغول گریه کردن شده. دل‌آرا هات‌چاکلت تقریباً سرد شده را سریع می‌خورد تا راه نفسش باز شود. اما هر کاری می‌کند نمی‌تواند حرفی بزند. گفتنی زیاد دارد، آن‌قدر زیاد که حس می‌کند یکی دو ساعت برای بیانشان کم است اما تاریخ مصرف حرف‌های جامانده در سینه‌اش گذشته و خرج کردنشان سودی به حالش ندارد. چه بسا بیرون ریختنشان بیشتر باعث پراکنده شدن بوی تعفنی وحشتناک شود. به سختی و با رنجی وحشتناک، سر و صورت مهدی را غرق بوسه می‌کند و وقتی صدای اعتراض بچه بلند می‌شود، تلخ می‌خندد. از جا بلند می‌شود و دست مهدی را در دست هاله می‌گذارد با نفس هایی که به شماره افتاده از بغضی که قصد کرده جانش را بگیرد، زمزمه می‌کند:

-مراقبش باش...سریع ببرش پیش مادرش، احتمالا تا الان کلی نگرانش شده... هرچقدر هم که... نتونه روی حرف هادی حرفی بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتحساب را پرداخت می‌کند و از کافه بیرون می‌رود. تا خود خانه بی وقفه و با سرعت می راند و وقتی وارد خانه می شود از اینکه مادرش ن یست و می تواند در اتاقش، راحت، با صدای بلند و بی‌دغدغه گریه کند و اشک بریزد، حال خوبی پیدا می‌کند.

نیم ساعت بعد وقتی بیتا از خرید برمی‌گردد دل‌آرا را در حالی می‌بیند که روی دوپا نشسته و گربه‌ی کوچکش را مجبور می‌کند از ظرف مخصوصش شیر بخورد. با احساس حضور مادرش سر بلند می‌کند و هی جان زده لبخند می‌زند. بلند می‌شود و او را تنگ در آغوش می‌گیرد. بیتا متعجب او را عقب می‌کشد و می‌پرسد:

-خوبی دلی؟ باز چی شده محبتت قلنبه شده؟ که با دستای گربه‌ایت دار ی بغلم می‌کنی!

به لحن بامزه‌ی مادرش می‌خندد و چشمکی برایش می‌زند.

-اومدم خونه دیدم نیستی دلم برات تنگ شد. شام چی داریم حالا؟

بیتا شالش را از روی سر برمی‌دارد و کیسه‌های خرید را روی پیشخوان رها می‌کند.

-یعنی داری می‌گی نمی‌تونم واسه شام امشب رو تو حساب کنم؟

صورتش را در هم می‌کند و خودش را روی مبل می‌اندازد.

-باز من یه ذره ابراز احساسات کردی فوری سوءاستفاده کردی؟!

-پاشو، پاشو... تنبلی نکن. من خسته‌ام خودت ترتیب شام رو بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش را روی زانوهایش می‌کوبد و از جا می‌پرد:

-چـــشم... منم و همین یه دونه مامان خوشگل دیگه... شام امشب هم با من.

#فرجام_آتش

#پست52

لبخند نشسته روی لبش هیچ جوره کنار نمی‌رود. تصور قیافه‌ی استاد عماد بعد از دیدن کاری که کرده بیشتر از اینکه بترساندش باعث تفریحش می‌شود. سرش برمی‌گرداند و با دیدن رنگ پریده‌ی مهربان و ناخن جویدن عصبی‌اش، با تعجب اخم کند.

-چته مهربان؟

-دلی بی خیال شو. استاد باهات سر لج میفته، می‌اندازتتا.

-مگه شهر هرته عزیزم! این کارو بکنه اعتراض و شکایت می‌زنم حالشو می‌گیرم. اگه آدم عاقلی باشه این کارو نمی‌کنه... در ضمن اگه کاری هم بکنه طرفش منم، تو چرا قبض روح شدی؟

-تو داری با دم شیر بازی می‌کنی.

به خاطر لحن ترسیده و بانمک مهربان قهقهه ای می‌زند که سر همه‌ی بچه‌های کلاس به سمت آنها می‌چرخد.

-شیر؟ اون واسه من گربه هم نیست. ولی باید یاد بگیره دانشجو برده نیست که به هر بهانه‌ای بخواد ازش بیگاری بکشه.

پوشه‌ی دکمه‌دار جلوی رویش را باز می‌کند و برگه‌های آن را بیرون می‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا به نظرت خوش‌خط نوشتم؟ یه وقت بچه‌ها تو خوندنش اذیت نشن؟

مهربان با چهره‌ای نالان و در شُرُف گریه غر می‌زند:

-خیلی دیوونه ای به خدا. من هنوز هم نمی‌دونم چرا اون اول جذبت شدم و باهات دست دوستی دادم.

چشم‌غره‌ی بانمکی به او می‌رود و با قهری نمایشی رو می‌گیرد.

-اگه پشیمونی مشکلی نیست.

تنه‌اش را کمی جلو می‌کشد و سروش را آرام صدا می‌زند. سروش روی صندلی برمی‌گردد و دل‌آرا می‌پرسد:

-درست یا غلط؟

سروش نگاه دیگری به برگه‌ها می‌اندازد و آن‌ها را همراه با لبخندی به دست دل‌آرا می‌دهد:

-همش درسته.

چشمکی می‌زند و برگه‌ها را می‌گیرد.

-دستت درست.

همین که سرجایش صاف می‌نشیند، عماد وارد کلاس می‌شود و بعد از سلام و حضور و غیاب، با نگاهی نافذ و لبخندی کجکی دل‌آرا را مخاطب قرار می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم فروتن! دوستانتون رو منتظر نذارید که تعداد تمرین‌های امروز خی
لی زیاده.

دل‌آرا از جا بلند می‌شود و همان‌طور که برگه‌های کپی گرفته شده را از روی میز برمی‌دارد با همان لبخند خاص و خونسردی همیشگی‌اش سر تکان می‌دهد:

-بله استاد... تعداد تمرین‌ها خیلی زیاد بود و تایم کلاس جوابگوی حل همه‌شون نیست. برای همین هم من تصمیم گرفتم تو استفاده از وقت ک
لاس صرفه‌جویی کنم، شاید شما هم بخواین تو جلسه‌ی آخر نکاتی رو گوشزد کنید یا نمونه سوالی بدید و این فرصت نباید از دست بره.

جلوی چشم‌های متعجب و نگاه پرسوال عماد برگه‌ها را بین هم‌کلاسی‌ها
یش پخش می‌کند و وقتی با اتمام کارش پچ‌پچ‌ها بالا می‌گیرد، جلوی میز استاد می‌ایستد و آخرین برگه را هم روی میز او می‌گذارد.

-من از راه‌حل همه‌ی سی تا تمرین رو کپی گرفتم و بین بچه‌ها توزیع کردم. یه نسخه هم برای شماست که چک کنید ایراد و اشتباهی نداشته باشه. با این حال من حاضرم اگر نکته‌ی مبهمی تو سوالا هست شفاهی توضیح بدم.

فرزین خیره به چهره‌ی آرام دل‌آرا، برگه را می‌گیرد و نفس‌های عمیق و پشت سر همی می‌کشد. دل‌آرا سرجایش می‌ایستد و به این دوئل مفرّح ادامه می‌دهد تا بالاخره فرزین با انداختن نگاهش به برگه‌ها، این رشته‌ی پر خط و نشان را پاره می‌کند. بدون اینکه سرش را بالا بیاورد عصبی م
ی‌غرد:

-بفرمایید بشینید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا با پررویی لبخند می‌زند و با گفتن "ممنون استاد" سر جایش برمی‌گردد. دیگر خبری از زمزمه‌های آرام دانشجویان نیست و چهره‌ی کبود استاد عماد آن قدری وحشتناک است که کسی حتی نتواند نفس بکشد. عماد چندین بار برگه‌ها را زیر و رو می‌کند و در کمال تأسف هیچ ایرادی در حل تمرین‌ها پیدا نمی‌کند. چند نفس عمیق دیگر هم می‌کشد و با انداختن پر حرص کاغذها روی میز، از جایش بلند می‌شود. بدون حتی نگاهی کوتاه به سمت دل‌آرا، لبخندی که به وجود آمدنش در آن شرایط عجیب است روی لب می‌نشاند و دست‌هایش را پشت کمرش در هم گره می‌کند.

-راه حل ها همه درست هستند. اگر کسی اشکالی داشت می‌تونه به خانم فروتن مراجعه کنه تا براش توضیح بده. امروز در مورد اینکه کدوم مباحث برای امتحان مهم‌تر هستن صحبت می‌کنیم و اگر کسی سوالی داشت من جواب می‌دم.

با اتمام کلاس و به محض بیرون رفتن استاد، کلاس از خنده‌ی بلند همه روی هوا می‌رود. مهسا، یکی از بچه‌ها از روی صندلی جلویی به سمت او برمی‌گردد و با خنده و لحنی متعجب دل‌آرا را صدا می‌زند:

-هیچی از اون دو نمره نگفت دلی. کاش ازش سوال می‌کردی.

دل‌آرا وسط خنده‌هایش، اشک چشمش را پاک می‌کند و نچی می‌کشد.

-مگه ندیدی به خون من تشنه بود؟ فقط منتظر بود من یه کلمه دیگه حرف بزنم تا از کلاس پرتم کنه بیرون. تا همین جا هم خیلی پرستی‌ژش رو حفظ کرد که چیزی نگفت.

دختر کناری مهسا هم برگه‌ها را تکان می‌دهد و با لبخند می‌گوید:

-ولی کارت خیلی باحال بود. اصلا ً فکرش هم نمی‌کردم جلسه‌ی آخری

رمان بازار
romanbazar.ir

اینطوری حالش رو بگیری... فقط خدا کنه تو امتحان تلافی نکنه اونم حد المون رو بگیره... من این سوال رو نفهمیدم!

دل‌آرا خودش را جلو می‌کشد و نگاهی به سوال می‌اندازد، جواب را برایش توضیح می‌دهد و بعد می‌گوید:

#فرجام_آتش

#پست53

-استاد عماد تو امتحان نیم ترم نشون داد می‌تونه در حد المپیاد سوال طرح کنه. ولی حداقل به خاطر اینکه دوباره ریخت منو ترم بعد نبینه احتمالا ً یه جوری سوال می‌ده همه پاس شیم... مگه اینکه به آزار دادن خودش علاقه داشته باشه.

-خدا کنه!

دختر با خنده، بابت توضیح او تشکر می‌کند و سر جایش برمی‌گردد. دل‌آرا سرش را که بالا می‌آورد، نگاه سروش را روی خودش می‌بیند. سروش به محض شکار نگاه او لبخند می‌زند و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. دل‌آرا آرام می‌خندد و چشمکی به او می‌زند.

-می‌دونم دیگه امیدی بهم نیست که اون‌طوری سر تکون می‌دی... ولی حال کردی چه جوری حال دوستتون رو گرفتم؟ به داداشت بگو تو انتخاب دوستاش تجدید نظر کنه.

لبخند سروش به تک خنده‌ای تبدیل می‌شود و بعد از اینکه کوله‌اش را روی دوش می‌اندازد رو به دل‌آرا که هنوز با لبخند نگاهش می‌کند می‌گو

رمان بازار
romanbazar.ir

ید:

-بیرون... نمیای؟

چشم‌های دل‌آرا با تعجب گرد می‌شوند و در حالی که تمایل زیادی برای جیغ زدن دارد، می‌پرسد:

-بیرون؟ چرا میام! ولی هوا سرده ها!

سروش سری تکان می‌دهد.

-هوای کلاس... خفه‌است.

دل‌آرا که از ذوق شنیدن آن همه کلمه، یک جا و از زبان سروش نمی‌داند چه کار کند، فوری از جا می‌پرد و هم‌زمان رو به او می‌گوید:

-آهان... باشه پس منم میام.

بعد هم رو می‌کند به مهربان که مشغول صحبت با عاطفه و یکی دو نفر دیگر از بچه‌های کلاس است.

-بچه‌ها میاین بریم بیرون؟

عاطفه گردن می‌کشد و با دیدن هوای ابری و گرفته ابرو در هم می‌کشد:

-نه بابا سرده.

مهربان هم تأیید می‌کند.

-آره بابا کجا بریم؟ کلاس بعدی هم که همین‌جاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه پس من می‌رم و برمی‌گردم.

با "باشه" مهربان، دل‌آرا از کلاس بیرون می‌رود و سروش را که در راهرو قدم می‌زند صدا می‌کند، همراه هم به سمت محوطه‌ی باز دانشگاه می‌روند و روی نیمکتی می‌نشینند.

باد سرد و شدیدی که می‌وزد، به همراه ابرهای سیاهی که از همیشه به زمین نزدیک‌ترند، خبر از طوفانی در راه می‌دهند. دل‌آرا لبه‌های سوئی‌شرتش را به هم نزدیک‌تر می‌کند و از سروشی که نگاهش به پاهای روی هم افتاده اش است و هر از گاهی تکانی به آنها می‌دهد می‌پرسد:

-به نظرت چقدر تونستم عصبانیش کنم؟

نگاه سوالی سروش که به سمتش می‌چرخد با لبخندی توضیح می‌دهد:

-استاد عمادو می‌گم. به نظرت منو می‌ندازه؟

نگاه سروش به جای قبلی‌اش برمی‌گردد و شانه بالا می‌اندازد:

-نمی دونم.

-اگر خواست تلافی کنه می‌تونه از بند "پ" استفاده کنی؟

وقتی دوباره چهره‌ی پر سوال سروش را می‌بیند یک لحظه یاد فیلم های تخیلی می‌افتد که شخصیت اصلی‌اش از فضا آمده و با اصطلاحات محاوره‌ای زمینی‌ها آشنا نیست. یعنی واقعاً این پسر نمی‌داند بند "پ" چیست؟ با این حال با ساده‌ترین حالت منظورش را شرح می‌دهد.

-یعنی می‌گم مثلا ً می‌تونی واسطه بشی که حداقل با ده پاسم کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای سروش بالا می‌پرند و لبخندش نشان می‌دهد تازه منظور دل‌آرا را فهمیده.

-ازش...خوشم نمیاد.

نگاه دل‌آرا با تعجب و بهت سمت او می‌چرخد:

-از کی؟

-فرزین!

-چرا؟ مگه نگفتی با داداشت دوسته؟

به نشانه‌ی تأیید سری تکان می دهد و دل‌آرا با کنجکاوی بیشتری او را نگاه می‌کند.

-خب... پس چرا؟

سروش دست‌هایش را مشت و توی جیب‌های کاپشنش فرو می‌کند و از سرمایی که احتمالا ً داشت تنش را درگیر می‌کرد، کمی بیشتر خودش را جمع می‌کند.

-یه جوریه!

آن‌قدر این دو کلمه را بامزه ادا می‌کند که دل‌آرا بی‌اراده و با صدای بلند زیر خنده می‌زند. دستش را روی پای سروش می‌گذارد و رو به او با تک خنده‌های جامانده از قهقهه‌ی طولانی‌اش می‌گوید:

-وای خیلی باحال گفتی... دقیقا! یه جوریه! انگار مثلا ً روز اولی که اومده تو دانشگاه کار کنه یکی زده رو شونه‌اش گفته یه وقت به دانشجو جماعت رو ندی ها، سوارت می‌شن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش لبخند می‌زند و زمزمه می‌کند:

-بیرون هم... همینه.

-وای! پس ذاتاً تفلونه...

نفسش را با خنده محکم بیرون می‌دهد.

-آخیش... فکر می‌کردم من یه مشکلی دارم که نمی‌تونم باهاش سازش کنم. خیلی باحال گفتی... عالی بود.

تکان پای سروش را که زیر دستش حس می‌کند، تازه می‌فهمد چه قدر بیش از اندازه با او صمیمی شده، خجالت‌زده خنده‌ای می‌کند و دستش را می‌کشد.

-ببخشید!

انقباض عضلات پای سروش کم می‌شود و خودش به آرامی لب می‌زند:

-مهم نیست.

دل‌آرا با لبخند، دستانش را روی سینه در هم گره می‌کند و به پشتی نیمکت تکیه می‌دهد. دقیقه‌ای سکوت می‌کند و در عین کلنجار رفتن با خودش از سوالی که ذهنش را درگیر کرده بالاخره بر ذهنش پیروز می‌شود اما محتاطانه لب باز می‌کند و می‌پرسد:

-حالا... داداشت هم... مثل استاد عماده؟ یعنی...

#فرجام_آتش

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست54

سروش دوباره سرش را سمت او برمی‌گرداند و دل‌آرا خجالت‌زده، بیشتر توضیح می‌دهد:

-خب منظورم اینه که... دوستا معمولاً شبیه هم می‌شن.

سروش نگاه مستقیمش را از چشم‌های دل‌آرا می‌گیرد و به جایی روی کتف و شانه‌اش می‌دهد و می‌گوید:

-تو هم... شبیه آرمان نیستی.

ابروهای دل‌آرا در هم می‌شوند و بعد از اینکه به خاطر می‌آورد منظور سروش از آرمان همان محمد است دوباره زیر خنده می‌زند.

-وسط اون همه آدم که من تو کلاس باهاشون حرف می‌زنم مثال بهتری پیدا نکردی؟ یه بار دیگه هم گفتم محمد دوست من نیست، ما به واسطه‌ی بقیه‌ی بچه‌ها با هم هم‌کلام می‌شیم.

سروش نگاهش را به روبه‌رویش می‌دهد و لب می‌زند:

-اونا هم... همین‌طورن.

با فرض اینکه منظور سروش از اونا برادرش و استاد عماد است، سری تکان می‌دهد و زمزمه می‌کند:

-که این‌طور... پس شانس آوردی!

سرش را سمت سروش می‌چرخاند. لبخند آرامش را که می‌بیند چیزی ته

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش تکان می‌خورد. ضمن فکر به این موضوع که این اولین بار است که در هم‌صحبتی با سروش بیشتر از یکی دو جمله از او شنیده. هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد از هم‌نشینی با کسی به آرامی و ساکتی سروش خسته نشود و احساس لذت هم بکند. این پسر در نگاهش، در ذرات مولکولی صدا و لحنش و در رنگ لبخندهایش یک آرامبخش قوی دارد که می‌تواند دل‌آرای شیطان و پر انرژی را به تعادلی نسبی برساند. قطره‌ی آب ی روی لبش می افتد و او را وادار می‌کند تا سرش را بالا بگیرد. قطره‌ها یکی بعد از دیگری روی سر و صورتش می‌نشینند و سرعتی که پایین آمدنشان می‌گیرد، نشان می‌دهد رگبار شدیدی در راه است.

-اوه اوه، چه بارونی گرفت. پاشو بریم تو.

از جا می‌پرد و دوان دوان به سمت دانشکده می‌رود. وقتی سروش را کنارش نمی‌بیند در جا می‌چرخد و متوجه می‌شود او با آرامش و دست در جیب به سمت پله ها می‌آید. به عقب برمی‌گردد و آستین کاپشن سروش را می‌گیرد.

-دِ بدو دیگه... الان موش آب کشیده می‌شیم.

با اینکه او را مجبور کرده تندتر راه برود اما وقتی پایشان به زیر سقف سالن می‌رسد هر دو تقریباً خیس شده‌اند. موهای نیمه بلند سروش روی پیشانی‌اش ریخته و چتری‌های دل‌آرا هم به هم ریخته اند. سروش عی نکش را از از روی چشم برمی‌دارد. دل‌آرا نگاهی به او می‌اندازد و هر دو با هم می‌خندند.

-دیدی چی کار کردی؟

سروش با لحن شوخی می‌پرسد:

-چی کار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی دیگه. انقدر یواشی که جفتمون خیس خالی شدیم. حالا چه جوری بریم سر کلاس؟

-نریم خب.

چشم‌هایش را گرد و سرش را به یک سمت خم می‌کند تا او را با دقت بیشتری نگاه کند و مطمئن شود این همان سروش همیشگی است.

-شوخی می‌کنی؟ آمار غیبتاتو داری یا نه؟

سروش همان‌طور که با دستمالی که از جیبش بیرون آورده، شیشه‌ی عینکش را پاک می‌کند، کمی هم فکر می‌کند. کارش که تمام می‌شود عینک را روی چشم می‌گذارد و دوباره رو به دل‌آرا می‌کند.

-بریم.

دل‌آرا از شدت استیصال نفسش را محکم بیرون می دهد و تک خنده‌ای می‌کند.

-خدایی تو دیگه کی هستی... بریم، بریم سر کلاس که اینم یه جور دیگه هیجان داره.

می‌خندد و هم‌پای سروش به کلاس برمی‌گردد.

#فرجام_آتش

#پست55

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان شیرکاکائوی داغ را به دست سروش می‌دهد و چند ثانیه بالای سرش مکث می‌کند. وقتی نمی‌تواند بفهمد دقیقاً مشغول چه کاریست که چشم از گوشی برنمی‌دارد، بی‌خیال می‌شود و به سمت میز غذاخوری کوچکشان می‌رود که طبق معمول وسایل کارش را روی آن پهن کرده. لیوان خودش را روی میز می‌گذارد و آستین‌های بلوزش را تا آرنج بالا می‌کشد. هنوز روی صندلی ننشسته، با شنیدن صدای آیفون ابرو در هم می‌کشد. چه کسی این ساعت از شب هوس سرزدن به آنها را کرده. تا قصد می‌کند از جا بلند شود، عبور سروش را از پشت سرش حس می‌کند و صدایش را می‌شنود.

-باز می‌کنم.

صدای "بله" آرام او و بعد هم گذاشتن گوشی روی آیفون تنها صدای خانه می‌شود و سیاوش می‌پرسد:

-کی بود؟

-بردیا.

ابروهای سیاوش بالا می‌پرند و این بار، دیگر کاملا ً از پشت میز بلند می‌شود. سروش را که هنوز هم مشغول کار با گوشی‌ست به نگاهش به سمت اتاق بدرقه می‌کند و بعد هم برای باز کردن در می‌رود.

با شنیدن صدای دویدن کسی در راه پله، دیگر نمی‌داند چه‌طور تعجبش را باید ابراز کند و با دیدن بردیا که از پله‌ها بالا می‌آید بدون سلام و احوالپرسی، متعجب می‌پرسد:

-با آسانسور می‌اومدی خب!

بردیا با او دست می‌دهد و خم می‌شود تا پوتین‌هایش را دربیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آسانسور بالا بود حوصله نداشتم منتظر بمونم.

این که بی‌حوصله بود را لحن و صدایش هم تأیید می‌کنند. سیاوش کنار می‌ایستد تا بردیا به داخل برود و بعد در را پشت سرش می‌بندد. بردیا گوشی و کیف پولش را روی میز ناهارخوری، کنار وسایل سیاوش پرت م ی‌کند و همان‌طور که کاپشنش را از تن بیرون می‌کشد پوف صداداری م ی‌کشد.

-بدون ماشین اومدی؟

بردیا هومی می‌کند و بدون اینکه سمت او برگردد، دست به لبه‌ی پایین پلیورش می‌گیرد اما سنگینی نگاه خیره‌ی سیاوش باعث می‌شود قبل از اینکه آن را از تنش دربیاورد بپرسد:

-مزاحمم برم جای دیگه.

همین که خبری از مزه‌پرانی و شوخی‌های همیشگی نیست، یعنی توپ بردیا از یک جایی و به شکل خیلی بدی پر است و نباید به پر و پایش بپ یچد. به آشپزخانه می‌رود و می‌گردد:

-زر نزن بابا... بشین یه چیزی بیارم بخوری.

پلیورش را روی یکی از صندلی‌ها می‌اندازد. سیاوش باقیمانده‌ی شیر کاکائویی که برای خودشان درست کرده بود را در لیوانی می‌ریزد و آن را برای بردیا می‌برد. نگاهش را هیچ رقمه به صورت سیاوش نمی‌دهد و همین هم به اندازه‌ی کافی عجیب است. لیوان را می‌گیرد و بی حواس روی میز جلوی پایش می‌گذارد. پاهایش را بالا می‌آورد و کنار لیوان، رو ی هم می‌گذارد. با حالت خسته‌ای به پشتی مبل تکیه می‌دهد و چشم‌هایش را می‌بندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش او را به حال خودش رها می‌کند و پشت میز می‌نشیند تا به کارهای خودش برسد. هنوز نگاهش روی کاغذهای جلوی دستش متمرکز نشده، صدای بردیا را می‌شنود.

-سروش کجاست؟

نگاهش را به بردیا می‌دهد. هنوز هم در همان موقعیت چشم بسته است.

-تو اتاقه.

-ترمش تموم شد؟

-آره، هفته‌ی دیگه امتحاناتشه.

-می‌خوای چی‌کار کنی؟

دست از کاری که هنوز درست و حسابی شروعش نکرده می‌کشد و روی صندلی می‌چرخد. آرنجش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و انگشتش را روی لب پایینی‌اش می‌گذارد. بردیا هنوز هم در همان حالت لمیده، با چشم‌های بسته قرار دارد برای همین هم نمی‌تواند از نگاهش بخواند چه در سرش می‌گذرد که این سوال‌ها را می‌پرسد. یادش هست که چند روز پیش خیلی اتفاقی موضوع صحبتشان کشیده شد به غیبت‌های سروش سر امتحانات نیم‌ترم و درخواست چند شب قبل برادرش درباره‌ی اینکه می‌خواهد سیاوش در امتحانات پایانی او را همراهی کند. می‌دانست برا ی سروش هیچ چیزی مهم نیست و فقط حضور سیاوش را می‌خواهد اما برای خود سیاوش مهم بود چه اتفاقاتی ممکن است پیش بیاید. مهم بود که آن را با بردیا در میان گذاشت اما بردیا هم بدتر از خودش هیچ حرف و ایده ای نداشت و به ناچار بحثشان بی نتیجه ماند. حالا اینجا نشسته و در شرایطی که ظاهرش نشان می‌دهد اعصاب درست و حساب ی ندارد و هر لحظه ممکن است با تلنگری منفجر شود از نتیجه‌ی دغدغه ا های او می‌پرسد. حدسش سخت نیست که می‌خواهد حواس خودش را از افکار آزاردهنده‌ی ذهنش پرت کند. از روی صندلی بلند می‌شود و آن

رمان بازار
romanbazar.ir

را سر جایش می‌گذارد. با وجود بردیا نمی تواند کاری انجام دهد و حالا هم که او، خودش خواهان صحبت شده بهتر است کنارش باشد. روی مبل تک نفره روبه‌روی او می‌نشیند و با کمی خم شدن به جلو، آرنج‌هایش را روی پایش گذاشته و انگشتانش را در هم گره می‌کند.

-خیلی فکر کردم... تقریباً مطمئنم باید همراهش برم. مشاورمون هم همین نظرو داشت. شاید حضور من کنارش باعث بشه از حجم استرسی که تحمل می‌کنه کم شه... ولی حضور من... اونجا... یعنی اثبات این موضوع که...

صدایش را کمی پایین تر می‌آورد تا مطمئن باشد از در نیمه باز اتاق به گوش سروش نمی‌رسد.

-اون یه مشکلی داره.

#فرجام_آتش

#پست56

چشم‌های بردیا رو به سقف سفید خانه باز می‌شود و نفسش را پر فشار بیرون می‌فرستد. پاهایش را روی زمین می‌گذارد و صاف می‌نشیند. لیوان شیر را برداشته و همزمان با مزه مزه کردن محتویاتش، به چشم‌های سیاه و پر از غم سیاوش زل می‌زند.

-خب همینو با مشاوره درمیون می‌ذاشتی.

-گفتم... اونم معتقده دیر یا زود... با رفتارایی که سروش از خودش نشون می‌ده همه متوجه این موضوع می‌شن... البته با توجه به اینکه هنوز خیلی بین مردم عادی شناخته شده نیست... نهایتش اسمش بشه خجالتی یا منزوی بودن یا نمی‌دونم یه چیزی تو همین مایه ها. گفت می‌تونی حضورت رو خیلی علنی نکنی و همین که سروش خودش بدونه

رمان بازار
romanbazar.ir

اونجایی کافیه.

-خب!

هر دو در سکوت به هم خیره می‌شوند و سیاوش انگار می‌خواهد با زبان نگاهش به بردیا بفهماند چه در سرش می‌گذرد. بردیا باقیمانده‌ی شیر را یک نفس سر می‌کشد و بدون هیچ انعطافی در صورت و هیچ شوخ طبعی در کلامش، می‌گوید:

-قصاص قبل از جنایت نکن داداش. سعی کن با حرف زدن استرسش رو دور کنی.

خواست بپرسد "و اگه نشد..." اما بی خیال می‌شود. شاید حق با بردیا است و باید اجازه بدهد زمان مشخص کند چه پیش خواهد آمد؛ و از ته دل امیدوار باشد نه این بار که کل ماجرای ادامه‌تحصیل سروش ختم به خیر شود. سرش را به نشانه‌ی تأیید حرف‌های او چندباری بالا و پایین می‌کند و برای تغییر موضوع بحث به چشم‌های خسته‌اش نگاه می‌کند.

-بالاخره نمی‌خوای بگی چته؟

گره‌ی ابروهای بردیا دوباره کور می‌شود و نگاه از سیاوش می‌گیرد. خیره به نقش‌های درهم و برهم فرش زیر پایش می‌ماند و حرفی نمی‌زند. این همه خودداری از بردیا بعید نیست اما خیلی عادی هم نیست که بگوید خودش درست می‌شود. اینکه شبانه به خانه‌ی آنها آمده حدس اینکه در خانه با کسی بحث کرده که او را به اینجا کشانده سخت نیست، اما با کدوم یکی از اعضای خانه؟ سوالش را به زبان می‌آورد.

-با عمو بحثت شده؟ باز سر کار و مغازه؟ یا با زن‌عمو؟

-هیچ کدوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن قدر این دو کلمه را پر حرص ادا می‌کند که ناخودآگاه باعث خنده‌ی سیاوش می‌شود. بردیا عصبی نگاهش می‌کند و می‌غرد:

-مرض! چرا می‌خندی؟

تکیه‌اش را با حالت راحتی به مبل می‌دهد و یک پایش را روی دیگری می‌اندازد. لبخندی تفریح کنان روی لبش جا می‌ماند.

-دعوای خواهر برادری تون که تازگی نداره. حالا سر چی بوده که کشوندتت اینجا؟

بردیا چندثانیه‌ای پر اخم، دندان روی هم می‌ساید و در نهایت روی همان مبلی که اشغال کرده دراز می‌کشد؛ ساعدش را روی چشمش می‌گذارد و خشک و خشن غر می‌زند:

-هیچی... حماقت... کنکاش نکن که الان انبار باروتم... فقط یه جرقه می‌خوام تا منفجر بشم.

از جا بلند می‌شود و دستش را توی جیب گرمکنش فرو می‌کند.

-خیلی خب... فکر کردم شاید دلت بخواد حرف بزنی و سبک شی... اگه خودت نمی‌خوای که هیچ!

به اتاق می‌رود تا برای بردیا لباس راحتی بیاورد. با دیدن سروش که لیوان خالی بالای سرش مانده و خودش هم آرام خوابیده همان یک ذره حس بدی که از تصور شنیده شدن حرف‌هایشان داشت هم از بین می‌رود. لباس‌ها را از کشو برمی‌دارد و برای کشیدن پتو روی سروش و برداشتن لیوان به طرف تخت او می‌رود. با روشن شدن صفحه‌ی گوشی

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش که روی تخت کنار دستش افتاده، ابروهایش بالا می‌پرد و کنجکاوی بابت دیدن پیامی که روی صفحه ظاهر شده اجازه نمی‌دهد بی‌تفاوت بیرون برود. برای برداشتن لیوان خم شده و نگاهش را روی گوشی دقیق‌تر می‌کند. متن پیام لحظه‌ای یادش می‌برد که باید نفس بکشد.

"خوابیدی سروش؟ ای بابا! چه قدر زود. خوب بخوابی"

محتوای پیام به خودی خود چیز عجیبی ندارد البته اگر فرستنده‌اش یک دختر نباشد! نگاهی کوتاه به اسم مخاطب آن طرف خط کافی است بفهمد چرا سروش این روزها مدام سر توی گوشی می‌برد و بیشتر از قبل سکوت می‌کند. قطعاً کسی توانسته رگ خواب او را پیدا کند که مجبورش کرده با هم پیام رد و بدل کنند اما چه کند که نگرانی قرار نیست دست از سرش بردارد. سیاوشی که هیچ مشکلی در برقراری ارتباط نداشت و از خودش مطمئن بود ضربه‌ی بدی از این جنس به ظاهر لطیف خورد و اعتمادش نابود شد، اگر کسی می‌خواست چنین بازی‌ای سر سروش دربیاورد قطعاً از دست سیاوش زنده بیرون نمی‌رفت. خصوصاً که شک نداشت هرکسی با سروش و مشکلات مخصوص به خودش آشنا شود، قید دوستی و آشنایی و همه چیز را با او خواهد زد.

***

همهمه‌ی وحشتناکی توی سالن برپا شده. به خاطر هوای سرد اواسط دی ماه و برف مبسوطی که شب قبل زده و همه‌جا را سپیدپوش کرده، تقریباً تمام جمعیتی که باید در امتحان آن روز شرکت کنند، در سالن جمع شده‌اند و همین هم باعث شده هوای سالن خفه‌تر شود و سر و صداها هم بیشتر.

پانزده دقیقه مانده به شروع امتحان، درب کلاس‌ها باز می‌شود. دل‌آرا که یک چشمش به راه پله و دیگری به کتاب است، از اینکه هیچ نکته‌ی جدید دیگری نمی‌بیند خسته شده و آن را محکم می‌بندد.

-بریم تو کلاس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#فرجام_آتش

#پست57

دل‌آرا به مهربان که کنار او نشسته و برای صدمین بار کتابش را ورق می‌زند نگاه می‌کند.

-من لحظه‌ی آخر می‌رم.

-چرا؟

-حرف زدن بچه ها با هم تمرکزم رو به هم می‌ریزه. اگه می‌خوای تو هم همین جا بشین.

مهربان نگاهی به درگاه کلاس می‌اندازد و با فکر به اینکه حق با دل‌آراست و احتمالا شلوغ کاری و تبادل نکات تکراری توسط بقیه، آن هم با صدای بلند، بیشتر به او استرس وارد می‌کند، قید رفتن به کلاس را می‌زند و راحت تر کنار دوستش می‌نشیند.

دل‌آرا با ابروهای در هم رفته و ناخن شستی که بی جهت به جنگ با دندانش رفته، غر می‌زند:

-حالا خوبه امتحان عمومیه. چقدرشلوغش می‌کنن!

مهربان با استرس می‌خندد.

-خاصیت امتحانه... عمومی و اختصاصی نداره!

با احساس گرمایی که داشت کلافه‌اش می‌کرد بلند می‌شود و کاپشنش را از تن درمی‌آورد. آن را روی پایش می‌اندازد و این بار با تکان پایش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشان می‌داد نگران چیزیست.
-دلی استرس داری؟

نگاه دل‌آرا با تعجب به سمت او می‌چرخد.
-واسه امتحان؟ نه بابا! مگه خل شدم؟
-ولی رفتارات این‌جوری نشون می‌داد... چته پس؟

رنگ نگاه دل‌آرا حالتی درمانده می‌گیرد و چشم از راه‌پله‌ی پر تردد می‌گیرد.
-چرا نمیاد؟
-کی؟ استاد؟
-نه بابا چی کار به اون مادر فولاد زره دارم من؟

مهربان می‌خندد و ردی از لبخند هم روی لب دل‌آرا نقش می‌بندد.
-پس منتظر کی هستی؟
-سروش!... نیومده هنوز! چند دقیقه دیگه امتحان شروع می‌شه.

با لحن متحیر و سوالی مهربان بی‌اراده چشم می‌بندد.
-الان واسه سروش این قدر مضطربی؟ واقعاً؟!

بی‌حرف سر تکان می‌دهد. مهربان با همان بهتش زمزمه می‌کند:
-به هر چیزی می‌تونستم فکر کنم الا این.
-نه اگه جای من بودی و یادت بود که سر هیچ‌کدوم از امتحانای کلاسی ن

رمان بازار
romanbazar.ir

یومد.

مهربان همان‌طور متعجب نگاهش می‌کند و حتی نمی‌تواند حرفی بزند. ا
ین روی دل‌آرا را تا آن روز ندیده بود.
-منم نمی‌اومدم اینجوری نگرانم می‌شدی؟

دل‌آرا آرام می‌خندد و لپ مهربان را می‌کشد.
-الان حسودی می‌کنی؟ خب به تو زنگ می‌زدم ببینم کجایی!

مهربان چشمی می‌چرخاند و با حرص لب می‌زند:
-خودت جواب خودتو دادی!

بار استرسی که بی‌دلیل تحمل کرده به‌قدری زیاد است که تا آن لحظه به
این یک مورد فکر نکرده بود. ابروهایش از هم باز می‌شوند و با گفتن
"چقدر خنگ بازی درآوردم من" گوشی را از کیفش بیرون می‌آورد. روی
شماره‌ی سروش مکث می‌کند و بعد از تعلّلی کوتاه انگشتش را روی آن م
ی‌کشد. شنیدن بوق دوم و سوم پشت خط همزمان می‌شود با پیچیدن
صدای ملودی آرامی در راه پله ها و همان موقع تماس برقرار می‌شود.
بدون اینکه منتظر شنیدن حرفی از آن طرف باشد با حرص غرغر می ا
کند:
-کجایی سروش، امتحان شروع شدا!

صدای آرامش را توی گوشی می‌شنود:
-اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و همان موقع قامت بلندش را می‌بیند که با آرامش از پله‌ها بالا می‌آید. هرچند که با کمی دقت در صورتش می‌تواند آشفتگی نگاهش را حس کند اما ظاهرش مثل همیشه آرام است. از جا می‌پرد و با گفتن "اومد"، مهربان هم بلند می‌شود. جلو می‌رود و تند تند می‌گوید:

-کجایی پسر؟ گفتم لابد بازم از اون تصمیمای وحشتناک یهوییت گرفتی و نمی‌خوای بیای.

سه نفری، همراه هم وارد کلاس می‌شوند. بی‌خبر از مردی که با چند قدم فاصله پشت سر آنها قدم برمی‌دارد و با دیدن دختری که برای سروش پرحرفی می‌کند، نفس‌هایش یکی درمیان می‌شوند.

***

سیاوش روی صندلی توی راهرو، درست روبه‌روی کلاس می‌نشیند و سر یع برای سروش پیام می‌فرستد:

-من همین روبه‌رو هستم. یادت نره گوشیتو خاموش کنی.

پیام "باشه" او می‌رسد و سیاوش با نفسی پر و عمیق، کتش را درمی | آورد و به پشت تکیه می‌دهد. از اینکه مراقب کلاس در را نبسته در دل از او قدردانی می‌کند و نگاهش را با دقت در کلاس می‌چرخاند، ولی سروش در دیدش نیست. مراقب برگه‌ها را توزیع و آغاز زمان امتحان را اعلام می‌کند. چند دقیقه ای روی همان صندلی می‌نشیند اما بی‌قراری | اش باعث می‌شود در نهایت بلند و چند قدمی به کلاس نزدیک شود. از ترس اینکه مراقب امتحان متوجه او شود و در کلاس را ببندد، بی صدا قدم برمی‌دارد و وقتی برادرش را می‌بیند که روی یکی از صندلی‌ها، درست میان کلاس نشسته و مشغول جواب دادن به سوالات امتحان است، همان جا دست به سینه می‌ایستد و به او خیره می‌ماند.

قلبش تند می‌زند و تمام تنش از شدت اضطراب یخ کرده، با این حال سع

رمان بازار
romanbazar.ir

ی می‌کند خونسردی‌اش را حفظ کند وو به این که همه چیز روبه‌راه و ع
الی است و با کمترین دردسر پیش خواهد رفت، فکر کند.

#فرجام_آتش

#پست58

سروش دستی را که از آرنج به لبه‌ی میز تکیه داده، میان موهایش می ا
لغزاند و چندباری آن‌ها را جلو و عقب می‌کند. چند دقیقه یک بار هم
مشغول نوشتن توی برگه‌اش می‌شود. تکان ریز پایش، دستی که چند ثان
یه به چندثانیه مشت می‌شود و موهایی که از جنگ با انگشتانش حساب
ی آشفته شده میزان اضطراب او را به خوبی نشان می‌دهد. برای لحظه
ای سرش را بالا می‌آورد و نگاهش به سمت در کشیده می‌شود. سیاوش
را می‌بیند که به محض شکار نگاه او، خونسرد سر تکان می‌دهد و او را
تشویق به نوشتن می‌کند. نفسش را راحت‌تر رها می‌کند و به سوالات باق
ی‌مانده جواب می‌دهد. چند نفری از کلاس بیرون رفته‌اند که بالاخره
رضایت می‌دهد برگه‌اش را تحویل مراقب بدهد. لحظه‌ای برای بلند شدن
از پشت صندلی مردد می‌ماند و درست لحظه‌ای که قلب سیاوش می‌ری
زد و قصد می‌کند به سمت کلاس برود، او از جایش بلند می‌شود، برگه را
تحویل می‌دهد و از کلاس بیرون می‌زند. دل‌آرا که خیلی زودتر از او بی
رون آمده با دیدنش قدمی به جلو برمی‌دارد اما وقتی او را می‌بیند که
با لبخند به سمت مردی می‌رود که زمان خارج شدن از کلاس او را ای
ستاده وسط راهرو دیده بود، سرجایش می‌ایستد. سروش با مرد دست
می‌دهد و او هم بعد از پرسیدن سوالی از او با لبخند سر تکان می‌دهد و
شانه‌ی سروش را فشار می‌دهد. به طرف صندلی‌ای که که دل‌آرا کنار آن ا
یستاده می‌رود تا کتش را بردارد. نگاه سروش هم به آن سمت کشیده و
متوجه دل‌آرا می‌شود. دل‌آرا هم بالاخره بعد از دیدن مرد مرموز همراه
سروش، جرأت پیدا می‌کند و فاصله‌اش را با سروش به هیچ می‌رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبی؟ چه جوری بود امتحان؟ به نظر من که آسون بود، هیچی نداشت.

سروش سرش را بالا و پایین می‌کند.

-خوب...بود.

-آره خیلی خوب بود.

نگاهی به موهای به هم‌ریخته‌ی سروش می‌کند و لبخند می‌زند.

-همیشه لحظه‌ی آخری می‌رسی سر امتحان؟

گوشه‌ی لب سروش کمی بالاتر می‌رود و پلک روی هم می‌گذارد.

-راحت‌ترم.

دل‌آرا لب‌هایش را متفکر جلو می‌کشد و سری می‌جنباند.

-راست می‌گی. اینجوری خیلی بهتره اصلا ً... من که رسماً وسط این بلبشوی قبل امتحان روانی شدم. فکر خوبیه، منم می‌خوام لحظه‌ی آخر م یام.

لبخند نمکینی می‌زند و می‌پرسد:

-می‌ری خونه دیگه؟

سروش با تکان سر جواب مثبت می‌دهد و دل‌آرا مشتش را سمت او می ا گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی هم خوب...موفق باشی.

سروش هم با لبخند مشتش را آرام به مشت او می‌چسباند و با تکان دست خداحافظی می‌کند. دل‌آرا عقب می‌ایستد و او را می‌بیند که همراه همان مرد ناشناسی که نگاهش چند ثانیه پر اخم روی دل‌آرا متوقف شد، از پله‌ها پایین می‌رود. این مرد را تا آن روز هیچ وقت ندیده اما از شکل و شمایلش، ترکیب مشابه رنگ پوست و مویش با سروش و میزان صمیمیتش می‌تواند حدس بزند همان برادری است که سروش هربار از او حرف می‌زند آرامشی خاص در چشم‌هایش موج می‌گیرد. یاد نگاه آن مرد موقع بیرون آمدن از کلاس می‌افتد که بدون توجهی به اطراف، خیره به نقطه‌ای در کلاس بود و حتی پلک هم نمی‌زد. این حجم حمایت از برادری که تنها عضو خانواده‌ی سروش است قابل درک و حتی قابل پیش‌بینی است اما اینکه چرا آنجا بود، خودش سوال پررنگ و بی‌جوابی‌است که بالای سر دل‌آرا روشن و خاموش می‌شود. با این فکر که شاید منتظرش مانده تا بعد از امتحان جایی بروند، مغز قانع نشده اش را فعلا ً ساکت می‌کند و منتظر مهربان می‌ماند که معلوم نیست چه در برگه‌اش می‌نویسد که هنوز رضایت به بیرون آمدن نداده.

#فرجام_آتش

#پست59

فصل ششم

با بیشترین سرعتی که می‌تواند داشته باشد، از محوطه عبور می‌کند و وارد سالن می‌شود. دانه‌های برف را از روی مقنعه و کاپشنش پاک می‌کند و دستی به چتری‌های نمناکش می‌کشد تا آنها را هم مرتب کند. هوا فوق‌العاده سرد است و فکر می‌کند به محض برگشتن به خانه خودش را

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمان یک نسکافه‌ی داغ کند و تخت بخوابد. خستگی امتحانات پشت سر هم کاری کرده که توانی برای خواندن آخرین درس برایش باقی نگذاشته. حداقل از اینکه می‌داند امتحان آخر به تعطیلات چند روزه خورده و می‌تواند قبلش کمی استراحت کند خوشحال می‌شود. نگاهی به ساعتش می‌اندازد و با دیدن عقربه‌ای که به دوازده نزدیک می‌شود "وای" بلندی می‌گوید و از پله‌ها با سرعت بالا می‌رود. به محض رسیدن به جلوی کلاس، طبق معمول آن چند روز با مرد همراه سروش روبه‌رو می‌شود و یک‌بار دیگر از فکری که شب قبل ناگهانی در سرش افتاده بود خنده‌اش می‌گیرد. فکر به اینکه شاید سروش یک شخصیت مهم است و این مرد هم برادرش نه، که بادیگاردش باشد حسابی باعث تفریحش شده بود. هرچند که چند شب پیش خود سروش در پیامی گفته بود او برادرش است اما شکل ایستادن این مرد جلوی در کلاس، با آن دست‌های روی سینه در هم گره شده و پاهایی که به عرض شانه باز شده اند، نگاه پر اخم و خیره‌اش، بیشتر شبیه محافظی کاربلد است تا یک برادر. از کنارش عبور می‌کند و وارد کلاس می‌شود. دهانش را که برای گفتن سلا می بلند بالا باز کرده با دیدن مراقب ترسناک پای تخته که اخمالود او را نگاه می‌کند، می‌بندد و همان‌طور که از کنار سروش رد می‌شود برایش دست تکان می‌دهد. روی صندلی‌اش می‌نشیند و فوری سر برمی‌گرداند تا به مهربان هم سلام کند. مهربان از دیر رسیدنش شاکی است و او هم بی‌صدا می‌گوید که بعد از امتحان برایش توضیح می‌دهد.

مراقب نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و برگه ها را پخش می‌کند. با اعلام او، دانشجوها پاسخ دادن به امتحان را شروع می‌کنند و سوالا ت آن‌قدری سخت هست که کم‌کم ذهن فعال و پر شیطنت دل‌آرا را درگی ر کند.

سیاوش مثل آن چند روز، سر جای همیشگی‌اش ایستاده و سروش را زی ر نظر دارد. این را تقریباً فهمیده که سروش با درک حضور او آرامش نسب ی بیشتری دارد. از اینکه بالاخره توانسته روی استرس وحشتناکش کنترل ایجاد کند خوشحال است و با این فکر که بعد از امتحان بعدی که آخرین امتحان است، می‌تواند یک نفس راحت بکشد و خوش‌بین باشد

رمان بازار
romanbazar.ir

که هیچ اتفاق بدی تا آن لحظه نیفتاده و از آن به بعد هم نخواهد افتاد، لبخند محوی روی لبش شکل می‌گیرد.

-سیا!

سرش را سمت صدا برمی‌گرداند و با دیدن فرزین لبخند می‌زند و قدمی به سمتش برمی‌دارد. سلام می‌کند و با هم دست می‌دهند.

-اینجا چی کار می‌کنی؟

آب دهانش را قورت می‌دهد و با سر به کلاس پشت سرش اشاره می‌کند.

-همراه سروش اومدم.

فرزین چینی به پیشانی‌اش می‌اندازد و آرام می‌پرسد:

-لازم بود؟

سیاوش سری بالا و پایین می‌کند و نفسی عمیق می‌کشد.

-خیلی خب... بدم نشد. بعد چند ماه دیدمت. بردیا چی‌کار می‌کنه؟ هنوزم شغل آزاد؟

-آره دیگه اونم ذاتاً بیزینس‌مَنه.

فرزین آرام می‌خندد و سیاوش لحظه‌ای سر برمی‌گرداند تا موقعیت سروش را چک کند. فرزین بازوی سیاوش را می‌گیرد و او را کمی کنار می‌کشد.

-ببین اگه همه‌چی اوکیه بیا بریم دفترم یه چایی بخور. امتحان طولانیه

رمان بازار
romanbazar.ir

ها، خسته می‌شی!

نیشخندی می‌زند.
-یه جوری سوال دادم که حالا حالاها نمی‌تونن تکون بخورن.

عضلات پای سیاوش منقبض می‌شود و دستش را فوری توی جیبش فرو می‌کند. با لبخندی نمایشی لب می‌زند:
-داری انتقام سخت‌گیری استادای خودتو از دانشجوهای بیچاره‌ات می‌گیری؟
-اتفاقاً یادمه یکی از استادام می‌گفت هرچی ما سختگیری کنیم دانشجو آبدیده تر می‌شه و بیشتر یاد می‌گیره.

با گفتن "عجب" سر تکان می‌دهد و فرزین دوباره می‌پرسد:
-پس نمیای؟
-نه، باید بمونم، ممنون از دعوتت.

فرزین آرام دستی به بازوی او می‌زند و با گفتن "هرجور راحتی" وارد کلاس می‌شود تا مطمئن شود کسی سوالی دارد یا نه. سیاوش با احساس حرارتی که ناگهانی از تمام تنش ساطع شده، کتش را درمی‌آورد و روی ساعدش می‌اندازد. به سمت کلاس برمی‌گردد و لحظه‌ای با دیدن سروش که روی صندلی، در خودش جمع شده، سرش را به دست‌هایش تکیه کرده و شانه‌هایش می‌لرزند، مات می‌ماند. از همین فاصله هم می‌تواند بفهمد دلیل پچ‌پچ کردن دانشجویانی که پشت سرش نشسته‌اند چیست.
قلبش روی دور هزار می‌افتد و دل‌دل می‌زند بتواند وارد کلاس شود.
دست آخر هم بی‌خیال همه‌چیز می‌شود و جلوی درگاه کلاس فرزین را

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا می‌زند. فرزین که مشغول جواب دادن به سوال یکی از دانشجوهای جلوی کلاس است با دیدن او متعجب ابرو بالا می‌اندازد و به سمتش می‌رود.

-چی شده؟

-باید برم پیشش!

#فرجام_آتش

#پست60

می‌خواهد بپرسد "پیش کی؟" که یاد سروش می‌افتد و سرش را لحظه‌ای برمی‌گرداند تا او را میان کلاس پیدا کند. با دیدن حال و روز وحشتناکش، رنگش می‌پرد و فوری سر تکان می‌دهد.

-آره آره...برو.

کم‌کم همهمه‌ی بالاگرفته‌ی کلاس، با ورود او به خنده‌های ریز تبدیل می‌شود، هرچقدر هم که مراقب گلو پاره می‌کند "نظم جلسه رو رعایت کنید" هیچ‌کس گوشش بدهکار نیست. سیاوش کنار صندلی سروش روی سرپنجه می‌نشیند. نگاه‌کردن به هیچ جا لازم نیست و خودش می‌داند چه اتفاقی افتاده، اتفاقی که بارها سر امتحانات مدرسه هم تجربه‌اش کرده بود و خوشبینانه فکر می‌کرد قرار نیست تکرار شود. یکی دوتا از دانشجوها که امتحان را تمام کرده‌اند از کنار صندلی سروش رد می‌شوند و ترکیب خاک زیر کفششان با رطوبت زردرنگی که از کنار صندلی راه گرفته، زمین را گلی می‌کند. سیاوش دست دست نمی‌کند، کت توی دستش را روی زمین کنار صندلی پهن می‌کند و بی توجه به صداهایی که از اطراف می‌شنود، دستش را روی شانه‌ی سروش می‌گذارد.

-سروش... سروش جان منو ببین!

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش بیشتر در خودش فرو می‌رود و لرزش دست و پایش در جان سیاوش زلزله‌ای به پا می‌کند. فقط از بین لب‌هایش که آرام و بی‌صدا به هم می‌خورند می‌شنود:

-ک...کجا...ر...رفتی؟

نمی‌داند چه طور برایش توضیح بدهد جایی نرفته و فقط دو قدم از جلوی در کلاس آن طرف تر پا گذاشته. لعنتی به وقت نشناسی فرزین می‌فرستد و با شنیدن حرف نامربوطی از یکی از پسرهای ته کلاس، سرش را بالا می‌گیرد و با اخمی وحشتناک طوری او را نگاه می‌کند که بعید نیست آن پسر هم به وضع سروش مبتلا شود. فرزین کنار سیاوش خم می‌شود:

-کمک می‌خوای؟

نفسی عمیق می‌کشد و با شنیدن صداهای معترض بقیه، سرش را سمت فرزین برمی‌گرداند.

-اگه امکانش هست کلاس رو خالی کن.

فرزین چند ثانیه متفکر به او نگاه می‌کند. نظم جلسه امتحانش که به هم خورده، دیگر بدتر از آن چیزی امکان ندارد. "باشه" ای می‌گوید و فوری از کلاس بیرون می‌رود. چند دقیقه بعد دوباره برمی‌گردد و رو به دانشجوها بلند می‌گوید:

-بدون هیچ حرف اضافه‌ای برید کلاس بغلی. خانم اربابی لطف کنید مراقب باشید امتحان با نظم خودش برگزار بشه.

زن مراقب با گفتن "حتماً" نگاه اعصاب خردکنی به سروش و سیاوش م

رمان بازار
romanbazar.ir

ی‌اندازد و بلند می‌گوید:

-یه کم سریع‌تر لطفاً.

تنها کسی که بین بچه‌های کلاس ساکت و شاید هم از شدت شوک وارده، مبهوت مانده دل‌آراست. دانشجوها از کلاس یکی یکی بیرون می‌روند و دل‌آرا فقط صدای پر از آرامش مردی را می‌شنود که جلوی سروش زانو زده و قصد دارد او را آرام کند.

-هیچ اتفاقی نیفتاده سروش. نبینم خودت رو ببازی پسر. منو نگاه کن.

سروش سر تکان می‌دهد و سرش را بیشتر پایین می‌اندازد. کلاس تقریباً خالی می‌شود و صدای فرزین توی کلاس می‌پیچد:

-خانم فروتن، شما تشریف نمیارید؟

دل‌آرا که آن لحظه فقط دلش می‌خواهد پاشنه‌ی بوتش را توی حلق این مردک فرو کند، با حرص وسایلش را توی کیفش می‌ریزد و برگه‌ی امتحانی‌اش را که تقریباً کامل پر کرده و حداقل خیالش راحت است که آن را پاس می‌کند، برمی‌دارد و جلوی کلاس می‌رود. برگه را تحویل فرزین می‌دهد و بدون هیچ حرفی دوباره برمی‌گردد، اما این بار نه سر جای خودش که نزدیک صندلی سروش. جلوی نگاه پر اخم سیاوش قصد می‌کند برگه‌ی سروش را از زیر آرنجش بیرون بکشد اما موفق نمی‌شود.

صدای نفس‌های تکه‌تکه‌ی سروش و نم اشک روی کاغذ زیر دستش نفسش را بند می‌آورد. به آرامی دست روی شانه‌ی سروش می‌گذارد و با توجه به اینکه او بیشتر در خودش جمع شده، کنار گوشش لب می‌زند:

-سروش برگه‌تو ببرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست سروش شل می‌شود، دل‌آرا برگه را برمی‌دارد و نگاهی به آن می‌اندازد. تقریباً بیشتر سوالات را جواب داده. برای لحظه‌ای از دیدن لرزش دست خطش توی آخرین سوالی که مشغول نوشتن بوده دلش می‌گیرد و آب دهانش را قورت می‌دهد. یک بار دیگر به طرف فرزین می‌رود، برگه را به دستش می‌دهد و خشک می‌گوید:

-فکر کنم تو کلاس بغلی بیشتر به حضورتون نیاز باشه.

فرزین نگاه از سیاوشی که هنوز درگیر است تا سر سروش را بالا بیاورد، می‌گیرد و عصبی رو به دل‌آرا می‌کند:

-فکر کنم لازم باشه یه ترم دیگه با هم کلاس داشته باشیم تا شما بالاخره یاد بگیری چه جوری باید با استادت برخورد کنی.

دل‌آرا پوزخندی می‌زند و زمزمه می‌کند:

-اگه تونستید بهانه‌ای برای نگه داشتن من تو این درس پیدا کنید خوشحال می‌شم. شما هم احتمالاً خودآزاری دارید که می‌خواین یه ترم دیگه ریخت منو تحمل کنید!

فرزین دم عمیقی که گرفته و در سینه حبس کرده را بعد از ثانیه‌ای محکم توی صورت دل‌آرا رها می‌کند و با نگاهی پر خط و نشان برای او، از کلاس بیرون می‌رود. دل‌آرا در را می‌بندد و به سمت دیگر کلاس می‌رود تا برای رفت و آمد هوای آزاد، پنجره را باز کند. سیاوش همان‌طور که مشغول آرام کردن سروش با ماساژ دادن دست و پایش است می‌غرد:

-فکر کنم خواستم کلاس خالی بشه.

#فرجام_آتش

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست61

دل‌آرا به طرف آن‌ها برمی‌گردد و پشت صندلی سروش می‌ایستد.

-منم فکر کنم کلاس خالیه. یه نگاه به دور و برتون بندازین.

سیاوش سرش را بالا می‌آورد و پر اخم به دختر جسور بالای سرش نگاه می‌کند.

-تو چرا نرفتی بیرون؟

-چون سروش دوست منه.

-الان سروش به هیچ کسی جز من نیاز نداره. بهتره بیرون باشی تا خودم به اوضاع رسیدگی کنم.

دروغ نیست بگوید از لحن پر از خشم مرد ترسیده، اما لبخندی می‌زند و نشان می‌دهد بیشتر از اینها پررو است که بخواهد با تشر کسی عقب نشینی کند. صندلی را دور می‌زند و کنار سروش سرش را خم می‌کند. دست ی روی بازوی او که جمع شده و سرش را به آن تکیه داده می‌گذارد و همان‌طور که آرام می‌گوید:

-سروش سرت رو بیار بالا، هیچ کسی تو کلاس نیست، فقط تویی و داداشت و من.

وادارش می‌کند دستش را آرام پایین بیاورد. دست‌های سروش هنوز می لرزند. بالاخره سرش را بالا می‌آورد و با نگاهی پر از غم به صورت سیاوش زل می‌زند.

-خ... خراب... کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای سیاوش از هم باز می‌شوند و نفس جامانده در سینه اش را با حالتی درمانده بیرون می‌دهد. دستش را به بازوی دیگر او می‌کشد و شانه‌اش را آرام فشار می‌دهد.

-اصلا ً مهم نیست پسر. تو از پس بدتر از ایناش براومدی...خب؟

سروش بدون توجه به حرف‌های او بغض کرد.

-نَ-.... نبودی.

-بودم داداش.

-رفتی!

-همین‌جا بودم عزیزم!

صدای نفس‌های سروش میان هق‌هق خفه‌اش گم می‌شود و سیاوش بدون توجه به حضور نفر سوم در کنارشان، خودش را کمی بالا می‌کشد. دستش را پشت سر سروش می‌گذارد و پیشانی‌اش را می‌بوسد.

-ببخشید.

دل‌آرا که کم مانده از دیدن حال سروش و ببخشید مظلومانه‌ی برادرش زیر گریه بزند، سرش را بالا می‌گیرد و چندباری پلک می‌زند تا خودش را آرام کند. سیاوش چند دقیقه‌ی دیگر هم با سروش حرف می‌زند و وقتی می‌بیند توانسته کمی آرامش کند روی پاهای خواب‌رفته‌اش بلند می | شود. نگاهی به دل‌آرا می‌اندازد که با پررویی به او خیره مانده. گوشه‌ی لبش را با دندان می‌جود و با تصور اینکه سروش با بودن کنار این دختر مشکلی ندارد، می‌گوید:

-می‌تونی چند دقیقه پیشش بمونی من تا ماشین برم و برگردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا فوری سر تکان می‌دهد.

-آره...آره هستم.

سیاوش نگاه دیگری به برادرش می‌کند و از کلاس بیرون می‌رود. دل‌آرا نفسش را راحت‌تر بیرون می‌دهد و فکر می‌کند انرژی حضور این مرد چقدر فضا را سنگین کرده بود. سروش را می‌بیند که با سری پایین افتاده خودکار دست گرفته و با حالتی عصبی روی میز خط‌های موازی و بالا و پایین می‌کشد. دستش را جلو می‌برد و به آرامی خودکار را از دستش بیرون می‌کشد.

-نکن سروش... الان میان به جرم صدمه زدن به اموال دانشگاه می‌برنت کمیته انضباطی.

سروش سرش را سمت مخالف جایی که دل‌آرا ایستاده می‌چرخاند و مشغول باز و بسته کردن انگشتان دستش می‌شود. نگاه دل‌آرا روی حرکات تکراری و عصبی او می‌ماند و با خودش فکر می‌کند حالا دلیل حضور مستمر برادرش یا دلیل غیبت‌های عجیب سروش را می‌فهمد. برادرش جوری با آرامش با این موضوع برخورد کرد که انگار بارها این اتفاق را تجربه کرده. اما مشخص است که سروش تا آخر عمر نمی‌تواند با این وضع کنار بیاید. از ذهنش می‌گذرد شاید روبه‌رو شدن با اتفاقی که برای پدر و مادرشان افتاده او را به این وضع انداخته. گوشه‌گیری، امتناع از برقراری ارتباط با دیگران و حالا هم این ری‌اکشن وحشتناک جسمی در برابر استرسی که به خاطر امتحان و ندیدن برادرش از خود نشان داده. چقدر از اینکه حالا نمی‌تواند کاری کند که سروش به شرایط عادی برگردد از خودش بدش می‌آید. هرچند مطمئن نیست حالا سروش هم بخواهد در این شرایط با او هم صحبت شود. با این حال مشغول قدم‌زدن توی کلاس می‌شود و بدون نگاه کردن مستقیم به سروش با لحن بی خیالی که کمی هم چاشنی خنده قاطی‌اش کرده می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این فامیلتون حسابی قاطی داره ها. دیدی چه سوالای سختی داده بود ؟ انگار می‌خواست انتقام خون باباشو تو برگه‌ی امتحان ازمون بگیره. ولی دمت گرم، خوشم اومد، خیلی خوب جواب داده بودی به سوالا. برگشته علناً منو تهدید می‌کنه که می‌ندازتم، منم واضح بهش فهموندم اگه منو نگه داره به ضرر خودش تموم می‌شه چون قراره بشم سوهان روحش.

جلوی تخته‌ی کلاس رو می‌کند به او که هنوز هم نگاهش فراری است و با شیطنت لبخند می‌زند:

-اگه بگم داداشت هم مثل فرزین اعصاب خورد کنه ناراحت می‌شی؟

همین یک جمله کافیست تا بالاخره سر سروش به سمت او بچرخد و اخم ریزی که تا آن روز روی صورتش ندیده بود را ببیند. نیشخندی می‌زند و طوری رفتار می‌کند که انگار مثل همیشه با هم در مورد موضوعی بی اهمیت حرف می‌زنند و اتفاقی نیفتاده.

-والا! خیلی بی‌اعصابه. ولی معلومه تورو خیلی دوست داره.

گره‌ی محو ابروهای سروش باز می‌شوند و میان نفسی که تکه پاره از سینه بیرون می‌دهد لب می‌زند:

-برو.

#فرجام_آتش

#پست62

-برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش را وسعت می‌دهد با نچ غلیظی سر بالا می‌اندازد:

-خان داداشت دستور داده از جام، جُم نخورم.

در کلاس باز می‌شود و سیاوش با یک کوله‌پشتی در دست وارد می‌شود. دل‌آرا نگفته هم می‌داند دیگر باید کلاس را ترک کند. کیفش را از روی صندلی کناری سروش برمی‌دارد و رو به پسری که دوباره سر پایین انداخته محکم می‌گوید:

-من بیرون منتظرم.

نگاه کوتاهی به سیاوش که با ابروهای بالا رفته او را زیر نظر گرفته می‌اندازد و از کلاس بیرون می‌رود، کنار همان دری که پشت سرش می‌بندد، دست به سینه به دیوار تکیه می‌دهد. زنگ خوردن گوشی‌اش باعث می‌شود دست‌هایش را پایین بیندازد و گوشی را از کیفش بیرون بیاورد.

-جانم مهربان؟

-دلی رفتی خونه؟ مگه نگفتی بعد امتحان حرف می‌زنیم؟

-نه خونه نرفتم مهربان، ولی صحبتمون باشه واسه یه وقت دیگه.

لحن مردد مهربان را می‌شنود که من‌من کنان می‌پرسد:

-تو...هنوز... تو کلاسی؟

نگاهی به در بسته‌ی کنارش می‌اندازد.

-نه بیرونم.

-کجای بیرونی پس چرا نمی‌بینمت؟

-یه کاری برام پیش اومده مهربان. یکی دو ساعت دیگه حرف بزنیم؟

-باشه بهت زنگ می‌زنم.

با گفتن "باشه" مکالمه‌شان را به اتمام می‌رساند و همان لحظه چهارتا از پسرهای کلاس که یکیشان محمد آرمان است از اتاق بغلی بیرون می‌آیند. یکی از آنها آرام حرفی می‌زند و شلیک خنده‌ی بقیه‌شان در سالن طنین

رمان بازار
romanbazar.ir

ن می‌اندازد. با "هیس" بلند مراقب کلاس روبه‌روی صدای خنده‌شان کم می‌شود اما وقتی جلوی دل‌آرا می‌رسند، محمد از شیشه‌ی مربعی بالای در کلاس سرکی می‌کشد و رو به دل‌آرا با طعنه می‌گوید:

-رفیقت تو زرد از آب دراومد که.

"زرد" را غلیظ‌تر ادا می‌کند و دوباره رفقایش به حرفش می‌خندند. دل‌آرا با خشم ابرو در هم می‌کشد و می‌غرد:

-محمد حد خودت رو بدون وگرنه بد می‌بینی.

محمد پوزخند حرص درآری می‌زند و بی‌قید می‌گوید:

-چی کار می‌خوای بکنی مثلا ؟ هنوزم داری طرفشو می‌گیری؟

جلو می‌رود و سرش را کمی پایین می‌آورد تا رخ به رخ دل‌آرا شود.

-بعید می‌دونم این اسکل ترم بعدم اینجا پیداش بشه ولی تو خوب آتویی دادی دستمون.

دل‌آرا با پررویی و لبخندی عجیب به چشم‌های عسلی پسر مقابلش خیره می‌شود و لب می‌زند:

-از همون اول هم فهمیده بودم توّهم شاخ‌پلنداری داری ولی نه دیگه این قدرا! محبوبیت به ریخت و قیافه‌ی مکش مرگ من و زبون دراز نیست پسر خوب. یه موی سروش می‌ارزه به توی احمق.

محمد صاف می‌ایستد و فکش را به هم می‌ساید. تا اراده می‌کند جوابی بدهد، در کلاس باز می‌شود و سیاوش با همان چهره‌ی برزخی‌اش بیرون می‌آید. نگاهی به دل‌آرا و بعد هم به محمد و دوستانش که پشت سر او ا یستاده‌اند می‌اندازد. محمد با مکث چشم از دل‌آرا و پوزخندش می‌گیرد، نگاهی هم به سرتاپای سیاوش می‌اندازد و با گفتن "دانشگاه رو با تیم مارستان اشتباه گرفتن" جلوتر از رفقایش از پله ها پایین می‌رود. سی اوش عقب می‌کشد تا سروش بیرون بیاید، چهره‌اش نشان می‌دهد چقدر عصبانی است و دل‌آرا بعید می‌داند همان یک جمله‌ی محمد باعث این عصبانیت شده باشد. به زور چشم از سیاوش می‌گیرد رو به سروش که

رمان بازار
romanbazar.ir

با سری پایین بیرون آمده می‌کند:

-پس کاپشنت کو؟ صبح ندیدی چه برفی می‌اومد؟ سرده ها.

وقتی در دست سیاوش چیزی نمی‌بیند، به کلاس برمی‌گردد. کاپشن سروش را از روی دسته‌ی صندلی کناری‌اش برمی‌دارد و با دیدن کت سرمه‌ای خوش دوختی که صبح آن روز تن سیاوش دیده بود و حالا رو ی زمین خیس و گلی افتاده، خم می‌شود و آن را از قسمت یقه‌اش می‌گیر د و برمی‌دارد. فقط امیدوار است خدمه‌ی دانشگاه آن‌قدری عقلشان برسد که کلاس را مثل روز اولش تمیز کنند. از کلاس بیرون می‌رود و کاپشن سروش را به دستش می‌دهد و رو به سیاوش می‌گوید:

-این جا موند.

سیاوش با دیدن کتش در دست دل‌آرا نفس عمیقی می‌کشد و با گفتن یـ ک "ممنون" خشک و خالی آن را می‌گیرد و در کوله‌ای که توی دستش است می‌چپاند. رفتارهایش شتابزده است و انگار برای کاری عجله دارد، آخر سر هم رو به سروش می‌کند:

-بریم؟

سروش سر تکان می‌دهد و پشت سر سیاوشی که کوله را روی دوشش انداخته و با همان پیراهن نازک توی تنش راه افتاده، از پله ها پایین می ‌رود، حین پایین رفتن از پله‌ها هم کاپشنش را تن می‌کند. دل‌آرا از اینکه این‌قدر جلوی آن‌ها نقش چغندر را دارد، با حرص دنبال سروش می‌رود و دستش را از پشت می‌کشد:

-وایسا ببینم. دو ساعت منتظر جنابعالی نموندم که حالا سرتو بندازی پایین بری ها.

سروش همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌رود غر می‌زند:

-نباید... می‌موندی.

خودش را به کنار او می‌کشد و سرعتش را هم با قدم‌های او تنظیم می ‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید که قبلش ازت اجازه نگرفتم.

جلوی در ساختمان، روی یکی از سه پله‌ی ورودی جلویش را می‌گیرد و با اخم مجبورش می‌کند به صورتش نگاه کند.

-ببینمت! مگه ما با هم دوست نیستیم؟

سروش چشم از سیاوشی که جلوتر از او در حال رفتن به سمت خروجی دانشگاه است می‌گیرد و

#فرجام_آتش

#پست63

زل می‌زند به چشم‌های او، بی‌مکث جواب می‌دهد:

-نه!

دل‌آرا جا می‌خورد اما خودش را از تک‌وتا نمی‌اندازد و پوزخندی حواله‌اش می‌کند:

-همین؟ عمر دوستیمون تا همین جا بود؟

سروش جوری نگاهش می‌کند که انگار می‌خواهد بگوید "خیلی بد پیله‌ای". دل‌آرا آرام می‌خندد و قبل از اینکه این جمله را از زبانش بشنود، فوری می‌گوید:

-یه جوری رفتار نکن انگار همه‌چی تقصیر منه!

ابروهای سروش که بالا می‌پرند، نیشخندی می‌زند و از سر راهش کنار می‌کشد و همزمان زمزمه می‌کند:

-تو بهترین دوست منی تو این دانشگاه واموندی. خودت رو ازم نگیر.

سروش دوباره راهش را می‌کشد برود و همزمان لب می‌زند:

-دیگه نمیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا سر جایش خشک می‌شود. چرا فکر می‌کرد سروش قوی‌تر از این حرف‌هاست!؟ هرچند حتی نمی‌تواند تصور کند اگر این اتفاق برای خودش می‌افتاد چه کار می‌کرد. شاید بلایی سر خودش می‌آورد یا هرچ ی. دوباره دنبال او می‌دود و برای لحظه‌ای پایش روی برف‌ها سُر می | خورد. جیغ کوتاهی می‌کشد و خودش را روی پا نگه می‌دارد. اما همین جیغش باعث می‌شود سروش به طرفش برگردد. با قلبی که از ترس تندتر از حد معمول می‌زند، رو به او می‌خندد.

-ببین این‌قدر تند می‌ری داشتی به کشتنم می‌دادی.

با قدم‌هایی آرام‌تر سمت او که بی‌اراده منتظرش ایستاده می‌رود و وقت ی نگاه پرمعنای سروش را روی خودش می‌بیند سرش را با پررویی بالا می‌گیرد.

-کاری به تو ندارم که... می‌خوام برم خونه. فقط کنار تو دارم می‌رم که اگه باز خواستم بیفتم یکی باشه دستمو بگیره.

بالاخره ردی از لبخند را روی لب‌های سروش می‌بیند و تن سرمازده‌اش گرم می‌شود. ولی هنوز فکرش پیش جمله‌ی آخر سروش است و به این فکر می‌کند که اگر تصمیمش را عملی کند دل‌آرا با این عادت وحشتناکی که به حضور او کرده، چه طور با نبودنش کنار بیاید.

کنار هم از دانشگاه بیرون می‌روند و دل‌آرا می‌پرسد:

-ماشینتون کجاست؟

سروش بدون فکر سرش را به سمت راست می‌چرخاند اما برای لحظه‌ای از چیزی که می‌بیند در جایش خشک می‌شود. دل‌آرا که منتظر جواب اوست، با سکوت او رد نگاهش را می‌گیرد و با دیدن سیاوشی که همان لحظه محمد را به دیوار پشت سرش می‌کوبد و مشتی حواله‌ی صورتش می‌کند، "هین" ترسیده‌ای می‌کشد و دست‌هایش را روی دهانش فشار م ی‌دهد تا جیغش بلند نشود. به محض اینکه متوجه می‌شود سروش می | خواهد به آن سمت برود، دستش را می‌گیرد و او را عقب می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وایسا ببینم، کجا می‌ری؟

سروش ترسیده و مستأصل او را نگاه می‌کند:

-دعوا می‌کنه.

دل‌آرا با قلبی که تند تر از زمان لیز خوردنش روی برف‌ها به تپش افتاده و دست‌هایی که یخ کرده فقط به این فکر می‌کند که سروش را باید از آنجا دور نگه دارد. اصلا ً سخت نیست فهمیدن این موضوع که این پسر روحیه‌ی حساسی دارد. او را که نگاهش چسبیده به آن سمت، عقب می‌کشد و با خنده‌ای زورکی می‌گوید:

-خب باشه... تو کجا می‌خوای بری؟ داره کتک می‌زنه، کتک نمی‌خوره که! اون محمدم حقشه یه کم گوشمالی بشه.

او را عقب عقب می‌کشد و همزمان دزدگیر ماشین را فشار می‌دهد و در سمت شاگرد را باز می‌کند.

-بشین تو ماشین من می‌رم اونجا.

مقاومتش را که می‌بیند دست دیگرش را هم به کمک می‌گیرد و با کمک زور نداشته‌ای که حریف قد و قامت او نمی‌شود بالاخره مجبورش می‌کند توی ماشین بنشیند. کیفش را روی صندلی عقب می‌اندازد و با بیشترین سرعتی که می‌تواند روی یک زمین یخ‌زده داشته باشد خودش را به آنها می‌رساند. یقه‌ی محمد اسیر مشت‌های سیاوش شده و خون ریخته شده از بینی کبودشده‌اش نصف صورت و لباسش را پوشانده. محمد هم بیکار نمانده و دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشته و با تمام قدرت فشار می‌دهد تا او را به عقب براند اما انگار حریف زور او نمی‌شود. سیاوش او را محکم‌تر به دیوار پشتش فشار می‌دهد و توی صورتش داد می‌زند:

-دفعه‌ی بعدی این‌قدر راحت زنده‌ات نمی‌ذارم.

به محض شل‌شدن دست‌هایش محمد از فرصت استفاده می‌کند و او را به عقب هُل می‌دهد. سیاوش که غافلگیر شده از پشت به ماشین شاسی

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند پارک شده‌ای برخورد می‌کند و این‌بار صدای محمد بالا می‌رود:

-همتون رسماً روانی‌اید بابا. مگه دفعه‌ی بعدی هم هست؟ ازت شکایت م
ی‌کنم!

سیاوش یک بار دیگر با خشم جلو می‌رود ولی محمد که حالا توانسته خودش را پیدا کند، به جای عقب نشینی مشت محکمی به صورت سیا
اوش می‌زند. دل‌آرا جیغ می‌کشد:

-نزن دیوونه.

سیاوش با چهره‌ای بی‌نهایت سرخ‌شده دستی به خون گوشه‌ی لب پاره ا
شده‌اش می‌کشد و به محض سرپا شدن سعی می‌کند دوباره به محمدی که حالا پوزخندی فاتحانه روی لبش است حمله کند اما دل‌آرا جلو می ا
رود و با گذاشتن دست‌هایش روی قفسه‌ی سینه‌ی او که وحشیانه بالا و پایین می‌رود داد می‌زند:

-ولش کنید. دردسر می‌شه به خدا.

محمد تک‌خنده‌ای عصبی می‌پراند:

-سوپرگرل رسید! کلا ً نقش ناجی داری واسه همه... نه؟

همان‌طور که یک دستش روی سینه‌ی سیاوش است برمی‌گردد و با تمام قدرت داد می‌زند:

#فرجام_آتش

#پست64

-خفه شو احمق. اگه می‌خوای سالم بمونی گم‌شو برو.

محمد پوزخند پرصدای دیگری می‌زند. خم می‌شود و کوله‌پشتی گلی شده‌اش را از روی زمین برمی‌دارد و آن را روی شانه می‌اندازد. با پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

دست کمی از خون صورت و بینی‌اش را پاک می‌کند و انگشت اشاره‌اش را با حالتی تهدیدی سمت سیاوش می‌گیرد:

-ازت شکایت می‌کنم. فکر کردی چاله میدونه؟ به جای این بزن بهادر باز ی‌ها دست داداشت رو بگیر بشونش تو خونه که به خاطر گندزدنش مجبور نشی با همه دست به یقه شی.

سیاوش دل‌آرا را با ضرب عقب می‌راند و قصد می‌کند دوباره به او حمله کند اما دل‌آرا یک بار دیگر خودش را جلوی او می‌کشد و دست‌هایش را از هم باز می‌کند تا مانعش شود. محمد هم که معلوم است ترسیده و فقط هارت و پورت دارد با بیشترین سرعتی که می‌تواند از آن‌جا دور م ی‌شود. نگاه ترسناک سیاوش از مسیر محمد گرفته می‌شود و به دل آرایی می‌افتد که نفس نفس می‌زند و به او خیره مانده. با دیدن حالت وحشتناک او رنگش می‌پرد اما خودش را نمی‌بازد و حتی قدمی عقب نم ی‌رود، فقط زمزمه می‌کند:

-سروش ترسیده.

رنگ نگاه سیاوش به آنی برمی‌گردد و ابروهایش از هم باز می‌شوند. به پشت سرش نگاه می‌کند و وقتی او را نمی‌بیند دل‌آرا توضیح می‌دهد:

-تو ماشین من نشسته... چرا زدیش؟

سیاوش برمی‌گردد و دوباره او را نگاه می‌کند. این دختر از کجا وسط زندگی آنها سبز شده که حالا وقت و بی وقت هم جلوی چشمش ظاهر م ی‌شود.

-تو دیگه چی می‌گی این وسط؟ بگو سروش بیاد می‌خوام برم.

از لحن بی‌ادبانه‌ی او دلش می‌گیرد، لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد تا به تلافی، حرف بدی نزند که بدتر جو را متشنج کند، فقط زمزمه می‌کند:

-اگه من این وسط نبودم الان یا اونو کشته بودی یا اون یه بلایی سرت می‌آورد.

سیاوش دستش را به معنای "برو بابا" در هوا تکان می‌دهد و سمت ماشی

رمان بازار
romanbazar.ir

نش می‌رود. دل‌آرا با دیدن خون روی صورت او فقط به سروش فکر می‌کند که اگر ظاهر آشفته‌ی او را ببیند چه حالی خواهد شد. توی جیب کاپشنش می‌گردد و دستمالی که صبح همان روز برای لحظه‌ی مبادا آنجا جا داده بود را بیرون می‌آورد. پشت سر سیاوش می‌ایستد و صدایش می‌زند:

-آقای رادمهر!

-چیه!

سکوت می‌کند تا سیاوش برگردد و بعد دستمال را به سمتش می‌گیرد. سیاوش با بدخلقی می‌پرسد:

-چی‌کارش کنم؟

خیلی جلوی خودش را می‌گیرد نگوید "بخورش". به زور خنده‌ی بی‌وقتش را قورت می‌دهد و با انگشت اشاره‌ی دست دیگرش اول به گوشه‌ی لب خودش و بعد هم او اشاره می‌کند. سیاوش با مکث و بی میلی، دستمال را می‌گیرد و گوشه‌ی لبش می‌کشد. صورتش کمی از درد جمع می‌شود و فکر دل‌آرا دوباره و در بدترین موقعیت پی لباس نازک تن او می‌رود که حتم دارد با دعوایی که کرده هیچی از سرمای هوا نمی‌فهمد. نگاهش را بالا می‌کشد. عرق روی شقیقه‌ها و موهایی که صبح در بهترین حالت به بالا و سمت چپ شانه شده بودند و حالا به هم ریخته اند، نشان می‌دهد چه تقلایی کرده برای گذاشتن حساب محمد کف دستش، و برای لحظه‌ای به سروش با داشتن چنین برادر حمایتگر و پر قدرتی حسادت می‌کند.

-تموم شد؟

سرش را تکان می‌دهد و نگاهش را به چشم‌های پر از خشم او می‌دهد؟

-چی؟

سیاوش پوزخند کجی می‌زند و نگاهش را از او می‌گیرد:

-اگه سیر شدی برو بگو سروش بیاد کلی کار دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی می‌کشد و آن را پر حرص بیرون می‌دهد. حالا معلوم شد چرا این مرد رفیق کسی مثل فرزین عماد است، یکی از یکی نچسب‌تر و از خودراضی تر. "پررو"یی در دل نثار او می‌کند و نگاهش را از او می‌گیرد. با قدم‌هایی محکم از جلوی چشمانش رد می‌شود و به طرف ماشین خودش می‌رود. رو به سروشی که از ماشین پیاده شده و چهره‌اش داد می‌زند چقدر ترسیده و نگران است لبخند می‌زند:

-همه‌چی حله. داداشت حساب این پسره‌ی خل و چل رو گذاشت کف دستش. برو منتظرته.

سروش که معلوم است هنوز خیالش راحت نشده، دست‌هایش را توی جیب‌های فرو می‌کند و از ماشین دور می‌شود. چند قدم جلوتر روی پا می‌چرخد و رو به دل‌آرا که به رفتن بی سر و صدای او خیره مانده، لب می‌زند:

-ممنون.

با لبخند سر تکان می‌دهد و ترجیح می‌دهد از تصمیم ناگهانی او فعلاً حرفی نزند. شاید گذشت زمان همه‌چیز را عادی کند، تنها به این فکر می‌کند که آیا سروش برای امتحان آخرش به دانشگاه خواهد آمد یا نه... اگر تصمیمش به نیامدن باشد که گذراندن آخرین امتحان چه فایده‌ای دارد. با دلگیری سوار ماشین می‌شود ولی استارت نمی‌زند. خیره می‌ماند به ماشینی که کمی جلوتر، بعد از سوار شدن سروش از پارک درمی‌آید و از آنجا دور می‌شود. این همان ماشینی بود که چند وقت پیش سروش را در حال سوار شدن به آن دید و حالا می‌داند کسی جز برادرش نبوده. ماشین را به حرکت درمی‌آورد. عجب روز وحشتناک و پر ماجرایی را از سر گذراند. برخلاف صبح که دلش می‌خواست امتحانش تمام شود و بعد از رسیدن به خانه یک دل سیر بخوابد حالا آن‌قدر موضوع برای فکر کردن دارد که نه تنها ظهر بلکه شب هم شاید خوابش نبرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#فرجام_آتش

#پست65

تخم‌مرغ‌ها را روی گوجه‌فرنگی‌های تفت داده شده می‌شکند و بعد از پاشیدن نمک و فلفل، آن را به هم می‌زند. آن‌قدر ذهنش آشفته و درگیر بود که حتی نتوانست فکری به حال شام بکند و حالا باید با املت، سر و ته امشب را هم بیاورد. صدای شرشر آب حمام انگار قرار نیست قطع شود و به جای اینکه آرامش‌بخش باشد کم‌کم اعصابش را خط‌خطی می‌کند. از همان آشپزخانه نگاهی به ساعت دیواری توی هال می‌اندازد و با فهمیدن اینکه از حضور سروش در حمام چهل دقیقه گذشته، ابروهایش بالا می‌پرند. انگشتش را که موقع هم‌زدن محتویات تابه به لبه‌ی آن گرفته و سوخته را ناگهانی عقب می‌کشد و توی دهانش می‌برد، همزمان هم به زمین و زمان لعنت می‌فرستد. با اینکه تخم‌مرغ ها کامل بسته نشده‌اند شعله را خاموش می‌کند و در ماهیتابه را روی آن می‌گذارد. همان‌طور که شستش را روی سوختگی خفیف انگشت کوچکش می‌کشد، به سمت حمام می‌رود و تقه‌ای به در می‌زند، با شنیدن "هوم" او، نفس راحتی می‌کشد و قبل از اینکه جملاتی مثل "حالت خوبه؟" یا "کمک نمی‌خوای؟" به زبان بیاورد سریع می‌گوید:

-شام حاضره‌ها پس کی میای بیرون؟

نگاهی به تاول ریز روی انگشتش می‌کند و کف دستش را روی پیشانی دردناکش می‌کشد. پشتش را به در حمام تکیه می‌دهد، پس سرش را آرام به در می کوبد و پلک‌هایش را می‌بندد. صدای شرشر آب، باز و بسته شدن در شامپو بدن برای سومین بار در آن پنج دقیقه و صدای کشیده شدن لیف روی تنش کم مانده او را به جنون بکشد. با همان پلک‌های بسته یک‌بار دیگر تمام اتفاقات آن روز را مرور می‌کند، یک‌جور شکنجه‌ی خودخواسته، هرکسی از بیرون او را ببیند مطمئن می‌شود علاقه‌ی خاص

رمان بازار
romanbazar.ir

ی به خودآزاری دارد. به لباس‌هایی که توی ماشین لباسشویی هنوز داشتند می‌چرخیدند و شسته می‌شدند فکر می‌کند و به سروشی که هنوز به خانه نرسیده خودش برای ریختن آن‌ها در ماشین اقدام کرد. باید لبخند بزند اما نمی‌شود، عضلات صورتش که هیچ...تمام تنش خشک شده‌اند و میل عجیبی به مرگ را در سلول‌های تنش حس می‌کند، میلی که با وجود یک انگیزه‌ی قوی برای زندگی، پشت این در بسته خودبه‌خود فروکش می‌کند.

یک‌بار دیگر برادرش را صدا می‌زند:

-سروش بسه بیا بیرون...

پشت سرش را یک بار دیگر آرام به در می‌کوبد:

-خیلی گرسنه‌ام سروش... بجنب.

سروش جوابی نمی‌دهد اما همین که سیاوش قصد می‌کند ضربه‌ی دیگر ی به در بزند، صدای آب قطع می‌شود. نفس راحتی می‌کشد و با رضایت سر تکان می‌دهد، دوباره به آشپزخانه برمی‌گردد و سعی می‌کند مثل تمام مدتی که از دانشگاه برگشتند تا همین حالا، خودش را بی‌تفاوت نشان دهد، هرچند که فقط خودش می‌داند چه آشوبی در قلبش برپاست و شاید هرکسی با چند دقیقه نگاه مستقیم به چشم‌هایش هم از حال و احوال درونی‌اش باخبر شود.

یک بسته نان از فریزر بیرون می‌آورد و مشغول گرم کردنشان می‌شود. صدای پای سروش در درگاه آشپزخانه او را وادار می‌کند که سر بچرخاند و با دیدنش در تن‌پوش حمام بی اراده اخم کند.

-برو لباس بپوش، مگه نمی‌بینی هوا سرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش با زمزمه‌ی "می‌رم" از پشت سر او رد می‌شود، لیوانی را از آبچکان برمی‌دارد و زیر آبسردکن یخچال می‌گیرد. با آرامش آن را می‌نوشد و بدون نگاهی به سیاوش و اطرافش، دوباره بیرون می‌رود. سیاوش نان‌ها را همراه ماهیتابه برمی‌دارد و به هال می‌رود. با ساعدش، کاغذها و باقی وسایل کارش را کمی کنار می‌زند و غذا را روی میز می‌گذارد. یکبار دیگر برای آوردن لیوان و آب به آشپزخانه برمی‌گردد و این بار موقع برگشتن، سروش را هم در حال بیرون آمدن از اتاق می‌بیند. نگاهی به موهای خیسش می‌کند و عصبی پوفی می‌کشد.

-امشب قصد کردی یه کاری دست خودت بدی دیگه!

نگاه سروش، گنگ و سوالی بالا می‌آید و سیاوش همان‌طور با اخم می‌غرد:

-موهاتو چرا خشک نکردی؟

سروش لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد و نگاهش را به میز غذاخوری می‌دهد:

-گرسنه‌ای.

پلک‌های سیاوش برای لحظه‌ای روی هم می‌نشینند و سعی می‌کند جلوی لبخند بی‌موقعش را بگیرد. سر تکان می‌دهد و همان‌طور که با دست به میز اشاره می‌کند خودش به طرف اتاق می‌رود:

-خیلی‌خب پس بشین شروع کنیم.

حوله‌ی کوچکی را از کشو برمی‌دارد و به هال برمی‌گردد. آن را روی سر سروش می‌اندازد و خودش روی صندلی روبه‌رویی می‌نشیند. وسط این

رمان بازار
romanbazar.ir

بلبشوی تمام‌نشدنی زندگی سرماخوردگی‌های وحشتناک سروش را فقط کم دارد. نگاهی به او که در سکوت مشغول غذاخوردن شده می‌اندازد و به این فکر می‌کند که سروش هیچ‌وقت به هیچ غذایی اعتراض نکرد. برعکس خودش که در بچگی به شکل عجیبی بهانه گیر بود و اکثر غذاهایی که مادرش می‌پخت را دوست نداشت. شاید چون دلیلش این بود که غذاهایشان معمولا ً باب میل و ذائقه‌ی سروش پخته می‌شد. سروش غذاهایی که بافت خیلی سفت داشتند یا طعمشان خیلی تند یا ترش بود را نمی‌خورد. برای همین هم غذاهایشان همیشه ترکیبی از سبزیجات داشت، چیزی که سیاوش از آن متنفر بود.

#فرجام_آتش

#پست66

نفسش را با آهی بیرون می‌دهد و برای خودش لقمه می‌گیرد. بهانه‌گیری‌هایش هیچ وقت جواب نداد و نتیجه‌اش شد عادت کردن سیاوش به همان شکل غذاها. هروقت هم هوس غذایی را می‌کرد که در خانه‌شان هیچ‌وقت پخته نمی‌شد با پول‌توجیبی‌هایش خودش را مهمان می‌کرد. هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کرد بعد از آن تصادف خانه‌خراب کن، خودش اولین کسی باشد که توجه خاصی به غذاهای سروش نشان می‌دهد و حتی به این شکل خورد و خوراک علاقه‌مند شود.

آن‌قدر افکارش بین گذشته و حال چرخ می‌خورد که نمی‌فهمد غذا کی تمام می‌شود. سروش آرنج دست راستش را به لبه‌ی میز تکیه می‌کند و با همان یک دست مشغول خشک کردن موهایش می‌شود. سیاوش هم چانه‌اش را به مشتش تکیه می‌دهد و در سکوت نگاهش می‌کند. آن‌قدر نگاهش وزن دارد که بالاخره سروش سرش را بالا می‌آورد و به چشم‌هایش خیره می‌شود. خیره شدنی که فقط چند ثانیه عمر دارد و بلافاصله نگاهش را می‌دزدد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیه؟

حالا که خودش خواسته ترجیح می‌دهد سوالی که از ظهر خوره‌ی مغزش شده را بپرسد:

-دختره کی بود؟

-کدوم؟

لب‌هایش را تو می‌کشد و با میل فراوانش برای بلند خندیدن مبارزه می‌کند اما نمی‌تواند شیطنت کلامش را مخفی کند.

-مگه چندتا دختر دوربرت هست؟

-نمی‌دونم.

این بار با هر دو دست به جان موهایش می‌افتد و تقریباً حوله را روی صورتش می‌کشد تا با سیاوش چشم‌توچشم نشود. سیاوش اما دست‌بردار نیست، حداقلش این است که می‌تواند با مشغول کردنش به این بحث، ذهنش را از اتفاقات صبح منحرف کند.

-که نمی‌دونی! لابد من می‌دونم. چه‌جوری تونسته قاپتو بدزده؟

دست‌های سروش با مکث، همراه حوله از روی صورتش پایین می‌آیند و با لحن بانمکی می‌پرسد:

-یعنی چی؟

سیاوش نچی می‌کند و دستی به پیشانی‌اش می‌کشد. چرا فراموش می‌کند سروش با اصطلاحات سخت میانه ای ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منظورم اینه که چه جوری تونسته دلتو به دست بیاره؟

-کی؟

سیاوش با حرص می‌غرد:

-یه مرد خیکی!

سروش آرام می‌خندد و دل سیاوش برای این خنده‌ی کمیابش می‌لرزد. سروش که معلوم است تا آن لحظه حسابی سیاوش را سر کار گذاشته، نیشخندی می‌زند و همان‌طور که انگشتش را روی خرده نان‌های ریخته روی میز می‌کشد شانه بالا می‌اندازد.

-هم...کلاسیه.

با این‌که لحن سروش کاملاً ساده و صادقانه است اما سیاوش نمی‌تواند باور کند یک همکلاسی ساده این‌قدر به کسی که تمایلی به ارتباط برقرار کردن با دیگران ندارد، بها بدهد و برایش دل بسوزاند. دختری که امروز دیده بود جوری رفتار می‌کرد که انگار کاملاً با مشکلات سروش آشنایی دارد. حتی تقریباً مطمئن است دختری که شب‌ها به او پیام شب بخیر می‌دهد یا همان دختری که فکر کردن به او هم می‌تواند روی لب سروش لبخند بیاورد همین یک نفر است. نمی‌داند چرا آن‌قدر ناگهانی می‌پرسد:

-دوستش داری؟

سروش با همان لحن معمولی‌اش جواب می‌دهد:

-مهربونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند مستأصلی می‌زند و سرش را پایین می‌اندازد. شک ندارد فکری که توی سرش افتاده اصلا ً از صد متری ذهن سروش هم نگذشته. حتی مطمئن است اگر هفت ترم دیگر هم از تحصیل سروش در آن دانشگاه بگذرد امکان ندارد خودش جلو برود و به کسی پیشنهاد دوستی بدهد، برای همین هم دانستن علت نزدیکی این دختر پر شر و شور یا شاید هم بهتر بود بگوید "پررو"، به سروش برایش عجیب و شاید کمی هم ترسناک است. این دختر چه در سروش دیده که آن‌طور سفت و سخت دور و برش می‌چرخد و تنهایش نمی‌گذارد؟ نمی‌داند باید به خاطر بودنش خوشحال باشد یا... سرش را که بالا می‌آورد سروش را می‌بیند که هنوز با خرده‌نان‌های روی میز درگیر است. ذهنش در بدترین وقت ممکن خالی شده و حتی نمی‌داند دیگر با چه کلماتی باید مکالمه‌ی بی نشان را ادامه بدهد برای همین هم موقتاً بی خیال می‌شود و با بلند شدن از جا نشان می‌دهد قصد جمع کردن میز را دارد. سروش هم به تبعیت از او بلند می‌شود. یک دستش را زیر لبه‌ی میز می‌گیرد و با دست دیگر خرده نان‌ها را توی آن می‌ریزد. با رفتنش به سمت بالکن سیاوش از قصدش باخبر می‌شود اما با نگرانی غر می‌زند:

-سروش بیرون سرده، از حمام اومدی‌ها!

سروش همان‌طور که در کشویی بالکن را باز می‌کند لب می‌زند:

-چیزی نمی‌شه!

سرش را سمت سقف می‌گیرد و برای چندمین بار در آن روز نفس عمیقی می‌کشد و آن را با صدا بیرون می‌دهد. مثل تمام آن سال‌ها از ذهنش می گذرد کاش او هم مثل سروش بود تا بهتر می‌توانست درک کند چه در سرش می‌گذرد و چه‌طور می‌تواند همیشه آن‌قدر آرام باشد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

#فرجام_آتش

#پست67

دست در جیب‌های پالتویش می‌کند و با احتیاط روی برف‌هایی که به خاطر سرمای هوا به یخبندان تبدیل شده‌اند پا می‌گذارد. صدای خرت خرت خرد شدن یخ‌ها زیر پایش هم نمی‌تواند آرامش کند. مهربان کمی بیشتر چادرش را جمع می‌کند تا خیس و گلی نشود و رو می‌کند به دل‌آرا:

-جدی جدی نیومدها!

دل‌آرا آهی می‌کشد و سرش را با استیصال بالا و پایین می‌کند:

-آره... گفت نمیام ولی من باور نکردم. البته اگه منم جای اون بودم...

مهربان خفه لب می‌زند:

-منم همین‌طور... راستی قیافه‌ی محمد رو دیدی؟

دل‌آرا با یادآوری مشت‌هایی که محمد نوش جان کرد، لبخند محوی می‌زند و زیر لبی می‌غرد:

-حقش بود!

-چی؟

با رسیدن به سطح آسفالت خشک، بالاخره از یخ‌ها دل می‌کنند و با خیال راحت‌تری روی زمین قدم برمی‌دارند. دل‌آرا که حرفی از دعوای برادر سروش با محمد، به مهربان و بقیه نزده بود، ترجیح می‌دهد حالا هم بی‌خیال شود و بیشتر از آن سروش را سر زبان بقیه نیندازد. همین مانده

رمان بازار
romanbazar.ir

به غیر از القابی که آن روز از صبح روی زبان همه آمده، داشتن برادر شر و دعوایی هم به سروش نسبت داده شود. سر می‌جنباند و با رضایت م ی‌گوید:

-می‌گم لابد اون زبون سرخش یه جا سرشو به باد داده. می‌بینی که هرچ ی تو دهنش میاد رو بدون اینکه قرقره کنه تف می‌کنه بیرون.

مهربان هم حرفش را تأیید می‌کند:

-آره منم از همون اول که خودشو وسط ما جا داد ازش خوشم نمی ا ومد... می‌گم... تو به رادمهر زنگ نزدی این مدت؟

دست‌هایش توی جیب پالتو مشت می‌شود. نمی‌داند اگر بگوید همه‌ی تماس‌ها و پیام‌هایش از آن روز بی‌جواب مانده مهربان در موردش چه فکر می‌کند. اگر هم بگوید نه که... احتمالا ً تمام آن ادعای دوستی که با جان و دل برایش سینه چاک می‌داد زیر سوال می‌رود. ترجیح می‌دهد جوابی ندهد تا شاید مهربان هم بی‌خیال شود.

-بچه‌ها... صبر کنید.

هر دو به سمت صدا برمی‌گردند. عاطفه است که با بیشترین سرعت خودش را به آن‌ها می‌رساند.

-جدی بدون من داشتید می‌رفتید؟ ناسلامتی آخرین امتحان بودا.

مهربان با خنده می‌گوید:

-حالا چی شده مگه؟ نکنه می‌خوای جشن بگیری.

دل‌آرا لبخند می‌زند و عاطفه با ذوق می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جشن گرفتن هم داره به خدا. من که می خوام برم این یکی دو هفته ای مونده تا ترم جدید رو فقط بخوابم. بیاین بریم یه وری، یه چیزی بخوریم با هم. بدون استرس امتحان و درس...با خیال راحت.

مهربان با تردید به دل‌آرا نگاه می‌اندازد و او هم با خنده سر تکان می دهد:

-من پایه‌ام... بریم.

مهربان هم با این حرف دل‌آرا قبول می‌کند و فکر می‌کند او از فکر سروش بیرون آمده اما نمی‌داند پذیرفتن دل‌آرا فقط به این خاطر است که یکی دو ساعت ذهنش از سروش و تصمیمات احتمالی‌اش دور شود تا سر فرصت و در خلوت راحت‌تر به اینکه چه‌طور می‌تواند او را راضی کند که جواب تماس‌هایش را بدهد فکر کند.

سفارش‌هایشان روی میز چیده می‌شود و عاطفه طبق معمول شروع به غیبت کردن پشت سر زن‌برادرش می‌کند که طبق گفته‌ی او حسابی کل خاندانشان را با اخلاق وحشتناکش به فیض رسانده. مهربان به تعریف‌های بانمک او می‌خندد و گاهی هم همراهی‌اش می‌کند اما دل‌آرا فقط در سکوت به بحث آن دو گوش می‌دهد و گاهی هم لبخند می‌زند. عاطفه با لاخره بی‌خیال می‌شود و موضوع صحبت را عوض می‌کند:

-بچه‌ها دعا کنید من اون دوتا درسی که توشون خیلی شک دارم رو پاس کنم... بعدش سر انتخاب واحد با منم هماهنگ کنید که کلاسامون با هم یکی باشه... تو چرا این‌قدر ساکتی؟

جمله‌ی آخرش را مستقیم به دل‌آرا می‌گوید و مهربان هم با نگرانی او را نگاه می‌کند. دل‌آرا که تا آن لحظه چانه‌اش را به دستش تکیه داده بود، صاف می‌نشیند و نفسش را محکم بیرون می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین‌جوری... از همین الان حوصله‌ام سر رفته.

می‌خندد و ادامه می‌دهد:

-فکر کن دو هفته تنها بشینی تو خونه و کسی نباشه سربه‌سرش بذاری... خدا به داد مامانم برسه فقط.

هرسه می‌خندند و این بار مهربان مشغول تعریف ماجرایی می‌شود اما ذهن دل‌آرا دوباره پر می‌کشد پیش سروش و به این فکر می‌کند که کاش آدرسی از او داشت تا مستقیم خودش را به خانه‌شان می‌رساند تا دیگر مجبور نباشد چشم بدوزد به پیام‌های بی‌جوابش. آن‌قدر کلافگی و بی‌حوصلگی‌اش مشهود است که روی مهربان و عاطفه هم تأثیر می‌گذارد و هردو زودتر از چیزی که فکرش را می‌کردند برای رفتن به خانه بلند می‌شوند. مهربان هر دو را تا مسیری می‌رساند و بعد هم به سمت خانه‌اش می‌رود. در راه نگاهش را برای هزارمین بار در آن چند روز به خیابانی می‌اندازد که سروش را یک بار ابتدای آن پیاده کرده بود و خوش‌خیال فکر می‌کند شاید او را همان حوالی ببیند اما باز هم ناامید می‌شود و پایش را روی گاز فشار می‌دهد تا زودتر به خانه برسد.

***

#فرجام_آتش

#پست68

صداهای بیرون از اتاق خواب را از چشم‌هایش فراری می‌دهند. اشارپ بافت مشکی رنگش را روی شانه‌هایش می‌اندازد و با کمک گرفتن از نور کم‌سوی آشپزخانه که نیمی از سالن خانه را هم کمابیش روشن کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

رون می‌رود. با نگاه به دل‌آرا که جلوی اجاق گاز ایستاده و وزوزکنان چیزی را زیر لب زمزمه می‌کند، نفسش را محکم بیرون می‌دهد و می‌غرد:

-دلی چرا نمی‌خوابی؟... خودت که نمی‌خوابی هیچی، سر و صدات نمی‌ذاره منم بخوابم.

دل‌آرا با شنیدن صدای او فوری روی پا می‌چرخد و با دیدن سر و وضع آشفته‌اش لبخند می‌زند:

-ج_ونم! چه مامان خوابالوی جذابی!

بیتا بی‌توجه به زبان ریختنش، پشت چشمی برای او نازک می‌کند.

-با تو بودما.

-خوابم نمی‌یاره خب.

نگاهی به قهوه‌جوش کوچک روی گاز می‌اندازد و به آنی چشم‌هایش گرد می‌شود:

-خوابت نمی‌یاره بعد داری قهوه درست می‌کنی؟ اینجوری که تا خود صبح باید مثل جغد بشینی تو خونه!!

سرش را برمی‌گرداند و با دیدن قهوه‌ای که به مرحله‌ی سرو رسیده اجاق را خاموش می‌کند و حین سرازیر کردن محتویات قهوه‌جوش در لیوانش جواب می‌دهد:

-می‌دونم خودم... بچه که نیستم بیتا جون. سرمو به یه کاری گرم می‌کنم به هر حال.

رمان بازار
romanbazar.ir

قهوه‌جوش را همان‌طور نشسته توی سینک رها می‌کند و همراه لیوان سمت مادرش می‌آید:

-ببخشید بدخوابت کردم، قول می‌دم دیگه سروصدا نکنم.

از کنارش رد می‌شود و به اتاق می‌رود. بیتا اما حالا که بی‌خوابی دخترش را دیده تا دلیلش را نفهمد دیگر خواب به چشمانش نمی‌آید. پشت سر او وارد اتاق می‌شود و با دیدنش که پشت میز تحریرش نشسته و کتابی را باز می‌کند می‌پرسد:

-باز چی فکرتو مشغول کرده؟

سرش را سمت مادرش برمی‌گرداند و لبخند می‌زند:

-گفتم که هیچی... برو بخواب دیگه.

به جای اینکه حرف دخترش را گوش بدهد، قدم برمی‌دارد و بیشتر وارد اتاق می‌شود. صندلی میز آرایش را کنار میز دل‌آرا می‌گذارد و روی آن م ی‌نشیند.

-دروغ نگو پدرصلواتی... من تورو می‌شناسم. اگه همه‌چی روبه‌راه باشه امکان نداره از خواب شبت بزنی، مگه اینکه فکرت مشغول چیزی باشه. با من حرف بزن شاید اون قهوه هم به دردت نخورد و با هم خوابیدیم... هوم؟ اصلا ً شب بیا پیشم، منم تنها نخوابم.

دل‌آرا انگشتش را میان صفحه‌ی کتابش می‌گذارد و نیم‌چرخی سمت بی تا می‌زند. نیشخندی پر از شیطنت روی لبش می‌نشاند و زمزمه می‌کند:

-از این پیشنهادهای وسوسه انگیز بهم نده... تعارف اومد نیومد داره ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

بیتا با خنده نیشگونی از ران او می‌گیرد و آخ پرخنده‌اش را بلند می‌کند:

-عین این پسرهای فرصت‌طلب حرف نزن بچه. حواسم هست داری منو می‌پیچونی.

خنده‌ی دل‌آرا به لبخندی تلخ تبدیل می‌شود. بی‌خیال کتاب خواندن، انگشتش را بیرون می‌کشد و کتابش را با کلافگی به عقب هُل می‌دهد، خودش هم به پشتی صندلی گردانش تکیه می‌دهد و آهی می‌کشد:

-نگران سروشم.

بیتا پلکی روی هم می‌گذارد و دوباره او را نگاه می‌کند. این جنس نگرانی‌ها را از دل‌آرا کم دیده بود، آن هم فقط برای کسانی که واقعاً بهشان اهمیت می‌داد. از دل‌آرا راجع به سروش زیاد شنیده بود اما علت نگرانی حالایش را نمی‌دانست، نه حالا که ترم تمام شده بود.

-چرا؟ چی شده؟

دل‌آرا خم می‌شود. دست‌های مادرش را در دست می‌گیرد و همان‌طور که خودش را مشغول کشیدن خط و خطوطی درهم و برهم روی پوست صاف مادرش می‌کند تمام ماجرای آخرین روز حضور سروش را بی‌کم و کاست برایش تعریف می‌کند و در نهایت از غیبتش در آخرین امتحان می‌گوید و تماس‌ها و پیام‌های بی‌جواب مانده‌اش. بیتا دست‌های او را بین دو دست خودش می‌گیرد و به صورتش نگاه می‌کند. این لبخند پر از تلخی، هزار بار بیشتر از وقت‌هایی که شاهد اشک ریختن دخترش بوده برایش دردآور است.

-مگه نمی‌گی پیام‌هات رو می‌بینه؟ پس حالش خوبه دیگه! نگرانی نداره که... اگه جواب نمی‌ده لابد دوست نداره. کافیه درکش کنی تا دیگه نگران هم نباشی... شاید هم باید بهش زمان بدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا با بی‌قراری میان حرف بیتا می‌پرد:

-می‌دونم چی می‌گی مامان. اصلا ً حرفی ندارم برای زمان دادن و از ا ین صحبت‌ها... ولی در صورتی که بدونم بعدش دوباره همه‌چی برمی ا گرده به روال خودش... که در مورد سروش شک دارم. اون نگاه مصممی که بهم داد وقتی گفت دیگه نمیام تو کل این سه ماه ازش ندیده بودم. م ی‌خوام باهاش حرف بزنم و راضیش کنم درسشو کنار نذاره.

سرش را پایین می‌اندازد و به رقص انگشتان پایش توی دمپایی‌های حص یری نگاه می‌کند.

-خیلی باهوشه... خیلی... ولی حالا دیگه شک ندارم علت ادامه تحصیل ندادنش توی یه رشته‌ی خوب و یه دانشگاه بهتر ترس از همین اتفاق بوده... حتی تصور هم نمی‌شه کرد اگه این اتفاق سر کنکور براش می ا فتاد... اون‌جا که اجازه نمی‌دن برادرش مدام بالاسرش باشه و...

#فرجام_آتش

#پست69

-دل‌آرا... بهت گفتم این چیزایی که می‌گی علائم یه آدم نرمال نیست و مطمئن باش اون یه مشکلی داره... اینکه تا حالا چیزی بهت نگفته و احتمالا ً به خاطر همین شخصیت تودارشه... یا شاید نخواسته تو ازش رونده بشی. اما فکر نمی‌کنم به همین راحتی بتونی راضیش کنی باهات حرف بزنه. حالا که می‌گی پیاماتو می‌خونه... بهتره هرچی که قراره بهش بگی رو تو همین پیاما براش بفرستی و امید داشته باشی لحنت اون‌قدر تأثیرگذار باشه که بتونی اونو از پیله‌اش بکشی بیرون... ا لان هم به جای اینکه قهوه بخوری و بشینی اینجا تا صبح بیخودی فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کنی، بخواب که فردا بتونی بهتر فکرتو متمرکز کنی که چیا باید بهش بگ
ی.

از جا بلند می‌شود و با لبخند دستی به صورت دخترش می‌کشد. در آستانه‌ی در رو به او برمی‌گردد و می‌گوید:

-من هنوز سر پیشنهاد چند دقیقه قبلم هستما... ولی اگه میای الان بیا، ن یم ساعت دیگه بیای و منو زابراه کنی راهت نمی‌دم.

دل‌آرا با خنده سر تکان می‌دهد و رفتن بیتا را نگاه می‌کند. خودش ترجی ح می‌دهد تا صبح همان‌جا بنشیند و فکر کند به هزار و یک دلیلی که ممکن است کسی مثل سروش را به آن حال و روز بیندازد اما حق با مادرش است، با فکر و خیال به جایی نمی‌رسد جز اینکه خودش را کلا فه‌تر کند. لیوانش را برمی‌دارد و بعد از خالی کردنش توی سینک آن را هم کنار قهوه‌جوش خالی می‌گذارد. به اتاق مادرش می‌رود و با خزیدن زیر لحاف، لبخند بیتا را روی لبش می‌آورد. به چشم‌های بسته‌ی مادرش نگاه می‌کند و لب می‌زند:

-به نظرت کار درستی می‌کنم؟

بیتا سر جایش می‌غلتد و دستش را روی گونه‌ی یخ‌زده‌ی دخترش می | گذارد.

-من همیشه به تصمیمای تو ایمان داشتم دلی. حتماً این بار هم کار درست ی می‌کنی.

-اگه جواب نده؟!

-اون موقع یه فکر دیگه براش می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به چهره‌ی درمانده‌ی دخترش می‌زند و پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد. دل‌آرا هم با اینکه سعی می‌کند بخوابد تا بیشتر از آن مزاحم استراحت مادرش نشود، اما تا خود صبح مغزش پردازش می‌کند و هزار راه آزمون و خطا را پیش پایش می‌گذارد. اما قلبش تنها یک جمله را مدام با خودش تکرار می‌کند"کاش سروش جوابش را بدهد".

***

#فرجام_آتش

#پست70

نگاه دیگری به یادداشت‌هایی که به خاطر شدت عرق دستش کاملا نم‌دار شده‌اند و در امتدادش برای هزارمین بار به راهروی طویلی که حالا انگار طولانی‌تر هم شده و انتهایش معلوم نبود می‌اندازد. بردیا کنار سروش، به دیوار روبه‌رو تکیه داده و معلم نیست باز برایش چه می‌گوید که لبخند را مهمان صورت او کرده. صورتی که دو هفته بود ذره‌ای انعطاف به خود ندیده و سیاوش بابتش حسابی نگران شده. پوفی می‌کشد و برگه‌ها را روی پایش رها می‌کند. با دو انگشت شست و اشاره پشت پلک‌هایش را ماساژ می‌دهد و سعی می‌کند فکرش را برای لحظه‌ای از اینکه چه‌طور سروش را برای ادامه‌دادن درسش راضی کند، دور نگه دارد. خم می‌شود و آرنج‌هایش را روی ران پا می‌گذارد. همیشه همین‌طور بود، یک تصمیم ناگهانی می‌گرفت و به عواقبش هم فکر نمی‌کرد، همین که در آن لحظه با آن تصمیم حس رضایت می‌گرفت حالش خوب بود، اما بعد... سرش را تکان می‌دهد و آن را بین هر دو دستش می‌گیرد. برای منحرف کردن فکرش از شخم زدن خاطرات گذشته، یک بار دیگر از میان آشفته بازار ذهنش مطالبی را که باید برای دفاع پایان نامه ارائه دهد بیرون می‌کشد و مرور می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدای ضربه‌ی پاشنه‌های چندپا که به آنها نزدیک می‌شوند، سرش را فوری بالا می‌آورد و با دیدن اساتیدش، از جا می‌پرد. استاد راهنمایش، آقای دولتی، مرد سن و سال دار مهربانی که در طول پروسه‌ی نوشتن پایان نامه، پابه‌پایش او را همراهی کرده، دستش را پیش می‌آورد و نگاه دلگرم‌کننده‌اش را به عمق قلب سیاوش تزریق می‌کند. سیاوش با دو استاد دیگرش هم دست می‌دهد و عقب می‌ایستد تا هرسه نفر قبل از آنها وارد یکی از اتاق‌های جلسات دانشگاه شوند و بعد با نگاهش از بردیا و سروش هم می‌خواهد که دنبالش بروند. هرسه استاد پشت میزها می‌نشینند و سروش و بردیا هم روی صندلی‌های مجاور در ورودی جا می‌گیرند. سیاوش پشت لپ‌تاپی که انگار قبل از ورود او روشن و آماده‌ی کار شده، می‌ایستد و فلشی که از جیبش بیرون آورده را کنار دستگاه وصل می‌کند. با شنیدن صدای استاد دولتی که از او می‌خواهد ارائه‌اش را شروع کند، نفس عمیقی می‌کشد، نگاهی به لبخند نشسته روی لب سروش می‌اندازد و انگار قلب پر تپشش را ناگهانی هُل می‌دهند توی یک سطل آب یخ، که تمام تنش آرام می‌گیرد.

اسلایدها را اجرا و شروع به حرف زدن می‌کند، اما هنوز چند دقیقه‌ای از شروع ارائه‌اش و توضیحات اولیه نگذشته، تقه‌ای به در می‌خورد و یکی از همکلاسی‌هایش همان‌طور که کف دستش را بالا گرفته و لبخند خجالت‌زده‌ای روی لب دارد، رو به دولتی می‌گوید:

-اجازه هست استاد؟

دولتی لبخند می‌زند و با دست او را به داخل دعوت می‌کند، بعد هم رو می‌کند و به سیاوش و همکارانش.

-اینا بچه‌هایی هستن که دفاعشون نزدیکه، گفتم بیان از ارائه‌ی رادمهر استفاده کنن.

پسری که جلوی در بود، با گفتن "بیاین همین جاست" رو به کسانی که

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرش بودند، جلوتر از همه داخل می‌آید، سلامی می‌کند و روی صندلی خالی کنار بردیا می‌نشیند. پشت سرش هم یک پسر دیگر و دو تا از دخترهای کلاس هم وارد می‌شوند. با پخش شدن صدای "سلام" ظریفی که آخر از همه در اتاق پخش می‌شود نگاه سیاوش با ضرب از اسلایدهای توی سیستم کنده می‌شود و بالا می‌آید. این دیگر این‌جا چه می‌خواست؟ اگر قصد کرده اعصابش را به هم بریزد تا بدترین نمره را در پایان‌نامه بگیرد، احتمالاً موفق شده. دختر پیش می‌آید، دسته گلی پر از شاخه‌های لیلیوم سفید و صورتی را روی میزی نزدیک به محل ایستادن سیاوش می‌گذارد و با نگاهی کوتاه به او و لبخندی نیم‌بند به عقب برمی‌گردد. دولتی از سیاوش می‌خواهد دفاعش را ادامه دهد اما خبر ندارد تمام تمرکزی که تا آن لحظه جمع کرده بود یک جا و با دیدن "او" دود شده و از بین رفته طوری که حتی نگاه مستقیم و عمیقش به سروشی که در سکوت به او خیره شده هم نمی‌تواند آن را برگرداند.

#فرجام_آتش

#پست71

با اینکه می‌داند نگاه نکردن مستقیم به اساتید، پوئنی منفی برایش محسوب خواهد شد اما برای اینکه بتواند خودش را پیدا و عصبانیتش فروکش کند، تنه‌اش را کمی به سمت ویدیو پروژکتور می‌چرخاند. چند نفس عمیق و پی در پی می‌کشد و کف دست عرق کرده اش را روی شلوارش می‌کشد. با چشم چرخاندن روی نوشته‌ها کمی به حافظه‌اش سر و سامان می‌دهد و وقتی شروع به صحبت می‌کند از اینکه حنجره‌اش لرز برداشته از خودش متنفر می‌شود. یکی دو جمله را همان‌طور رو به صفحه‌ی بزرگ پشت سرش توضیح می‌دهد و وقتی حس می‌کند قلبش کمی آرام گرفته برمی‌گردد به سمت اساتید. تمام تلاشش را می‌کند نگاهش به انتهای اتاق نیفتد و همین هم کم‌کم کمکش می‌کند تا بر خودش مسلط شود. اگر از تپق‌های اول کار بگذرد، تقریباً از خودش و نت

رمان بازار
romanbazar.ir

یجه‌ی کارش راضیست. لبخند مهربان استاد دولتی که خیلی زود جایش را به اخم پر از تعجب شروع ارائه‌اش داد هم او را به مثبت بودن نتیجه‌ی کارش دل‌گرم می‌کند. وقتی یک‌بار دیگر آن صدای ظریف در سالن پژواک می‌گیرد، نفسش را در سینه حبس می‌کند و با اخمی غلیظ به آن سمت برمی‌گردد، سوالش را در سکوت گوش می‌دهد و با اعتماد به نفس عجیبی که ناگهانی به وجودش برگشته، لبخند اعصاب‌خردکنی می‌زند و خیلی آرام جواب می‌دهد:

-برای گرفتن جواب این سوال باید چند دقیقه زودتر تشریف می‌آوردید.

نگاهش را با مکث از چهره‌ی متعجب و وامانده‌ی او می‌گیرد و سعی می‌کند با نهایت دقت به سوالات انحرافی دو استاد دیگر جواب بدهد و در نهایت با اینکه هیچ چیزی را نمی‌تواند از چهره‌ی آن‌ها بخواند اما وقتی یکی از آن‌ها با گفتن "خسته نباشید" اعلام می‌کند که کارشان با او تمام شده، نفس حبس‌شده اش را با فشار بیرون می‌دهد و با گفتن یک "ممنون" محکم و بم، فلش را از سیستم جدا و کاغذهایش را هم از روی میز جمع می‌کند. یک بار دیگر با اساتیدش دست می‌دهد و با شنیدن جمله‌ی "موفق باشید" از آن‌ها لبخند نیم‌بندی می‌زند و پشت سر بردیا و سروش از اتاق بیرون می‌رود.

با رسیدن به فضای راهرو تازه حس می‌کند می‌تواند نفس بکشد. اگر کارش بی‌ادبی به استادها و محیط علمی آنجا نبود حتماً به بدترین شکل "او" را، اویی که حتی دلش نمی‌خواست یک‌بار دیگر اسمش را روی زبان که هیچ، حتی به ذهنش راه بدهد، از آنجا بیرون می‌انداخت. صدای بردیا و دستی که با مهر پشت شانه‌اش می‌نشیند او را از افکارش بیرون می‌کشد:

-دمت گرم، گل کاشتی. استاداتون خیلی عُنُق و عصا قورت داده بودن، ولی اگه کمتر از بیست بهت بدن خودم میام زیر و روشون رو یکی می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تک‌خنده‌ی آرام سروش ابروهای گره‌خورده‌اش را از هم باز می‌کند و رو می‌کند به سمت بردیا:

-یه کم فقط عقلشون برسه باید بفهمن چه زحمتی خرجش کردم.

دست بردیا یک بار دیگر روی شانه‌اش ضرب می‌گیرد:

-می‌فهمن... می‌فهمن... اصلا ً مگه دست خودشونه که...

-سیاوش!

سیاوش بی‌توجه به صدای ظریفی که هر بار شنیدنش مثل ناخن کشیدن روی تخته سیاه کلاس، تمام صورتش را در هم می‌کشید به بردیا می‌گوید:

-کاری که نداری؟

بردیا که از شنیدن صدای آن دختر و بی‌تفاوتی سیاوش تعجب کرده، نیم نگاهی به پشت سرشان می‌اندازد و بی‌حواس جواب می‌دهد:

-چه... چه‌طور؟ تو کاری داری؟

-می‌خوام به مناسبت تموم شدن دفاع، شبو بریم خونه شما و شام هم مهمون...

-سیاوش وایسا یه لحظه!

سر جایش می‌ایستد، چند نفس عمیق می‌کشد تا آرامشش را برگرداند و جلوی همکلاسی‌ها و برادر و پسرعمویش شری به پا نکند. روی پا می‌چرخد و با نگاهی خشک و بی انعطاف زل می‌زند به او:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرمایید!

دختر دسته گلی که همراهش آورده بود را تکان می‌دهد:
-حداقل گل رو با خودت می‌بردی.

خیلی سعی می‌کند با تمام نفرتش داد نزند "گلی که دست تو بهش خورده ارزشش از خار هم کمتره". نگاهش را از روی صورتش به نقطه‌ای پشت سر او می‌اندازد و خیلی آرام، طوری که فقط خودش بشنود لب می‌زند:
-شما که دست به جایگزین کردنتون خوبه! اینم ارزونی یکی دیگه!

#فرجام_آتش
#پست72

دستی که توی جیب کرده را محکم مشت می‌کند، پشتش را به او کرده و با نگاهش از بردیایی که نگاه گیجش نشان می‌دهد چیزی از اتفاقات آنجا سر در نیاورده می‌خواهد که همراهی‌اش کنند، مطمئن نیست اگر یک بار دیگر لب باز کند فریادی نزند. جلوتر از سروش که همیشه آرام قدم برمی‌دارد و بردیایی که هنوز یک نگاهش به پشت و آن دختر ناشناس است و یک نگاهش هم به قدم‌های سیاوش، به سمت پارکینگ دانشگاه می‌رود. دزدگیر را فشار می‌دهد و خودش را روی صندلی پشت فرمان پرت می‌کند. تا رسیدن بردیا و سروش، سرش را روی دست‌های مشت‌شده‌اش دور فرمان می‌گذارد و با شمارش نفس‌های تندش خودش را به برگرداندن آرامشی که دوباره از دست رفته دعوت می‌کند. فایده‌ای ندارد. چندباری پیشانی‌اش را پشت دستش می‌کوبد و لعنت می‌فرستد به تمام آدم‌های وقت نشناس دنیا، به همه‌ی آنهایی که فکر می‌کنند می‌

رمان بازار
romanbazar.ir

شود روی خیانتشان چشم بست و دوباره با آنها هم‌کلام شد و به همه‌ی گل‌های لیلیوم سفید و صورتی که تا عمر دارد از آنها متنفر می‌ماند.

با باز و بسته شدن درها و سوز سردی که همراهشان وارد اتاق ماشین می‌شود، سرش را از روی فرمان بلند می‌کند. با نگاه انداختن به آینه‌ی بالای سرش و دنده عقب گرفتن سعی می‌کند چشمش به آن دو نیفتد تا متوجه حدقه‌ی به خون نشسته‌ای که همین حالا آن را در آینه به وضوح دیده بود، نشوند اما بردیا نشان می‌دهد مثل همیشه بدپیله‌ترین آدم این ماجراست.

-چرا اون‌جوری باهاش برخورد کردی؟! بنده‌خدا اون همه زحمت کشیده بود برات گل آورده بود...

جمله‌ی "بخوره تو سرش" با حرص سیاوش خط می‌اندازد وسط جمله‌ی نیمه‌کاره‌اش و ابروهایش بالا می‌پرند. شکش به یقین تبدیل می‌شود که چیزی بین سیاوش و آن دختر بوده و به بدترین شکل خاتمه پیدا کرده که حالا دارد این روی سیاوش را می‌بیند. سر برمی‌گرداند و سروش را می‌بیند که به صفحه‌ی گوشی‌اش خیره شده و هیچ کاری نمی‌کند. زندگی کردن با این دو برادر که سر از کار هیچ کدامشان در نمی‌شد درآورد یک اعصاب فولادی می‌خواست که انگار خدا می‌دانست قرار است بردیا پسرعموی آن‌ها شود و آن را برایش فراهم کرده بود. لبخندی می‌زند و کمی خودش را سمت در ماشین می‌کشد تا راحت‌تر بتواند سیاوش را ببیند و با او حرف بزند.

-خب داشتی می‌گفتی... پیشنهادت چی بود واسه سور این دفاعیه‌ی بی‌نقص؟

حضور "او" و سوهان کشیدنش به اعصاب سیاوش باعث شده بود کاملا فراموش کند چه تصمیمی برای شبشان گرفته. دستی به پیشانی‌اش می‌کشد و با اینکه خیلی دلش می‌خواهد شیشه را پایین بدهد تا سرمای

رمان بازار
romanbazar.ir

استخوان سوز بیرون، از التهابش کم کند اما مراعات سروش را می‌کند و حتی بخاری را هم روشن می‌کند، بی خیال حرارتی که از تو داشت می‌سوزاندش.

-زنگ بزن به زن‌همو بگو شام نپزه. تو ماشین رو بردار با سروش برید خونتون، منم چند ساعت دیگه میام، شام هم می‌گیرم...

نگاهی به آینه‌ی بغل و دوباره نیم نگاهی به سمت بردیا می‌اندازد که با نگاهی تیزبین و سوزنی او را زیر نظر گرفته.

-یا اینکه... ببین اگه همه موافقن بهم خبر بده شام رو بریم بیرون بخوریم. یه جایی که اون اطراف خودت می‌شناسی و فکر می‌کنی غذاهاش خوبه.

-کجا می‌خوای بری این چند ساعتو؟

-تو چی کار داری؟ سروش رو بردار ببر.

سر بردیا دوباره به عقب برمی‌گردد و نگاهی به سروش می‌اندازد که این بار با دقت به مکالمه‌ی آن‌ها گوش می‌دهد. نیشخندی می‌زند و سری تکان می‌دهد.

-خوبه... پس سروش گروگان می‌مونه پیش ما که فکر پیچوندن یهو به سرت نزنه.

سرش را خم می‌کند کنار گوش سیاوش و با لحنی معنادار زمزمه می‌کند:

-هرچند که امروز حرف زدن راجع به خیلی چیزا رو پیچوندی.

با حرص دنده را جا می‌زند و می‌غرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی که تموم شده توضیح لازم نداره، تو هم فکر نکن بهش دیگه.

بردیا با گفتن یک "اوکی" کشیده، عقب می‌نشیند و با روشن کردن پخش ماشین و راه انداختن سروصدایی همراه خواننده سعی می‌کند فضا را عوض کند.

یک ربع بعد، وقتی کنار خیابان می‌ایستد و برای بردیا و سروش دست تکان می‌دهد و راهی‌شان می‌کند مطمئن است هیچ برنامه و بهانه‌ای برا ی جدا شدن از آنها نداشته و فقط دلش می‌خواهد تا هرکجا که می‌شود، بدون دغدغه و فکر به اینکه سروش در چه حالیست، تنها قدم بزند و فکر کند.

دست‌هایش را از کنار لبه‌های کت در جیب‌های شلوارش فرو می‌کند و آرام در طول پیاده‌رو‌ی نه چندان شلوغ قدم برمی‌دارد. قطعاً با آن سرمایی که تا مغز استخوان را می‌سوزاند هیچ آدم عاقلی محض خوشگذرانی پا به خیابان نمی‌گذارد، آن هم با سرو شکلی شبیه سیاوش. بدون هیچ پوشش گرمی و فقط با یک لا پیراهن که رویش یه کت اسپورت تن کرده و حتی بی خیال برداشتن شال‌گردنش از روی صندلی عقب ماشین شده. حرارت تنش بعلاوه‌ی گرمای بخاری باعث شده حساب ی عرق کند و حالا سرما بیشتر تمام جسمش را درگیر کرده.

#فرجام_آتش

#پست73

قدم‌هایش هیچ عجله‌ای برای رسیدن به کمی جلوتر ندارند و در عوض افکارش برای به رخ کشیدن خودشان در ذهن او از هم سبقت گرفته‌اند. روز قبل مردانه با سروش حرف زد و از او خواست بگوید چه تصمیمی گرفته. سروش هم بدون لحظه‌ای فکر و بدون ذره‌ای نگاه مستقیم به

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان برادرش تنها یک کلمه بیان کرده بود:"نمی‌رم". حتی در برابر اصرارش که خواست نمره‌هایش را ببیند شاید همان‌ها انگیزه‌ای برایش شود که به فکر ادامه‌ی راهش بیفتد هم مقاومت کرد. هرکاری کرد حتی نتوانست راضی‌اش کند نام کاربری و کلمه عبورش را بگیرد که خودش سری به نمره‌هایش بزند و ناچار باز دست به دامن فرزین شد. فرزینی که با شاهکار آن روزش همه‌چیز را به هم ریخت و اگر پایش می‌افتاد دلش نمی‌خواست حتی اسمش را بیاورد چه برسد به اینکه دوباره برای اطلاع پیدا کردن از نمرات سروش، بخواهد صدایش را بشنود. برای همین هم قید تماس گرفتن با او را زد و فقط در یک پیام کوتاه مختصر همه‌چیز را برایش توضیح داد. نیم ساعت بعد لیستی از نمرات سروش به دستش رسید و گفت هنوز نمره‌ی دوتا از درس‌ها روی سیستم قرار نگرفته.

دیدن نمرات قابل قبولی که او در امتحاناتش کسب کرده بود، با توجه به اینکه بخشی از نمرات مربوط به امتحاناتی بود که او آنها را داوطلبانه پشت گوش انداخته بود دلگرمش کرد که می‌تواند یک بار دیگر برای رفتن به دانشگاه و دادن شانسی دوباره به خودش او را راضی کند. اما سروش اصلا ً برای اینکه یک بار دیگر با هم همکلام شوند و احیاناً تحت فشار اصرارهای سیاوش قرار بگیرد پا نمی‌داد. امروز هم که "او" با حضور بی‌وقتش و با اینکه می‌دانست چقدر سیاوش از دیدنش متنفر است خودش را با آن دسته‌گل مثلا ً زیبا به رخ کشیده بود و تمام سیستم عصبی‌اش را از کار انداخته بود. طوری که حالا در خیابان، وسط آن هوای سرد قدم بزند و ککش هم نگزد از اینکه پوست صورتش به سوزن سوزن شدن افتاده یا استخوان‌هایش درد گرفته‌اند.

آن‌قدر فکر می‌کند و قدم می‌زند که حس می‌کند مغزش بخار کرده و پاهایش به گزگز افتاده و دیگر نایی ندارد. راهش را به سمت نزدیک‌ترین ایستگاه مترو کج می‌کند و توی واگن‌ها هم خودش را به گوشه‌ای ترین قسمت می‌کشد. بی‌توجه به ضعفی که به دست‌وپایش افتاده و حرارتی که این‌بار با شدت بیشتری تنش رت درگیر کرده، خیره می‌شود به پسربچه‌ای که توان حرف‌زدن درست را ندارد و با همان زبان نصفه نیمه |

رمان بازار
romanbazar.ir

اش قصد دارد هندزفری و کابل شارژر به مسافران خسته بفروشد. مسافرانی که چهره‌هایشان نشان می‌دهد حوصله‌ی شنیدن حرف یک آدم سالم را هم ندارند چه برسد به جملات نامفهوم این پسرک بیچاره.

دست‌هایش توی جیب مشت می‌شوند و همان‌طور که سرش را به دیواره‌ی واگن تکیه می‌دهد، چشم‌هایش را می‌بندد. آن‌قدر توانش ته کشیده که همان‌طور به حالت ایستاده و درحالی که اصوات نامفهوم پسربچه گوشش را پر می‌کند، میان هوشیاری و بی‌هوشی غرق می‌شود.

***

سروش اگر می‌خواست می‌توانست حرف بزند، آن‌قدر که به اطرافیانش بفهماند چه می‌خواهد اما امتناع می‌کرد. سکوتش را بیشتر دوست داشت و این سکوت وقتی شاهد آن تصادف دلخراش شد، وقتی تنها همبازی‌اش را از دست داد، کسی که بین تمام آن آدم‌ها فقط او نمی‌دانست باید به سروش چه طور نگاه کند و فقط او را به چشم یک برادر پرهیجان می‌دید که پایه‌ی شیطنت کردن با هم بودند، ترجیحش برای ساکت ماندن و حرف نزدن بیشتر شد. اما پدربزرگشان طاقت نیاورد. دلش می‌خواست این بچه را به مدرسه بفرستد و او را هم مثل سایر هم‌سن و سال‌هایش بزرگ کند. هر دوتایشان را امانتی می‌دید که باید ازشان مراقبت کند و از سروش هم بیشتر، چون نیازمند مراقبت و محافظتی بیشتر بود. هنوز هم یادش بود عروسش چه طور از جان و دل برای این بچه وقت می‌گذاشت طوری که گاهی رسماً توجهش را به سیاوش از دست می‌داد. اما او نمی‌خواست این‌طور باشد، به هردویشان توجه می‌کرد به خصوص که سیاوش هم بعد از سر گذراندن آن اتفاق به سروش وابسته‌تر شده بود، در یک روز و یک ساعت سال‌ها بزرگ‌تر شده بود و با همان کوچکی و نوجوانی‌اش اما حامی قدرتمندی برای برادرش به شمار می‌آمد. رفت و آمدهایشان به کلاس‌های گفتاردرمانی بالاخره جواب داد و بعد از گذشت یک سال از تصادف، درست زمانی که سروش باید وارد مدرسه می‌شد توانست یک بار دیگر حرف بزند. هرچند سخت، هرچند با کلماتی شتابزده و نامفهوم، اما توانسته بود و هیچ وقت این

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاق را، این لطف بزرگ پدربزرگ پدریشان را فراموش نمی‌کرد. این اتفاق جرقه‌ی پیش آمدن اتفاقات قشنگ‌تر و رنگی‌تر در زندگی سروش شد.

***

#فرجام_آتش

#پست74

قطار با جیغی وحشتناک و تکانی محکم، روی ریل‌ها متوقف می‌شود و پ یچیدن صدای زن که اعلام می‌کند "ایستگاه صادقیه، ایستگاه آخر" چشم‌هایش را با کرختی باز می‌کند و تن خشک شده اش را از دیوار جدا می‌کند. آن‌قدر کند پیش می‌رود که به عنوان آخرین نفر از واگن پیاده م ی‌شود و تا بتواند قدم‌های خشکش را به قطار روبه‌رویی برساند، درها بسته می‌شود و قطار جلوی چشمش عقب‌گرد می‌کند. برای یک لحظه از پیشنهادی که به بردیا داده بود پشیمان می‌شود، دلش برگشتن می‌خواهد ، رفتن به خانه و تخت خوابیدن روی تخت را می‌خواهد. حس می‌کند ی ک بار بزرگ از روی دوشش برداشته شده اما باری به مراتب سنگین‌تر جا یش را گرفته و برای جابه‌جا کردن و به مقصد رساندنش به تجدید قوا ن یاز دارد.

خودش را روی یکی از صندلی‌های توی ایستگاه رها می‌کند و گوشی را از جیب داخلی کتش بیرون می‌آورد. با دیدن پنج تماس از دست رفته از بردیا جا می‌خورد. کی زنگ زده بود که متوجه نشده یعنی خوابی که به حالت ایستاده تجربه کرده بود این قدر سنگین بود که حتی متوجه لرزی دن گوشی جایی نزدیک قلبش نشده؟ انگشتش را روی شماره‌ی بردیا می ا کشد و با شنیدن صدای نگران او، دلش را به دریا می‌زند و پی دلخوری خانواده‌اش را به تنش می‌مالد.

-کجایی پس پسر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی از جا بلند می‌شود، چرخی دور خودش می‌زند و با دیدن راه پله ای که می‌تواند او را به سکوی مقابل برساند، به آن سمت می‌رود و با حال توی گوشی پچ می‌زند:

-بردیا از همه عذرخواهی کن... من دارم برمی‌گردم خونه.

-چی می‌گی؟ چرا آخه؟ اتفاقی افتاده تو این چند ساعت؟

-نه چیزی نشده، یه کم خسته‌ام فقط.

-می‌خوای بیام دنبالت.

-می‌خوام برم خونه بخوابم.

-پس سروش چی؟ الان سوال کنه چی بگم بهش؟

خواست بگوید "همینارو بهش بگو" اما منصرف می‌شود و لب می‌زند:

-گوشی رو بده بهش.

با تنی کرخت از پله‌ها بالا می‌رود و خودش را به سکوی مقابل می رساند. با شنیدن صدای "بله" سروش می‌گوید:

-سروش می‌مونی پیش عمو اینا؟

سروش آرام و کمی هم نگران می‌پرسد:

-نمیای؟

-کارم طول کشید نرسیدم بیام.

سروش محکم اما نرم می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برمی‌گردم.

میان صدای پرهیاهوی ورود مترو به ایستگاه و همهمه‌ی مسافران با لحنی که می‌داند سروش روی آن حرفی نمی‌زند می‌گوید:

-شبو بمون، فردا با بردیا برگرد... باشه؟

سروش کمی مکث می‌کند، شاید دنبال علتی برای این بی‌حالی و کشیدگی لحن او می‌گردد اما در نهایت با گفتن یک "باشه" پر از تردید تماس را قطع می‌کند. تمام راه برگشت تا خانه را در هاله‌ای از بی‌خبری طی می‌کند و خودش هم نمی‌فهمد کی پایش به خانه می‌رسد، چه طور انگشتانش را وادار به انداختن کلید توی قفل می‌کند و چرا همان‌طور با لباس‌های بیرون از خانه خودش را روی تخت رها می‌کند. اما لحظات بعد از آن، تا خود صبح برایش جز کابوس و دست و پا زدن در جهنمی که تمام تنش را می‌سوزاند چیزی ندارد.

#فرجام_آتش

#پست75

فصل هفتم

دکمه‌ی "ENTER" را فشار می‌دهد و همزمان انگشتان دست دیگرش را روی میز به صورت متوالی بالا و پایین می‌کند. آخرین مرحله‌ی نصب نرم‌افزار را هم اجرا می‌کند و عقب می‌نشیند. صندلی کنار دستش عقب کشیده می‌شود و بارانا با ذوق می‌پرسد:

-بالاخره تونستی نصبش کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش لپ‌تاب را روی میز آرام به سمت او سُر می‌دهد و بی‌حرف سر م
ی‌جنباند.

بارانا میوه‌های خُردشده و با سلیقه توی بشقاب چیده شده را جلوی
دست سروش می‌گذارد.

-دستت درد نکنه، دیگه داشتم دیوونه می‌شدم. از بردیا هم که آبی برای
خواهرش گرم نمی‌شه... میوه بخور.

سروش عینکش را از چشم برمی‌دارد تا با دو انگشت چشم‌هایش را که
حسابی خسته شده‌اند ماساژ بدهد، اما با کشیده شدن عینک از دستش،
جا می‌خورد و نگاهش را به بارانایی می‌دهد که با گوشه‌ی شالش،
مشغول پاک کردن شیشه‌ی عینک او شده.

-به نظرت چقدر دیگه طول می‌کشه کامل نصب بشه؟

سروش نگاهی به صفحه‌ی مانیتور می‌کند و همان موقع بارانا عینکش را
جلوی دستش می‌گذارد. "ممنون" آرام سروش لبخند را مهمان لب او می |
کند و با اینکه جواب سوالش را نگرفته با بی‌خیالی، گوشی سروش را
برمی‌دارد و صفحه‌ی آن را روشن می‌کند.

-تو نمی‌خوای این عکسه رو عوض کنی؟ قدیمی شده ها.

سروش نگاهی به عکس روی صفحه و بعد هم به صورت بارانا می |
اندازد. با لحنی ساده لب می‌زند:

-قشنگه که.

بارانا لبخند دندان‌نمایی می‌زند و چشم‌هایش برق می‌زند.

-آخه این دماغ و ابروهای کلفت کجاش خوشگله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش عینکش را به چشم می‌زند، یک پر از پرتغال‌های توی بشقاب را برمی‌دارد اما به جای اینکه خودش بخورد، آن را جلوی صورت دخترعمو یش می‌گیرد.

-عکس جدید... بده.

بارانا فوری پرتغال را می‌گیرد و بعد از چپاندن توی دهانش، صاف می‌نشیند و با گفتن "باشه" ای پر ذوق، کمی خودش را به سروش نزدیک‌تر می‌کند. وارد دوربین گوشی می‌شود و دستش را برای گرفتن عکسی سلفی و دونفره بالا می‌برد. کمی سرش را روی شانه خم می‌کند و همزمان با فشردن دکمه‌ی شاتر چشمکی می‌زند که باعث لبخند سروش می‌شود. عکس را به عنوان پس‌زمینه‌ی گوشی سروش قرار می‌دهد و همان موقع پیغام کامل شدن مراحل نصب نرم‌افزار روی صفحه ظاهر می‌شود. در اتاق باز می‌شود و مهین سرش را از میان در نیمه‌باز تو می‌کشد.

-بارانا تو باز این بچه رو بیدار نگه داشتی که! نگاش کن چشماش چقدر خسته‌است!

بارانا نگاه با دقتی به سروش می‌اندازد و با نیشخندی رو به مادرش می‌کند.

-مامان جان، این بچه که می‌گی یه سال از من بزرگتره‌ها! زورش نکردم که، خودش گفت کمکم می‌کنه.

مهین نگاه پر مهری به سروش می‌کند که با لبخند سرش را پایین انداخته.

-حالا هرچی، لازم نیست سریع غلط بگیری از من! پاشو به بردیا بگو جا

رمان بازار
romanbazar.ir

ی سروش رو بندازه این پسر بخوابه.|

بارانا بی توجه به مادرش رو می‌کند به سروش.
-می‌خوای بخوابی؟
-وا! بارانا!! سوال داره؟ نگاه به ساعت بالای سرت کردی؟
-خب مامان شاید خوابش نمیاد.

سروش گوشی را از روی میز برمی‌دارد و قبل از اینکه خودش را در بحث آن دو دخالت بدهد، شماره‌ای را می‌گیرد و گوشی را کنار گوشش می‌گذارد. بارانا و مهین، هر دو متوجه اخم کمرنگی که جای لبخند سروش را می‌گیرد می‌شوند و مهین با نگرانی می‌پرسد:
-چی شده مادر؟

سروش از پشت میز بلند می‌شود و سمت در می‌رود.
-بردیا...کجاست؟
-تو اتاقشه.

از کنار مهین با گفتن "ببخشید" آرامی رد می‌شود و به اتاق بردیا که چسبیده به اتاق بارانا، می‌رود. بردیا که با حالتی لمیده به تاج تخت تکیه داده و مشغول چت کردن است با دیدن او نیشخندی می‌زند و هندزفری را از گوشش بیرون می‌کشد.
-بابا کجایی مَرد! نمی‌گی دلم برات تنگ می‌شه؟

سروش بی‌توجه به شوخی او، با من‌منی که به خاطر سرعت زیاد در

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف زدن میان کلماتش بیشتر وقفه می‌اندازد می‌گوید:
-ب...بریم... خ...خونه؟

ابروهای بردیا فوری بالا می‌پرند و همان‌طور بی خیال روی شانه‌ی سروش می‌زند.
-شوخی می‌کنی دیگه... بگیر بخواب، قرار شد صبح بریم.

سروش گوشی خودش را به بردیا نشان می‌دهد و لب می‌زند:
-جواب.ا.نمی‌ده.
-کی؟
-سیا.

بردیا این بار کمی صاف‌تر می‌نشیند.
-خوابیده خب، دیدی که چقدر خسته بود.

کمی به صورت سروش و چشم‌های لرزانش نگاه می‌اندازد.
-نگرانشی؟

سروش سر تکان می‌دهد و بردیا چند ثانیه در سکوت به او و بی‌قراری جان گرفته در نگاهش زل می‌زند. هندزفری را از گوشی جدا می‌کند و با گوشی خودش، شماره‌ی سیاوش را می‌گیرد اما او هم جوابی نمی‌گیرد.ا نفس عمیقی می‌کشد و با اینکه نمی‌تواند علت نگرانی سروش را بفهمد سعی می‌کند با لبخند و شوخی حواسش را پرت کند.
-سروش نگاه کن به ساعت... الان راه بیفتیم نصفه شب می‌رسیم، اون

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت اگه خواب سیا رو به هم بریزی می‌ذونی چقدر مگسی می‌شه که! بعد منم می‌بنده به چهارمیخ که مگه من نگفتم فردا...

#فرجام_آتش

#پست76

با "نچ" غلیظ سروش ابروهای بردیا یکبار دیگر با شدت بیشتری بالا می‌پرند. سروش به او فرصت فکر کردن بیشتر نمی‌دهد و از جا بلند می‌شود.

-خودم می‌رم.

به محض اینکه سمت جالباسی می‌رود تا کاپشنش را بردارد، بردیا از جا می‌پرد، مچ دستش را می‌چسبد و با اخم نگاهش می‌کند.

-سروش بیا بگیر بخواب الان اصلا وقت شوخی نیست.

سر سروش که به سمتش برمی‌گردد آن‌قدر نگاهش مصمم است که بردیا متوجه می‌شود ذره‌ای شوخی در کار نیست، اما همین شبانه رفتن هم می‌تواند مادرش را نگران کند و هم از آن طرف خشم و غضب سیاوش را به پا کند. اما چه کند که می‌داند این یکی پسرعمویش هم در عین آرامش و سکوت، به اندازه‌ی کافی می‌تواند کله‌خر باشد و فکر اینکه نیمه‌شب به سرش بزند و تنهایی از خانه بیرون برود، خواب را از سرش می‌پراند. پوفی می‌کشد و مچ دستش را رها می‌کند.

-مگه می‌شه حریف این نگاه تو شد آخه... بشین حاضر شم بریم.

*

اتوی مو را خاموش می‌کند و کنار می‌گذارد. دستی به موهای مرتبش می

رمان بازار
romanbazar.ir

ی‌کشد و لبخندی از سر رضایت روی لب‌هایش می‌نشیند. شال زرشکی ا
اش را همراه پالتوی سورمه‌ای به تن می‌کند و شال‌گردنش را دور
گردنش می‌پیچد، در آخر هم سوییچ و گوشی‌اش را توی کیف می‌اندازد.
هنوز از اینکه سروش به آخرین پیامی که صبح روز قبل برایش فرستاد
هم جوابی نداد دلخور است اما نشستن در خانه و فکر کردن به این
موضوع بیشتر اعصابش را به هم می‌ریزد، فکر کردن به اینکه نتوانسته
آن‌قدری خودش را قابل اعتماد نشان دهد که به راحتی سروش به رویـ
ش چشم بسته. از اتاق بیرون می‌رود و با دیدن ملوس که زیر پایه‌های
مبل مشغول جست و خیز است لبخند می‌زند. نگاهی در اطراف خانه م
ی‌چرخاند و مادرش را صدا می‌زند. بیتا از داخل اتاق جوابش را می ا
دهد. به طرف اتاق مادرش می‌رود و سرش را از لای در تو می‌کشد. بیتا
به تاج تخت تکیه داده و عینک روی چشمش نشان می‌دهد مشغول
مطالعه‌ی مجله‌ای است که در دست دارد. سرش را بالا می‌آورد و با دیدن
دل‌آرا که حاضر و آماده در آستانه‌ی در ایستاده ابرو بالا می‌اندازد:

-کجا می‌ری؟

-حوصله‌ام سر رفته، می‌رم خونه‌ی عمه ملیحه یه کم سربه سر برزو
بذارم. یه ماه دیگه می‌خواد بره.

بیتا عینکش را از روی چشم برمی‌دارد.

-واقعا؟ پس رفتنش جدی شد؟

دل‌آرا با لبخند سرش را بالا و پایین می‌کند.

-از اول هم جدی بود... ولی تا الان فکر نمی‌کردیم بالاخره رفتنی بشه.

-باشه برو، به ملیحه سلام برسون.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی برای مادرش تکان می‌دهد و همان طور که سمت در خانه می‌رود با صدای بلند می‌گوید:

-ناهار نیستما، منتظرم نمون.

کیفش را روی صندلی کناری ماشین می‌گذارد و قبل از اینکه استارت بزند شال گردنش را کمی دور گردنش شل تر می‌کند. سوییچ را جا می‌زند اما صدای زنگ گوشی مانع حرکتش می‌شود. گوشی‌اش را پیدا می‌کند. با دیدن اسم سروش روی صفحه، قلبش بی دلیل به تپش می‌افتد، لحظه‌ای از سر عصبانیت تصمیم می‌گیرد جوابش را ندهد اما پشیمان می‌شود. مگر نه اینکه این چند روز فکر کردن به سروش و نبودنش اعصابش را به هم ریخته بود پس چرا باید خودش را دوباره شکنجه بدهد؟ میان تردیدهایش برای جواب دادن یا ندادن، صفحه‌ی گوشی خاموش می‌شود، لعنتی به خودش می‌فرستد و تصمیم می‌گیرد خودش تماس بگیرد که پیامی روی صفحه ظاهر می‌شود. با دیدن جمله‌ی "کمک لازم دارم" سروش، دلشوره می‌گیرد و این بار برای گرفتن شماره‌اش درنگ نمی‌کند. شنیدن صدای سروش بعد از نزدیک به دو هفته بی خبری می‌تواند خوب باشد اگر لحن خوابیده در جملات تک کلمه‌ای اش این‌قدر بوی نگرانی ندهد. همان چند کلمه توضیح کوتاه سروش از مشکلی که برایش در خانه پیش آمده و به تنهایی کاری برای حل آن از دستش برنمی‌آید، کافیست تا قید سرزده رفتن به خانه‌ی عمه‌اش را بزند و در کمتر از ده دقیقه خودش را به خانه‌ی دوستش برساند.

*

#فرجام_آتش

#پست77

از آرامشی که در نگاه سروش جریان می‌گیرد، این را می‌فهمد که

رمان بازار
romanbazar.ir

حضورش در این لحظه و این مکان چقدر کمک‌حالش شده. سروش برایش مختصر و مفید توضیح می‌دهد پسرعمویشان تا صبح آنجا بوده اما کاری ضروری برایش پیش آمده و مجبور شده آنها را تنها بگذارد و بعد از رفتن او حال برادر سروش خیلی بدتر شده.

-چرا دکتر نبردینش؟

اخم پر از دلهره‌ی سروش باعث لبخندش می‌شود وقتی غر می‌زند:

-لجبازه.

پالتو و شالش را روی یکی از صندلی‌های غذاخوری می‌اندازد، آستین‌های پلیور کرم رنگش را کمی بالا می‌دهد و به آشپزخانه می‌رود. نگاهی به داروهای پخش و پلا روی کابینت می‌اندازد و بعد هم دست به کار می‌شود تا سوپ ساده‌ای درست کند. اگر دست خودش بود برای این مرد بداخلاق و عصبی که از اولین و آخرین برخورد مستقیمشان خاطره‌ی خوبی نداشت کاری انجام نمی‌داد. اما حالا که فهمیده سروش هنوز هم او را دوست خودش می‌داند سعی می‌کند اتفاقات آن روز را فراموش کند و فقط به خاطر رفاقتش با سروش هرکاری از دستش برمی‌آید انجام دهد تا نگرانی او را کم کند. دیدنش در این شرایط که به خاطر برادرش روی پا بند نیست و مدام از اتاق به آشپزخانه و برعکس رفت و آمد می‌کند، قلب دل‌آرا را در سینه می‌لرزاند و یک لحظه به مردی که در آن اتاق نیمه تاریک، روی تخت خوابیده غبطه می‌خورد.

زیر قابلمه‌ی سوپ را کم می‌کند و به اتاق می‌رود. سروش را که روی تخت خودش نشسته و کلافه با پایش روی زمین ضرب گرفته و دستانش را بین موهایش می‌لغزاند به هال می‌فرستد و ازش می‌خواهد به جبران بی‌خوابی شب قبل، کمی دور از اضطراب و تنش، استراحت کند، مطمئنش می‌کند که تا وقتی بیدار شود، او هست و از برادرش مراقبت می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت بعد، وقتی از خواب بودن سروش مطمئن می‌شود به اتاق برمی‌گردد، دستمال خیسی که روی پیشانی سیاوش بود را برمی‌دارد و با لمس داغی بیش از اندازه‌ی آن آهی می‌کشد. دستمال را یک بار دیگر در ظرف آب خیس می‌کند، می‌چلاند و روی پیشانی او می‌گذارد. قطره‌ی آبی که از کنار دستمال روی شقیقه‌اش شرُه می‌کند را محتاطانه با نوک انگشت می‌گیرد.

چهره‌ی سرخش، رکابی مشکی رنگ آزادی که برخلاف هوای سرد آن روز به تن دارد، قطره‌های عرق روی گردن و گونه‌هایش و نفس‌های تند و صدادارش نشان می‌دهد با چه تب وحشتناکی درگیر است.

صاف می‌ایستد و نگاهش را در اطراف اتاق می‌چرخاند. با یک نگاه سرسری به کل خانه فهمیده این اتاق، تنها اتاق آن خانه است. دو تخت یک شکل که سمت چپ و راست اتاق قرار دارد نشان می‌دهد متعلق به دو برادر است. میز تحریری که کنار در اتاق قرار دارد پر است از کتاب‌ها و جزوات درسی که فقط چندتاییشان را می‌داند مربوط به سروش است و مابقی به نظر می‌آید به رشته‌ی مهندسی ارتباط دارد. قدمی به آن سمت برمی‌دارد و با دیدن سنتوری که کنار میز تحریر، روی پایه قرار گرفته ابروهایش با تعجب بالا می‌پرند. نگاهی به پشت سرش می‌اندازد. به ظاهر و رفتار پسری که حالا با سرماخوردگی شدیدش دست و پنجه نرم می‌کند نمی‌آید اهل موسیقی و ساز زدن باشد. گوشه‌ی لبش کمی با لذت بالا می‌رود. قطعاً این ساز باید متعلق به سروش باشد. روحیه‌ی حساس و پر از آرامش او بیشتر به این چیزها می‌خورد. اگر الان در شرایطی عادی قرار داشتند حتماً سروش را مجبور می‌کرد برایش ساز بزند، هرچند که فکر نمی‌کند اگر شرایطی غیر از این وجود داشت او هم پایش به این خانه باز می‌شد. نگاهش از کمد دیواری بزرگ سمت راست اتاق و آینه‌ی قدی روی آن عبور می‌کند و دوباره به سیاوش می‌افتد. نفسی می‌گیرد و عقب عقب می‌رود تا روی تخت روبه‌روی او بنشیند. هنوز جاگیر نشده که صدای خش‌گرفته و بیمار مرد، بدون باز کردن چشم‌ها و حتی تکان محسوسی در اعضای بدنش، او را مخاطب قرار می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

#فرجام_آتش
#پست78

-تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

پس متوجه حضور فردی غریبه در خانه‌شان شده، آن‌قدری که نشان می‌داد هم هوشیاری‌اش کم نیست. لبخند محوی می‌زند و با خونسردی و شیطنت همیشگی‌اش جواب می‌دهد:

-به درخواست کمک یه دوست جواب مثبت دادم.

سیاوش دستش را بالا می‌برد و دستمال نم‌دار را از روی پیشانی‌اش چنگ زده و آن را کنار می‌اندازد. چشم‌های بیمارش را باز می‌کند و سرش را سمت او می‌چرخاند.

-می‌خوای بگی خیلی دل و جرات داری که تنها پا شدی اومدی تو خونه‌ی دوتا پسر مجرد؟ هرچند از همون اول هم نشون دادی زیادی پررویی!

دل‌آرا به چشم‌های سرخ و پلک‌های نیمه‌بازش زل می‌زند و حتی حرارت نفس‌هایش را از همان فاصله هم حس می‌کند. تک خنده‌ای می‌کند و دست‌هایش را با بی‌خیالی از پشت روی تخت می‌کشد و راحت‌تر می‌نشیند.

-اومدن به خونه‌ی دوتا پسر مجرد که یکیشون کبریت بی‌خطره و اون یکی هم مریض افتاده تو تخت، جسارت زیادی نمی‌خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش برخلاف ضعفی که به خاطر حال بدش به جان دست و پایش افتاده، از جا می‌پرد و به آنی لبه‌ی تخت می‌نشیند. نگاهی با دقت به دختری که با آن سر و وضع آزادانه، روبه‌رویش نشسته می‌اندازد. رگی در کنج پیشانی‌اش متورم می‌شود وقتی با لبخندی پر از حرص و بدجنسی لب می‌زند:

-می‌خوای بهت ثابت کنم با همین حالم و تو همین تخت هم چقدر می‌تونم خطرناک باشم؟

دل‌آرا از روی تخت مقابل بلند می‌شود. آن‌قدر در زندگی مورد قضاوت‌های ناعادلانه قرار گرفته که بداند از این حرف او نباید ناراحت شود. رفتار نه چندان مؤدبانه‌اش را به پای بیماری‌اش می‌گذارد. قدم‌های باطمأنینه‌اش را به جلو برمی‌دارد درست روبه‌روی او، دست روی شانه‌ی برهنه و داغش می‌گذارد. کمی خم می‌شود و نزدیک صورتش زمزمه می‌کند:

-مثل اینکه هنوز هم داری هذیون می‌گی! برای اینکه نشون بدی قوی هستی تلاشت خیلی خوبه اما اگه می‌دیدی یه ساعت پیش سروش بالای سرت چه حالی داشت یه کم از موضعت عقب‌نشینی می‌کردی.

صاف می‌ایستد و در همان حالت قدمی به عقب می‌رود. دست‌هایش را پشت کمرش در هم گره می‌کند و همزمان سعی می‌کند توجه خاصی به خس‌خس وحشتناک سینه‌ی او وقت نفس‌کشیدن عادی نکند.

-احتمالاً تا حالا این شکلی مریض نشده بودی که سروش هیچ وقت تو این شرایط قرار نگرفته.

سیاوش دستی به موهایش می‌کشد و سرش را پایین می‌اندازد. کمی به راست خم می‌شود تا ساعت مچی‌اش را بردارد. ساعت نزدیک دوازده

رمان بازار
romanbazar.ir

ظهر است و این یعنی نزدیک به شانزده ساعت همین جا خوابیده. از کابوس هایی که دست از سرش برنمی داشتند اگر می گذشت حتی نفهمید کی لباس هایش را عوض کرد یا کی سروش به خانه برگشت، پس بردیا کجاست که سروش دست به دامن این دختر غریبه شده. سر دردناکش را با دو دست می چسبد و یادش می آید صدای بردیا را در خواب و بیداری شنیده بود که مجبورش کرد یکی دو تا قرص را از گلوی متورمش پایین بفرستد.

وقتی کف دستش را به لبه ی تخت فشار می دهد تا از جا بلند شود، دل آرا که تا آن لحظه شاهد کلنجار رفتن او با خودش است، یک قدم به جلو برمی دارد.

-برای چی می خوای بلند شی؟ استراحت کن حالت زودتر خوب بشه دیگه.

به سختی روی پاهای لرزانش می ایستد و با اخم به دختر جلوی رویش زل می زند.

-حال من خوبه، می تونی بری.

دل آرا با آرامش لبخند می زند.

-به خواست تو نیومدم که حالا برام اجازه ی رفتن صادر می کنی!

کلافگی در نگاه سیاوش موج می گیرد.

-سروش خودش کجاست اصلا ؟

-دیشب تا صبح بالای سرت بیدار بوده، مجبورش کردم یه کم بخوابه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش او را کنار می‌راند تا از اتاق بیرون برود که لحن پر حرص دل‌آرا او را جلوی در خشک می‌کند.

-سروش راست می‌گه که لجبازی. دکتر که نرفتی، حداقل بگیر بخواب زودتر حالت خوب شه که این همه آدمو تو دردسر نندازی.

سیاوش سرجایش می‌چرخد و دستش را به در می‌گیرد تا تعادل نصفه و نیمه‌اش را حفظ کند.

-فکر نکنم واسه دستشویی رفتن نیازی باشه ازت اجازه بگیرم.

پر اخم نگاهش را می‌گیرد و دل‌آرا لب‌هایش را محکم به هم فشار می‌دهد تا صدای خنده‌اش بلند نشود. با شنیدن صدای باز و بسته شدن در سرویس بهداشتی، او هم به آشپزخانه می‌رود. از سوپی که آماده شده بشقابی پر می‌کند و در یک سینی می‌گذارد، لیوانی آب هم همراه یکی دوتا از همان قرص‌های روی کابینت که فکر می‌کند اثرگذارتر باشند کنار بشقاب می‌گذارد. از آشپزخانه نگاهی به سالن می‌اندازد و سروش را در حالی که هنوز هم روی همان کاناپه‌ی سه نفره به پهلو خوابیده و در خودش جمع شده می‌بیند. حالا که به درخواست خود او به اینجا آمده، احتمالاً باید مجبورش کند با هم حرف بزنند.

یک‌بار دیگر صدای در سرویس بلند می‌شود و دل‌آرا سینی آماده شده را برمی‌دارد و از آشپزخانه بیرون می‌رود.

سیاوش با دیدن او چند ثانیه همان‌جا که ایستاده مکث می‌کند و سرتاپای او را از نظر می‌گذراند. چرا حس می‌کرد این جور کارها به این دختر نمی‌آید. با صدای او به خودش می‌آید.

#فرجام_آتش

#پست79

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوباره می‌ری اتاق یا همین‌جا می‌خوری؟

راهش را به سمت میز غذاخوری کج می‌کند.

-لازم نبود زحمت بکشی.

لحن پر حرصش نشان می‌دهد این جمله را از سر تعارف یا قدردانی بیان نکرده، بلکه بیشتر شبیه یک طعنه‌ی کاملا ً مستقیم است. دل‌آرا که اص لا ً برایش مهم نیست او در موردش چه فکری می‌کند بی‌تفاوت، دنبالش می‌رود و سینی را روی میز و درست مقابل او قرار می‌دهد. روی صندلی روبه‌روی او می‌نشیند و خونسرد جواب می‌دهد:

-فقط به خاطر سروش اینجام.

سرش را بالا می‌آورد و دختر روبه‌رویش را که هنوز اسمش را هم نمی‌ داند، در حالی می‌بیند که به سروش خوابیده روی مبل زل زده. قاشقش را برمی‌دارد و همان‌طور که میان مایع نارنجی رنگ و سبزیجات پخته شده توی بشقاب می‌چرخاند لب می‌زند:

-سروش اونی نیست که فکر می‌کنی. بهتره بی‌خیالش بشی.

نگاه دل‌آرا فوری و متعجب، سمت او برمی‌گردد. با اینکه منظور سیاوش را درست نمی‌فهمد اما حدسش سخت نیست که بفهمد این مرد قصد دارد او را از زندگی سروش دور کند. چند ثانیه به او که در سکوت مشغول مزه‌مزه کردن سوپ است نگاه و در دل از اینکه حداقل از دستپختش ایراد نگرفته خدا را شکر می‌کند.

دستش را زیر چانه‌اش می‌زند و نگاهش را روی بالا و پایین رفتن قاشق

رمان بازار
romanbazar.ir

نگه می‌دارد. مشخص است که حسابی گرسنه بوده. یاد جمله‌ای می‌افتد که مادرش وقتی به او آشپزی یاد می‌داد به شوخی می‌گفت "راه دست پیدا کردن به قلب مردها از مسیر شکمشونه" لبخندی می‌زند و فکر می‌کند این شوخی چقدر اینجا کاربرد پیدا کرده. چون دیگر خبری از آن پسر تخسی که شمشیر از رو بسته بود نیست و فعلاً پرچم سفیدش را بالا برده. برای اینکه سکوتشان طولانی نشود آرام زمزمه می‌کند:

-منم قرار نیست برای سروش اونی باشم که تو فکر می‌کنی. پس فکر کنم نیازی نباشه نگران باشی.

بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، با صدای خش‌دار و گرفته‌اش می‌پرسد:

-پس چرا اینجایی؟

دل‌آرا بی‌حوصله چشم‌هایش را در کاسه می‌چرخاند:

-چندبار دیگه باید به این سوال جواب بدم؟

قاشق را محکم توی بشقاب رها می‌کند طوری که از صدای برخوردشان به هم پلک‌های دل‌آرا روی هم می‌نشیند. همین که سیاوش با صدای نه چندان آرامی می‌گوید:

-به اندازه‌ی کافی...

دل‌آرا انگشتش را به روی بینی و لب‌هایش فشار می‌دهد و با "هیس" آرامی به سروش که در جایش کمی تکان خورده اشاره می‌کند.

سیاوش نفس پر حرصی می‌گیرد و این بار با لحنی خفه لب می‌زند:

-به اندازه‌ی کافی نقشتو تو زندگی سروش پررنگ کردی که وقتی برای یه کار ساده کمک می‌خواد زنگ بزنه بهت. ولی این اصلاً به نفعش نیه

رمان بازار
romanbazar.ir

ست... تو می‌گی اون‌جوری که من فکر می‌کنم باهاش نیستی، اما سروش حساسه، اگه بهت وابسته بشه و بعد تو بخوای...

دل‌آرا کم‌کم خونسردی‌اش را میان نگاه‌هایش به چشم‌های سرخ و آتشین مرد روبه‌رویش گم می‌کند، با این حال سعی می‌کند آرامشش را تا جایی که می‌تواند حفظ کند، شاید با حرف زدن بتواند بفهمد چه در سر این مرد می‌گذرد.

-احتمالاً همین روش تو نیست که سروش رو این‌طوری منزوی کرده؟ چرا نمی‌خوای با کسی ارتباط داشته باشه؟

-چرا فکر می‌کنی من نمی‌خوام؟

-فکر نمی‌کنم... دارم می‌بینم.

با دست به قرص‌های توی سینی اشاره می‌کند.

-اینا رو بخور زودتر خوب شی تا مجبور نباشی بیشتر از اینا منو تحمل کنی.

نگاهی به قرص‌ها می‌اندازد و کف دستش را روی پیشانی‌اش که از درد در حال انفجار است فشار می‌دهد. حالش هنوز آن‌قدرها که باید، مساعد نشده اما نمی‌تواند دوباره راحت سر روی بالش بگذارد و به این فکر نکند که سروش و این دخترک با هم تنها بمانند. از سروش مطمئن است اما به کسی مثل این دختر که بخواهد احساسات برادرش را به بازی بگیرد هیچ اعتمادی ندارد.

قرص‌ها را با هم بالا می‌اندازد و تمام آب توی لیوان را یک نفس می‌نوشد. به لطف داغی سوپ، گلویش کمی نرم شده اما هنوز هم تنش مثل کوره داغ و سرش مثل وزنه‌ای یک تنی سنگین است.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان را روی سینی می‌گذارد و بدون اینکه نگاهش را به دل‌آرا بدهد می‌غرد:

-تو از سروش چی می‌دونی؟ چیزی بهت گفته؟

پوزخند پرصدای دل‌آرا باعث می‌شود سرش را با تعجب بالا بیاورد.

-سر و ته کلمه‌هایی که سروش تو این چند ماه با من به زبون آورده پنجاه تا هم نشده. چی باید بگه مثلا ً؟

سیاوش کلافه شده و ذهن گیج و منگش اجازه نمی‌دهد درست با او حرف بزند و صحبت‌هایش را آنالیز کند. دل‌آرا متوجه حال بدش می‌شود و از جا بلند می‌شود. کف دست‌هایش را روی میز می‌گذارد و کمی به سمت او خم می‌شود.

-آقای رادمهر! وقت واسه حرف زدن و استنطاق کردن من زیاده. اما تو با این رنگ و رو بخوای نیم ساعت دیگه اینجا بشینی و از خودت و من حرف بکشی، مطمئن باش از حال می‌ری.

تا می‌خواهد بگوید برو کمی بیشتر استراحت کن، سیاوش سینی را سمت او سُر می‌دهد و با لحن آرامی که از شروع آشنایی‌شان تا آن لحظه اولین بار است که از او می‌شنود لب می‌زند:

-از این سوپه... بازم هست؟

***

#فرجام_آتش

#پست80

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به گلوی متورم و دردناکش می‌کشد و از سر میز بلند می‌شود. سرفه هم به کلکسیون دستاوردهای این بیماری ناخوانده اضافه می‌شود و بیشتر از چند دقیقه قبل کلافه‌اش می‌کند. نگاهی به آشپزخانه می‌اندازد. دخترکی که هنوز هم اسمش را نمی‌دانست بعد از آوردن بشقاب دیگری از سوپ برایش، با گفتن "می‌رم یه چیزی برای ناهار سروش آماده کنم" به آشپرخانه برگشت. حتی به سیاوش فرصت نداد بگوید لازم نیست یا زحمت نکش! این دختر جوری در آن خانه رفت و آمد و با آنها رفتار می‌کند انگار عضو سوم این خانواده است. چشم از او می‌گیرد و با فکری که مثل همیشه مشغول است به اتاق می‌رود. کمی دور خودش می‌چرخد تا متوجه شود دقیقاً از شب قبل تا آن لحظه چه اتفاقی افتاده. حالا که تمرکزش کمی برگشته تازه یادش می‌افتد که نیمه‌شب با اصرار سروش و بردیا از خواب بلند شد و لباس‌هایش را عوض کرد. قرص‌هایی که بردیا به زور به خوردش داد را پایین فرستاد و دوباره به عالم بی‌خبری رفت. لباس‌هایش همان‌جا لبه‌ی تخت بود. گوشی‌اش را از جیب کتش بیرون می‌کشد و با دیدن تماس‌های بی‌پاسخ سروش و بردیا تازه متوجه علت حضور آن‌ها در خانه می‌شود. شماره‌ی بردیا را می‌گیرد و خودش را روی تخت می‌اندازد. صدای بردیا با اینکه سرحال است اما رگه‌های نگرانی از کلمات و لحنش بیرون می‌زند:

-احوال مریضمون چه طوره؟

بی‌صدا می‌خندد. جمله‌اش را شبیه دکترهایی ادا کرد که توی بیمارستان بالای سر مریض می‌روند. لبخندش را می‌خورد و خیلی جدی می‌گوید:

-مگه نگفتم سروش بمونه خونتون؟

-عوض دستت درد نکنه است دیگه مرد مومن! اتفاقاً منم اصراری نداشتم نصفه شب بشینم پشت فرمون از این سر شهر بیام اون‌طرف! اگه نگرانی سروش نبود و دو ساعت دیرتر می‌رسیدیم از تب زیاد تشنج می‌کردی دیوونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش به هم دوخته می‌شوند و جمله‌ی بردیا توی سرش پژواک می‌گیرد "عوض دستت درد نکنه است دیگه!" فکرش پیش دختری می‌رود که صدای تق و توق کار کردنش هنوز هم به گوش می‌رسد. کسی که می‌توانست در شرایط عادی با دوتا از تشرهای سیاوش عطای دوستی سروش را به لقایش ببخشد، شال و کلاه کند و برود. اما با پررویی تمام رو در روی سیاوش ایستاد تا او را مجبور کند حضورش در خانه‌شان را بپذیرد. آن وقت سیاوش با آن اخلاق قشنگش حتی یک تشکر خشک و خالی هم نکرد! پیشانی‌اش را محکم فشار می‌دهد و صدای بردیا او را به خودش می‌آورد.

-کجا رفتی؟ نکنه دوباره بیهوش شدی؟

سرفه‌ای می‌کند و لب می‌زند:

-من که اینجام... تو کجا رفتی؟

بردیا با خنده می‌گوید:

-اوه اوه! صدات یه سور به اگزوز اتوبوس زده ها. شرمنده به خدا! صبح شاگرد مغازه یادم انداخت چک داریم و حساب خالیه. بابا هم دو روزه با رفقاش انداخته رفته مشهد، مجبور شدم برم. به سروش گفتم زود برمی‌گردم، ولی هنوز دستم گیره.

دستی به گلویش می‌کشد و چشم‌هایش را می‌بندد.

-فدای سرت، به کارت برس.

-دمت گرم... به محض اینکه کارا اوکی بشه خودموم بهت می‌رسونم. برات لیموشیرین، پرتغال هم گرفتم تو ماشینه... آها راستی... دیدم تو

رمان بازار
romanbazar.ir

که تو تختی و فعلا ً کارایی نداری ماشینتو دوباره بردم.

لبخندی می‌زند و سر تکان می‌دهد:
-باشه... بازم ممنون.

صدای بردیا دوباره حالتی نگران به خود می‌گیرد:
-سیا اگه حالت خوب نیست کارا رو ول کنم بیام بریم دکتر...هان؟
-خوبم بردیا. سروش حواسش هست!
-جدی؟ دمش گرم... خدا یه دونه از این داداشا هم نداد به ما هوامونو داشته باشه... دیشب باید می‌دیدیش فقط!

آب دهانش را به زور قورت می‌دهد.
-خدا به جای یکی دوتا بهت داده، قدر نمی‌دونی که.

صدای خنده‌ی بلند بردیا حالش را کمی بهتر می‌کند:
-ایول... به نکته‌ی ظریفی اشاره کردی... میام می‌بینمت داداش!

نفس عمیقی می‌کشد و سر تکان می‌دهد:
-باشه... فعلا ً.

تماس را که قطع می‌کند ضربه‌ای به در می‌خورد. انگار بیرون منتظر ایستاده بود تا تلفنش تمام شود. با "بله"ی آرامش دل‌آرا در را باز می‌کند و با لیوانی که از آن بخار بلند می‌شود پا به اتاق می‌گذارد. جلو می‌رود و

رمان بازار
romanbazar.ir

آن را به دست سیاوش می‌دهد. تا به خودش بیاید، پشت دست دختر به پیشانی‌اش می‌چسبد و باعث می‌شود ابروهایش از شدت تعجب به موهایش بچسبد. نگاه پر حیرتش را که بالا می‌آورد، دل‌آرا دستش را عقب می‌کشد و به لیوان اشاره می‌کند.

-خداروشکر دیگه تب نداری. این شیرعسل واسه گلوت خوبه، بخور.

نگاهی به در اتاق که در پشت سرش قرار دارد می‌کند و دوباره رو به او می‌گوید:

-سروش هنوز خوابه، یه جوری آروم خوابیده که دلم نمیاد بیدارش کنم. به نظرت اگه بی‌خبر برم ناراحت می‌شه؟

لیوان را بین دست‌هایش می‌گیرد و با اینکه هنوز توی شوک رفتار بیش از حد خودمانی این دختر است به تخت مقابلش اشاره می‌کند:

-بشین چند لحظه!

#فرجام_آتش

#پست81

چند ثانیه با ابروهای بالا رفته نگاهش می‌کند. انگار این مردی که اینجا نشسته با آن یکی که یک ساعت پیش داشت او را به روش خودش زیر گ یوتین می‌برد کاملا ً متفاوت است. دم عمیقی می‌گیرد و با تردید سمت تخت سروش رفته و لبه‌ی آن می‌نشیند.

سیاوش کمی از شیر را مزه مزه می‌کند و نمی‌تواند منکر حس خوبی که با طعم شیرین شیر در تنش سرازیر شده شود. بدون اینکه سرش را بالا بگیرد زمزمه می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من هنوز اسمتو نمی‌دونم.

-دلی!

سرش را بالا می‌برد و متعجب نگاهش می‌کند.

-دلی؟!

-دل‌آرا! ولی خب تقریباً همه دلی صدام می‌زنن.

زیر لب "دل‌آرا" را زمزمه می‌کند و یاد شبی می‌افتد که پیام افتاده روی گوشی سروش را با همین نام یعنی "دلی" دیده بود. سوالی که ذهنش را درگیر کرده به ساده‌ترین شکل به زبان می‌آورد:

-چرا سروش این‌قدر برات مهمه؟

دل‌آرا نمی‌داند سیاوش چرا این سوال‌ها را می‌پرسد اما فکر می‌کند حداقل برای جلب اعتماد او و کم کردن حساسیتش نسبت به رفاقت با سروش باید صادقانه جواب دهد:

-نمی‌دونم... شاید... چون با بقیه فرق داره.

نگاه سیاوش به آنی بالا می‌آید و به چشم‌های او می‌چسبد.

-چه فرقی؟

دل‌آرا یک پایش را روی دیگری می‌اندازد و دستش را در هوا تکان می‌دهد.

-خب... یه کم گوشه‌گیره. از همون روزی که اومد تو دانشگاه کم و بیش متلک بود که به سمتش پرت می‌شد. هم‌جنسای خودتو بهتر باید بشناسی

رمان بازار
romanbazar.ir

ی... فقط منتظرن یکی سوژه بده دستشون تا دیگه ول نکنن. نمونه‌اش همون دیوونه‌ای که از خجالتش دراومدی. دلم نمی‌خواست وسط این جور آدم‌ها تنها بمونه.

نگاه عمیقی به چشم‌های بی‌حال سیاوش می‌کند و ادامه می‌دهد:

-اوایل فکر می‌کردم اشتباه می‌کنم اما حالا مطمئنم یکی باید هواشو داشته باشه.

گوشه‌ی لب سیاوش اسیر دندان‌هایش می‌شود و به این فکر می‌کند که چقدر می‌تواند به دختری که روبه‌رویش نشسته اعتماد کند. آن هم اویی که حس اعتمادش به کلی سوخته و دود شده. هنوز در گیر و دار فکر کردن به حرف‌های اوست که دل‌آرا آرام و مردد لب می‌زند:

-می‌خوام باهاش صحبت کنم برگرده دانشگاه... ولی اصلا ً راه نمی‌ره. در واقع اگه امروز هم خودش زنگ نمی‌زد و ازم نمی‌خواست بیام، تقریباً باهام قطع رابطه کرده بود.

آه از نهاد سیاوش بلند می‌شود. لجبازی سروش به خودش رفته با این تفاوت که سروش فقط به لحظه نگاه می‌کند نه به آینده. نکته‌ی مثبت این ماجرا فقط همین است که جز خودش یک نفر دیگر هم نگران آینده‌ی اوست.

-فکر می‌کنی بتونی راضیش کنی؟

دل‌آرا به تته پته می‌افتد:

-آخه... من...

-اگه فکر می‌کنی بتونی، منم کمک می‌کنم. برام خیلی مهمه که سروش

رمان بازار
romanbazar.ir

بتونه یاد بگیره با مشکلاتش کنار بیاد.

دل‌آرا اخمی می‌کند و از ذهنش می‌گذرد چرا این مرد در مورد سروش طوری حرف می‌زند که انگار با یک بچه یا در خوشبینانه‌ترین حالت با یک نوجوان طرف است. چرا تا آن روز مواجهه با مشکلات را به برادرش یاد نداده؟ دلش می‌خواهد این سوالات را بپرسد اما سیاوش رادمهری که حالا به عجیب ترین شکل، در آرامش روبه‌روی او نشسته و سروش را موضوع بحث مشترکشان کرده، نشان داده کاملا غیرقابل‌پیش‌بینی است و امکان دارد هر سوالی او را به همان گارد اولش برگرداند. سوالش را عوض می‌کند و به شکل محتاطانه‌ای می‌پرسد:

-چرا... چرا این‌قدر مراقب سروشی؟

سیاوش با لحنی که انگار می‌خواهد به او بفهماند "این هم سوال دارد؟" جواب می‌دهد:

-برادرمه!

-خیلی ممنون که گفتی!

با حرص چشم‌هایش را در کاسه می‌چرخاند و ادامه می‌دهد:

-هیچ برادری صبح به صبح بلند نمی‌شه بیاد بالا سر برادرش و مثل مراقب‌های امتحان چشم ازش برنداره. که با یه کم این طرف و اون طرف رفتنش، اون فاجعه به بار بیاد!!

نفس‌های سیاوش تند و پر صدا می‌شوند. اگر لازم نبود این دختر برای راضی کردن سروش بماند، همین حالا از او می‌خواست از خانه‌شان برود و دیگر حتی به سروش فکر هم نکند. از این که این همه با خودش درگیر

رمان بازار
romanbazar.ir

است و نمی‌داند درست‌ترین تصمیم در لحظه چیست از خودش متنفر می‌شود. بلند شدن صدای ملودی گوشی او را موقتاً از دادن سخت ترین جواب زندگی‌اش نجات می‌دهد و با برداشتن گوشی و نگاهی به دل‌آرا به او می‌فهماند باید از اتاق بیرون برود.

دل‌آرا نفس عمیقش را محکم بیرون می‌دهد و از جایش بلند می‌شود. سیاوش با نگاه به قدم‌های آرام او، جواب پیمان را می‌دهد و تازه یادش می‌افتد به شرکت خبر غیبتش را نداده.

***

تماسش را خاتمه می‌دهد و از اتاق بیرون می‌رود. به لطف مراقبت‌های دوستانه‌ی دل‌آرا حس می‌کند انرژی از دست‌رفته‌اش برگشته. با دیدن او که مشغول پوشیدن پالتویش است ابرو بالا می‌اندازد:

-داری می‌ری؟

#فرجام_آتش

#پست82

دل‌آرا به سمت او می‌چرخد. تلاش می‌کند لبخند بزند اما نمی‌تواند. فهمیدنش سخت نیست که سیاوش با حضور او در این خانه و حتی در زندگی سروش مشکل دارد و او هم آدم تحمیل کردن خودش به کسی نیست. می‌تواند برای حرف‌زدن با سروش منتظر فرصت مناسب‌تری باشد، البته اگر این فرصت پیدا شود.

-فکر کنم برم بهتره. خداروشکر حالت بهتره، سروش هم که احتمالا حالا حالاها بیدار نمی‌شه که با هم حرف بزنیم پس موندنم فایده‌ای نداره.

سیاوش گوشی توی دستش را روی میز تلفن کنار دیوار می‌گذارد و چند

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم جلو می‌رود. به محض اینکه دل‌آرا شال زرشکی را روی سرش می‌اندازد، چشم‌های سیاوش از چتری‌های لخت او روی رنگ روشن چشم و پوستش سُر می‌خورد. نفسش را محکم بیرون می‌دهد و دست‌هایش بی‌اراده مشت می‌شوند. تصمیمی که می‌خواست او را تا زمان بیدار شدن سروش نگه دارد فوری رنگ می‌بازد و برای محکم‌کاری قدمی هم به عقب برمی‌دارد. یک‌بار دیگر یاد حرف‌های بردیا و افکار خودش می‌افتد و با لحنی صادقانه لب می‌زند:

-ممنون... به خاطر همه‌چی!

لبخند محوی مهمان لب‌های دل‌آرا می‌شود و سرش را کمی خم می‌کند که باعث می‌شود چتری‌هایش روی پیشانی به یک طرف مایل شوند.

-خواهش می‌کنم. به نظرم ارزش سروش بیشتر از این‌هاست.

نمی‌تواند جلوی لبخندزدنش را بگیرد. دختری که روبه‌رویش ایستاده با حرف‌ها و حرکاتش نشان می‌دهد زیادی باهوش است و البته هنوز هم یه کلمه، بالای ذهنش روشن و خاموش می‌شود"پررو" که البته شاید حالا باید به جایش کلمه‌ی "شجاع" یا شاید هم "جسور" را جایگزین کند. به روی خودش نمی‌آورد و فقط می‌پرسد:

-کی می‌تونی با سروش حرف بزنی؟

نگاه دل‌آرا به سمت سروش کشیده می‌شود و لبخند از روی لبش پر می‌زند.

-شاید دیگه جوابم رو نده!

-اگه بده چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا که سوالی نگاهش می‌کند، توضیح می‌دهد:

-سروش قدرشناس‌تر از منه. مطمئن باش لطف امروزت رو فراموش نمی‌کنه، پس می‌تونی امیدوار باشی.

لب‌های دل‌آرا با رضایت انحنا می‌گیرند.

-پس خوبه!

سیاوش یک دستش را از جیب شلوار گرمکنش بیرون می‌کشد و به سمت دل‌آرا می‌گیرد:

-گوشیت رو بده!

دل‌آرا چند ثانیه مکث می‌کند و با تردید گوشی را از جیب پالتویش بیرون می‌کشد و کف دست او می‌گذارد. به محض اینکه سیاوش دکمه‌اش را فشار می‌دهد رمز گوشی‌اش را لب می‌زند:

-رمزش... هزار و سیصد و نود و شیش!

سیاوش ابرویی بالا می‌اندازد و رمز را وارد می‌کند. با باز شدن گوشی، شماره‌ای را می‌گیرد و به محض بلند شدن صدای زنگ گوشی خودش که پشت سرش روی میز بود، تماس را قطع و گوشی را به دل‌آرا برمی‌گرداند.

-شماره‌ی منه! اگر دیدی سروش باهات راه نمیاد بهم خبر بده. شاید با همکاری هم به نتیجه‌ی بهتری برسیم!

لبخند دل‌آرا پررنگ‌تر می‌شود و بعد از نگاهی به شماره، گوشی را توی ج

رمان بازار
romanbazar.ir

یبش می‌اندازد.

-باشه، ممنون.

سیاوش همان دستش را دوباره سمت دل‌آرا می‌گیرد و دل‌آرا بدون مکث آن را فشار می‌دهد و می‌گوید:

-از اون سوپه، یه کم دیگه مونده. اگه خواستی گرمش کن و بخور. غذا هم ساده است، خودت هم می‌تونی بخوری. اگه دکتر هم بری که چه بهتر! واسه اینکه مراقب برادرت باشی باید اول مراقب سلامتی خودت باشی.

سیاوش فشاری به انگشتان ظریف او می‌دهد و بدون منظور زمزمه می‌کند:

-بیشتر بهت می‌خوره یه مامان مهربون باشی تا یه دوست.

قلب دل‌آرا در سینه فرو می‌ریزد و چیزی در شکمش پیچ می‌خورد. فوری دستش را از دست او بیرون می‌کشد، عقب عقب می‌رود و با لبخندی زورکی دستش را درهوا تکان می‌دهد:

-از طرف من از سروش خداحافظی کن... فعلاً.

کفش‌هایش را پا کرده و نکرده از خانه بیرون می‌زند و در را پشت سرش می‌بندد. به دیوار کنار در تکیه می‌دهد و پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد. لعنت به این حس سرکش مادری که بی‌جهت همه‌جا رخ نشان می‌دهد. با حرص دکمه‌ی آسانسور را فشار می‌دهد و بعد باز شدن درهای آن خودش را توی اتاقک می‌اندازد. به محض سوارشدن در ماشین، برای برزو پیام می‌فرستد که تا نیم ساعت دیگر به خانه‌شان می‌رود و به عمه‌اش خبر

رمان بازار
romanbazar.ir

بدهد. با حالی که پیدا کرده برگشتن و تنها نشستن در خانه دیوانه‌اش می‌کند. ترجیح می‌دهد برنامه‌ای که صبح داشت را ادامه بدهد، شاید حرف زدن با برزو و عمه ملیحه بتواند حواسش را از احساساتی که دوباره به سرکشی افتاده بودند پرت کند.

#فرجام_آتش

#پست83

بعد از بدرقه کردن دل‌آرا دوباره به تختش برمی‌گردد. سرش هنوز هم سنگین است و آثار قرص‌های مسکن و تب بری که دخترک به خوردش داد هم در حال بروز کردن هستند. سر روی بالش می‌گذارد و ساعدش را به پیشانی‌اش تکیه می‌دهد. آن‌قدر گیج و منگ است که حتی نمی‌تواند پی علتی برای آخرین واکنشی که دل‌آرا نشان داد بگردد و فقط از این بابت خوشحال است که کسی دیگر هم هست که دلسوز باشد و کمکش کند تا با هم او را راضی کنند. نمی‌داند چرا برایش نگفت مشکل سروش چیست. شاید حالا که فهمیده بود او با بقیه فرق دارد بهتر بود همه‌چیز را می‌گفت اما هنوز هم نمی‌توانست با حس اعتماد از دست رفته اش نسبت به تمام هم‌جنس‌های او کنار بیاید. در گیر و دار فکر کردن به سروش و دختری که بی منت و شجاعانه به خانه‌ی آنها گذاشته بود، بالا خره به خواب می‌رود.

***

صدای بلند حرف زدن بردیا و خنده‌های تک نفره‌اش خوابش را به هم می‌ریزد. چشم که باز می‌کند با دیدن اتاق تاریک جا می‌خورد. از میان چشم‌های نیمه باز و خوابالودش به ساعت مچی روی میز نگاه می‌کند و با دیدن عقربه‌هایی که از ساعت ده شب هم گذشته‌اند همان خواب نصفه و نیمه هم از سرش می‌پرد. لبه‌ی تخت می‌نشیند و دستش را می

رمان بازار
romanbazar.ir

ان موهای آشفته و به‌هم ریخته‌اش می‌کند. عرق ناشی از تب تند شب قبل و صبح آن روز حسابی به تن و بدنش نشسته و کلافه‌اش کرده. از جا بلند می‌شود و همزمان با بیرون رفتن از اتاق، رکابی‌اش را از تن بیرون می‌کشد. صدای باز شدن در و قدم‌هایش، بردیا و سروشی که توی سالن مشغول صحبت بودند را متوجه او می‌کند.

بردیا با دیدنش همزمان با اخمی ناشی از نگرانی طعنه‌وار می‌گوید:

-بَه! برادر سیا. بابا تو این بر و بازو رو بیرونم نندازی ازت حساب می‌برم. انگار نه انگار همین دیشب داشتی از تب می‌مردیا.

سیاوش چشم از نگاه نگران سروش می‌گیرد و می‌غرد:

-می‌رم دوش بگیرم.

بردیا از جا بلند می‌شود و خودش را به او می‌رساند.

-بدتر مریض می‌شی سیا.

دستش را در هوا تکان می‌دهد و سمت حمام می‌رود.

-دیگه بدتر از این؟ خیس عرقم، یه دقیقه بیشتر نمی‌تونم این‌جوری بمونم.

-برو داداش...برو تا ما رو نخوردی. یکی از یکی کله خر ترید به خدا.

گوشه‌ی لبش کمی بالاتر می‌رود اما به جای ایستادن و جواب دادن به متلک گویی های برادرانه‌ی بردیا ترجیح می‌دهد کار خودش را بکند. زیر دوش می‌ایستد و اجازه می‌دهد آب گرم با بیشترین فشار روی سر و بدنش سرازیر شود. حس می‌کند تمام سرمایی که از روز قبل و آن پیاده‌روی طاقت فرسا در استخوان‌هایش نفوذ کرده، کم‌کم از بین می‌رود. آن

رمان بازار
romanbazar.ir

قدر زیر آب می‌ماند تا بالاخره حس بهتری از خودش پیدا می‌کند و بعد از شستن سر و بدن و اصلاح صورتش از حمام بیرون می‌رود. کلاه تن پوش را تا روی پیشانی‌اش پایین می‌کشد و به محض پا گذاشتن به سالن، سروش را با لیوانی پر از آب پرتقال طبیعی می‌بیند که از آشپزخانه بیرون می‌آید. بی‌حرف لیوان را به دست برادرش می‌دهد ولی نگاه نگرانش هنوز هم همان‌جا پشت مردمک‌های لرزانش به قوت خود باقی مانده. سیاوش "ممنون" آرامی می‌گوید و لیوان را می‌گیرد. تمام مدتی که مشغول سر کشیدن محتویات آن است، چشم از صورت سروش برنمی‌دارد و سروش هم همین‌طور. لیوان خالی را به دستش می‌دهد. دلش می‌خواهد کمی با سروش حرف بزند اما صدای بردیا خلوت نگاه‌هایشان را به هم می‌ریزد.

-سیا جان تو گرفتی مارو؟ با اون حالِت پا شدی سوپ و غذا هم پختی ؟... عجب مرغی هم شده. دستپختتو رو نکرده بودی تو این بیست و هفت، هشت سال... مامان من از این مدل غذاها درست می‌کنه می‌فهمی طرف حسابش یه مریضه ولی این...اوممم...

با صدایی که نشانه‌ی دهان نیمه‌پر است ادامه می‌دهد:

-خیلی خوبه.

از کنار سروش رد می‌شود و به آشپزخانه می‌رود. لیوانی آب از شیر ظرفشویی پر می‌کند و خیره به بردیایی که هنوز مشغول ناخنک زدن به قابلمه‌ی روی گاز است می‌گوید:

-من نپختم.

بردیا در قابلمه را سرجایش برمی‌گرداند و متعجب روبه او می‌کند:

-پس کی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه او و سیاوش همزمان سمت سروش برمی‌گردد و بردیا با تحیر لب م
ی‌زند:

-تو پختی؟ گرفتین مارو سر شبی؟

سروش با نیشی باز سرش را بالا می‌اندازد.

-نه.

بردیا که حالا کاملا ً کنجکاو شده کاملا ً سمت آن دو برمی‌گردد. سی
اوش لیوان را توی سینک می‌اندازد و بردیا بشکنی روی هوا می‌زند:

-فهمیدم! کار مادام جعفریه. من می‌دونستم بالاخره پای این زن به
خونتون باز می‌شه.

سیاوش ابرویی بالا می‌اندازد و ناگهانی سمت سروش برمی‌گردد:

-سروش مگه نگفتم کاری داشتی به خانم جعفری بگو؟

بردیا که دهانش کاملا ً باز مانده خیره به لب‌های سروش که لب می ا
زند "نبود" نچ غلیظی می‌کشد:

-می‌شه یکی به منم بگه اینجا چه خبره؟

سیاوش نگاه نافذی به سروش می‌اندازد و با گفتن "دوست سروش
اومده بود" از کنارش رد می‌شود تا برای پوشیدن لباس به اتاق برود. برد
یا سری تکان می‌دهد و با خودش زمزمه می‌کند:

-دوست سروش...

رمان بازار
romanbazar.ir

#فرجام_آتش
#پست84

چشم‌هایش ناگهانی گرد می‌شوند و این بار سوالی تکرار می‌کند:
-دوست سروش؟!

سروش با ابروهای بالا رفته و نگاه پسربچه‌ای خطاکار او را نگاه می‌کند.
سیاوش از همان اتاق با صدای بلند و البته گرفته و خش دار می‌گوید:
-دوست سروش، بردیا!... چیش عجیبه؟

بردیا متفکر از آشپزخانه بیرون می‌رود، دست سروش را هم می‌گیرد و دنبال خودش می‌کشد:
-چیزیش عجیب نیستا ولی خب دوستی به این کدبانویی...

این بار با ضرب رو به سروش برمی‌گردد و آرام و طوری که سیاوش نشنود از خود او می‌پرسد:
-دوستت... دختره؟

تا سروش میان لبخند محوش سعی می کند جواب او را بدهد دست س یاوش محکم به شانه‌اش می‌خورد:
-آفرین! زدی به هدف.

بردیا گیج و مات سمت او برمی‌گردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زده به سرت داری شوخی می‌کنی؟

سیاوش جواب او را نمی‌دهد و در عوض رو می‌کند به سروش:
-ناهار نخوردی؟
-نه!

سیاوش اخمی می‌کند و سمت آشپزخانه می‌رود. زیر قابلمه‌ها را روشن می‌کند و مشغول آماده کردن وسایل شام می‌شود. صدای بردیا را از جایی کنار گوشش می‌شنود و سمت او برمی‌گردد.
-سیا جریان چیه؟

قاشق‌ها و لیوان‌ها را به دستش می‌دهد.
-می‌گم برات. فعلا ً بریم غذا بخوریم سروش از صبح چیزی نخورده.

بردیا راضی نشده اما موقتاً عقب می‌کشد و به سیاوش کمک می‌کند تا بساط شام را آماده کنند. سیاوش بعد از خوردن اولین قاشق، حق را به بردیا می‌دهد و با اینکه هنوز طعم سوپی که صبح خورده بود زیر زبانش است به این نتیجه می‌رسد که دخترکی که مثل یک فرشته‌ی نجات به خانه‌شان آمد و کمک حال او و سروش شد، دستپخت فوق‌العاده‌ای دارد.

با اینکه نگاه و چهره‌ی بردیا نشان می‌دهد تشنه‌ی دانستن ماجراست و بیشتر از همه از اینکه این دختر ناشناس دوست سروش بوده متعجب است اما دیگر سوالی نمی‌پرسد. این ماجرا هم اضافه می‌شود به ندانسته‌هایش راجع به دختری که در دانشگاه سیاوش دیدند. در زندگی این دو برادر چه خبر بود که بردیا با وجود نزدیکی فراوان به آن دو از آنها بی خبر مانده!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ساعت بعد، سروش با چشمانی خسته و خوابالود از جلوی تلویزیون بلند می‌شود و بعد از رفتن به سرویس و مسواک زدن با گفتن "شب بخیر" به اتاقشان می‌رود. بردیا تکانی به پاهای خشک شده اش که روی میز انداخته می‌دهد و گوشی‌اش را کنار می گذارد. سیاوش روی کاناپه‌ی سه نفره دراز کشیده و ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشته.

-خوابی سیا؟

سیاوش نچی می‌کند:

-سرم داره می‌ترکه!

-این یعنی پیش پیش خبر دادی چیزی نپرسم دیگه؟!

ساعدش را بالاتر، روی پیشانی‌اش می‌گذارد و سرش را سمت ام برمی‌گرداند.

-در مورد چی؟

بردیا پاهایش را روی زمین می‌گذارد و با گذاشتن آرنج‌هایش روی زانو، کمی به جلو خم می‌شود. شکل سوال کردنش را تغییر می‌دهد تا برای مجهولات ذهنی خودش هم جوابی پیدا کند.

-سیا... تو در مورد اون دختری که دیروز دیدیمش به بارانا حرفی زدی؟

ابروهای سیاوش آن‌قدر بالا می‌روند که روی پیشانی‌اش چند خط عمیق می‌افتد.

-چه‌طور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بردیا سرش را خم می‌کند و پشت گردنش را محکم فشار می‌دهد.

-گفتم... شاید تو چیزی گفتی که اونم مصرانه تو روی بابا و مامان وایساده.

سیاوش با کمک گرفتن از پشتی مبل، به آرامی می‌نشیند. حالتی که داشت مناسب ادامه‌دادن به این بحث نبود. از نشستن ناگهانی چشم‌هایش سیاهی می‌روند و پیشانی‌اش ذق ذق می‌کند. با "آخ" آرامش و فشاری که با کف دست به پیشانی و چشم‌هایش می‌دهد، بردیا نگران کمی خودش را جلو می‌کشد:

-به جون خودت رفتی حموم بدتر شدی. یه دکتر می‌رفتی کله‌شق! این بچه رو هم مریض می‌کنی اسیر می‌شی‌ها!

سیاوش با چشم‌های پر دردش به او نگاه می‌کند و سرش را بالا می‌اندازد.

-حواسم به سروش هم هست... بگو ماجرای بارانا چیه؟

بردیا با ناخن شست، چانه‌اش را می‌خاراند و غرغرکنان توضیح می‌دهد:

-از مامان شنیده بودم که تو ازشون خواستی دیگه اون بحث قدیمی رو پیش نکشن اما چندوقت پیشا وقتی باز مامان و بابا داشتن تو خونه در موردش حرف می‌زدن و دنبال یه راه حل بودن که تورو راضی کنن، بارانا از اتاقش زد بیرون و یه کاره داد زد چرا دست از سر من و سیاوش برنمی‌دارید؟

گوشه‌ی لب سیاوش چین خورد اما همان‌طور منتظر ماند تا ادامه‌ی ماجرا را بشنود. بردیا همان‌طور متفکر ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه بحثشون بالا گرفت و من خودمو انداختم وسط... گفتم خیلی دلت هم بخواد تو این بی‌هوری یکی مثل سیاوش گیرت بیاد. اونم نه گذاشت، نه برداشت گفت واسه خودتون می برید و می‌دوزید و تن ما م ی‌کنید شده تا حالا از خودمون هم بپرسید کسی دیگه رو دوست داریم ی ا نه؟

#فرجام_آتش

#پست85

با اینکه تب سیاوش داشت دوباره بالا می‌رفت و قدرت تفکرش تحت تأث یر این بی‌حالی درست و حسابی کار نمی‌کرد اما دلش می‌خواست همین حالا بارانا دم دستش بود تا حسابی می‌چلاندش. این دختری که از کودک ی جای خواهر ازدست‌رفته‌اش را برایش پر کرده بود هنوز هم جای نگاهش در همان اندازه بود و هیچ‌وقت حتی با پیشنهاد عمو و زن‌عمو ش نتوانست به شکل دیگری نگاهش کند. صدای بردیا او را به خود آورد:

-چیزی گفتی بهش؟

با انگشتان هر دو دست به جان چشم‌های خمارش افتاد و این بار از بین نگاه تار و ماتش به او چشم دوخت:

-در مورد چیزی که وجود نداره چی باید بگم؟ شنیدی که دیروز هم گفتم این ماجرا تموم شده.

-ماجرایی که می‌گی کی شروع شد که حالا داری از تموم شدنش می‌گی؟ چرا تا حالا حرفی نزده بودی؟ نامحرم شدیم دیگه!

از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت. همان‌طور که بین قرص‌های روی کابی

رمان بازار
romanbazar.ir

نت دنبال مسکنی قوی می‌گشت تند و بی حوصله لب زد:

-اصلا فرصت نداد چیزی از شروعش بفهمم. همین که فهمید یه جای زندگیم می‌لنگه بی‌خداحافظی دستشو گذاشت تو دست یکی دیگه. قبل اینکه خودش بخواد بگه، با هم دیدمشون... اونم فهمید. باهاش به هم زدم و حالا عذاب وجدان این رابطه‌ی نصفه و نیمه مونده رو دلش.

بردیا جلوی پیشخوان ظاهر می‌شود، خم شده و وزنش را روی ساعدهایش که به پیشخوان تکیه داده می‌اندازد.

-عجب!...دوستش داشتی؟

قرصی را از روکشش بیرون می‌کشد و با لیوانی آب که از شیر ظرفشویی پر کرده، آن را می‌بلعد. به محض اینکه اسکاچ برمی‌دارد تا ظرف‌های توی سینک را بشوید، کفر بردیا درمی‌آید.

-الان واسه اینکه جواب منو نده تا کره‌ی ماه هم می‌ره! ول کن اونارو من می‌شورم.

سیاوش که به کار خودش ادامه می‌دهد، بردیا بلندتر می‌غرد:

-با تواما... باز به نفعت نیست، جواب نمی‌خوای بدی؟

شیر آب را باز می‌کند و خونسرد لب می‌زند:

-بردیا برو بخواب... دیروقته!

-حالا نگران ساعت خواب من شدی؟

دستش را به لبه‌ی سینک می‌گیرد و تنه‌اش را کمی به عقب می‌چرخاند تا

رمان بازار
romanbazar.ir

بردیا بتواند با نگاه کردن به چهره‌ی او پی به صداقت ببرد و دست از سرش بردارد.

-داشتم!... دوستش داشتم و الان دیگه ندارم. خیالت راحت شد؟

بردیا صاف می‌ایستد، چند ثانیه به او که دوباره مشغول شستن ظرف‌ها شده نگاه می‌کند و برخلاف خواسته‌ی قلبی سیاوش، کنجکاوتر از قبل، لبه‌ی پیشخوان می‌نشیند و با یک چرخش صد و هشتاد درجه‌ای پاهایش را از سمت دیگری که به آشپزخانه وصل است آویزان می‌کند.

-آره خب، در مورد این یکی راحت شد ولی هنوز اصل کاری مونده!

آخرین بشقاب را در سبد آبچکان می‌گذارد و بعد از شستن دست‌هایش شیر آب را می‌بندد. برمی‌گردد و با دو قدم بلند خودش را به روبه‌روی بردیا می‌رساند.

-چی مونده؟

-دوست دختر سروش!

این سه کلمه، بیانش هم عجیب است چه برسد به تصورش. با یادآوری حرف‌هایی که بین او و دختری که امروز مهمانشان بود، بی جهت لبخند می‌زند.

-فقط دوستشه بردیا!

بردیا آرام می‌خندد و با شیطنت زمزمه می‌کند:

-این سروش هم جنسش بدجور ناجوره ها. چه جوری دختره فقط دوستشه که پا شده اومده خونه، غذا هم پخته براتون. والا ما این همه دوست دختر عوض کردیم یکیشون محض رضای خدا از ده قدمی

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خونمون هم رد نشد. همشون بهر تماشای جهان می‌اومدن، تا می‌فهمیدن چه خبره می‌ترسیدن.

سیاوش نیشخندی می‌زند.

-لابد هیچ‌کدومشون رو به بهانه‌ی برادر مریضت نکشیدی خونه؟

-نه دیگه، هرچی می‌گفتم یه لاک‌پشت دارم روپایی...

چشم‌هایش با تعجب گرد می‌شوند و زل می‌زند به سیاوشی که کم‌کم از سردرد و گیج و منگی بیماری کلافه شده.

-جدی می‌گی؟ ببین حالا کاری با دختر بودنش ندارم. چه مرامی داشته که واسه خاطر سروش پاشده اومده!

سیاوش راهش را به سمت بیرون آشپزخانه کج می‌کند و بردیا هم پشت سرش از روی پیشخوان پایین می‌پرد. رختخواب‌هایی که سیاوش از اتاق آورده را می‌گیرد و مشغول پهن کردنشان وسط سالن می‌شود. سیاوش شانه‌اش را به چارچوب در اتاق تکیه داده و می‌پرسد:

-کنجکاویات ارضا شد من برم بخوابم؟

-آخه نه که تو هم خیلی توضیحات مبسوط می‌دی!... بازم می‌خوای بخوابی؟ خسته نشدی؟

با لحن بدجنسی جواب می‌دهد:

-می‌خوابم که از شر موتور گرم‌شده‌ی فک تو نجات پیدا کنم. اعصابم رو واسه فردا ک قراره با کارگرا سروکله بزنم لازم دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بردیا روی تشک دراز می‌کشد و با غرغر پتو را تا زیر گلو بالا می‌کشد:

-قدرنشناسی دیگه. زندگی مستقل پرروت کرده، اگه خونه پیش خودمون بودی جرأت نداشتی سکوت کنی. فعلا ً مریضی کاریت ندارم ، به وقتش دارم برات... شب بخیر داداش، شب بخیر.

#فرجام_آتش

#پست85_ادامه

با لبخند سر تکان می‌دهد و بعد از دادن جواب شب بخیرش به اتاق برم ی‌گردد. حق با بردیا بود. خواب طولانی مدت شب قبل و آن روزش، او را کاملا ً سیر کرده طوری که مسکن آخری هم که خورد اثری نداشت، اما توان این که کنار بردیا بنشیند و او هم به شیوه‌ی خودش بازجویی ا اش کند را ندارد. پتوی سروش را بالاتر می‌کشد و بعد روی تخت خودش دراز می‌کشد. دست‌هایش را زیر سرش در هم قلاب می‌کند و به سقف اتاق خیره می‌شود. تا شروع ترم جدید دانشگاه فقط یک هفته مانده و باید هرچه زودتر تصمیم قطعی سروش برای ادامه دادن یا ندادن درسش مشخص شود. آن‌قدری که لازم بود در آن چند روز با سروش صحبت کرده بود و می‌دانست دیگر حرف‌هایش اثری ندارد. شاید بهتر باشد تا د یر نشده از دختری که امروز نشان داده بود اهمیت دادنش به سروش اگر بیشتر از او نه، اما کمتر هم نبود، کمک بگیرد. مثل همیشه حاضر بود برا ی سروش هرکاری بکند، حتی اعتماد کردن دوباره به جنس زن‌ها!

***

#فرجام_آتش

#پست86

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل هشتم

مشتش را جلوی دهانش می‌گیرد و همزمان صدای سرفه‌های خشک و خشنش تمام محوطه‌ی ساختمان نیمه کاره را پر می‌کند. گرد و خاک موجود در فضا هم به این سرفه‌ها بیشتر دامن می‌زنند. کلاه ایمنی‌اش را از سر برمی‌دارد و دستی به پیشانی‌اش می‌کشد. با اینکه هنوز هم حالش رو به راه نشده اما نمی‌توانست از آمدن به سر کار چشم پوشی کند. امروز قرار است مرحله‌ی اصلی کارگذاری مخازن انجام شود و او به عنوان مهندس ناظر این پروژه باید مراقب صفر تا صد اجرای آن باشد. وارد دفتر کارش می‌شود و همزمان با گرفتن شماره‌ی پیمان، نگاهی به نقشه‌ی نصب شده روی دیوار می‌اندازد. صدای پیمان توی گوشی می‌پیچد:

-جانم مهندس؟

-کجایی؟

-منفی 4، داریم مخزنا رو نصب می‌کنیم.

-خوبه... هر مشکلی بود بهم خبر بده.

تماس را قطع می‌کند و به تبی که قرار نیست دست از سرش بردارد لعنت می‌فرستد. این بی‌حالی و ضعفی که به جانش افتاده اصلا ً به نفعش نیست، آن هم حالا که حساس ترین بخش کارشان رسیده و کوچکترین سهل‌انگاری می‌تواند به ضرر خودش و همه‌ی کسانی که قرار است در آن برج ساکن و مشغول به کار شوند تمام شود. هنوز نگاه کلافه و گیجش روی نقشه زوم است که گوشی در دستش می‌لرزد و پیامی رو ی آن ظاهر می‌شود:

"دارم می‌رم بیرون!"

پوفی می‌کشد و لبه‌ی میز می‌نشیند. نگاهی کوتاه به ساعت مچی‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

کافی است تا بفهمد کاملا ً قرار آن روز سروش را فراموش کرده. صبح سروش گفته بود قرار است به دیدن دوستش برود و ندیده هم می | دانست این دوستی که برادرش به راحتی از او حرف می‌زند چه کسی است. ذهنش کار نمی‌کند، چشم‌هایش را می‌بندد و سعی می‌کند به درست‌ترین کاری که در آن لحظه باید انجام دهد فکر کند. تنها به این نتیـ جه می‌رسد که در شرایطی که دارند چاره‌ی دیگری ندارد. باید تکلیف سروش و درس خواندنش روشن شود. اگر امشب باز هم بگوید "نه" دیـ گر باید قید ادامه تحصیلش را بزند اما آن‌وقت با وظیفه‌ای که به گردنش است چه کند؟ چه‌طور باید جواب این کم کاری را به مادر و پدرش بدهد؟

کف دستش را به پیشانی‌اش می‌چسباند و آن را محکم فشار می‌دهد. ایـ نکه با این همه مشغله‌ی فکری چه‌طور تا حالا دیوانه نشده هم خودش جای سوال دارد. قطعاً خدا از همان روز تصادف یک توان مضاعف در جسم او قرار داده تا بتواند همه‌ی سختی‌ها را تحمل کند. گوشی را روشن می‌کند و بعد از پیدا کردن شماره‌ای که دو روز پیش ذخیره کرده بود، انگشت روی صفحه می‌کشد و منتظر برقراری تماس می‌ماند. با شنیـ دن صدایش سلامی می‌کند و بدون هدر دادن ثانیه‌ای فوری می‌گوید:

-باید ببینمت!

دل‌آرا با لحنی که نشان می‌دهد کاملا ً از این شروع ناگهانی مکالمه جا خورده جواب می‌دهد:

-اِمم...باشه...ولی من یه ساعت دیگه با سروش...

-می‌دونم و برای همین هم می‌خوام قبل از قرارت با سروش ببینمت. موضوع مهمی هست که باید بدونی.

دل‌آرا من‌من کنان لب می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی‌خب... من همین الان هم... بیرون از خونه‌ام. کجا بیام؟

آدرس خیابانی که ساختمانشان در آن قرار گرفته را می‌دهد و از او می‌خواهد وقتی رسید خبرش کند تا خودش پایین برود. بعد از اتمام مکالمه، دکمه‌ی کنار گوشی را فشار می‌دهد و صفحه خاموش می‌شود. با پریدن ناگهانی از لبه‌ی میز چشم‌هایش سیاهی می‌روند و باعث می‌شود چند ثانیه ای پلک روی هم بگذارد تا تعادلش حفظ شود. ورود سرکارگر ارشد به اتاق، مجبورش می‌کند همه چیز را فعلاً به فراموشی بسپارد تا در عین نداشتن تمرکز کافی، بتواند دستورات لازم را به او بدهد.

***

هوای سرد و پر سوز اواسط بهمن وادارش می‌کند همان‌طور که به ماشین تکیه داده، شال‌گردنش را محکم‌تر دور گردنش بپیچد و دست‌های دستکش پوشیده اش را توی جیب‌های پالتو فرو کند. سرش را بالا می‌برد و به ساختمان نیمه‌کاره‌ی روبه‌رویش نگاه می‌کند. ساختمانی که از وجناتش معلوم است خیلی بیشتر از یک کاربرد ساده‌ی مسکونی خواهد پیدا کرد. بیشتر شبیه یک ساختمان تجاری بزرگ است که پنجره‌های وسیع و یک تکه‌ی موجود در طبقه‌ی اول هم نشان می‌دهد قرار است به یک مرکز خرید بزرگ تبدیل شود. صدای داد و فریاد کارگرها و دستگاه‌ها حسابی محیط را شلوغ تر کرده. با صدای سلام محکم اما گرفته‌ای به خودش می‌آید و صاف می‌ایستد.

-سلام.

نگاهی به چهره‌ی او می‌اندازد که هرچند ظاهرش آراسته تر از دو روز قبل و توی خانه‌شان است اما چشم‌های سرخ و تب‌دارش و صدایی که همین حالا در گوشش نشست، نشان می‌دهد بیماری ذره‌ای عقب نشینی نکرده، بلکه مرد ایستاده روبه‌رویش سرسخت تر از این‌هاست که حتی با

رمان بازار
romanbazar.ir

وجود چنین ویروس مزاحمی خانه‌نشین شود. جلو می‌رود و دستش را برای دست دادن با او از جیب بیرون می‌آورد. سیاوش بطری آب نیمه خورده در دستش را به دست دیگر می‌دهد و فشار نرمی به انگشتان او وارد می‌کند. بعد هم بدون نگاه کوتاهی به اطراف با انگشت شست پشت سرش را نشان می‌دهد.

-یه کافه تو کوچه‌ی پشتی هست. بهتره بریم اونجا بشینیم حرف بزنیم.

#فرجام_آتش

#پست87

نگاه دل‌آرا که بند ساعتش می‌شود سیاوش ادامه می‌دهد:

-خیلی طول نمی‌کشه. حواسم هست که برادرم رو منتظر نذاری.

دل‌آرا لبخندی می‌زند و با گفتن یک "باشه" جان‌دار دزدگیر ماشین را می‌زند و هم‌پای سیاوش راهی مکان مورد نظر او می‌شود. به محض نشستنشان پشت میز، پیش‌خدمت جلو می‌آید و سیاوش با سفارش لیوانی چای نگاهش را به دل‌آرا می‌دهد. دل‌آرا هم یک فنجان قهوه درخواست می‌کند و با رفتن مرد، سیاوش بدون مکث سر اصل مطلب می‌رود.

-صبح فهمیدم از سروش خواستی ببینیش. می‌تونم حدس بزنم قراره چی بهش بگی... بابتش هم ازت ممنونم. ولی قبلش باید ازت بخوام از این به بعد هروقت قراره سروش رو ببینی منو هم در جریان بذاری.

ابروهای دل‌آرا بالا می‌پرند. خودش را روی صندلی کمی جلو می‌کشد و با گره کردن انگشت‌هایش روی میز، حق به جانب و کمی مشکوک می‌

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسد:

-چرا اون‌وقت؟

چرا فکر می‌کرد درخواستش به راحتی از سمت او قبول می‌شود و نیاز ی به توضیح اضافه‌تر نیست؟ حرارت زیاد مغزش قدرت فکر و تصمیم‌گیـ ری‌اش را مختل کرده. اصلا ً چرا چنین چیزی از او می‌خواهد؟ نفسی می‌گیرد و در گیرودار گفتن یا نگفتن، صدای دل‌آرا توجهش را جلب می ا کند و لحن نگرانش هم باعث تعجبش می‌شود:

-بهتر نشدی؟ لابد دکتر هم نرفتی.

در جواب او بی‌حواس لب می‌زند:

-لازم نبود.

و پشت بندش عطسه‌ای ناگهانی می‌کند که باعث خنده‌ی دل‌آرا می‌شود.

-بله کاملا ً مشخصه که لازم نیست. مدرک تحصیلیت مهندسیه یا پزشکی؟

ابروهای سیاوش درهم می‌شوند و می‌غرد:

-دلیل اینجا بودنمون چیز دیگه‌ایه.

دل‌آرا با همان لبخندی که حسابی روی مغز سیاوش خط می‌کشد جواب می‌دهد:

-بله منم از همون جهت می‌گم. سیاوش خان رادمهر! تو به بیماری خودت یک ذره هم اهمیت نمی‌دی اونوقت واسه مراقبت از پسری که

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنم دیگه مشخصه از سن رشد و بلوغش گذشته داری خودتو به آب و آتیش می‌زنی. سروش مگه بچه‌ی ده ساله‌است که می‌خوای کنترلش کنی یا از رفت و آمداش با خبر باشی؟ من ازش خواستم ببینمش چون فکر کردم لازمه بدونه یکی دوستانه داره حمایتش می‌کنه نه این طوری... مثل تو... که راه نفس کشیدنش رو هم بستی.

پیشخدمت جلو می‌آید و حضورش باعث می‌شود دل‌آرا موقتاً سکوت کند. بعد از رفتن او، این بار سرش را جلو می‌برد و خیره به صورت غضبناک مرد روبه‌رویش زمزمه می‌کند:

-من حق می‌دم بهت. سروش تنها عضو خانواده‌ته و طبیعیه که بخوای نگرانش باشی ولی یه پسر بیست ساله دیگه نیاز داره مستقل باشه. تو داری این حقو ازش...

-تموم شد؟

دهان دل‌آرا نیمه‌باز می‌ماند و سیاوش از بین دندان‌های به هم قفل‌شده اش می‌غرد:

-بهتر نیست به جای به رگبار بستن من فقط بپرسی علت درخواستم چیه ؟

دل‌آرا با همان لحن عصبی و البته کمی هم جاخورده می‌پرسد:

-خب علتش چیه؟

سیاوش روی صندلی کمی خودش را جلو می‌کشد تا بتواند کتش را دربیاورد. جرعه‌ای از چای داغش را هم می‌نوشد و تمام این کارها را انجام می‌دهد تا بتواند تصمیم بگیرد چه‌طور باید برای اولین بار برای غریبه‌ای غ

رمان بازار
romanbazar.ir

یر از دکتر و معلم و استاد، از مشکل سروش بگوید. اگر این دختر به سروش علاقه داشته باشد چه؟ شاید اصلا ً بهتر باشد، این‌طوری می‌ تواند از همین ابتدا میزان صداقت در دوست داشتنش را محک بزند و اگر هم نه که همین اول کاری او را راهی و شرش را از سر زندگی جفتشان کم کند. دل‌آرا با دیدن مکث طولانی او فنجانش را برمی‌دارد و طبق عادت همیشگی قبل از نوشیدنش، نفسی از عطر تلخ قهوه می‌گیرد. صدای سیاوش که بالاخره رضایت به حرف زدن داده، او را به خودش م ی‌آورد.

-برای کسی مثل من که از دوازده سالگی طعم مستقل شدن رو چشیده و با سختی‌هاش دست و پنجه نرم کرده خیلی راحت نیست که بخوام اجازه بدم برادرم پا توی همون راه سختی بذاره که من گذاشتم. به هرحال موضوع این نیست. سروش در حالت عادی یه فرد بالغه که چهار، پنج سال هم از سن استقلال فکری و رفتاریش گذشته... اما اینا همه برا ی یه شرایط عادیه نه کسی مثل سروش!

تا دل‌آرا تصمیم می‌گیرد بپرسد "مگه سروش چه فرقی داره؟" سیاوش رشته‌ی کلام را در دست خودش نگه می‌دارد.

-سروش به محض گرفتن دیپلم، حتی با وجود اصرار همه قید درس خوندن رو زد. تصور اینکه اتفاقات و حرف و حدیث‌هایی که توی مدرسه تجربه کرده بود دوباره توی دانشگاه تکرار بشه براش وحشتناک بود. بدتر از اون از استرس کنکور و آزمون و این جور چیزا وحشت داشت. ولی چند ماه پیش وقتی مطمئنش کردم می‌تونه بدون کنکور دوباره درس بخونه، خودش هم که از تو خونه موندن خسته شده بود موقتاً قبول کرد.

تلخندی می‌زند و سر تکان می‌دهد:

-فکر می‌کردیم سه، چهار سال گذشته و همه‌چی عادی شده ولی اشتباه می‌کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا دست آزادش را دور فنجانی که در یک دست گرفته حلقه می‌کند و بی‌طاقت رو به مردی که نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم است و انگار اصلا در زمان حال سیر نمی‌کند می‌گوید:

#فرجام_آتش

#پست88

-این همه مقدمه چینی برای چیه؟ این که سروش با بقیه فرق داره رو که خودمم گفتم. این همه انزوا، گوشه‌گیری، سخت گیری توی برقراری ارتباط با بقیه... فکر نمی‌کنی به خاطر حساسیت‌های زیاد خودته؟ شما به جای پر و بال دادن به یه بچه که خانواده‌شو از دست داده مدام زیر نظر گرفتینش و باعث شدین اعتماد به نفسش از بین بره.

نگاه مصمم سیاوش معلوم نیست چه دارد که نطق دل‌آرا کور می‌شود و با شنیدن جمله‌ی بعدی سیاوش که یک ضرب می‌گوید:

-سروش درگیر اختلال اوتیسمه!... البته از نوع خفیفش.

جمله‌ی دوم را کمی آرام‌تر زمزمه می‌کند. دست دل‌آرا تکان بدی می‌خورد و نیمی از قهوه‌ی داخل فنجان روی میز برمی‌گردد. جمله‌ی سیاوش مثل حرکت یک آونگ توی مغزش تکرار می‌شود و همراهش ضربان قلب دختر هم اوج می‌گیرد، آن قدر شوک شنیدن این جمله زیاد است که حتی فرصت نمی‌کند به سوختن دستش ناشی از ریختن قهوه روی آن فکر کند. سیاوش که کاملا این قسمت ماجرا را پیش بینی کرده بود، با خونسردی دستمالی از جعبه‌ی کوچک روی میز بیرون می‌کشد، دست دل

رمان بازار
romanbazar.ir

آرا را پایین می‌آورد و قهوه‌ی ریخته شده روی دستش را پاک می‌کند. دل‌آرا با حرکتی کند فنجان را روی میز برمی‌گرداند و گیج و مات لب می‌زند:

-این... یعنی چی؟ خیلی بده؟

بعد هم تازه به خودش می‌آید و متوجه می‌شود چه گندی زده، دستش را از دست سیاوش بیرون می‌کشد و تند و سریع مشغول پاک کردن رد قهوه از روی دست و آستین پالتویش می‌شود. گوشی‌اش به صدا درمی‌آید و دیدن نام سروش و پیغامش که تنها پرسیده "کجایی؟" دوباره ضربان قلبش را تند می‌کند. نگاه سیاوش به گوشی روی میز می‌افتد و عقب می‌کشد. در جواب سوال آخر دل‌آرا خیلی سریع توضیح می‌دهد:

-نه... بد که... نیست. می‌تونم الان بشینم و تا جایی که لازمه همه چی رو برات توضیح بدم اما سروش منتظرته.

با انگشت به صفحه‌ی روشن گوشی اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

-اینو گفتم که فقط جوابتو بگیری و بیخودی منو محکوم نکنی.

ساعدش را روی میز جلو می‌کشد، سرفه‌ی خشکی گلویش را می‌خراشد و با همان صدای بم و گرفته لب می‌زند:

-و گفتم که همین جا تکلیف خودتو مشخص کنی. اگه قراره واسش رفیق نیمه راه باشی همین جا راهتو ازش جدا کن. نمی‌تونم وسط این همه مشغله شاهد ضربه‌ی روحی که سروش می‌خوره هم باشم.

دل‌آرا بعد از اینکه در جواب سروش تند و سریع می‌نویسد "ببخشید، تا یه ربع دیگه می‌رسم" با کلافگی رو به سیاوش می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ضربه‌ی روحی چرا؟ من که گفتم... ما فقط دوستیم. دوست معمولی!

-تو مطمئنی برای یه آدم مبتلا به اختلال اوتیسم... به عنوان جنس مخالف... یه دوست معمولی به حساب میای؟

دهان دل‌آرا متحیر باز می‌ماند و تمام تنش زیر پالتویی که فراموش کرده دربیاورد گر می‌گیرد. منظور سیاوش چه بود؟

-سروش تا حالا حرفی نزده یا کاری نکرده که فکر کنم غیر از اینه!

سرش را با بلند شدن سیاوش بالا می‌برد و خیره به حرکات آرام او حین پوشیدن دوباره‌ی کتش می‌شنود.

-بهتره موضعت رو مشخص کنی. لازم باشه با هم بیشتر حرف می‌زنیم اما وقتی که بعد از شنیدن حرف‌های من هنوز هم بخوای دوست سروش باقی بمونی. تو باشی یا نباشی من باز تلاشم رو می‌کنم که نظر سروش رو عوض کنم اما بدم نمیاد یکی به غیر از من کنارش باشه تا اون استقلالی که تو ازش حرف می‌زنی رو بالاخره حس کنه. شاید مشکلش با استرس امتحانا و... خیلی چیزای دیگه هم برطرف بشه.

پشت به او می‌کند که هنوز هم مبهوت مانده و برای پرداخت صورتحساب سمت صندوق می‌رود. چند ثانیه طول می‌کشد تا دل‌آرا شنیده‌هایش را با خود حلاجی کند. کیفش را برمی‌دارد و فوری دنبال او می‌رود. جلوی در کافه بازویش را می‌گیرد و خودش را جلوی چشم‌هایش می‌کشد.

-خب... الان... من باید چی کار کنم؟

سیاوش با نگاهی بی‌حال‌تر از قبل که ناشی از کار سخت صبح تا آن

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه و بعد هم کلنجار رفتنش برای صحبت با این دختر بود، سرتاپای او را نگاهی می‌اندازد و در نهایت خیره به چشم‌های قهوه‌ای روشن او شانه بالا می‌اندازد.

-اگه قراره براش دوست باقی بمونی کاری که تا یه ساعت پیش قرار بود بکنی رو بکن. اگر نتونستی روش اثر بذاری می‌تونیم یه بار دیگه یه قرار بذاریم و دو نفری باهاش حرف بزنیم... اما...

گوشه‌ی چشم‌هایش را باریک می‌کند و نگاه دل‌آرا ناخودآگاه زوم چین‌های ریز گوشه‌ی چشم او می‌شود:

-اگر فکر می‌کنی نمی‌تونی... بهش یه پیام بده و ازش معذرت خواهی کن. همین الان هم براش سخته ولی راحت تر از چند ماه دیگه می‌تونه باهاش کنار بیاد.

#فرجام_آتش

#پست88_ادامه

لبخند خشکی می‌زند و با گفتن "ممنون که اومدی" از کنارش رد می‌شود و او را همان‌جا جلوی کافه جا می‌گذارد. دل‌آرا به سختی روی پا می‌چرخد و به قدم‌های محکم و آرام او نگاه می‌کند. چیزی که شنید فراتر از تصورش بود. چیزی که تنها فقط یک اسم از آن شنیده بود و هیچ اطلاعاتی از آن نداشت و حتی نمی‌دانست با کسی مثل سروش که درگیر این مشکل است چه‌طور باید رفتار کند. حداقل حالا که علت رفتارهای عجیب او را می‌داند باید چه کند که رنگ نگاهش عوض نشود یا...

قدم‌هایش را سنگین به سمت جایی که ماشین را پارک کرده برمی‌دارد و یک‌بار دیگر حرف‌ها و هشدارهای سیاوش را با خودش مرور می‌کند. سروش هنوز هم برایش یک دوست متفاوت است، هنوز هم به حمایت

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن از او فکر می‌کند و آن‌قدری برایش مهم است که حالا که می‌داند ماجرا دقیقاً چیست مطمئن‌تر کنارش باشد اما ترس از احتمالی که سیاوش داد، او را مردد می‌کند. چه طور باید رفتار کند که سروش، کسی که مشخص است دوست زیادی دور و اطرافش ندارد، روی او حساب دیگری باز نکند؟ این را می‌داند که امکان ندارد از او فاصله بگیرد اما باید شکل رفتارش را طوری کند که جایگاهش برای سروش همان رفیق صمیمی باقی بماند و خوشبینانه امیدوار است رنگ نگاه خودش هم تغییری نکند. به خاطرش می‌سپارد به محض رسیدن به خانه، در مورد چیزی که شنیده بیشتر تحقیق کند.

***

سلام

اول هفته‌تون به نیکی

وضعیت سروش هم مشخص شد دیگه!!

کیا حدسش رو زده بودن؟

بیاین نظر بدین ببینیم با این اوصاف سیاوش چقدر حق داره و روندی که به زندگیش داده درسته یا نه!

دل‌آرا چی؟ یعنی چی‌کار می‌خواد بکنه؟

روز خوش

#فرجام_آتش

#پست89

رمان بازار
romanbazar.ir

آن قدری تأخیر داشته و سروش را معطل کرده که فرصتی برای نشستن توی ماشین و فکر کردن به حرف‌های سیاوش نداشته باشد. ماشین را در پارکینگ مرکز خرید پارک می‌کند و به سرعت خودش را به طبقه‌ای که با سروش در آن قرار گذاشته می‌رساند. قرارشان گشت زدن توی پاساژ و د یدن فیلمی در سینمای همان مجتمع بود و بعد هم حرف زدن راجع به موضوعی که هر دو انگار می‌دانستند چیست اما هیچ کدام هم مستقیم به آن اشاره نمی‌کردند. از آسانسور بیرون می‌زند و در آن شلوغی چشم می‌چرخاند. با دیدن سروشی که دست‌هایش را در جیب کاپشن فرو کرده و بی‌توجه به اطراف، کنار دیواری نزدیک به آسانسور، سر پایین انداخته و قدم می‌زند، قصد می‌کند جلو برود که پاهایش همان‌جا چسب زمین می‌شود. نگاهش خیره به رفت و آمد او می‌ماند. واقعاً چه‌طور م ی‌تواند باور کند؟ اصلا ً چنین چیزی مگر امکان دارد؟ همین چند ماه پ یش بود که در مستندی تلویزیونی بچه‌هایی را دید که مشکلی شبیه سروش داشتند. اما سروش شبیه هیچ کدامشان نبود و آن‌قدر چهره و حرکاتش جذاب بود که فقط به خاطر سکوت و آرامشش به چشم بیاید. نیشگونی از پایش می‌گیرد و با حرص سر خودش می‌غرد:

-لعنت بهت دل‌آرا اگر بخوای ذره‌ای رفتارتو تغییر بدی.

با اینکه خیلی هم از تشری که به خود زده مطمئن نیست، اما نفسی عمی ق می‌گیرد و با لبخند همیشگی که روی لب‌هایش می‌نشاند با سرعت سمت او می‌رود. صدای دویدنش توجه سروش را به آن سمت جلب می ‌کند و سرش را برمی‌گرداند. دل‌آرا روبه‌رویش می‌ایستد، کف هر دو دستش را به هم می‌چسباند و با سری خم شده نگاهش را مظلوم می ‌کند.

-توروخدا ببخشید که معطل شدی. واقعاً نمی‌تونه جلوی اتفاقات پیش‌بین ی نشده رو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش با سادگی تمام لبخند می‌زند و با گفتن جمله‌ی همیشگی "مهم نیست" برای چندمین بار زلزله‌ای در جان دل‌آرا به راه می‌اندازد. دل‌آرا کیفش را روی شانه بالا می‌کشد و با برداشتن قدمی به جلو او را هم وادار می‌کند همراهش شود. برای اینکه بتواند هم خودش را از موضوع بولد شده در ذهنش منحرف کند و نگاهش آن‌قدر متمرکز روی حرکات سروش نشود و هم سکوت بینشان را بشکند می‌پرسد:

-برادرت... بهتر شد؟

سر می‌چرخاند و با دیدن اخمی که روی پیشانی سروش نقش می‌بندد می‌فهمد سیاوش بی‌فکرتر از این حرف‌هاست که نگرانی دیگران برایش مهم باشد. مردی که ظاهراً فقط حق دارد به دیگران اهمیت بدهد و به خودش ذره ای فکر نمی‌کند.

-نه هنوز.

دل‌آرا نچی می‌کند.

-ای بابا... با دکتر رفتن هم که گفتی میونه‌ی خوبی نداره... آهان راستی... ببخشید من اون روز منتظر نموندم بیدار شی. حس کردم برادرت نیاز داره استراحت کنه و منم که دیدم حالش یه کم بهتره ترجیح دادم مزاحم نشم.

سروش همان‌طور دست به جیب، تنه‌اش را کمی به سمت دل‌آرا می‌چرخاند. لبخندی پر از قدردانی روی لبش می‌نشاند و لب می‌زند:

-ممنون...که اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا لبخندش را جواب می‌دهد و با هیجان بیشتری می‌گوید:

-خب!... حالا در مورد چی حرف بزنیم؟

سروش شانه بالا می‌اندازد و دل‌آرا با نگاه به ساعت مچی‌اش کمی خودش را متفکر نشان می‌دهد.

-هنوز یه ربعی تا شروع فیلم مونده. به نظرم بیا همین‌طوری که داریم م ی‌ریم بالا بهم بگو چرا جواب تلفن و پیامامو نمی‌دادی؟

فکر می‌کند سروش برای جواب این سوال بخواهد کمی بیشتر فکر کند یـ ا شاید هم برای اولین بار چند کلمه بیشتر حرف بزند و توضیح قابل قبول ی برایش ردیف کند اما وقتی در جواب فقط یک "نمی‌دونم" خالی را بلغور می‌کند، تمام معادلات دل‌آرا به هم می‌ریزد. هرچند حالا دیگر می ا داند خیلی نباید روی حرف شنیدن از سروش حساب باز کند اما این نمی ا دانم ساده، یک طور دیگر است. بوی ناامیدی می‌دهد، بوی درماندگی و شاید لازم است دل‌آرا برای کشف رمز و راز پشت این فعل تک کلمه‌ای بیـ شتر تلاش کند. جلوتر از سروش پایش را روی پله برقی می‌گذارد و به عقب می‌چرخد تا او را ببیند. سروش نگاهش روی حرکت پله‌ها متمرکز است، انگار که کلا ً فراموش کرده کجا و کنار چه کسی است. دل‌آرا آه ی می‌کشد و با رسیدن به آخرین پله خودش را عقب می‌کشد. منتظر رسـ یدن سروش می‌ماند و با رسیدنش و بالا آمدن سرش، چند ثانیه در سکوت به چشم‌هایش زل می‌زند، آن‌قدر که سروش هم متعجب می ا پرسد:

-چیه؟

آب دهانش را قورت می‌دهد و لبخندی دندان‌نما می‌زند.

-هیچی... هیچی!... ببین از اون‌جایی که هرچی ازت می‌پرسم یه جور

رمان بازار
romanbazar.ir

ناجوری بی‌تفاوتی، من واسه این فیلمه بلیط گرفتم.

با انگشت پوستر بزرگ روبه‌رویشان را نشان می‌دهد و توضیح می‌دهد:

-خیلی اهل فیلم‌های معناگرا و تلخ و رو اعصاب نیستم. فیلم کمدی می‌بینی دیگه؟

#فرجام_آتش

#پست90

سروش کمی سرش را جلو می‌کشد و همان‌طور که با دقت اسم بازیگرها را از روی پوستر می‌خواند "اوهوم" آرامی هم زمزمه می‌کند. دل‌آرا با خنده‌ای آرام آستین کاپشن او را می‌کشد و همان‌طور که مجبورش می‌کند کنار هم روی نیمکتی که همان لحظه خالی شد بنشینند می‌گوید:

-کلا تو کار مخالفت با هیچی نیستی. با تو کارا راحت تر پیش می‌ره. آدم همه‌جوره می‌تونه حرفشو به کرسی بشونه.

سروش سرش را خم می‌کند و آرام کنار گوش دل‌آرا لب می‌زند:

-این‌جوری... نیست.

سر دل‌آرا با ضرب سمت او برمی‌گردد و متعجب نگاهش می‌کند.

-جدی؟ مخالفت هم بلدی؟ پس چرا از دیروز یه کله، قرص "باشه" خورد ی؟ بریم پاساژ؟ باشه! بریم سینما؟ باشه! شام با هم باشیم؟ باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده‌ی آرام سروش حال دلش را خوب می‌کند و خودش هم می‌خندد اما وقتی سروش یک بار دیگر با لحنی آرام زمزمه می‌کند:

-نمی‌خواستم... ناراحت بشی.

قلب دل‌آرا یک سقوط آزاد را تجربه می‌کند و جمله‌ی سیاوش توی گوشش زنگ می‌زند "مطمئنی تو هم برای سروش یه دوست معمولی هستی؟". آب دهانش قورت داده و نداده، توی گلویش می‌پرد و او را به سرفه می‌اندازد. آن‌قدر سرفه می‌کند که حس می‌کند هوا برای نفس کشیدن کم آورده، دستش را روی ران سروش فشار می‌دهد و همان لحظه چند ضربه‌ی محکم دست سروش بر پشتش، حالش را سر جایش می‌آورد. چند نفس عمیق می‌کشد و با نوک انگشت اشک گوشه‌ی چشمش را پاک می‌کند. رو به سروش می‌کند و متعجب، با صدایی که از سرفه‌ی زیاد خفه و تحلیل رفته می‌گوید:

-یعنی من نمی‌گفتم نمی‌خواستی کمک کنی؟!

سروش لبش را گاز می‌گیرد و با تلاش در مخفی کردن خنده‌اش شانه بالا می‌اندازد.

-ببخشید.

-همین؟ داشتم خفه می‌شدم.

همهمه‌ای که راه می‌افتد نشان می‌دهد در سالن باز شده. دل‌آرا چشم‌غره‌ای به سروش می‌رود و با گفتن "تو دیگه کی هستی" از جا بلند می‌شود و با نگاهش از او هم می‌خواهد که بلند شود.

صحنه‌های فیلم انتخابی دل‌آرا آن‌قدر بامزه و خنده‌دار است که باعث می‌شود یکی دو ساعتی افکار به‌هم‌ریخته اش را فراموش و فقط در

رمان بازار
romanbazar.ir

همان لحظه زندگی کند. هنوز نیم ساعتی به پایان فیلم باقی مانده، سروش از جا بلند می‌شود و در جواب دل‌آرا که می‌پرسد "کجا می‌ری" فقط جواب می‌دهد "برمی‌گردم". همین‌طور هم می‌شود. چند دقیقه بعد برمی‌گردد و دوباره سر جایش می‌نشیند. فیلم تمام می‌شود و با روشن شدن چراغ‌ها، دل‌آرا با لبخندی جامانده روی لبش از آخرین لحظات خنده‌دار فیلم، سرش را سمت او می‌چرخاند.

-چه‌طور بود؟

یکی از همان لبخندهایی که دل مخاطب را به لرزه درمی‌آورد روی لبش می‌نشاند.

-خوب!

-ولی تو که وسط فیلم رفتی بیرون، کامل ندیدی!

شانه بالا می‌اندازد و آرام جواب می‌دهد:

-خسته شدم... ولی... خوب بود.

دل‌آرا که نمی‌فهمد منظورش از خسته شدن چیست، بدون پرسیدن سوال ی دیگر از جا بلند می‌شود و پالتویش را روی دست می‌اندازد. سروش هم کاپشنش را برمی‌دارد.

-باز خوبه که دوست داشتی و پیشت ضایع نشدم. حالا دیگه بریم واسه شام و اونجا تورو به حرف بیارم که تا حالا هم قِسِر در رفتی.

غذایشان را سفارش می‌دهند و پشت یکی از میزها روبه‌روی هم می‌نشیـ ـنند. دل‌آرا خیلی زود می‌تواند خودش را به شرایط قبل از شنیدن حرف | های سیاوش برگرداند، هرچند در پس زمینه‌ی ذهنش یک جمله مدام

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و آمد می‌کند، اما حداقل خیالش راحت شده که موضوع مجهول و مبهمی دیگر وجود ندارد و برای تمام رفتارهای سروش توجیهی منطقی هست. تنها چیزی که اذیتش می‌کند خبر نداشتن از احساسات سروش نسبت به خودش است که امیدوار است اشتباه نکرده باشد و برعکس، سیاوش کاملاً اشتباه فهمیده باشد.

کیف و پالتویش را روی صندلی کناری می‌گذارد و دست‌هایش را روی میز در هم گره می‌کند و تا زمان آماده‌شدن غذا برمی‌گردد سر موضوع اصلی که از اول هم به خاطر همان به اینجا آمدند.

-بگو ببینم... تو این مدت فکراتو کردی؟

سروش سر سمت او می‌چرخاند و با ابرویی بالا رفته سری تکان می‌دهد.

-فکر؟

آن‌قدر این سوال را ناگهانی و با لحنی جاخورده می‌پرسد که دل‌آرا هم بدش نمی‌آید او را کمی اذیت کند.

-آره دیگه... فکر... یه جوری می‌پرسی انگار تا حالا تو عمرت فکر نکردی!

هر دو می‌خندند و سروش فقط سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

-فکر نکردی؟ منو تا اینجا کشوندی که بگی فکر نکردی؟

-من... نکشوندم... تو گفتی.

دل‌آرا سرفه‌ی آرامی می‌کند و خودش را از تک و تا نمی‌اندازد.

-بله من گفتم. ولی قرار بود تو هم فکر کنی و نتیجه‌شو بگی بهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر سروش که بالا و پایین می‌شود، نفس راحتی می‌کشد.

-خب... نتیجه‌اش؟

-نمیام!

دست در هوا مانده‌ی دل‌آرا پایین می‌آید و مات و مبهوت به او زل می‌زند:

-همین؟

-اوهوم.

#فرجام_آتش

#پست91

نفسش توی سینه گیر می‌کند. فکر می‌کرد گذر زمان باعث شده سروش فراموش کند اما هنوز به اندازه‌ی روزی که روی برف‌های یخ‌زده ایستاد و به چشم‌هایش زل زد و گفت "دیگه نمیام" مصمم است. دستش روی میز مشت می‌شود. شوخی را کنار می‌گذارد و با لحن و نگاهی جدی او را مخاطب خودش قرار می‌دهد:

-سروش!... فکر می‌کردم قوی‌تر از این حرفا باشی. بهت نمی‌اومد آدم جا زدن باشی.

با درماندگی ابروهایش از هم فاصله می‌گیرند و می‌نالد:

-به خدا تو حیفی... آخرش که چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار تمام مدت برای خودش حرف می‌زند که سروش با خونسردی تمام فقط می‌گوید:

-هیچی!

با کلافگی نفسش را بیرون می‌دهد.

-چقدر راحت می‌گی هیچی! آینده‌ات برات مهم نیست؟ می‌خوای همه‌ی اونایی که دستت می‌نداختن، از اینکه فهمیدن اشتباه نمی‌کردن خوشحال باشن؟

سکوت سروش او را جری‌تر می‌کند. خودش را کمی جلوتر می‌کشد تا اگر سروش نگاهش نمی‌کند حداقل صدایش را با بالاترین وضوح بشنود.

-گوش کن سروش... اصلا ً لازم نیست برای اینکه خودتو قوی نشون بدی بری یقه‌ی محمد آرمان و امثال اونو بگیری. تو با حضورت، با موفق شدنت، می‌تونی یه مشت محکم بزنی تو دهن همه‌ی اونایی که حرف مفت می‌زنن. فقط جا نزن... خواهش می‌کنم.

جمله‌ی آخر را با نهایت التماس ادا می‌کند طوری که نگاه سروش را جذب چشم‌های خودش می‌کند. آن‌قدر از رفتار سروش و تصمیمش ناراحت است که بعید نیست همین‌جا یک داد بلند بزند، اما با نفسی عمیق فریادش را قورت می‌دهد و مصرانه به دوئل نگاهش با سروش ادامه می‌دهد، آن‌قدر که اصلا ً متوجه نمی‌شود غذایشان حاضر و سروش برای گرفتنش از جا بلند شده. دستی به چشم‌هایش می‌کشد و ترجیح می‌دهد فعلا ً بحث را بی‌خیال شود.

با برگشتن سروش و قرار گرفتن ظرف پیتزای بزرگ دو نفره روبه‌رویشان، دل‌آرا با چنگال تکه‌ای را جدا می‌کند و همزمان لبخندی واقعی می‌زند تا نشان دهد قصد دارد کاملا ً موضوع صحبتشان را تغییر دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی بسته‌ی آویشن را باز می‌کند و قبل از پاشیدن آن روی تمام پیتزا از سروش می‌پرسد:

-می‌خوری دیگه؟

بسته را نشانش می‌دهد و سروش با انزجار صورتش را در هم می‌کشد و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. همین کارش باعث خنده‌ی دل‌آرا می‌شود و با گفتن "خیلی خب" پودر سبزرنگ را فقط روی دو سه تکه ای که خودش قصد خوردن دارد می‌پاشد. سروش حتی روی غذایش سس هم نمی‌زند و هر لحظه، با هر حرکتش، دل‌آرا را بیشتر شگفت زده می‌کند. با خودش فکر می‌کند حالا که می‌داند این پسر دقیقاً مشکلش چیست، بیشتر برای کشف او کنجکاو شده. دستمالی از جعبه‌ی روی میز بیرون می‌کشد و بعد از پاک کردن گوشه‌ی لبش و قورت دادن لقمه‌ی در دهان، با تک سرفه ای دوباره سروش را مخاطب می‌گیرد:

-وقتایی که تنهایی چی کارا می‌کنی؟

سروش درب بطری آب معدنی را باز می‌کند و کمی از آن را می‌نوشد، بعد هم به او نگاه می‌کند:

-هیچی!

-چه‌جوری آخه؟ حوصله‌ات سر نمی‌ره؟ بیرون نمی‌ری تنهایی؟

در جواب هر سه سوال فقط سرش را بالا می‌اندازد و باعث می‌شود دل‌آرا از سر استیصال زیر خنده بزند. تکه پیتزایی که در دستش نگه داشته را سرجایش برمی‌گرداند و با همان خنده می‌گوید:

-ببین تصمیم گرفتم از این به بعد حرف‌های مهمم با تو رو تو همون پیزامامون بزنم. اونجا راحت تر جواب می‌دی. از زبون خودت نمی‌شه هیچ جوره حرف کشیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی لب سروش کمی بالا می‌رود و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان م
ی‌دهد و هومی می‌کشد.

-راحت‌تره.

خوشحال از اینکه بالاخره توانسته جو بینشان را تغییر دهد، خود را مشغول خوردن می‌کند تا هم سروش غذایش را بخورد و هم خودش انر ژی‌ای که برای حرف‌زدن با این پسر گذاشته را برگرداند. به محض تمام شدن غذا هر دو بلند می‌شوند و سمت پارکینگ می‌روند. دل‌آرا از سروش می‌خواهد که قبول کند او را برساند و سروش هم "نه" نمی‌گوی د. بین راه سکوت ماشین را فقط صدای آهنگ‌های شاد در حال پخش پر می‌کند. پشت چراغ قرمز توقف می‌کند و سرش را سمت سروش برمی ا گرداند. نگاه سروش از پنجره‌ی بخار کرده‌ی کنارش به بیرون است و همزمان گوشی‌اش را توی دستش می‌چرخاند. افتادن نگاه دل‌آرا به گوش ی او باعث ایجاد جرقه ای در ذهنش می‌شود و برای چندمین بار به حافظه‌ی تصویری قوی خود می‌بالد. همین امروز باید تکلیفش را با شک ی که سیاوش به دلش انداخته روشن کند.

با تردید دست مشت شده‌اش را جلو می‌برد و قبل از اینکه کاری کند رو به سروش که چشمش در اطراف می‌چرخد می‌گوید:

-می‌شه... یه سوال بپرسم؟

#فرجام_آتش

#پست92

نگاه سروش از پنجره کنده می‌شود و سرش سمت دل‌آرا می‌چرخد. نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی به او می‌اندازد و با تکان سرش او را تشویق می‌کند سوالش را بپرسد. دل‌آرا با انگشتش به گوشی او اشاره می‌کند و وقتی سروش دستش را همراه گوشی ثابت نگه می‌دارد، نوک انگشتش را روی دکمه‌ی پایین گوشی فشار می‌دهد. با ظاهر شدن عکسی که متفاوت از بار قبل است، اما دختر توی عکس تغییری نکرده، آب دهانش را قورت می‌دهد و لبخند زنان به عکس اشاره می‌کند.

-این... عکس کیه؟

سروش نگاهی به عکس می‌اندازد و لبخندی به مراتب وسیع‌تر از همیشه روی لبش جان می‌گیرد.

-بارانا!

دل‌آرا متعجب هر دو ابرویش را بالا می‌اندازد و کنجکاوتر می‌شود.

-خوبه! پس آشناست!

سروش سری به بالا و پایین تکان می‌دهد.

-دخترعمومه.

نگاه دل‌آرا از شیشه‌های عینک سروش رد می‌شود و به عمق چشم‌هایش نفوذ می‌کند تا هنگام شنیدن جواب سوال بعدی، دقیقاً پی به احساسش ببرد.

-خیلی دوستش داری...نه؟

-چه‌طور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌تواند جلوی لبخندش را بگیرد. سروش باهوش‌تر از چیزی‌است که هرکسی فکرش را بکند. وقتی این‌طور بدون مکث و معنادار می‌پرسد "چه‌طور؟" یعنی نمی‌خواهد با جوابی شتاب‌زده بی‌گدار به آب بزند. دل آرا هم مثل خودش عمل می‌کند. انگشت اشاره‌اش را سمت لب‌های او می‌گیرد و گوشه‌ی چشمش را باریک می‌کند:

-به خاطر این لبخندی که کنج لبته. دوستش داری... بهش فکر می‌کنی و مهم‌تر از همه عکسش روی گوشیته.

سروش تک‌خنده‌ی آرامی می‌کند و نرم جواب می‌دهد:

-خودش گذاشته.

همان‌طور مشکوک نگاهش می‌کند و برای امتحانش فوری می‌گوید:

-چرا قبول کردی که برای گوشیت عکس خودشو بذاره... می‌تونی پاکش کنی!

سروش نفسی می‌گیرد و با همان لحن جلوی سالن سینما زمزمه می‌کند:

-ناراحت... می‌شه.

با صدای بوق ماشین عقبی متوجه سبز شدن چراغ می‌شود، فوری پایش را روی گاز فشار می‌دهد و حرکت می‌کند. نمی‌داند باید تمام این حرف‌ها را پای محبت ذاتی سروش بگذارد و نگران نشود یا نه. مثلا ً می‌خواست خیال خودش را راحت کند اما بدتر شد. نگاهش را به آینه‌ی روبه‌رو می‌دهد و برای اینکه کمی فکر خودش را منحرف کند، می‌پرسد:

-پس... دوستش نداری. فقط به فکر ناراحت نشدنشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش گوشی را که حالا صفحه‌اش خاموش شده روی پایش برمی‌گرداند. کمی سر جایش جابه‌جا می‌شود تا راحت دل‌آرا را ببیند. مثل دل‌آرا کمی گوشه‌ی چشمش را باریک می‌کند. چند ثانیه نگاهش می‌کند و در کمال تعجب لب می‌زند:

-دوستش دارم... مهربونه.

چقدر معیارهای این پسر برای دوست‌داشتن دیگران ساده و دوست‌داشتنی است. لب‌های دل‌آرا روی هم می‌افتند و در نهایت سوال آخرش را بلغور می‌کند:

-اونم دوستت داره؟

لحظه‌ای سر برمی‌گرداند و بالا و پایین شدن واضح سیبک گلوی سروش، به چشمش می‌آید. سروش نگاهش را از او می‌گیرد. سرش را به سمتی دیگر می‌چرخاند و جوری سکوت می‌کند انگار فراموش کرده دختری که کنارش نشسته سوالی از او پرسیده. دل‌آرا متعجب از این رفتار او با ابروهایی که کم مانده به سقف بچسبند، دستش را روی انگشتان او که روی پایش ضرب گرفته‌اند می‌گذارد.

-چی شد؟ سوال من جواب نداشت؟

نگاه سروش سمت او برمی‌گردد، اما دیگر خبری از آن لبخند همیشگی نیست، حتی دل‌آرا می‌تواند قسم بخورد رنگ چشمش هم چند درجه تیره‌تر شده. دستش را از زیر دست دل‌آرا بیرون می‌کشد و انگشتانش را لابه‌لای موهای نیمه‌بلندش می‌لغزاند. وقتی به چهره‌ی پر سوال دل‌آرا که تقریباً مسیر روبه‌رو را فراموش کرده، نگاه می‌کند و متوجه می‌شود منتظر جواب سوالش است نفسش را بیرون می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌دونم.

#فرجام_آتش
#پست93

این "نمی‌دونم" شبیه همانی است که در پاسخ سوال دل‌آرا در مورد علت جواب ندادن به پیام‌هایش گفت. یعنی ممکن است سروش دچار یک علا قه‌ی یک طرفه شده باشد و به خاطر شرایطش نخواهد هیچ وقت آن را مطرح کند. اما دخترعمویی که قطعاً تمام جزئیات زندگی آنها را می‌داند و این‌قدر صمیمانه عکس دونفره‌شان را برای بک‌گراند گوشی سروش انتخاب می‌کند، چه هدف دیگری می‌تواند داشته باشد. آن‌قدر درگیر فکر کردن به این موضوع است که با صدای سروش متوجه می‌شود به خانه ا شان رسیده و اگر هشدار سروش نبود آن‌جا را رد می‌کرد. پایش را محکم روی ترمز فشار می‌دهد، کف دستش را روی صورتش می‌کشد و در دل می‌نالد"لعنت بهت سیاوش رادمهر. داشتم زندگیمو می‌کردما!"

همزمان با سروش پیاده می‌شود. ماشین را دور می‌زند و سر راهش قرار می‌گیرد تا مستقیماً چشم در چشم هم قرار بگیرند. هربار که همین‌طور سعی دارد خیره نگاهش کند دزدیدن و فراری شدن نگاهش را می‌بیند اما این‌بار یک دلیل درست برای این رفتار او دارد. با این حال عقب نمی ا کشد و خودش را ملزم به نگاه کردن به تمام اجزای صورت او می‌کند و با یکی از همان لبخندهای اعصاب خردکنش محکم می‌گوید:

-واسه آخرین بار ازت می‌خوام درست فکر کنی سروش. نمی‌دونم چرا... ولی حتماً یه دلیلی داره که وسط اون همه آدم توی اون دانشگاه بزرگ، منو به عنوان دوستت انتخاب کردی. شایدم انتخاب نکردی و سماجت من باعث شده تحملم کنی... هردلیلی که داشته... اگر تصمیم داشته باش ی که برنگردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی می‌کشد و با وقفه‌ای که بین جملاتش می‌اندازد، نگاه کنجکاو سروش را سمت خودش می‌کشد:

-دوستیمون تموم می‌شه!

لب‌های سروش از هم فاصله می‌گیرند و خیلی محو، اخم می‌کند. دل‌آرا دستش را بالا می‌آورد و همان‌طور جدی ادامه می‌دهد:

-دوستی من و تو از همون دانشگاه شروع شده و اگه تو نباشی ادامه | دادنش هیچ دلیل دیگه‌ای نداره. واقعاً ناراحت می‌شم که دوست خوبی مثل تورو از دست می‌دم اما چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.

خودش را کنار می‌کشد و راه را برای او باز می‌کند. بعد هم دوباره لبخند می‌زند و مثل دل‌آرای همیشگی بلند و پر هیجان می‌گوید:

-امروز خیلی خوش‌گذشت، ممنون که بودی!

از جلوی ماشین رد می‌شود، قصدش نشستن پشت فرمان است اما لحظه‌ای مکث می‌کند. کف دستش را چندبار آرام به سقف ماشین می | کوبد و درنهایت آخرین تیرش را به قصد برخورد به هدف رها می‌کند. به محض اینکه سروش از شوک خارج می‌شود و سمت او برمی‌گردد تا خداحافظی کند با نیشخندی می‌گوید:

-اگه من برات مهم نیستم به برادرت فکر کن... تو با آینده‌ات و رسیدن به جایگاهی که لیاقتش رو داری، خستگی تمام این سال‌ها رو از تنش بیرون می‌کنی!

با تکان دادن دست و گفتن "بهش فکر کن"، سوار می‌شود و بعد از زدن تک بوقی، پا روی گاز فشار می‌دهد و از سروشی که دستش با حالتی

رمان بازار
romanbazar.ir

مات در هوا مانده دور می‌شود.

سیاوش که از تا آن موقع از بالکن شاهد مکالمه‌ی آنها بود اما صدایشان را واضح نمی‌شنید، با راه افتادن سروش به سمت در خانه، سیگار به فیلتر رسیده اش را لبه‌ی دیوار خاموش می‌کند و آن را پایین می‌اندازد. از حضور دل‌آرا آن وقت شب و در کنار سروش این را فهمیده که حرف‌هایش نتوانسته روی این دختر و تصمیمی که داشت تأثیر منفی بگذارد. با اینکه هنوز نمی‌داند چه در سر این دختری که سفت و سخت، ادعای دوستی دارد می‌گذرد اما نمی‌تواند جلوی تکان بی‌اراده‌ی سرش، از سر رضایت را بگیرد. سوز سرمایی که صورتش را نوازش می‌کند هم نمی‌تواند حرارتی که دوباره به تنش نشسته را ذره‌ای کم کند. تب بی‌وقتی که انگار تمامی نداشت، دست از سرش برنداشته و درست زمانی که نیاز به تمرکز دارد تا بتواند مثل همیشه اوضاع را روبه‌راه کند، تمام قدرت درک و تفکرش را سوزانده و از بین برده. زیپ گرمکنش را کمی پایین می‌کشد و اجازه می‌دهد نسیمی که راه افتاده کمی پوست ملتهبش را خنک کند. با شنیدن صدای باز و بسته شدن در واحد، او هم وارد خانه می‌شود و در بالکن را پشت سرش می‌بندد. گرمکن را از تنش بیرون می‌آورد و سروش که تازه متوجه حضور او شده، سلامی بی‌حواس تحویلش می‌دهد.

-سلام... خوش گذشت؟

***

سلام

حالتون خوبه؟

پستای امروز پر و پیمون و جون‌دار بودنا... دیگه نگید کم پست می‌دی!

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونم هرجای این مکالمات پستا رو قطع می‌کردم به تیر خشمتون گرفتار می‌شدم

پستای امروزم تقدیم به همه دانش‌آموزایی که دوباره یه سال تحصیلی جدید رو شروع کردن. برای همشون آرزوی موفقیت دارم

نظراتتون رو می‌شنوم مثل همیشه. تو گروه نقد و صفحه‌ی شخصیم منتظرتونم

روز خوش

#فرجام_آتش

#پست94

سوالش را با لحنی معمولی می‌پرسد و همزمان خودش را تا جلوی دید سروش پیش می‌برد. نگاه کلافه‌ی سروش که به صورتش می‌افتد، چند ثانیه چشم روی اجزای چهره‌اش می‌چرخاند و با اخمی محو که مواقع نگرانی و اضطراب میان ابروهایش جا خوش می‌کند، می‌پرسد:

-آره... خوبی؟

هر دو جوری همدیگر را نگاه می‌کنند انگار دنبال جواب سوالهای بی پاسخشان در چهره ی دیگری می‌گردند.

-خوبم.

دست سروش با مکث بالا می‌آید و با انگشت به صورت او اشاره می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشمات... صورتت...

منظور سروش را خوب می‌فهمد. نیم ساعت پیش وقتی برای آب زدن به دست و صورتش در آینه‌ی سرویس بهداشتی به خودش نگاه انداخته بود متوجه سرخی چشم و گونه‌هایش شده بود و حالا سروش هم واضح داشت به همان اشاره می‌کرد. لبخند محوی می‌زند و سر تکان می‌دهد:

-خوبم، مهم نیست... شام خوردی؟

سروش همان‌طور خیره و با نگاهی کنکاش‌گر به صورتش سر تکان می‌دهد. سیاوش از جلوی چشم او کنار می‌رود و همان‌طور که پا به آشپزخانه می‌گذارد بلند می‌گوید:

-لباساتو عوض کن بیا باهات کار دارم.

بطری آبی را از یخچال بیرون می‌کشد و بی‌توجه به آثار باقیمانده از گلودرد و سرفه‌های بی‌وقت، نیمی از آن را یک نفس می‌نوشد. نه هوای خنک و نه آب یخ، هیچ کدام تاثیری در کم شدن دمای بدنش ندارند. بطری را روی کابینت رها می‌کند و سر جایش می‌چرخد. سروش با لباس‌های راحتی، در آستانه‌ی در آشپزخانه، به چارچوب تکیه داده و نگاهش می‌کند.

-کجا رفتین؟

-سینما... بعد هم... شام.

ابروهای سیاوش با تعجب بالا می‌روند.

-سینما!... واقعاً؟... نشستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش با انگشت اشاره، از زیر شیشه‌ی عینک چشمش را می‌مالد و با لبخندی با نمک نُچی می‌کند. سیاوش هم لبخند می‌زند و زمزمه می‌کند:

-گفتم شاید دل‌آرا روی این اخلاقت هم تأثیر مثبت گذاشته.

سروش فقط سر بالا می‌اندازد. تکیه‌اش را از دیوار می‌گیرد و داخل آشپزخانه می‌شود. این بار پشتش را به یکی از کابینت‌ها می‌چسباند و دست‌هایش را از پشت به لبه ی آن تکیه می‌دهد. سیاوش با تظاهر به بی‌تفاوتی و همان‌طور که بین داروهای توی سبد، دنبال قرصی که خودش هم نمی‌داند چیست می‌گردد، می‌پرسد:

-فقط سینما و شام؟ حرف نزدین با هم؟

بالاخره بعد از کلی گشتن، یک بسته استامینوفن کدئین دار را پیدا می کند و قرصی از آن بیرون می‌کشد. سکوت سروش باعث می‌شود تا سرش را بالا بگیرد تا از بودنش مطمئن شود. سروش نگاهش به کف آشپزخانه است و همزمان کف یک پایش را به شکلی تکراری و یکنواخت روی زمین می‌کشد. جوری توی فکر فرو رفته که انگار اصلا ً متوجه سوال برادرش نشده. سیاوش قرص را بالا می‌اندازد و از همان بطری رو ی کابینت باز هم جرعه‌ای آب می‌نوشد. چهره‌اش از تلخی قرصی که لحظه‌ی پایین رفتن از گلو، خودش را به رخ او می‌کشد در هم می‌شود و با تکان دادن سر، هومی می‌کند تا سروش را متوجه خودش کند. سر سروش با مکث بالا می‌آید و او هم با هومی سوالی جوابش را می‌دهد.

-می‌گم با هم راجع به چیزی هم حرف زدین یا فقط فیلم دیدین و غذا خوردین؟

سروش لبی به هم می‌ساید و سرش را بالا و پایین می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرف زدیم.

دم عمیقی می‌گیرد و همراه بطری آبی که در دستش است از کنار سروش رد می‌شود. نیازی نیست به اینکه بخواهد از جزییات صحبت‌هایشان چیزی بپرسد. علاوه بر اینکه سروش خیلی اهل حرف زدن و توضیح دادن نیست، خودش می‌داند دل‌آرا قرار بود در مورد چه چیزهایی با برادرش حرف بزند و با حالی که سروش دارد و مدام در فکر فرو می‌رود می‌تواند حدس بزند حرف‌های دخترک به قدر کافی تأثیر گذار بوده. اجازه می‌دهد سروش تا می‌تواند با افکارش کنار بیاید و به وقتش خودش دوباره با او حرف می‌زند. با یادآوری موضوعی که به خاطرش سروش را تا آن‌جا کشانده در آستانه‌ی در آشپزخانه روی پا می‌چرخد و صدایش می‌زند. سروش که به طرفش برمی‌گردد با لبخند می‌گوید:

-پایه‌ی سفر هستی؟

سروش لنگه ابرویی بالا می‌اندازد؟

-سفر؟... کجا؟

شانه بالا می‌اندازد و بی‌قید می‌گوید:

-نمی‌دونم... شاید بریم سمت جنوب. این وقت سال فقط اون طرفا آب و هواش خوبه.

سروش پلکی می‌زند و سیاوش می‌گوید:

-می‌گیم بردیا هم بیاد... هوم؟... الان یه کم سرم خلوت‌تره، بریم یه آب و هوایی عوض کنیم... خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش چندثانیه‌ی دیگر هم فکر می‌کند و در نهایت با رضایت سر تکان می‌دهد.

-باشه.

-خوبه... پس جور می‌کنم واسه آخر هفته... که قبل از شروع ترم جدید برگشته باشیم.

#فرجام_آتش

#پست95

ریزبینانه سروش را زیر نظر می‌گیرد که با این حرف او، پلک‌هایش تکان می‌خورند و تکان آرام قفسه‌ی سینه‌اش متوقف می‌شود. این یعنی هنوز هم تصمیم درست و حسابی نگرفته. چشم از او می‌گیرد و با رفتن به سالن و روشن کردن تلویزیون، خودش را روی کاناپه می‌اندازد و به ظاهر مشغول تماشای آن می‌شود. اما تمام حواسش پیش پسری است که در آشپزخانه دور خودش بی هدف می‌چرخد و با آب خوردن و سرک کشیدن توی یخچال می‌خواهد فکر مشغولش را آرام کند. خم می‌شود و گوشی‌اش را از روی میز برمی‌دارد تا به بردیا زنگ بزند. با وارد شدن به صفحه‌ی آخرین تماس‌ها چشمش به شماره‌ای می‌افتد که به ساده‌ترین شکل آن را به نام دل‌آرا ذخیره کرده. کمی روی اسمش مکث و به معنی آن توی ذهنش فکر می‌کند. گوشه‌ی لبش کمی چین می‌خورد و بی‌اراده وارد صفحه‌ی پیام‌هایش به او می‌شود. برایش می‌نویسد:

"خوب تونستی به فکر ببریش... چی گفتی بهش؟"

چند لحظه منتظر می‌ماند و وقتی جوابی نمی‌گیرد، شماره‌ی بردیا را می‌گیرد و با او راجع به تصمیمش در مورد سفر صحبت می‌کند. بردیا هم استقبال می‌کند و حتی پیشنهاد می‌دهد پیدا کردن جا و مکان مناسب برای اقامتشان را هم به او بسپارند. بعد از کمی صحبت کردن و پرسیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

حال عمو و زن‌عمو، تماس را قطع می‌کند و تازه نگاهش به پیامی که برایش رسیده می‌افتد.

"فقط چیزایی رو گفتم که یه عمره داره می‌بینه ولی توجهی بهشون نداره"

چندثانیه‌ای به جمله‌ی ظاهر شده روی گوشی و منظور اصلی‌اش فکر می‌کند اما تب بالا و حالا هم منگی اضافه شده از تأثیر قرص اجازه‌ی نتیجه‌گیری درست به او نمی‌دهد. فقط این را می‌داند که هرچه هست باید چیز خوبی باشد. دستی به پیشانی‌اش می‌کشد و خنده‌ای مستأصل می‌کند. در جواب برایش یک "ممنون" خالی می‌فرستد و تلویزیونی که بی‌جهت روشن کرده و چیزی از برنامه‌ی در حال پخشش نفهمیده را خاموش می‌کند. همان‌طور که روی مبل نشسته کمی خودش را پایین‌تر می‌کشد، سرش را به عقب تکیه داده و چشم‌هایش را روی هم می‌گذارد. فقط از ذهن خسته‌اش می‌گذرد "چه قدر خوب است یکی قدر تو، اندازه‌ی دغدغه‌هایت را بفهمد، برایت دل نسوزاند و در عوض هم‌پایت پیش برود" کاری که جز پدربزرگشان، هیچ کدام از اطرافیانشان تا آن روز انجام نداد. عمو کاظم و همسرش هرچقدر می‌خواستند کمک‌حال سیاوش باشند اما هیچ‌وقت نتوانست چشم روی نگاه ترحم‌آمیزشان ببندد. بردیا خوب بود، برادر بود، همراه بود اما آن‌قدر خودش مشکل و دردسر داشت که فقط در حد یک دوست کنارشان پیش رفت و گاهی هم شد سنگ صبور درد و دل‌های پر از خستگی سیاوش. پلک‌هایش بیشتر روی هم فشرده می‌شوند و سعی می‌کند جلوی پیش‌روی ذهنش را بگیرد از یادآوری آدم‌هایی که در ظاهر اقوام مادری‌شان بودند اما بعد از تصادف، کم‌کم خودشان را عقب کشیدند که نکند یک وقت بار مسئولیت دو بچه‌ی بی‌پناه و بی‌سرپرست که یکی‌شان نیازمند توجهی بیشتر است، روی دوششان سنگینی کند. آن‌قدر عقب رفتند که سیاوش هم وقتی کمی بزرگ‌تر شد و توانست درست و غلط را از هم تشخیص دهد، ترجیح داد همان دیدارهای سالی یکی دوبار هم حذف شود. دندان‌هایش از خشمی

رمان بازار
romanbazar.ir

کهنه روی هم فشرده می‌شوند و یک‌بار دیگر چهره‌ی دل‌آرا پشت پلک‌هایش قد عَلَم می‌کند. دختری که چه ندانسته و چه حالا که همه‌چیز را می‌داند، پای رفاتش با آن‌ها مانده و عقب نشینی نکرده است. یک‌بار دیگر تکرار می‌کند"رفاقتش با آن‌ها، با سروش و ...او". چرا که نه! وسط دنیایی که هم‌خونت خودش را دور می‌کند که نکند گزندی از تو به سمتش روانه شود، در دوره ای که هیچ اگربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیرد و هرکسی به دنبال هر لطف و کمکی دنبال منافع خودش است، در روزگار بلبشویی که یکی فقط به خاطر مشکلات طرف مقابلش، قید علاقه و عاطفه و همه‌چیز را می‌زند و به راحتی کسی دیگر را جایگزین می‌کند؛ باید دست چنین رفیق‌هایی را دو دستی چسبید. آن هم کسی که واضح و آشکار می‌بیند حال سروش کنارش چقدر خوب است... فقط اگر بتواند پی به حس واقعی سروش به این دختر هم ببرد... چشم‌های خسته و سنگینش را روی به سقف باز می‌کند و به این فکر می‌کند که شاید در سفر کوتاهی که پیش رو دارند بتواند فاصله‌ای که تازگی‌ها بین خودش و سروش ایجاد شده را بردارد و پی به افکاری که این روزها معلوم است حسابی ذهن برادرش را مشغول کرده ببرد.

***

#فرجام_آتش

#پست96

کلافه از بی‌خوابی وحشتناکی که به سرش افتاده و با اینکه می‌داند سر و صداها می‌تواند به راحتی خواب سبک مادرش را بپراند، به حمام می‌رود. زیر فشار آبی که روی سر و صورتش روان می‌شود روی زمین می‌نشیند و دست‌هایش را دور زانوهای جمع شده در شکمش حلقه می‌کند. چانه‌اش را با ضرب‌های متوالی روی زانو می‌کوبد و فکر می‌کند و فکر می‌کند. چشم می‌بندد و به اولین روزهایی که با سروش روبه‌رو شد فکر می

رمان بازار
romanbazar.ir

ی‌کند. صدای نحس و اعصاب خردکنی توی گوشش وز وز می‌کند "کاش زمان چندماهی به عقب برمی‌گشت تا در رفتار و نگاه‌هایت تجدید نظر کنی."

اصلا ً حاضر نیست یک بار دیگر شرایط برگردد به چند ماه پیش، همان وقتی که روزهایش را با شیطنت و انرژی بالا می‌گذراند تا به همه نشان دهد بی‌خیال‌ترین آدم دنیاست و اصلا ً برایش مهم نیست در هجده‌سالگی اتفاقی برایش افتاده که زندگی‌اش را زیر و رو کرده، و در عوض شب‌ها، در خلوت خودش فکر کند به کودکی که حتی خودش را برای انتخاب اسمش هم دخالت نداد. فقط و فقط به این خاطر که نمی‌ خواست یک روز نگاه دیگران به فرزندش نگاه به کسی باشد که مادرش او را رها کرده، معنی نگاه‌های پر ترحم رو خوب می‌دانست و دلش می‌ خواست بچه‌ای که از بطن او زاده شده حداقل یک زندگی شاد و بی دغدغه را تجربه کند. و فکر به اینکه حالا چه می‌کند و چه‌طور بزرگ می‌ شود و آیا زنی که جایگاه او را پر کرده می‌تواند فرزندش را به جای بچه‌ ی خودش ببیند و او را بزرگ کند، شده بود دغدغه‌ی شب‌های تاریک و پر سکوتش.

تصمیمش برای ورود به دانشگاه، فقط برای این بود که ذهنش آزاد شود، هیجانی تازه را تجربه و زندگی جدیدی را شروع کند. اما از آنجایی که حتی با تظاهر هم نتوانسته خودش را نسبت به همه چیز بی تفاوت نشان دهد، بین آن همه آدمی که در آن دانشگاه رفت و آمد می‌کنند، چشمش فقط سروش را می‌گیرد. رفتار ساده و بی تکلف این پسر در ذهن دل‌آرا کودکی را تداعی می‌کند که میان سیلی از آدم بزرگ‌های بی‌ رحم جامانده و نیاز دارد کسی دست او را بگیرد و کنار بکشد تا زیر دست و پای بقیه له نشود. در چشم‌های سروش، مهدی کوچکش را می‌بیند و ناخواسته جذب او می‌شود. کنجکاوی بیش از حدش برای دانستن علت رفتارهای سروش، او را آن‌قدر درگیر می‌کند که نمی‌تواند دیگر از او دل بکند و حالا به قدری غرق زندگی این پسر شده که از مهم‌ترین و شخصی ترین مسئله‌ی زندگی‌اش با خبر شده و نمی‌داند باید با آن چه‌

رمان بازار
romanbazar.ir

طور برخورد کند. یک ساعت گذشته را فقط توی سایت‌ها و مقالات اینترنتی چرخ زده تا معنی همان یک جمله‌ی سیاوش را بفهمد. اما بیشتر چیزهایی که خواند با آنچه که در سروش و رفتارهایش دیده متفاوت بود. بعد هم که حس کرد مغزش از هجوم آن همه اطلاعات بعلاوه‌ی حرف‌های سیاوش در حال انفجار است و خودش را به اینجا رساند که زیر آب بنشیند و همه‌چیز را برای هزارمین بار با خودش مرور کند.

کف دستش را روی زمین فشار می‌دهد و تن خسته‌اش را از جا بلند می‌کند. کف هر دو دستش را روی صورتش می‌کشد و آن‌ها را تا روی سرش امتداد می‌دهد. قطرات آب در سُر خوردن روی صورتش از هم سبقت می‌گیرند. سوالی که مغزش را مثل خوره می‌خود یک بار دیگر در ذهنش تکرار می‌شود"سروش راجع به من چه‌طور فکر می‌کنه؟" یک بار دیگر تمام برخوردها و حرف‌های رد و بدل شده بینشان را با خودش مرور می‌کند. آن‌قدر در فکر فرو می‌رود که متوجه گذر زمان نمی‌شود تا زمانی که ضربه‌ای به در می‌خورد و صدای نگران بیتا او را بیشتر از خودش کفری می‌کند.

-دلی! حالت خوبه مامان؟ چی کار می‌کنی اون تو؟

نفس عمیقی می‌کشد و فوری جواب می‌دهد:

-خوبم مامان، دارم میام بیرون.

دوشی سریع می‌گیرد و بعد از پیچیدن حوله دور تنش، از حمام بیرون می‌رود. بیتا با حالتی نگران روبه‌رویش ظاهر می‌شود و سرتاپای او را خیلی سریع از نظر می‌گذارند.

-خواب نما شدی؟ نصفه شبی تو این سرما حموم رفتنت چیه دیگه؟

نیشخندی می‌زند و بی توجه به لرزی که به اندامش افتاده از کنار بیتا رد

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شود.

-همین‌جوری یهو هوس آب‌تنی به سرم زد. ببخش بیدارت کردم، برو بخواب دیگه.

نگرانی از لحن بیتا ذره‌ای عقب نشینی نمی‌کند وقتی می‌پرسد:

-خوبی دیگه؟ مطمئن باشم؟

قبل از ورود به اتاق رو به مادرش می‌کند و چشمکی سریع می‌زند:

-خوبم به خدا. برو بخواب دیگه، آفرین!

#فرجام_آتش

#پست96_ادامه

با لبخندی پر از شیطنت به اتاق می‌رود و دیگر نمی‌ماند تا به مادرش فرصت حلاجی رفتارهایش را بدهد.

به خاطر احساس سرما، همانطور با حوله روی تخت می‌نشیند و لحافش را دور خودش می‌پیچد. انگشتانش را چندباری در هم می‌پیچد و با فکری که در ذهنش جان می‌گیرد، لب‌هایش با هیجان رو به بالا انحنا می‌گیرند و بشکنی در هوا می‌زند. با حرف‌هایی که امروز به زور از زیر زبان سروش بیرون کشیده شک ندارد حس‌هایی به دخترعمویش دارد اما یا مانعی این وسط هست که سروش تا حالا حرفی از آن نزده و یا به خاطر شرایط خودش موضوع را مطرح نکرده. شاید بتواند با سیاوش حرف بزند و او را در جریان قرار بدهد. قطعاً اگر سیاوش هم بفهمد چه در سر برادرش می‌گذرد شاید بتواند بهتر در رابطه با او عمل کند. ضمن اینکه دخترعمویش، همانی که سروش گفته بود اسمش باراناست، و آن‌قدری

رمان بازار
romanbazar.ir

به سروش نزدیک است که به راحتی عکس دونفره‌شان را پیش‌زمینه‌ی صفحه‌ی گوشی سروش قرار می‌دهد، پس در جریان ریز زندگی او قرار دارد. شاید سیاوش بتواند با صحبت کردن با بارانا هم پی ببرد که این علاقه دو طرفه است یا صرفاً حسی است ساده و زودگذر از سمت سروش.

با گذشتن این افکار از ذهنش، تنش خود به خود گرم تر می‌شود و برای پوشیدن لباس‌هایش انرژی بیشتری می‌گیرد. با هیجانی که به خونش تزریق شده حالا دیگر امکان ندارد تا صبح خواب به چشمش بیاید اما حداقل افکار آزاردهنده از ذهنش بیرون می‌رود. حالا دیگر مطمئن است امکان ندارد از سروش بگذرد، این پسر برایش همانی‌است که این چند ماه راجع به آن تردید داشت، همانی که می‌تواند به راحتی حس خلأ مادری‌اش را پر کند و در عوض دل‌آرا هم جای خالی مادر یا خواهری بزرگ‌تر را برای سروش پر کند. شاید این‌طوری بتواند کمی از باری که رو ی شانه‌های سیاوش سنگینی می‌کند را کم کند.

**

سلام

آخر هفته‌تون بخیر باشه

منتظر نظراتتون هستم

روز خوش

#فرجام_آتش

#پست97

صدای ناله‌های کوتاه و نامفهوم سیاوش در خواب، باعث می‌شود خواب

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌بلند سروش از هم بپاشد. به سرعت سرش را از روی بالش بلند می‌کند و لبه‌ی تخت می‌نشیند. سیاوش به پهلو خوابیده و در خودش جمع شده و هر از گاهی، ناله‌ای خفیف از گلویش شنیده می‌شود. سروش روی زمین می‌نشیند و آرام و روی زانو خودش را به برادرش می‌رساند. با فکر به اینکه خواب بدی می‌بیند، دست روی بازویش می‌گذارد تا او را بیدار کند اما با احساس حرارت تنش ابروهایش بالا می‌پرند. این پنجمین روزی است که سیاوش با تب بالا دست و پنجه نرم می‌کند و همین موضوع باعث نگرانی بیشتر او می‌شود. نگاهی به ساعت روی دیوار می‌اندازد که عقربه‌های روی دو و سه به او دهن‌کجی می‌کنند. قطعاً این وقت شب نمی‌تواند با کسی برای کمک تماس بگیرد، اما خودش چه کار می‌تواند بکند؟ تنها راهی که به ذهنش می‌رسد، بیدار کردن سیاوش است. دستش را آرام روی بازوی او می‌کشد و آرام صدایش می‌زند، اما سیاوش عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. از اتاق بیرون می‌رود و بعد از برداشتن لیوانی آب خنک دوباره برمی‌گردد. صدای سیاوش و ناله‌هایش حالا به قدری واضح شده که نام خودش را از بین آن‌ها بشنود. آب دهانش را قورت می‌دهد و این بار لبه‌ی تخت او می‌نشیند. دست سیاوش را می‌گیرد و با تکان آرامی که به تنش می‌دهد یکی دو بار دیگر صدایش می‌زند. چشم‌های سیاوش خیلی ناگهانی باز می‌شوند و با حالتی ترسیده در جایش نیم خیز می‌شود. با نگرانی به چشم‌های نم‌دار برادرش نگاه می‌کند و می‌پرسد:

-چی شده سروش؟ خوبی؟ چیزی می‌خوای؟

سروش لیوان را جلوی صورتش می‌گیرد و با بغض می‌نالد:

-حالت...خوب نیست.

سیاوش با گیجی به لیوان توی دست او نگاه می‌کند و دستی به پیشانی و گردنش می‌کشد. رطوبتی که دستش را خیس می‌کند باعث می‌شود

رمان بازار
romanbazar.ir

هوشیارتر شود. خودش هم متوجه حرارت بدنش شده اما اینکه چه‌طور سروش فهمیده و از خواب پریده، برایش جای تعجب دارد.
لیوان را از او می‌گیرد و بعد از نوشیدن یک نفس آن، می‌پرسد:
-تو چرا بیداری؟

سروش پلکی می‌زند و بی توجه به سوال او با اخم لب می‌زند:
-بریم... دکتر.

نفسش را محکم بیرون می‌دهد و لیوان را توی دست سروش می‌گذارد:
-لازم نیست... برو بخواب.

لحن عصبی سروش او را ازجا می‌پراند وقتی می‌غرد:
-لازمه.

ابروهایش را متعجب بالا می‌دهد و تا لب باز می‌کند حرفی بزند سروش با درماندگی می‌نالد:
-می‌میری! می‌فهمی؟

آن‌قدر لحنش ترسیده و در عین حال نگرانی‌اش دوست‌داشتنی‌ست که نمی‌تواند جلوی خنده‌ی باصدایش را بگیرد. هرچند با خنده‌اش اخم‌های سروش بیشتر در هم می‌شوند و صورتش از عصبانیت، قرمزتر. وقتی با نفس‌هایی صدادار و دلخور می‌غرد:
-نخند... نگرانتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چندمین بار خدا را بابت اینکه سروش را برای او نگه داشته شکر م ی‌کند. دستش را پشت سر سروش می‌گذارد و آن را جلو می‌کشد. پیشان ی داغش را به پیشانی او می‌چسباند و لبخند می‌زند:

-تورو که دارم هیچی تو زندگی کم ندارم... باشه می‌رم دکتر، برو بخواب.

سروش به چشم‌های پرخون او زل می‌زند و مصرانه لب می‌زند:

-الان...بریم!

سرش را عقب می‌کشد و نفسش را محکم بیرون می‌دهد:

-سروش خوابم میاد. فردا کلی کار دارم.

با بلند شدن سروش سر سیاوش هم بالا می‌رود. فکر به اینکه بالاخره دست از سرش برداشته خیالش را راحت می‌کند. سروش لبه‌ی تخت خودش می‌نشیند. آرنج‌هایش را به زانو تکیه می‌دهد و انگشتان در هم مشت شده اش را به لبش می‌چسباند. سیاوش یک بار دیگر سرش را رو ی بالش می‌گذارد، چشم‌هایش را می‌بندد و سعی می‌کند به خواب‌های آشفته‌ای که داشت می‌دید کمتر فکر کند. قصدش خوابیدن دوباره است اما صدای نفس‌های کشدار و ممتد سروش و احساس سنگینی نگاهش ای ن اجازه را به او نمی‌دهد. ساعدش را روی پیشانی می‌گذارد و همانطور چشم بسته غرغر می‌کند:

-سروش بخواب داداش... اینجوری مثل میرغضب زل زدی به من خوابم نمی‌بره.

-منم... خوابم نمی‌بره.

-پاشو برو یه لیوان آب بخور آروم می‌شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگرانتم.

نچی می‌کند و پلک‌هایش از هم فاصله می‌گیرند. سرش را سمت او می‌چرخاند و با لبخندی که می‌خواهد خوب بودن حالش را نشان دهد می‌گوید:

-گفتم که می‌رم دکتر دیگه... ول کن جون داداش... بخواب...منم بخوابم.

سروش چندباری با پایش روی زمین ضرب می‌گیرد و وقتی در نهایت بلند می‌شود و از روی جالباسی لباس‌های او را برمی‌دارد و روی تخت م ی‌اندازد، آه از نهادش بلند می‌شود. جلوی در اتاق می‌ایستد و با اخم رو به او می‌گوید:

-خواب نه... کابوس...هذیون می‌گفتی.

#فرجام_آتش

#پست98

حالا می‌فهمد چرا سروش بالای سرش ظاهر شده. احتمالا ً هذیان های ناشی از کابوسی که داشت با آن دست و پنجه نرم می‌کرد او را بیدار کرده. دستی به سر و موهایش می‌کشد و چشم‌هایش را می‌بندد. با ای نکه دلش یک خواب عمیق و بی‌دردسر می‌خواهد اما برای لحظه ای خودش را جای سروش می‌گذارد. مطمئن است اگر سروش را در این وضعیت می‌دید امکان نداشت بتواند راحت بخوابد. اگر ذره‌ای از خلق و خوی خوبش به سروش سرایت کرده باشد، حالا او هم بی‌خیالش نمی‌شود. با برگشتن سروش به اتاق و لباس پوشیدنش در سکوت می‌فهمد جای مخالفتی دیگر ندارد. سری تکان می‌دهد و برای تعویض لباس‌هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا بلند می‌شود.

*

در راهروی منتهی به اورژانس بیمارستان روی صندلی‌های چسبیده به دیوار، کنار سروش می‌نشیند و سرش را به پشت تکیه می‌دهد. برخلاف او که چشم‌هایش برای یک ساعت خواب التماس می‌کنند، سروش بیدار و کاملاً هوشیار به روبه‌رو زل زده و یک پایش با بی‌قراری مدام روی زمین ضرب می‌گیرد. خم می‌شود و دستش را روی پای او می‌گذارد تا به آرامش دعوتش کند. نگاه نگران سروش سمتش می‌چرخد و او لبخندش را تقدیم او می‌کند.

-الان که اومدیم دکتر... به زور تو تا آزمایشگاه هم رفتم. دیگه چرا نگرانی؟

مردمک‌های لرزانش را در چشم‌های او می‌چرخاند.

-جوابش...

-جوابش هم یه ساعت دیگه حاضر می‌شه. فقط ببین چه‌جوری منو از خواب انداختی‌ها.

سروش پلکی می‌زند و چینی به پیشانی‌اش می‌افتد. بی‌قراری از تک تک حرکاتش حتی از این پلک‌زدن‌های مداومش هم پیداست. بعد از مدت‌ها از اینکه کسی را دارد که نگرانش باشد، لبخندی بی‌اراده روی لبش می‌نشیند و سرش را با خیال راحت‌تری دوباره به دیوار پشت سرش تکیه می‌دهد. ساعدهایش را روی سینه در هم گره می‌کند، پلک‌هایش را که منتظر فرصتند تا روی هم بیفتند، می‌بندد و با لحن بی‌خیالی لب می‌زند:

-حالا چی‌کار کنیم تو این یه ساعت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خش خش سابیده شدن پارچه‌ی کاپشن سروش را می‌شنود و حضورش را کنار خودش حس می‌کند، انگار ژستی شبیه به او گرفته باشد.

-بخواب.

گوشه‌ی لبش کمی بیشتر به بالا کشیده می‌شود و با حرصی نمایشی می‌غرد:

-اینجا آخه؟

"اوهوم" محکم سروش یعنی دیگر غر نزن و فقط چشم ببند و منتظر بمان. میل عجیبی دارد تا جمله‌ی دستوری و تک کلمه‌ای برادرش را اجابت کند. آب دهانش را قورت می‌دهد و بین خواب و بیداری است که خنکای دست سروش را روی پیشانی‌اش حس می‌کند. برادرش با این کارها داشت نشانش می‌داد پوسته‌ی کودکانه و نیازمند مراقبتش را دارد می‌شکند. به شکلی عجیبی انگار می‌خواست به او ثابت کند از پس خودش برمی‌آید. نمی‌داند چه‌چیزی باعث این تلنگر شده... هرچه که هست این سروشی که حالا کنارش نشسته و با چشمانی باز او را می‌پاید ، حال خوشایندی را برایش رقم می‌زند، شبیه رد شدن نسیمی خنک از روی صورتش وسط یک شب داغ و جهنمی.

جواب آزمایش را به دکتر کشیک نشان می‌دهند. پزشک اطمینان می‌دهد مشکل جسمی خاصی وجود ندارد و این تب می‌تواند واکنشی به یک تنش عصبی باشد. وقتی درجه را زیر زبان سیاوش می‌گذارد تا برای بار دوم درجه‌ی بدنش را چک کند، با دیدن خط روی تب سنج، ابروهایش با شگفتی بالا می‌پرند و نگاهش را رو به آن دو بالا می‌کشد.

-تو این یکی دو ساعت تب‌بر استفاده کردی؟

سیاوش به معنای "نه" سری به چپ و راست تکان می‌دهد و دکتر با تکان

رمان بازار
romanbazar.ir

تب سنج، آن را در ظرف کوچک الکل روی میزش قرار می‌دهد.

-تبت خیلی پایین اومده. هنوز هم یه مقدار نسبت به معمول بالاتر هست اما دیگه نگرانی وجود نداره.

دفترچه را باز می‌کند و مشغول نوشتن دارو می‌شود.

-برای عفونت جزئی گلوت، آنتی‌بیوتیک می‌نویسم. با مصرفش احتمالا ً تبت هم پایین بیاد. سعی کن تو محیط کار خیلی به خودت فشار نیا ری، از فشارهای عصبی هم دور باش که ان‌شاالله حالت بهتر بشه.

سیاوش با گفتن "ممنون" بلند می‌شود و بعد از گرفتن دفترچه و دست دادن با دکتر به سمت سروش می‌رود که همزمان با او از روی صندلی کنار در بلند شده. در را باز نگه می‌دارد تا اول او بیرون برود، خودش هم به دنبالش. دفترچه را در جیب کتش می‌گذارد و رو می‌کند به سمت چهره‌ی متفکر سروش.

-خیالت راحت شد پسر؟

انقباض عضلات سروش نشان می‌دهد که با کشیده شدن لب‌هایش به لبخند مبارزه می‌کند. در عوض همراه اخمی محو بی حرف سرش را بالا و پایین می‌کند. سیاوش ضربه‌ی آرامی روی شانه‌اش می‌زند و با لحن سرحالی که ناشی از خوابی راحت روی صندلی‌های ناراحت بیمارستان است می‌گوید:

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم این‌جوری ازت حساب ببرم.

نگاه خندان سروش که سمتش می‌چرخد، سیاوش هم لبخندی پر از قدردانی به رویش می‌پاشد و بی‌صدا لب می‌زند:

-ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

سلام

حالتون خوبه؟

ببخشید پستا کمه، دو سه روزی درگیر جشن تولد پسرم و مهمون‌داری بودم. روزای بعد جبران می‌کنم.

در عوض همین دوتا پست پر بود از برادرانه‌های سروش و سیاوش... خودم که خیلی دوست داشتم این دو پارتو.

روز خوش

#فرجام_آتش

#پست99

فصل نهم

مجله‌ای که تا آن‌لحظه مشغول مطالعه بود را می‌بندد و توی سبد جلوی پایش می‌گذارد. نفسی عمیق می‌کشد و بعد از انداختن نگاهی به بیرون از پنجره‌ی هواپیما که به اندازه‌ی یک صندلی با آن فاصله داشت، سر برمی‌گرداند و با دیدن بردیایی که سرش را به عقب تکیه داده و با دهان باز خوابیده، خنده‌اش می‌گیرد. نگاهش از بردیا رد می‌شود و به دو نفر کنار ی‌اش می‌افتد. بارانا و سروش! بارانا از ارتفاع می‌ترسید برای همین هم راضی نشد کنار پنجره بنشیند، از طرفی بردیا دوست نداشت بارانا کنار بنشیند و مدام مورد لطف مهماندارها و مسافرینی که وسط هواپیما رژه می‌رفتند قرار بگیرد برای همین هم او را در دریف سه نفره و بین خودش و سروش نشاند. چشم‌های بارانا بسته است و دست راستش میان انگشتان بردیا گیر افتاده. اگر مخالفت سیاوش با سفر زمینی نبود آن دو ترجیح می‌دادند به خاطر ترس بارانا، تمام آن مسیر طولانی را با ماش

رمان بازار
romanbazar.ir

ین طی کنند. اما از آنجایی که سیاوش هم دید خوبی به سفرهای طولانی زمینی نداشت و اگر با ماشین راهی می‌شدند امکان نداشت پشت فرمان بنشیند، تمام زحمت رانندگی به دوش بردیا می‌افتاد. بردیا هم ناچاراً قبول کرد. ضمن اینکه حضور بارانا در کنار آنها به دعوت سیاوش بود و نمی‌توانستند زیاد با او مخالفت کنند.

نگاهش از روی دست بارانا بالا می‌رود. یک لنگه از هندزفری بارانا در گوش خودش و آن یکی توی گوش سروش است. سروشی که پایش را با ریتمی آرام روی زمین ضرب گرفته و همزمان با نگاهی متفکر از پنجره به بیرون خیره شده. برای هزارمین بار در آن چند روز فکرش می‌رود پی پیام‌های پشت سر هم دل‌آرا که به محض دریافتشان حسابی او را درگیر کرده. دل‌آرا با لحنی که اطمینان در تک تک کلمات ارسالی‌اش موج می‌زد گفته بود شک ندارد احساس سروش به او شبیه احساس خودش است و مطمئن است سروش کسی دیگر را دوست دارد. وقتی سیاوش پرسیده بود از کجا این قدر مطمئن است جواب داده بود سروش آن‌قدرها هم با همه دوست و رفیق نیست که نشود از بین اطرافیانش پی به این موضوع برد. گفته بود کافیست کمی در اطرافش نگاه کند تا ببیند به غیر خودش که برادر اوست با چه کسانی ارتباطی نزدیک دارد. با این پیامش یک شب تا صبح او را بی خواب کرده بود تا اینکه بالاخره جز بارانا کسی دیگر را پیدا نکرد. همان موقع بود که یاد حرف‌های بردیا افتاد وقتی گفته بود بارانا رو در روی پدر و مادرش ایستاده و گفته سیاوش را نمی‌خواهد و غیر مستقیم اعلام کرده دلش پیش کسی دیگر است.

دستی که از آرنج به لبه‌ی صندلی تکیه کرده را بالا می‌آورد و چندباری روی صورتش می‌کشد. تصورش آن‌قدرها هم که دل‌آرا فکر می‌کند ساده نیست. بارانا ارتباط نزدیکی با هر دوی آنها داشت. از زمانی که پدربزرگشان فوت کرد و آن دو به اجبار عمو کاظم ساکن خانه‌شان شدند، بارانا شبیه یک خواهر کوچکتر با هر دوی آنها برخورد می‌کرد. سروشی که آن روزها حتی با سیاوش هم درست ارتباط برقرار نمی‌کرد خیلی زود توانست با بارانا راه بیاید و همه این اتفاق را گذاشتند پای جایگزینی

رمان بازار
romanbazar.ir

بارانا با سحر، خواهر کوچک از دست رفته‌شان! اگر احساس سروش به بارانا آن‌طور که او همیشه فکر می‌کرد نباشد، پس مانع اصلی که دل‌آرا از آن حرف می‌زد احتمالاً همان بحث همیشگی بستن بارانا و سیاوش به همدیگر است.

فردای همان شبی که پیغام دل‌آرا را گرفت، از بردیا خواست تا بارانا را هم برای سفر با آنها راضی کند. می‌خواست هم به بردیا و هم عمو و زن عمو بفهماند بارانا را آن‌طور که آنها می‌خواهند نمی‌بینند و هم با زیر نظر گرفتن بارانا و سروش پی ببرد که آیا حدس دل‌آرا درست است یا نه.

از همان لحظه که با هم وارد فرودگاه شدند، بارانا یک لحظه هم از سروش جدا نشد، حرف‌های آرام و پچ‌پچ‌هایشان و لبخندهای گاه و بی‌گاهی که روی لب سروش نقش می‌بست ته دل سیاوش غوغایی به پا کرده بود. بعد از آن هم زمان سوار شدن به هواپیما بود که بارانا خودش از سروش خواست تا کنارش بنشیند.

آن‌قدر این موضوع عجیب و در عین حال پیچیده است که نمی‌داند چه طور و از کجا باید شروع کند تا به احساس واقعی جفتشان پی ببرد و بدتر از آن این موضوع را با بردیا و عمو و زن‌عمویش در میان بگذارد. هنوز هیچ چیزی معلوم نیست و ته دل سیاوش از مخالفت آنها فقط به خاطر شرایط سروش خالی شده.

صدای دینگی در فضا می‌پیچد و همزمان مهماندار نزدیک شدن زمان فرود و هشدار بستن کمربندها را اعلام می‌کند. ضربه‌ی آرامی به شانه‌ی بردیا می‌زند و بعد از بیدار کردنش، از او می‌خواهد تا حواسش به سروش و بستن کمربندش هم باشد. صاف می‌نشیند و برای چند دقیقه‌ی باقی‌مانده تا فرود هواپیما چشم‌هایش را می‌بندد و خودش را به آرامش دعوت می‌کند. سفری که برنامه‌ریزی کرده بود تا در آن کمی به آرامش برسد حالا شده بود مهم‌ترین روزهای زندگی‌اش برای اینکه تصمیمی درست برای ادامه‌ی زندگی برادرش بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

#فرجام_آتش

#پست100

محل اقامتشان، خانه‌ی یکی از دوستان بردیاست که خودشان ساکن تهران بودند و در سال فقط یکی دو بار به خانه‌شان در قشم سر می‌زدند. وقتی سیاوش با تعجب به خانه نگاه کرد و پرسید اینجا را چه‌طور پیدا کرده، بردیا بادی در غبغب انداخت و با نیشخندی گفت:"اینم از مزایای شغل آزاد و حشر و نشر با انواع و اقسام آدماست دیگه!".

ساختمانی یک طبقه و آجری، در یکی از محله‌های قدیمی با حیاطی بزرگ و با صفا که باغچه‌ی سرسبزش اصلا ً نشان نمی‌دهد کسی به شکل دائم ساکن این خانه نیست و یا در شهری قرار گرفته که اکثر ماه‌های سال هوایش گرم است. هرچند هوای آن وقت سال خنک و بهاری است و با اینکه فاصله‌ی زیادی از دریا دارند اما بوی رطوبت پخش شده در هوا مشامشان را پر می‌کند.

سه چهارساعتی از رسیدن و استراحتشان می‌گذرد که بردیا پیشنهاد می‌دهد ساعات باقی مانده در روز را در حیاط باصفایش سر کنند. بخشی از حیاط که باغچه ندارد با یک پله‌ی کوتاه از قسمت دیگر حیاط جدا شده و تخت چوبی بزرگی انتهای آن قرار دارد که جای خوبی برای نشستن و استفاده از فضای دلنشین آنجاست.

بردیا حیاط را آب‌پاشی و جارو می‌کند و بارانا هم میوه‌هایی که سر راهشان از فرودگاه به خانه خریده‌اند را شسته و همراه با بشقاب و ظرف تخمه‌ی درخواستی از طرف بردیا، به حیاط می‌آورد.

بردیا همان‌طور که روی تخت لمیده و تکیه اش را به ساعدش داده مشت ی تخمه برمی‌دارد و همزمان با شکستنش از بقیه می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برنامه‌ای واسه این دو سه روز دارین یا خودم وارد عمل بشم؟

سیاوش مشغول پوست کندن پرتقالی می‌شود.

-چه‌جوری می‌خوای وارد عمل بشی مثلا ً؟

-هیچی دیگه... می‌گردم ببینم کجاها می‌شه رفت و گشت. نمی‌خواین همه‌ی این دو سه روز رو بچسبین تو خونه که!

سیاوش با خنده سر بالا می‌اندازد:

-نه نمی‌خوایم. وارد عمل شو ببینم قراره چی کنی.

بارانا پرتقالی را نشان سروش می‌دهد.

-پوست بکنم؟

سروش لحظه‌ای فکر می‌کند و بعد از تکان سرش رو به پایین"ممنون" آرامی زمزمه می‌کند. بارانا با لبخند در جوابش "خواهش می‌کنم"ی می | گوید و کارد و بشقابی را جلوی رویش می‌کشد. نگاه گذرای سیاوش از آن دو می‌گذرد و دوباره رو می‌کند به سمت بردیا که معلوم نیست فکرش کجا سیر می‌کند و خیره به نقطه‌ای نامعلوم تند و تند تخمه می | شکند. پرتقالش را نصف می‌کند و نیمی از آن را جلوی صورت او می‌گیر رد.

-خیلی عمیق رفتی تو فکر! حالا تور جهانگردی نمی‌خوای ببری که. تو نت هم سرچ کنی دو سه جا پیدا می‌شه می‌ریم با هم.

بردیا هومی می‌کشد و با دست آزادش گوشی همراهش را از جیب شلوارش بیرون می‌آورد. همان‌طور که همزمان تخمه پوست می‌گیرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش هم به صفحه‌ی گوشی است می‌پرسد:

-حالا شام رو چه کنیم؟

بارانا ساده جواب می‌دهد:

-یه چیزی درست می‌کنم من!

سیاوش نگاه مهربانی به او می‌اندازد.

-دو روز اومدیم استراحت کنیم، نه که اینجا هم واسمون پخت و پز و بشور بساب کنی که.

بارانا نیشخندی می‌زند و حق به جانب سرش را عقب می‌دهد:

-به هر حال من پیشنهادمو دادم. یه وقت از غذاهای تند و تیز این جنوبی‌ها مریض نشید بیفتید رو دستمون!

نگاهش فوری سمت سروش برمی‌گردد که با نوک چاقو تکه‌های خرد شده‌ی پرتقال را از بشقاب برمی‌دارد و در دهانش می‌گذارد. بردیا که معلوم است نصف حواسش آنجا و نصف دیگرش هم به مطالب گوشی است با همان دستی که گوشی در آن است روی پای سیاوش می‌زند و می‌غرد:

-راست می‌گه دیگه... سفری که توش یه خانوم همرامونه باید یه فرقی با سفر مجردی چندتا عزب بکنه. ناهارا با بارانا، شام هم... حالا ارفاق می‌کنیم بهش و می‌ریم بیرون.

نیشخندی به خواهرش می‌زند و برایش ابرو بالا می‌اندازد. سیاوش نگاهش را از چهره‌ی منتظر بارانا می‌گیرد و اخمی به بردیا می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان بارانا فکر می‌کنه فقط آوردیمش که ازش کار بکشیم.

بارانا لبخند می‌زند و فوری می‌گوید:
-من خودم گفتم سیاوش. خیال خودم این‌جوری راحت‌تره.

سیاوش دوباره نگاهش می‌کند و بالاخره نفسش را محکم بیرون می‌دهد.
-خیلی خب... پس هرچی لازم داری بگو برم تهیه کنم.

بارانا با "باشه"ای هیجان‌زده چشم از او می‌گیرد و رو به سروش می‌گوید:
-سروش پاشو بیا یه چیزی ته باغچه دیدم ببین می‌تونی تشخیص بدی چیه؟

آستین سوئی‌شرت سروش را می‌گیرد و او را وادار به بلندشدن می‌کند. نگاه سیاوش آن دو را تا رسیدن به انتهای باغچه و نشستن لبه‌ی آن و بعد هم اشاره‌های بارانا به گیاهی عجیب و غریب دنبال می‌کند. بردیا، از جا می‌پرد و چهارزانو می‌نشیند و با نشان دادن آدرس مکان‌های دیدنی قشم به سیاوش عملاً فرصت او برای زیر نظر گرفتن رفتار سروش و بارانا با هم را از او می‌گیرد. در نهایت تصمیم بر آن می‌شود که فعلاً شب بعد از شامی که بارانا وعده‌ی آن را داده، کنار ساحل بروند و قدم بزنند و روزهای بعد هم با رفتن به جزیره‌ی هرمز و هنگام، دیدن دره‌ی ستاره‌ها و کمی هم گشت زدن در پاساژها بگذرانند.

#فرجام_آتش

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست101

بارانا برای شامشان ماهی سرخ می‌کند که حتی مورد تعریف بردیا هم واقع می‌شود. وقتی کنار ساحل می‌روند، بردیا از سروش می‌خواهد تا برای خریدن آبمیوه، همراهی اش کند. با رفتنشان، سیاوش دست در جیب شلوارش می‌کند و چرخی دور خودش می‌زند. با دیدن بارانا که کنار ساحل روی تخته سنگی نشسته و با چوب کوچکی روی زمین طرح و نقشی بی‌هدف می‌کشد، دست‌هایش را توی جیب شلوارش می‌کند و سمت او می‌رود. بارانا با دیدن کفش‌های او سر بالا می‌گیرد و لبخندی می‌زند. بعد هم دوباره سرش را پایین می‌اندازد و همان‌طور که سر چوب را میان ماسه‌ها می‌کشد می‌گوید:

-سیاوش ببین چه صدف‌های خوشگلی اینجا هست... اصلا شبیه اونایی که تو ساحل شمال می‌دیدیم نیست.

نگاه دقیقی به زمین می‌اندازد که در آن تاریکی فقط به کمک نور چراغ‌های ساحلی می‌شود تک و توک چیزهایی را دید. بارانا از بچگی همین‌طور بود، هروقت کنار ساحل می‌رفتند اولین چیزی که توجهش را جلب می‌کرد خرده‌ریزهای وسط شن و ماسه ها بود. بعد هم که با کلی صدف و گوش‌ماهی جمع شده در جیب‌هایش به خانه برمی‌گشت. دم عمیقی از هوای ساحلی می‌گیرد و با سعی در بی‌تفاوت نشان دادن خودش، خیره به بالا و پایین شدن آرام موج‌ها زمزمه می‌کند:

-خیلی بیشتر از چیزی که لازمه حواست به سروش هست... دلیل خاصی داره؟

تکه چوب توی دست بارانا روی زمین می افتد و وقتی سیاوش سرش را سمت او می‌چرخاند می‌بیند که خم شده تا آن را بردارد. اما همان‌طور

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شده کمی مکث می‌کند و وقتی سرش را بالا می‌آورد، نگاهش به سیاوش کمی نامطمئن است و حتی برقی که در آن تاریکی از چشم‌هایش ساطع می‌شود می‌توان گفت کمی رنگ ترس و دلهره دارد. بارانا لب پایینی‌اش را با زبان تر می‌کند و نفسی که انگار در سینه‌اش حبس شده بود را تکه تکه بیرون می‌فرستد.

-اِمم... دلیل خاصی که... خب...

سیاوش روی پاهایش می‌چرخد و ماسه‌ها زیر کفش‌هایش به خش خش می‌افتند. یک قدم جلو می‌رود و جوری جلوی او می‌ایستد که بارانا مجبور می‌شود سرش را بالا و عقب تر ببرد تا بتواند ببیندش. سیاوش دستی به گردنش می‌کشد. لبخندی که روی لبش جان می‌گیرد خیلی واقعی نیست فقط نمی‌خواهد فضای بین او و دخترعمویش زیادی خشک و دلهره‌آور باشد. آب دهانش را قورت می‌دهد و لب می‌زند:

-ببین بارانا...

فشار انگشتان دست بارانا روی چوب در دستش آنقدری است که نوک ناخن هایش سفید شده و سیاوش نمی‌داند حالت نگاه و لحنش مگر چه جوری‌است که این دختر را این‌طور به اضطراب انداخته. روی سرپنجه‌ی پا می‌نشیند و دستش را روی دست او می‌گذارد. نگاهش را این بار مستقیم به صورت او می‌دهد و با آرام‌ترین و نرم ترین لحنی که از خودش سوال دارد می‌گوید:

-هیچ‌وقت توی این دو سه سال نشد با هم مستقیم صحبت کنیم راجع به... راجع به...

نگاهش را به پشت سر او می‌دهد تا مطمئن شود فعلا ً خبری از بردیا و سروش نیست و دوباره بارانا را نگاه می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راجع به پیشنهادی که مامان و بابات دادن.

کم شدن تدریجی دمای دست بارانا اعصابش را به هم می‌ریزد و سعی می‌کند کمتر توجهی به واکنش‌های عصبی او کند.

-تو از اینکه من... پیشنهادشونو قبول نکردم... ناراحت شدی؟... ببین تو و... عمو و زن‌عمو... همتون برای من قابل احترامید... ولی من نمی‌تونستم... چه جوری بگم... تو واسه من جای سحرو پر کردی... می‌فهمی چی می‌گم؟

بارانا نفس عمیقی می‌کشد و رنگ و روی پریده‌اش دوباره کم‌کم سر جایش برمی‌گردد. لبخندی می‌زند و با شیطنت و نگاهی که از او می‌ریزد زمزمه می‌کند:

-اگه... اگه قبول می‌کردی ناراحت می‌شدم... شاید هیچ‌وقت نه نمی‌گفتم... ولی...

فشار دست سیاوش باعث می‌شود سرش را با مکث بالا بیاورد و با نگاه متحیر او روبه‌رو شود. فوری به تته پته می‌افتد.

-نه...ببین... منظورم اینه که ...خب تو هم برای من با بردیا...فرقی نداری... و اینکه... دوست نداشتم مامان و بابا برامون خودسرانه... تصمیمی بگیرن.

جمله اش را تمام می‌کند و نفس راحتی می‌کشد. اما سیاوش هنوز حرفش تمام نشده. برمی‌گردد سر اصل مطلب و سوال اولش را به شکل دیگری بیان می‌کند:

-توجهت به سروش هم به همین خاطره؟ سروش هم برات... مثل بردیا و منه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدن و پریدن پلک بارانا را نمی‌داند پای چه چیزی بگذارد. اما قصد ندارد تا فهمیدن کامل حس او عقب نشینی کند. وقتی می‌بیند بارانا هنوز برای جواب دادن درگیر است سوال دیگری را تحویلش می‌دهد.

-بردیا می‌گفت گفتی کسی دیگه رو دوست داری!

چشم هایش گرد می‌شوند و با تعجب می‌پرسد:

-من گفتم؟

گوشه‌ی لبش با لذت کمی بالا می‌رود. قصدش یک‌دستی زدن و غافلگیر کردن اوست و امیدوار است موفق شود.

-آره دیگه... حسابی هم از دستت شاکی بود. می‌گفت نمی‌دونم حواسش به کی و کجا پرته که پسرعموی جذاب و با کمالاتش به چشمش نمیاد.

مبهوت لب می‌زند:

-سیاوش!

#فرجام_آتش

#پست102

می‌خندد و کمی روی پا جابه‌جا می‌شود. حالتی که برای نشستن انتخاب کرده خیلی هم راحت نیست و کم‌کم پاهایش دچار خواب‌رفتگی می‌شوند. اما حاضر نیست این شرایطی را که برای حرف‌زدن با بارانا پیدا کرده را به شکل دیگری تغییر بدهد. همان‌طور که نگاهش را به انگشتان

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش می‌دهد و آنها را به هم می‌سابد، خودش را به بی‌خیالی می‌زند:

-من که از زیر زبون تو نتونستم حرف بکشم... ولی ببینم تو می‌تونی بفهمی چی تو سر سروش می‌گذره؟

"چه طور" بی هوا و ناگهانی بارانا لبخندش را وسعت می‌دهد. بدون این‌که سرش را بالا بیاورد شانه‌اش را با بی خیالی تکان می‌دهد.

-نمی‌دونم... فکر کنم یکی رو دوست داره. ولی حرف نمی‌زنه. تازگیا هم با یه دختره...از همکلاسی‌های دانشگاهش خیلی بُر خورده... تو می‌تونی از کارش سردربیاری؟

این را می‌گوید و وقتی سرش را بالا می‌آورد در کمال تعجب برق اشکی را در چشم بارانا می‌بیند. برای لحظه‌ای نفسش بند می‌آید از اینکه ناخواسته دل او را شکسته باشد. اما به نظرش این تلنگر لازم است. باید مانع ناشناخته و نامرئی بینشان را بردارد. صدای بردیا را که از فاصله‌ای نه چندان دور می‌شنود روی پا می‌ایستد و تکانی به پای خشک‌شده‌اش می‌دهد. بردیا لیوان شیرموز بارانا را به دستش می‌دهد و نگاه مشکوکی بین آن دو رد و بدل می‌کند. رو به سیاوش که لیوان آب سیب را از سروش می‌گیرد بی‌صدا و با تکان سر دلیل این درخود فرو رفتن بارانا را می‌پرسد و سیاوش هم با پررویی شانه بالا می‌اندازد و خودش را بی‌اطلاع نشان می‌دهد. نگاهی بین بردیا و سروش می‌چرخاند.

-چقدر طول کشید!!

سروش که نگاهش هنوز به بارانا‌ست جوابی نمی‌دهد و در عوض بردیا با نچی عصبی می‌گوید:

-دوستان محترم یه سور به لاک‌پشت زده بودن. اصلا ً انگار دفعه اولشون بود آب سیب و هویج می‌گرفتن. اگه صبر و حوصله‌ی سروش

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود من همون اول بی‌خیال می‌شدم برمی‌گشتم.

سکوت عجیب و سر پایین بارانا، بردیا را کلافه می‌کند و آرام به شانه‌اش می‌زند:

-چی شده باران؟ خسته شدی؟

بارانا همان‌طور با سری پایین هومی می‌کند و می‌پرسد:

-کی برمی‌گردیم؟

سیاوش بازوی بردیا را که هنوز با اخم و تعجب به خواهرش زل زده می‌کشد و همانطور که او را کمی دورتر می‌کند می‌گوید:

-حق داره خب... اون همه تو خونه زحمت کشیده اینجا هم کلی راه رفتیم. به نظر منم دیروقته، برگردیم بهتره.

بردیا با ابروهای بالارفته نی را میان لب‌هایش می‌گذارد و متفکر مشغول نوشیدن آب‌هویجش می‌شود. حواس سیاوشی که به ظاهر مشغول نوشیدن آب سیبش است پیش سروشی است که با قدم‌های آرام نزدیک بارانا می‌ایستد، خم می‌شود و آرام کنار گوشش می‌پرسد:

-خوبی؟

بارانا دستی به چشم‌هایش می‌کشد و با نفسی عمیق، از جا بلند می‌شود. لبخندی که به سروش می‌زند حالتی زورکی دارد، اما سعی می‌کند خودش را خوب نشان دهد.

-آره خوبم... گفتم که یه کم خسته شدم فقط.

رمان بازار
romanbazar.ir

در راه برگشت فقط بردیا حرف می‌زند و گاهی هم سیاوش همراهی‌اش می‌کند. بارانا و سروش اعضای ساکت این جمع چهارنفره می‌شوند که هر کدامشان نشان می‌دادند بدجور به فکر فرو رفته‌اند. سیاوش با دیدنشان فقط دعا می‌کند با حرف‌هایش به بارانا کار را خراب‌تر نکرده باشد.

***

#فرجام_آتش

#پست103

نگاهش را از صخره‌های عجیب و غریبی که سایه‌شان را روی سر آنها انداخته و اسیرشان کرده بودند می‌گیرد و به اطرافش نگاه می‌کند. اصلا حواسش نبود بردیا کنار گوشش چه‌چیزی بلغور می‌کرد. مثلا داشت دانسته‌هایش راجع به آن مکان زیبا و در عین حال ترسناک را به رخش می‌کشید اما او آن‌قدر حواسش پی تماس آخر پیمان بود که درست و حسابی متوجه حرف‌های بردیا نمی‌شد. وقتی او را کمی عقب‌تر دید که داشت با تلفن همراهش حرف می‌زد فهمید کسی از غیب ناجی‌اش شده تا بتواند کمی برای خودش خلوت کند. سروش و بارانا را در حالی می‌بیند که بالای صخره‌ای کوتاه ایستاده و مشغول عکاسی هستند. با قدم‌هایی آرام به سمتشان می‌رود و همان‌لحظه بردیا هم خودش را به سرعت به آنجا می‌رساند و گوشی را به سمت بارانا می‌گیرد:

-بگیر، مامانه!

بارانا کمی به جلو خم می‌شود تا گوشی را از دست برادرش بگیرد. نگاه سروش به سیاوش می‌افتد و او هم بی اراده همراه با لبخندی لب می‌

رمان بازار
romanbazar.ir

زند:

-نیفتی!

سروش سرش را به نشانه‌ی "نه" بالا می‌اندازد و همان موقع بارانا رو به سروش و سیاوش می‌گوید:

-مامان سلام می‌رسونه بهتون!

سیاوش با لبخند سری تکان می‌دهد و سروش به سادگی جواب می‌دهد:

-سلام...برسون!

لبخند سیاوش وسعت می‌گیرد و بردیا که همان‌جا، یک لنگه پا ایستاده تا گوشی‌اش را از بارانا بگیرد ابرو بالا می‌اندازد. بارانا تماس را قطع می‌کند و گوشی را به برادرش برمی‌گرداند، بعد هم دوربین حرفه‌ای‌اش را که توی گردنش انداخته بالا می‌آورد و از همان بالا رو به سیاوش و بردیا می‌گوید:

-وایسین ازتون عکس بندازم.

بردیا نچی می‌کشد و تا می‌خواهد اخم کند، سیاوش دستش را دور گردن او می‌اندازد و می‌غرد:

-حالا هی نزن تو ذوقش!

بردیا چشم‌غره‌ای به او می‌رود و دست به سینه رو به دوربین بارانا می‌ایستد و همزمان زیر لبی غر می‌زند:

-تنه‌ام به تنه‌ی تو خورده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بارانا با ذوق عکسی که از آنها انداخته را نشان سروش می‌دهد و سیاوش متعجب سمت بردیا برمی‌گردد:

-چه ربطی به من داره؟

-نمی‌دونم والا، خودت بگو... حواسم بود از صبح تا حالا خودت اینجایی و حواست یه جا دیگه. تلفنی که زدن بهت حاوی اخبار غرق شدن کشتی هات بود به لطف خدا؟

نفسش را با آهی بیرون می‌دهد، دلش خندیدن می‌خواهد اما نمی‌داند چرا این‌قدر نسبت به این واکنش طبیعی بدن مقاوم شده. اگر همان لبخندهای گاه به گاه و تقریباً زورکی هم نبود دیگران شک نمی‌کردند چهره‌ی سیاوش در حالتی بُهت زده تاکسیدرمی شده. دست در جیب‌هایش می‌کند و پشت به سروش و بارانا، از صخره‌ای که آنها رویش ایستاده‌اند و دوباره مشغول به کار خودشان شدند فاصله می‌گیرد. بردیا هم همپایش می‌شود.

-خبر خیلی خاصی نبود ولی برای من و بچه‌های شرکت خیلی مهمه.

-چی شده مگه؟

-شرکتی که تو مناقصه‌ی اجرای تأسیسات ساختمون ولنجک رقیبمون بود و مناقصه رو باخت، حالا که هشتاد درصد پروژه جلو رفته، به نتیجه‌ی مناقصه اعتراض کرده و گفته شرکت ما با زد و بند پروژه رو برده.

بردیا با حالتی که نشان می‌داد خیلی هم متوجه جریان نشده شانه بالا می‌اندازد:

-خب این چه دخلی به تو و همکارات داره؟ مدرکی هم دارن؟

-نمی‌دونم... من که اینجام و از جزییات خبر ندارم. ولی چنین ادعای

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگی بدون مدرک...

-یعنی فکر می‌کنی دارن درست می‌گن؟

سیاوش با نوک کفشش تکه سنگ کوچکی را با قدرت به چند متر جلوتر شوت می‌کند. از جیب شلوارش پاکت سیگار را بیرون می‌کشد و با ضربه‌ای به سر آن دو نخ بیرون می‌کشد، یکی را سمت بردیایی که منتظر جواب سوالش است می‌گیرد. بعد هم زیر سیگار خودش و او فندک می‌کشد و بعد از بیرون دادن دود غلیظ حبس شده در ریه‌هایش، توضیح می‌دهد:

-از صبح همین موضوع ذهنمو درگیر کرده. از اعتمادی و شرکاش بعیده بخوان چنین ریسکی کنن. اما اتفاق بدتر اینه که به خاطر ادعای نامعلوم اینا پروژه خوابیده و تا زمانی که چیزی اثبات نشه نمی‌تونیم کارو تموم کنیم. این یعنی همه‌ی زحمتا و شب بیداری‌هایی که این مدت وسط بلبشوی پایان‌نامه‌ی خودم و وضعیت دانشگاه سروش کشیدم، باد هوا!

بردیا اخمی می‌کند.

-چرا آخه؟! بالاخره که حل می‌شه...

سرش را با مکث سمت او می‌چرخاند که نگاهش به دوردست‌ها نشان می‌دهد دوباره به فکر فرو رفته. ضربه‌ای به شانه‌اش می‌زند و مشکوک نگاهش می‌کند.

-ولی چیزی که فکرتو درگیر کرده این نیست!... از دیروز تا حالا تا ولت می‌کنم یه جوری تو خودت غرق می‌شی که صدتا غریق نجات هم نمی‌تونن نجاتت بدن. می‌گی چته یا نه؟

سیاوش قدمی بلند برمی‌دارد و با یک چرخش درجا، درست روبه‌روی

رمان بازار
romanbazar.ir

بردیا درمی‌آید. با این روش می‌تواند همزمان سروش و بارانا را که هنوز در همان جای قبلی ایستاده و با هم حرف می‌زنند را هم زیر نظر بگیرد. با نگاهی از روی شانه‌ی بردیا به آن دو، زیر لبی می‌پرسد:

-شده تا حالا بشینی مثل یه برادر بزرگتر با خواهرت حرف بزنی و ببینی چه تو دلشه؟

#فرجام_آتش

#پست104

یا فقط عادت کردی قلدری نشونش بدی و بزنی تو ذوقش؟

دست بردیا با سیگاری که نزدیک لب‌هایش برده با مکث پایین می‌آید، سرش را به عقب می‌چرخاند تا مسیر نگاه سیاوش را دنبال کند و دوباره رو به او می‌کند:

-بارانا خودش هیچ‌وقت نخواسته بشینه برای من حرف بزنه... وگرنه من که مرض ندارم...

-نخواسته یا تو نذاشتی؟

نگاهش را به چشم‌های پرسوال بردیا می‌دهد و اخم ریزی می‌کند:

-هفت، هشت سال زندگی با شما کافی بود ببینم چه‌طور راه بارانا رو واسه باز کردن سر یه صحبت دوستانه با خودت بستی... جوری که...

نفسش را به ریه‌هایش می‌فرستد و جمله‌ی "سروش رو جایگزین تو کرده" را قورت می‌دهد. با چیزهایی که در این چند روز فهمیده خیلی هم مطمئن نیست بارانا روی سروش حسابی مثل بردیا باز کرده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موضوع بحث را تغییر می‌دهد و این بار سوال دیگری می‌پرسد، شاید ذهن تک‌بعدی بردیا را به تفکر وا دارد و تلنگری که به خودش خورده، به او هم وارد شود.

-از روزی که باهاش دعوا کردی سر اینکه از خودش و من دفاع کرد و گفت ما همدیگه‌رو نمی‌خوایم... شد ازش بپرسی کسی دیگه رو دوست داره یا نه؟

پیشانی بردیا چین می‌خورد و رگی که به خاطر فشار هر دو فکش به هم ، روی گردنش نمایان می‌شود، باعث می‌شود سیاوش بعد از چندساعت فکر بی نتیجه، خنده‌ی پرصدایی بکند. دستش را روی شانه‌ی بردیا فشار می‌دهد و با لبخند می‌گوید:

-الان این رگ غیرتته که باد کرده؟ چه اشکالی داره آخه؟ لابد همین قی افه رو نشونش دادی که تا حالا باهات حرفی نزده.

بردیا دست او را با ضرب کنار می‌زند و نگاه سیاوش به قطرات ریز عرق ی که روی پیشانی پسرعویش خودنمایی می‌کنند می‌افتد.

-چی می‌گی تو؟ با هرچیزی که آدم شوخی نمی‌کنه!

با همان لبخندی که از روی لبش جمع نمی‌شود سر تکان می‌دهد:

-شوخی نمی‌کنم به جون تو. من جای تو بودم تا حالا صد دفعه از زیر زبونش کشیده بودم چرا اون روز اون حرفا رو بهتون زده!

بردیا شکلکی برایش در می‌آورد و همان‌طور که چشم‌غره می‌رود غر می ا زند:

-خیلی برادری بلدی واسه داداش خودت خرجش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش لب باز می‌کند چیزی در جوابش بگوید اما هم لبخندش جمع می‌شود و هم کلمات در دهانش می‌ماسند. "خیلی برادری بلدی واسه داداش خودت خرجش کن". راستی کجای برادری کردنش کم گذاشته که حالا سروش حرف دلش را به او نمی‌زند و اصلی ترین ماجرایی را که می‌تواند ذهن برادرش را به خودش مشغول کند، از زبان دختری غریبه می‌شنود. همین یک جمله‌ی کوتاه و پر از حرص و عصبانیت از سمت بردیای همیشه شوخ و بذله‌گو تلنگری می‌شود برای سیاوشی که دو روز است با خودش در کلنجار است بفهمد احساس بارانا و سروش به همدیگر چه شکلی است. غافل از اینکه می‌توانست یک بار بدون پرده و رک بنشیند و با سروش حرف بزند و بفهمد دقیقاً چه در سرش می‌گذرد. سکوت و کم حرفی سروش سیاوش را به این باور رسانده که هیچ وقت نمی‌تواند به عمق احساسات تو پی ببرد، اما سروش در ماجرای بیماری او نشان داد اگرچه سخت، اما بالاخره راهی برای ابراز احساساتش پیدا می‌کند و دل آرا، دختری که هنوز هم نمی‌داند چه‌طور وسط زندگی‌شان ظاهر شده از اویی که بیست و یک سال است برای سروش برادری کرده و پانزده سال هم درکنارش برای او هم پدر بوده و هم مادر، راحت‌تر توانسته با سروش ارتباط برقرار کند. شاید مشکل سروش، سدی به نام اُتیسم، همیشه مانع بروز راحت احساسات بینشان بوده و دل‌آرا به این خاطر که در شروع ارتباطش از وجود این سد نامرئی خبر نداشته راحت‌تر به قلب و احساس او دست پیدا کرده.

تکان دست بردیا جلوی چشمش او را به خود می‌آورد. بردیا با همان اخمی که هنوز روی صورتش مانده، می‌پرسد:

-فقط می‌خواستی فتنه بندازی به جون من و زبون به دهن بگیری؟

گیج و مات نگاهش می‌کند و به معنای نفهمیدن حرفش سر تکان می‌دهد:

-چه‌طور مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دو ساعته دارم می‌پرسم بارانا بهت چیزی گفته؟ دیشب من و سروش نبودیم و شما دو تا داشتین حرف می‌زدین...

سیاوش نچی می‌کند و با دیدن سروش و بارانا که با خنده به سمت آنها می‌آیند، خیلی سریع می‌گوید:

-لازم نبود چیزی به من بگه... خودت باید یه کم روی حرفایی که ازش م ی‌شنوی بیشتر دقت کنی.

سیگاری که نصف آن میان انگشتانش سوخته بود را روی زمین رها و با نوک کفشش له می‌کند. از کنار بردیا که با حالتی عصبی کف دستش را روی صورت و گردنش می‌کشید رد می‌شود و پیش بچه‌ها می‌رود. همپا ی سروش می‌شود و کمی خودش را به سمت بارانا خم می‌کند:

-بده ببینم عکساتو، دو ساعته اون بالا وایسادین چی شکار کردی؟

بارانا با کمال میل، بند دوربین را از گردنش بیرون می‌آورد و بعد از اینکه عکس‌ها را روی صفحه می‌آورد، آن را به دست سیاوش می‌دهد. همان موقع به بردیا می‌رسند و او هم با چهره‌ای متفکر ناشی از حرف‌های سی اوش کنار بارانا قدم می‌زند. چهار نفری در حالی به سمت خروجی جایی که در آن حضور داشتند می‌روند که نگاه سیاوش از روی عکس‌های بارانا لحظه‌ای بالا نمی‌آید.

#فرجام_آتش

#پست105

عکس‌هایی که سوژه‌ی اصلی بیشتر آن‌ها سروش و نگاه ساده اما

رمان بازار
romanbazar.ir

خاصش است!

سوار ماشینی که بردیا برای مدت حضورشان در آنجا کرایه کرده می‌شوند. برعکس شب قبل که سیاوش و بردیا حرف می‌زدند و دو همراه دیگرشان ساکت بودند، حالا جایشان برعکس شده بود، بردیا کاملاً توی فکر بود و کلمه‌ای حرف نمی‌زد، سیاوش هم فکرش هزارجا چرخ می‌زد و حواسش سکوتی بود که به جان لب‌هایش افتاده بود، در عوض پشت سرشان بارانا با شوق حرف می‌زد و سروش هم گه‌گاهی خیلی کوتاه همراهی‌اش می‌کرد اما کاملاً مشخص بود چقدر برای شنیدن حرف‌های بارانا اشتیاق دارد.

سیاوش کف دستش را روی پیشانی‌اش می‌کشد و به اولین و محکم‌ترین دلیلی که به خاطرش ازدواج با بارانا را رد کرده بود فکر می‌کند. به اینکه نمی‌خواست بارانا، دختری که می‌دانست روحیه‌ی هنری‌اش چقدر شکننده است، درگیر زندگی با سروش و مشکلاتش شود، چون می‌دانست اگر بحث اولویت بندی باشد، انتخاب اول خودش همیشه سروش است و دلش نمی‌خواست به خاطر این انتخابِ شاید منطقی و شاید هم غیر منطقی دل دختری که از کودکی کنار خودشان بزرگ شده را بشکند. اما اگر حدس دل‌آرا درست بود، اگر چیزی که شب قبل و امروز در نگاه و رفتار بارانا دیده، درست باشد، آن‌وقت بی‌جهت نگران ناراحتی بارانا بوده، چون این دختر گویا خیلی زودتر از این‌ها خودش را درگیر سروش کرده. مشتی به پیشانی داغ کرده و در حال انفجارش می‌زند و از اینکه نمی‌تواند هیچ نتیجه‌ی درستی از افکارش بگیرد از دست خودش عصبانی می‌شود. نمی‌داند چرا در یکی از مهم‌ترین اتفاقات زندگی خودش و سروش، در مدیریت شرایط ناتوان مانده. کودک بهانه‌گیر درونش با لجبازی خودش را به در و دیوار تن خسته‌ی او می‌کوبد و با صدای بلند می‌نالد"کاش پدر و مادرمان زنده بودند!"

***

صدای به هم‌خوردن لیوان‌ها خواب سبکش را می‌پراند. سر می‌چرخاند و با دیدن جای خالی سروش، او هم سر جایش می‌نشیند. بارانا که توی

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق خوابیده و صدای خر و پف بردیا هم از چند قدم آن طرف‌تر به گوش می‌رسید، پس شک ندارد که این سرو صدای آرام متعلق به خود سروش است. میان تاریک و روشنی ناشی از تک چراغ ایوان، سروش را می‌بیند که متوجه بیدارشدن او نشده با لیوانی در دست و گوشی همراه در دست دیگرش، با قدم‌هایی آرام از خانه بیرون می‌رود. اینکه هوای آنجا شبیه تهران آن‌قدرها هم سرد نبود دلیل نمی‌شد سروش با همان تک تی‌شرت نازکش، این وقت شب بیرون برود. از جا بلند می‌شود و سویی | شرت خودش را می‌پوشد، برای سروش را هم برمی‌دارد و پشت سر او به حیاط می‌رود. با قدم‌هایی نه چندان آرام به تخت نزدیک می‌شود تا سروش از صدای قدم‌هایش متوجه او شود و نترسد. سر سروش که به سمتش برمی‌گردد، سویی‌شرت را روی شانه‌اش می‌اندازد و کنارش می | نشیند. سروش ممنون آرامی می‌گوید و دوباره نگاهش را به صفحه‌ی روشن گوشی می‌دهد. سیاوش دست‌هایش را بغل می‌زند، یک پایش را روی دیگری می‌اندازد و بعد از کمی خم شدن سمت گوشی او می‌پرسد:

-چه خبر شده؟ چرا نمی‌خوابی باز؟

گوشی را بی‌حرف سمت او می‌گیرد و بعد از این که سیاوش با مکث آن را از دستش می‌گیرد، خودش لیوان را از کنار پایش برمی‌دارد و مشغول نوشیدن آب می‌شود. نگاه سیاوش از چهره‌ی ناخوانای او به سمت صفحه‌ی گوشی می‌افتد و با دیدن پیام پر خط و نشان دل‌آرا، هر کاری م ی‌کند نمی‌تواند جلوی خنده‌ی بی‌صدایش را بگیرد. تک سرفه ای می‌کند تا خنده از لحنش دور شود و با تظاهر به بی‌تفاوتی البته با چاشنی جدی ت می‌پرسد:

-خب... بالاخره می‌خوای چی‌کار کنی؟

سروش سرش را پایین می‌اندازد، لیوان خالی را میان انگشتانش می | چرخاند و درمانده لب می‌زند:

-نمی‌دونم.

گوشی را خاموش می‌کند و روی تخت کنار پایش می‌گذارد. دمپایی‌ها را

رمان بازار
romanbazar.ir

از پایش درمی‌آورد، خودش را روی تخت بالا می‌کشد و تکیه داده به حفاظ چوبی، چهارزانو می‌نشیند. چندثانیه حال برادرش را در سکوت نگاه می‌کند و بعد از بیرون دادن نفسی صدایش می‌زند:

-سروش برگرد نگام کن.

سروش کمی سرش را به سمت او تکان می‌دهد اما نگاهش بالا نمی‌آید. سیاوش می‌غرد:

-الان داری نگام می‌کنی مثلا ؟

بالا و پایین شدن سیبک گلویش را می‌بیند و آرام‌تر لب می‌زند:

-برگرد، درست بشین و نگام کن.

سروش با آهی که بیرون می‌دهد، خودش را عقب می‌کشد، یک پایش را بالا می‌آورد و روی تخت می‌گذارد و به این روش، بالاتنه‌اش تا حدودی سمت برادرش می‌چرخد. سیاوش آن‌قدر سکوت می‌کند که سروش بالاخره از زمین دل می‌کند و نگاهش را بالا می‌کشد. کمی دقت در چشم‌های دو دو زن و مردمک‌های لرزانش کافیست بفهمی چقدر حرف دارد اما نمی‌داند چه‌طور آن‌ها را بازگو کند. پلک‌های سیاوش برای چند ثانیه روی هم فشرده می‌شوند تا حالا که نیاز به تمرکز کافی دارد ذهنش به گذشته و رفتارهای پرخاشگرانه‌ی سروش، آن هم وقتی نمی‌توانست خواسته‌اش را به شکل کلامی به دیگران بفهماند برنگردد. دم عمیقی می‌گیرد و چشم‌هایش را باز می‌کند...

#فرجام_آتش

#پست106

پلک‌های سیاوش برای چند ثانیه روی هم فشرده می‌شوند تا حالا که نیاز به تمرکز کافی دارد ذهنش به گذشته و رفتارهای پرخاشگرانه‌ی سروش،

رمان بازار
romanbazar.ir

آن هم وقتی نمی‌توانست خواسته‌اش را به شکل کلامی به دیگران بفهماند برنگردد. دم عمیقی می‌گیرد و چشم‌هایش را باز می‌کند.

-من هیچ‌وقت تورو مجبور به کاری نکردم...کردم؟

سرش را بالا می‌اندازد و سیاوش کف دستش را روی زانویش می‌کشد.

-خوبه... پس دلم می‌خواد بدونی الان هم اگه حرفی می‌زنم بحث اجبار نیست.

نگاه کنجکاو سروش روی لب‌های او دقیق‌تر می‌شود. می‌تواند خوشحال باشد از اینکه برادرش آن‌قدری توانایی پیدا کرده بتواند روی موضوعی خاص به راحتی تمرکز کند و ذهنش مدام پرش نکند به جاهای دیگر. کم | کم دارد به این موضوع که سروش می‌تواند خودش از پس تمام کارهایش بربیاید ایمان پیدا می‌کند...اگر و فقط اگر اتفاق یک ماه پیش مدام جلوی چشمش جان نگیرد.

-تو می‌تونی تا آخر عمرت با من و کنار من زندگی کنی، منم هیچ شکایتی ندارم. همیشه اولویت اول و آخر من تو بودی و هستی. من حاضرم به خاطر تو قید همه چی رو بزنم ولی...

زبان روی لب‌های خشک شده اش می‌کشد و محتاطانه حرفی که می | خواهد بزند را با خودش مرور می‌کند. نمی‌داند چرا به شکل ناخودآگاه از واکنش سروش واهمه دارد.

-ولی شاید تو بخوای مستقل بشی... بخوای... بخوای ازدواج کنی... هوم؟

از حرکت ایستادن قفسه‌ی سینه‌ی برادرش یعنی درست زده به هدف، آب

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانش را قورت می‌دهد و سریع ادامه‌ی جمله‌اش را از سر می‌گیرد:

-اگر بخوای من نمی‌تونم مانعت بشم... زندگی خودته. ولی برای این که بتونی واسه خودت و یکی دیگه یه زندگی بسازی باید یه مهارتی داشته باشی.

سر سروش دوباره پایین می‌افتد. نگاهش را می‌دزدد چون انگار او هم فهمیده سیاوش با نگاه به تک تک حرکاتش پی به احوال درونی‌اش می‌برد.

-سروش... واسه آخرین بار ازت می‌خوام... و دیگه هیچ‌وقت این درخواستمو تکرار نمی‌کنم... درستو ادامه بده و بهم ثابت کن می‌تونم اعتماد همه رو به تو جلب کنم. اونی که داری بهش فکر می‌کنی دختر خوبیه...

سر سروش با ضرب بالا می‌آید و لب‌هایش تکان می‌خورند تا برای اولین بار در این مکالمه‌ی یک طرفه، حرفی بزند اما این‌بار سیاوش جلویش را می‌گیرد.

-صبر کن بذار حرفم تموم شه...اگر اشتباه می‌کردم آخرش بهم بگو. تو با ید به خودت و به همه‌ی اونایی که به این باور رسیدن که نمی‌تونی هیچ‌کاری کنی ثابت کنی اشتباه می‌کنن. اگه این کارو بکنی خودم تا آخر عمر پشتیبانتم... مثل همیشه... اما از یه کم دورتر...چه‌طوره؟

متوجه تند شدن ریتم نفس‌های سروش می‌شود. خودش را کمی جلو می‌کشد و انگشتان او را که به شکلی عصبی در هم می‌پیچند، در دستش می‌گیرد. برعکس تصورش دست‌های سروش داغ داغ است و این نشان می‌دهد چه هیجانی را پشت این سکوت ناخواسته پنهان کرده. با دست دیگرش سر او را بالا می‌آورد و به چشم‌های سیاهش زل می‌زند، به سیه

رمان بازار
romanbazar.ir

اهی‌هایی مطلقی که با کمی دقت کورسویی در انتهایش دیده می‌شود. با مکث می‌پرسد:

-اشتباه می‌کنم؟

سروش فقط نگاهش می‌کند. نمی‌داند با خودش چند چند است. صدایی موذی توی سرش هر تکرار می‌کند "بگو آره" اما ته دلش از اینکه برادرش تکانی بخورد قند آب می‌شود. تکان سر سروش، بعد از مکثی طولانی، آن هم رو به بالا، آب پاکی را روی دستش می‌ریزد و صدای موذی خاموش می‌شود. اما حالا می‌داند که کارش سخت تر از حتی پانزده سالی که پشت سر گذرانده اند می‌شود. نامطمئن و پر از تردید، با صدایی بی‌نهایت آرام، طوری که می‌ترسد به گوش اهالی خوابیده در خانه برسد لب می‌زند:

-بارانا؟!

نفس حبس‌شده‌ی سروش با "اوهوم" لرزانی بیرون می‌پرد. دستش را روی شانه‌ی سروش فشار می‌دهد و پیشانی‌اش را به پیشانی او می‌چسباند. انگار از وسط یک خلأ بی‌نور و بی صدا بیرون افتاده و همه‌چیز جلوی چشمش مثل روز روشن شده.

-چرا تا حالا چیزی نگفتی؟

بالاخره لب باز می‌کند و بغضی که ته صدایش جان می‌گیرد قلب سیاوش را می‌لرزاند.

-نه.... نمی‌دانم... نمی‌دانم!

سرش را عقب می‌کشد و متعجب نگاهش می‌کند. چه‌طور این‌قدر مطمئن جواب می‌دهد؟ با دزدیده شدن نگاهش حدسش سخت نیست که

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا فکر می‌کند نشدنی‌است اما وقتی او خواسته، وقتی شک ندارد بارانا هم می‌خواهد، پس باید خودش دست به کار شود و این ناممکن را ممکن کند. به چشم‌های او زل می‌زند و این بار با لحن عاری از هر تردید ی می‌گوید:

-تو نشون بده چقدر مردی... من شدنیش می‌کنم.

نگاه ناباور سروش نشان می‌دهد خیلی هم مطمئن نیست، حالا یا به اراده‌ی خودش و یا به قول سیاوش. اما وقتی برادرش مردانه شانه‌اش را می‌فشارد گوشه‌ی لبش با مکث بالا می‌رود. سیاوش نفسش را محکم بیرون می‌دهد و برای این که او را حداقل به خودش مطمئن کند، کف دستش را سمت او می‌گیرد:

-حله؟

#فرجام_آتش

#پست107

سروش دست مشت شده‌اش را بالا می‌آورد. آب دهانش را قورت می ا دهد و در نهایت کف دستش را آرام به کف دست سیاوش می‌کوبد. انگشتانش اسیر انگشتان گرم و محکم برادرش می‌شود و سیاوش با خودش فکر می‌کند "شاید هیچ‌وقت نمی‌توانست انگیزه‌ای چنین محکم و قوی برای هل دادن او به جلو پیدا کند". حالا حس می‌کند بارانا را خیل ی بیشتر از قبل دوست دارد، هرچند که باید از همان لحظه خودش را برا ی مقابله با مخالفت‌های احتمالی و سفت و سخت بردیا و حتی عمو و زن‌عمویش آماده کند.

***

آن‌قدر قایق با سرعت حرکت می‌کند که باد موهایشان را کاملا ً به هم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ریزد. بالاخره قایق، جایی به فاصله‌ی زیاد از ساحل می‌ایستد و مرد قایقران برایشان توضیح می‌دهد که اگر توی آب را نگاه کنند می‌توانند به راحتی ماهی‌ها را ببینند. سروش که لبه‌ی قایق نشسته سرش را به بیرون خم می‌کند و سیاوش خیلی ناگهانی تشر می‌زند:

-بپا سروش!

نگاه سروش با ابروهای بالا رفته به سمت او می‌چرخد و بردیا با آرنج ضربه‌ی محکمی به او می‌زند:

-چته خب... ترسوندیش!

کلافه دستی به موهایش می‌کشد و برای اینکه حواس خودش را از واکنش غیر ارادی‌اش پرت کند مشغول مرتب کردن آنها می‌شود. بارانا روبه‌روی سروش نشسته و دستش را توی آب فرو می‌کند. همان‌لحظه با احساس حرکت موجودی زیر آب هیجان زده، آن را به سروش نشان می‌دهد:

-اونجارو ببین سروش... چه قشنگن!

بردیا هم در جهت مخالف آنها توی آب را نگاه می‌کند و وقتی سیاوش هم مثل او مشغول تماشای دریا می‌شود با صدایی فوق‌العاده آرام می‌غرد:

-تو چرا باز قاطی کردی؟ چیزی شده؟

سیاوش با مکث سرش را بالا می‌آورد و گیج و مبهوت نگاهش می‌کند. خودش هم نمی‌داند چرا دوباره این قدر روی تک تک حرکات سروش حساس شده. انگار نه انگار شب قبل خودش از برادرش خواسته بود تا نشان دهد چقدر بزرگ شده اما دست خودش نبود. حساسیت روی

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش و رفتارهایش به یک عادت خیلی بد برایش تبدیل شده بود که نمی‌توانست آن را ترک کند.

سروش آن‌قدر با دقت به حرکت ماهی‌های آکواریومی نگاه می‌کند که متوجه بارانا و نگاه پر از شیطنت او به خودش نمی‌شود. وقتی می‌فهمد چه در سر او می‌گذرد که مشتی آب به صورتش پاشیده می‌شود و او جا خورده سرش را عقب می‌کشد. با دیدن خنده‌ی پر از بدجنسی روی لب بارانا، خنده‌اش می‌گیرد، عینک خیسش را از چشم برمی‌دارد و این بار خودش هم با نگاهی پر شیطنت آن را سمت بارانا می‌گیرد. بارانا با گوشه‌ی بیرون‌زده‌ی شالش از جلیقه‌ی نجات، شیشه‌ی عینک را پاک می‌کند اما به سروش برنمی‌گرداند. آن را می‌بندد، توی کیفش می‌گذارد و در جواب نگاه پر سوال سروش می‌گوید:

-دوباره خیس می‌شه. بعداً می‌دم بهت.

سروش نگاهش را به سمت دریا برمی‌گرداند اما همان موقع متوجه دست دیگر بارانا که روی لبه‌ی قایق دراز شده می‌شود. قبل از اینکه سوار قایق شوند، به بازاری حوالی ساحل رفته بودند و بارانا در غرفه‌ای دستش را به دست زنی سپرد تا برایش نقش حنا بزند. با اینکه بردیا کلی غر زد و مخالفت کرد اما بارانا زیر بار نرفت و کار خودش را کرد. هرچند طرحی که در نهایت روی دستش نقش بست خیلی کوچک و ظریف بود اما همان هم باعث شده بود چشم سروش مدام به آن پروانه‌ی کوچکی که در امتداد بال زدنش چند ستاره‌ی کوچک روی انگشتان بارانا انداخته بود بیفتد.

دستش را جلو می‌برد و انگشتش را آرام روی ستاره‌های کوچک می‌کشد. نگاه بارانا با احساس لمس‌شدن آرام دستش از دریا و ماهی‌ها گرفته می‌شود و به چشمان سروش می‌چسبد. همین یک نگاه باعث می‌شود سروش پشیمان شده و دستش را فوری مشت کند و عقب بکشد. بارانا لبخندی می‌زند و با تظاهر به بی‌تفاوتی، او را به حال خودش می‌گذارد و به سمت سیاوش و بردیا برمی‌گردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه‌ها اون‌ور هم مثل اینجا شلوغه؟

با "آره"سیاوش، بارانا فوری از جا بلند می‌شود.
-جدی؟ بیام ببینم؟

با بلند شدن ناگهانی‌اش، قایق تکانی می‌خورد و تعادل بارانا برای لحظه‌ا
ی به هم می‌خورد. سروش در یک واکنش غیر ارادی دست در هوا مانده
ی او را می‌گیرد و بردیا عصبی می‌غرد.
-کجا داری میای؟ قایق جای راه رفتنه مگه؟

#فرجام_آتش
#پست108

سیاوش آن‌قدر حواسش پی سروش و نگاه ترسیده‌اش و دستی که با آن محکم بارانا را نگه داشته، مانده که فرصت نمی‌کند به بردیا تذکر بدهد غر زدن‌هایش را تمام کند. در عوض با احتیاط خودش را روی نیمکت جابه جا می‌کند و به بارانا می‌گوید که سر جای او بنشیند. بارانا دستش را از دست سروش بیرون می‌کشد و بعد از اینکه از او تشکر می‌کند، به کمک بردیا سر جای سیاوش می‌نشیند و به جای اینکه از توپ و تشر برد یا ناراحت باشد، مشغول ابراز احساسات و هیجانش از دیدن ماهی‌های ب
یشتر می‌شود. سیاوش، سر جای بارانا می‌نشیند، نگاهی به چهره‌ی
سروش و موهای به هم ریخته‌ای که به پیشانی از ترس عرق کرده‌اش نشسته می‌افتد. سروش سرش را سمت او می‌چرخاند و وقتی متوجه نگاه عمیق و پر معنایش می‌شود سرش را با خجالت پایین می‌اندازد، آن
قدر بامزه که سیاوش نمی‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد. این سفر چه

رمان بازار
romanbazar.ir

سفری شد برای او. تمام ناشناخته‌های برادرش یکی یکی داشتند رو می‌شدند. سر سمت دریا می‌چرخاند و با دیدن چند دلفینی که در فاصله‌ای دورتر از آنها روی آب پیدا شدند، با نشان دادنشان به سروش و بقیه سعی می‌کند موقتاً فراموش کند سروش عجیب مشغول پوست انداختن است.

***

بردیا که برای گرفتن کارت پرواز می‌رود بارانا هم برای اطمینان از پیدا کردن جای مناسب همراه او می‌شود. سیاوش روی یکی از صندلی‌های سالن فرودگاه می‌نشیند و منتظر بقیه می‌ماند. بارانا زودتر از بردیا برمی‌گردد و ایستاده کنار پای سیاوش می‌پرسد:

-پس سروش کو؟

سیاوش گوشی‌اش را توی جیب کتش می‌اندازد و دست به سینه، یک پا یش را روی دیگری می‌اندازد.

-رفت دستشویی!

بارانا روی صندلی کنار او می‌نشیند و سیاوش نگاه سنگینش را روی خودش حس می‌کند، از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کند و بدون اینکه سر برگرداند خیلی جدی لب می‌زند:

-بگو بارانا!

بارانا جا خورده کمی خودش را عقب می‌کشد:

-چی بگم؟

-همونی رو که واسه گفتن و نگفتنش با خودت داری می‌جنگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم نگاهی کوتاه به چهره‌ی متعجب و کمی مرددش می‌اندازد:

-اشتباه می‌کنم؟

بارانا انگشتان دستانش را در هم می‌پیچد اما جوابی نمی‌دهد. نگاه سیاوش که دوباره به روبه‌رو برمی‌گردد زمزمه‌ی آرام بارانا به گوشش می‌رسد:

-تو...مطمئنی؟

گوشه‌ی لبش آن‌قدر نامحسوس بالا می‌رود که بارانا متوجه این تغییر کوتاه در چهره‌اش نمی‌شود. با همان لحن جدی جواب می‌دهد:

-در مورد؟

از گوشه‌ی چشم حواسش به بارانا و رفتارهایش هست. اینکه مدام به سمتی که بردیا قرار بود از آنجا بیاید نگاه می‌کند و برای گفتن حرف دلش دودل است.

-همون چیزایی که اون شب گفتی! سروش و... هم‌کلاسیش.

سیاوش گوشه‌ی ابرویش را با نوک ناخن می‌خاراند.

-اینکه یکی رو دوست داره مطمئنم... اما در مورد اینکه اون آدم همون هم‌کلاسیش باشه... نه! چرا خودت ازش نمی‌پرسی؟ با تو احساس صمیمیت بیشتری می‌کنه انگار!

بارانا نفسش را محکم بیرون می‌دهد و زیر لبی می‌غرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه خوبه که اصلا ً جای من نیستی!

با حرص به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و دستانش را روی سینه در هم گره می‌کند. با اینکه زمزمه‌اش فوق‌العاده آرام است اما سیاوش به راحتی آن را می‌شنود و به روی خودش نمی‌آورد. سرش را کمی به طرف او می‌چرخاند و با دیدن اخم غلیظ بین ابروهایش نمی‌تواند جلوی لبخندش را بگیرد. این دو نفر چقدر زود بزرگ شده بودند! دست دست کردن بیشتر از این را کافی می‌بیند. اگر بخواهد قدمی برای سروش بردارد باید خیالش حداقل از طرف خود بارانا راحت باشد و مطمئن شود دختری که به راحتی زیر بار ازدواج با او نرفته، یک بار دیگر هم می‌تواند حریف خانواده‌اش شود... البته امیدوار است!

کمی روی صندلی می‌چرخد، دستش را روی پشتی صندلی بارانا می‌گذارد و بدون تعارف و ناگهانی می‌پرسد:

-چقدر سروش رو دوست داری؟

رنگ بارانا به شکل واضح و آنی می‌پرد و خودش را کمی عقب می‌کشد. با چشم‌های گردشده به سیاوشی که با نگاهش نشان می‌داد این حرف را روی هوا نزده نگاه می‌کند و به تته پته می‌افتد:

-من...من... سروش رو...

-اصلا ً دوستش داری یا نه؟

بارانا آب دهانش را قورت می‌دهد، چند ثانیه بی حرف به چشم‌های سیاه سیاوش که به شکل عجیبی نقطه‌ی اشتراک چهره‌اش با سروش بود نگاه می‌کند و خجالت زده و با نگاهی فراری، سرش را به پایین تکان می‌دهد ولی فوری لب باز می‌کند:

-ولی ببین...من...

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش انگشت اشاره‌اش را بالا می‌آورد و او را با همین حرکت کوتاه به سکوت وادار می‌کند:

-صبر کن بذار حرف بزنم، الان بردیا و سروش برسن دیگه نمی‌تونه چیزی گفت... تو کاملا ً در جریان مشکلات سروش هستی. از بچگی باهاش بزرگ شدی، دیدی چه اتفاقاتی رو پشت سر گذاشته... پس با این اوصاف یه کلمه جواب منو بده... سروش رو مثل من و بردیا دوست دار ی یا یه جور دیگه؟

#فرجام_آتش

#پست109

چشمه‌ی اشک بارانا می‌جوشد و سیاوش با ٹچی کوتاه فکر می‌کند اگر اشک دخترها این‌قدر دم مشکشان نبود چقدر زندگی راحت‌تر می‌شد. تا لب باز می‌کند حرفی بزند، بارانا محکم جواب می‌دهد:

-بیشتر.

با اینکه می‌داند با تحت فشار گذاشتنش ممکن است آزارش دهد اما باز هم این کار را می‌کند.

-چقدر بیشتر؟

-یعنی چی؟

-واضحه بارانا... چقدر؟ بارانا سروش شاید تا آخر عمر نتونه یک زندگی کاملا ً نرمال داشته باشه. ممکنه تو زندگی مشترک هزار و یکی مشکل برای خودش و اونی که قراره باهاش سر رو یه بالش بذاره درست کنه. ا ین چیزایی که می‌گم شوخی نیستا... اون‌قدر بیشتر هست که به این چیز زا فکر کرده باشی؟ یا فکر کردی بازم قراره همین‌جوری کنار هم باشین،

رمان بازار
romanbazar.ir

تو حرف بزنی و اون هیچی نگه و بازم فقط تو حرف بزنی و راضی باشی!

بارانا که تکان تند قفسه‌ی سینه‌اش نشان می‌داد نفس کم آورده و در غیر این حال به خاطر حرف‌های سیاوش گونه‌هایش از خجالت رنگ گرفته، معترض می‌نالد:

-سیاوش!

سیاوش نگاهی سمت باجه می‌اندازد و با دیدن بردیا که داشت به سمتشان می‌آمد، آب دهانش را قورت می‌دهد و فوری ادامه می‌دهد:

-بارانا سروش دوستت داره! درست مثل خودت... یعنی خیلی بیشتر از من و بردیا! ولی من نمی‌تونم روی زندگی تو ریسک کنم، چون تو هم مثل خواهرمی. با این‌حال نمی‌تونم مانعتون بشم چون مشکل سروش خودش بزرگترین مانعه. بزرگ شو، یه کم بیشتر فکر کن، اگر بازم نظرت همینی بود که الان گفتی بقیه‌اش با منه.

با نزدیک شدن بردیا، او هم از جا بلند می‌شود و با گفتن "برم ببینم سروش کجا موند" از او فاصله می‌گیرد. بردیا که نگاهش روی کارت‌های پرواز بود، سرش را بالا می‌آورد و با دیدن جای خالی سیاوش که تا آن لحظه کنار بارانا نشسته بود متعجب می‌پرسد:

-کجا رفت؟

بارانا ناخن شستش را زیر دندان می‌گیرد و همان‌طور که به حرف‌های سیاوش فکر می‌کند بی‌حواس لب می‌زند:

-نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی دو دقیقه بعد، سیاوش همراه سروش برمی‌گردد و با اعلام بازشدن گیت، همگی چمدان‌هایشان را برمی‌دارند و راهی خانه می‌شوند.

***

سلام حالتون خوبه؟

اول هفته تون به نیکی

اینا آخرین چیزاییه که برای فرجام نوشتم و پستای ذخیره ام تموم شده

قشنگ مشخصه نظر ندادنتون انگیزه ی نوشتنم رو گرفته یا بیشتر توضیح بدم؟

در مورد سیاوش و حرفاش با تک تک این بچه ها نظرتون چیه؟ چقدر حق داره و چقدر داره راهو درست میره؟

منتظرتون هستم

انگیزه‌ی نوشتنم باشید

روز خوش

#فرجام_آتش

#پست110

فصل دهم

با اینکه تمام مدت تعطیلات بین دو ترم با مهربان و گاهی هم با عاطفه در ارتباط بود اما از دیدنشان و حتی دیدن سایر همکلاسی‌هایش حسابی به وجد می‌آید. تنها نکته‌ی منفی ماجرا بی‌خبری‌اش از سروش است. وقتی دو، سه روز قبل آن پیام پر خط و نشان و تهدیدی را برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

فرستاد با خودش فکر کرد این آخرین تلاشش خواهد بود و فقط باید منتظر بماند ببیند سروش چه واکنشی نشان خواهد داد.

حالا که می‌دانست درد سروش چیست نمی‌خواست اصرار بیش‌از اندازه‌اش باعث رنج و آزار او شود. اما از طرفی هم فکر می‌کرد در برخورد با سروش و شرایط خاصش باید تلاش بیشتری بکند. مطمئن بود اگر کسی غیر از سروش بود و این تصمیم غیرعاقلانه و یا حتی احمقانه را می‌گرفت، و اگر این شخص اندازه‌ی سروش برایش اهمیت نداشت امکان نداشت بیشتر از یک بار برایش وقت صرف کند. توضیحات و توصیفات سیاوش از دوران تحصیل برادرش باعث شد دل‌آرا تازه تازه پی ببرد به دلیل تک‌تک رفتارهای این پسر خاص که از قضا همکلاسی‌اش شده بود و حالا بفهمد چرا وقتی امثال محمد آرمان آن‌طور او را مورد تمسخر قرار می‌دادند سروش حرفی نمی‌زد و باعث عصبانیت دل‌آرا می‌شد. این پسر سال‌ها با این جور آدم‌ها زندگی کرده، بزرگ شده و دیدن این مدل رفتارها و شنیدن این قبیل حرف‌ها برایش به یک عادت تبدیل شده، عادتی شاید به اندازه‌ی خودش ترسناک!

دستی به شانه‌اش می‌خورد و او را از افکارش بیرون می‌کشد. بی حواس سربرمی‌گرداند و نگاه مشکوک مهربان به خودش را می‌بیند.

-نه به اون جیغ و ویغ یه ربع پیشت نه به این سکوت عجیب و غریبت. خوبی؟

یک بار دیگر به میز انتهای تریا، همان‌جایی که اولین بار با سروش هم کلام شده بود، می‌گیرد و کامل به سمت مهربان می‌چرخد.

-خوبم، شماها چه‌طورین؟ چه‌خبر از زن‌داداش اعجوبه‌ات؟

سوال دومش را رو به عاطفه می‌پرسد و انگار با همین کار داغ دلش را تازه می‌کند که عاطفه با تأسف سر می‌جنباند و می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی بابا... گل بود به سبزه هم آراسته شد. خانوم بارداره، دیگه اصلا نمی‌شه یه کلمه بهش گفت بالای چشمت ابروِ! یعنی یه جوری مظلوم نمایی کرده که مامانم هم خام شده. علی بیچاره هم فقط همه مدله داره بهش سرویس می‌ده، کار دیگه‌ای نمی‌تونه بکنه.

مهربان چشم‌هایش را در کاسه می‌چرخاند.

-خدا بهتون صبر بده... ولی حسن ماجرا فقط عمه شدن توئه! مبارک باشه.

-عمه شدن حُسنه؟ والا اون بچه اگه قرار باشه زیر دست اون مادر، بزرگ شه فقط فحش‌خور من می‌ره بالا، هیچ حُسن دیگه ای نداره.

هرسه به این حرف او می‌خندند. وقتی نگاه دل‌آرا یک‌بار دیگر بی اختیار به سمت میز آن طرف سالن کشیده می‌شود که حالا چهار نفر دورش نشسته و بلند بلند می‌خندند، نگاه مهربان را هم به آن سمت می‌کشد. حدسش زیادی سخت نیست که بفهمند در ذهن دل‌آرا چه می‌گذرد. مهربان کش چادرش را روی سرش مرتب می‌کند و از دل‌آرایی که با آهی کوتاه سرش را سمت او چرخانده می‌پرسد:

-واقعاً توقع داری اون یه بار دیگه پاشو بذاره تو این دانشگاه؟

دل‌آرا گوشه‌ی لبش را با دندان به بازی می‌گیرد و سرش را به نشانه‌ی ندانستن به چپ و راست تکان می‌دهد.

-آره... توقعم ازش بالا رفته و امیدوارم ناامیدم نکنه.

عاطفه چند ثانیه با حالتی گنگ نگاهش را بین آن دو می‌چرخاند و با گی

رمان بازار
romanbazar.ir

جی می‌پرسد:

-کی بچه ها؟

مهربان که بی‌حرف و معنادار نگاهش می‌کند به نشانه‌ی فهمیدن ابرو بالا می‌اندازد:

-آهاااان! اون پسره؟ والا منم فکر نمی‌کنم دیگه بیاد. یعنی باید یه دل شیر داشته باشه که دوباره بیاد وسط این جماعت و حرف بشنوه.

دندان دل‌آرا با فشار بیشتری توی لبش فرو می‌رود و به عاطفه نگاه می‌کند. حرف‌های آن دو همان چیزهایی بود که این مدت زیاد به آن‌ها فکر کرده بود، اما پس حس خودش که چیز دیگری می‌گفت را چه‌طور تفسیر می‌کرد؟ با هشدار مهربان که می‌گوید تا چند دقیقه دیگر کلاس شروع می‌شود، کیف‌هایشان را برمی‌دارند و از تریا بیرون می‌روند. باران چند دقیقه‌ایست که شروع به باریدن گرفته اما آن‌قدر شدید نیست که نیاز به چتر باشد یا بخواهند سریع خودشان را به مکانی سرپوشیده برسانند. قدم‌زنان به سمت ساختمان دانشکده حرکت می‌کنند در حالی که دل‌آرا پیش خودش فکر می‌کند اگر سروش نیاید بعد از این باید چه کار کند؟ یک بار دیگر برایش پیام بفرستد، تماس بگیرد یا به سراغش برود. یا که باید بی‌خیال این دوستی کوتاه و چند ماهه شود و تهدیدش را عملی کند.

شاید تنها نکته‌ی مثبت شروع ترم جدید این بود که با فرزین عماد کلاس برنداشته بودند. می‌توانست امیدوار باشد این ترم با آرامش بیشتری سپری خواهد شد، هرچند خودش هم دل و دماغ و انرژی ترم قبل را نداشت که بخواهد با استادها کل‌کل کند.

#فرجام_آتش

#پست111

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق عادت خودش را به انتهای کلاس می‌رساند و روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند. مهربان و عاطفه هم کنارش می‌نشینند. برعکس ترم قبل که سر و صدای بچه‌ها برایش انرژی به ارمغان می‌آورد اما حالا دلش می‌خواهد همه سکوت کنند و او هم فقط فکر کند، به چه چیزی؟ خودش هم نمی‌داند.

ضربه‌ای به در می‌خورد و استاد وارد می‌شود. این یکی هم هم سن و سال عماد است، خودش را امیر کمالی معرفی می‌کند و از همان لحظه‌ی ورودش به کلاس، با چهره‌ی بشاش و خنده‌رویش نشان می‌دهد کاملاً نقطه‌ی مقابل عماد قرار دارد. شاید همین روی خوش نشان دادنش باعث می‌شود دل‌آرا کمی از فکر و خیال بیرون کشیده شود و سر کلاس صاف بنشیند. حس می‌کند می‌تواند سر کلاس‌های این استاد حسابی خوش بگذراند، سربه‌سرش بگذارد و مطمئن باشد او را ناراحت نمی‌کند، برعکس حس می‌کند این مرد جوان پابه‌پایش خواهد آمد. برای اینکه مطمئن شود، بعد از اینکه مراسم معارفه تمام می‌شود و استاد از یکی از دانشجوها می‌خواهد برگه ای برداشته و اسم حاضرین کلاس را بنویسد، صدایش را با تک سرفه‌ای صاف می‌کند و دستش را بالا می‌برد.

-می‌تونم یه سوال بپرسم؟

زمزمه‌ی مهربان را از کنارش می‌شنود که با لحنی ترسیده لب می‌زند:

-بسم‌الله... شروع شد دوباره!

لبخندش را می‌خورد و وقتی کمالی با همان چهره‌ی خندان رو به او می‌گوید:

-بفرمایید خانوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را مشت کرده و پایین می‌آورد و با لبخند می‌گوید:

-استاد شما هم مثل همکاراتون طرفدار حل تمرین‌های طولانی و زیاد هستید؟

کمالی چند ثانیه سکوت می‌کند و با چشمانی باریک شده به او خیره می‌شود. بعد هم می‌پرسد:

-می‌تونم فامیلیتون رو بپرسم؟

دل‌آرا ابرویی بالا می‌اندازد و با اعتماد به نفس می‌گوید:

-فروتن هستم!

کمالی هم مثل او ابرویی بالا می‌اندازد، انگشت شستش را گوشه‌ی لبش می‌کشد و با سعی در نشان ندادن لبخند وسیعش جواب می‌دهد:

-من هم طرفدار تمرین زیاد هستم خانم فروتن، چون به نظرم فقط با تمرین و مواجهه با سوالات مختلف می‌تونید از پس حل مسائل این درس بربیان... ولی...

نگاهی به کل اعضای کلاس که کنجکاوانه به او خیره شده اند می‌کند، بعد هم دوباره نگاهش را به دل‌آرا می‌دهد و در ادامه می‌گوید:

-ولی دلم نمی‌خواد این مسئله بشه یه وسیله برای لجبازی دانشجو و استاد و نتیجه‌اش بشه تحمل هزینه‌ی چاپ سوالات به تعداد بچه‌های کلاس از طرف شما!

صدای خنده‌ی آرام و همهمه‌ی بچه‌های کلاس بلند می‌شود و دل‌آرا با لب‌های باز مانده خنده‌اش می‌گیرد. فکرش را هم نمی‌کرد کاری که جلسه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر با عماد کرد آن‌قدر برایش سنگین تمام شده باشد که با ذکر نام دانشجو آن را برای سایر همکارانش تعریف کند. خودش را از تک و تا نمی‌اندازد و با همان اعتماد به نفسش سرش را به نشانه‌ی رضایت بالا و پایین می‌کند:

-خوبه. تعامل سازنده بین استاد و دانشجو خیلی نکته‌ی مهمیه.

کمالی با لبخند سری تکان می‌دهد و رو به تخته می‌گوید:

-خب بریم سر درسمون... اوممم... من یادم رفته از بالا ماژیک بیارم. کی قبول زحمت می‌کنه؟

یکی از دخترهای جلوی کلاس فوری بلند می‌شود و از کلاس بیرون می‌رود. مدت زمانی که منتظر برگشتن او هستند، عاطفه سرش را زیر گوش دل‌آرا می‌برد و آرام می‌گوید:

-فکر کنم هیچ‌کسی نمی‌تونست مثل این یارو تو رو سر ذوق بیاره.

دل‌آرا با خنده سرش را بالا و پایین می‌کند.

-آره... حسابی پایه‌ است، مشخصه. به نظرت تا کجا می‌تونه منو تحمل کنه؟

مهربان که این جمله‌ی او را می‌شنود با اخم می‌غرد:

-دلی ول کن سر جدت. تو مگه آمپرسنجی؟

دل‌آرا به این حرف او می‌خندد و تا می‌خواهد چیزی بگوید، دو ضربه به در می‌خورد و کمالی با گفتن "بفرمایید" به دانشجوی پشت در اجازه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

ورود می‌دهد. در کلاس باز می‌شود و به خاطر سکوت ناگهانی توی کلا
س و بعد هم همهمه‌ی عجیبی که بین بچه‌ها شکل می‌گیرد، سر دل‌آرا با
تعجب بالا می‌آید. با دیدن سروش که دو قدم از در کلاس جلوتر آمده و
رو به استاد می‌گوید:

-ببخشید... دیر شد.

آب دهانش خشک می‌شود. چندباری پلک می‌زند تا مطمئن شود درست م
ی‌بیند و وقتی کمالی با خوشرویی کلاس را نشان او می‌دهد و بلند می ا
گوید:

-خواهش می‌کنم، چون جلسه‌ی اوله ایرادی نداره. بفرمایید.

انگشتانش روی میز مشت می‌شود. نگاه سروش توی کلاس می‌چرخد و
با دیدن او، لبخند محوی می‌زند. برخلاف انتظار دل‌آرا و بقیه به جای ای
نکه یکی از صندلی‌های جلو را انتخاب کند، بی توجه به پچ‌پچ‌های
واضح بچه‌ها، مستقیم خودش را به انتهای کلاس می‌رساند . یک صندل
ی خالی به موازات صندلی دل‌آرا را انتخاب می‌کند و بعد از گذاشتن کی
فش کنار صندلی و درآوردن کاپشن از تنش، می‌نشیند و رو به او آرام لب
می‌زند:

-سلام.

#فرجام_آتش

#پست112

نگاه سروش توی کلاس می‌چرخد و با دیدن او، لبخند محوی می‌زند.
برخلاف انتظار دل‌آرا و بقیه به جای اینکه یکی از صندلی‌های جلو را

رمان بازار
romanbazar.ir

انتخاب کند، بی توجه به پچ‌پچ‌های واضح بچه‌ها، مستقیم خودش را به انتهای کلاس می‌رساند. یک صندلی خالی به موازات صندلی دل‌آرا را انتخاب می‌کند و بعد از گذاشتن کیفش کنارش صندلی و درآوردن کاپشن از تنش، می‌نشیند، و رو به او آرام لب می‌زند:

-سلام.

دل‌آرا که هنوز شوکه‌ی حضور ناگهانی او در کلاس است، یکی دوبار دیگر پلک می‌زند و بی صدا جواب سلامش را می‌دهد. وقتی یک بار دیگر در کلاس و باز و بسته می‌شود و کمالی شروع به توضیح مبحث درسی می‌کند، دل‌آرا بالاخره چشم از سروش و موهای نم‌دارش می‌گیرد و به روبه‌رو خیره می‌شود اما دقیقاً کم شدن تدریجی فشار وزنه‌ی نامرئی رو ی قلبش را حس می‌کند و این بار لب‌هایش به لبخندی واقعی و از ته دل کش می‌آیند.

***

کلاس که به پایان می‌رسد، عاطفه و مهربان نگفته می‌دانند باید دل‌آرا را تحویل سروش بدهند و بروند. وقتی دل‌آرا قدرشناسانه نگاهشان می‌کند ، مهربان برایش چشمکی می‌زند و می‌گوید که در کلاس بعدی همدیگر را می‌بینند. تمام مدتی که تک تک بچه‌ها از کلاس بیرون می‌روند نگاه دل آرا به آنهاست که با نگاه‌های متعجبشان به سروش چه‌طور با هم حرف می‌زنند و بیرون می‌روند. انگار به غیر از خودش هیچ‌کس توقع برگشتن این پسر را به کلاس نداشته. دیگران نمی‌دانستند سروش کیست و در ای ن یکی دو هفته چقدر خون به دل دل‌آرا کرده تا برای دوباره پاگذاشتن در مسیری که نیمه‌کاره رها کرده، یک تصمیم قاطع بگیرد.

کلاس که خالی می‌شود، روی صندلی جلوی سروش، پشت به تخته و رو به او می‌نشیند، آرنجش را حائل پشتی صندلی می‌کند و نگاهی به چشم های فراری او می‌اندازد اما چیزی نمی‌گوید. منتظر می‌ماند ببیند کی قرار است صدای او را بشنود. سروش بالاخره نگاهش می‌کند و از همان

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندهای نابش می‌زند، آرام می‌پرسد:

-چرا... نرفتی؟

انگار با همین دو کلمه، پتک بزرگی برداشته و کل یخ‌های دنیا را شکانده که تمام وجود دل‌آرا گرم می‌شود.

-تو رو ول کنم کجا برم آخه؟ تازه گیرت آوردم.

-جایی... نمی‌رم.

دل‌آرا چشمش را باریک می‌کند و با لحنی تهدیدی و انگشت اشاره‌ای که رو به صورتش تکان می‌دهد می‌گوید:

-مگه جایی هم می‌تونی بری؟...حالا راستشو بگو... به خاطر من اومدی یا داداشت؟

سروش بی حرف نگاهش می‌کند در حالی که نگاهش پر از سوال است. دل‌آرا توضیح می‌دهد:

-خب منظورم اینه که... گفته بودم اگه نیای دیگه دوست نیستیم... و گفتم که به خاطر برادرت و زحمتاش درستو ادامه بده... حالا کدوم بیشتر روت تأثیر گذاشت؟

چشم‌های سروش از نگاه خیره‌ی او فرار می‌کنند و همان‌طور که به نوشته‌های روی برگه‌های کلاسوری‌اش نگاه می‌کند و انگشتانش به تناوب روی میز ضرب می‌گیرند، با مکثی کشنده لب می‌زند:

-هیچ‌کدوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار اینکه بگوید "به خاطر برادرم" را داشت اما این یکی جواب... کام
لا ً غیر منتظره بود.

-یعنی چی؟ یعنی از اول سر کار بودیم؟ می‌خوای بگی یه جماعتی رو
سر کار گذاشتی و از اول اصلا ً تصمیمت همین بود؟

سروش مستأصل می‌نالد:

-نه!

دل‌آرا که حالا می‌داند این حرف نزدن‌ها دست خود سروش نیست و چیـ
ـدن کلمات و به زبان آوردنشان برایش سخت است، اصرار نمی‌کند. در
عوض یک راه حل پیش پایش می‌گذارد:

-خیلی خب... ببین من که بی خیال نمی‌شم تا نفهمم اون انگیزه‌ی قوی
تر از من و داداشت چی بوده که تو الان اینجایی. ولی فعلا ً بهت
استراحت می‌دم و بعداً باید با همون روش قدیمی خودمون همه‌چی رو
بهم بگی.

به گوشی خاموش سروش که روی صندلی کناری‌اش است اشاره می‌کند
و با تردید می‌گوید:

-البته اگه دوست داشته باشی من بدونم.

سروش آب دهانش را آن‌قدر واضح قورت می‌دهد که دل‌آرا هم متوجه م
ی‌شود. برای اینکه فعلا ً فکر سروش را منحرف کند برایش ماجرای
حضور استاد جدید و حرف‌هایی که بینشان رد و بدل شده بود را با لحنـ
ـی شوخ و بامزه تعریف می‌کند، طوری که یک‌بار دیگر لبخند را مهمان لب‌ـ
ـهای سروش می‌کند و حتی وقتی به قسمت متلک استاد به او می‌رسد،
سروش تک خنده‌ی صداداری می‌کند که باعث خنده‌ی آرام دل‌آرا هم می‌ـ

رمان بازار
romanbazar.ir

شود. دل‌آرا نگاهی به ساعتش می‌اندازد و رو به سروش می‌گوید:

-کلاس بعدی داره شروع می‌شه. باید بریم طبقه‌ی بالا... تو هم "کلان" برداشتی؟

سروش نچی می‌کند و وسایلش را توی کیف می‌ریزد. همان‌طور سر به زیر و البته با لحنی پر خنده جواب می‌دهد:

-خُرد... افتادم!

دل‌آرا اول کمی تعجب می‌کند اما وقتی یاد آخرین امتحان و غیبت سروش می‌افتد تازه دلیلش را می‌فهمد. آهی می‌کشد و حرصی از خنده‌ی سروش از جا می‌پرد:

-چرا می‌خندی پس؟

سروش با گفتن "نمی‌دونم" از جا بلند می‌شود و کیف و کاپشنش را برمی‌دارد.

-خب پس الان کجا می‌ری؟

-تریا.

-سرده سروش.

مستقیم به چشم‌های نگران دل‌آرا نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.

-مهم نیست.

#فرجام_آتش

#پست113

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا هم کیف و پالتویش را برمی‌دارد و ناچار می‌گوید:

-باشه... پس می‌بینمت.

از هم خداحافظی می‌کنند. دل‌آرا آن‌قدر می‌ایستد تا سروش توی پیچ راه‌پله گم می‌شود و بعد خودش از پله‌ها بالا می‌رود تا خودش را به طبقه‌ی سوم برساند.

سر کلاس اقتصاد کلان، خوشحال از اینکه استاد این درس هم یادگاری، همان پیرمرد مهربان و خوش‌زبانی است که ترم قبل هم با او درس داشتند، آرام می‌نشیند و به درس گوش می‌دهد، در حالی که فکرش پیش سروش است. هنوز نیم ساعتی به پایان کلاس باقی مانده، گوشی‌اش روی میز می‌لرزد و با دیدن نام سروش فوری پیام را باز می‌کند:

-با من میای بریم یه جایی؟

متعجب از این درخواست ناگهانی سروش که شاید اولین بار است به این شکل بیان شده، بی اراده در جواب می‌نویسد:

-کی؟ کجا؟

یکی دو دقیقه بعد جواب می‌رسد:

-بعد از کلاس آخر... بریم می‌گم.

آن‌قدر کنجکاو شده که دیگر برای دانستن موضوع، سوال بیشتری نکند و در عوض لحظه شماری کند برای رسیدن آخرین کلاس و تمام شدنش، تا بفهمد سروش برای اولین بار او را به کجا می‌خواهد ببرد. بدون مکث در جوابش می‌نویسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره حتماً میام.

جواب "ممنون" سروش حالش را خوب می‌کند اما کنجکاوی‌اش لحظه به لحظه بیشتر می‌شود که بداند قرار است با سروش کجا بروند.

***

بعد از اتمام آخرین کلاس به قدری برای رفتن به مکان ناشناخته‌ای که سروش می‌خواست او را ببرد هیجان دارد و کنجکاو است که اصلا ً نمی‌فهمد از دوستان دیگرش خداحافظی کرده یا نه. فقط فوری دنبال سروش از کلاس بیرون می‌رود و هرچقدر هم که سوال می‌کند کجا می‌روند سروش فقط سکوت می‌کند. سوار ماشین می‌شوند و صدای قی‌ژ قی‌ژ برف پاک کن روی شیشه تنها صدای موجود میانشان می‌شود. دل‌آرا نمی‌تواند اعتراضی کند چون می‌داند سکوت، خاصیت جدانشدنی سروش است با این حال نمی‌تواند جلوی دوباره سوال کردنش را بگیرد. راهنما می‌زند و همان‌طور که با احتیاط لاینش را عوض می‌کند می‌پرسد:

-بالاخره می‌خوای بگی کجا می‌ریم یا نه!

سروش خونسرد جواب می‌دهد:

-حالا برو!

نچی می‌کند و بالاخره لب به اعتراض باز می‌کند:

-خیلی خب، نمی‌خوای بگی نگو. ولی بالاخره باید بدونم کجا و کدوم سمت برم یا نه!

-برو...مترو!

-مترو؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب و با صدایی بلند این را می‌پرسد، اما سروش فقط سری بالا و پایین می‌کند. دل‌آرا که حسابی گیج شده با کلافگی می‌گوید:

-مترو دیگه واسه چی؟ بگو کجا می‌خوای بری با هم می‌ریم دیگه.

سر سروش سمت او می‌چرخد و همین که دل‌آرا نگاهش را برای لحظه‌ای از خیابان شلوغ پیش رویش می‌گیرد و به او می‌دهد، لب می‌زند:

-لطفا!

#فرجام_آتش

#پست114

نمی‌داند در این جمله‌ی درخواستی و تک کلمه‌ای چه رازی نهفته که زبان اعتراضش بسته می‌شود و نفسی عمیق می‌کشد. با رسیدن به اولین ایستگاه مترو، ماشین را در یکی از کوچه‌های همان حوالی پارک می‌کند، از ماشین پیاده می‌شود و با نگاه به سروشی که یقه‌ی کاپشنش را کمی بالا تر می‌کشد، مردد و البته کنجکاو دنبالش می‌رود.

وارد ایستگاه می‌شوند و هوای گرم و مطبوعی صورت سرمازده‌شان را نوازش می‌کند. بعد از گذشتن از گیت و پایین رفتن از پله‌های برقی، همان موقع قطار هم وارد ایستگاه می‌شود. هردو کنار هم وارد واگنی تقریباً شلوغ می‌شوند. با اینکه برای دل‌آرا خیلی مهم نیست اما سروش بازوی او را آرام می‌گیرد و به سمت انتهای واگن می‌برد و جایی که رفت و آمد و برخورد زیادی با مسافران دیگر اتفاق نمی‌افتد می‌ایستند.

این‌که مطیعانه به دنبالش راه افتاده و هر کاری که او می‌خواهد انجام می‌دهد بیشتر به خاطر کنجکاوی است اما سروش با تمام سکوتش کاری

رمان بازار
romanbazar.ir

زمایی دارد که اگر بخواهد می‌تواند با یک نگاه یا درخواست کوتاه طرف مقابلش را مسخ کند. این چیزی است که دل‌آرا کم کم به آن پی می‌برد.

کنار هم به دیواره‌ی واگن تکیه می‌دهند، سروش دست‌هایش را در جیب کاپشنش کرده و با نگاه به نقطه‌ای روی زمین، نوک کفشش را همان‌جا عقب و جلو می‌برد. دل‌آرا هم سرش پایین است و برای لحظه‌ای یاد اولین درخواست سیاوش از خودش می‌افتد. سیاوش گفته بود هروقت با سروش جایی می‌رود به او خبر بدهد. دستش را توی کیفش می‌برد و به محض لمس گوشی به این فکر می‌کند که چرا باید به سیاوش خبر بدهد کجا می‌روند وقتی خودش هم هنوز نمی‌داند. ضمن اینکه خودش کنار سروش هست و می‌تواند مراقبش باشد. هرچند سروش آن‌قدر راحت و با اعتماد به نفس این راه را دارد طی می‌کند که معلوم است بارها به تنهایی این مسیر را رفته و برگشته. حالا چرا این‌بار دل‌آرا را هم همراه خودش می‌برد سوالی‌است که به سوالات دیگر اضافه می‌شود.

بی‌خیال تماس با سیاوش می‌شود و بعد از اینکه فقط برای مادرش اس ام اسی کوتاه می‌فرستد و اطلاع می‌دهد که دیرتر به خانه می‌رود، گوشی را توی جیب پالتویش سُر می‌دهد. چند ایستگاه را رد می‌کنند و صبر دل‌آرا دیگر تقریباً سرمی‌آید. سر جایش طوری جابه‌جا می‌شود که شانه‌اش را به دیواره‌ی واگن تکیه دهد و بتواند روی نیم‌رخ سروش تسلطی کامل داشته باشد. با صدایی آرام می‌پرسد:

-هنوز هم نمی‌خوای بگی کجا داریم می‌ریم؟

سروش لبخند می‌زند و سرش را با تکسی بالا می‌اندازد. دل‌آرا خنده‌اش می‌گیرد و با لحن بدجنسی می‌پرسد:

-به نظرت درسته یه خانم محترم رو با خودت بکشونی ببری جایی که معلوم نیست کجاست؟

سروش سرش را سمت او می‌چرخاند و متعجب نگاهش می‌کند، بعد هم

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی ساده و با بهت لب می‌زند:

-مترو... وسیله‌ی... عمومیه!

دل‌آرا با خنده سری به چپ و راست تکان می‌دهد:

-اِ؟ جدی؟

بعد هم زیر لبی طوری که فکر می‌کند به گوش سروش نمی‌رسد لب می‌زند:

-فکر می‌کردم از جاهای شلوغ فراری هستی!

چرخیدن کامل سر سروش را متوجه می‌شود و نگاهش را بالا می‌آورد. نگاهش آن‌قدر نافذ است که دل‌آرا دست و پایش را گم می‌کند و تا می‌خواهد با باز و بسته کردن لب‌هایش چیزی بگوید، جدی و غیرمنعطف می‌پرسد:

-تو می‌دونی!

جمله‌اش کاملاً خبری است. سوال نمی‌پرسد و این یعنی رفتار دل‌آرا به قدری تابلوست که نیازی نیست چیزی بگوید. دل‌آرا آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌خواهد بپرسد "چی رو؟" که سروش با سوال بعدی‌اش او را آچمز می‌کند:

-سیاوش... گفته؟

دل‌آرا هنوز هم مطمئن نیست منظور سروش چیست، برای همین هم خودش را به نزدیک‌ترین کوچه‌ی علی چپ می‌فرستد و با دزدیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می‌گوید:

-چی رو باید سیاوش می‌گفت؟ اینکه الان داریم کجا می‌ریم؟ مگه سیاوش هم در جریانه؟

قطار در ایستگاه متوقف می‌شود. سروش نگاه پرسشی‌اش را از او می‌گیرد و در عوض دستش را از جیب کاپشنش بیرون می‌آورد و با گرفتن آستین مانتوی دل‌آرا او را دنبال خودش می‌کشد تا از میان جمعیت وحشتناک داخل واگن راهی به بیرون پیدا کنند. به محض بیرون رفتن از قطار دستش را رها می‌کند، یک نفس محکم و پرصدا بیرون می‌دهد و یک قدم جلوتر پیش می‌رود. دل‌آرا که تقریباً مطمئن شده منظور سروش چیست و شک ندارد همان یک جمله‌ی کوتاه و زیرلبی‌اش همه‌چیز را لو داده، لعنتی به خودش می‌فرستد. دیگر توان اینکه به چشم‌هایش نگاه کند را ندارد برای همین هم با فاصله‌ای اندازه‌ی یک قدم کوتاه، عقب‌تر دنبالش می‌رود و دیگر حرفی نمی‌زند. بعد از بیرون رفتن از ایستگاه، قطرات باران روی سر و صورتشان می‌ریزد. دل‌آرا نگاهی می‌کند تا ببیند سروش دقیقاً کجا می‌رود و وقتی می‌بیند وارد اولین خیابان نزدیک به ایستگاه شده، تقریباً دنبالش می‌رود. خیابانی باریک و یک طرفه که حتی دو طرفش پیاده رو هم ندارد.

#فرجام_آتش

#پست114_ادامه

سروش هم بی توجه به اطراف از کنار دیوار خانه‌ها راهش را کشیده و جلو می‌رود. حتی برنمی‌گردد مطمئن شود دل‌آرا هنوز همراهش هست یا نه. همین که دل‌آرا قصد می‌کند سرعتش را آن‌قدری زیاد کند که خودش را به او برساند با دیدنش که جلوی یک ساختمان دو طبقه با نمای سنگ مرمر و دری سفید و آبی ایستاده و زنگ در را می‌زند، سر جایش خشک

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شود و با دهان باز او را نگاه می‌کند. صدای باز شدن در را از همان‌جا هم می‌شنود. سروش بالاخره به طرف او برمی‌گردد و منتظرش می‌ماند تا نزدیک شود. با قدم‌هایی آرام خودش را به او می‌رساند. سروش عقب می‌رود تا اول دل‌آرا وارد شود. اتفاقی که دقایقی پیش بینشان افتاده باعث شده دل‌آرا به حدی شرمزده باشد که حتی نتواند بپرسد اینجا کجاست و چرا اول من باید وارد شوم. با تردید و البته کنجکاوی به مرز انفجار رسیده، وارد حیاط می‌شود و صدای بسته شدن در فلزی پشت سرش و قدم‌های آرام سروش نشان می‌دهد او هم وارد خانه شده.

***

سلام، حالتون خوبه؟

نیستیدااا...نظر هم که نمی‌دید لفت هم که می‌دید! واقعاً با چه انگیزه‌ای دارم می‌نویسم خودم هم نمیدونم

این دختره باز کجا پاشد رفت؟ کلا ً بی‌خیال عالمه! سروش کجا داره می‌ره‌رتش؟ شما می‌دونید؟

بیاین گروهو شلوغ کنید

روز خوش

#فرجام_آتش

#پست115

نگاهی به اطراف می‌اندازد. خانه حیاط بزرگ و دلبازی دارد که دو باغچه |

رمان بازار
romanbazar.ir

ی مربع شکل و کوچک یک سمت آن قرار دارند و درونشان بوته‌های رز و شمشاد کاشته شده. کمی جلوتر سه پله حیاط را به ایوانی وسیع و مستطیلی شکل و البته سرپوشیده وصل می‌کند. داخل ایوان چند صندلی سفید حصیری وجود دارد که دوتایی و سه تایی دور میزهای گرد و شیشه‌ای چیده شده. سروش از کنار او که مشغول برانداز حیاط باران خورده و خیس با آن دکور خاصش شده می‌گذرد و سمت در ورودی که در امتداد راه‌پله قرار دارد، می‌رود. همان لحظه در باز می‌شود و زنی میانسال و خوش‌رو با روپوشی سفید و کوتاه و روسری زیبایی به رنگ سفید و سرمه‌ای در آستانه‌ی در ظاهر می‌شود.

-سلام سروش جان. کجایی پسر با محبت؟ نمی‌گی این مدتی که نمیای اونایی که بهت عادت کردن دلشون برات تنگ می‌شه.

سروش لبخندی می‌زند و بعد از سلامی آرام، صادقانه لب می‌زند:

-ببخشید!

زن لبخندی می‌زند و جلوی چشمان متعجب دل‌آرا، دست روی شانه‌ی سروش می‌گذارد.

-خدا ببخشه پسرم... من بهشون گفتم شک ندارم مشکلی یا کاری برات پیش اومده و حتماً همین روزا سر و کله ات پیدا می‌شه... اشتباه هم نکردم انگار.

نگاه زن به پشت سروش می‌افتد و با دیدن دل‌آرا با لبخند ابروهای تتو شده اش را بالا می‌اندازد:

-به‌به، مهمون هم آوردی با خودت؟ معرفی نمی‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش روی پا می‌چرخد، لبخندی محو به دل‌آرا می‌زند و تا می‌خواهد چیزی بگوید، دل‌آرا خودش را با دو قدم بلند با آن‌ها می‌رساند و با زن دست می‌دهد:

-سلام... من دل‌آرا هستم، از آشنایی‌تون خوشوقتم.

با اینکه هنوز هم نمی‌داند اینجا کجاست و با توجه به شرایط سروش حتی نمی‌تواند حدس هم بزند اما رفتار بی‌تکلف زن اجازه نمی‌دهد او غریبی کند و لبخند دوستانه‌اش را تقدیم زن می‌کند. زن مهربان هم دستش را آرام فشار می‌دهد و با محبت جواب می‌دهد:

-مینا هستم... منم خوشوقتم عزیزم. خوش آمدی، مهمانان این پسر مهربون مثل خودش برامون عزیز هستن.

زن از جلوی در کنار می‌کشد و با دستش انتهای راهرویی که جلوی در ورودی قرار دارد را نشان می‌دهد:

-بفرمایید تو که هوای بیرون فوق‌العاده سرده و یه کم دیگه در رو باز نگه دارم صدای همه درمیاد.

دل‌آرا و بعد هم سروش وارد ساختمان می‌شوند و زن فوری در شیشه‌ای را پشت سرشان می‌بندد. هوای داخل ساختمان آن‌قدری گرم و مطبوع است که دل‌آرا به ساکنینی که هنوز هیچ شناختی از آنها ندارد حق بدهد از هوای سرد بیرون دل خوشی نداشته باشند. جلوتر که می‌رود و نفسی از فضا می‌گیرد ناخواسته یاد مادربزرگش و عطری که همیشه در فضای خانه‌اش جریان داشت می‌افتد و با رسیدن به سالن اصلی و دیدن آدم‌ها و هایی که آنجا نشسته و به آنها خیره شده بودند می‌فهمد حافظه‌اش اشتباه نکرده.

یک سالن متوسط شبیه خانه‌ای ساده و البته شاد دکور شده که یک

رمان بازار
romanbazar.ir

طرفش یک دست مبل راحتی اِل با رنگ‌های بنفش و آبی و سمت دیگر هم باز یک نیم ست راحتی با همین رنگ‌ها روبه‌روی تلویزیونی با صفحه‌ی بزرگ چیده شده. روی تک تک مبل‌ها یکی یکی یا دونفر دونفر، سالمندانی نشسته بودند که همگی با ورود آنها سر به سمتشان چرخانده و لبخند به لب آوردند. پیرمردی که داشت با یکی هم سن و سال خودش، پشت میزی گرد و دو نفره، شطرنج بازی می‌کرد با دیدن سروش، فوری عصایش را از کنار صندلی‌اش برمی‌دارد و روی پاهای لرزانش می‌ایستد.

-به‌به... بوی یار اومد. چه‌طوری باباجان؟ کجا بودی این مدت؟

سروش کیفش را روی یکی از مبل‌ها می‌گذارد و سمت مرد می‌رود. پیرمرد بوسه‌ای به پیشانی سروش می‌زند و با دست آزادش شانه‌ی او را آرام فشار می‌دهد. اینکه تمام آدم‌های آنجا با سروش حرف می‌زدند و در ازایش از او توقع جواب دادن نداشتند نشان می‌دهد همگی با این پسر و شرایطش کاملا ً آشنا هستند، اما اینکه او را چه‌طور می‌شناسند سوالی دیگر است که در ذهن دل‌آرای مبهوت مانده شکل می‌گیرد.

صدایی از کنار گوش دل‌آرا او را از جا می‌پراند. زنی که جلوی در خودش را "مینا" معرفی کرده می‌گوید:

-ببخش دخترم، نمی‌خواستم بترسونمت.

-نه، خواهش می‌کنم. حواسم اینجا نبود.

-از نگاه ماتت به صحنه‌ی روبه‌رو مشخص بود.

دل‌آرا با خنده‌ای خجالت زده "ببخشید" می‌گوید و می‌پرسد:

-من متوجه نشدم چیزی پرسیدید؟

-آره عزیزم، پرسیدم از آشناهای سروش هستی؟

-بله، دوستش هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جالبه!

متعجب سمت زن برمی‌گردد:

-چه‌طور؟

زن نگاه دیگری به سمتی که سروش داشت در جواب حرف‌های دو پیر
مرد می‌خندید می‌اندازد:

-آخه این اولین باره که سروش با کسی دیگه به اینجا میاد... البته توی ا
ین چند سالی که از فوت پدربزرگش می‌گذره! هرچند همین که سروش
با کسی به عنوان دوستش هم اومده جای تعجب داره.

-پدربزرگش؟

آن‌قدر گیج شده که نگاهش این را کاملا ً نشان می‌دهد و زن هم
مشکوک او را نگاه می‌کند و با خنده می‌پرسد:

-مطمئنی از دوستای سروشی؟

#فرجام_آتش

#پست116

دل‌آرا می‌خندد و کامل به سمت زن برمی‌گردد.

-داستان آشنایی من و سروش خیلی مفصله و اگه تعجبتون بیشتر نمی ا
شه باید بگم تا همین دو دقیقه پیش نمی‌دونستم سروش داره منو کجا م
یاره... زیاد اینجا میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش این بار پیش سه پیرزنی که روی مبل های راحتی جلوی تلویزیون نشسته‌اند می‌رود و کنارشان می‌نشیند. مینا توضیح می‌دهد:

-پس باید از خودش بپرسی چرا تورو اینجا آورده. سروش از بچگی با پدربزرگش می‌اومد اینجا. اون پیرمردی که می‌بینی، عمو اسماعیله، سال‌هاست داره اینجا زندگی می‌کنه، شاید بیشتر از ده سال. بچه‌هاش که رهاش کردن و هرکدوم رفتن خارج از کشور پی زندگیشون، ایشون هم با میل خودش اومد اینجا زندگی کنه. آقای رادمهر هم رفیق صمیمیش بود. خدابیامرزدش، هر دو هفته یه بار می‌اومد اینجا دیدن رفیقش. یه مدت می‌دیدیم دست یه پسربچه ده، یازده ساله رو هم می‌گیره با خودش میاره. فهمیدیم نوه‌شه که...

با مکث سمت دل‌آرا برمی‌گردد و در حالی که برای گفتن حرفی مردد است دل‌آرا لب می‌زند:

-می‌دونم مشکل سروش چیه.

زن نفس عمیقی می‌کشد و لبخندی تلخ می‌زند:

-خب پس معلوم شد واقعاً باهاش دوستی... وقتی خبر رسید آقای رادمهر فوت شده عمو اسماعیل حسابی شکسته شد. خیلیا اینجا اومدن و رفتن، حالا یا با پای خودشون رفتن یا عمرشون به دنیا نبود! ولی عمو اسماعیل شده عضو ثابت اینجا و خدا ان‌شاالله سال‌ها بهش سلامتی بده که برای هممون پدری کرده. دو سه سال پیش دیدیم یه پسر نوجوون و تنها اومد اینجا. وقتی مستقیم رفت پیش عمو اسماعیل فهمیدیم این همون سروشه. از اون موقع هر ماه یکی دو بار میاد و به همه سر می‌زنه. دو سه ساعتی اینجاست و کارای کوچیکی براشون انجام می‌ده. اما دو سه ماه بود که ازش خبری نداشتیم برای همینه که همه این قدر از دیدنش ذوق زده شدن... ای بابا چرا شما رو سرپا نگه داشتم؟ بشین دخترم برم یه چایی براتون بیارم بخورید و گرم بشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن از او فاصله می‌گیرد و دل‌آرا همان‌طور ایستاده خیره‌ی سروشی است که اینجا و در این مکان کاملا ً با سروشی که از اول شناخته و سروشی که سیاوش به او معرفی کرده متفاوت است. وقتی خم می‌شود و از پارچ روی میز لیوانی آب پر می‌کند و به دست یکی از پیرزن‌ها می‌دهد دل‌آرا بی‌اراده لبخند می‌زند و نمی‌داند چرا پرده‌ای محو جلوی دیدش را می‌گیرد. دستی به چشم‌های خیسش می‌کشد، عقب عقب رفته و لبه‌ی مبلی می‌نشیند. صدایی ظریف و لرزان از پشت سرش باعث می‌شود نگاهش را از سروش بگیرد و به پیرزن ریزنقش و بانمکی که آنجا نشسته و کاسه‌ای توت خشک و گردو در دست دارد نگاه کند.

-معلومه خیلی دوستش داری؟

چشم‌هایش گرد می‌شوند و با خنده جواب می‌دهد:

-اشتباه می‌کنید مادر! من فقط دوستشم... همکلاسی هستیم.

پیرزن نگاهش را به سروش می‌دهد و با اخمی که نشان می‌دهد جواب دل‌آرا به مذاقش خوش نیامده لب می‌زند:

-آخه همیشه تنها می‌اومد. فکر کردم با هم سَر و سِری دارید!

کاسه‌ی در دستش را سمت او می‌گیرد و لبخندی دلنشین می‌زند:

-بیا مادر...بخور... نمک نداره.

دل‌آرا تشکر می‌کند و چندتایی توت و گردو از توی کاسه برمی‌دارد. مینا خانم با یک سینی پر از فنجان‌های چای به سالن می‌آید و با صدای بلند می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خب! دخترا، پسرا... حالا که پسر خوبمون و این دختر خانوم خوشگل هم امروز مهمونمون شدن پاشید بیاید اینجا که دور هم چای بخوریم.

سینی را روی میز مستطیلی جلوی مبل‌های اِل می‌گذارد و کمر صاف می‌کند. عمو اسماعیل با تکیه بر عصایش به سمت آنها می‌آید و دل‌آرا سروش را می‌بیند که دست پیرزنی خمیده را گرفته به آن طرف می‌آورد. باقی پیرزن ها و پیرمردها که تعدادشان به انگشتان دست هم نمی‌رسد، خودشان آرام و با قدم‌هایی لرزان دور هم جمع می‌شوند و در نهایت مینا خانم صندلی چرخ‌دار پیرمردی را که کنار پنجره نشسته و به حیاط خیره شده بود را می‌چرخاند و سمت جمع دوست‌داشتنی‌شان می‌آورد. سروش میز را دور می‌زند و جایی نزدیک به دل‌آرا می‌نشیند. همگی مشغول گفت‌وگو با همدیگر می‌شوند و به شلوغ کاری‌های عمو اسماعیل می‌خندند. کاملاً مشخص است پیرمرد از دیدن سروش چقدر انرژی گرفته که حالا این‌طوری مشغول خنداندن هم‌خانه‌هایش شده. دل‌آرا فنجانی را از روی میز برمی‌دارد و آرام کنار گوش سروش زمزمه می‌کند:

-سیاوش می‌دونه میای اینجا؟

سروش که خم شده بود چای بردارد، وسط راه منصرف می‌شود و سر جایش برمی‌گردد. اخمی می‌کند و بدون اینکه رو به دل‌آرا کند، یک کلام می‌گوید:

-نه!

-چرا؟

-نمی‌دارم... بیام.

دل‌آرا هم همین فکر را می‌کند. سیاوشی که شش‌دانگ حواسش پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

برادرش است معلوم است که از رفت و آمد او به چنین جایی خبر ندارد. سوال بعدی‌اش را کاملا ً واضح می‌پرسد:

-چرا منو آوردی اینجا؟ تو که همیشه تنها میای و معلومه مشکلی هم نداری.

#فرجام_آتش

#پست117

سروش نفسی می‌گیرد، انگشتانش را مشت می‌کند و وقتی سر به سمت دل‌آرا می‌چرخاند، چشم‌هایش داد می‌زنند که آماده‌ی بارشند.

-اینجا... حالم خوبه.

نفسی می‌گیرد و پرمهر ادامه می‌دهد:

-همین‌طور... با تو.

اما بلافاصله دوباره ابرو در هم می‌کشد و با دلخوری می‌پرسد:

-سیاوش... چرا بهت گفت؟

دل‌آرا بی‌حواس می‌پرسد:

-چی رو؟

نگاه پر شماتت سروش و لحن معترضش وقتی می‌گوید:

-دلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

او را خلع سلاح می‌کند. انکار دیگر فایده‌ای ندارد، بندی را که نباید به آب می‌داد، داده و دیگر نمی‌تواند جمعش کند. دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برد و ساده‌ترین جوابی را که حس می‌کند او را ناراحت نخواهد کرد به زبان می‌آورد:

-چون می‌خواست ازت محافظت کنه و فکر می‌کرد من از اینکه این‌قدر بهت نزدیکم نیت بدی دارم.

سروش نفسش را به بیرون فوت می‌کند و چنگی به موهایش می‌زند. دل‌آرا خم می‌شود و رو به او که سرش را پایین انداخته آرام زمزمه می‌کند:

-سروش به خدا اگه حس کنی یه درصد چیزی بین من و تو تغییر کرده نه خودم رو می‌بخشم نه تورو. تو سروشی... منم دلی... همین! باشه؟

سروش با مکث سرش را بالا می‌آورد و یک بار آن را بالا و پایین می‌کند. با صدای مینا خانم که از آنها می‌خواهد چایشان را که داشت سرد می‌شد بنوشند، بحثشان را خاتمه می‌دهند و دل‌آرا یک بار دیگر محو جو صمیمی و دوست داشتنی آنجا می‌شود. خیلی زود به قالب همیشگی‌اش برمی‌گردد و با وجود عمو اسماعیلی که مدام با همه شوخی می‌کند او هم دل‌به دلشان می‌دهد و با شوخی‌هایش بیشتر از قبل محیط آنجا را شاد و پر از صدای خنده می‌کند.

موقع خداحافظی مینا خانم با دل‌آرا دست می‌دهد و با خنده می‌گوید:

-حالا فهمیدم چرا سروش تورو با خودش آورده اینجا. محیط سرد و خشک اینجا فقط گهگاهی با شوخی‌های عمو اسماعیل گرما می‌گیره. این آدما به یکی که بهشون انرژی بده و خنده رو لبشون بیاره احتیاج دارن تا یادشون بره تقریباً تمام دنیا اونا رو فراموش کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا لبخندی تلخ می‌زند و دست مینا‌خانوم را با محبت می‌فشرد. بعد هم رو به او و سروشی که کنارشان ایستاده می‌گوید:

-خیلی هم عالی... اگه سروش بازم منو بیاره اینجا، از خدامه که بیام و به این فرشته‌ها سر بزنم.

سروش بی‌حرف لبخند می‌زند و مینا خانوم می‌گوید:

-اصلا ً دفعه‌ی بعدی اگه سروش تنها بیاد راهش نمی‌دیم بیاد تو... چه طوره؟

هرسه می‌خندند و بعد از اینکه سروش و دل‌آرا با مینا خانم خداحافظی می‌کنند پا به حیاطی می‌گذارند که حالا تقریباً زمینش خشک شده و هوا هم رو به تاریکی رفته. از در حیاط که بیرون می‌روند، سروش جلوتر ار دل‌آرا در خیابان قدم برمی‌دارد. وقتی صدای قدم‌های دل‌آرا را نمی‌شنود ، به عقب برمی‌گردد و با دیدنش که خیره به او صاف سر جایش ایستاده و تکان نمی‌خورد، قدم‌های رفته را برگشته و متعجب می‌پرسد:

-چی شده؟

دل‌آرا تمام زوایای صورت او را می‌کاود، از پوست صاف و اصلاح شده، چشم‌های سیاه پشت عینک و ابروهای کشیده‌اش می‌گذرد و بعد از نگاه به موهای خوش حالتش که مثل همیشه به سمت چپ و بالا شانه شده، دوباره روی صورتش برمی‌گردد و با لبخند لب می‌زند:

-تا حالا کسی بهت گفته لنگه نداری؟

اخم محو سروش نشان می‌دهد متوجه منظورش نشده، دل‌آرا دست‌هایِ

رمان بازار
romanbazar.ir

ش را توی جیب‌های پالتویش فرو می‌کند، شانه‌هایش را بالا می‌دهد و با لذت نفسی از هوای مرطوب می‌گیرد.

-واقعاً راست گفتی... با دیدن این آدما حالم خوب شد. چه خوبه که تو یه چنین جایی رو می‌شناختی و به منم نشون دادی... شاید اگر تو نبودی تا آخر عمرم هم به سرم نمی‌زد بیام تو یه چنین جمعی.

سروش بالاخره لبخند می‌زند و به تأیید حرف‌های او سرش را تکان می‌دهد. دستش را توی جیب کاپشنش می‌کند و با بیرون آوردن یک شکلات میوه‌ای کوچک، آن را سمت دل‌آرا می‌گیرد. دل‌آرا متعجب دستش را جلو می‌برد و با گرفتنش می‌پرسد:

-این از کجا اومد؟

سروش برمی‌گردد و همان‌طور که قصد رفتن می‌کند جواب می‌دهد:

-عمو اسماعیل... داد.

دل‌آرا خودش را به کنار او می‌رساند و سروش ادامه می‌دهد:

-گفت...بدم به تو.

شکلات را باز می‌کند و آن را توی دهانش می‌گذارد. پیچیدن طعم توت فرنگی زیر زبانش او را به دوران کودکی می‌برد و حس می‌کند تمام خوشی‌های گم شده‌اش در دنیا، امروز و امشب به تنش سرازیر شده. مهم‌تر از همه شنیدن این همه جمله و کلمه از زبان سروش در این چند ساعت است، شاید این هم جادوی حضور در محیطی شبیه این خانه‌ی سالمندان کوچک و خصوصی‌است، اما هرچه هست حس می‌کند نسبت به یک ماه یا دو ماه پیش، به سروش نزدیک‌تر و با روحیاتش آشناتر

رمان بازار
romanbazar.ir

شده.

***

سلام خوبید؟

چرا همه منتظر بودید سروش دل‌آرا رو ببره پیش بارانا؟

سروشی که هنوز خبر نداره بارانا هم دوستش داره!! دست یه دختر غریبه رو بگیره به هم نشونشون بده بعد بگه چی؟؟ یعنی عاشقتونما...خیلی خوبید

مرسی که حدسیاتتون رو گفتید، دوستون دارم.

نظر بدید

روز خوش

#فرجام_آتش

#پست118

یک هفته از شروع کلاس‌های ترم جدید گذشته اما هنوز هم دل‌آرا نتوانسته از زیر زبان سروش بیرون بکشد که انگیزه‌ی قوی‌تر از برادرش و حتی دوستی با دل‌آرا چیست. تنها کاری که توانسته سروش را به انجام آن مجبور کند، همراه شدنش در مسیر برگشت به خانه است، هرچند که همراه ساکت و صامتی است اما به همین هم راضی است که می‌بیندش، می‌تواند با او حرف بزند و گه‌گاهی یکی دو کلمه هم از او بشنود.

وضعیت کلاس خیلی آرام‌تر از دو سه روز اول است. همان‌طور که دل‌آرا

رمان بازار
romanbazar.ir

حدس زده بود، روزهای اول از گوشه و کنار حرف زیاد شنیده شد اما وقتی سروش رَویه‌ی همیشگی‌اش را پیش گرفت و با نهایت بی‌تفاوتی با تک‌تکشان رفتار کرد، همه‌چیز رو به عادی شدن رفت. حتی محمد که بعد از دو روز غیبت وارد کلاس شد و سروش را دید اولش با گفتن "ببین کی اینجاست؟ پسر تو روی هرچی سنگ پا رو سفید کردی که!" نشان داد شمشیرش را از رو بسته اما وقتی دید جز یکی دو نفر کسی همراهی‌اش نمی‌کند، آتشش فروکش کرد. انگار همه‌ی همکلاسی‌ها فهمیده بودند باید به سروش و این حضور دوباره‌اش احترام بگذارند و اتفاقی که افتاده را فراموش کنند. دل‌آرا با اینکه خودش را آماده کرده بود تا زبان سروش باشد و حمایتش کند از وضعیت به وجود آمده راضی بود و وقتی می‌دید سروش هم هرچه می‌گذرد گاردش کمرنگ‌تر می‌شود حس بهتری داشت.

آخرین کلاس هفته است و به خاطر تعطیلات رسمی که به شنبه و یکشنبه خورده، سه چهار روزی همدیگر را نخواهند دید، برای همین هم وقتی پشت ترافیک وحشتناک شروع اسفندماه گیر می‌کنند، دل‌آرا با خیال راحت ماشین را خاموش و رو به سروش می‌کند:

-این استاد جدیده انگار خیلی ازت خوشش اومده ها. دست راستت رو بذار رو سرم که حس می‌کنم برعکس تو به خون من تشنه است.

سروش با لبخندی سر می‌چرخاند:

-چرا؟

-نمی‌دونم. یه جوری جدی و بی‌اعصابه که اصلا ً جرأت نمی‌کنم باهاش سر شوخی رو باز کنم.

سر جایش صاف می‌نشیند و رو به ماشین‌های متوقف شده توی ترافیک، با هیجان می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه‌ها می‌گفتن استاد پروازیه... هفته‌ای یه روز میاد تهران و برمی‌گرده. فکر کنم خیلی هم کاردرسته، مثل اسمش که حسابی دهن پرکنه!

لب‌هایش را به پایین متمایل می‌کند و با لحنی جدی لب می‌زند:

-دکتر اتابک شایسته... ولی خودمونیم ها، هرچقدر جدیه عوضش حسابی هم جنتلمنه. به نظرم چهل و سه، چهار سالش بیشتر نیست. تو چی می‌گی؟

نگاهش را دوباره سمت سروش برمی‌گرداند و او را در حالتی می‌بیند که فقط با لبخند خیره‌اش شده. خودش هم خنده‌اش می‌گیرد و لبش را با خجالت گاز می‌گیرد:

-ببخشید... یه لحظه تو رو با مهربان و عاطفه اشتباه گرفتم... احتمالاً تو خیلی از این بحث‌های خاله‌زنکی خوشت نمیاد... ولی جدی، حالا که استاده از تو خوشش اومده واسه منم پارتی بازی کن یه وقت منو نندازه. درسش خیلی سخته!

جمله‌ی آخر را با حالتی نالان ادا می‌کند و صدای خنده‌ی سروش بلند می‌شود. وقتی سروش بالاخره لب باز می‌کند و با لحن مهربانی لب می‌زند:

-کمکت... می‌کنم.

دل‌آرا هیجان‌زده به سمتش برمی‌گردد.

-وای جدی می‌گی؟ دمت گرم به خدا... اصلاً من دربست مخلصتم. ببین من این درسو پاس کنم بهت یه سور اساسی می‌دم...خب؟

سروش با همان لبخندش سری تکان می‌دهد و به جلو اشاره می‌کند. بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

اخره راه کمی باز می‌شود و دل‌آرا با روشن کردن ماشین و حرکت دوباره ، بحث را به اتمام می‌رساند. هنوز چند دقیقه‌ای از خداحافظی با سروش و دورشدن از خانه‌شان نگذشته که تلفن همراهش زنگ می‌خورد. ماشین را کنار می‌کشد و گوشی را از کیفش بیرون می‌آورد. با دیدن اسم سیاوش، نفسش را محکم بیرون می‌دهد. این دومین باری‌است که بعد از شروع ترم، سیاوش با او تماس گرفته. بار اول می‌خواست بپرسد اوضاع کلاس برای سروش چه‌طور پیش رفته و وقتی دل‌آرا موبه‌مو همه‌چیز را توضیح داد، سیاوش تشکر کرد و گفت دلیل تماسش فقط برای است که نمی‌خواهد از سروش سوال بپرسد و او را حساس کند. اما علت این تماس را نمی‌تواند حدس بزند. انگشت روی صفحه می‌کشد و با مکث گوشی را کنار گوشش می‌گذارد. در جواب سلام مردد سیاوش، جوابی پر انرژی می‌دهد و می‌پرسد:

-چیزی شده؟

سیاوش نفسش را پر صدا بیرون می‌دهد.

-نه، می‌خواستم با هم یه کم حرف بزنیم.

همان‌طور که گوشی را روی گوشش نگه داشته، با دست دیگر دوباره ماشین را حرکت می‌دهد و هم‌زمان می‌گوید:

-آقا سیاوش زیادی نگرانی! گفتم که... سروشی که الان دارم می‌بینم کلی با اون سروش قبلی فرق کرده، در ضمن منم حواسم بهش هست. اگه مشکلی باشه در جریانت...

-اینا رو می‌دونم... یه موضوع دیگه است.

جا خورده حرف نیمه‌کاره‌اش را رها می‌کند و می‌پرسد:

-چی شده خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-پشت تلفن نمی‌تونم توضیح بدم... مفصله... البته اینا همه بستگی داره به این که بخوای به عنوان یه دوست کمکم کنی. تو این ماجرا خیلی دست تنهام و نیاز دارم یکی بهم هم‌فکری بده. اگه نمی‌خوای که... هیچ ی.

#فرجام_آتش

#پست119

امان از این کنجکاوی که وقت و بی‌وقت گریبان‌گیرش می‌شود و اجازه نمی‌دهد به زندگی روتینش برسد! همین که بخواهد بداند این مرد غیر رمنعطف به خاطر چه چیزی لقب دوست را مدال کرده و به گردنش انداخته و او را به کمک طلبیده کافیست که فوری جواب بدهد:

-من گفتم نمی‌خوام؟

سیاوش لحظه‌ای کوتاهی سکوت می‌کند و بعد می‌گوید:

-نه... ولی... هیچی ولش کن. خب! کجا می‌تونم ببینمت؟

دل‌آرا نگاهی به ساعت ماشین می‌اندازد.

-می‌تونم بیام همون جایی که دفعه‌ی قبل هم همدیگه‌رو دیدیم.

-فعلا ً اونجا نیستم. الان هم که ساعت بد و پر ترافیکیه! فردا صبح م ی‌تونی بیای؟

-آره، خوبه.

-باشه کجا؟

دل‌آرا بعد از کمی فکر می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلا ً پشت فرمونم، برسم خونه آدرس رو برات می‌فرستم.

سیاوش با گفتن "خوبه، ممنون" خداحافظی می‌کند و تماس قطع می ا شود. گوشی را روی صندلی کناری‌اش می‌اندازد و همان‌طور که در خیـ ابان منتهی به خانه‌شان می‌پیچد به احتمالاتی که به خاطرش ممکن است سیاوش درخواست ملاقات او را داشته باشد فکر می‌کند اما به نتیـ جه‌ای نمی‌رسد. هرچه باشد مربوط به سروش است ولی مگر چیزی هم مانده که دل‌آرا آن را نداند. سیاوش گفت کمک می‌خواهد، گفت در این ماجرا کاملا ً تنهاست و دل‌آرا از اینکه کاملا ً گیج شده و هیچ چیزی به فکرش نمی‌رسد کلافه می‌شود. صدای دزدگیر ماشین در فضای مسقف پارکینگ با پ‌ژواک زیادی می‌پیچد و دل‌آرا با ذهنی کاملا ً درگیـ ر شده خودش را به آسانسور می‌رساند.

همان‌طور متفکر وارد خانه می‌شود و با دیدن بیتا که لباس مهمانی به تن دارد و در خانه رژه می‌رود، متعجب سر جایش می‌ماند.

-سلام! جایی قراره بری مامان؟

بیتا به محض دیدن او، کیفش را که مشغول وارسی محتویاتش است کنار می‌گذارد و ابرو بالا می‌اندازد.

-برم؟ مگه تو نمیای؟

مقنعه را از سرش بیرون می‌کشد، با کلافگی چتری‌هایی که بلندی‌شان بیـ شتر شده را کنار می‌زند و پیش خودش فکر می‌کند خیلی زود باید برای مرتب کردنشان اقدام کند. با خستگی روی مبلی می‌نشیند.

-کجا مامان خانوم؟ باز خودت برنامه ریختی هیچی به من...

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه معنادار بیتا لحظه‌ای سکوت می‌کند و با به یادآوردن موضوعی از جا می‌پرد:

-وای مامان! چرا هیچی نمی‌گی؟ نباید یه زنگ بزنی یادآوری کنی؟ وای من کلی کار دارم که!

بیتا با تأسف سر می‌جنباند و چشم‌هایش را در کاسه می‌چرخاند.

-فکر نمی‌کردم این قدر فراموشکار شده بودی که دیگه حرفا و قرارامون یادت بره. چی کار داری مگه؟ پاشو برو لباساتو عوض کن بریم دیگه.

دل‌آرا که به اتاقش دویده، حوله به دست بیرون می‌آید و می‌گوید:

-توقع نداری همین‌جوری پاشم بیام که. یه دوش سریع بگیرم حاضر می‌شم.

-بجنب دلی! ملیحه کلی سفارش کرده دیر نرسیم.

-باشه باشه اومدم.

خودش را توی حمام می‌اندازد و دوشی سریع می‌گیرد. خشک و اتو کردن موها به‌علاوه‌ی انتخاب پر از وسواس لباس و پوشیدنش تقریباً نیم ساعت طول می‌کشد. وقتی صدای اعتراض بیتا بلند می‌شود، دل‌آرا همان‌طور که روسری زرد و نارنجی با طرح‌های درهم و برهم را روی سرش تنظیم می‌کند از اتاق بیرون می‌آید.

-من حاضرم... بریم!

بیتا چشم‌غره‌ای به او می‌رود و خودش هم روسری‌اش را سر می‌کند.

-پنج دقیقه دیگه دیر می‌کردی خودم رفته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا در خانه را باز نگه می‌دارد عقب می‌رود تا مادرش اول خارج شود.
-دلت می‌اومد منو تو خونه تنها بذاری؟ نمی‌گی من می‌ترسم؟

بیتا نگاه عاقل اندر سفیهی به او می‌اندازد و بعد از پوشیدن کفش‌هایش بیرون می‌رود.
-این‌قدر نمک نریز شور می‌شی. کی به تو گفته بامزه‌ای من حسابشو برسم.

در را پشت سرش می‌بندد و با خنده همراه مادرش وارد آسانسور می‌شود، چشمکی می‌زند و جواب می‌دهد:
-شوهر مرحوم جنابعالی! تازه خبر نداری مامانم شب به شب منو تو آب نمک می‌خوابونه، فقط یه کم آب مصرفیش خنکه...خلاصه که تهش شده این معجون بی‌مزه‌ای که جلوت وایساده.

بالاخره لبخند روی لب بیتا می‌آید.
-خوبه خودت می‌دونی بی‌مزه‌ای.

دل‌آرا و بیتا با تأخیری یک ساعته به مهمانی خداحافظی برزو می‌رسند و ملیحه به خاطر دیر رسیدنشان حسابی غُر می‌زند. بعد از مدت‌ها بالاخره بهروز هم به خانه برگشته و دل‌آرا از دیدنش حسابی هیجان زده می‌شود. حضور عمو حمید و مهری هم نمی‌تواند حال دل‌آرا را به هم بریزد. تنها چیزی که کمی بار غمناک به جمعشان داده، همان رفتن برزو است. ملیحه نگاهش مدام روی صورت خندان پسرش می‌چرخد و چشمانش نم برمی‌دارد. شام مفصلی که ملیحه تدارک دیده میان شوخی‌

رمان بازار
romanbazar.ir

های دل‌آرا و برزو با همراهی بهمن خان، صرف می‌شود و همگی البته به استثنای عمو و همسرش راهی فرودگاه می‌شوند. بهانه‌ی حمید برای همراهی نکردن جمع، خستگی و سردرد مهری است که البته کسی هم اصراری به حضورشان نمی‌کند، تنها هاله همراه دل‌آرا و مادرش می‌شود.

#فرجام_آتش

#پست120

در سالن فرودگاه، ملیحه بالاخره نمی‌تواند جلوی اشک‌هایش را بگیرد و با هق‌هق برزو را بغل می‌گیرد. برزو که بیشتر از یک سر و گردن از مادرش بلندتر است، کمی خم می‌شود و او را محکم در آغوش می‌گیرد. بوسه‌ای روی سرشانه و پیشانی‌اش می‌زند و با لبخندی پر از غم می‌گوید:

-مامان یه کاری نکن پام از این در بیرون نره. باور کن نمی‌رم سفر آخرت، دارم می‌رم دنبال زندگیم.

با این جملات گریه‌های ملیحه شدت می‌گیرد و بهمن خان تشر می‌زند:

-زبونتو گاز بگیر، بدترش کردی که.

بهروز و دل‌آرا آرام می‌خندند و ملیحه میان گریه‌هایش می‌نالد:

-هی می‌گه دارم می‌رم دنبال زندگیم، انگار تا الان اینجا داشته چه غلطی می‌کرده.

-مامان ما که حرفامونو زده بودیم.

-خب چی کار کنم دلم نمیاد بفرستمت مملکت غریب.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا دست دور شانه‌ی عمه‌اش می‌اندازد و با خنده می‌گوید:

-عمه خانوم... مملکت غریبی که می‌گی مال دوران قل‌قل میرزا بود. الان با پیشرفت تکنولوژی یه جوری ور دلته که خودت خسته می‌شی بلاکش می‌کنی.

همه آرام می‌خندند و ملیحه بالاخره دل از آغوش پسرش می‌کند.

-می‌ترسم اون‌قدر سرش شلوغ بشه که با همون تکنولوژی مکنولوژی ها هم دستم بهش نرسه.

بهروز بالاخره لب به اعتراض باز می‌کند:

-بذار بره مامان ببینم بالاخره من به چشمت میام یا نه. شاید وقت کنی واسم آستین بالا بزنی!

ملیحه با اخم رو به او می‌غرد:

-تورو بتونم یه ساعت یه جا بند کنم هنر کردم، آستین بالا زدن پیش‌کشت. مگه تو بودی که من نبینمت؟

بهمن خان شانه‌ی پسر کوچکترش را می‌فشرد و رو به ملیحه می‌گوید:

-خیلی خب دیگه. حالا سنگاتو با بهروز بعداً وا می‌کنی. بذار این بچه بره تا از پرواز جا نمونده.

ملیحه با گوشه‌ی روسری اشک‌هایش را پاک می‌کند و عقب می‌کشد. برزو پدر و برادرش را هم در آغوش می‌کشد و ازشان قول می‌گیرد

رمان بازار
romanbazar.ir

هروقت توانستند به او سر بزنند. از بیتا هم خداحافظی می‌کند و در آخر رو می‌کند به سمت هاله و دل‌آرا. دل‌آرا با او دست می‌دهد و با لبخند می‌گوید:

-برو ببینم رکوردت واسه تور کردن این دخترای مو بور فرنگی چند روزه. آمار لحظه به لحظه ازت می‌خوام!

برزو فشاری به دستش می‌دهد و نیشخند می‌زند:

-کم آتیش بسوزون آتیش‌پاره. ببین می‌تونی یه کاری کنی مامان از همین جا برم گردونه خونه.

دل‌آرا سرش را جلو می‌برد و کف دستش را کنار صورتش می‌گیرد، آرام پچ می‌زند:

-حالا مثلا اینجا باشی عمه فکر می‌کنه پسر پیغمبری؟ مطمئن باش آمار تک‌تک دوست دخترات‌و جلوتر از خودت داشته.

برزو می‌خندد و نگاهش لحظه‌ای سمت هاله می‌رود که گردنش آن‌قدر به پایین خم شده که همین الان‌هاست صدای شکستن مهره‌هایش به گوش برسد. نفسش را محکم بیرون می‌دهد و دوباره رو می‌کند به دل‌آرا:

-هنوز هم می‌گم بخوای می‌تونم کارتو درست کنم بیای پیش خودم ها.

دل‌آرا پرمهر لبخندی می‌زند و مشتش را آرام به بازوی او می‌کوبد:

-دم شما گرم... اگه چند ماه پیش این پیشنهادو می‌دادی شاید با کمال میل قبول می‌کردم... اما الان دیگه نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

برزو ابرو بالا می‌اندازد:

-نه بابا... خبریه؟

دل‌آرا متوجه نگاه کنجکاو هاله روی خودش می‌شود و بی‌تفاوت جواب می‌دهد:

-نه خب... تو که می‌دونی من آدم نصفه ول کردن هیچ کاری نیستم. حالا هم که دوباره افتادم تو مسیر درس و دانشگاه دیگه باید تا تهش برم.

-مگه نمی‌شه اونجا درس خوند؟

دل‌آرا با به یاد نگاه و لبخندهای نایاب سروش می‌افتد و لبخند می‌زند:

-می‌شه ولی الان دیگه نمی‌تونم... دوستای خوبی پیدا کردم و نمی‌خوام ولشون کنم. در ضمن تو که بری عمه، بهروز و بهمن خان رو داره اما مامان فقط منو داره، دلم نمی‌خواد تنها بمونه.

برزو با لبخند سر تکان می‌دهد:

-خوبه... ولی دلی، هر زمان فکر کردی دلت می‌خواد با کسی حرف بزنی رو من حساب کن، به قول خودت با تکنولوژی های الان هیچی نشد نداره.

دل‌آرا می‌خندد و پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. برزو رو می‌کند به سمت هاله و می‌گوید:

-هاله جان، به مامان زیاد سر بزن. تو و دلی همیشه جای دخترهای نداشته‌ی مامان رو براش پر می‌کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاله سر تکان می‌دهد و دل‌آرا نگاهش روی چشمان پر آب او مات می‌ماند. وقتی برزو می‌گوید:

-خیلی دلم می‌خواست هادی هم بود و می‌دیدمش، ازش از طرف من خداحافظی کن.

اشک هاله روی صورتش می‌چکد، اما فوری آن را با کف دست پاک می‌کند و با لبخندی تلخ به معنای "باشه" سر تکان می‌دهد. با اعلام سوار شدن مسافران، برزو خداحافظی‌های آخر را هم می‌کند و از آنها جدا می‌شود، اما هیچ کدام تا زمان اعلام بلند شدن هواپیما دل بیرون رفتن از فرودگاه را ندارند.

#فرجام_آتش

#پست120_ادامه

جلوی در خروجی، دل‌آرا و بیتا با ملیحه، شوهرش و بهروز خداحافظی می‌کنند و از آنجایی که شب از نیمه گذشته، دل‌آرا جلوی چشم‌های مبهوت بیتا از هاله می‌خواهد پیش آنها بیاید و شب بماند. هاله بعد از کمی تعارف قبول می‌کند و سه نفری راهی خانه می‌شوند. تمام فکر دل‌آرا پیش نگاه آخر هاله به برزو موقع رفتن و اشک‌هایی که فوری پاک می‌شدند مانده، اما نمی‌داند چه‌طور باید در موردش از هاله سوال کند. هاله از بچگی نقطه‌ی مقابل دل‌آرا بود. هرچقدر دل‌آرا برون‌گرا بود و احساساتش را راحت بروز می‌داد اما هاله هیچ‌وقت نمی‌گفت چه در سرش می‌گذرد. نتیجه‌اش هم شد اتفاقی که برای دل‌آرا و هادی افتاد. حالا نمی‌دانست چیزی که در نگاه هاله دیده شبیه احساس آن روزهای خودش به هادی‌است یا نه، صرفاً یک ابراز دلتنگی دخترعمه به پسردایی‌ای که از قضا از بچگی همبازی‌شان بوده. به محض رسیدن به خانه، رختخواب هاله را در اتاق خودش پهن می‌کند. برای مسواک زدن به سرو

رمان بازار
romanbazar.ir

یس بهداشتی می‌رود و همزمان با خودش سوالاتی که می‌خواهد از هاله بپرسد را مرور می‌کند، اما وقتی به اتاق برمی‌گردد می‌بیند هاله در جای ش خوابیده. آهی می‌کشد و با احساس ناکامی در تختش دراز می‌کشد. حالا فکر به رفتار هاله و علتش هم به مشغولیت‌های فکری‌اش در مورد ا ینکه سیاوش فردا چه می‌خواهد بگوید اضافه می‌شود و نتیجه‌اش می ا شود بی‌خواب شدن تا نزدیکی‌های صبح و خواب ماندن و دیر رسیدن به قراری که با سیاوش داشته.

***

سلام و ممنون از همراهیتون

دکتر اتابک شایسته رو کیا یادشونه؟ اونایی که از رمان "شوریده‌سر" با من همراهن صد در صد می‌شناسنش راستی "شوریده‌سر" به زودی قراره با نام "فصل وصل" از نشر شقایق به چاپ برسه... پس اگر نخوندید دش هم خیلی ناراحت نباشید

این پستا تقدیم به همه‌ی رفقایی که چه تو نقد و چه خارج از نقد به من لطف دارن و همیشه فعالند.

روز خوش

#فرجام_آتش

#پست121

کافه‌ای که دل‌آرا آدرسش را فرستاده، جایی بزرگ و دل‌باز است. با این حال، تعداد آدم‌هایی که صبح روز پنج‌شنبه از هوای سرد بیرون به آنجا پناه آورده‌اند و بعضی‌هایشان حتی مشغول صرف صبحانه هستند کم نی ست. چشمی در فضا می‌چرخاند و وقتی مطمئن می‌شود دل‌آرا هنوز نرسیده، میزی را کنار دیوار و دور از هیاهوی داخل کافه انتخاب می‌کند

رمان بازار
romanbazar.ir

و می‌نشیند. نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد، هنوز چند دقیقه‌ای به ساعتی که با هم قرار گذاشته بودند مانده، پس نمی‌تواند او را آدم بدقول‌ی ببیند. آرشیو لوله‌ای، حاوی نقشه‌هایی که هفته‌ی اخیر روی آنها کار کرده و باید بعد از این قرار، آنها را برای اعتمادی ببرد را کنار پایش به میز تکیه می‌دهد. شال‌گردنش را باز می‌کند و بعد از بیرون کشیدن گوشی از جیب کتش، آن را هم درمی‌آورد.

به محض نزدیک شدن دختر پیش‌خدمتی که پیشبندی سبز روی شومیز بلند سبز و مشکی‌اش به تن دارد، با گفتن "منتظر کسی هستم" موقتاً او را مرخص می‌کند. یک بار دیگر به پیامی که دل‌آرا برایش فرستاده نگاه می‌کند. ساعت ارسال پیام تقریباً نزدیک به صبح است و این یعنی احتمالاً باید منتظر خواب ماندن و دیر رسیدنش باشد. با این فکر، برگه‌ای که روز قبل داشت محاسباتی روی آن انجام می‌داد و نیمه‌کاره مانده بود را از بین وسایلش بیرون می‌کشد و آن را روی میز می‌گذارد. قرار بود بعد از قرار با دل‌آرا، کارهای نیمه‌تمامش را در شرکت تکمیل کند و تحویل دهد ولی حالا که معلوم نیست چقدر باید اینجا منتظر بنشیند ترجیح می‌دهد بی‌کار نماند.

مشغول کارش می‌شود و همزمان، با گوشی نکاتی را توی نت جستجو می‌کند، یاد روزی می‌افتد که در انجام محاسبات مربوط به سیستم اطفاء حریق گیر کرده و سروش آن را برایش حل کرده بود. با خودکارش خطی ممتد کنار کاغذ می‌کشد و لبخند می‌زند. قبل‌تر‌ها، وقتی که تازه درسش تمام شده بود و کارآموزی می‌کرد، نقشه‌ها و محاسباتش را به خانه می‌آورد. آن‌روزها سروش کنار دستش می‌نشست و کنجکاوانه نگاهش می‌کرد. سیاوش هم کنجکاوی‌های او را می‌دید، با وجود اینکه فکر می‌کرد اگر روزی سروش هم همین‌رشته را انتخاب کند و راهش را ادامه بدهد، آرزویی دور به نظر می‌رسد با این حال داوطلبانه و بدون این که او چیزی بپرسد هرکاری خودش انجام می‌داد آن را با جزئیات برایش توضیح می‌داد. تقریباً مطمئن بود سروش خیلی از ریز به ریز جزئیات سر در نمی‌

رمان بازار
romanbazar.ir

آورد اما همین که مجبورش می‌کرد آرام یک جا بنشیند و به حرف‌هایش گوش بدهد نکته‌ی مثبتی بود. شاید به خاطر همان توضیحات بود که سروش توانسته بود بعد از چند سال از پس حل چنین مسئله ای بربیاید. سروش کوچک‌تر که بود به خاطر عدم تمرکز و آرام نماندن در یک جا، مجبور بود حتی برای توضیح یک مسئله‌ی ساده‌ی ریاضی هم کلی با او کلنجار برود.

یک بار دیگر راه‌هایی که رفته را مرور می‌کند و در نهایت بعد از کمی فکر و بررسی نکاتی که توی نت پیدا کرده بود، مسئله‌ی روبه‌رویش را حل می‌کند و نفس راحتی می‌کشد. نگاه دیگری به ساعتش می‌اندازد، همین یک کار کوچک نیم ساعت وقتش را گرفته و عجیب تر این است که دل‌آرا هنوز هم نرسیده. گوشی را برمی‌دارد تا با او تماس بگیرد، اما با ملافاصله پشیمان می‌شود. از آنجایی که هنوز رفتارش با این دختر را در دو، سه ملاقات قبلی فراموش نکرده، حس می‌کند باید این‌بار طوری عمل کند که اشتباهات قبلی‌اش را جبران کند. در این مدت یکی دو ماهه ، آن‌قدر فکر کرده بود که بفهمد دل‌آرا از آن دخترهایی که فکر می‌کرد شبیهش زیاد است نیست. رفتار بی‌پروا و جسورانه‌اش در نگاه اول نشان می‌داد از آنهایی‌ست که قصد خودنمایی و ابراز وجود دارد، اما وقتی بیشتر فکر کرد و تک تک حرف‌هایش را با خود مرور کرد فهمید اشتباه می‌کرده، این دختر بدون هیچ توقعی داشت برای سروش و یا حتی سیاوش رفاقت به خرج می‌داد. آن‌قدر اطرافش از این آدم‌ها کم دیده بود که در نگاه اول نتواند متوجه مقصود اصلی‌اش شود.

گوشی را کنار می‌گذارد و دوباره مشغول کار می‌شود. می‌تواند کمی دیگر هم صبر کند و اگر باز هم نیامد، آن وقت تماس می‌گیرد. برای اینکه گذشت زمان را کمتر حس کند، دخترک پیشخدمت را که به پیشخوان تکیه داده و نگاهش روی اوست، صدا می‌زند و درخواست چای می‌دهد.

***

لعنتی به خودش می‌فرستد که تازه نزدیکی‌های صبح یادش افتاد برای سیاوش آدرس جایی را نفرستاده و سرسری اولین جایی که به خاطرش

رمان بازار
romanbazar.ir

رسید را انتخاب کرد. فکرش را هم نمی‌کرد ساعت 11 صبح پنج‌شنبه اطرافش جای پارک پیدا نشود. آن‌قدر تأخیر داشته که پی جریمه‌شدن را به تنش بمالد و ماشین را توی ایستگاه اتوبوس سر خیابان پارک کند تا با چهل و پنج دقیقه تأخیر به قرارش برسد. موقع قفل کردن درهای ماشین فقط دعا دعا می‌کند پلیس محترم فقط به جریمه کردن رضایت بدهد.

#فرجام_آتش

#پست122

سر خیابان تا خود کافه یک نفس می‌دود و وقتی جلوی در می‌رسد، فقط اندازه‌ی قدری نفس تازه کردن سرجایش می‌ایستد. فکر می‌کرد به خاطر این همه دیر رسیدن سیاوش حداقل دو سه باری زنگ بزند و اعتراض کند اما اینکه خبری ازش نشده خوشبینانه به ذهنش می‌آورد که شاید او هم دیر کرده. با اعتماد به نفس و امید به نیامدن او در کافه را باز می‌کند و وارد می‌شود. بوی قهوه و شیرینی‌های تازه، روحش را جلا می‌دهد و البته معده‌ی گرسنه‌اش را هم تحریک می‌کند. آن‌قدر دیر از خواب بلند شد که حتی فرصت نکرد همراه هاله و مادرش لقمه‌ای صبحانه نوش‌جان کند.

نگاهش را در کافه‌ی تقریباً شلوغ می‌چرخاند و با خودش فکر می‌کند این جماعت کار و زندگی ندارند که کله‌ی صبح اینجا را پاتوق کرده‌اند؟ در حین فکر کردن به همین چیزها، با دیدن مردی که پشت یکی از میزهای کناری نشسته آه از نهادش بلند می‌شود. خوشبینی‌هایش دود می‌شود و به هوا می‌رود، حتی با اخلاقی که یکی دو بار قبل از او دیده احتمالاً باید منتظر یک توبیخ اساسی هم باشد. با قدم‌های آرام به او نزدیک می‌شود. معلوم نیست مشغول چه‌کاریست که حتی سرش را بلند نمی‌کند اطراف را ببیند. انتظارش طولانی نمی‌شود و به محض نزدیک شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر پیشخدمت به میز، سیاوش سرش را بلند می‌کند از او تشکر کند اما با دیدن دل‌آرا که در حال جلو آمدن است، فوری از جا بلند می‌شود و دو قدم از میز فاصله می‌گیرد. نزدیک او می‌شود و سلام می‌کند. دل‌آرا هم جواب سلامش را گرم و پرانرژی می‌دهد و دست پیش‌آمده‌اش را نرم می‌فشرد. سیاوش جلوی چشمان گردشده‌ی دل‌آرا صندلی روبه‌روی خودش را عقب می‌کشد و بعد از نشستنش، او هم سر جایش برمی‌گردد و می‌نشیند. با لبخندی کوتاه می‌گوید:

-ممنون که دعوتمو قبول کردی.

دل‌آرا لبخند خجالت‌زده‌ای می‌زند و همان‌طور که گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند می‌گوید:

-خواهش می‌کنم... البته بیشتر به خاطر کنجکاوی بود. ولی ببخشید دیر رسیدم، دیشب یه کم دیر خوابیدم و ...

سیاوش نگاهی به چهره‌اش می‌اندازد و با لبخند ناشی از دیدن بینی سرخ‌شده از سرمای دخترک، ابرو بالا می‌اندازد:

-فکر کنم بهتره به جای دیشب بگی امروز صبح! حدس می‌زدم خواب مونده باشی!

دل‌آرا لبش را با خنده گاز می‌گیرد و همان‌طور که پالتویش را از تن درم‌ی‌آورد می‌گوید:

-چه‌طور؟

-چون دیشب هرچی منتظر شدم خبری نشد، فکر کردم پشیمون شدی... ولی صبح پیامتو دیدم و البته ساعت ارسالش رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت‌زده لبخندی می‌زند و سرش را پایین می‌اندازد:
-بازم ببخشید اگه منتظر موندی.

نگاهی به کاغذ و وسایل جلوی دستش می‌اندازد و با خنده می‌گوید:
-البته انگار این تأخیر من خیلی به ضررت تموم نشده. بی‌کار نبودی!

سیاوش خودکار و کاغذهای جلوی دستش را کمی کنار می‌کشد.
-آره خب، باعث شدی به کارهای عقب‌افتاده‌ام برسم. چی می‌خوری؟

اشاره‌ای به دخترک سبزپوشی که نزدیک میزشان ایستاده بود می‌کند و دختر منو را جلوی دل‌آرا قرار می‌دهد.
-آخ آخ، وحشتناک گرسنه‌ام.

نگاهی به منو می‌اندازد و با سفارش کیک و چای، منو را به سمت سیاوش سُر می‌دهد اما سیاوش با گفتن "همین چای کافیه" منو را به دختر برمی‌گرداند و دست به سینه به صندلی‌اش تکیه می‌دهد. دل‌آرا نگاهی به اطرافش می‌اندازد و ذوق‌زده می‌گوید:
-خیلی وقت بود اینجا نیومده بودم. فکر نمی‌کردم این قدر تغییر کرده باشه. یه جورایی سنت و مدرنیته رو با هم قاطی کرده. در واقع خیلی یهویی اینجا به ذهنم رسید، مغزم خواب بود فقط به این فکر کردم یه جایی باشه که به هردومون نزدیک باشه... خب حالا ما چرا اینجاییم؟

سیاوش که تحت تأثیر حرف‌های دل‌آرا داشت به فضا و دکور آنجا با دقت بیشتری نگاه می‌کرد، بالاخره سر می‌چرخاند و دوباره مسیر

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به چشم‌های دل‌آرا که هنوز کمی آثار بی‌خوابی و خستگی درونشان هویداست می‌رسد:

-من و تو چه موضوع مشترکی می‌تونیم داشته باشیم؟

دل‌آرا بی معطلی و با لبخند جواب می‌دهد:

-سروش!... حدس می‌زدم. ولی خب چی شده؟ موضوع دانشگاه که فعلا ً حله. تا ببینیم باز آخر ترم چی می‌شه.

سیاوش لب زیرینش را تو می‌کشد و سر تکان می‌دهد:

-نگرانی از بابت اون موضوع قرار نیست دست از سرم برداره. سروش ا لان هم مثل شروع ترم قبل فعلا ً ساکت و آرومه... ولی به محض رسی دن به آخرای ترم...

خودش را جلو می‌کشد و انگشتانش را روی میز درهم گره می‌کند. نگاه دل‌آرا به انگشتان کشیده‌ی او می‌افتد و صدایش را می‌شنود:

-ولی فعلا ً چیز دیگه‌ای ذهنم رو مشغول کرده. صبحانه‌تو بخور بعد در موردش حرف می‌زنیم.

#فرجام_آتش

#پست123

همان‌لحظه بشقاب کیک و لیوان چای جلوی دل‌آرا گذاشته می‌شود و سی اوش هم در حالی که چایش را برداشته از پیشخدمت می‌خواهد یک بطری آب معدنی هم برایش بیاورد. دختر با گفتن "حتما" و گرفتن جواب "نه" در قبال سوال "چیز دیگه‌ای لازم ندارید؟" از آنها فاصله می‌گ

رمان بازار
romanbazar.ir

یرد. دل‌آرا کیک توی بشقاب را به سیاوش تعارف می‌کند و وقتی او سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد، فوری مشغول خوردن می‌شود. گرسنگی مجال تلف کردن وقت بیشتری را به او نمی‌دهد و در عین حال از اینکه سیاوش چنین پیشنهادی داده ممنونش هم می‌شود. تکه‌ای از کیک شیرین را توی دهانش می‌گذارد و نگاهش را به مرد روبه‌رویش می‌دهد که همزمان با نوشیدن چای مشغول نگاه به اطراف است. چشم می‌چرخاند و با دیدن کاغذهای روی میز بی‌اراده خودش را کمی جلو می‌کشد. با خودش فکر می‌کند کنجکاوی چه درد بدیست که او هم در بدترین مواقع دچارش می‌شود. این که سیاوش مهندس است را از کتاب‌ها و محل کارش فهمیده اما در چه رشته‌ای را نمی‌داند. نگاهی کوتاه به نقشه‌ها و محاسبات روی کاغذ کافی‌است تا بی‌اختیار بپرسد:

-معماری خوندی؟

سیاوش رد نگاهش را تا کاغذهای خودش دنبال می‌کند و لبخند می‌زند:

-نه، رشته‌ام تأسیسات ساختمانیه. طراحی تأسیسات برودتی-حرارتی، سیستم اطفاء حریق و از این‌جور چیزا.

-چه جالب. فکر نمی‌کردم این چیزا نیاز به کارشناسی و طراحی داشته باشه.

سیاوش لیوانش را توی بشقاب برمی‌گرداند و سرش را بالا و پایین می‌کند:

-واسه ساختمون‌های کوچک شاید نیاز نباشه. اما تو ساختمون‌های عظیم مسکونی یا ساختمون‌های بزرگ با کاربری‌های تجاری و اداری، خیلی هم لازمه. اگه یه سیستم اطفاء حریق درست کار نکنه، می‌تونه یه فاجعه در حد پلاسکو به وجود بیاد. یا حتی اگه سیستم‌های برودتی و حرارتی خوب طراحی نشن، یه نقص فنی ممکنه کل ساکنین اون ساختمون رو به دردسر بندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا که هم‌چنان مشغول خوردن کیکش است با دهان "پر" هومی می‌کند و بعد از قورت دادنش، می‌گوید:

-خیلی هم عالی. پس کارتون خیلی مهم و حیاتیه.

جمله‌اش را آن‌قدر بامزه و کنجکاوانه ادا می‌کند که بی‌اراده لبخندی رو ی لب سیاوش شکل می‌گیرد و دستش را مشت می‌کند تا هوس گرفتن لپ او را نکند. دل‌آرا بالاخره ته بشقاب کیک را هم درمی‌آورد و با کنار گذاشتن لیوان و بشقاب خالی و پاک کردن دهانش با دستمال، تک سرفه ای کرده و خودش را مشتاق دانستن موضوع ملاقاتشان نشان می‌دهد:

-خب دیگه، بریم سر اصل مطلب.

هم خودش می‌خندد و هم سیاوش با لبخند، کمی خودش را جلو می‌کشد. از بطری آبی که روی میزشان گذاشته شده، کمی آب توی لیوان می‌ریزد و بدون اینکه ذره‌ای از آن بخورد، لیوان را میان انگشتانش نگه می‌دارد.

-نمی دونم چه جوری باید این موضوع رو مطرح کنم. و اصلا ً نمی دونم چرا تو الان اینجایی و می‌خوام این چیزا رو به تو بگم... شاید چون فکر کردم تنهایی از پسش برنمیام...یه عمر تنهایی همه کارا رو کردم ولی این سری از همیشه تنهاترم.

دل آرا در حالی که هم کنجکاو شده و هم قلبش از لحن سیاوش و این همه تنهایی‌اش به درد آمده، خودش را کمی جلوتر می‌کشد و آرام می‌پرسد:

-داری نگرانم می‌کنی! چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش نگاهش را از موج‌های حاصل از ضربه های انگشتش به لیوان آب می‌گیرد و به امواج نگاه دل‌آرا می‌دهد.

-حدست درست بود... سروش به یکی علاقه داره.

ابروهای دل‌آرا بالا می‌پرند و نگاه معنادار سیاوش باعث می‌شود از فکر ی که ناگهانی در ذهنش جان می‌گیرد نفسش بند بیاید. تنها زمانی راه نفسش دوباره باز می‌شود که سیاوش بعد از مکثی کشنده لب می‌زند:

-سروش از دخترعمومون خوشش میاد.

نفسش را با فشار بیرون می‌دهد و نمی‌داند واقعاً باید از اینکه حدسش درست درآمده خوشحال باشد یا نه، اما چهره‌ی مستأصل سیاوش می‌گو ید چیزی برای خوشحالی وجود ندارد، حداقل نه حالا!

-خب این کجاش باعث نگرانیه؟

سیاوش اخمی می‌کند و با حرصی درونی می‌غرد:

-کل این ماجرا باعث نگرانیه، اصلی ترین عامل نگرانی خود سروش و مشکلاتشه. سروشی که چند سال کنار عموم و زن عموم بزرگ شده و اونا از ریز به ریز رفتاراش خبر دارن. بدتر از همه این که...

گوشه‌ی لبش را اسیر دندان‌هایش می‌کند. این مکث‌های دنباله‌دار کم‌کم باعث کلافگی دل‌آرا می‌شوند. نگاه سوالی‌اش را از چشم های سیاه سی اوش برنمی‌دارد تا ادامه‌ی جمله‌اش را بشنود. سیاوش هم انگار بعد از چند ثانیه متوجه انتظار او می‌شود و لب باز می‌کند:

-بدتر از همه این که مدت‌هاست عمو و زن‌عمو منتظرن تا من با دخترشون ازدواج کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دست دل‌آرا با بُهت روی لب‌های از هم بازمانده‌اش می‌نشیند...خب! تا قبل از این، ماجرا خیلی حاد نبود... اما حالا! یک بار دیگر هر آنچه شنیده را با خود مرور می‌کند و دست آخر نمی‌تواند جلوی به زبان آمدن سوالی که داشت خودش را به در و دیوار مغزش می‌کوبد را بگیرد:

-مگه... با هم قول و قراری گذاشته بودید؟

#فرجام_آتش

#پست124

سیاوش در جواب فقط سر بالا می‌اندازد و دل‌آرا با یادآوری چهره‌ی غمگین و نگاه تلخ سروش وقتی از او می‌پرسید دخترعمویش را دوست دارد یا نه می‌افتد. فوری می‌پرسد:

-سروش اینو می‌دونه؟

این بار سیاوش سرش را بالا و پایین می‌کند و دل‌آرا نفسش را با آه صداداری بیرون می‌دهد:

-حالا معلوم شد چرا سروش این ماجرا رو از بیخ و بُن نشدنی می‌دونه!

سیاوش با شنیدن این جمله کنجکاو می‌شود و با دقت به دل‌آرا نگاه می‌کند.

-سروش چیزی گفته؟

نگاه دل‌آرا روی نقطه‌ای نامعلوم ثابت می‌ماند، انگار می‌خواهد یک بار دیـ

رمان بازار
romanbazar.ir

گر آن روز و مکالمه‌اش با سروش را با جزئیات به خاطر بیاورد.

-چیز خاصی که نگفته... چون سروش اصولاً زیاد حرف نمی‌زنه ولی از اونجایی که من یه نسبت دوری با خانوم مارپل دارم از نگاه‌ها و همون جواب‌های کوتاهش این‌طور فهمیدم.

با لبخند سرش را بالا می‌آورد اما نگاه خیره‌ی سیاوش نشان می‌دهد به قدری منتظر توضیحات بیشتری از سمت اوست که حتی شوخی بین کلامش هم او را نمی‌خنداند. تک سرفه ای می‌کند و لبخندش جمع می‌شود:

-از بین حرف‌هاش فهمیدم رابطه‌ی نزدیکی با دخترعموتون داره... ولی وقتی ازش پرسیدم دوستش داره، جواب سربالا داد مثل مهربونه و از این چیزا. بعد هم نگاهش مثل یه آسمونی که یهو ابری بشه گرفته شد. فکر می‌کردم شاید به خاطر شرایطش به خودش حق نمی‌ده بهش فکر کنه اما حالا حس می‌کنم موضوعی که گفتی هم تو ذهنش بوده. احتمالاً فکر می‌کنه چیزی بین تو و اون هست.

سرش را تکان می‌دهد تا افکار درهم و برهم را از ذهنش بیرون کند. خیلی جدی رو به سیاوشی که در فکر فرو رفته می‌پرسد:

-حالا... من چی کار می‌تونم بکنم؟ قراره سروش رو منصرف کنی؟ اینو ازم می‌خوای؟

****

سلام

ماشاالله این دختره دیر که اومد هیچی، این قدرم حرف تو حرف آورد نذاشت ببینیم پسرم حرفش چیه.

جا داشت سیاوش خفه‌اش می‌کرد، حیف که قصد کرده بود مودب باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

مرسی که هستین
مثل همیشه منتظر نظراتتون هستم
تا شنبه

#فرجام_آتش
#پست125

سوالش را با لحنی متعجب و کمی چاشنی ترس می‌پرسد اما نگاه درمانده‌ی سیاوش قلبش را می‌لرزاند. تمام مدتی که سیاوش در سکوت و جلوی چشمان متعجب دل‌آرا سیگاری آتش زده و همزمان با دود کردنش به نقطه‌ای روی میز خیره مانده، دل‌آرا او را ورانداز می‌کند. نمی‌داند قرار است چه جوابی بشنود اما شک ندارد این مرد هرچه در سر داشته باشد و هر تصمیمی قصد داشته باشد بگیرد، همه‌اش از سر نگرانی برای آینده‌ی برادرش است. شاید اگر هنوز هم نمی‌دانست که سروش اوتیسم است هیچ وقت این همه حساسیت سیاوش را درک نمی‌کرد، رفتارش می‌مانند شبیه به آنچه در خانه‌ی سروش و سیاوش از خود بروز داده، همان روزی که با خودش می‌گفت چرا سیاوش با سروش در حد یک بچه‌ی کوچک رفتار می‌کند که مدام باید مراقبش باشد تا از کسی آسیب نبیند...اما حالا... چشم می‌چرخاند و سر تاپای او را یک بار دیگر از نظر می‌گذراند. پسری که چهره‌اش نشان می‌دهد سن زیادی نباید داشته باشد اما تک‌به‌تک رفتارهایش از او مردی پخته را به نمایش می‌گذارد. تیپ مردانه‌ی همیشگی‌اش در کنار احساس مسئولیتی که نه تنها در برابر برادرش بلکه در قبال کار و حرفه‌اش نشان می‌دهد، چیزی که حالا با دیدن کاغذها و توضیحاتش از رشته و تحصیلاتش دیده، شخصیت او را در ملاقات چهارم برای دل‌آرا به فردی قابل احترام تبدیل می‌کند و خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

زود فراموش می‌کند او هم می‌تواند عصبانی شود، به حد مرگ کلافه باشد، مثل بچه‌ها بهانه بگیرد یا حتی از سر خشم پیشنهاداتی نامعقول بدهد.

سعی می‌کند جلوی لبخند پر از شیطنتی که ناشی از یادآوری آن روز، تو ی خانه و اتاق سیاوش، روی لبش در حال شکل گرفتن است را بگیرد. نفسی عمیق می‌کشد و با نگاه خیره‌اش نشان می‌دهد هنوز منتظر پاسخ سوالش است. سیاوش سیگارش را با فشار در زیرسیگاری روی میز خاموش می‌کند. دستی به صورتش می‌کشد و نگاه سرکش و شیطان دل آرا می‌چسبد به ته‌ریش صورت او که عجیب به جذابیتش اضافه کرده و کمی هم سنش را بالا برده. انگشتانش را مشت می‌کند تا هوس نکند دستش را جلو ببرد و روی زبری صورت او بکشد. احساسات خفته‌اش در بدترین زمان ممکن به جنبش می‌افتد و قلبش را به تپش وا می دارد. هرچند بدش نمی‌آید امتحانی کند اما فکر نمی‌کند سیاوش الان در شرایطی باشد که این کار او را بی‌علت و بدون منظور تلقی کند. این بار نمی تواند جلوی لبخندش را بگیرد و همین باعث می‌شود بالاخره سیاوش لب باز کند و با لحنی پر حرص بپرسد:

-کجای حرف‌هایی که زدیم خنده داره؟

لبش را توی دهان می‌کشد و آب دهانش را قورت می‌دهد. با حفظ همان لبخند، خودش را از تک و تا نمی‌اندازد و جواب می‌دهد:

-به حرف‌هامون نخندیدم که... یاد اون روزی افتادم که تو خونه‌تون همدیگرو دیدیم. مسلماً نه من، نه تو، اون لحظه فکر نمی‌کردیم یه وقتی اینجا بشینیم و با هم در مورد آینده برادر تو و دوست من صحبت کنیم.

سیاوش چند ثانیه فکر می‌کند تا به خاطر بیاورد دل‌آرا از چه حرف می زند. هرچند آن روز زیادی مریض بود و خیلی خاطرش نیست وسط آن تب وحشتناک چه مزخرفاتی بلغور کرده اما این را یادش هست که به

رمان بازار
romanbazar.ir

حضور این دختر در خانه‌اش حس خوبی نداشت و بعید نیست حرفی زده که باعث رنجشش شده باشد. نفسش را به بیرون فوت می‌کند و کم ی یقه‌ی بلوز یقه‌اسکی‌اش را از گردنش فاصله می‌دهد. آب دهانش را قورت می‌دهد و سعی می‌کند جدیت خودش را حفظ کند.

-خب... اون موقع همدیگه رو خوب نمی‌شناختیم.

دل‌آرا با همان لبخند کج روی لبش با شیطنت می‌پرسد:

-یعنی الان، خوب روی من شناخت پیدا کردی؟

روی کلمه‌ی "خوب" تأکید می‌کند و منتظر می‌ماند جواب او را بشنود. س یاوش هم کم نمی‌آورد و فوری جواب می‌دهد:

-شاید شناخت زیادی پیدا نکرده باشم اما چندتا مورد کوچیک کافی بود که بفهمم می‌شه بهت اعتماد کرد.

دل‌آرا دستش را زیر چانه‌اش می‌زند و با همان لبخند پر از بدجنسی نگاهش می‌کند:

-مثلا ً چه چیزایی؟

نگاه باریک شده ی سیاوش و ساییده شدن انگشتان دست مشت شده اش روی هم، نشان می‌دهد خیلی از این وقت‌کشی و عوض‌کردن بحث از طرف دل‌آرا راضی نیست. اما بدش نمی‌آید میزان اعتمادش را نشان بدهد و او را همراه خودش کند. حدسش سخت نیست که ببیند دل‌آرا تمام ماجراها را ساده تلقی کرده و خیلی به حرف‌های رد و بدل شده بی نشان اهمیتی نمی‌دهد. گویا همه‌ی این اتفاقات برای این دختر یک روزمرگی ساده است که هرزمان به راحتی می‌توان به آن پرداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان آب را برمی‌دارد و محتویاتش را یک نفس سر می‌کشد. آن را با سر و صدایی قابل توجه روی میز برمی‌گرداند.

#فرجام_آتش

#پست126

روی صندلی‌اش یک طرفه می‌نشیند و ساعد یک دستش را به میز تکیه می‌دهد. ژستی که از نگاه دل‌آرا برای بریدن نفس هر دختری به تنهایی کافیست.

-شاید مورد اول همین حضور ساده‌ات باشه کنار سروش...یا حتی من!...بدون هیچ توقعی... تو اتفاقی که توی دانشگاه افتاد... می‌تونستی بری و پشت سرت رو نگاه نکنی... مثل همه‌ی اونایی که رفتن... البته منم توقع موندن از کسی رو نداشتم. چون اون وضعیت رو بارها تجربه کرده بودم...

نفسش را محکم بیرون می‌دهد و نگاه دل‌آرا روی میز می‌افتد.

-فکر می‌کردم اگر بهت بگم سروش عادی نیست... خب آخه هیچ آدم عاقلی دنبال دردسر نمی‌گرده... وقتی می‌شه یه رابطه‌ی دوستانه‌ی سالم داشت چرا باید...

دل‌آرا با لبخندی پر از بدجنسی سرش را بالا می‌آورد.

-الان اینکه به خودت و من ثابت کردی عاقل نیستم به تعریفه؟ یا...

ابروهای سیاوش بالا می‌پرند و صاف می‌نشیند. تک خنده‌ای می‌کند و فوری توضیح می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...نه... منظورم این نبود که...

جمع کردن حرفی که زده سخت تر از چیزی است که فکرش را می‌کرد، برای همین هم به جای رفع و رجوع کردن، خودش را به بی خیالی می زند و حرفش را با ساده ترین لحن ادامه می‌دهد:

-شاید بهتره اینجوری بگم... فکر می‌کنم سرت درد می‌کنه واسه دردسر وگرنه چرا باید خودت رو درگیر مشکلات یه نفر با شرایط آنرمال بکنی!؟

دل‌آرا دم عمیقی می‌گیرد و آن را محکم بیرون می‌فرستد. خیره می‌شود به چشم‌های پر سوال سیاوش و همان لبخند ملیح و البته ذاتاً پر از شیطنتش را به او می‌بخشد.

-راست می‌گی...من سرم درد می‌کنه واسه دردسر، واسه هیجان. اولین باری که سروش رو دیدم حدس زدم با بقیه فرق داره...فکر کردم اگر بهش نزدیک بشم می‌تونم کشفش کنم...کشف آدم‌های جدید همیشه برام هیجان داشته... بعد هم فکر کردم وسط جماعتی که دنبال یه نفر می گردن تا سوژه اش کنن سروش به کسی نیاز داره که حمایتش کنه... اما خب...فکر نمی کردم تا این حد درگیرش بشم که مستقیم در جریان مشکلش قرار بگیرم...

با یادآوری موضوعی کف دستش را به پیشانی‌اش می‌چسباند و چشم‌هایش را می‌بندد:

-تازه... یه گافی هم دادم که از اون موقع اعصابم خیلی خورده.

سیاوش اخمی می‌کند:

-چی کار کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک هایش را از هم فاصله می‌دهد و نگاهش را با شرمندگی از سیاوش می‌دزدد:

-اوممم... قرار نبود طوری رفتار کنم که سروش بفهمه من چیزی می دونم...ولی... خب فکر نمی‌کردم صدامو بشنوه و شنید!

اخم سیاوش غلیظ‌تر می‌شود و دل‌آرا فوری ادامه می‌دهد:

-سروش فهمید که من می‌دونم... و اولین نفری که به ذهنش رسید چیز ی بهم گفته باشه تو بودی... خیلی سعی کردم بهش بفهمونم چیزی عوض نشده...نمی‌دونم اثری داشته یا نه.

سیاوش انگشت شست دست مشت‌شده اش را روی لب‌هایش می‌کشد.

-شاید چون سروش خاطره‌ی خوبی از دوستایی که فهمیدن اوتیسمه و ازش دور شدن نداره.

دندان به هم می‌ساید و زیر لبی زمزمه می‌کند:

-ملت ما هنوز فرق یه اختلال رو با بیماری واگیردار نمی‌دونن تشخیص بدن.

نفس داغ و پر حرصش را بیرون می‌دهد و نگاهش بی اراده روی ساعت مچی اش می نشیند. با دیدن عقربه‌ها که نزدیک به دوازده شده اند ابروهایش بالا می‌پرند. دل‌آرا متوجه می‌شود و دستپاچه می‌گوید:

-دیرت شده، درسته؟ دیر که رسیدم، حالا هم که نذاشتم حرفتو بزنی... شرمنده... من دیگه چیزی نمی‌گم و فقط می‌شنوم.

#فرجام_آتش

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست127

جلوی چشم‌های سیاوش دست به سینه به عقب تکیه می‌دهد و لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد. سیاوش با دیدن این ژستش نمی‌تواند جلوی شکل گرفتن لبخندی روی لبش را بگیرد. لبخندی که نگاه دل‌آرا را مات چهره‌اش می‌کند، مات خطوط عمیقی که کنار لب‌ها و چشم‌هایش جان می‌گیرند و دل‌آرا فکر می‌کند چه طور یک لبخند معمولی می‌تواند این همه تغییر و انعطاف در چهره‌ی یک نفر به وجود بیاورد. بد و بیراهی به احساساتش که امروز بدجور بازی درآورده‌اند می‌فرستد و خودش را مشتاق شنیدن نشان می‌دهد اما برخلاف انتظارش سیاوش بعد از نگاه پر اخمی به پشت سر او از جا بلند می‌شود و همان‌طور که کتش را می‌پوشد می‌گوید:

-به نظرم بهتره بریم، تا رسیدن به ماشین حرف می‌زنیم و منم بعدش می‌رم دنبال بقیه‌ی کارام.

تا دل‌آرا هضم کند که او چه‌طور ناگهانی به این نتیجه رسیده، سیاوش از کنارش عبور می‌کند. بدون نگاه دیگری به دخترک پیشخدمت که از لحظه‌ی ورود او با نگاه هایش، سیاوش را کلافه کرده، به سمت صندوق می‌رود و بعد از پرداخت صورتحساب پیش دل‌آرایی برمی‌گردد که مشغول پوشیدن پالتویش شده.

وسایلش را برمی‌دارد و وقتی دل‌آرا هم کیفش را روی شانه می‌اندازد بدون هیچ حرفی کنار هم از کافه خارج می‌شوند.

با خروج از کافی شاپ، هوای اسفند ماه که هنوز سرمایش تا حدودی سوزان است، باعث می‌شود دل‌آرا دست‌های بدون پوششش را فوری تو ی جیب‌هایش فرو کند و با خنده غر بزند:

-حالا نشسته بودیم دیگه... چه اصراری بود تو این سرما بزنیم بیرون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دزدگیر ماشین از پشت سرش نگاهش را به ریموت و سوییچ توی دست سیاوش می‌کشد و بعد هم سرش را بالا می‌آورد و لبخند پر از بدجنسی‌اش را شکار می‌کند:

-این باشه واسه تنبیه تو که دیگه کسی رو این همه منتظر نذاری. شک نکن اگه کارم واجب نبود و خودم ازت نخواسته بودم بیای این همه منتظرت نمی‌موندم... ماشین آوردی؟

دل‌آرا چشم‌غره‌ی خندانی به او می‌رود.

-بله آوردم، ولی اینجا نیست، خیلی پایین تره.

سیاوش وسایلش را در ماشین خودش می‌گذارد و دوباره درها را قفل م ی‌کند.

-خوبه، پس تا کنار ماشینت پیاده می‌ریم و حرف می‌زنیم.

دل‌آرا با همان لبخندش سر تکان می‌دهد و کنار هم در پیاده رو قدم می ‌زنند.

-خب... نگفتی قراره من چی کار کنم در قبال نگرانی‌های تو... که البته به جا هم هست!

سیاوش به نقطه ای در روبه‌رویش خیره می‌شود:

-کاری قرار نیست بکنی... فقط بگو اگه جای من بودی چی کار می‌کردی؟

دل‌آرا چند ثانیه فکر می‌کند، خیلی لازم نیست برای اینکه خودش را در جایگاه سیاوش تصور کند وقت صرف کند. زمان زیادی از وقتی که تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن را با گوشت و پوستش تجربه کرده و جماعتی را با خودش رو در رو ساخته نگذشته. لبخندش این بار تلخ است وقتی لب می‌زند:

-شرایطت رو تجربه کردم...می‌دونم تنهایی سخته... می‌دونم وقتی بخوای کاری انجام بدی که همه باهات مخالفن چه قدر دردناکه... و می دونم تحمل نگاه‌ها و قضاوت‌های دیگران چقدر می‌تونه وحشتناک باشه. منم تنها بودم...فقط مادرم رو داشتم که اونم خودش نیاز به یکی داشت که بتونه کمکش کنه...

سر سیاوش سمت او می‌چرخد و ابروهایش بالا می‌روند. این دختر از چه حرف می‌زند؟ دل‌آرا با ادامه‌ی حرف‌هایش اجازه نمی‌دهد بیشتر از آن به ذهنش اجازه‌ی کنجکاوی بدهد.

-به نظرم اول از همه باید به خودت ثابت کنی که شدنی هست یا نه! اگر خودت به سروش اعتماد نداشته باشی...باور نداشته باشی که می‌تونه از پسش بربیاد، نمی‌تونی دیگران رو هم قانع کنی... می‌تونی؟

سیاوش نفسش را مستأصل بیرون می‌دهد.

-نمی دونم... ازش خواستم که تو این چند ماه بهم ثابت کنه... قدم اولش رو هم با برگشتن به دانشگاه برداشته.

دل‌آرا با دهانی باز و هیجان زده سمت او می‌چرخد:

-پس دلیلش این بوده... چقدر این پسر مارموزه!

سیاوش با سرخوشی می‌خندد، خنده‌ای که شاید بعد از مدت‌های طولانی اولین بار است که روی لبش نشسته:

-چی چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مارموز... یعنی هم مارمولکه و هم مرموز... البته ببخشیدا در مورد داداشت این‌جوری می‌گم... وقتی ازش پرسیدم چی شد که بعد از او همه حرف زدن و التماس کردن بالاخره راضی شدی بیای جوابم رو نداد فقط لبخند ژکوند تحویلم داد... پس بگو...پسرمون عاشق شده زده به رگ دیوونگی!

برخلاف انتظار دل‌آرا، لب‌های سیاوش جمع می‌شوند و اخم می‌کند.

-چرا این چیزایی که این قدر راحت ازشون حرف می‌زنی برای من زیادی دور از تصوره؟

-موضوع همون باوره!...تو می‌تونی اگر این موضوع رو با خانواده‌ی عموتون مطرح کنی نتونن سروش رو قبول کنن و اگه تو خودت به عنوان اولین نفر نتونی قبولش کنی نمی‌تونی اونارو قانع کنی...درست نمی‌گم؟

سیاوش با مکث و قیافه‌ای متفکر ، سر تکان می‌دهد.

-چرا با مشاور حرف نمی‌زنی؟ شاید اول از همه اگر یه متخصص با سروش حرف بزنه و تأیید کنه که اون آمادگی پذیرش چنین مسئولیتی رو داره به باور تو هم کمک کنه!

#فرجام_آتش

#پست128

-قصدش رو داشتم...ولی اول از همه باید با خودم کنار بیام که اصلا ً ا ین کار درست هست یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا چند ثانیه با خودش برای پرسیدن یک سوال کلنجار می‌رود و دست آخر بر خودِ بازدارنده‌اش پیروز می‌شود، هرچند لحنش پر از تردید است وقتی می‌پرسد:

-تو...مطمئنی که... خودت دخترعموت رو...دوست نداری؟ شاید...

سیاوش نچی می‌کند و وقتی نگاه دل‌آرا سمت صورت او و به خاطر تفاوت قد کاملا ً واضحشان رو به بالا می‌چرخد، قلبش از دیدن آن همه خشم خوابیده در نگاهش می‌ریزد. این چهره را فقط وقتی داشت دندان‌های محمد آرمان را توی دهانش خورد می‌کرد از او دیده بود، آب دهانش را قورت می‌دهد و ترسیده می‌خندد:

-خیلی خب بابا...فهمیدم...ببخشید. اصلا ً این قیافه‌ی خشن رو چه به عاشق شدن!

سیاوش پلک روی هم می‌گذارد تا آرامشش را برگرداند.

-خب پس شاید بهتره با خود دخترعموت صحبت کنی. اسمش چی بود؟

-بارانا!

صدای بمش لبخند محوی روی لب دل‌آرا می‌آورد.

-آره، بارانا... چه اسم قشنگی... به نظرم باهاش حرف بزن.

-قبلا ً صحبت کردم. بارانا دلش پیش سروشه... حتی خواستم امتحانش کنم، حسادتشو تحریک کردم، خیلی به هم ریخت.

دل‌آرا دستانش را زیر بغل‌هایش پنهان می‌کند و با ذوق می‌گوید:

-چه اسم قشنگ! به نظرم با این شرایط خیالت بیشتر از اینا باید راحت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم سرش را دوباره سمت او می‌چرخاند و چپ چپ نگاهش می‌کند.

-تو که همه‌چی رو می‌دونی و همه‌ی کارا رو هم کردی. پس من...

سیاوش دست‌هایش را از کنار لبه‌های کتش در جیب شلوارش فرو می‌کند و با نگاه به نقطه‌ای خیلی جلوتر از پایش و لحنی که جدیت از آن می‌بارید زمزمه می‌کند.

-گاهی وقت‌ها می‌دونی کار درست چیه ولی اون‌قدر تردید داری که دنبال یه تایید درست و حسابی هستی... دوست داشتم بدونم اگه یکی دیگه تو شرایط من بود چی کار می‌کرد.

از سرعت قدم‌های دل‌آرا کم می‌شود و از پشت سر به قامت مرد همراهش نگاه می‌کند. برای این حجم از مسئولیت‌پذیری در عین تنهایی فقط می‌تواند بایستد و کلاه احترام از سر بردارد. این قد و قامت بلند و شانه‌های محکم می‌تواند تکیه‌گاهی قرص برای هرکسی باشد، حتی کسی مثل یک برادر کوچکتر که از قضا نیازمند حمایت و مراقبت بیشتری است.

-دل‌آرا؟!

با صدای سیاوش که به عقب برگشته، به خودش می‌آید و متوجه می‌شود فاصله‌اش با او زیاد شده. با حالت دو به طرفش می‌رود و لبخند پر شرمی می‌زند.

-ببخشید حواسم پرت شد یه لحظه... الان دیگه همه‌چی حل شد؟ یعنی یه عروسی افتادیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش ثانیه‌ای مات نگاهش می‌کند و در نهایت ردی از پوزخندی تلخ روی صورتش شکل می‌گیرد.

-کاش به همین سادگی باشه که تو داری می‌گی.

دل‌آرا با گفتن "من دلم روشنه" سرش را به جلو می‌چرخاند اما با دیدن صحنه‌ی پیش رو دهانش باز مانده و چند ثانیه بعد فوری به سرعتش اضافه می‌کند تا خودش را به ماشینش برساند. اما انگار آن‌قدری که لازم است سرعت ندارد که به محض رسیدنش به مامور راهنمایی و رانندگی، جرثقیل حرکت می‌کند و دور می‌شود. خودش را جلوی افسر راهنمایی و رانندگی می‌اندازد و عصبی می‌پرسد:

-جناب سروان چی کار می‌کنید؟ صاحب ماشینی که فرستادید بره منم!

افسر پلیس رو به دل‌آرا می‌کند و از پشت شیشه‌های عینک مارک پلیسش نگاه پراخمی به او می‌اندازد:

-جدی؟ پس مدارکتون رو لطف کنید.

فوری از کیفش گواهینامه و کارت ماشین را به دست او می‌دهد. مرد نگاهی به پشت گواهینامه می‌اندازد و پوزخندی می‌زند:

-خانم محترم، گویا گذشتن سه سال از زمان صدور گواهینامه برای اینکه یاد بگیرید ایستگاه اتوبوس جای پارک کردن نیست، کافی نبوده براتون.

-این موضوع رو خودم می‌دونم جناب... ولی جای پارک نبود و مجبور شدم. چاره‌ای نداشتم.

افسر لبخند اعصاب خوردکنی می‌زند و مدارک را به او برمی‌گرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم چاره‌ای نداشتم... ماشینتون منتقل شد به پارکینگ"...". بعد از این‌که خلافی‌تون رو کامل پرداخت کردید می‌تونید تحویلش بگیرید.

-سلام جناب، می‌تونم بپرسم چی شده؟

سر دل‌آرا با شنیدن صدای سیاوش یک ضرب برمی‌گردد و نگاه ملتمسی به او می‌اندازد، انگار که از او بخواهد کاری برایش انجام بدهد. مرد پلیس با تصور اینکه او از عابران کنجکاو است جوابی سربالا می‌دهد:

-مشکلی نیست، با مالک ماشین صحبت کردیم. شما بفرمایید.

دل‌آرا درمانده نچی می‌کند و می‌غرد:

-آخه امروز پنج شنبه است، ساعت اداری هم که تموم شده...من تا دوشنبه چه غلطی بکنم؟

-چی شده دل‌آرا؟

با این سوال و با لحن صمیمی دل‌آرا که توضیح می‌دهد"ماشینو بردن پارکینگ. به نظرت چی کار کنم؟"، توجه پلیس هم جلب می‌شود و تازه می‌فهمد مرد، عابری گذری نیست و با این زن نسبتی دارد. بنابراین خودش دست به کار می‌شود و دوباره توضیح می‌دهد:

-ماشین خانوم منتقل شد به پارکینگ، برای تحویلش هم خودشون یا نماینده‌ی قانونیشون باید حضور داشته باشن.

#فرجام_آتش

#پست129

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون حرفی دیگر برگه‌ی جریمه را به دل‌آرا تحویل می‌دهد، از آنها فاصله گرفته و سروقت ماشین دیگری می‌رود. سیاوش رو می‌کند به سمت دل‌آرا که با حالتی درمانده به جرثقیل در حال دور شدن خیره شده:

-آخه این جا جای پارک کردنه دختر خوب؟

دل‌آرا با مکث سرش را برمی‌گرداند:

-دیر شده بود، خودت دیدی که... حالا چی‌کار کنم؟ سه روز تعطیلیه!

سیاوش لبخند می‌زند و به خیابانی که از آن پایین آمده بودند اشاره می‌کند:

-هیچی... بیا برسونمت، دوشنبه می‌ری دنبال ماشینت.

دل‌آرا دستی به پیشانی عرق کرده‌اش می‌کشد:

-نه ممنون... تو به کارات برس...خودم برمی‌گردم.

سیاوش بدون نگاه دیگری به ساعتش شانه بالا می‌اندازد:

-فکر نکنم به کار دیگه‌ای برسم...بیا بریم.

دل‌آرا با بدخلقی حاصل از اتفاقی که برایش افتاده به ناچار قبول می‌کند و همراه هم مسیر آمده را برمی‌گردند. لبخند سیاوش هیچ‌جوره جمع نمی‌شود و موقع نشستن در ماشین بالاخره به چشم دل‌آرا می‌آید و عصبی و با حرصی فروخورده لب می‌زند:

-الان به چی می‌خندی؟ وضعیت جالبیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره خنده‌اش را رها می‌کند و سر تکان می‌دهد:

-نه دیگه... چوب خدا صدا نداره. امروز دو قبضه تنبیه شدی. سروقت م ی‌اومدی مجبور نمی‌شدی ماشین رو اونجا پارک کنی... افسر بدبخت رو هم به اشتباه نمی‌انداختی.

نگاه مات دل‌آرا به طرف او برمی‌گردد و می‌خواهد بپرسد چه اشتباهی که ناگهان یاد حرف‌های افسر می‌افتد. جوری با سیاوش حرف می‌زد که انگار باورش شده بود آن دو با هم نسبتی نزدیک دارند. با لبخندی کلافه پیشانی‌اش را با کف دست فشار می‌دهد:

-لعنتی... واقعاً ببخشید.

استارت می‌زند و با خنده دنده را جا می‌زند:

-فقط چون هم‌صحبت خوبی بودی بخشیدم،...وگرنه حقت بود تنها برگردی خونه!

دل‌آرا این بار راحت‌تر می‌خندد و سرش را به پشتی صندلی تکیه می ا دهد. نفسی عمیق می‌کشد و ریه‌هایش بی‌اجازه از او پر از عطر دلپذیر و خنک پخش شده در اتاقک ماشین می‌شوند. اینکه چرا سیاوش او را برا ی هم‌فکری انتخاب کرده سوالی‌است که جوابش را فقط خودش باید بدهد و دل‌آرا هم فعلا ً نه جراتش را دارد که بپرسد و نه دلش می ا خواهد لذت این همراهی عجیب و البته دلنشین با سوالش از بین برود. سیاوش نشان داده بیشتر از چیزی که دیگران بخواهند فکر کنند به خودش و توانایی‌هایش متکی‌است. پس یا بیشتر از چیزی که خودش گفته تنهاست و یا شدت استیصالش در این یک مورد خاص آن‌قدری زیاد است که حتی دست به دامن دختری نه چندان آشنا شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می‌کند سروش با داشتن سیاوش با این حجم از حمایت و دل‌نگرانی که خرجش می‌کند حتی نباید به مشکلش فکر کند.

در مدت کوتاهی که سیاوش به او فهمانده بود سروش چه مشکلی دارد، می‌دانست خانواده‌های این بچه‌ها چه‌قدر ازخودگذشتگی به خرج می‌دهند تا بچه‌هایشان را به سطحی از زندگی عادی برسانند و سیاوش در این راه تنهای تنها مانده بود. برای سروش هم پدر بود، هم مادر و هم نقش برادرانه‌اش را به بهترین نحو ایفا کرده تا جایی که حالا بزرگترین دغدغه‌اش شده زندگی عاطفی سروش و آینده‌ی نامعلومش که به خاطر آن حتی دست به دامن دل‌آرا شده و دنبال کسی است که او را به درست‌ترین راه هدایت کند.

سیاوش از او آدرس را می‌پرسد و با فهمیدن این که تقریباً در یک محل زندگی می‌کنند، شبیه بار اولی که دل‌آرا این را فهمیده بود، متعجب می‌شود. طی مسیری که خیلی هم طولانی نیست، دل‌آرا باز هم سعی می‌کند با حرف‌هایش به سیاوش دل‌گرمی بدهد و در نهایت با هم به این نتیجه می‌رسند که تا وقتی مشاور سروش با او کاملاً حرف نزده و تأیید نکرده هیچ کار دیگری انجام ندهد. جلوی خانه‌شان از ماشین پیاده می‌شود و از اینکه سیاوش را به دردسر انداخته عذرخواهی و تشکر می‌کند. سیاوش با لبخندی سر تکان می‌دهد و بعد از خداحافظی از او، پا روی گاز می‌گذارد و دور می‌شود. دل‌آرا سمت خانه می‌رود و حین رفتن به داخل و انتظار توی آسانسور یک بار دیگر به ساعتی که گذرانده بود فکر می‌کند. سیاوش و رفتار خاصش، درست مثل برادرش پتانسیل این را دارد که ذهن پویا و پر از شیطنت دل‌آرا را به خودش مشغول کند. دل‌آرایی که دو سال تمام هرکاری کرده تا ذهنش از هادی و روابط عاشقانه اما کوتاهشان دور بماند و به این فکر نکند که هادی چه بی‌انصافی و بی‌عدالتی‌ای را در حقش کرده. حالا دو نفر از جنس هادی، در ذهنش آن‌قدر پررنگ به قدرت‌نمایی افتاده‌اند که خودش هم بخواهد دیگر نمی‌تواند از مرد بی‌وفا و سنگدل گذشته‌هایش یادی بکند. نفسی می‌کشد و با احساس عطری که فکر می‌کند به لباس‌هایش چسبیده نیشخندی می‌زند

رمان بازار
romanbazar.ir

و از آسانسور بیرون می‌رود. احساس سرخوشی‌اش با ورود به خانه و یـ
ادآوری اتفاقی که برای ماشین دوست‌داشتنی‌اش افتاده از بین می‌رود و
غرغرهایش را با حرص تحویل مادرش می‌دهد.

***

#فرجام_آتش

#پست130

فصل یازدهم

اتومبیل را جلوی خانه‌ی عمو کاظم پارک می‌کند و به سمت سروش برم
ی‌گردد. از چهره‌اش چیز زیادی دستگیرش نمی‌شود اما همین که تشوی
ش چند ساعت قبل را ندارد باز جای شکرش باقیست.

از ساعتی که قرار بود برای آمدن به خانه‌ی عمو، آماده شوند سروش
دچار اضطراب شده بود. آن‌قدر رفتار و حرکاتش هیستریک بود که سی
اوش برای لحظه‌ای ترسید نکند باز اتفاقی پیش‌بینی نشده رخ بدهد.
مشورتی تلفنی با روانشناسش اجازه‌ی خوراندن یک آرامبخش سبک را
به او داد. وقتی جلوی سروش نشست و با جدیت گفت:"چیزی برای
ترس و نگرانی وجود نداره، تو همه‌چی رو بسپر به من." باز هم
نتوانست یک نگاه کاملا ً آرام را از او ببیند. هرچند که خیلی مطمئن
نبود خودش هم از پس ماجرا بربیاید.

حالا که هردو جلوی خانه‌ی آنها بودند و قرار بود دو-سه ساعتی را آنجا
سپری کنند، حتی سیاوش هم دچار اضطراب شده بود.

کف دستش را آرام روی ران پای سروش می‌زند و با لبخندی که به زور
روی لب‌هایش می‌نشاند تا او را دلگرم کند، می‌گوید:

-پیاده شو دیگه... به چی فکر می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش زودتر پیاده می‌شود و جلوی در خانه منتظر می‌ماند تا سروش هم پیاده شود و بعد از زدن دزدگیر، زنگ در را فشار می‌دهد. بردیا با گفتن "می‌گذاشتین یه دفعه صبح می‌اومدین" در را باز می‌کند و آنها وارد می‌شوند.

محله‌ی عمو کاظم خیلی شلوغ و پر رفت و آمد نبود، با این حال کوچه‌ی خلوت آنها هم از سرو صدای آتش بازی و ترقه انداختن ها در امان نمانده بود. سیاوش و سروش بعد از عبور از حیاط کوچک، وارد خانه می‌شوند و مثل همیشه مورد استقبال گرم اعضای خانواده‌ی عمویشان قرار می‌گیرند. سیاوش بعد از دست دادن با عمو و بردیا و دادن جواب سلام و احوالپرسی پر مهر مهین، سلام آرامی به بارانا می‌کند و لبخندی برادرانه به رویش می‌پاشد. بارانا خجالت زده، جوابش را می‌دهد و از کنارش رد می‌شود تا به سروش سلام کند.

هر بار که سرش را بالا می‌گیرد و با لبخندهای پر محبت عمو و شوخی‌های بردیا روبه‌رو می‌شود، ته دلش چیزی فرو می‌ریزد. صدایی موذی توی سرش مدام تکرار می‌کند امشب وقتش نیست، اما وقتی یاد حرف مشاورشان می‌افتد که گفته بود"هرچه زودتر باید تکلیف این موضوع مشخص بشه. چون سروش برای پذیرش و شروع یه رابطه و یه زندگی جدید زمان زیادی لازم داره و اگه قراره مخالفتی پیش بیاد و جلوشو بگیرن، باید قبل از به وجود اومدن هر نوع صمیمیت بیشتری این اتفاق بیفته، اگر هم خدا خواست و موافقت کردن که کار ما تازه با سروش و اون دختر خانوم شروع می‌شه"

ساعدش را روی پیشانی عرق کرده‌اش می‌کشد و در جواب سوال عمو که چیزی از آن نفهمیده می‌گوید:

-متوجه نشدم، چی پرسیدین؟

کاظم لبخندی معنادار می‌زند و مهین به جایش می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داره گِله‌هایی که من این چند روز بهش کردم رو برات رو می‌کنه. چند روز پیش غر زدم به جون کاظم و بردیا... گفتم درسته آخر ساله و شماها سرتون شلوغه، من چه گناهی کردم که دلم واسه اون دوتا بچه یه ذره شده.

کاظم رشته‌ی کلام را به دست می‌گیرد:

-ازت پرسیدم نباید بیای یه سر به ما بزنی؟ رفتین دور شدین، همه‌اش منتظر دعوتین که بابا جان.

لبش از شنیدن لفظ باباجان تکانی می‌خورد اما هرکاری می‌کند شبیه به لبخند نمی‌شود.

-شرمنده عمو. منم یه کم سرم شلوغ بود این مدت. وگرنه حالتون رو مدام از بردیا می‌پرسم.

-سروش هم از اون وقتی که شبونه از خونه‌ی ما گذاشت و رفت دیگه از ین طرفا پیداش نشد.

این حرف را مهین رو به سروش می‌گوید و نگاه سیاوش به سمت او می‌چرخد که انگار اصلاً در جمع حضور ندارد. زیر لبی نامش را صدا می‌زند و وقتی سر سروش بالا می‌آید بردیا با خنده‌ی بلندی می‌گوید:

-معلوم نیست این دوتا اَخَوی تو کدوم هپروتی سیر می‌کنن که حواس جفتشون اینجا نیست.

سروش لبخندی به مهین می‌زند و در جواب آن همه گله‌گی فقط با لحنی شرمزده می‌گوید:

-ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان موقع بارانا با سینی چای از آشپزخانه بیرون می‌آید و کاظم می‌گوید:

-خدا ببخشه پسرجان. تقل دلتنگیه وگرنه همه دیگه گرفتارن.

سیاوش رو به بردیا می‌گوید:

-خود تو که سر و تهت رو می‌زدن پیش ما بودی الان یه ماهه پیدات نمی‌کنیم.

-از خان عمو جانت بپرس که دستمون رو گذاشته تو پوست گردو. نمی‌ذاره از اون مغازه جُم بخورم به خدا. همه مسئولیت‌های خودش هم انداخت گردن من. گردنم شکسته.

با "دور از جون" گفتن مهین کاظم هم با اخمی رو به او می‌گوید:

-شغل آزاد همینه پسر. این که تقی به توقی بخوره مغازه رو بسپری دست کارگر و بری به امان خدا که نشد کار. دو روز دیگه که من نبودم همه‌ی اون تشکیلاتو خودت باید اداره کنی. با این وضعیت سر ماه ورشکسته می‌شی.

بارانا با لحنی معترض می‌گوید:

-وا بابا... این چه حرفیه؟ شما هم که هرچی می‌شه از جونت مایه بذار.

-مرگ دست خداست بابا. حالا مثلا ً ما ازش حرفی نزنیم دیرتر میاد سروقتمون؟

#فرجام_آتش

#پست131

رمان بازار
romanbazar.ir

مهین از جا بلند می‌شود و دستش را در هوا تکان می‌دهد:

-خیلی خب حالا. الان چه وقت این حرفاست. حاجی واسه بچه‌ها آجیل بریز مشغول بشن. مثلا ً چهارشنبه‌سوریه‌ها. چایی‌هاتون رو بخورید سرد نشه.

بردیا با هیجان می‌گوید:

-چهارشنبه‌سوریه و آتیش بازیش. مامان شامت کِی حاضر می‌شه؟

مهین از توی آشپزخانه جواب می‌دهد:

-تازه دارم برنج آبکش می‌کنم. چه‌طور؟

-خب پس ما می‌ریم تو کوچه.

-بشین بردیا اعصابمو خورد نکنا. شامتون رو که خوردین بعد هرجا خواستید برید. شماها برید بیرون دیگه نمی‌شه تو آوردتون.

سروش کاسه‌ی آجیل را دست عمو می‌گیرد و آن را روی میز کنار دستش می‌گذارد. بردیا جایش را عوض می‌کند و روی مبلی نزدیک‌تر به سیاوش می‌نشیند. وزنش را روی ساعدش می‌اندازد و کمی بیشتر به سمت او خم می‌شود تا صدایش را فقط سیاوش بشنود.

-داداشت چشه؟ چرا تو خودشه؟

سیاوش نیم نگاهی به سروش می‌اندازد که سرش از یک حدی بیشتر بالا نمی‌آید. مطمئن است هنوز هم دارد به همان جمله‌ای فکر می‌کند که لحظه‌ی بیرون آمدن از خانه با لحنی مظلومانه از سیاوش پرسیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود"اگر قبول نکنن چی می‌شه!". و سیاوش جواب داده بود"نگران نباش ، حل می‌شه". رو می‌کند به بردیا و با تظاهر به بی تفاوتی شانه بالا می ا اندازد:

-سروشه دیگه... نمی‌شناسیش؟

-آره خب... ولی انگار ناراحته.

اخمی می‌کند و این بار محکم‌تر رو به سیاوش می‌کند:

-باز با حرفا و حساسیت‌هات نرفتی رو مخش که... سیا خدا شاهده تو ای ن بچه رو دیوونه می‌کنی آخر.

سیاوش به چشم‌های پر از خشم بردیا زل می‌زند و فکر می‌کند با این رفتارش می‌تواند از او توقع منطقی بودن داشته باشد؟ اگر بفهمد چه در سر سروش می‌گذرد... آخ اگر بفهمد!

-دایه‌ی مهربون‌تر از مادر نشو بردیا. منم اگه چیزی می‌گم و کاری می‌کنم به خاطر خودشه.

بردیا با نچی غلیظ عقب می‌کشد و این بار با صدایی بلند، سروش را مخاطب قرار می‌دهد تا او را از آن حال و هوایی که اسیرش شده بیرون بکشد:

-سروش، داداش! چه می‌کنی با دانشگاه؟ درسا سخته؟

سروش سرش را بالا می‌آورد، لحظه‌ای کوتاه با نگاه به او سکوت می‌کند و در نهایت آرام زمزمه می‌کند:

-خوبه... سخت نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

بردیا نیشخند می‌زند:

-درستش هم همینه!... سخت فقط واسه من بود که جرأت نکردم برم دنبال ادامه‌ی درسم. یعنی همین که اون مدرک لیسانس رو گذاشتن تو دستم گفتم همه‌تون رو به خدا می‌سپارم. البته که کل پرسنل دانشگاه هم پشت سرم رقص و پایکوبی کردن که آخیش! بالاخره این مردک رفت.

کاظم می‌خندد و مهین از داخل آشپزخانه تشر می‌زند:

-بردیا درست حرف بزن... یعنی تو این‌قدر شر بودی که چشم دیدنتو نداشتن؟

سر می‌چرخاند سمت مادرش و با خنده پشت گردنش را می‌مالد:

-شر که... چه عرض کنم... ولی بیشتر واسه زحمتی که به اون بندگان خدا دادم دیگه عطای ادامه تحصیل رو برای من به لقاش بخشیدن. بیچاره ها واسه هر درسی دو بار دو بار باید برگه تصحیح می‌کردن و نمره می‌دادن. یعنی رسماً واسه هر درسی جداگانه PHD گرفتم.

صدای خنده‌ی بارانا هم بلند می‌شود و سیاوش با خنده‌ای آرام، به لبخند روی لب سروش نگاه می‌کند و نفسش را آرام بیرون می‌دهد. همین لبخند کوتاه هم کافیست که دلش بعد از ساعت‌ها کمی گرم شود. مهین بارانا را برای کمک صدا می‌زند و بردیا دوباره مشغول تعریف شیرین‌کار ی‌های دوران دانشگاهش و مزه‌پرانی می‌شود.

اگر از نگرانی‌های قلبی‌اش بگذرد یا نخواهد به درهم بودن سروش اهمیت ی بدهد می‌تواند اعتراف کند شب شادی را می‌گذرانند. اما مگر می‌شود ؟ مگر می‌شود به عواقب بیان درخواستشان فکر نکند و راحت بنشیند، به واکنش بردیا و عمو و حتی زن‌عمو فکر نکند؟ مگر می‌شود؟ تنها چیز

رمان بازار
romanbazar.ir

ی که این وسط کمی دلش را گرم می‌کند بارانا و حضور و رفتارش است. از زمانی که با بارانا حرف زد دیگر او را ندید و حالا امروز می‌بیند که بارانا شاید کمی خجالت قاطی رفتارش با سیاوش کرده اما با سروش مثل قبل است، چه بسا صمیمی‌تر. اما برعکس او سروش انگار تازه فهمیده چه اتفاقی قرار است بیفتد که دیگر حتی از بارانا هم خجالت می‌کشد.

بالاخره زن‌عمو مهین اعلام می‌کند شام حاضر است. با حاضر شدن بر سر میز غذا، چشم‌های سروش برای اولین بار بعد از حضور در خانه‌ی عمو برق می‌زند. رشته‌پلو یکی از غذاهای مورد علاقه‌ی سروش است و مهین هم این را می‌دانسته که این غذا را به مناسبت چهارشنبه سوری برای همه پخته. لبخند سروش باعث می‌شود بردیا دوباره سر قضیه‌ی غذا سربه‌سر او و مادرش بگذارد که مهین بدون ذره‌ای ناراحتی جواب می‌دهد:

-صد دفعه گفتم باز می‌گم. سروش با بردیا و بارانا برام فرقی نداره. همه‌کاری براش می‌کنم.

نگاه سیاوش با مکث بالا می‌آید و سروش را می‌بیند که هنوز لبخند روی لبش است اما دستانش به لرزش افتاده. هرچه زودتر باید قال این قضیه را بکند. وقتی نگاه سروش هم به او می‌افتد، پلک‌هایش را دلگرم‌کننده روی هم می‌گذارد و بی‌صدا لب می‌زند:

-غذاتو بخور.

#فرجام_آتش

#پست132

بعد از صرف شام، مهین رضایت می‌دهد بچه‌ها به کوچه بروند. هیاهو و

رمان بازار
romanbazar.ir

سروصدای جوانان محل هم به قدری زیاد شده که اصلا ً مشخص نی ست، اینجا همان محل بی‌هرو صدا و دنج چند ساعت قبل است. بردیا سه نفر دیگر را بلند می‌کند و همراه هم از خانه بیرون می‌روند. همسایه | ها وسط کوچه آتشی بزرگ برپا کرده‌اند و با شلوغ‌کاری از روی آن می | پرند. بردیا با پسر همسایه‌شان که آشنایی قدیمی با هم دارند دست می | دهد. صدای جیغ و سوت دخترها آرامش کوچه را برهم می‌زند و از فاصله‌ای نه چندان دورتر هم همچنان صدای ترقه و موشک به گوش می | رسد. از صندوق عقب بالازده‌ی ماشینی نزدیک به جمع، آهنگ شادی در حال پخش است و دخترها هم همخوانی می‌کنند "می‌پریم از آتیش/ م ی‌گیره زردیمونو/ می‌ره سرخی‌شو، داغ شه/ تنور عشقمونو".

به محض اینکه بردیا از کنار دوستش برمی‌گردد و رو به سیاوش می‌گوی د:

-فقط بهر تماشای جهان اومدی؟ یه تکونی بخور دیگه... بپریم؟

سیاوش دست‌هایش را از جیب کتش بیرون می‌کشد و بعد از نگاهی به پشت سر بردیا، وقتی متوجه می‌شود سروش و بارانا تا حدودی از آنها دور شده‌اند، دست بردیا را می‌کشد و با خودش به داخل حیاط می‌برد. بردیا متعجب می‌پرسد:

-این‌همه تو خونه غر نزدم بیایم بیرون که الان باز منو بکشی تو... کجا م ی‌ری بابا بذار حال کنیم.

دستش را رها می‌کند و روبه‌روی او مستقیم به چشم‌هایش زل می‌زند:

-وایسا می‌خوام باهات حرف بزنم.

بردیا که قصد کرده بود دوباره بیرون برود با حرف او سرجایش برمی | گردد و بی‌حوصله نگاهش می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقت گیرآوردی‌ها مرد حسابی... بذار بعداً...

-نمی‌شه بردیا... همین الان... بعداً دیگه فرصت نمی‌شه تنهایی حرف بزنیم.

بردیا گوشه‌ی لبش را با حالتی متفکر می‌جود و در نهایت، دست به سینه به دیوار پشت سرش تکیه می‌دهد:

-خیلی خب... بگو ببینم چیه این حرف واجب‌تر از تفریح امشبمون.

دستانش را دوباره توی جیب‌هایش می‌فرستد و همان‌جا آنها را مشت می‌کند. تمام اضطراب امشب یک طرف و پیدا کردن کلمات برای شروع صحبت و درمیان گذاشتن موضوع با بردیا یک طرف دیگر. شاید بعد از مراقبت از سروش و بزرگ کردنش، این یکی سخت‌ترین کار دنیا برایش باشد. حتی با خودش فکر می‌کند اگر طرف حساب سروش دختری غیر از بارانا بود این‌قدر ماجرا برایش سخت نمی‌شد.

نگاه منتظر بردیا را نمی‌بیند اما وقتی صدای اعتراضش بلند می‌شود دیگر نمی‌تواند سکوت کند:

-گرفتی مارو سیا؟ نمی‌گی برم.

تکیه‌اش را که از دیوار می‌گیرد، سیاوش دستش را روی شانه‌ی او می‌گذارد و همان‌جا نگهش می‌دارد. آب دهانش را پایین می‌فرستد و با لبخندی که مزه‌ی زهر می‌دهد لب می‌زند:

-یه نفر هست که... بارانا رو دوست داره... فکر کردم... قبل از عمو و زن عمو... تو بدونی بهتره. شاید... شاید تو هم بتونی کمک کنی... راضیشون کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بردیا که تقریباً بی‌قرار بود با شنیدن این جمله سر جایش خشک می‌شود. با دهانی نیمه‌باز به سیاوش خیره می‌شود و کمی سرش را به سمت چپ خم می‌کند. درهم‌شدن ابروهایش به خاطر نفهمیدن اصل ماجراست و گنگ بودن حرف‌های سیاوش، اما سیاوش آن را به پای ناراحت شدنش می‌گذارد و فوری می‌گوید:

-بردیا منطقی نباشی کلا ً قیدشو می‌زنما.

بردیا دستش را بی هدف در هوا تکان می‌دهد:

-زر نزن بابا... منطق چه صیغه‌ایه؟ کلا ً نگرفتم موضوعو. کی هست این بابا؟ چرا نیومده پیش خودم؟ چرا به تو...

چشم‌هایش با نهایت تعجب گرد می‌شوند و سیاوش با دلهره قدمی به عقب برمی‌دارد. لبخندی پر از شیطنت روی لب‌های بردیا شکل می‌گیرد و این بار نوبت سیاوش است که تعجب کند:

-سرت خورد به سنگ دیگه! منم می‌گم کدوم خریه که از تو نزدیک‌تر و بزرگ‌تر پیدا نکرده... پس بالاخره تصمیمتو گرفتی!

نچی می‌کند و قبل از اینکه بردیا با همین سرعتی که در پیش گرفته او را کنار بارانا سر سفره عقد بنشاند، پر اخم لب می‌زند:

-چرا از آب گل‌آلود ماهی می‌گیری؟ کی دیدی من حرف خودم رو دوتا کنم؟

لبخند بردیا جمع و دوباره ابروهایش درهم می‌شود.

-سیا درست می‌گی موضوع چیه یا همین‌جا چپ و راستت کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش کمی چاشنی شوخی دارد ولی سیاوش بی‌حواس لب می‌زند:
-فکر نکنم اگر بگم هم اوضاع بهتری باشه.
-دِ دهن باز کن جون به سرم کردی.

نفسی می‌گیرد و بدون مکث و البته خیره به چشم‌های بردیا زمزمه می‌کند:
-سروش!

#فرجام_آتش
#پست133

نفسی می‌گیرد و بدون مکث و البته خیره به چشم‌های بردیا زمزمه می‌کند:
-سروش!

بردیا چندثانیه مبهوت به لب‌های سیاوش زل می‌زند و بلافاصله زیر خنده می‌زند:
-مرده‌شورتو ببرن که شوخی درست و حسابی هم نمی‌تونی بکنی... فقط الان واسه گفتنش زود بود. می‌زاشتی واسه دروغ سیزده.

سیاوش که دیگر حرفش را زده و نیازی به تعلل و مقدمه‌چینی نمی‌بیند اخمی می‌کند و تشر می‌زند:
-حرف دهنتو بفهم بردیا. من با مسئله‌ی به این مهمی چرا باید شوخی

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم؟ یه دقیقه تو سکوت درست فکر کن ببین دقیقاً چی گفتم.

بردیا تکیه‌اش را از دیوار می‌گیرد. زل می‌زند به چشم‌های سیاوش اما سکوت می‌کند. انگار که به توصیه‌ی او عمل کرده و می‌خواهد همان یک دو جمله را بارها با خودش تکرار و هضم کند. سیاوش هم از این سکوت استفاده می‌کند و بیشتر توضیح می‌دهد:

-گوش کن بردیا. موضوع اون‌قدری که بخوای فکر کنی سخت نیست. من دارم با سروش زندگی می‌کنم، خیلی فرق کرده. از منی که نمی‌تونم با خیلی چیزا تو زندگی کنار بیام نرمال‌تره. تحت نظر مشاور هم هست، اونم گفته شدنیه... من حتی با بارانا هم حرف زدم، اونم خودش راضیه، سروشو دوست...

-بارانا غلط کرده!!

صدای فریاد بردیا باعث می‌شود گوش سیاوش زنگ بزند. اخم می‌کند و می‌غرد:

-صداتو بیار پایین.

بردیا فاصله‌اش را با سیاوش به صفر می‌رساند و بلندتر داد می‌زند:

-نمیارم پایین. هم بارانا غلط کرده... هم اون داداشت... هم تویی که...

سیاوش می‌غرد:

-بردیا!!

-بردیا و کوفت... بردیا مُرد اصلا ً.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حرکتی ناگهانی یقه‌های کت سیاوش را توی مشتش می‌گیرد و چشم‌ها و صورت سرخش فریاد می‌زنند چه خشمی از قلبش زبانه گرفته. تنها جای شکرش باقیست که سروصدای توی کوچه و آهنگی که مدام بلندتر می‌شود به قدری زیاد هست که صدای فریادهای بردیا به گوش کسی نرسد. سیاوش سکوت می‌کند و اجازه می‌دهد بردیا حرف‌هایش را بزند، حالا به هر شکلی که می‌خواهد:

-تو وقتی سروش اسم بارانا رو برد هیچی نگفتی بهش؟ ساکتش نکردی؟ دِ آخه مرد حسابی! تو خودت بارانا رو نخواستی که درگیر زندگی شما دوتا نشه بعد الان می‌گی دو دستی تحویل سروش بدیمش؟ خودت می‌فهمی چی می‌گی؟

دست‌هایش را با مکثی آشکار بالا می‌برد و دست‌های بردیا را از یقه‌اش جدا می‌کند. یقه‌ی کتش را صاف می‌کند و تا دهان باز می‌کند دفاع کند، بردیا دوباره آتش می‌گیرد، انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت سیاوش با لا می‌آورد و پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد:

-هیچی نگو سیاوش... هیچی نگو بذار فکر کنم اشتباه شنیدم. بذار فراموش کنم که...

-اشتباه نشنیدی، منم تا اینجا اومدم از اینجا به بعدش هم می‌رم.

دهان بردیا نیمه باز می‌ماند و این‌بار لحن سیاوش پر از خشم می‌شود:

-هی هیچی نمی‌گم بیشتر شلوغش می‌کنه. من اگه نخواستم با بارانا باشم دلیل داشتم، ولی الان موضوع فرق کرده. پای دو نفر دیگه وسطه.

بردیا با اخمی وحشتناک سرش را کمی جلو می‌کشد اما سیاوش این‌بار ذره‌ای عقب‌نشینی نمی‌کند.

-یک سوال می‌پرسم، فقط هم یه جواب می‌خوام ازت. اگه جای من بود

رمان بازار
romanbazar.ir

ی... بارانا خواهر خودت بود و تو چنین موقعیتی قرار می‌گرفتی اجازه می‌دادی یه قدم جلوتر برن یا نه؟

سیاوش با کلافگی نچی می‌کند و با لحن آرامش سعی می‌کند بردیا را هم آرام کند:

-گوش کن...

بردیا بلندتر داد می‌زند:

-گوش نمی‌کنم... آره یا نه؟

سیاوش ساکت و پر اخم نگاهش می‌کند. قفسه‌ی سینه‌ی بردیا با ریتمی تند بالا و پایین می‌شود و منتظر به لب‌های سیاوش چشم دوخته. وقتی جوابی نمی‌گیرد دوباره تکرار کند:

-سیا نشنیدم... آره یا نه؟

آب دهانش را قورت می‌دهد و باز هم سکوت می‌کند. گوشه‌ی لب بردیا با حالتی عصبی بالا می‌رود و با تأسف سر تکان می‌دهد.

-خودت هم جوابی نداری... فقط من این‌قدر ساده و احمقم که این همه مدت اجازه دادم داداشت راست راست با این دختر بگرده و ور دلش باشه...به خیال اینکه نگاهش برادرانه است... انگار خواهر من توپ فوتباله که بین خودتون دست به دستش کنید.

همین که قصد می‌کند از حیاط بیرون برود، سیاوش بازویش را می‌گیرد و او را به سمت خودش برمی‌گرداند.

-جواب سوالت رو ندادم چون نه تو جای منی نه من جای تو. چند سال

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم زندگی کردیم، ریز و درشت زندگیمون رو می‌دونی. سروش به جز اینکه برچسب اوتیسم خورده رو پیشونیش چه ایراد دیگه‌ای داره؟ تا حالا ازش بدی دیدی؟... همین یکی دو ساعت پیش خودت نبودی که تهدیدم کردی اذیتش نکنم؟ کندذهنه؟ عقب مونده است؟ چشه که اینطوری جبهه گرفتی؟

وقتی مطمئن می‌شود حرف‌هایش اثر کرده و تقریباً او را سر جایش نگه داشته، بازویش را رها می‌کند و قدمی عقب می‌رود. اما ارتباط چشم‌هایش را با نگاه پر از حرف او قطع نمی‌کند، چون خودش هم حرف دارد... به اندازه‌ی تمام سال‌هایی که تنهایی این بار را به دوش کشیده حرف دارد.

#فرجام_آتش

#پست134

-یک درصد... فقط یک درصد اگه مطمئن بودم بارانا نمی‌خواد امکان نداشت چنین چیزی به ذهنم خطور کنه که بخوام مطرحش کنم... اما با هردوشون حرف زدم... چندبار قاطعانه از بارانا خواستم درست به همه چی فکر کنه و حتی یه ذره ته دلش شک داره بگه نه... ولی نگفت. بردیا من چرا باید شانس یه زندگی خوب... با یه محبت دوطرفه رو از برادرم بگیرم؟

بردیا همان‌طور نفس زنان مشغول جویدن لب‌هایش می‌شود و همزمان با حرص زیر لبی چیزی بلغور می‌کند. سیاوش پوزخندی می‌زند و سر تکان می‌دهد:

-از همون اول هم باید با خود عمو درمیون می‌ذاشتم. فکر می‌کردم منطقی هستی... مثل همیشه که ادعاشو داری، در حق سروش برادری م

رمان بازار
romanbazar.ir

ی‌کنی... ولی انگار اشتباه کردم.

قدمی به عقب برمی‌دارد، اما با یادآوری چیزی سر جایش می‌ایستد، اخم ی می‌کند و انگشت اشاره‌اش را تهدیدی رو به بردیا می‌گیرد:

-بفهمم یه کلمه به بارانا حرفی زدی یا الان رفتی بیرون و تفریحشون رو به‌هم ریختی دیگه اینجوری منو آروم نمی‌بینی.

روی پا می‌چرخد و با سرعت به سمت ساختمان برمی‌گردد. همان‌طور که فکر می‌کرد شد و حالا باز هم باید به تنهایی با عمو و زن‌عمویش روبه‌رو شود. فقط امیدوار است آرامش همیشگی عمو کاظم باز هم با شنیدن این موضوع سرجایش بماند. آخ که چقدر جای پدر و مادرش و یا حتی پدربزرگش در این کارزار تک نفره خالی‌است. قبل از اینکه وارد ساختمان شود یک بار دیگر به عقب برمی‌گردد، بردیا که تا آن لحظه با خشم به رفتن او خیره مانده بود مشتش را در هوا پرت می‌کند و لعنتی نثار شخصی نامعلوم می‌کند. بیرون می‌رود و خشمش را با محکم بستن در کمی خالی می‌کند.

***

همان‌طور که فکر می‌کرد صحبت کردن با عمو کاظم ساده تر از حرف زدن با بقیه بود. مطمئن نبود درست چند ماه بعد از جواب رد دادن به پیشنهاد زن‌عمویش بتواند توی چشم‌هایش نگاه کند و دخترش را برای برادرش خواستگاری کند، آن هم نه برادر عادی و معمولی‌اش، برادری که...

سری تکان می‌دهد و منتظر به لب‌های عمو کاظم نگاه می‌کند. کاظم با اخم و چهره‌ای متفکر به پشتی صندلی‌اش تکیه داده و به نقطه‌ای خیره شده. هرازچندگاهی هم زیر لبی "لااله‌الاالله"ی زمزمه می‌کند و دوباره به فکر فرو می‌رود. سیاوش که از این سکوت خسته شده، مردد و با احتیاط می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمو به روح بابام قسم اگه بگید دیگه حرفشو نزن، همین‌جا تمومش می‌کنم. رضایت شما که حق پدری به گردن من و سروش دارید از هرچیزی مهم تره، نه واسه من که حتی واسه سروش...

سرش را پایین می‌اندازد و سعی می‌کند نفس‌های به شماره افتاده‌اش را کنترل کند.

-امشب قبل از اومدن باید حالشو می‌دیدین... خیلی دلش می‌خواست نیاد... می‌ترسه تو چشم شما و زن‌عمو نگاه کنه. ولی من فکر کردم اگه این یه قدم رو براش برندارم نتونستم برادریمو در حقش تموم کنم. سروش تو تمام این سال‌ها فقط یه بار یه چیزی رو برای خودش خواسته و اونم الانه. با این حال بازم همه‌چی به خود شما بستگی...

-گفتی بارانا می‌دونه؟

سرش را کمی بالا می‌آورد و تکانی ریزی به آن می‌دهد:

-با اجازه‌تون... فکر کردم قبل از هرچیزی باید اول ببینم نظر خودش چیه.

کاظم "عجب" کشداری را با نفسی عمیق بیرون می‌فرستد و با نگاهی نافذ به سیاوش که حالا سرش را بالا آورده خیره می‌شود.

-برای همین پیشنهاد مارو رد کردی؟

ابروهایش بالا می‌روند و فوری جواب می‌دهند:

-نه عمو! این ماجرا مال همین یکی دوماهه، من که از همون اول گفتم نه!

-چرا گفتی نه؟ کسی دیگه رو می‌خواستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش بند می‌آید و آب دهانش را به زور پایین می‌فرستد. نگاهش را م
ی‌دزدد و خفه لب می‌زند:

-می‌خواستم.

-پس چی شد؟

کلافه از این تغییر بحث توسط عموکاظم، با بی قراری جواب می‌دهد:

-نشد... اون نخواست.

عمو کاظم دستی به ریش‌های سفیدش می‌کشد.

-الان چی می‌خوای از من بابا؟ مگه نمی‌گی با خودش حرف زدی؟

سیاوش با بهت زمزمه می‌کند:

-عمو داریم در مورد سروش حرف می‌زنیم‌ها!

انگار که نمی‌تواند باور کند حرف‌هایش به راحتی از سمت عمو پذیرفته شده. کاظم اخم محوی می‌کند و آرام می‌غرد:

-سروش هم مثل تو... برای من با بردیا فرق نداره. لابد خودت باور داری سروش می‌تونه مناسب بارانا باشه که الان پا پیش گذاشتی... اگر هم نداری پس چرا اصلا ً حرفشو پیش کشیدی؟

-گفتم که بردیا تو حیاط...

-بردیا جوونه. خواسته غیرت خرج خواهرش کنه.

-پس زن‌عمو...

رمان بازار
romanbazar.ir

کاظم با خستگی دستی به چشم‌هایش می‌کشد:

-سیاوش جان... اگه خواسته‌ات معقوله، پس مطرحش کن... ترسی نداشته باش. مخالفت‌ها همیشه هست، اونم از طرف مهین که همیشه تورو داماد خودش می‌دیده... ولی می‌بینی که سروش رو هم چقدر دوست داره... حتی شاید بیشتر از تو.

#فرجام_آتش

#پست135

سیاوش لبخند تلخی به خوشرویی عمویش می‌زند:

-پس یعنی...

-یعنی امشب چیزی نگو. بذار تو یه وقت بهتر، بیاین و رسماً خواستگاری کنید. تو این سالها بزرگتر شما من بودم و هنوزم اگه قبول داشته باشین هستم. از قضا بزرگتر بارانا هم که باز منم. پس تو این ماجرا باید خودت برای برادرت بزرگتری کنی. سعی می‌کنم تا اون موقع با مهین حرف بزنم و آماده‌اش کنم. اما ازم نخواه راضیش کنم. رضایت زورکی تهش باز نارضایتی داره. باید اجازه بدی زمان خودش همه‌چی رو حل کنه. مهم بارانا‌ست که... این‌طور که معلومه راضی‌تر از همه است.

لب‌هایش تکانی می‌خورند و با خنده‌ای آرام می‌گوید:

-پدرسوخته تو روی من وایساد و گفت چرا فکر نمی‌کنید من کسی دیگه رو دوست داشته باشم... پس بگو دردش چی بوده!

سیاوش لبخند می‌زند، لبخندی که سریع رنگ می‌بازد. با تمام آرامشی که

رمان بازار
romanbazar.ir

از عمو کاظم دیده هنوز نمی‌تواند صد در صد نسبت به همه چیز خوش‌بین باشد، شاید به خاطر دیدن واکنش بردیا، شاید به خاطر صحبت‌های واقع‌بینانه‌ی مشاورشان یا شاید... هرچه که هست ته دلش انگار چیزی مدام روی سرسره بالا و پایین می‌شود. خودش را در برابر آینده‌ی بارانا مسئول می‌داند و فکر می‌کند اگر سروش نتواند... نفسش را پر صدا بیرون می‌دهد و کف دستش را به پیشانی‌اش می‌چسباند. شاید باید کمی خوش‌بین‌تر باشد... به قول دل‌آرا اول باید باور خودش را درست کند. اتفاقی که شاید ماه‌ها زمان ببرد.

تقه‌ای به در می‌خورد و مهین با رویی اخمو و معترض وارد می‌شود.

-امشب چه خبره اینجا؟ بچه‌ها که از وقتی رفتن بیرون هنوز برنگشتن، شما هم که اومدین چپیدین تو اتاق و منو تنها گذاشتین اون بیرون. والا وقت واسه حرف‌های یواشکی و محرمانه زیاده. دلم پوسید تنهایی.

کاظم نگاهی به سیاوش می‌اندازد که رنگ و رویش نشان می‌دهد چه حالی دارد. برای عوض کردن حال و هوای این پسر و منحرف کردن ذهن مهین از فکر کردن به حرف‌هایی که بین آن دو رد و بدل شده با لبخند می‌گوید:

-چای آخر شبت به راهه خانوم؟ فکر کنم با اون باسلوق‌های نارگیلی حسابی بچسبه.

مهین لبخندی دلنشین می‌زند و لنگه ابرویش را بالا می‌اندازد:

-معلومه که به راهه! دیر برسید دیگه از تازه دمی درمیاد...سیا جان کاش بچه‌ها رو هم صدا بزنی بیان تو، سروش هم از این باسلوق ها دوست داره.

نگاه سیاوش دوباره سمت عمویش برمی‌گردد و کاظم با تکان سرش لب

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زند:"نگفتم؟". سری تکان می‌دهد و رو به زن‌عمو می‌گوید:

-چشم الان می‌گم بیان تو.

کاظم بلند می‌شود و سیاوش را در اتاق تنها می‌گذارد. با بیرون رفتن عمو، سیاوش خم می‌شود و سرش را به دستانش تکیه می‌دهد. نفس جامانده در سینه‌اش را محکم بیرون می‌فرستد و فقط فکر می‌کند از این به بعد چه‌طور باید با بردیا روبه‌رو شود. گوشی‌اش را برمی‌دارد و به سروش زنگ می‌زند. همین که صدایش را بین هیاهوی بیرون از خانه می‌شنود فوری می‌گوید:

-بیاید خونه سروش. زن‌عمو منتظرتونه.

سروش "باشه"ی آرامی می‌گوید اما تماس را قطع نمی‌کند. سیاوش هم انگار فهمیده سروش چیزی می‌خواده بگوید که دستش به قطع تماس نمی‌رود، وقتی فقط صدای نفس‌هایش را می‌شنود آرام زمزمه می‌کند:

-بیا خونه، بعداً همه‌چی رو برات تعریف می‌کنم.

سروش یک "باشه"ی آرام دیگر را بعد از مکثی کوتاه تحویل او می‌دهد و این‌بار تماس را قطع می‌کند. از جا بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود. عمو کاظم به شیوه‌ی خودش مشغول سربه‌سر گذاشتن همسرش شده و وقتی سیاوش پایش را در سالن می‌گذارد، گونه‌های مهین سرخ می‌شود و با غیظ رو به کاظم اخم می‌کند. کاظم می‌خندد و سیاوش هم که چیزی از حرف‌هایشان نفهمیده با لبخندی کنارشان جا می‌گیرد و با گفتن"بچه‌ها میان الان" خودش را مشغول پوست گرفتن یک کیوی می‌کند. چند دقیقه بعد سروش و بارانا میان سر و صدا و شلوغ کاری‌های بارانا وارد خانه می‌شوند. مهین می‌پرسد:

-پس بردیا کو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بارانا نگاهی به سیاوش می‌اندازد و متعجب جواب می‌دهد:
-نمی‌دونم... با تو نبود مگه؟

سیاوش نگاه کوتاهی به عمویش می‌اندازد و آب دهانش را قورت می‌دهد:
-با هم بودیم ولی انگار رفت جایی.
بارانا شانه بالا می‌اندازد.
-من که ندیدمش... لابد باز طاقت نیاورده رفته پیش رفیقاش، میاد حالا.

مهین با گفتن"چندتا چایی بریز بیار" به سروش که از لحظه‌ی ورود سرپا همان کنار ایستاده با محبت اشاره می‌کند:
-چرا وایسادی پس؟ بیا بشین... بیا این باسلوقا رو فقط به یاد تو گرفتما. وگرنه این بچه‌ها که دوست ندارن.

کاظم جلوتر از همه یکی از باسلوق‌ها را برمی‌دارد و غر می‌زند:
-منم که کلاً حساب نیستم.
-شما حساب هستی ولی بچه نیستی... گفتم بچه ها.

#فرجام_آتش
#پست135_ادامه

بارانا سینی چای را وسط میز می‌گذارد و خودش هم با فاصله کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش می‌نشیند. دوتا از باسلوق ها را از توی ظرف برمی‌دارد، یکی را به دست سروش می‌دهد و خودش با ذوق می‌گوید:

-کی گفته من دوست ندارم... اتفاقاً منم عاشقشونم.

سر می‌چرخاند و چشمک ریزی به سروش می‌زند. این حرکتش فقط به چشم سیاوش و البته عمو کاظک می‌آید ولی مهین بیشتر متعجب از رفتار اوست.

-لابد ذائقه‌ات تغییر کرده دیگه... وگرنه من التماست می‌کردم نمی‌خوردی!

-اِ مامان! لابد اونایی که قبلاً می‌گرفتی مزه‌اش به خوشمزگی این یکی نبوده... وگرنه من که از اول دوست داشتم.

مهین با "وا"ی متعجبی لب می‌زند:

-چی بگم والا... شماها هر دقیقه یه جور پوست می‌اندازین.

سروش آرام و بارانا با صدا می‌خندند و کاظم هم با نگاه به آن دو لبخند آرامی می‌زند. این وسط فقط لب سیاوش به لبخند باز نمی‌شود و فکرش پیش بردیاست. یعنی سر رابطه‌اش با بهترین رفیقش چه خواهد آمد؟ خودش هم نمی‌داند.

***

#فرجام_آتش

#پست136

حال و هوای خانه بیشتر از چیزی که فکرش را می‌کند کرد حالتی بهاری

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودش گرفته. بیتا در عرض دو روز به کمک کارگر تمام خانه را تمیز کرده و به همین خاطر دل‌آرا را وادار کرده که سیزده روز عید ملوس را داخل خانه نیاورد. دل‌آرا با اینکه دلش نمی‌آید حیوان بیچاره را در هوای بیرون رها کند اما برای اینکه از خشم و غضب مادرش دور بماند، موقتاً قبول کرده و با کارتنی بزرگ و جادار، جای خوابی نرم و گرم برای بچه گربه‌ای که البته دیگر از سایز بچگی‌اش گذشته، توی بالکن اتاق خودش درست کرده و او را آنجا گذاشته. البته بماند که گاهی دور از چشم مادرش آن را به خانه می‌آورد، اما محدوده‌ی شیطنتش فقط اتاق کوچک دل‌آراست و فوری هم دوباره به سر جایش خودش برگردانده می‌شود.

یک ساعتی به زمان تحویل سال باقی مانده. کاری در خانه نیست و هردو فقط منتظر نشسته‌اند. هرچقدر ملیحه به هردویشان اصرار کرد که سال تحویل را به خانه‌ی آنها بروند و دور هم باشند، نه بیتا و نه دل‌آرا قبول نکردند. دلشان یک خلوت مادر و دختری می‌خواست، البته با حضور عکس پدر دل‌آرا سر سفره‌ی هفت‌سین.

دل‌آرا که حوصله‌اش سر رفته، چرخی در خانه می‌زند. هر ازگاهی به شیرینی‌ها و شکلات‌های روی میز پذیرایی ناخنک می‌زند و در برابر صدای بلند و پر اعتراض بیتا فقط نیشخند و چشمک می‌زند. یک بار دیگر جلوی آینه می‌ایستد و چتری‌های کوتاه‌شده‌اش را با نوک انگشتانش کمی کنار می‌زند و لبخند می‌زند. موهایش مرتب شده‌اند و دیدن چهره‌ی شیطان همیشگی خودش حسابی حالش را خوب می‌کند.

برای دهمین بار کنار میز گرد کوچکی که با سلیقه‌ی خودش روی آن هفت‌سین چیده می‌رود و با دیدن گلدان سفالی مستطیلی شکل روی میز که سه گل بنفشه‌ی زیبا درونش کنار هم کاشته شده‌اند سر ذوق می‌آید. یکی از گل‌ها به رنگ زرد است که میان دو گل دیگر به رنگ بنفش قرار گرفته شده. حس خوبی که از دیدن گل‌ها به او دست می‌دهد قابل

رمان بازار
romanbazar.ir

وصف نیست. دقیقاً نمی‌داند چرا با دیدنشان قلبش گرم می‌شود و بدتر از آن نمی‌داند سروش با چه تفکری این گل‌ها را به او هدیه داده، اما وقتی یاد لبخند آرامش موقع هدیه دادن گلدان به خودش می‌افتد، حالش از این رو به آن رو می‌شود.

آخرین روزی که همراه سروش از دانشگاه به خانه برمی‌گشتند، وقتی دل‌آرا خواست خداحافظی و سال خوبی را برای او و برادرش آرزو کند، سروش خیلی ناگهانی از او خواست لحظه‌ای صبر کند. بعد هم به داخل خانه رفت و چند دقیقه بعد با آن گلدان برگشت. بعد هم با همان لحن آرام و وقفه‌های همیشگی بین کلماتش سال نو را پیشاپیش تبریک گفت. دل‌آرا به قدری از گرفتن گلدان ذوق‌زده شده بود که دلش می‌خواست بپرد و سروش را بغل کند، حیف شد که نه سروش آمادگی چنین برخوردی را از او داشت و نه وسط کوچه و خیابان جایش بود. در عوض کلی با ذوق و هیجان از او تشکر کرد و به خانه برگشت.

-دل‌آرا گوشی توئه داره زنگ می‌زنه؟

چشم از گلدان می‌گیرد و با کمی گوش تیز کردن متوجه ملودی شاد گوشی‌اش می‌شود.

-آره...مرسی که گفتی.

بیتا را که روی مبل داخل سالن نشسته و کتاب می‌خواند را تنها می‌گذارد و به سمت اتاقش می‌رود. با دیدن شماره‌ی سیاوش لبخند روی لبش می‌نشیند و با فکر به اینکه او هم می‌خواهد قبل از شروع سال نو، عید را تبریک بگوید، گوشی را به گوش می‌چسباند و سلام سرحالی می‌کند.

-سلام، خوبی دل‌آرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش جمع و ابروهایش درهم می‌شوند. این لحن خسته اصلا ً شبیه کسی نیست که قصد گفتن تبریک داشته باشد. بدون اینکه جواب احوالپرسی‌اش را بدهد نگران می‌پرسد:

-چیزی شده؟

مکث کوتاه سیاوش قلب دل‌آرا را توی دهانش می‌آورد و در نهایت جواب می‌دهد:

-آره... یعنی نمی‌دونم... تو از سروش خبر نداری؟

چشم‌هایش تا انتها گرد می‌شوند.

-چی؟؟

سیاوش با نگرانی واضح‌تری که سرعت حرف‌زدنش هم آن را نشان می‌دهد جواب می‌دهد:

-خواهش می‌کنم نگو که نمی‌دونی کجاست... فکر می‌کردم چون حالش خوب نبود اومده پیش تو.

تا دل‌آرا سعی می‌کند حرف‌های او را با خودش هضم کند، صدای باز و بسته شدن در را از پشت خط می‌شنود و پشت بندش صدای با سرعت پایین دویدن کسی از پله‌ها. حدسش سخت نیست که آن یک نفر سیاوش است اما...

-نه با من نیست... من خونه‌ام. یعنی چی که حالش خوب نبود؟ سیاوش، فقط نیم ساعت مونده به تحویل سال، چرا سروش باید حالش بد باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره صدای باز و بسته شدن دری دیگر به گوش می‌رسد و سیاوش شتاب‌زده می‌گوید:

-اگه پیش تو نیست یعنی باید برم جاهای دیگه رو دنبالش بگردم... ممنون از کمکت، فعلا ً.

-صبر کن، صبر کن!

صدای استارت ماشین می‌آید و صدای کلافه‌ی سیاوش توی گوشی پخش می‌شود:

-اگه اشکالی نداره باشه واسه یه وقت دیگه، الان باید برم...

دل‌آرا هم مثل خود او با سرعت و بدون وقفه می‌گوید:

-خب بهش یه زنگ بزن. چی شده که انقدر نگرانی؟

-واقعاً فکر کردی به عقل خودم نمی‌رسه؟

#فرجام_آتش

#پست137

از صدای فریاد ناگهانی سیاوش پلک‌هایش را با فشار روی هم می‌گذارد و گوشی را کمی از گوشش فاصله می‌دهد. حق با اوست و دل‌آرا حرف نامربوطی زده، اما قصدش فقط کمک کردن به آن شرایط بوده، فقط هم ین. تا لب باز می‌کند معذرت‌خواهی کند، سیاوش پیش‌دستی می‌کند:

-ببخشید... الان اصلا ً کنترل رفتارم دست خودم نیست... زنگ زدم بهش، گوشیش خاموشه. من قطع می‌ک...

رمان بازار
romanbazar.ir

-قطع نکن. ببین این‌جوری من دیوونه می‌شم. می‌شه بیای دنبالم با هم بریم دنبالش بگردیم؟

لحن سیاوش فقط کمی آرام‌تر می‌شود وقتی می‌گوید:

-خودت گفتی فقط نیم ساعت مونده به تحویل سال. کجا پاشی بیای؟

-خواهش می‌کنم. اصلا ً مهم نیست. منم نگران شدم.

گرمای نفس عمیق و پر سروصدای سیاوش از همان پشت گوشی هم گوش دل‌آرا را گرم می‌کند. انگار سیاوش هم بدش نمی‌آید کسی در این جستجو همراهی‌اش کند، ولی تردید دارد.

-آخه...

-آخه بی آخه... سروش رفیقمه، اصلا ً مثل برادرمه. شاید دوتایی باهم زودتر به نتیجه برسیم.

سیاوش نفسی می‌گیرد تا دوباره جوابی بدهد و او را منصرف کند اما دل‌آرا به او فرصت نمی‌دهد و سریع می‌گوید:

-آدرس خونمون رو یادته دیگه؟ من دارم آماده می‌شم.

نفسش را توی گوشی فوت می‌کند و خفه لب می‌زند:

-آره یادمه... خیلی خب...ممنون.

تماس قطع می‌شود. دل‌آرا بعد از پوشیدن اولین مانتویی که جلوی چشمش می‌آید و سر کردن یکی از روسری‌هایی که برای اولین بار توجه ی به ست بودن رنگش با مانتوی توی تنش نکرده، گوشی‌اش را برمی |

رمان بازار
romanbazar.ir

دارد و از اتاق بیرون می‌رود. بیتا با نگاهی متعجب از جا بلند می‌شود.
-کجا می‌ری الان؟

نمی‌داند چه‌طور برای مادرش توضیح بدهد که او را عصبانی نکند. قرار بود خلوتی دونفره داشته باشند و حالا داشت در آستانه‌ی شروع سال نو مادرش را در خانه تنها می‌گذاشت. آب دهانش را قورت می‌دهد و موفق نمی‌شود حتی لبخندی روی لبش بنشاند. فوری می‌گوید:
-اِممم... مامان ببخشید. داداش سروش زنگ زد گفت ازش خبر نداره و نمی‌دونه کجاست. منم نگران شدم گفتم بیاد دنبالم با هم بگردیم دنبالش.

برادر سروش را از بین تعریف‌های دل‌آرا کم‌وبیش می‌شناسد و آن‌قدری به دخترش اعتماد دارد که وقتی نگاه نگران و این ناگهانی از خانه بیرون زدنش را ببیند فکری اشتباه نکند، اما... دل‌آرا فرصتی برای فکر کردن و حتی عصبانیت به او نمی‌دهد. جلو می‌پرد و بعد از بوسیدن محکم گونه‌ی مادرش با خجالت می‌گوید:
-توروخدا ببخشید. اگه فکر می‌کنی تنها اذیت می‌شی ماشین رو بردار برو خونه‌ی عمه. منم بعد از پیدا شدن سروش میام اونجا پیشتون.

از کنار مادرش رد می‌شود. بافت نازکش را از جالباسی جلوی در برمی‌دارد و تا می‌خواهد کفش‌هایش را پا کند سوال مادرش او را همان‌طور خمیده خشک می‌کند:
-اگه پیدا نشد...

با مکث صاف می‌ایستد و متحیر مادرش را نگاه می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان!!

بیتا زبان روی لبش می‌کشد و یک قدم به او نزدیک می‌شود.

-ان‌شاالله که پیدا می‌شه... ولی اگه نشد... اگه یه‌وقت... خب تا کی می‌خواین دنبالش بگردین؟

بغضی وحشتناک و بی‌دلیل در گلوی دل‌آرا جا خوش می‌کند و برای آنکه آن را عقب براند با اخمی غلیظ و لحنی محکم جواب می‌دهد:

-پیدا می‌شه...مگه دست خودشه؟... بهت زنگ می‌زنم.

در را میان جمله‌ی "مراقب خودت باشی دلی" بیتا می‌بندد و خودش را توی آسانسور می‌اندازد. تک زنگ روی گوشی نشان می‌دهد سیاوش رسیده. سعی می‌کند حتی لحظه‌ای به جمله‌ی احتمالی مادرش فکر نکند و فقط زیر لب می‌نالد:

-کجا رفتی آخه پسر؟

***

به محض اینکه سوار ماشین شد، سیاوش آن‌قدر ناگهانی پا روی گاز فشرد و ماشین را از جا کند که حتی فرصت نکرد دوباره سلام کند، چه برسد به اینکه بخواهد بپرسد چرا سروش از خانه رفته و اصلا ً چه‌طور گذاشته رفته که سیاوش متوجه نشده. سر می‌چرخاند و لحظه‌ای چهره‌ی سخت و پر اخم او را از نظر می‌گذراند. نمی‌داند باید سوال‌های ردیف شده توی ذهنش را بپرسد یا فقط در سکوت همراهی‌اش کند. اما طبق معمول کنجکاوی و البته نگرانی اضافه شده به آن اجازه نمی‌دهد زبان به دهان بگیرد، بنابراین سراغ اولین و مهم‌ترین سوال می‌رود.

-خب الان کجا می‌خوای دنبالش بگردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش نیم نگاهی به او می‌اندازد و ابروهایش بیشتر درهم فرو می‌روند. پشت گردنش را با درد فشار می‌دهد و می‌غرد:

-نمی‌دونم... نمی‌دونم چه غلطی بکنم... پسره‌ی بی‌فکر کم عقل!... هزار دفعه بهش گفتم بدون هماهنگی با من پاشو از خونه بیرون نذاره. هنوز بعد بیست سال زندگی نتونسته یاد بگیره یکی ممکنه نگرانش بشه.

کف دستش را با حرص روی فرمان می‌کوبد و "آه" غلیظی را با فریاد بیرون می‌فرستد. دست دل‌آرا هم از تصور شدت ضربه‌ی دست سیاوش درد می‌گیرد و دستش را مشت می‌کند. محتاطانه می‌پرسد:

-امروز که تعطیله، چه‌جوری نفهمیدی رفته بیرون؟

#فرجام_آتش

#پست138

صدای سیاوش هر لحظه بلندتر می‌شود انگار می‌خواهد تقاص نگرانی‌هایش را با فریاد زدن سر هرکسی که سر راهش قرار گرفته بگیرد و بدبختانه آن یک نفر دل‌آراست که داوطلبانه خودش را در این شرایط قرار داده.

-خیر سرم گفتم برم یه دوش بگیرم. رفت و برگشتم یه ربع هم نشد، اومدم دیدم نیست.

نفسی می‌گیرد و صدایش را کمی پایین می‌آورد.

-فکر کردم مثل همیشه تو بالکنه برای همین دنبالش نگشتم. لباسامو که پوشیدم و دیدم بعد از یه ربع دیگه که گذشت و خبری نشده ازش، تازه

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیدم کلا ً تو خونه نیست. زنگم زدم که...خاموش بود.

"خاموش بود" را تقریباً با حالتی نالان و صدایی که رو به خفگی می‌رفت زمزمه می‌کند. دل‌آرا یک‌بار دیگر حرف‌های سیاوش را با خودش مرور می‌کند. گفته بود از سروش خواسته بدون هماهنگی با او از خانه بیرون نرود. مکالمه‌ای بین خودش و سروش را به یاد می‌آورد

"-سیاوش می‌دونه میای اینجا؟

-نه؟

-چرا؟

-نمی‌خاره بیام!"

جرقه‌ای در ذهنش روشن می‌شود و هیجان زده در جا می‌پرد:

-من فکر کنم بدونم کجاست.

سیاوش نگاه متعجبی به او می‌اندازد و سریع فرمان را به راست می‌چرخاند. پایش را جوری روی ترمز می‌کوبد که دل‌آرا اگر دستش را به داشبورد نمی‌چسباند قطعاً وسط شیشه فرو می‌رفت. ترسیده نگاه به چشمان متعجب و البته عصبانی سیاوش می‌اندازد.

-می‌دونی کجاست؟

-نگفتم می‌دونم... گفتم فکر کنم بدونم...

-با کلمه‌ها بازی نکن دل‌آرا... فرقشون چیه؟ حرفتو بزن!

دل‌آرا سعی می‌کند حواس ذهن سرکشش را از شنیدن چندین باره‌ی نام

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملش از زبان او بگیرد و روی جوابی که باید بدهد متمرکز کند.

-خب... می‌گم. فقط عصبانی نشی‌ها.

سیاوش جوری نگاهش می‌کند که انگار هرلحظه ممکن است فوران کند و بگوید "عصبانی‌تر از این؟". آب دهانش را قورت می‌دهد و با احتیاط لب باز می‌کند:

-سروش... گاهی اوقات... خودش تنهایی می‌ره یه جایی که... تو ازش خبر نداری!

دهان سیاوش از تعجب نیمه‌باز می‌ماند و دل‌آرا با سعی در یادآوری آدرس جایی که رفته‌اند مسیر پیش‌رویشان را نشان می‌دهد:

-تو راه بیفت، تو راه توضیح می‌دم.

نگاه مات و متعجب سیاوش با مکث از او کنده می‌شود و میان نفس‌های کشیده و پرصدایش بم و خش‌دار می‌پرسد:

-کجا برم؟

چشم‌هایش را می‌بندد، یک بار دیگر تمام اتفاقات آن روز را با خودش مرور می‌کند و در نهایت با گفتن نام ایستگاه مترویی که آنجا پیاده شدند، خودش را عقب می‌کشد. فشرده شدن پای سیاوش روی گاز و سرعت بالایش نشان می‌دهد چقدر اعصابش خط‌خطی شده، جوری که حتی دل‌آرا جرأت نمی‌کند طبق گفته‌ی خودش توضیح بیشتری بدهد. فقط منتظر می‌ماند تا به آنجا برسند و اگر لازم است همان‌جا سروش را همراهی و از او در برابر برادری که کم از بشکه‌ی باروت ندارد دفاع کند.

با رسیدن به ایستگاه، خیابان‌های اطراف را نگاه می‌کند و با دیدن همان

رمان بازار
romanbazar.ir

خیابان آشنا سیاوش را به آنجا هدایت می‌کند. جلوی ساختمان قدیمی از او می‌خواهد بایستد و خودش زودتر از او پیاده می‌شود. زنگ را فشار می‌دهد و بعد از شنیدن صدای میناخانم با گفتن"سلام، من دل‌آرا هستم، لطف می‌کنید باز کنید؟" عقب می‌ایستد. در آهنی با صدای تقی باز می‌شود و خودش قبل از سیاوش داخل حیاط می‌رود.

زن مهربان که این‌بار آراسته‌تر و البته با چهره‌ای مبهوت روی ایوان ایستاده، اول نگاهی به دل‌آرا و بعد هم به مردی که پشت سرش دست به جیب و پر اخم ایستاده می‌اندازد و می‌پرسد:

-خیر باشه عزیزم! چی شده؟

دل‌آرا با زن دست می‌دهد و نگاهی بی هدف به راهروی پشت سر او می‌اندازد:

-مینا خانوم ببخشید، سروش اینجاست؟

زن که اصلا ً انتظار چنین سوالی را نداشت، جا خورده و کمی هم مضطرب جواب می‌دهد:

-نه عزیزم، از اون دفعه که با خودت اومد اینجا دیگه نیومده.

دل‌آرا سر می‌چرخاند و نگاه مأیوسش را به سیاوش می‌دوزد. میناخانم با نگرانی می‌پرسد:

-چی شده دخترم؟ سروش کجاست مگه؟ اون آقا برادرشه! درسته؟

دل‌آرا دوباره سرش را برمی‌گرداند و با لبخندی تلخ سر می‌جنباند. شباهت این دو برادر به قدری هست که هرکسی یکیشان را خوب بشناسد متوجه نسبتشان خواهد شد، اما سروش... قلبش از اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

حدسش اشتباه بوده تپش وحشتناکی می‌گیرد و برای اینکه میناخانم را نگران‌تر نکند سعی می‌کند با لبخندی واقعی‌تر جواب دهد:

-چیزی نشده. سروش بی خبر از خونه رفته برادرش می‌خواست ببینه کجاست. فکر کردم شاید اومده باشه اینجا.

تلاش دل‌آرا ثمری ندارد و چهره‌ی میناخانم بیشتر در هم می‌شود.

-ای بابا... یعنی کجا رفته این پسر؟ منم نگران کردی!

لبخند دل‌آرا جمع می‌شود و صدای نزدیک شدن قدم‌های محکم سیاوش از پشت‌سر بیشتر مضطربش می‌کند:

-شرمنده به خدا... چیزی نیست، پیداش می‌کنیم بالاخره.

زن گوشی همراهش را از جیب روپوشش درمی‌آورد و رو به دل‌آرا می‌گوید:

-شماره‌تو بگو زنگ بزنم خبر بگیرم ازت.

-سروش برای چی میاد اینجا؟

#فرجام_آتش

#پست139

صدای پر از خشم سیاوش شتاب بیشتری را در رفتار دل‌آرا ایجاد می‌کند. دستش را بند ساعد در هوامانده‌ی سیاوش کرده و با گفتن "بریم بیرون بهت توضیح می‌دم" رو به مینا خانم می‌کند و بعد از گفتن شماره‌اش دست سیاوش را تقریباً تا بیرون از ساختمان، دنبال خودش می‌

رمان بازار
romanbazar.ir

کشد. در را محکم می‌بندد و سیاوش دستش را با ضرب از دست او بیرون می‌کشد:

-می‌گم سروش چرا میاد اینجا؟

سرش را بالا می‌گیرد و وقتی دنبال جوابی مناسب است چشمش به تابلوی کوچک و طلایی رنگ کنار در می‌افتد که بار قبل از چشمش دور مانده بود. با سر اشاره‌ای به آن می‌کند و جواب می‌دهد:

-جای بدی نیست.

سر سیاوش به عقب برمی‌گردد با دیدن تابلوی "خانه سالمندان خصوصی مهر" ابروهایش به موهایش می‌چسبند. با همان تعجب به سمت دل‌آرا برمی‌گردد.

-چرا اینجا؟

دل‌آرا قدمی به عقب برمی‌دارد و مستأصل لب می‌زند:

-بهتر نیست بذاری خودش جواب بده؟

سیاوش همان‌جا روی تک‌پله‌ی جلوی در ساختمان می‌نشیند و سرش را میان دستانش می‌گیرد.

-خودش رو اگه پیدا کنم خیلی چیزا باید ازش بپرسم.

دل‌آرا هم کنارش می‌نشیند و سرش را کمی به سمت او خم می‌کند.

-پیدا می‌شه. سروش اون‌قدرا هم که فکر می‌کنی بی‌فکر نیست... خودش برمی‌گرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا من نباید بدونم سروش تنهایی میاد یه همچین جایی؟

لب‌های دل‌آرا روی هم فشرده می‌شوند تا ناخودآگاه دهان باز نکند و گله نکند از حساسیت‌های بیش از اندازه‌اش که دست و پای سروش را در حد یک بچه‌ی ده دوازده ساله بسته. در عوض سعی می‌کند با گرفتن جواب یکی دیگر از سوال‌های ذهنی‌اش به این فکر کند که سروش کجا می‌تواند باشد.

-نمی‌خوای بگی چرا سروش ناراحت بوده؟

یکی از دست‌های سیاوش که از آرنج روی زانویش تکیه داده شده، درون موهایش چنگ می‌شود و بعد هم همان دست را روی سر و صورتش می‌کشد. کف دستش را روی دهانش می‌چسباند و به نقطه‌ی نامعلومی پیش پایش خیره می‌شود

-دو سه روزه که حالش بده. از روزی که موضوع رو با عموم درمیون گذاشتم دو سه جلسه بردمش پیش مشاور...

-به عموت گفتی؟

نگاهش را می‌چرخاند سمت دل‌آرا و سر تکان می‌دهد:

-آره گفتم...ولی همون‌طوری که فکر می‌کردم همه‌چی خیلی خوب پیش نرفت. تنها نکته‌ی مثبتش این بود که عمو برای رفتن به خواستگاری مخالفتی نکرد.

-این که خیلی خوبه!

پوزخندی به هیجان خوابیده در لحن دخترک می‌زند و با درد سر تکان می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه اون‌قدرا که فکر می‌کنی. ولی منم فعلا ً دارم سعی می‌کنم خوش‌بین باشم.

-خب!

نفسش را با آه بیرون می‌فرستد:

-تو آخرین جلسه‌ی قبل عید که بردمش مشاوره، مشاورش از من خواست از اتاق برم بیرون. گفت بهتره بعضی مسائل رو با خود سروش درمیون بذاره. نمی‌دونم اون روز چی بهش گفت که از اون موقع نه خواب درست درمونی داره نه درست غذا می‌خوره. هرچی ازش سوال پرسیدم جوابمو هم نداد. دیشبم تا صبح تو خونه راه رفت، صبحم که اینو دیدی!

خنده‌ای عصبی می‌کند و دوباره سر پایین می‌اندازد.

-هنوز تازه اولشه. من چی کار کنم باهاش؟

دل‌آرا بی‌توجه به سوال آخر او فوری می‌پرسد:

-جایی هست که سروش از رفتن به اونجا حس خوبی بگیره؟ که مثلا ً تا حالا خودش ازت خواسته باشه ببریش اونجا؟

ابروهای سیاوش در هم می‌شوند. ذهنش آن‌قدر درگیر و به‌هم ریخته است که نمی‌تواند درست فکر کند. کف دستش را که روی پیشانی‌اش م ی‌کشد و نفسش تند می‌شود، دل‌آرا با لحنی دلگرم کننده‌تر و آرام‌تر می ا پرسد:

-یه کم تمرکز کن لطفاً... این‌طور که من سروش رو شناختم ذاتاً پسریه که دنبال آرامشه... فکر کن ببین کجا هست که می‌تونه تنش‌های روحیش

رمان بازار
romanbazar.ir

رو کم کنه.

چند ثانیه فکر می‌کند و ناگهانی سرجایش صاف می‌نشیند. چیزی زیر لب زمزمه می‌کند که فقط "س" آن را دل‌آرا واضح می‌شنود و برای همین فوری می‌پرسد:

-چی؟

هیجان‌زده رو به سمت دل‌آرا برمی‌گرداند:

-سحر... مامان و بابا!

از جا می‌پرد و با گفتن "بشین سریع بریم" خودش ماشین را دور می‌زند و پشت فرمان می‌نشیند. دل‌آرا در را باز می‌کند اما قبل از اینکه سوار شود، صدای انفجار خفیفی باعث می‌شود سرجایش بماند. بعد از آن هم پشت سر هم از گوشه و کنار صدای ترکیدن ترقه به گوش می‌رسد. تلخ می‌خندد و سوار می‌شود. همان‌طور که سیاوش استارت می‌زند، دل‌آرا هم رادیو را روشن می‌کند و پخش موسیقی آشنایی در ماشین نشان می‌دهد، سال نو تحویل شده. دست سیاوش روی سوئیچ می‌ماند و سرش را با بهت سمت دل‌آرا برمی‌گرداند که هنوز لبخندی تلخ روی لبش است. دل‌آرا با گفتن "سال نو مبارک" نفسش را بیرون می‌دهد. سیاوش اما بدون هیچ لبخندی فقط سر تکان می‌دهد و زیر لبی زمزمه می‌کند:

-سالی که نکوست از بهارش پیداست!

***

#فرجام_آتش

#پست140

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته و کلافه خودش را روی یکی از صندلی‌های فلزی و ناراحت درمانگاه رها می‌کند. انگار بعد از شنیدن خبر تصادف سروش همه‌ی انرژی‌اش ته کشیده که حالا حتی یک دقیقه هم نمی‌تواند سرپا بایستد. وقتی درست چندمتر باقیمانده به قبرستان، تلفن سیاوش زنگ خورد و کسی خبر داد سروش را به خاطر تصادف به درمانگاهی در همان حوالی برده‌اند، سیاوش کم مانده بود دیوانه شود. دل‌آرا اصلا نفهمید چه‌طور در عرض پنج دقیقه خودشان را به آنجا رساندند. فقط خدا را شکر کرد که دوربین و پلیسی وجود نداشت وگرنه قطعا ماشین که هیچ، خود سیاوش هم به اداره‌ی پلیس منتقل می‌شد. به بی‌قراری سیاوش زل می‌زند که مثل مرغ پرکنده راهروی خالی درمانگاه را با قدم‌هایش متر می‌کند، دست آخر هم کلافه می‌شود و صدای بلندش در فضای خالی راهرو پژواک می‌گیرد:

-تو این خراب‌شده کسی نیست جواب آدمو بده؟

از آخرین اتاق انتهای راهرو، زنی سرک می‌کشد و با دیدن آنها سریع بیرون می‌آید. اخمی می‌کند و با صدایی فوق آرام زمزمه می‌کند:

-چه خبرتونه آقای محترم؟ چند لحظه صبر می‌کردید می‌رسیدم خدمتون؟

با خیزی که سیاوش به طرف زن برمی‌دارد دل‌آرا شک ندارد همین‌طور پیش برود یک دعوای اساسی راه می‌افتد. برای همین هم تمام قوایش را جمع می‌کند، بلند می‌شود و تا سیاوش بخواهد دادی دیگر بزند، او را کنار می‌کشد و خودش جلوی زن می‌ایستد.

-ببخشید ایشون خبر تصادف برادرشون رو شنیدن خیلی روبه‌راه نیستن... می‌شه بگید اون آقایی که زنگ زدید و گفتید آوردنش اینجا کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش دوباره با خشم می‌غرد:

-بیمارستان‌های شهر همه درشون تخته شده که یه تصادفی رو آوردن به درمانگاه تو یه محل بی‌نام و نشون؟

زن، حق به جانب، نگاه از سیاوش می‌گیرد و با تصور اینکه دختر کنار دستی‌اش آرام‌تر و منطقی‌تر است او را مخاطب قرار می‌دهد.

-اتفاق خاصی نیفتاده خانوم... که به قول این آقا نیاز به بیمارستان و تجهیزات باشه. بیمارتون یه تصادف جزئی با موتورسیکلت داشته، فقط ساعد دستش ضرب دیده. اینجا نزدیک‌ترین مرکز درمانی بوده برای همین آوردنش همین‌جا.

دل‌آرا سر برمی‌گرداند و با نگاهی به چهره‌ی در مرز انفجار سیاوش او را به آرامش دعوت می‌کند و دوباره سمت زن برمی‌گردد:

-خیلی خب، ممنون. می‌شه ببینیمش؟

زن اخمی می‌کند و با نیم‌نگاهی به سیاوش می‌غرد:

-اگه این آقا قرار باشه آرامش و نظم اینجا رو به هم بزنن، خیر.

پوزخند پرصدای سیاوش، باعث می‌شود دل‌آرا پلک روی هم فشار دهد. دستش را با مهربانی روی آرنج زن فشار می‌دهد و او را از سیاوش دور می‌کند.

-گفتم که، ایشون نگران برادرشه، وگرنه مزاحمتی قرار نیست ایجاد کنه. اگه بگید کجاست ممنون می‌شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن با لحن نرم دل‌آرا کمی آرام‌تر می‌شود و همان‌طور که به طرف انتهای راهرو می‌رود و دل‌آرا هم به دنبالش، جواب می‌دهد:

-فشارش یه کم پایین بود، دکتر براش سرم تقویتی تجویز کرده. دستش هم آتل بستیم، یه هفته تا ده روز باید بسته بمونه، بستگی به نظر دکتر داره.

کنار در اتاق تزریقات می‌ایستد و اجازه می‌دهد دل‌آرا وارد شود بعد هم پشت سر سیاوش غر می‌زند:

-از روز عید و خانواده‌ات بزنی و آخرش یه همچین آدمایی اینجوری مزدتو بدن نوبره والا.

سیاوش که با ضرب به سمت او برمی‌گردد، فقط با جای خالی‌اش مواجه می‌شود. دوباره که سر برمی‌گرداند نگاه شماتت‌بار دل‌آرا را روی خوش حس می‌کند و صدایش را می‌شنود:

-راست می‌گه دیگه بنده خدا. اون چه گناهی کرده؟

بعد هم می‌چرخد و با دیدن کسی که روی تختی پشت پرده‌ای آبی رنگ خوابیده، خودش را به آن طرف پرده می‌رساند. سروش با چشمان بسته روی تخت دراز کشیده و دست چپش، آتل بسته روی شکمش قرار گرفته. دست دیگرش هم کنارش دراز و سرم به آن وصل است. دل‌آرا کیفش را همان‌جا پایین پای سروش رها می‌کند و خودش را بالای سرش می‌رساند. زودتر از او سیاوش کنارش می‌ایستد و با حالتی ناباور نامش را صدا می‌زند. پلک سروش تکانی می‌خورد و چشم‌هایش را باز می‌کند. با دیدن سیاوش و دل‌آرا بالای سرش چانه‌اش می‌لرزد اما تا بخواهد عکس‌العمل دیگری نشان دهد، سیاوش خم می‌شود و پیشانی‌اش را آرام و طولانی می‌بوسد. بعد هم همان‌طور خم شده توی صورتش، با دلخور

رمان بازار
romanbazar.ir

ی لب می‌زند:

-این چه کاری بود کردی آخه؟ حرف زدن با من این‌قدر سخته که به جاش حاضر شدی خودتو به این روز بندازی؟

بغض صدایش قلب دل‌آرا را می‌لرزاند و بدتر از آن صدای خفه‌ی سروش است:

-من...نمی‌خواستم...

سیاوش دستش را آرام روی دست باندپیچی‌شده‌ی او می‌کشد.

-بی‌خیال هیچی نگو. می‌ریم خونه مفصل حرف می‌زنیم.

دل‌آرا با تک‌سرفه‌ای حواس سروش را به سمت خودش جلب می‌کند و با اخمی پرخنده می‌گوید:

-حالا نمی‌شد یه روز دیگه رو واسه دیوونه‌بازی انتخاب کنی؟ مگه نشنید ی می‌گن سال تحویل هرجا باشی تا آخر سال همون‌جایی؟ آخه اینجا هم جائه تو اومدی؟

#فرجام_آتش

#پست141

سروش تلخ لبخند می‌زند و دل‌آرا این بار با مهر بیشتری به چشم‌های آماده‌ی بارش او زل می‌زند:

-خیلی نامردی سروش! مگه نگفتم هر حرفی داشتی به خودم بزن... یعنی دیگه به دوستی قبولم نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیبک گلوی سروش بالا و پایین می‌شود و بدون جوابی به دل‌آرا سرش را به سمت سیاوش می‌چرخاند. سیاوش فوری می‌پرسد:

-چیزی می‌خوای؟

-بریم.

دل‌آرا نگاهی به سِرُم کنار دستش می‌اندازد.

-این باید برسه به تهش، بعدش می‌ریم.

سیاوش با نگاهی به دل‌آرا می‌گوید:

-حواست هست من برم ببینم دکتر چی می‌گه؟

دل‌آرا سر تکان می‌دهد و سیاوش بعد از کشیدن دستی روی موهای سروش، از اتاق بیرون می‌رود. دل‌آرا تخت را دور می‌زند و جای سیاوش می‌ایستد. نگاه سروش اما به سقف است و چشمانش منتظر تلنگری هستند تا ببارند. برای اینکه حال و هوایش را عوض کند، سرش را پایین می‌برد و با لحنی خجالت زده زمزمه می‌کند:

-سروش یه گندی زدم که سیاوش به خاطرش به خونت تشنه‌است... یعنی شانس آوردی اینجایی وگرنه خودش یه بلایی سرت می‌آورد.

نگاه سروش فوری رنگ ترس می‌گیرد و با تکان سرش از او می‌خواهد بگوید چه شده. دل‌آرا لبش را می‌جود و نگاهی به پشت سرش می‌اندازد. وقتی مطمئن می‌شود خبری از سیاوش نیست رو به سروش می‌گوید:

-سیاوش فهمید می‌ری خونه سالمندان!

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش گنگ و مات لب می‌زند:

-چه‌طوری؟

-من گفتم!

اخم‌های سروش که در هم می‌شوند، دل‌آرا فوری می‌گوید:

-ببین ناراحت نشو. خب؟... مجبور شدم آخه! سیاوش داشت دنبالت می‌گشت، نگران بود، منم فکر کردم تو رفتی اونجا.

سرش را پایین می‌اندازد و تند تند پلک می‌زند:

-ببخشید.

نفس سروش پرصدا بیرون می‌پرد و جلوی چشم‌های ناباور دل‌آرا لب می‌زند:

-یه روز... می‌فهمید.

دل‌آرا فوری سرش را بالا می‌گیرد و نیشخندی می‌زند:

-ایول! پس ببین کارت رو راحت کردم. توروخدا اگه راز دیگه‌ای داری که سختته به سیاوش بگی به من بگو حلش می‌کنم.

سروش برای اولین بار در آن روز خنده‌ی آرامی می‌کند و دل‌آرا از دیدنش دلگرم می‌شود. نگاه دل‌آرا به دست بسته‌ی او می‌افتد و دوباره با شیطنت می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-توروخدا ببخش کمپوت نخریدم واسه ملاقاتت... آخه می‌دونی داداشت اصلاً نذاشت بفهمیم چی شده، تو یه چشم به هم زدن مارو رسوند اینجا. تازه به لطف تو اولین باری بود که وسط خیابون سالو تحویل کردیم. تو که اینجا، ما هم که وسط خیابون، چه سالی بشه امسال.

خنده‌ی سروش، باعث خنده‌ی بلند دل‌آرا هم می‌شود، غافل از اینکه چند دقیقه‌ای هست که سیاوش از صحبت با دکتر و تسویه حساب با درمانگاه برگشته و کمی عقب‌تر شاهد این مکالمه‌ی پر انرژی است و می‌بیند دل‌آرا چه‌طور سعی دارد حال و هوای بارانی سروش را آفتابی کند. وقتی دل‌آرا با خنده می‌گوید:

-ببین می‌تونی دکتره رو گول بزنی یه ماهی این آتله تو دستت باشه؟ حسابی دل استادا رو به رحم میاری بی‌خیال امتحانای میان ترمت می‌شنا.

سیاوش خودش را جلو می‌کشد و با اخمی پر خنده می‌گوید:

-آفرین... شیوه‌های دیگه‌ی زیرآبی رفتنو هم اگه بلدی یادش بده.

دل‌آرا فوری لبش را گاز می‌گیرد و یک قدم عقب می‌کشد.

-اِ... اینجایی؟ چه بی‌صدا! آدم با این کفش‌هایی که تازگیا درست کردن امنیت جانی نداره. بی‌سروصدا به آدم نزدیک بشن هیچی نمی‌فهمه‌ها.

چشمکی به سروش خندان می‌زند و با جدیتی ساختگی رو به سیاوش می‌گوید:

-مریضمون رو مرخص کرد دکتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش با مکث نگاه خیره‌اش را از او می‌گیرد و بعد از بیرون دادن نفس
ی رو به سروش جواب دل‌آرا را می‌دهد:

-آره گفت مشکلی نداره. حتی گفتم واسه اطمینان ببرمش بیمارستان
عکس بندازه از دستش گفت لازم نیست.

نگاهی به سرم می‌اندازد.

-اینم آخرشه انگار.

دل‌آرا با گفتن "الان به پرستاره می‌گم بیاد" از اتاق بیرون می‌رود. سی
اوش باز به سروش نگاه می‌کند و نفسی عمیق می‌کشد. سروش یک‌بار د
یگر بغض کرده و زمزمه می‌کند:

-ببخشید.

سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد و لبخندی آرام می‌زند تا ناراحتی ا
اش را بیشتر از آن به برادرش انتقال ندهد.

-هیچ‌وقت دیگه‌ای منو از خودت بی‌خبر نذار... هیچ‌وقت!

سروش با "باشه"ای پر از دلخوری و ناراحتی از او رو می‌گیرد. همان
لحظه زن پرستار وارد اتاق می‌شود، چشم‌غره‌ای به سیاوش می‌رود و از
کنارش رد می‌شود تا سرم دست سروش را بیرون بکشد. بعد هم رو به
سروش می‌کند و بی‌حوصله می‌غرد:

-عینک و گوشیت رو گذاشتم تو پذیرش. یادت نره تحویل بگیری.

از اتاق بیرون می‌رود. سیاوش دست سالمش را می‌گیرد و کمکش می ا

رمان بازار
romanbazar.ir

کند روی تخت بنشیند. دل‌آرا هم سوئی‌شرت سروش را از لبه‌ی تخت برمی‌دارد و کفش‌هایش را پای تخت است مرتب جلوی پایش می‌گذارد تا بپوشد. سروش به محض چرخیدن و خم کردن زانوهایش آخی می‌گوید و باعث می‌شود دل‌آرا با نگرانی بپرسد "چی شد؟" بعد هم رو به سیاوش بگوید:

-نکنه جای دیگه‌اش هم آسیب دیده؟

#فرجام_آتش

#پست142

سیاوش خیره به چشم‌های نگران او سر بالا می‌اندازد.

-نه، فقط دکترش گفت چون با شدت خورده زمین، بدنش کوفته شده.

همان‌طور که کمکش می‌کند، دل‌آرا هم با احتیاط بازوی دست آسیب‌دیده‌اش را می‌گیرد و بی‌اراده لب می‌زند:

-الهی بمیرم. چی کار کردی با خودت آخه؟

سرش را پایین می‌اندازد و منتظر می‌ماند سروش کفش‌هایش را پایش کند. اما نگاه سیاوش هنوز هم خیره به دل‌آرا مانده و محبتی که بی‌منت خرج سروش می‌کند. این دختر پابه‌پایش دنبال سروش آمد و نگرانش شد، برای هردویشان دل سوزاند و هرجا که سیاوش حس کرد از شدت نگرانی نفسش بالا نمی‌آید با حرف‌هایش کمی حال او را بهتر کرد. انگار که دل‌آرا را داشت با رفتارهایش برگی سفید و تازه در دفتر افکار سیاوش باز می‌کرد تا تمام باورهای فرو ریخته‌ی او در مورد هم‌جنس‌های خودش را از نو برایش بسازد و ترسیم کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش دستش را از دست او بیرون می‌کشد و خودش به سمت راهروی درمانگاه قدم برمی‌دارد، در حالی که هیچ اعتراضی به دست بندشده‌ی دل‌آرا به بازویش نمی‌کند. سیاوش هم اعتراضی نمی‌کند و پشت سرشان قدم برمی‌دارد. همیشه با خودش می‌گفت چه‌طور سروشی که در برقرار ی ارتباط با دیگران آن‌قدر ضعیف بود به همین راحتی و بعد از یکی دو ماه با دختری وارد رابطه‌ی دوستی شده؟ چه‌طور اعتماد کرده و به حضورش اعتراض نمی‌کند؟ حالا که خودش آنجاست و پشت سر همان دختر راه می‌رود جواب تک تک سوال‌هایش را می‌گیرد. خاصیت مغناطیسی که در وجود این دختر است خود به خود دیگران را به خودش جذب می‌کند. سروش عینک و گوشی‌اش را از پذیرش تحویل می‌گیرد. گوشی را توی جیبش می‌اندازد و عینک را به چشمش می‌زند. بعد از سوار شدن در ماشین، وقتی سیاوش به دل‌آرا می‌گوید که او را به خانه می‌رسانند، دل‌آرا اجازه می‌خواند تا با مادرش تماسی بگیرد. وقتی مطمئن می‌شود که او به درخواستش عمل کرده و به خانه‌ی عمه ملیحه رفته خیالش راحت می‌شود اما دلش نمی‌آید سروش را با آن حالش رها کند. رو به سیاوش می‌گوید:

-اگه کمکی از دستم برمی‌آد بگو.

سیاوش نگاهی به سروش که روی صندلی عقب تکیه داده و چشمانش را بسته می‌اندازد.

-نه فکر نکنم کاری باشه. ضمن این که فکر کنم من و سروش باید تنها باشیم و راجع به یه چیزایی با هم حرف بزنیم.

سروش چشم باز می‌کند و با مکث سرش را سمت او می‌چرخاند. چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش نشان می‌دهد خیلی آمادگی کاری جز استراحت کردن را ندارد. دل‌آرا نگاهش می‌کند و رو به سیاوش با آرام‌ترین صدای ممکن م

رمان بازار
romanbazar.ir

ی‌گوید:

-بذار استراحت کنه، وقت واسه حرف زدن زیاده.

سیاوش نگاه از او که باز چشم بسته می‌گیرد و مثل خود دل‌آرا زمزمه م
ی‌کند:

-تا نفهمم چی اینجوری به همش ریخته نمی‌تونم کمکش کنم.

-می‌دونم. ولی خودش باید آمادگی پیدا کنه... در ضمن پیشنهاد می‌کنم
وسط این همه درگیری بحث خانه سالمندان را پیش نکشی.

سیاوش که اصلا ً ماجرای آنجا را کاملا ً فراموش کرده بود دستی به
پیشانی‌اش می‌کشد و پوفی می‌کند:

-خیلی خب. پس برسونمت خونه؟

لبخندی می‌زند و سر تکان می‌دهد:

-ممنون می‌شم.

جلوی در خانه‌شان با هردوی آنها خداحافظی می‌کند و مصرانه از سی
اوش می‌خواهد هر زمان نیازی به کمک او داشتند بی‌خبرش نگذارد. وقت
ی سیاوش به دنبال او از ماشین پیاده می‌شود تا از حضورش تشکر کند،
دل‌آرا با لبخندی جواب می‌دهد:

-کاری نکردم... اگه نمی‌اومدم حتماً دیوونه می‌شدم.

وقتی دست دل‌آرا در دست پیش آمده‌ی سیاوش جا می‌گیرد، انگشتان
سیاوش محکم‌تر دور دست او حلقه می‌شوند و به چشم‌های روشن او

رمان بازار
romanbazar.ir

که زیر نور آفتاب روشن‌تر هم دیده می‌شوند خیره می‌شود. چند ثانیه در همین حالت باقی می‌ماند و درست وقتی که قلب دل‌آرا از احساس گرمای به وجود آمده بین دستانشان ناموزون به تپش می‌افتد، صدای گرم سیاوش گوش‌هایش را پر می‌کند:

-اگه نمی‌اومدی... شاید منم دیوونه می‌شدم.

دستش را با مکث رها می‌کند و سرانگشتانش را به نشانه‌ی خداحافظی به پیشانی می‌چسباند. پشت فرمان می‌نشیند و دل‌آرا با همان حال به هم‌ریخته‌اش برای سروشی که حالا به صندلی جلو آمده دست تکان می‌دهد و عقب عقب به سمت خانه می‌رود. با دور شدن ماشین، نفس حبس شده‌اش را که معلوم نبود از کی در سینه‌اش جا مانده محکم بیرون می‌دهد و دستی به پیشانی‌اش می‌کشد. نمی‌داند چه مرگش شده اما هرچه هست "حَوّل حالنا"ی سال جدید انگار بدجور روی قلبش تأثیر گذاشته. برای اینکه فکر و خیال روانی‌اش نکند با سرعتی بالا لباس‌هایش را عوض می‌کند و به قصد رفتن به خانه‌ی عمه و قرارگرفتن در جمعی که او را از حال و هوایی که دچارش شده موقتاً جدا می‌کردند، از خانه بیرون می‌رود.

***

#فرجام_آتش

#پست143

فصل دوازدهم

روز سوم فروردین سیاوش همراه سروش پا به خانه‌ی عموکاظم می‌گذارد در حالی که عمو و بارانا تنها کسانی هستند که از قصد اصلی آنها خبر دارند. مهین با تصور اینکه آنها به قصد عیددیدنی آمده‌اند با گشاده

رمان بازار
romanbazar.ir

رویی به استقبالشان می‌رود تا سال نو را تبریک بگوید، اما با دیدن دست بسته و وبال گردن سروش محکم روی گونه‌اش می‌زند و هول‌کرده می‌پرسد:

-خدا مرگم بده! چه بلایی سر این بچه اومده؟

سیاوش با خونسردی جواب می‌دهد:

-چیزی نیست زن‌عمو! یه تصادف جزئی بوده که به خیر گذشته، فقط دستش یه کم ضرب دیده.

اشک به چشمان مهین می‌نشیند و می‌نالد:

-یعنی من این‌قدر غریبه شدم که نباید خبرمون کنید؟ از تو بیشتر از اینا توقع دارم سیاوش!

کاظم دستش را پشت کتف همسرش می‌گذارد و دلداری‌اش می‌دهد:

-می‌بینی که می‌گه چیزی نشده! سروش هم دیگه بچه نیست که نیاز به مراقبت داشته باشه.

این جمله را خطاب به همسرش و در عین حال خیره به سیاوش می‌گوید. شاید به این شکل می‌خواهد به سیاوش هم بفهماند آن اندازه که لازم بوده به سروش اعتماد پیدا کرده.

-می‌خوای بذاری بیان تو یا از همین دم در برگردن خانوم؟

مهین با پر روسری اشک‌هایش را پاک می‌کند و معذرت‌خواهی کنان از جلوی آنها کنار می‌رود. سروش قبل از سیاوش وارد می‌شود در حالی که از نگاه کردن به چشم‌های عمویش فراری‌است و بعد از رسیدن به بارانا

رمان بازار
romanbazar.ir

که با نگاه نگرانش به دست او خیره شده، جعبه‌ی شیرینی را با دست س
المش به او می‌دهد و لبخندی آرام می‌زند. لبخندش اما نمی‌تواند نگرانی
بارانا را رفع کند. بارانا از سروصدای مکالمه بین سیاوش و مادر و پدرش
استفاده می‌کند و آرام پچ می‌زند:

-چی‌کار کردی با خودت؟ چرا به من خبر ندادی؟

سروش با آرامشی که ره‌آورد صحبت‌های مستمر دو روز گذشته با سیـ
اوش و البته به صورت تلفنی با مشاورشان است، نفسش را بیرون می ا
دهد و سر بالا می‌اندازد:

-چیزی نیست.

بارانا اما عصبی می‌غرد:

-چیزی نیست؟ سروش تو تصادف کردی! اینکه اتفاق وحشتناک‌تری نیـ
فتاده از خوش‌شانسیت بوده فقط، بعد می‌گی چیزی نیست؟

سروش چند ثانیه در سکوت به او خیره می‌شود و بارانا هم همین‌طور.
درست زمانی که چشم‌های بارانا پرآب می‌شوند، سروش نچی می‌کند و
تا دست سالمش را به صورت او نزدیک می‌کند مهین با صدای بلند از
داخل سالن پذیرایی می‌گوید:

-بارانا این‌قدر سروش رو اذیت نکن. بذار بیاد بشینه، خودت هم بیا پذیـ
رایی کن.

بارانا یک قدم عقب می‌رود و دستی به چشم‌هایش می‌کشد. بعد هم فور
ی پشت به سروش می‌کند و به آشپزخانه پناه می‌برد. دست سروش در
هوا مشت می‌شود و وقتی سیاوش صدایش می‌زند، به عقب برمی‌گردد

رمان بازار
romanbazar.ir

و پیش بقیه می‌رود. پذیرایی‌های مرسوم انجام می‌شود و در نهایت سیاوش که دلهره امانش را بریده نگاهی به سمت اتاق‌ها می‌اندازد و با سعی در حفظ لحن خونسردش می‌پرسد:

-بردیا نیست؟

عموکاظم با زمزمه‌ی زیرلبی "لااله‌الاالله" می‌گوید:

-صبحی پاشد رفت یه سر به مغازه بزنه.

مهین بی خبر از همه‌جا با لحن متعجبی ادامه می‌دهد:

-البته نمی‌دونم چرا یهو تصمیم گرفت بره... من صبح بهش گفته بودم شما می‌خواین بیاین.

نگاه سیاوش سمت عمویش می‌چرخد و کاظم فقط سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد. سیاوش رو به عمو با جدیت می‌پرسد:

-نمی‌خواین بهش زنگ بزنید بیاد؟

مهین به جای کاظم با لبخند می‌گوید:

-میاد اونم... من که هرچی اصرار کردم برای ناهار بیاین قبول نکردین، دیگه نمی‌دونم شام نخورده برید، اونم هرجا باشه برای شام برمی‌گرده.

سیاوش دست از نگاه‌های گاه و بی‌گاه به چهره‌ی خنثی عموکاظم برمی‌دارد و به جلوی پایش خیره می‌شود.

-عمو من ترجیح می‌دم بردیا هم باشه.

-چرا یه‌جوری صحبت می‌کنید که انگار خبریه؟ اتفاقی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش بی‌حرف به زن‌عمو خیره می‌شود و رد نگاهش تا پشت سر او و بارانایی کشیده می‌شود که در آشپزخانه، تکیه داده به اُپن و ناخنش را با استرس می‌جود. بعد هم به سروش نگاه می‌کند که کنار دستش نشسته، یک پایش ضرب ریز و ممتدی روی زمین گرفته و رنگ صورتش مدام کمتر می‌شود.

عموکاظم طبق آخرین گفته‌هایش در مکالمه‌ی تلفنی با سیاوش، خودش را کاملا ً عقب کشیده و همه‌چیز را به او سپرده. از نظر او هر حرفی از زبانش بیرون بیاید به منزله‌ی طرفداری از برادرزاده‌هایش دیده خواهد شد، برای همین هم خودش را از این ماجرا عقب کشیده تا فقط به عنوان پدر بارانا نقشش را ایفا کند.

سیاوش از نگاه منتظر مهین رد می‌شود و وقتی او دوباره می‌پرسد"نمی | گین چه خبره؟"، رو می‌کند به سمت کاظم.

-عمو... لطفاً... اگه بگید برگرده خونه ممنون می‌شم.

کاظم پایش را از روی دیگری برمی‌دارد و روی زمین می‌گذارد. نفسش را پرصدا بیرون می‌دهد و گوشی‌اش را از کنار دستش برمی‌دارد. تماس برقرار می‌شود.

#فرجام_آتش

#پست144

-الو بردیا... سلام بابا... هرکاری داری ول کن بیا خونه کارت دارم... بیا م ی‌فهمی... بردیا الان وقتش نیست، بیا خونه فقط... جَلدی اومدیا، منتظریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس قطع می‌شود و سیاوش کف دستش را آرام روی زانویش می‌کشد. تا رسیدن بردیا، جو خانه به شکل عجیبی سنگین است و فقط مهین که هنوز نمی‌داند ماجرا چیست، گاهی با تعارف و پذیرایی و گاهی با پرسیدن سوال‌هایی از سروش و سیاوش، سکوت را می‌شکند. هرچند کنجکاوی و ندانستن اتفاقی که در پیش است خسته‌اش کرده، اما از سکوت کاظم و سیاوش این را فهمیده که تا بردیا نیاید کسی قرار نیست گره‌ای باز کند.

دست سیاوش روی پای لرزان سروش می‌نشیند و وقتی سر می‌چرخاند با نگاهش او را دعوت به آرامش می‌کند. نگاه سروش به سمت آشپزخانه برمی‌گردد و دیدن بارانا در عین حال هم آرامش می‌کند و هم دوباره آشفتگی را به تکان‌های پا و دستش برمی‌گرداند. بارانا با رفتن به سمت دیگر آشپزخانه از دید آن‌ها خارج می‌شود و همان‌لحظه در باز شده و بردیا وارد می‌شود. سلامی سرد می‌کند و به اتاقش می‌رود.

سیاوش نفسش را بیرون می‌دهد و نگاهش را از در اتاق نیمه‌بسته‌ی او می‌گیرد. مهین لب می‌گزد و متعجب سر به عقب می‌چرخاند.

-وا، این چش بود؟ فکر کنم متوجه نشد شماها اینجا...

-چرا مادر من، متوجه شدم. کور که نیستم!

-تو چته امروز؟ این چه طرز صحبت کردنه؟

بردیا بی‌توجه به عتاب مادرش، خودش را روی مبلی تک نفره درست روبه‌روی دوبرادر می‌اندازد و با لبخندی اعصاب خردکن می‌پرسد:

-احوال پسرعموهای گرامی؟ سال نو مبارک! از این طرفا؟ خبری شده که اصرار داشتین منم تو جمعتون باشم؟

سیاوش با چنان خشمی نگاهش می‌کند که انگار اگر عمو و زن‌عمو آن‌جا نبودند قطعاً بلند می‌شد و مشتی حواله‌ی چانه‌ی خوش‌ترکیب او می‌

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد. بردیا اما از موضعش عقب‌نشینی نمی‌کند و در عوض با بازکردن دست‌هایش از هم پا روی پا می‌اندازد.

-خیلی خب...منم اومدم. حالا بفرمایید چیه این امر مهمتون؟

کاظم چشم‌غره‌ای به او می‌رود و بدون اینکه سر به عقب برگرداند با صدای بلند دخترش را صدا می‌زند:

-بارانا، زیر پات علف سبز نشد تو اون آشپزخونه؟ بیا بشین اینجا ببینم!

بردیا با اخمی غلیظ رو به سمت پدرش می‌کند:

-لازم نیست بارانا بیاد.

کاظم اما با جدیت لب می‌زند:

-بردیا زبون به دهن بگیر یه ساعت. اصل ماجرا باراناست و باید حضور داشته باشه.

مهین از این همه مرموز بودن جو موجود بینشان کلافه می‌شود و خودش را روی مبل کمی جلو می‌کشد. نگاهی به هر چهار مرد داخل مجلس می‌کند و وقتی بارانا با قدم‌هایی آرام و لرزان وارد سالن شده و کنار مادرش با سری پایین افتاده جا می‌گیرد، صبر او هم سر می‌آید:

-یکیتون نمی‌خواد بگه چه خبره؟ چتونه آخه هی واسه هم خط و نشون می‌کشید. خیر باشه!

کاظم دستی به ریش‌های سفیدش می‌کشد و با لبخندی دلگرم‌کننده رو به سروشی که اصلا ً معلوم نیست حواسش کجاست که نگاهش به جایی نامعلوم خیره مانده و فقط هرلحظه بیشتر رنگش می‌پرد، لب می |

رمان بازار
romanbazar.ir

زند:

-خیره خانوم... ان‌شاالله که خیره!... سیاوش جان، بسم‌الله!

سیاوش آب دهانش را قورت می‌دهد. نگاهش از چهره‌ی تک تک افراد حاضر در آنجا عبور می‌کند. از نگاه پر از دلخوری و البته خشمگین بردیا، چهره‌ی آرام و ناخوانای عمو، سر پایین افتاده‌ی بارانا و انگشتان به هم پیچیده‌اش، نگاه کنجکاو و سردرگم زن‌عمو و در نهایت سر پایین افتاده‌ی سروش و تکان‌های تمام‌نشدنی پایش. ظاهراً تنها بی‌خبر این مجلس زن عمو مهین است، بنابراین سیاوش هم، او و عمو که بزرگترهای هرچهار نفر دیگر هستند را مخاطب قرار می‌دهد و با حسی رو به مرگ و صدایی که به زور از ته حلقش بیرون می‌کشد لب می‌زند:

-این شیرینی که سروش آورده مناسبتش چیزی غیر از عید و سال نوئه. شما، من و سروش رو سال‌هاست که خوب می‌شناسید، با ما زندگی کردید، برامون یادآور همون خانواده‌ای بودید که یه روزی به بدترین شکل از دستشون دادیص ولی نذاشتید کمبودی رو حس کنیم. هم من...هم سروش... دوست نداریم کاری کنیم که از محبت‌های شما سوء استفاده بشه... ولی...

بردیا با کلافگی پاهایش را صاف کنار هم می‌گذارد و وسط حرف او می‌پرد:

-این همه مقدمه‌چینی واسه چیه سیا؟ بذار من بگم اصلا ً...

-بردیا!!

تشر بلند کاظم او را خاموش می‌کند اما همین یکی دو جمله، اعتماد به نفس سیاوش را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد و نفسش را می‌برد. چقدر برای گفتن این حرف‌ها شب تا صبح تمرین کرده بود اما آن موقع فکر اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

یش را نکرده بود که بردیا بخواهد به شیوه‌ی خودش مجلس را به‌هم بری
زد. نگاه سفت و سخت عمو و پلکی که همزمان با گفتن "بگو پسرجان"
روی هم می‌گذارد، نفس رفته‌اش را برمی‌گرداند و بعد از نیم‌نگاهی به
سروش این‌بار سعی می‌کند تمام قدرتش را فقط توی کلامش جمع کند تا
بیشترین تأثیر را بگذارد.

#فرجام_آتش

#پست145

-زن‌عمو، عموجان، ما امروز اومدیم اینجا که بارانا رو ازتون خواستگاری
کنیم...

به محض برق افتادن چشم‌های مهین و لبخندی که رفته رفته داشت رو
ی لبش شکل می‌گرفت، سیاوش دست سروش را از روی پایش برمی
دارد، آن را فشار می‌دهد و با لبخندی غیرعادی لب می‌زند:

-برای سروش!

سر بارانا با مکث بالا می‌آید و به سروش نگاه می‌کند. با شنیدن آخرین
کلمه‌ی سیاوش چراغ‌های چشم مهین یکی یکی خاموش می‌شوند و
ابروهایش گره‌ی محکمی می‌خورند. ساکت اما با نگاهی پر از حرف رو
به کاظم می‌کند و با اخم سر تکان می‌دهد که "اینا چی می‌گن؟". سی
اوش سرد شدن دست سروش را زیر دستش حس می‌کند و با صدای
پوزخند واضح بردیا، کاظم کمی صاف‌تر سر جایش می‌نشیند. رو به
همسرش می‌کند و لبخند می‌زند:

-بالاخره آرزوت براورده می‌شه خانوم... فقط یه کوچولو تو جنس
آرزوت تغییر پیدا می‌کنه، یه چند سال جوون‌تر و یه کم خام‌تر.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهین با همان اخمش رو می‌کند به سیاوش.
-سیاوش خودت می‌فهمی چی داری از ما می‌خوای؟

لبخند کاظم جمع می‌شود و بارانا ملتمسانه لب می‌زند:
-مامان، خواهش می‌کنم.

مهین بی‌توجه به زمزمه‌های کنار گوشش توی صورت سیاوش بُراق می‌شود:
-جدی دارم می‌پرسم! این همه مقدمه‌چینی کردی و گفتی از اعتمادم و محبتم سوء استفاده نمی‌کنین که آخرش برسی به اینجا؟ که من دخترمو بدم به...بدم به برادرِ...

بارانا این‌بار بلندتر و پربغض‌تر وسط حرف مادرش می‌پرد:
-مامان!!

دست سروش با ضرب از میان انگشتان سیاوش بیرون کشیده می‌شود. سیاوش لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد و خودش را به آرامشی که نمی‌داند از کجا باید پیدایش کند دعوت می‌کند. دقیقاً می‌داند چه در سر سروش می‌گذرد. بعد از کلی صحبت بالاخره فهمیده بود در جلسه‌ی خصوصی مشاورشان با سروش، او خواسته برادرش را برای چنین لحظه‌ای آماده کند و نمی‌داند سروشی که فقط با شنیدن آن حرف‌ها، جوری به هم‌ریخت که بی‌خبر از خانه رفت، حالا با قرار گرفتن در شرایطی واقعی چه واکنشی نشان خواهد داد. در دلش نالید کاش سروش کمی بیشتر رو ی حرف‌زدنش تسلط داشت تا این لحظه فقط خودش متکلم وحده

رمان بازار
romanbazar.ir

نباشد و او هم می‌توانست از خودش دفاعی کند.

مهین چشم‌غره‌ی وحشتناکی به بارانا می‌رود و رو می‌کند به سمت همسرش:

-کاظم خان چرا این‌قدر ساکتی؟ چرا آرومی؟ هنوز نفهمیدی چی‌ها شده یا خوان؟ یا فهمیدی و داری خودت رو به نفهمی می‌زنی؟

با عصبانیت برمی‌گردد رو به سیاوش و می‌غرد:

-تو مگه نگفتی نمی‌خوام با بارانا ازدواج کنم که اونو درگیر مشکلات برادرم نکنم؟ چرا یهو رنگ عوض کردی؟

سیاوش ابرویی درهم می‌کشد و مهین همان لحظه بازویش را از چنگ بارانا که آرام التماس می‌کرد حرفی نزند محکم بیرون می‌کشد. مصرانه رو به سیاوش می‌غرد:

-جواب منو بده سیاوش! چی تو سرته که یه همچین درخواست احمقانه‌ای داری؟

سیاوش میان نفس‌های به شماره‌افتاده‌اش لب می‌زند:

-درخواست من نیست زن‌عمو... خودش خواسته.

نگاه آتشین مهین می‌چرخد و روی سروش زوم می‌شود. سرتاپایش را نگاه می‌کند و چشمش روی دست آتل‌بسته‌ی او قفل می‌شود. چشم‌هایش را می‌بندد و نفسی عمیق می‌کشد. برافروختگی و نفس‌های تندش نشان می‌دهد فشار خونش حسابی بالا رفته. به پشتی مبل تکیه می‌دهد و با چشم بسته اما همان لحن گزنده می‌گوید:

-سعی می‌کنم یادم بره امروز چی گذشته اینجا. سروش رو مثل پسرم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشتم و دارم، ولی چنین چیزی رو نخواین از من. کاظم هم راض ی باشه من نیستم.

این بار بارانا با صورتی خیس از اشک و صدایی بلندتر مادرش را صدا م ی‌زند:

-مامان... می‌شه یه کم به من و خواسته‌های منم توجه کنی؟

بردیا که تا آن لحظه سکوت کرده بود و با اخم و پوزخند فقط تماشا می ا کرد، می‌غرد:

-بارانا ببند دهنتو تا...

-هان! نبندم تو چه جوری می‌خوای ببندیش؟ مثل اینکه یه طرف این ماجرا منم ها... بابا مگه خودت نگفتی؟ پس چرا گفتی بیام بشینم اینجا ؟ چرا همه یه‌جوری رفتار می‌کنید که انگار سروش آدم نیست یا از مریخ اومده؟ مگه ما نمی‌شناسیمش؟ مگه باهاش زندگی نکردیم؟

مهین چشم‌هایش را باز می‌کند و رو به بارانا می‌چرخد:

-دختره‌ی احمق، بحث یه عمر زندگیه می‌فهمی؟

#فرجام_آتش

#پست146

سروش که از جا بلند می‌شود، سیاوش هم نفس عمیقی می‌کشد و با مکث روی پا می‌ایستد. کاظم دستی به چشم‌هایش می‌کشد و با لحن پدرانه‌ای زمزمه می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشینید باباجان! کجا شال و کلاه کردین جفتتون؟

بالا و پایین رفتن تند قفسه‌ی سینه‌ی سروش گوشه‌ی چشم سیاوش را پر می‌کند و سعی می‌کند موقع گفتن حرفش کمترین دلخوری ایجاد شود.

-حرفی نمونده عمو! دیگه الان فهمیدم که از همخونم هم نباید توقعی بیشتر از غریبه داشته باشم.

سکوت مرگباری فضا را پر می‌کند و حتی فین‌فین کردن‌های بارانا هم قطع می‌شود. دست سیاوش پشت کتف سروش می‌چسبد و بعد از گفتن یک "بریم" آرام، برمی‌گردد سمت خانواده‌ی عمویش و لبخندی زهرآلود می‌زند:

-ممنون از پذیرایی‌تون، سال خوبی داشته باشید.

به محض اینکه کاظم نام سیاوش را می‌برد، بردیا با کلافگی کف هر دو دستش را روی ران‌هایش می‌کوبد و از جا بلند می‌شود. از جلوی چشم سیاوش رد شده و دستش را زیر بازوی آسیب‌دیده‌ی سروش می‌اندازد. همان‌طور که او را سمت در حیاط می‌کشد لب می‌زند:

-بیا بریم یه کم مردونه گپ بزنیم.

جلوی چشم‌های متعجب سیاوش تقریباً او را تا در حیاط می‌کشد و وقتی سروش سرش را به عقب می‌چرخاند تا با نگاهش کسب تکلیف کند، سیاوش شانه‌ای بالا می‌اندازد و بعد هم سرش را بالا و پایین می‌کند تا نشانش دهد قرار نیست اتفاق بدی بیفتد. لااقل بدتر از این نمی‌شود که خانواده‌ات هم جلوی رویت تو را لایق یک زندگی معمولی و آرام ندانند.

همان‌طور ایستاده به در خروجی که حالا بسته شده خیره مانده که صدا

رمان بازار
romanbazar.ir

ی کاظم او را به خود می‌آورد.

-بشین سیاوش، نذار بیشتر از این شرمنده و روسیاه باشم پیش روح قاسم.

سیاوش دست‌هایش را توی جیب‌های شلوارش می‌کند و برخلاف خواسته‌ی عموکاظم پشت به آنها، مبل را دور می‌زند و پشت پرده‌ی پنجره‌ی رو به حیاط می‌ایستد. حجم سخت و وحشتناکی که وسط گلویش مدام بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود را با فشار قورت می‌دهد و بی‌توجه به سوزش وحشتناک چشم‌هایش با لحنی که دلخوری از آن فوران می‌کرد لب باز می‌کند:

-زن‌عمو شما پونزده ساله که نه به سروش و نه حتی به من اجازه ندادید لحظه‌ای کمبود مامان رو احساس کنیم. محبت‌هاتون بی‌منت بود و من بابتش تا عمر دارم منت‌دارتونم. تو تموم این سال‌ها شاهد بودید سروش از کجا رسید به اینجا...که مامان و بابا، بعدش آقابزرگ و بعد از اون هم خودتون و من چه‌جوری از جونمون مایه گذاشتیم تا این پسر برسه به اینجا که وقتی پا تو دانشگاه می‌ذاره تقریباً هیچ‌کس نفهمه اون با بقیه یه فرق بزرگ داره.

مکث می‌کند و نگاهش می‌رود پی بردیایی که سروش را لبه‌ی باغچه نشانده و خودش در حالی که یک پایش را روی همان لبه گذاشته و آرنجش را هم به آن تکیه داده، ریز ریز برایش حرف می‌زند و سروش با نگاهی خیره و دقیق به او، فقط گه گاه سر تکان می‌دهد.

یک بار دیگر بغض ناشی از یادآوری خاطرات را پایین می‌فرستد و روی پا می‌چرخد اما سرش را از حدی بالاتر نمی‌آورد. دلش نمی‌خواهد در حال حاضر دنبال تاثیر حرف‌هایش در نگاه‌های آنها بگردد، هرچند ندیده حس کرده بود بارانا جمع را ترک کرده و به اتاقش پناه برده. الان فقط دلش می‌خواهد حرف بزند، حرف بزند برای کسانی که امیدوار است

رمان بازار
romanbazar.ir

حداقل بیشتر از تمام مردم جهان معنی کلماتش را درک کنند.

-خیلی وقت نیست که فهمیدم سروش کسی رو دوست داره و حتی مدت زیادی هم نیست که فهمیدم اون یه نفر بارانا‌ست. اما فقط خدا می‌دونه وقتی موضوعو فهمیدم اولین چیزی که بهش فکر کردم و برام مهم بود، خود بارانا بود.

نگاهش را فقط ذره‌ای بالا می‌آورد اما باز هم مستقیم به چشم کسی نگاه نمی‌کند

-زن‌عمو دلیل من برای ازدواج با بارانا اونی نبود که شما مطرح کردید. من گفتم و تا آخر عمرم باز هم می‌گم... اولویت اول و آخر زندگی من سروشه. هردختر دیگه‌ای وارد زندگی من بشه و نتونه توجهات من به سروش رو بپذیره یا حتی نتونه اندازه‌ی من براش وقت بذاره و درکش کنه من به راحتی کنارش می‌ذارم... دلم نمی‌خواست یه روزی به این دلیل باعث شکستن دل بارانا بشم... دختری که از همون اول نگاهم بهش با سحر هیچ فرقی نداشت.

آرام سر می‌چرخاند و وقتی مطمئن می‌شود اوضاع بین بردیا و سروش خیلی بهتر از چیزی‌ست که تصورش را می‌کرد، نفس راحتی می‌کشد و لبه‌ی مبل می‌نشیند. صدای هق‌هق‌های خفیف و آرام مهین در کنار ذکرهای زیرلبی کاظم اعصاب نداشته‌اش را بیشتر به هم می‌ریزد اما نمی‌تواند با حالی بلاتکلیف پایش را از این خانه بیرون بگذارد. حداقل خیالش باید راحت باشد که حرف نگفته‌ای باقی نگذاشته و توپ را در زمین خانه‌ی عمو خواهد انداخت.

تمام جسارتش را جمع می‌کند و بالاخره به چشم‌های سرخ مهین خیره می‌شود. حتی حاضر است قسم بخورد رگه‌هایی از پشیمانی و شرمندگی ته چشمهای او می‌بیند اما خودش را به نفهمی می‌زند و فقط حرف می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من آدم بی‌فکری نیستم زن‌عمو.

#فرجام_آتش
#پست147

رو می‌کند به سمت عمو و لبخند محوش ته قلبش را گرم می‌کند.
-عمو من اگه الان اینجام و با پررویی تمام چیزی رو خواستم که از اولش می‌دونستم باهاش مخالفت می‌کنید قبلش همه‌چی رو سبک سنگین کردم، با مشاور و روانشناس حرف زدم، با خود سروش بارها صحبت کردم تا راضی شدم بشینم اینجا. از نظر روانشناس، سروش تو مرحله‌ایه که مشکلی با ازدواج کردن نداره. البته منکر این نبود که مشکلات خاص خودش رو پیدا می‌کنه اما مگه من و شما هم که به ظاهر سالمیم تو زندگی‌هامون مشکل پیدا نمی‌کنیم؟

چندثانیه به چشم‌های هردوی آنها خیره می‌شود و با تلخندی ادامه می‌دهد:
-اتفاقاً روانشناسش می‌گفت حالا که سروش خودش ابراز احساسات کرده، هرچند کم و هرچند نامحسوس، اما خودش یه نکته‌ی مثبته. این یعنی می‌تونیم به پایداری زندگیش امیدوار باشیم.

نفسی می‌کشد و با شرمندگی لب می‌زند:
-به هرحال اختیار با شماست و اگه بگید نه، در نهایت من می‌مونم و سروشی که باید وقت صرف کنم تا این احساسی که معلوم نیست از کی پا گرفته رو از سرش بندازم... ولی دیگه معلوم نیست یه بار دیگه بتونه به کسی دیگه حسی این شکلی پیدا کنه و این یعنی ممکنه دیگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌اش نیمه‌کاره می‌ماند چون دوست ندارد چیزی رو بیان کند که حتی فکر به آن هم عذابش می‌دهد اما در عوض از حرفی که می‌خواهد در ادامه بزند تمام تنش داغ می‌شود، هرچند در نهایت باید این یکی را هم بگوید. با سعی در کنترل نفس‌های تندش آرام و طوری که صدایش تا حد امکان به گوش بارانا نرسد، چشم از نگاه موشکافانه‌ی عمو می‌دزدد و زمزمه می‌کند:

-در ضمن فکر کنم لازمه بدونید که سروش از لحاظ جسمی هیچ مشکلی نداره. شاید حتی سالم‌تر از من...

نم عرق روی گردنش را می‌گیرد و با عزمی جزم سرپا می‌ایستد. لبخندی پر عمق می‌زند و همان‌طور که کتش را از روی دسته‌ی مبل برمی‌دارد می‌گوید:

-من طبق رسم و عرف چند روز دیگه تماس می‌گیرم و ازتون جواب می‌خوام. در هر صورت شما حق دارید همه جوانبو بسنجید و جوابی منطقی بدید. هرچی هم بگید به دیده‌ی منت...

نوک انگشتانش را روی یک چشمش می‌گذارد و بعد هم جلو می‌رود و با کاظمی که همزمان جلوی پایش بلند شده دست می‌دهد.

-من و سروش تا آخر عمر پسرهای شما هستیم، البته اگه بازم قبولمون داشته باشید.

میز را دور می‌زند، کنار زن‌عمو سر خم می‌کند و آرام لب می‌زند:

-ببخشید اگه امروز باعث عصبانیت و ناراحتیتون شدم.

از کنار جسم خشک شده‌ی زن‌عمو کنار می‌رود و جلوی در، حین پاکردن

رمان بازار
romanbazar.ir

کفش سر می‌چرخاند و در نهایت لب می‌زند:

-فقط امیدوارم تو تصمیمتون، نظر بارانا رو هم لحاظ کنید. شاید اصلا ً اول و آخرش بارانا مخالف بود و همه‌چی به کل فراموش شد.

#فرجام_آتش

#پست148

در را پشت سرش می‌بندد و نفس محکمی می‌کشد. نگاهش به بردیایی می‌افتد که با شنیدن صدای در، سرش را سمت او چرخانده و همزمان ی ک قدم از سروش فاصله می‌گیرد، بعد هم دستش را روی شانه‌ی سروش فشار می‌دهد و جمله‌ی کوتاهی دیگری برایش بلغور می‌کند و همان دست را آرام یکی دو بار روی بازویش می‌کوبد.

از پله‌ها پایین می‌رود و با نزدیک شدن به آنها سروش را مخاطب قرار م ی‌دهد:

-بریم سروش؟

سروش جوابی نمی‌دهد و فقط به سیاوش نگاه می‌کند اما وقتی او را منتظر می‌بیند خفه جواب می‌دهد:

-ب...بریم.

سیاوش با نگاهی کوتاه به بردیا یک "خداحافظ" آرام می‌گوید و از جلوی ش رد می‌شود. همین که سروش را جلوتر از خودش به سمت در حیاط هدایت می‌کند بازویش به نرمی توسط بردیا کشیده می‌شود و نامش را هم آرام از زبان او می‌شنود. ثانیه‌ای می‌ایستد، نفسی می‌گیرد و بعد از ا ینکه سوئیچ را به دست سروش داده و از او می‌خواهد در ماشین منتظرش بماند سمت بردیا برمی‌گردد. بی حرف و خشک، منتظر نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کند و البته در نگاه و حالت چهره‌ی بردیا هم هیچ انعطافی دیده نمی‌شود. اما وقتی زبان باز می‌کند، کلماتش چیز دیگری را رو می‌کنند.

-بابت حرفایی که اون‌روز زدم...

لنگه ابروی سیاوش بالا می‌پرد و بردیا ادامه می‌دهد.

-معذرت می‌خوام...ولی...

دستی به لب و دهانش می‌کشد و نچی می‌کند.

-فکر نکن قرار نیست دیگه خراب بشم سرتون... جای من اونجا محفوظه.

لب‌های سیاوش تکان ریزی می‌خورد و با رضایت سر تکان می‌دهد.

بردیا با نچی دیگر می‌غرد:

-مرض سکوت، مُسری شده بین شما دوتا انگار... واسه اون یکی هم یه ربع حرف زدم فقط واسه من سر تکون داده.

سیاوش بی‌توجه به لحن تمسخرآمیزش جدی می‌پرسد:

-چی می‌گفتی بهش؟

بردیا دست در جیب شلوارش می‌کند و شانه بالا می‌اندازد.

-هیچی...گفتم که یه گپ مردونه!

تیز نگاهش می‌کند و سیاوش هم به همان شکل نگاهش را پاسخ می‌دهد. در نهایت دستش را جلو می‌برد و وقتی سیاوش آن را میان

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانش می‌گیرد، بردیا می‌پرسد:

-به بابا و مامان چی گفتی؟

نیشخندی محوی می‌زند و شانه بالا می‌اندازد.

-هیچی... یه گپ خانوادگی!

بردیا از این مقابله به مثل ریزبینانه پوزخندی می‌زند و دستش را از دست او بیرون می‌کشد. روی شانه‌اش می‌زند و با سعی در خوردن لبخندش می‌گوید:

-دارم برات!

سیاوش با گفتن"هستیم در خدمتتون" لبخندی می‌زند و بعد از تکان دستی به نشانه‌ی خداحافظی بیرون می‌رود. به محض نشستن توی ماشین از سروش می‌پرسد:

-بردیا چی می‌گفت؟

سروش بدون اینکه نگاهش را از بیرون بگیرد با لحنی پر بغض و دلخور می‌گوید:

-هیچی!

آهی می‌کشد و سر تکان می‌دهد. بعید نیست بردیا از او خواسته باشد که به سیاوش چیزی نگوید. با حرص استارت می‌زند و به سمت خانه می‌راند. به محض وارد شدن به خانه، سروش جلوتر از سیاوش به اتاق می‌رود و چند دقیقه بعد با برداشتن حوله خودش را داخل حمام می‌اندازد. حتی جواب صدازدن‌های سیاوش را هم نمی‌دهد. سیاوش

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را روی مبل می‌اندازد و چشم‌هایش را با درد فشار می‌دهد. امروز به اندازه‌ی یک عمر زندگی‌اش فشار تحمل کرده بود و اگر این خواستگاری به ثمر نمی‌نشست احتمالاً این فشار تا آخر عمر شانه‌هایش را خرد و خمیر می‌کرد. صدای شرشر آب بلند می‌شود و سیاوش موهایش را چنگ می‌زند. احتمالاً سروش طبق معمول برای اینکه بغض و ناراحتی‌اش را از سیاوش پنهان کند به حمام پناه برده، اما تا پا بیرون بگذارد ترس از سر سیاوش دست برنخواهد داشت.

#فرجام_آتش

#پست149

بیتا در آستانه‌ی در آشپزخانه می‌ایستد و همان‌طور که گره‌ی روسری‌اش را شل زیر گلویش می‌بندد با لحن دلخوری می‌پرسد:

-پس نمی‌آیی دیگه؟

دل‌آرا پوست آخرین تخم‌مرغی که شکسته را توی سبد سینک می‌اندازد. بعد از شستن سرسری دستش، سمت مادرش می‌رود و همان‌طور که سعی می‌کند و با بغل‌کردن و بوسه‌ای روی گونه‌اش دلخوری او را رفع کند جواب می‌دهد:

-به خدا تو مودش نیستم مامان. هروقت دیگه ای بود می‌اومدم و با آمادگی کامل واسه زن‌دایی گری می‌خوندم... ولی امروز نه... امروز حالم خوب نیست.

نگاه دلخور بیتا جایش را به نگرانی مادرانه‌ای می‌دهد و دست دل‌آرا را که قصد برگشتن به داخل آشپزخانه دارد را می‌گیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌خوای بگی چی‌شد یهو شبیه ماتم‌زده‌ها شدی؟

نچ بانمکی می‌کند و با نیشخندی سعی می‌کند نگرانی مادرش را رفع کند. بیتا که می‌بیند او قصد دارد حال و هوایش را خوب نشان دهد دوباره برمی‌گردد سر بحث اولش:

-دلی، بهرام ببینه با من نیستی دوباره شاکی می‌شه. می‌بینی که اعصاب درست و حسابی هم نداره، باز می‌خواد غُرشو سر من بزنه!

دل‌آرا که سر خم کرده تا از یکی از کابینت‌های پایینی همزن برقی را بیرون بیاورد، صاف می‌ایستد و اخم می‌کند:

-دایی بهرام که همیشه‌ی خدا اعصاب نداره، امروز هم روش. من به زبون نرم شما اعتماد دارم.

همزن را کنار ظرف تخم‌مرغ‌ها، روی میز می‌گذارد و رو به مادرش لبخند می‌زند:

-اگه راضی می‌شدی یه روز دیگه بری دست‌بوس خان‌داداش جونت، منم می‌اومدم دیگه این حرف و حدیثا نبود.

-نمی‌شه دیگه... من بهشون خبر داده بودم داریم می‌ریم که تو یهو مودت عوض شد... همین الان هم کلی دیر شده، باید زودتر می‌رفتم دیدنشون.

-خب پس حرفی نمی‌مونه دیگه... برو خوش بگذره. واسه اینکه دایی هم شاکی نشه بگو دلی مریض بود نمی‌تونست از جاش تکون بخوره.

بیتا با چشم‌غره‌ای پشتش را به او می‌کند و به سمت در خانه می‌رود:

-از دست تو... پس من ماشینو می‌برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا خوشحال از اینکه مادرش بالاخره دست از سرش برداشته نی
شخندی می‌زند و پرانرژی و بلند می‌گوید:

-ببر عزیزم، من که خونه‌ام...ببر.

بیتا با خداحافظی کوتاهی خانه را ترک می‌کند و دل‌آرا همان‌طور که دست‌هایش را به دو طرف میز کوچک داخل آشپزخانه تکیه می‌دهد، سرش را پایین می‌اندازد و نفسش را محکم به بیرون فوت می‌کند. اگر مادرش می‌فهمید حال ناکوکش حاصل دیدن عکس‌های دسته‌جمعی است که هاله از سفرشان به شهر محل سکونت هادی در صفحه‌ی اینستاگرامش گذاشته قطعاً اگر نمی‌کشتش، یه کتک مفصل مهمانش می‌کرد. هیچ چیز آن عکس‌ها آن‌قدری مهم نبود که بخواهد دل‌آرا را به هم بریزد، به غیر از اینکه در تمام عکس‌ها مهدی شاد و خندان به دوربین خیره شده بود و نگاه به لبخند خواستنی‌اش قلب او را با درد فشرده می‌کرد. بدتر از آن حضور عموحمید بود، عمویی که بارها گفته بود اگر هادی از این‌جا برود امکان ندارد دیگر پایش را به خانه‌اش بگذارد و حالا، بعد از مهدی شادترین عضو حاضر در تصاویر همان عمو حمید بود.

آب دهانش را قورت می‌دهد و با تکان محکمی به سرش سعی می‌کند تصاویر را از ذهنش دور کند. بطری شیر و ظرف هویج رنده شده را از یخچال برمی‌دارد. بعد از اینکه در ظرفی برای ملوس شیر می ریزد و آن را به بالکن اتاقش می‌برد، برمی‌گردد سر پخت کیک هویج دوست داشتنی‌اش تا یادش برود چه چیزی باعث به‌هم ریختن حالش شده.

صدای همزن برقی خط می‌اندازد روی تمام افکار آزاردهنده‌ی ذهنش و سعی می‌کند فراموش کند چه‌طور بعد از دیدن عکس‌ها، در حرکتی بی‌اراده وارد صفحه‌ی پیام‌های هاله شد و برایش نوشت "از طرف من محکم ببوسش". همان موقع هم پشیمان شد اما درست زمانی که خواست پیام را پاک کند هاله آنلاین شد و پیامش را دید. همان لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که آه از نهادش بلند شد و دلش خواست سرش را محکم به دیوار پشت سرش بکوبد. هاله هم با نوشتن "حتماً" و شکلک ناراحتی که بعدش گذاشت به حس پشیمانی‌اش دامن زد.

پرده‌ی اشکی جلوی دیدش را می‌گیرد. با حرص ساعدش را روی چشم‌ها یش می‌کشد و برای خودش اخم می‌کند، بعد هم به انجام مراحل کارش سرعت بیشتری می‌دهد و همزمان آهنگی شاد را هم زیر لب زمزمه می ا کند. تأثیرگذاری انجام این دوکار همزمان با هم، آن‌قدری هست که وقتی مواد کیک را توی قالب ریخته و آن را توی فر قرار می‌دهد، لبخندی بزند و تقریباً هر اتفاقی که یک ساعت پیش افتاده را فراموش کند.

به اتاقش برمی‌گردد و تا زمانی که صدای زنگ هشدار فر بلند شود، خودش را مشغول چت‌کردن با مهربان و عاطفه می‌کند، از هر دری حرف می‌زنند، فقط برای اینکه دلتنگی‌شان رفع شود و زمان هم زودتر بگذرد.

#فرجام_آتش

#پست150

با شنیدن صدای زنگ به آشپزخانه می‌دود و قالب را از فر بیرون می ا آورد. کیک را توی ظرف می‌گذارد و بعد از برش دادنش، تحت تأثیر زیاد ی پررنگ شدن مهدی در آن روز و همچنین صحبت‌هایی که با عاطفه و مهربان راجع به تک تک بچه‌های کلاس کرده بود، یاد سروش می‌افتد. درست از همان روزی که با سیاوش او را در درمانگاه پیدا کردند و بعد هم آخر شبش، پیام داد و حالش را از سیاوش پرسید، آن‌قدر درگیر مهمان ی رفتن و مهمان‌داری کردن شد که فراموش کرد یک بار دیگر جویای ح ال رفیق دوست‌داشتنی‌اش شود. آن‌شب از سیاوش پرسیده بود بالاخره فهمیده سروش از چه‌چیزی ناراحت است یا نه، و سیاوش هم مأیوسانه جواب منفی داده بود. دلش می‌خواست یک‌بار دیگر از حالش خبر بگیرد.

به کیک خوش‌رنگ و لعاب روی میز نگاه می‌کند و با فکری که در ذهنش

رمان بازار
romanbazar.ir

جرقه می‌زند، لبخندی پر از شیطنت روی لبش جان می‌گیرد. قسمتی از آن را برای مادرش می‌گذارد و باقی را به شکل تکه‌های مکعبی و منظم در ظرفی در دار می‌چیند و بعد از اینکه لباس‌هایش را می‌پوشد، درخواست تاکسی اینترنتی می‌کند. به محض نشستن توی ماشین تازه به این فکر می‌کند که شاید آن دو خانه نباشند یا بدتر از آن، مهمان داشته باشند. اما از آن‌جایی که سرش درد می‌کند برای شیطنت، ریسک بی‌خبر رفتن و غافلگیر کردنشان را به جان می‌خرد و با لبخندی جان‌دارتر آدرس را به مرد راننده می‌دهد.

***

یک ساعتی هست که سرش را گرم بررسی نقشه‌های ساختمانی کرده که قرار بود بعد از تعطیلات، استارت اجرای تأسیسات گرمایشی آن و همین‌طور سیستم‌های مربوط به سونا و جکوزی که در طبقه‌ی زیرهمکفش قرار داشت زده شود. اما سروش و دلخوری‌اش و آن‌طور که خودش را از روز قبل در اتاق حبس کرده بود و از جایش تکان نمی‌خورد، اجازه نمی‌دهد روی کارش متمرکز شود. انگار تمام دیوارهای ترسیم شده میان نقشه‌ها او را اسیر خودشان کرده‌اند و از همه طرف فشار می‌آورند.

انگشتان دستی که از آرنج به میز تکیه داده را لای موهایش می‌لغزاند و آن‌ها را جلو و عقب می‌کند. چشمانش را محکم روی هم فشار می‌دهد و دوباره باز می‌کند شاید راحت‌تر بتواند روی نقشه تمرکز کند اما درست شدنی نیست که نیست. در نهایت هم مدادش را روی نقشه رها می‌کند و با بیرون دادن نفسی محکم به صندلی تکیه می‌دهد. نگاهش برمی‌گردد سمت در نیمه‌باز اتاق و برای صدمین بار از صبح آن روز با صدای بلند می‌پرسد:

-سروش نمی‌خوای از اون اتاق بیای بیرون با هم حرف بزنیم؟

"نه" آرام او که به زور صدایش تا بیرون از اتاق می‌آید، باعث می‌شود لبخندی عصبی کند و از جایش بپرد. این‌طوری نمی‌شود، بخواهد با

رمان بازار
romanbazar.ir

منطق سروش پیش برود یا خودش دیوانه می‌شود یا او را با سوالات و گیردادن‌هایش دیوانه می‌کند. حین رفتن به سمت اتاق، با صدای آیفون درجا می‌ایستد و نگاهش را به مانیتور کوچک آن می‌دهد. با این سوال کلیشه‌ای که این وقت روز چه کسی می توانند زنگ خانه‌اش را بزند، سمت آیفون می‌رود. با دیدن تصویر کسی که پشت در است جوری جا م ی‌خورد که حتی دستش برای بازکردن در هم نمی‌رود، فقط گوشی را برم ی‌دارد و مبهوت می‌پرسد:

-تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

-باز کن سیاوش، میام بالا توضیح می‌دم.

صدای پربغضش قلب سیاوش را به تپش می‌اندازد و فقط به این فکر م ی‌کند که واکنش سروش بعد از دیدن او چه خواهد بود، و اصلا ً برای چه به اینجا آمده؟

با مکثی طولانی، بالاخره دکمه‌ی دربازکن را فشار می‌دهد. نگاهی به در اتاق می‌اندازد، مثل همیشه سروش برای فهمیدن اینکه چه‌کسی پشت در است کنجکاوی نشان نمی‌دهد. در واحد را باز می‌کند و با ایستادن آسانسور و باز شدن درش، با دیدن او که چشم‌هایش شبیه دوکاسه خون البته با ترکیبی از یک ابر آماده‌ی بارش هستند، بیشتر از دیدنش در تصوی ر سفید و آبی مانیتور جا می‌خورد. نگران قدمی به جلو برمی‌دارد و می | پرسد:

-چی‌شده بارانا؟ خوبی؟ چه‌جوری اومدی اینجا؟

اشک‌های بارانا با سوال‌های سیاوش، روی صورتش جاری می‌شوند و هق می‌زند:

-می‌تونم اینجا بمونم؟ یا برم دنبال یه‌جای دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش گیج و مات از ندانستن علت این حال او خودش را عقب می‌کشد و بارانا با مکث وارد خانه می‌شود. سیاوش در را پشت سر او می‌بندد. او را که وسط سالن خانه بلاتکلیف ایستاده دور می‌زند و دوباره در تیررس نگاهش قرار می‌گیرد:

-چته بارانا؟ چیزی شده؟ عمو اینا حالشون خوبه؟

بارانا با دستمال مچاله‌شده بین مشتش، بینی‌اش را پاک می‌کند، اما قبل از اینکه حرفی بزند صدای باز شدن در هم توجه سیاوش را به پشت سرش جلب می‌کند و هم نگاه خیس بارانا را به آن سمت می‌کشد. سروش با دیدن بارانایی که گریان وسط سالن ایستاده دو قدم جلو می‌آید و مات می‌پرسد:

-چی شده؟

بارانا با نگاهی به دست آسیب‌دیده‌ی سروش، هقی می‌زند و بدون اینکه جوابی بدهد، از کنار آنها رد شده و به اتاق می‌رود.

#فرجام_آتش

#پست151

سروش نگاهش را از مسیر رفتن او می‌گیرد و با نگرانی به سیاوش می‌دهد:

-گریه... می‌کرد؟

سیاوش خیره و بدون پلک زدن به سروش نگاه می‌کند و فقط "هوم" آرامی می‌کند. بعد هم با دلخوری می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-معلوم نبود؟

نگاه سروش یه بار دیگر سمت در اتاق کشیده می‌شود:
-آخه...چرا؟

سیاوش که قصد ندارد نگاهش را از سروش بردارد، می‌گوید:
-لابد به همون دلیلی که تو از اتاق بیرون نمی‌اومدی!

سروش سر برمی‌گرداند و این بار با اخم سیاوش روبه‌رو می‌شود:
-یعنی حتماً باید بارانا می‌اومد اینجا تا تو بالاخره دل بکنی از اتاق؟

سروش سرش را پایین می‌اندازد، جوابی ندارد چون همه‌چیز واضح و گویاست. بدون اینکه دوباره نگاهی به برادرش بیندازد، با تردید می‌پرسد:
-برم پیشش؟

سیاوش نفسی عمیق می‌کشد و تیزبینانه نگاهش می‌کند. مسلماً اگر همین حالا سروش را بنشاند و از او توضیح بخواهد در صورتی که بارانا توی اتاق است و گریه می‌کند، نمی‌تواند هوش و حواس بازیگوش او را روی جواب‌دادن به سوالات خودش متمرکز کند، پس به ناچار شانه‌ای بالا می‌اندازد.
-برو... براش یه لیوان آب هم ببر.

سر سروش بالا می‌آید و لبخند محوی می‌زند، بعد هم فوری به آشپزخانه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رود و بعد از برداشتن لیوانی آب، راهی اتاق می‌شود. سیاوش گوشی ا
اش را از روی میز و کنار وسایل کارش برمی‌دارد و سمت آشپزخانه می ا
رود اما قبلش لحظه‌ای جلوی در باز اتاق می‌ایستد. بارانا به محض دیدن
سروش، لیوان را از او می‌گیرد و نیمی از آب را می‌نوشد. بعد هم در
جواب سروشی که جلوی پایش نشسته و با لحنی نگران می‌پرسد "چی
شده؟" سر بالا می‌اندازد و خفه یک "هیچی" خالی بلغور می‌کند.

به آشپزخانه می‌رود و بطری آب را از یخچال بیرون می‌کشد. به کابینت
تکیه می‌دهد و همان‌طور که ذره ذره آب می‌نوشد، بدون مکث و لحظه‌ا
ی فکر شماره‌ی بردیا را می‌گیرد. اگر بارانا با این حال و این وضعیت، حا
لا و تنهایی به خانه‌ی آنها آمده قطعاً در خانه‌شان اتفاقی افتاده و شک
ندارد بقیه از او بی‌خبرند.

جرعه‌ی دیگری آب را روانه‌ی حلق همیشه تشنه‌اش می‌کند و همان موقع
صدای بردیا توی گوشی می‌پیچد:

-از این ورا؟

لحن داغان و شکارش نشان می‌دهد از چیزی عصبی‌است، بدون اینکه
جواب سوالش را بدهد، خودش می‌پرسد:

-چته؟...برزخی!

بردیا بدون تعارف و این بار عصبی‌تر می‌غرد:

-از داداش بی‌فکرت بپرس!

اخمی می‌کند:

-چه‌طور؟ چه‌ربطی به سروش داره؟

-ربطش اینه که از دیروز که شما رفتین این وروره‌جادو یه سر اشک ری

رمان بازار
romanbazar.ir

خته و جیغ جیغ کرده که از داداش تو دفاع کنه. امروز دوباره با مامان دعوا کرد، منم یه داد زدم سرش شاید ساکت شه، نمی‌دونم چرا یهو جن ی شد از خونه زد بیرون. مامان گفته تا پیداش نکردی برنگرد خونه... فقط دستم بهش...

-اینجاست!

صدای جیغ ترمز ماشین و بعدش فریاد بردیا که می‌گوید "چی؟؟" گوشی را پر می‌کند. پوزخند بی‌صدایی می‌زند و دوباره تکرار می‌کند:

-اینجاست! ایرادش چیه؟ بهتر از اینه که ندونی کجاست و بخوای دربه | در دنبالش بگردی!

-آخه اونجا چه غلطی می‌کنه؟ اصلا ً کِی فرصت کرد برسونه خودشو اونجا آخه؟

بعد هم بلندتر می‌گوید:

-نمی‌ذاری جایی بره ها...تا برسم تکلیفشو روشن کنم.

-کجا می‌خوای بیای؟ بیای که اینجا هم سرش داد و بیداد کنی؟

-نه... بذارم اونجا بمونه که بدتر هوایی بشه.

-بردیا!!

-اِی بمیره بردیا... مرض بگیره بردیا که از پس دوتا الف بچه برنمیاد!... سیا تو چرا پر به پر داداشت دادی آخه؟ من نمی‌فهمم چی تو سرته... وا ی داداش...آقا... بامرام...این وصلت شدنی نیست! بگو حاضر شه دارم میام دنبالش.

سیاوش با صدایی آرام و محتاط می‌پرسد:

-لازم نکرده بیای! خودم باهاش حرف می‌زنم و بعدم برش می‌گردونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط برگرد خونه به زن‌همو خبر بده نگران نشه.

-آخه لامصب من الان برم به مامانم بگم این دختره اونجاست که سکته ی کاملو می‌زنه!

سیاوش با خشم می‌غرد:

-خدا نکنه... برگرد خونه بردیا، من خودم درستش می‌کنم.

-سیا به خدا...

-خداحافظ.

گوشی را وسط داد و بیدادهای بی هدف بردیا قطع می‌کند و پشت بندش در پیامی برایش می‌نویسد:

"تا شب برش می‌گردونم... تو برو"

پیام را ارسال می‌کند. بطری آب را که تقریباً خالی شده روی کابینت رها می‌کند و از آشپزخانه بیرون می‌رود. جواب پیامش می‌رسد:

"تو روحت سیا... حیف که داداشمی"

می‌خندد و گوشی را همان‌جا روی میز رها می‌کند. قصدش رفتن به اتاق و حرف‌زدن با بارانست که بلند شدن زنگ آیفون برای دومین بار در آن روز حسابی غافلگیرش می‌کند. با فکر اینکه بردیا همان حوالی بوده و حالا خودش را رسانده، عصبی به سمت آیفون می‌رود تا با جوابی مناسب وجود لجبازش او را دست به سر کند، اما با دیدن دختری که با لبی خندان به دوربین زل زده و منتظر جواب است، دستش روی گوشی خشک می‌شود.

#فرجام_آتش

خیلی طول نکشید تا با نحوه ی نگارش و قلم تو انس بگیرم ، قلم سبک ،

رمان بازار
romanbazar.ir

قابل قبول و درستی داری ، دلچسبه به این جهت که میتونم از دریچه ی دید و ذهن تو ، با آدم هایی که تو خالقشون هستی مدتی زندگ ی کنم . اگر بخوام تمثیل مناسبی از منا امین سرشت ، ارائه بدم میتونم بگم تو درست شبیه یک خواننده هستی .

مثل یک خواننده که صدای خوبی داره، فالش نمیخونه ، با ری تم هماهنگه ... آهنگ صداش دلنشینه ... چهره ی مطلوبی داره اما ...

اونطور که باید دیده نمیشه !

اول فکر میکردم منا امین سرشت بابت قلمش ، اونطور که شایسته است مخاطب نداره ، اما به محض اینکه باهات همگام شدم، فهمیدم این ربط ی به قلم یا سوژه نداره .

تو بلدی بنویسی ، بلدی پخته بنویسی... سنگین ، رنگین و دوست داشتن ی . پر از حس زندگی ، تعلیق و مشکلات ...

اما غذای جا افتاده ی تو در نهایت یک چیزی کم داره و اون چیزی که ب ی شمار کم داره و به وفور یافت میشه کمبودش در سطر سطر فرجام آتش:

نه بی حسی مطلقه ...

نه بی استعدادی !

نه عدم مطالعه و نه حتی ، بلد نبودن !

نوشته ی منا امین سرشت متاسفانه دچار عدم ریسک پذیری از جانب نو یسنده است .

دچار یک آرامش روتین و مطلقه که هیچ رقمه مخاطب ازشرش خلاص نمیشه، این آرامش حتی در سکانس هایی که قراره ریتم قلب و به بازی بگیره به چشم میخوره ...

منا امین سرشت حاضر نیست از منطقه ی امن خودش ، فاصله بگیره . منا امین سرشت ترجیح میده از دور به میدون مین زل بزنه .

منا امین سرشت کلمات جدید خلق نمیکنه و توصیفات تازه از خودش بروز نمیده ... و شاید بدترین نکته در فرجام آتش میتونه همین باشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

به هرحال نویسنده ی فرجام آتش حاضر نیست ریسکی کار کنه ، منا امی
ن سرشت ترجیح میده مخاطب همراهش آرامش پذیر و دور از جنجال
باشه تا مخاطب ریسک پذیر هیجانی!

خوشبختانه به محتوای فرجام آتش ایرادی وارد نیست .

حتی به شخصیت پردازی ساده ی شخصیت های داستان هم ایرادی
وارد نیست .

جزییات دقیق ، توصیفات به جا ، کنش ها و واکنش ها در جای درست و
تعلیق به اندازه است . روایتی درست و آگاهانه از یک شخصیت اتیسم
و مشکلات خانوادگی اش منسجم از آب دراومده ، و میتونم بگم فرجام
آتش جز کارهای خوب ومثال زدنی میتونه باشه از قصه ی یه شخصیت
اتیسم با عشق و ارتباطاتش .

اما فرجام سلیقه ی منو سیر نمیکنه ... سلیقه ی من تشنه است و راضی
نیست .

فرجام آتش هیچ ایرادی بهش وارد نیست ، اما ...

متاسفانه هیجانش به قدرکافی ، ریتم قلب و بالا و پایین نمیکنه و
اونطور که باید و شاید حس مخاطب رو برانگیخته نمیکنه .

من دلیل این عدم کانکت شدن رو فقط عدم ریسک پذیری نویسنده می
دونم !

وقتی بلد باشی بنویسی ، توقع بالا میره ...

و زمانی که از کسی توقع داشته باشی و دنبال کننده اش باشی دلت می
خواد یه رویکرد بدیع ازش ببینی. به امیدروزی که منا امین سرشت از پی
له ی امن خودش بال بزنه و بیرون بیاد .

با احترام . سرو روحی.

#فرجام_آتش

#پست152

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پر تردید سیاوش که از پشت آیفون می‌پرسد "کیه" دل‌آرا را به این باور می‌رساند که یا تصویرش از پشت مانیتور واضح نیست و شناخته نشده و یا آنها مهمان دارند، احتمال دوم برایش محکم‌تر است و به همین دلیل بعد از آن که خودش را معرفی می‌کند، از او می‌خواهد چند دقیقه پایین برود.

در ورودی آپارتمان جلوی چشمش باز می‌شود و سیاوش با تی‌شرت مشکی رنگی جلوی چشمش ظاهر می‌گردد. گویا با اینکه هنوز هوا کمی سرد است او این سرما را حس نمی‌کند. نگاهش را فوری از رخت و لباس راحتی او می‌گیرد و لبخندی وسیع می‌زند:

-سلام خوبی؟

سیاوش که هنوز هم آثار تعجب توی صورتش معلوم است، شانه‌اش را به کنار در تکیه می‌دهد و جواب سلامش را می‌دهد:

-از این طرفا؟

با این سوال تازه یادش می‌افتد اصلا ً چرا تا آنجا آمده. ظرف پلاستیکی درداری که در دستش بود را سمت او می‌گیرد.

-اینو آوردم براتون. ببخشید... با اینکه احتمال هم می‌دادم ممکنه مهمون داشته باشید ولی بازم با پررویی راهمو کج کردم این سمتی.

سیاوش لبخندی از لفظ "پررویی" که نثار خودش کرده می‌زند و با تعجب بیشتری ظرف را می‌گیرد:

-این چیه؟

-داشتم تو خونه کیک درست می‌کردم، تنها هم بودم، یهویی یاد تو و سروش افتادم... البته امیدوارم سروش کیک هویج دوست داشته باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای سیاوش بالا می‌پرند و با لحن متعجبی می‌پرسد:
-کیک هویج؟؟

در ادامه کمی هم بدجنسی قاطی لحنش می‌کند.
-یعنی فقط برات مهم بود که سروش دوست داشته باشه؟

از نوع گفتار سیاوش متوجه می‌شود تا حالا اسم این کیک هم به گوشش نخورده، اما حسادت طنزگونه‌اش لبخندی به لب دل‌آرا می‌آورد و بدش نمی‌آید او هم کمی سربه‌سرش بگذارد.
-آره دیگه! هویج. نگو که دوست نداری! من فکر می‌کردم فقط سروش نسبت به یه سری غذاها حساسه و بهشون علاقه‌ای نداره.

سیاوش لبخندش را به زور می‌خورد و همان‌طور که گوشه‌ی در ظرف را بالا می‌کشد و همزمان عطر کیکی که هنوز خیلی هم سرد نشده زیر بینی‌اش می‌پیچد با تخسی می‌گوید:
-تو این یه مورد من و سروش خیلی فرقی نداریم... آخه کی میوه رو می‌ریزه تو کیک؟

دل‌آرا با سرخوشی می‌خندد.
-این حرفت دیگه زیادی عجیب غریبه... یعنی تو کیک سیب و کیک کشمشی نخوردی؟ اونا هم میوه‌ان! تازه من کیک اسفناج هم درست می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست سیاوش با تکه‌ی کوچکی از کیک که سمت دهانش برده در هوا می ا
ماند.

-شوخی می‌کنی؟

دل‌آرا با "نچ" بانمکی ابرو بالا می‌اندازد و به دست درهوا مانده‌ی او
اشاره می‌کند:

-حالا بخورش... شک ندارم عاشقش می‌شی!

کیک را با تردید توی دهانش می‌گذارد چون تا آن لحظه تصور اینکه هوی
ج پخته‌شده را بین کیک بجود برایش غیرممکن بود. کمی که طعم آن زی
ر دندانش پخش می‌شود، بالاخره حس رضایت از چشم‌هایش به دل‌آرا
هم منتقل می‌شود و او که تا آن لحظه با کمی دلهره به این صحنه خیره
شده بود بالاخره نیشخندی می‌زند. سیاوش اما خودش را از تک و تا نم
ی‌اندازد و با تک‌سرفه ای صدایش را صاف می‌کند:

-بدک نبود... به هر حال دستت درد نکنه... بعید می‌دونم سروش
خوشش بیاد، دیگه چی‌کار کنم، مجبورم همه‌اش رو خودم بخورم.

دل‌آرا متوجه لحن شوخش می‌شود و با لبخند دندان‌نمایی دستش را
دراز می‌کند تا ظرف را پس بگیرد:

-نه دیگه من راضی نیستم مجبور به کاری بشی که دوست نداری... بده
می‌برم خونه.

سیاوش دستش را عقب می‌کشد و آرام می‌خندد:

-حالا اون‌قدرا هم بد نبود، می‌شه تحملش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا از دیدن خطوط خاص صورت سیاوش که با خنده‌ها و لبخندهای عمیق می‌گرفتند، لبخندی زده و دستش را می‌اندازد. "نوش جان" آرام و از ته دلش، قلب سیاوش را می‌لرزاند. نفسی می‌گیرد و با دیدن دل‌آرا که قدمی به عقب برداشته، یاد حضور بارانا در خانه‌شان می‌افتد.

-بیا بریم بالا!

ابروهای دل‌آرا بالا می‌پرند:

-فکر کردم مهمون دارین که یه ربعه منو جلوی در سرپا نگه داشتی!

این جمله را با خنده می‌گوید اما سیاوش با "تُچ" آرامی صاف می‌ایستد و خطوط صورتش نشان می‌دهند کاملا ً جدی شده.

-مهمون که... نمی‌تونه گفت مهمونه...

لب‌هایش را لحظه‌ای روی هم فشار می‌دهد و نفسش را محکم بیرون می‌فرستد:

-باراناست... همین الان رسیده، خیلی هم به هم‌ریخته‌است.

دل‌آرا با کنجکاوی همیشگی‌اش قدم پس رفته را برمی‌گردد و با تعجب می‌پرسد:

-چرا؟

سیاوش که تازه به ذهنش رسیده به عواقب درخواستی که می‌خواهد بکند و پیش‌زمینه‌اش همان دعوت دل‌آرا به بالا بود، فکر کند؛ با کمی دست دست کردن بالاخره دل به دریا می‌زند و دل‌آرا را که تا آن لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

هم به اندازه‌ی کافی قاطی زندگی و مشکلاتشان شده بود، به داخل خانه دعوت می‌کند.

-بیا تو برات بگم.

دل‌آرا با کمی این پا و آن پا کردن می‌پرسد:

-مزاحم نیستم؟

#فرجام_آتش

#پست153

لبخند محو سیاوش دلش را گرم می‌کند و با صدای او که می‌گوید "مراحمی، بیا تو"، تردید را کنار می‌گذارد و جلوتر از سیاوش که کنار کشیده وارد ساختمان می‌شود. سیاوش برای اینکه فرصت بیشتری داشته باشد تا همه‌چیز را البته به شکلی مختصر برای او توضیح دهد، پله‌ها را برای بالا رفتن انتخاب می‌کند و دل‌آرا هم مخالفتی نمی‌کند. ماجرای خواستگاری روز قبل، حال بد سروش و حضور غیرمنتظره‌ی بارانا را سریع برایش تعریف می‌کند و جلوی در، قبل از اینکه با هم وارد شوند از او می‌خواهد از تأثیر همیشگی‌اش روی سروش استفاده کند تا خودش هم وقت اضافی برای صحبت با بارانا داشته باشد و البته نگران نباشد که حرف‌هایش توسط سروش شنیده خواهد شد.

وقتی در را باز می‌کند، دل‌آرا مردد می‌پرسد:

-اِمم... الان من بیام تو بارانا فکر اشتباهی نکنه در موردتون؟

گوشه‌ی لب سیاوش به طرز دلنشینی بالا می‌رود و با گذاشتن دستش پشت کتف دل‌آرا و دعوتش به داخل آرام می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من باید نگران این موضوع باشم که نیستم، به بقیه‌اش فکر نکن.

کفش‌هایش را درمی‌آورد و در حالی برای دومین بار قدم به آن خانه می‌گذارد که از حضور اولش در آنجا خاطرات فراموش‌نشدنی و جالبی نصیبش شده. سیاوش بعد از گذاشتن ظرف کیک در آشپزخانه برمی‌گردد و جلوی در باز اتاق می‌ایستد. همان موقع صدای سروش را می‌شنود که با لحن آرام و پر مهری درخواست می‌کند:

-دیگه... گریه نکنی‌ها!

لبخندش را جمع می‌کند. ضربه‌ی آرامش به در، توجه سروش و بارانا را که حالا روی تخت کنار هم نشسته‌اند و آرام حرف می‌زنند را به خودش جلب می‌کند و رو به سروش می‌گوید:

-پاشو بیا دل‌آرا اومده.

سروش ابرویی بالا می‌اندازد و با زمزمه‌ی زیرلبی "دلی" از جا بلند می‌شود. نگاهی به بارانا که متعجب و البته کمی اخم کرده آن دو را برانداز می‌کند می‌اندازد و به سمت بیرون اتاق می‌رود. با دیدن دل‌آرا لبخندی می‌زند و سلام می‌کند. دل‌آرا هم مثل خودش با لبخند جواب سلامش را می‌دهد.

-چه‌طوری رفیق؟ دستت بهتره؟

سروش دست سالمش را روی ساعد بسته شده‌اش می‌کشد و سر تکان می‌دهد:

-بهتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا بدون اینکه سروش چیزی بپرسد خودش در مورد علت حضورش برای او توضیح می‌دهد:

-یه کم کیک پخته بودم واسه شما دوتا هم آوردم. کیک هویج که دوست داری؟

سروش هم مثل سیاوش ابرویی درهم می‌کشد و با گیجی جواب می‌دهد:

-نمی‌دونم... نخوردم.

دل‌آرا با طعنه و نیم نگاهی خندان به سیاوش که همان‌جا جلوی در اتاق ایستاده بود می‌گوید:

-داداشت که بدش نیومد... امیدوارم تو هم دوست داشته باشی.

همان‌لحظه بارانا که حسابی از حضور آن دختر در خانه‌ی پسرعموهایش کنجکاو شده و کاملاً فراموش کرده بود اصلاً خودش برای چه آن‌جاست، جلو می‌رود و کنار سیاوش می‌ایستد. دل‌آرا با دیدنش با هیجان لبخندی می‌زند و جلو می‌رود:

-سلام! شما باید بارانا باشی، درسته؟

بارانا بی‌حرف و مات سر تکان می‌دهد و بی‌اراده دست پیش آمده‌ی دل‌آرا را فشار می‌دهد.

-من دل‌آرا هستم، ببخشید مزاحم شدم. سیاوش خواست که بیام بالا، وگرنه داشتم می‌رفتم خونه.

نگاه مات و سوالی بارانا سمت سیاوش و بعد هم سروش می‌چرخد، اما

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه حرفی بزند سیاوش رو به دل‌آرا می‌گوید:

-اگه اشکالی نداره من چندلحظه با بارانا حرف بزنم، پیش سروش هستی دیگه؟

دل‌آرا چشمک نامحسوسی می‌زند که البته از چشم بارانا دور نمی‌ماند و جواب می‌دهد:

-هستم... یه کم با هم حرف می‌زنیم تا شما بیاین.

سیاوش ممنون آرامی زمزمه می‌کند و با دستش به داخل اتاق اشاره کرده و به بارانا می‌گوید:

-حرف بزنیم؟

بارانا همان‌طور گیج و کنجکاو نگاهش را به سختی از دل‌آرا که حالا سمت سروش رفته و با کشیدن دستش او را به طرف سالن می‌برد، می‌گیرد و همان‌طور که به داخل اتاق برمی‌گردد از سیاوشی که در اتاق را پشت سرشان می‌بندد با لحنی طلبکار می‌پرسد:

-این دختره کیه که این‌قدرم با هردوتون راحته؟

سیاوش روی تخت سروش می‌نشیند و بارانا هم بی‌اختیار و به تبع او روی تخت روبه‌رویی جا می‌گیرد. سیاوش لحظه‌ای ساکت می‌شود و راضی از اینکه از بیرون صدایی نمی‌آید جواب می‌دهد:

-هم‌کلاسی سروشه.

ابروهای بارانا اول بالا می‌پرند و بلافاصله درهم گره می‌خورند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هم‌کلاسی؟ همون هم‌کلاسیش که گفتی...

-آره همونه... ولی فکر کنم با اتفاقاتی که این مدت افتاده و مخصوصاً د یروز، متوجه شدی باشی سروش دلش فقط اینجاست نه جای دیگه.

با دستش به او اشاره می‌کند و بارانا با خجالت سر پایین می‌اندازد. همی ن که توانسته دل بارانا را قرص و خیالش را راحت کند و حواسش را از دو نفری که بیرون مشغول حرف زدن هستند بگیرد، کافیست و حالا می ا تواند ذهنش را راحت‌تر متمرکز کند.

-خب!

سر بارانا بالا می‌آید و سوالی نگاهش می‌کند.

-خب چی؟

-چرا اومدی اینجا؟

اخمی می‌کند و همان‌طور که از جا بلند می‌شود با دلخوری می‌گوید:

-همون اول گفتم که اگه مزاحمم برم.

#فرجام_آتش

#پست154

سیاوش نچی می‌کند و با دستش به او اشاره می‌کند سر جایش بنشیند.

-نه، اینو نگفتی... گفتی توضیح می‌دم چرا اینجام. الان هم ازت توضیح می‌خوام. چرا باید این همه راه بکوبی از کرج بیای اینجا، اونم با چشم گریون؟ با مامانت اینا بحث کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه‌ی بارانا می‌لرزد و با بغضی که هرلحظه امکان دارد بشکند سر جایش می‌نشیند:

-آره باهاشون دعوا کردم. مامان حق نداشت دیروز اون‌جوری باهاتون حرف بزنه.

-حق داشت بارانا... یه کم منطقی باش.

اشکی از گوشه‌ی چشم بارانا می‌چکد و او سرش را پایین می‌اندازد. سیاوش انگشتانش را در هم گره می‌کند و خیلی جدی می‌گوید:

-یادته آخرین باری که جدی با هم صحبت کردیم بهت چی گفتم؟ باید یادت باشه دیگه!... هنوز خیلی نگذشته ازش... گفتم بارانا این موضوع بچه‌بازی نیستا. تو مطمئنی؟ گفتی آره.

چند لحظه مکث می‌کند تا بلکه صدای هق‌هق خفیف این دختر کم شود. صدایش روی اعصاب ضعیف او خط می‌اندازد و نمی‌تواند با آرامش حرف بزند. سکوتش باعث می‌شود بارانا بفهمد باید از گریه‌اش کم کند و فقط گوش بدهد. هق‌هق‌هایش که تبدیل به نفس‌زدن‌های آرام و بالاکشیدن تند تند بینی می‌شود، سیاوش هم با بیرون دادن نفسش ادامه می‌دهد:

-بارانا نه تنها از نظر عمو و زن‌عمو و بردیا... که حتی از نظر من... تو حق داری با یه آدم نرمال زندگی کنی. تو واسه درگیر کردن خودت با زندگی آدمی مثل سروش خیلی بچه‌ای... به قول مامانت صحبت یه عمر زندگیه، نه چند روز زیر یه سقف بودن... که بعدش اگه نتونستی و کم آوردی، بگی خداحافظ... اصلا ً می‌دونی چیه؟ اگه تو الان بگی نه، سروش راحت‌تر باهاش کنار میاد و منم راحت‌تر می‌تونم قانعش کنم تا اینکه بعد چند روز، یه ماه یا حتی یه سال... بیای بگی نمی‌تونم، کم

رمان بازار
romanbazar.ir

آوردم... آدمی مثل سروش، که نمی‌تونه احساساتش رو به راحتی بروز بده برعکس من و تو توی کنار اومدن با شکست عشقی هم فوق‌العاده ضعیفه. یعنی ضربه‌ای که بهش می‌خوره خیلی بیشتر از چیزیه که من و تو ممکنه تصور یا تجربه‌اش کنیم. امیدوارم اینارو بفهمی؟

بارانا با صدایی که از شدت بغض رو به خفگی رفته می‌گوید:

-پس چرا براش پا پیش گذاشتی؟ یه جوری حرف می‌زنی انگار تو از همه بیشتر مخالفی!

-براش پا پیش گذاشتم چون برادرشم، چون نمی‌خوام فکر کنه قبولش ندارم و براش کاری نمی‌کنم. من باید بهش ثابت می‌کردم که دیگه اونو اون بچه‌ی چند سال پیش نمی‌بینم. ولی کارم یه دلیل دیگه هم داشت، ا ین که خودش هم بیاد و ببینه حتی اونایی که می‌دونن تو چه شرایطی زندگی کرده و بزرگ شده، بازم به وقتش مثل بقیه بهش نگاه می‌کنن.

دستی به چانه‌اش می‌کشد و با اخمی لب می‌زند:

-اصلا ً می‌دونی چی شد که سروش تصادف کرد؟

نگاه ترسیده و کنجکاو بارانا را می‌بیند و لبخند تلخی می‌زند:

-مشاورش بهش همین حرفا رو زده بود. فکر اینکه تو اون آدمی نباشی که همیشه نشونش دادی داشت دیوونه‌اش می‌کرد... بارانا! سروش متنفره از ترحم و تمسخر توی نگاه آدما، نگاهی که یه عمره من و اون داریم می‌بینیمش... یکی از کسانی که اون نگاه رو نداشت و نداره توئی، برای همین هم کنار تو احساس آرامش می‌کنه. از تصور اینکه تو هم بخوای یه روزی همین‌جوری بهش نگاه کنی و بدتر از اون وسط دعوا یا بحث بهش سرکوفت بزنی دو شب چشم روی هم نذاشت. بی‌خبر از من رفت بیرون به خیال اینکه خودش رو آروم کنه اما گیجی و بی‌خوابیش

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث شد نبینه یه موتوری با سرعت داره میاد سمتش و ...

دست بارانا روی دهانش می‌چسبد و سیاوش با تأسف سر تکان می‌دهد:

-من نمی‌گم این اتفاق نشدنیه...چیزی که زن‌عمو و بردیا روش اصرار دارن... اتفاقاً مشاور سروش گفته چیزی غیرممکن نیست، به خصوص برای سروش که خیلی بهتر از امثال خودشه. اما اینو باید در نظر داشته باشی که سروش باید مدام تحت نظر مشاور باشه، نه تنها اون که حتی کسی که قراره باهاش زندگی کنه.

بارانا بغضش را قورت می‌دهد، اما وقتی لب باز می‌کند دوباره و به شکلی بی‌اراده اشک از چشمش سرازیر می‌شود:

-حالا چرا داری اینارو به من می‌گی؟ فکر می‌کنی خیلی ضعیفم؟ فکر می‌کنی نمی‌تونم؟ می‌خوای منصرفم کنی؟

سیاوش لبخند برادرانه‌ای به گله‌های پر از دلخوری او می‌زند.

-نه دختر خوب، حرف من اینا نیست. دارم چشمتو باز می‌کنم... دارم بهت می‌فهمونم اگه مامانت، بردیا یا حتی عمو مخالفت می‌کنن به خاطر خودته. دارم بهت نشون می‌دم اگه با لجبازی پا بذاری تو این راه تهش فقط خودت ضربه می‌بینی.

قفسه سینه‌ی بارانا تند تند بالا و پایین می‌شود و با تته پته می‌گوید:

-من... لجبازی نمی‌کنم، به خدا... معنی همه‌ی حرفاتونو می‌فهمم، ولی خب چی‌کار کنم؟ دوستش دارم...

سرش را پایین می‌اندازد و لبخند سیاوش را نمی‌بیند که چه‌طور از سر

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش روی لب‌هایش جان می‌گیرد. بارانا نگاهی به در بسته‌ی اتاق می‌اندازد و دوباره سرش پایین می‌افتد.

#فرجام_آتش

#پست155

-همین الان از فکر اینکه اون بیرون با اون دختره نشسته حرف می‌زنه، قلبم تو دهنمه. وقتی دیدم دستشو بسته انگار یه چیزی محکم خورد تو فرق سرم. لابد واسم مهمه که این چیزا رو حس می‌کنم دیگه... اشتباه می‌کنم؟

جمله‌ی آخرش را با سری بالا آمده و چشم‌هایی گریان که به صورت سیاوش دوخته می‌گوید و سیاوش لب زیرینش را متفکر تو می‌کشد و می‌جود. با اینکه حالش از شنیدن این حرف‌ها بیش از اندازه خوب شده اما باز هم نمی‌تواند از احساس مسئولیت و دینی که نسبت به خانواده‌ی عمویش دارد چشم‌پوشی کند.

-مطمئنی اینا همه به خاطر عادت و وابستگی نیست؟ به خاطر بزرگ شدن با سروش نیست؟ اگه این اتفاقا واسه بردیا بیفته چی؟ اون موقع احساست چه‌جوریه؟ همین شکلی نیست؟

بارانا در سکوت به نقش و نگار موکت زیر پایش خیره می‌شود و فکر می‌کند. اما زیاد طول نمی‌کشد که بگوید:

-نه... درسته اگه واسه بردیا هم اتفاقی این‌جوری بیفته خیلی ناراحت می‌شم اما حداقلش می‌دونم اگه اونو با یه دختر ببینم عصبانی که نمی‌شم هیچی، خوشحالم می‌شم. بردیا حق داره زندگی کنه، حق داره کسی رو دوست داشته باشه... اما سروش فرق داره... درسته که سروش هم

رمان بازار
romanbazar.ir

حق داره با هرکسی باشه اما اگه من ببینمش داغون می‌شم.

ریه‌های سیاوش از حجم زیادی هوا پر و خالی می‌شود. با اینکه تصورش زیادی سخت است اما انگار بارانا واقعاً دلش را به سروش داده. از روی تخت بلند می‌شود و کنار پای بارانا روی زمین می‌نشیند. ساعدش را به زانوی یک پایش که به حالت خمیده روی زمین است تکیه می‌دهد و با این کار او را مجبور می‌کند نگاه دوخته شده‌اش به زمین را به او بدهد.

-خیلی خب... شاید بدجنسی باشه ولی واقعاً خوشحالم که یکی مثل تو تا این حد برای سروش ارزش قائله و اونو لایق دوست‌داشتن می‌دونه... اما توی زندگی با سروش باید یه چیزی رو بیشتر از همه یاد بگیری و اونم صبره! اولین امتحانت هم تو همین دوره‌ی خواستگاری و خواستن ما و نخواستن مامانت‌اینا‌ست. با دعوا و لجبازی هیچ‌کاری پیش نمی‌ره. اجازه بده اونا خودشون فکر کنن، منم با روش خودم سعی می‌کنم راضی‌شون کنم. این که می‌گم صبرو یاد بگیر دلیلش اینه که همین دوره‌ای که برای همه ممکنه خیلی کوتاه باشه برای شما شاید بیشتر از یه سال و دو سال طول بکشه! می‌تونی تحمل کنی؟

تردید را در مردمک‌های لرزان بارانا می‌بیند اما وقتی او سرش را تکان می‌دهد و لب می‌زند:

-سعی می‌کنم.

لبخندی می‌زند و با رضایت سر تکان می‌دهد.

-خوبه... این مدت برای تو هم مناسبه، می‌تونی بیشتر فکر کنی... و هرجا... دارم تأکیدی می‌گم بارانا! هرجا احساس کردی که اشتباه کردی و دیگه نمی‌خوای ادامه بدی فقط کافیه به من بگی، بدون رودروایسی، مطمئن باش سروش هم تا وقتی همه‌چی روبه‌راه نشه دل به چیزی نمی‌

رمان بازار
romanbazar.ir

بنده.

بارانا لب برمی‌چیند و با مکث به معنای "باشه" سر تکان می‌دهد، بعد هم با دست اشک‌هایش را پاک می‌کند. سیاوش جعبه‌ی دستمالی که روی پاتختی کنار تختش است را سمت او می‌گیرد و وقتی دستمال برمی‌دارد ، از جا بلند می‌شود.

-پاشو بیا بیرون تا دل‌آرا اینجاست یه کم می‌نشینیم و وقتی رفت خودم می‌رسونمت خونتون.

بارانا دستمال را توی دستش مچاله می‌کند و با خجالت زمزمه می‌کند:

-خودم می‌رم.

-من به بردیا گفتم خودم می‌رسونمت.

سر بارانا با ضرب و ترس بالا می‌آید.

-وای! بهش گفتی من اینجام؟

لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد:

-باید می‌گفتم. همه نگرانت بودن، در ضمن اگر بعداً می‌فهمیدن خیلی بدتر می‌شد.

با همین دو جمله او را آرام می‌کند و خودش زودتر از اتاق بیرون می | رود. دل‌آرا که کنار سروش روی مبل نشسته و چیزی را کنار گوشش پچ پچ می‌کند، با دیدن او سرش را بالا می‌آورد و لبخند می‌زند. سیاوش هم جوابش را می‌دهد و بعد هم بلند می‌پرسد:

-دل‌آرا این کیکا با چای هم همین‌قدر خوشمزه می‌شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا دستش را آرام روی پای سروش می‌زند و همین که سروش پایش را کمی عقب می‌کشد، او با گفتن "همه‌چی درست می‌شه" از کنارش بلند می‌شود. لبخندی به بارانا که در حال رفتن به سمت سرویس بهداشتی است می‌زند و خودش را به پشت پیشخوان تکیه می‌دهد:

-اتفاقاً با چایی بیشتر می‌چسبه... می‌گم من برم دیگه؟

سیاوش دکمه‌ی چای‌ساز را می‌زند و سمت او می‌آید. با نیم نگاهی به سروش که خیره به جلوی پایش انگشتان دست آسیب‌دیده‌اش را باز و بسته می‌کند آرام می‌پرسد:

-باهاش حرف زدی؟

دل‌آرا پلک‌هایش را باز و بسته می‌کند و زمزمه می‌کند:

-هرچی گفتم گفت می‌دونم. منم بهش گفتم تا تورو داره نگران نباشه.

جمله‌اش را با نیشخند می‌گوید اما سیاوش که هر دو دستش را به لبه‌ها ی پیشخوان تکیه داده و کمی به جلو خم شده، با مکث و جدیت به چشم‌های روشن او خیره می‌ماند. لبخند دل‌آرا جمع می‌شود و ترسیده م ی‌پرسد:

-چیز بدی گفتم؟

#فرجام_آتش

#پست156

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش جوری که انگار آنجا حضور ندارد با لحنی پردلهره می‌پرسد:

-واقعاً این‌جوری فکر می‌کنی؟

دل‌آرا آب دهانش را قورت می‌دهد و سرش را بالا و پایین می‌کند:

-شک ندارم.

نگاه سیاوش یک دور تمام زوایای صورت او را از همان فاصله‌ی نزدیک م ی‌کاود و فکر می‌کند این دختر در او چه دیده که این‌قدر با اطمینان از توانایی او برای راست و ریس کردن کارها حرف می‌زند. نگاهش که چندثانیه روی لب‌های از هم بازمانده‌ی او مکث می‌کند، صدای باز و بسته شدن در سرویس و پشت سرش صدای بارانا که بی‌توجه به آنها سمت سروش رفته و می‌پرسد:"دکتر نگفت دستت رو کِی باید باز کنی؟" باعث می‌شود هر دو همزمان از هم فاصله بگیرند، سیاوش به داخل آشپزخانه برگردد و دل‌آرا پشت به او به پیشخوان تکیه داده و نفس حبس‌شده‌اش را محکم بیرون بفرستد. آن‌قدر همان‌جا می‌ایستد که نمی فهمد چای کِی حاضر شده که سیاوش با یک سینی از فنجان‌های چای و ظرفی از کیک‌های دل‌آرا در کنارشان، از آشپزخانه بیرون می‌آید و او را صدا می‌زند:

-بیا دل‌آرا، خودت هم از این کیکه بخور یه وقت مسموممون نکنی.

بالاخره از بُهت بیرون می‌آید و به سمت آنها می‌رود.

-اگه قرار بود مسموم بشی که با همون ناخنکی که دم در بهشون زدی تا ا لان باید اثر می‌کرد. ولی مطمئن باش منم از خوردن این کیک بی‌نظیر اونم کنار شماها نمی‌گذرم.

-اعتماد به نفست هم که بالاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا رو به بارانایی که با تعجب و البته لبخندی محو نگاهش می‌کند چشمکی می‌زند و جواب می‌دهد:

-پس چی؟ ما دخترا اعتماد به نفس نداشته باشیم که شما آقایون نسخه‌مون رو می‌پیچین!

بالاخره بارانا می‌خندد و سیاوش هم با لبخند، چایش را برمی‌دارد و عقب می‌نشیند. حین نوشیدن چای به شوخی‌های دل‌آرا با سروش و بارانا نگاه می‌کند و نگاهش به خنده‌های سرخوش اما دلنشینش می‌چسبد. با خودش که تعارف ندارد، حس می‌کند امروز حضور ناخوانده‌ی این دختر در خانه‌شان، از فشاری که از روز قبل روی قلب و شانه‌هایش احساس می‌کرد، به طرز عجیب و شگفت‌انگیزی کم کرده. با خنده خم می‌شود و تکه‌ی بزرگی از کیک را توی دهانش می‌گذارد. شاید این خوشمزه‌ترین کیکی باشد که تا آن لحظه از عمرش نوش جان کرده.

***

سلام حالتون خوبه؟

پستا طولانی بود اما می‌دونستم هیچ جا نمیشه قطع کرد و نصفه گذاشت پس تا آخر این سکانس رو گذاشتم براتون.

توروخدا نیاین بگید هویج میوه نیستا خودم می‌دونم ولی خب پسرم در همین حد ازش برمی‌اومد.

منتظر نظراتتون هستم.

وقت بخیر

رمان بازار
romanbazar.ir

#فرجام_آتش

#پست157

فصل سیزدهم

بعد از بررسی مخازن و فشارسنج‌ها، همراه پیمان که داشت ریز به ریز جزئیات کار را برایش توضیح می‌داد وارد بالابر می‌شود و همزمان به تأیید حرف‌های او سر تکان می‌دهد. پروژه‌ای که بیشتر از دو ماه به خاطر کارشکنی‌های شرکت رقیب متوقف شده بود دوباره شروع به کار کرده و حالا آنها موظفند به خاطر عقب ماندن از برنامه‌ی تحویل پروژه، با صرف وقت بیشتر و تمرکزی دو برابر آن را سر موعد تحویل بدهند. با این حال وقتی بعد از این مدت نه چندان کوتاه سر ساختمان برمی‌گردد از اینکه به اندازه‌ی کافی پیشرفت داشته‌اند احساس رضایت می‌کند و مطمئن است سر وقت کار تمام می‌شود.

وارد دفتر کارشان می‌شوند و پیمان که هنوز هم مشغول حرف زدن است در نهایت می‌گوید:

-اسپرینکلر*ها نصب و تست نهایی بشن دیگه کارمون اینجا تمومه!

پشت میز می‌نشیند و بعد از گذاشتن کلاه ایمنی روی میز، دست‌هایش را از بالای سرش می‌کشد تا خستگی و کمر درد ناشی از یک ساعت سرپا ایستادن و بالا و پایین رفتن از طبقات را تا حدودی رفع کند. پیمان هم روی صندلی خودش می‌نشیند و با تلفن درخواست یک فلاسک چای می‌کند.

-فقط یه مشکلی هست!

سیاوش سر جایش صاف می‌نشیند و با اخمی می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه مشکلی؟

-این مهندسه... چی بود اسمش!... آهان مهندس لطفی می‌گه نیازی به تست دستگاه‌ها نیست!

اخم سیاوش غلیظ‌تر می‌شود و با جدیت می‌غرد:

-تصمیم‌گیری با اون نیست که داره دستور می‌ده.

-منم همینو گفتم ولی می‌گه تأسیسات برقی ساختمون هنوز تکمیل نشده.

-این مشکل خودشونه... من بدون تست و اطمینان، کارو تحویل کارفرما نمی‌دم.

یکی از کارگرها در می‌زند و با فلاسک نقره‌ای رنگی وارد می‌شود. آن را روی میز پیمان می‌گذارد و بعد از تشکر او بیرون می‌رود. پیمان لیوان‌های دسته‌دار شیشه‌ای را از کمد خاکی پشت سرش برمی‌دارد و بعد از فوت محکمی داخلشان به خیال اینکه خاکش را از بین برده داخلشان چای می‌ریزد.

-این‌جوری باز از برنامه عقب می‌افتیم مهندس، چون این لطفی می‌گفت معلوم نیست کی کارشون تموم بشه.

سیاوش از جا بلند می‌شود و بعد از برداشتن یکی از لیوان‌ها، همان‌جا به میز خودش تکیه می‌دهد.

-الان تو مشکلت چیه؟ می‌خوای هرطور شده کارو تحویل بدیم یا یه کار بی نقص و با کمترین ریسکو بسپریم دستشون؟

پیمان هم لیوانش را برمی‌دارد و با لحنی مردد به چشم‌های سیاوش خیر

رمان بازار
romanbazar.ir

ره می‌شود.

-مسلمه که کار باید بی نقص باشه ولی من می‌گم طول کشیدن کار و عقب موندن از برنامه‌ی اینجا باعث می‌شه به برنامه‌ریزی کارهای دیگه‌ا مون هم پشت سرش لطمه بخوره. می‌دونی که اعتمادی چقدر روی زمان‌ا بندی پروژه‌ها حساسه... در ضمن ما که همه‌ی دستگاه‌ها و سیستم‌ها رو جداگانه تست کردیم، نقصی نداشتن... می‌تونیم با یه رضایت کتبی از مهندس ناظر در مورد اینکه تست نهایی لازم نیست، کارو جمع کنیم و تحویلشون بدیم.

پیمان خیلی بی‌راه نمی‌گوید، ضمن اینکه سیاوش در مدتی که مشغول کار شده تا آن لحظه هیچ کار ناقص و با ایرادی تحویل کارفرما نداده، که اگر بود حتماً اولین نفر یقه‌ی او را می‌گرفتند، اما این یکی زیادی ریسک بود، سیستم اطفاءحریق مستقیم با جان افرادی که قرار بود در آن ساختمان مشغول کار و فعالیت شوند ارتباط داشت. کف دستش را روی زبری ته‌ریشش می‌کشد و متفکر به پایه‌ی میز خیره می‌شود. اعتمادی بارها تأکید کرده بود پروژه بعدی درست سر زمان تعیین شده باید استارت بخورد، پروژه‌ای که خیلی بزرگ نبود اما چون کارفرمایش یکی از کله‌گنده‌های مملکتی بود، باید همه‌چی درست و به وقتش انجام می‌ا شد تا اعتبار شرکت زیر سوال نرود. با همان حالت غرق فکر نیمی از چای ش را تلخ می‌نوشد و این بار مصمم‌تر رو به پیمان می‌کند.

-خیلی خب... سیستم‌ها رو رندوم تست کنید، ولی نیازی به رضایت‌نامه نیست، من تا کارو تست نهایی نکنم تحویل کامل نمی‌دم. فقط یه مهلت تعیین می‌کنیم تا بعد از اتمام کار سیستم‌های برقی ساختمون، برگردیم و تست کلی و نهایی رو انجام بدیم.

پیمان با رضایت، لبخندی می‌زند و سر تکان می‌دهد.

-آره اینجوری بهتره، تو این مدت می‌تونیم استارت پروژه‌ی بعدی رو هم

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنیم.

---

*آب‌پاش سقفی مخصوص اطفاء حریق

#فرجام_آتش

#پست158

سیاوش هم به تأیید سر تکان می‌دهد و پشت میزش برمی‌گردد. پیمان بعد از نوشیدن چای از اتاق بیرون می‌رود و نگاه سیاوش به ساعت مچی‌اش می‌افتد. این روزها تقریباً تمام وقتش را در این ساختمان صرف کرده و حتی فرصت نکرده درست و حسابی به شرکت سر بزند. تنها چیزی که باعث آرامشش شده و به او اجازه داده راحت‌تر به کارش فکر کند، حضور دل‌آرا در کنار سروش است. بعد از تعطیلات عید تقریباً تمام رفت و آمدهایشان به دانشگاه با هم بوده. ضمن اینکه سروش مرتب و به میل خودش سروقت در ملاقات‌هایش با مشاور حاضر می‌شود و به سیاوش فهمانده که نیازی به حضور او ندارد. حس خوبی نسبت به این تغییرات کوچک اما کلیدی سروش پیدا کرده و شک ندارد تمام این‌ها اول به خاطر حسی‌است که به بارانا پیدا کرده و در چندماه اخیر به وجود آن بیشتر پی برده و بعد هم به خاطر حضور دختری است که هیچ وقت نفهمید چه‌طور ناگهانی وسط زندگی‌شان سبز شد و خودش را نه تنها در دل سروش که در دل او هم جا کرد.

دستی به پشت گردنش می‌کشد و بی‌اختیار لبخندی روی لبش شکل می‌گیرد. شبیه پسربچه‌های شانزده، هفده ساله شده که نمی‌داند اسم احساس تازه جوانه زده در دلش را چه بگذارد اما به شکل عجیبی به دیدن مداوم دل‌آرا، هرچند کوتاه و فقط موقع همراهی با سروش جلوی در خانه عادت کرده. حتی گاهی بی‌اراده دستش روی شماره‌ی او لغزیده و درست زمانی به خودش آمده که صدای گرم و شاداب او توی گوشی پیـ

رمان بازار
romanbazar.ir

چیده و او هم تنها بهانه‌ی دم دستی‌اش یعنی باخبرشدن از وضعیت سروش در دانشگاه را بهانه کرده تا چند دقیقه‌ای با او حرف بزند و قلبش آرام بگیرد.

از پشت میز بلند می‌شود و خودش را تا تنها پنجره‌ی اتاقکی که حکم دفتر کارشان را دارد می‌رساند. کف دستش را به چارچوب آن تکیه می‌دهد و به رفت و آمد آدم‌ها و ماشین‌ها در آن خیابان شلوغ نگاه می‌کند. انگار گرمای موجود در هوای بهاری آن روزها، باعث جنب و جوش بیشتری بین مردم شده، ولی او بیشتر از همه گرمایی را درست در مرکز قلبش احساس می‌کند، حرارتی که ذره ذره به جان سلول‌های یخ‌بسته‌ی این ماهیچه‌ی تپنده افتاده و به تپش‌هایش سرعت بیشتری بخشیده، تپش‌هایی که با دیدن چشم‌های دل‌آرا، لبخند همیشگی‌اش، شیطنت‌های خاصش و آن چتری‌هایی که روی پیشانی‌اش می‌ریخت و چهره‌اش را بانمک‌تر می‌کرد، درست شبیه دختربچه‌های بازیگوش و شیطان، جان می‌گرفت و قصد می‌کرد قفسه‌ی سینه‌اش را بشکافد و بیرون بپرد.

دست چسبیده به دیوارش، مشت می‌شود و اخم‌هایش در هم می‌شوند، انگار که با خودش و احساسش هم سرجنگ داشته باشد، انگار که تازه فهمیده باشد چه خیالاتی دارد در سر می‌پروراند، لعنتی به ذهن سرکشش می‌فرستد و با بی‌رحمی به خودش یادآوری می‌کند یک‌بار دیگر هم این احساس در قلبش جان گرفت و "او" با نامردی روی آن پا گذاشت و این مرد تنها را از تمام هم‌جنسانش بیزار کرد. پلک‌هایش را که می‌بندد دوباره یاد روشنی چشم‌های دل‌آرا می‌افتد و نیمه‌ی روشن ذهنش مصرانه تکرار می‌کند دل‌آرا اول از همه با بزرگ‌ترین نقطه ضعف او آشنا شده و جوری رفتار کرده که نه تنها نگاه سروش حتی سیاوش را هم نسبت به خودش عوض کرده و نشان داده می‌تواند برعکس خیلی از هم‌جنس‌هایش قابل اعتماد باشد.

تلفن همراهش که زنگ می‌خورد ندیده ممنون کسی که پشت خط است

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شود که او را از افکار ضد و نقیضی که درگیرش شده بود نجات داده. اما با دیدن اسم بردیا، نفسش توی سینه حبس می‌شود و به یادش می‌آورد وسط این همه خیالات قشنگ و شاید دست نیافتنی، یک چیزی هست که عجیب از فکر کردن به آن فراری است و آن هم رابطه‌ی دوستانه‌اش با بردیاست که روی یک مرز سقوط معلق مانده. صدایش را با تک سرفه‌ای صاف می‌کند و انگشت روی صفحه می‌کشد. وقتی لحن شاد بردیا را می‌شنود نفس راحتی می‌کشد و فکر می‌کند به اینکه آدم‌ها حق دارند در هر نقطه از زندگی‌شان رفتاری از خودشان بروز دهند تا نقطه ضعف‌هایشان را بپوشانند. نقطه ضعف بردیا هم وابستگی عجیبش به سروش و سیاوش است و واکنشی که شب چهارشنبه‌سوری نشان داد احتمالاً به خاطر ترس از دست‌دادن آنها بعد از شنیدن جواب منفی در رابطه با خواستگاری از بارانا بود. ترسی که حالا، بعد از گذشتن یک ماه از آن روزها و پاگرفتن آرامشی نسبی بین دو خانواده، کم‌کم جان باخته و جایش را دوباره به رفت و آمدهای گاه‌وبی‌گاه بردیا به خانه‌شان داده.
صدای شاکی بردیا او را به خودش می‌آورد:

-الو... مهندس رادمهر... پشت خطی یا خط رو خط شده؟

لبخند محوی می‌زند و جوابش را می‌دهد:

-مهندس رادمهر و کوفت... دو دقیقه نذاری تو حال خودمون باشیم‌ها!

-اوه اوه... نکنه تو دستشویی بودی مزاحم شدم! آقا شرمنده من بعداً تماس می‌گیرم شما به فکر و اندیشه‌ات برس.

-بردیا باز زدی به دنده‌ی چرت و پرت بافی ها... دستشویی کجا بود؟ تو خودت مگه تو دستشویی تلفن جواب می‌دی؟

بردیا قهقهه‌ی سرخوشی سر می‌دهد و با طعنه جواب می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

#فرجام_آتش

#پست159

-من که عمراً... فکر کن یه وقت گوشی هم از دستم ول بشه بره تو چاه دیگه حالا بیا و درستش کن... ولی نه که گفتم تو مهندسی و سرت شلوغه، گفتم شاید اونجا هم تکریم ارباب‌رجوع می‌کنی.

می‌خندد و به نشانه‌ی تأسف سر تکان می‌دهد، در عین حال فکر می‌کند چقدر دلش برای این شوخی‌های بی‌نمک بردیا تنگ شده بود.

-حالا که خیالت راحت شد جای بدی نیستم کارتو بگو.

-از کجا بدونم نیستی؟ حالا دستشویی نبودی شاید یه جا دیگه...

-بردیا!

-جان بردیا؟ امری بود در خدمتم.

-تو زنگ زدی دیوونه... دهن منو باز نکن‌ها.

-اِ؟ جدی من زنگ زدم؟ ببین این‌قدر حرف تو حرف میاری آدم فراموش می‌کنه. خواستم بگم من پشت در خونه‌ام ولی کسی درو باز نمی‌کنه. صد دفعه گفتم یه سری کلید بساز واسه من این‌قدر مزاحمت نشم.

لحظه‌ای قلب سیاوش از ترس می‌ریزد اما همان موقع یاد پیام کوتاه دل‌آرا می‌افتد که صبح خبر داده بود قرار است بعد از دانشگاه با سروش به خانه‌ی سالمندان بروند، جایی که هنوز هم نتوانسته بود از زیر زبان برادرش بکشد چرا هرچندوقت یک بار راهش آن‌طرفی کج می‌شود و او تا همین یک ماه پیش خبر نداشته. لبخندی از سر آسودگی می‌زند و جواب می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سروش خونه نیست، بعید می‌دونم تا غروب هم برسه. یه کم همون دور و برا بچرخ من خودمو می‌رسونم.

بردیا "عجب" کشداری تحویلش می‌دهد و با خنده می‌گوید:

-هی گفتم یه طرح دوستی با این مادام جعفری بریز واسه یه همچین وقتایی بود، الان تا برسی منم آواره نمی‌شدم، می‌رفتم اونم از تنهایی درمی‌آوردم.

دکمه‌های جلیقه‌اش را یک دستی می‌بندد و بعد از برداشتن کیفش همان طور که از دفتر بیرون می‌زند با خنده می‌گوید:

-الان هم دیر نشده داداش، می‌تونی خودت دست به کار شی.

-نه دیگه، اون بنده خدا همه امیدش رو به تو بسته، درست نیست امیدشو ناامید کنم. هستم تا بیای.

"باشه"ی همراه با لبخندی تحویلش می‌دهد و بعد از قطع تماس، وقتی دور و اطرافش پیمان را نمی‌بیند، تماسی با او می‌گیرد و با دادن خبر رفتنش، ساختمان نیمه‌کاره را ترک می‌کند.

***

خاکستر سیگارش را از بالای تراس در هوا می‌تکاند و به اتومبیلی که همان لحظه جلوی در خانه‌شان توقف می‌کند خیره می‌شود. مثل همیشه چند لحظه بین ایستادن ماشین و پیاده شدن سروش فاصله می‌افتد. صدای کشیده شدن در تراس هم نمی‌تواند نگاه او را از ماشین جدا کند. کام دیگری از سیگار می‌گیرد و صدای بردیا همزمان با پیاده‌شدن سروش به گوشش می‌رسد:

-اون سروشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌های بردیا مثل خودش از ساعد به لبه‌های تراس می‌چسبد. با "هوم" کوتاهی جوابش را می‌دهد و صدای بردیا که معلوم است می‌خواهد سوال دیگری بپرسد با پیاده‌شدن دل‌آرا و صدا زدن سروش گم می‌شود. دل‌آرا با لبخند و خجالت چیزی از سروش می‌خواهد و او هم بدون مکث کوله‌اش را جلو می‌کشد و دفتری را که از کیفش بیرون آورده دست او می‌دهد. دل‌آرا با تشکر دستی تکان می‌دهد و منتظر می‌ایستد تا سروش به طرف خانه برود، بعد هم سمت ماشین برمی‌گردد. دستش روی دستگیره‌ی ماشین می‌ماند و ثانیه‌ای بعد با تردید سرش را بالا می‌گیرد. با دیدن سیاوش لبخند وسیعی می‌زند، اما دست تا نیمه بالا آمده‌اش با دیدن بردیایی که پر اخم به او خیره شده، همان وسط مشت می‌شود و لب‌های جمع شده‌اش فقط طرح محوی از لبخند می‌گیرد. تنها به تکان سری رو به سیاوش اکتفا می‌کند و فوری سوار ماشین می‌شود. با دور شدنش بردیا که هنوز نگاهش به خیابان است مبهوت می‌پرسد:

-این کی بود؟

سیاوش خونسرد، طوری که انگار یک موضوع بدیهی را توضیح دهد لب می‌زند:

-دوست سروش.

بعد هم سیگار به فیلتر رسیده‌اش را از همان بالا با یک نشانه‌گیری دقیق توی جوی جلوی خانه پرت می‌کند و برمی‌گردد. تکیه‌اش را به لبه‌ی تراس می‌دهد و سعی می‌کند لبخند خاص دل‌آرا را جلوی چشمانش یک بار دیگر تصور کند. بردیا تکیه‌اش را از تراس می‌گیرد و دست به جیب، جوری می‌ایستد که کاملا ً در دید سیاوش قرار بگیرد.

-فقط دوست سروشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش با بی‌حواسی جواب می‌دهد:

-نه، هم‌کلاسیش هم هست.

-خسته نباشی! خودتو به نفهمی می‌زنی به خیالت منم نفهمم؟

نگاه گیج سیاوش سمت او برمی‌گردد و بردیا فقط با اخم سری به معنای انتظار برای شنیدن تکان می‌دهد.

سیاوش تکیه‌اش را از دیوار می‌گیرد و سمت در می‌رود.:

-من چه می‌دونم چی تو سرت داره می‌گذره، ولی خیالت راحت باشه، سروش باهاش سَر و سِرّی نداره.

پشت سر سیاوش داخل خانه می‌شود. همان موقع سروش هم که وارد خانه شده و در حال رفتن به سمت اتاقش است متوجهشان می‌شود و به هردویشان سلام می‌کند. سیاوش جواب سلامش را می‌دهد اما بردیا فقط لبخندی می‌زند و سر تکان می‌دهد. منتظر می‌ماند تا او به اتاق برود و بعد برمی‌گردد سمت سیاوش و اخمی غلیظ تحویلش می‌دهد:

-منظورت چی بود؟

سیاوش پشت میز می‌نشیند و زیر کاغذهایش دنبال مداد می‌گردد.

-منظورم اینه که نگران نباش، سروش این روزا فقط به یه نفر فکر می | کنه و تمام.

#فرجام_آتش

#پست160

رمان بازار
romanbazar.ir

بردیا صندلی روبه‌روی او را پرصدا بیرون می‌کشد. حالت عصبی‌اش جای
ش را به درماندگی می‌دهد وقتی خم می‌شود سمت سیاوش و صدایش
را تا جایی که امکان دارد پایین می‌آورد.

-الان باید خوشحال باشم؟ مگه قرار نبود این موضوع رو تمومش کنید؟

بالاخره مدادش را پیدا می‌کند و با نگاه به نقشه‌ی پهن شده روی میز
زمزمه می‌کند:

-قرارمون این نبود. قرار اینه که من زنگ بزنم و جواب بگیرم... حالا
چون همه‌چی آرومه و کسی حرفی نمی‌زنه دلیل نمی‌شه موضوع تموم
شده باشه.

بردیا نچی می‌کند و با ضرب عقب می‌کشد. سیاوش نگاهی کوتاه به او
می‌کند و با لبخندی دوباره سرش را پایین می‌اندازد.

-شام چی می‌خوری سفارش بدم؟

بردیا با دلخوری می‌غرد:

-کارد دوسر می‌خورم.

همان‌طور که نگاهش روی نقشه است گوشی‌اش را از کنار میز برمی‌دارد
و با سعی در نمود پیدا نکردن لبخند بی‌وقتش لب می‌زند:

-پیشنهاد خوبیه ولی فکر نکنم تو منوی این رستورانه پیدا بشه.

-هه هه... تازگیا زیاد نمک می‌ریزی!

دفترتلفن گوشی را بالا و پایین می‌کند و وقتی شماره‌ی مورد نظرش را

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌یابد بالاخره سرش را بالا می‌گیرد:
-از مزایای داشتن یه پسرعموی سرخوشه.

بعد هم با صدای بلند می‌پرسد:
-سروش چی می‌خوری برات بگیرم؟

صدای آرام او به گوش می‌رسد:
-همون... همیشگی.

آرام می‌خندد و بالاخره خنده‌ی بردیا هم رها می‌شود. فحش آبداری زیر لبی نثار سروش می‌کند و سیاوش با همان خنده می‌گوید:
-ببند بردیا.

بردیا انگشت زیر بینی‌اش می‌کشد و لبخندش که حالا شبیه پوزخندی عصبی شده را تحویل سیاوش می‌دهد:
-نمی‌دونم چی تو سر شما دوتاست... اینم نمی‌دونم که منتظرید چی از بابا و مامان بشنوید. ولی روی من یکی حساب نکنید!

گوشی را به گوش می‌چسباند و منتظر برای برقراری تماس و بی‌توجه به خط و نشان‌های او می‌پرسد:
-نگفتی چی می‌خوری؟

بردیا با تمسخر لب می‌زند:
-همون همیشگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش با خنده‌ای پر از تأسف سر تکان می‌دهد و بعد از سفارش سه پرس از غذای مورد علاقه‌ی سروش، تماس را قطع می‌کند. گوشی را کنار می‌گذارد اما ته مداد را به سمت بردیایی که در سکوت به او خیره مانده می‌گیرد:

-منم نمی‌دونم قراره چه جوابی بشنویم از عمو و زن‌عمو... برای سروش خود بارانا مهمه که جوابش رو خیلی وقته ازش گرفته.

دهان باز بردیا میزان ماتم‌اندنش را نشان می‌دهد و سیاوش با پایین انداختن سرش و وانمود کردن به اینکه می‌خواهد مشغول کار شود، لحن بی‌تفاوت به خودش می‌گیرد و زمزمه می‌کند:

-اونی که بارانا به خاطرش سرسخت جلوی پیشنهاد زن‌عمو در مورد ازدواج ما دوتا وایساده بود سروش بوده!

از بالای چشم نگاهی به چهره‌ی کلافه‌ی بردیا می‌اندازد و دوباره محو نقشه‌ها می‌شود. لحن پر حرص بردیا گوشش را پر می‌کند:

-تو هم عقلتو دادی دست دوتا بچه که فکر می‌کنن هنوز مشغول خاله‌بازی‌ان؟

سیاوش سرش را بالا می‌آورد و با خنده‌ای آرام لب می‌زند:

-سروش از خاله‌بازی متنفر بود! چون طاقت یه‌جا نشستن نداشت... یادته چقدر حرص بارانا رو درمی‌آورد؟

بردیا پوفی می‌کند و با حرص انگشتانش را بین موهایش جلو عقب می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سیا مرگ من یه کم جدی بگیر!

-جدی‌تر از این که پاشدیم اومدیم خواستگاری!؟

سکوت بردیا که طولانی می‌شود، سیاوش مدادش را روی میز می‌اندازد و به چشم‌های دلخور و کلافه‌ی او زل می‌زند:

-زمان بده بردیا... این ماجرا این‌طوری تا ابد رو هوا نمی‌مونه...

با نیشخندی ادامه می‌دهد:

-یا راضیتون می‌کنیم... یا منصرفشون می‌کنیم... فعلا ً همه سکوت کردن و دارن فکر می‌کنن، که به نظرم بهترین کارو دارن انجام می‌دن.

بردیا نگاهش را باریک می‌کند و فشاری که به فکش می‌آورد باعث می شود رگی روی گردنش خودنمایی کند. با حرص می‌گوید:

-خیلی خری سیا!

سیاوش صندلی‌اش را عقب می‌دهد و چشمکی به او می‌زند:

-تازه شبیه هم شدیم.

***

#فرجام_آتش

#پست161

یک ساعتی می‌شود که به رختخواب پناه آورده اما از آنجایی که بحث کوتاهشان با بردیا به بعد از شام هم کشید و بردیا چند بار دیگر سفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم پای نارضایتی‌اش ایستاد، خواب راحتش از بین رفت و نتیجه‌اش شد زل زدن به سقف اتاق، گوش دادن به صدای نفس‌های آرام سروش و فکر کردن به تمام اتفاقات نامعلوم آینده.

ویز ویز گوشی کنار گوشش، او را از افکارش بیرون می‌کشد. غلتی می‌زند و همان‌طور که نیم خیز به آرنجش تکیه کرده تا گوشی را بردارد به این فکر می‌کند چه کسی می‌تواند مثل او بی‌خواب شده و از قضا شریک بی‌خوابی‌اش را هم پیدا کرده باشد.

با دیدن نام دل‌آرا هم‌زمان اخم می‌کند و لبخند می‌زند. لبخندش بی‌اراده است، لبخندی بی‌خود و بی‌جهت که آن‌روزها با دیدن نامش روی صفحه‌ی گوشی یا دیدن چهره‌اش روی لب جان می‌گیرد؛ اما اخمش به این دلیل است که نمی‌تواند حدس بزند چه چیزی باعث شده دل‌آرا یک ساعت بعد از نیمه شب به او پیام دهد و حتی نتواند تا صبح صبر کند.

"سلام، ببخشید می‌دونم بی‌وقته... و می‌دونم که احتمالاً خوابی. ولی من خوابم نبرد و فکر کردم بهتره همین الان تورو در جریان بذارم"

پیام بعدی بلافاصله می‌رسد:

"هفته‌ی دیگه امتحانای میان‌ترم شروع می‌شه و قیافه و حال و احوال سروش، امروز دقیقاً مثل ترم پیش شده بود، جوری که حتی فکر می‌کنم ممکنه به سرش بزنه دوباره نخواد بیاد"

وقفه‌ای که بین تایپ کردن پیامش می‌افتد نشان می‌دهد احتمالاً متوجه دیده‌شدن پیام‌هایش توسط سیاوش شده و پیام بعدی که نوشته "دوباره سلام... فکر کنم بیدارت کردم" این احتمال را به یقین تبدیل می‌کند. شکلک خجالت‌زده‌ی بعد جمله‌اش کشش لب‌های شب را به طرفین بیشتر می‌کند و راضی از اینکه می‌تواند بی‌خوابی‌اش را با کسی دیگر به

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتراک بگذارد صادقانه می‌نویسد:

"سلام، بیدار بودم"

"خب خداروشکر...حداقل الان دیگه لازم نیست تا صبح منتظر جواب بمونم"

و پشت سرش شکلک خنده و چشمک.

"چرا فکر می‌کنی نمی‌خواد بیاد!؟"

"اگه بگم از همون اوایل روی تمام رفتاراش دقیق بودم و امروز تکرار همون اتفاقا رو دیدم فکر نمی‌کنی پرروام؟"

خواست با بدجنسی و از سر شیطنت بنویسد "شک ندارم هستی" اما جلوی خودش را گرفت و در عوض احساس واقعی‌اش را تایپ کرد:

"فکر کنم بابتش باید ازت تشکر هم بکنم!"

مکث دل‌آرا نشان می‌دهد انتظار چنین جوابی را از او نداشته، طوری که در جمله‌ی بعدی میزان دستپاچگی در جواب دادنش هم مشخص می‌شود.

"خب پس همین دیگه...فکر کردم لازمه بدونی"

خودش را بالا می‌کشد و به تاج تخت تکیه می‌دهد. خواب که از سرش پریده هیچ، حالا سرحال‌تر هم شده جوری که تمایلی به اتمام این مکالمه ندارد، حتی اگر موضوع صحبتشان فقط سروش باشد.

"فکر می‌کنی چه طوری می‌تونیم راضیش کنیم که این تصمیمو نگیره؟ به نظرت لازمه بازم همراهش بیام؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش سمت سروش برمی‌گردد، اخم محو میان ابروهایش در حالت خواب نشان می‌دهد از چیزی ناراحت است که حتی خواب ناآرامش را ناآرام‌تر کرده. نمی‌داند این مکالمه چقدر طول خواهد کشید و مطمئن نیست این وقت شب خیلی حوصله‌ی تایپ کردن و انتظار کشیدن برای جواب‌های طولانی دل‌آرا را داشته باشد برای همین هم وسط تایپ‌کردن او که معلوم نیست چه چیزی را این‌قدر طولانی می‌نویسد که هنوز هم ارسال نکرده پیام می‌دهد:

"زنگ بزنم می‌تونی صحبت کنی؟"

پیشنهادش غیر معقول است و همان موقع فقط کمی پشیمان می‌شود اما بی‌اختیار نیشخندی می‌زند و انگشتش را روی لبش می‌کشد. خاصیت سکوت و سکون شب همین است که می‌توانی فارغ از تمام روزمرگی‌ها، خودت باشی و هرطور دوست داری فکر کنی. حالا او هم پیش خودش معترف است که دلش شنیدن صدای او را می‌خواهد، همین‌قدر بی‌وقت و غیرمنتظره!

شکلکی که دل‌آرا می‌فرستد آن‌قدر ناگهانی است که تک‌خنده‌ی باصدای سیاوش باعث تکان خوردن سروش می‌شود. صورتک زردرنگی که با چشم‌های گرد به او خیره شده و پشت سرش "واقعاً" با چند علامت سوال. در جواب برایش می‌نویسد:

"آره اما اگه نمی‌تونی بی خیال"

"نه...من مشکلی ندارم"

همین یک جمله مجوز تماس در بدترین زمان ممکن را برایش صادر می‌کند. از آنجایی که خواب سروش سبک است و بی‌خواب‌شدنش مساوی است با راه افتادن و قدم زدنش در خانه، از جا می‌پرد و بعد از بیرون رفتن از اتاق، پاورچین رد شدن از کنار رختخواب بردیایی که وسط سالن به حالت دَمَر خوابیده و باز کردن در تراس با احتیاط و ایجاد کم‌تریز

رمان بازار
romanbazar.ir

ن صدا، فوری با او تماس می‌گیرد. تماسی که بعد از اولین بوق پاسخ داده می‌شود و این بار لحن پر تعجب دل‌آرا گوشش را پر می‌کند:

-جدی جدی بیدار بودی ها!

ساعدش را به لبه‌ی سنگی تراس تکیه می‌کند و با لحن پرخنده‌ای جواب می‌دهد:

-پس تا الان فکر می‌کردی با کی داری صحبت می‌کنی؟

#فرجام_آتش

#پست162

دل‌آرا خنده‌ی سرخوشی می‌کند انگار که اصلا ً برایش مهم نیست کسی در خانه صدای صحبت‌کردنش را آن وقت شب با کسی بشنود.

-نه خب... منظورم اینه که فکر کردم شاید تعارف کردی و صدای گوشی بیدارت کرده و ...

-بگم هیچ کدوم خیالت راحت می‌شه؟ حالا اون چیزی که دوساعت داشتی تایپ می‌کردی رو راحت با زبون بگو.

-اِم...خب انقدر پیشنهاد تماست یهویی بود که کلا ً یادم رفت اصلا ً در مورد چی داشتیم حرف می‌زدیم. یه لحظه بذار نگاه کنم.

صدایش که قطع می‌شود سیاوش می‌فهمد او واقعاً گوشی را پایین گرفته که متن پیام‌هایشان را ببیند یک لحظه از ذهنش می‌گذرد اگر همین حالا نزدیکش بود و این‌طور بی اراده نمک می‌ریخت قطعاً میان آغوشش او را می‌چلاند. کف دستش را به پیشانی‌اش می‌کشد. نمی‌داند امروز و امشب چه مرگش شده که تمام فکر و ذکرش شده این دختر و

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا هم که خودش قصد کرده با صدا و افکارش او را به جنون برساند و بدتر اینکه سیاوش هم از این افکار بی‌پروای نیمه شبانه بدش نمی‌آید که هیچ، دلش می‌خواهد موقعیتش باشد و آنها را عملی کند.

صدای دل‌آرا توی گوشی می‌پیچد در حالی که سیاوش مطمئن نیست دقیقاً متوجه مضمون اصلی حرف‌هایش شود. یاد دیالوگ یکی از بازیگران معروف می‌افتد"داشتم به صدات گوش می‌دادم، حواسم به حرفات نبود". واقعاً هم حواسش نبود چه می‌گوید جوری که وسط حرف‌هایش می‌پرد و عذرخواهانه می‌گوید:

-ببخشید درست نشنیدم چی می‌گی یه بار دیگه بگو.

دل‌آرا مکث می‌کند، نفس عمیقی می‌کشد و این‌بار شمرده‌تر حرف می‌زند انگار که معنی حرف سیاوش این است که گوشش سنگین شده یا قدرت درکش را از دست داده.

-گفتم من یه پیشنهادی دارم ولی نمی‌دونم تا چه حد عملی باشه و صادقانه می‌گم از اینکه جواب نده می‌ترسم.

بی‌توجه به بخش دوم جمله‌اش می‌پرسد:

-چه پیشنهادی؟

دل‌آرا من‌من کنان نشان می‌دهد خیلی از گفتن حرفی که در ذهن دارد مطمئن نیست.

-به نظرت... می‌شه سروش رو متقاعد کنیم که... یعنی منظورم اینه که نمی‌دونم چقدر به من اعتماد پیدا کرده!... اون‌قدری هست که حضور منو کنار خودش به جای تو قبول کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نسیم خنکی موهای به‌هم‌ریخته‌ی سیاوش را نوازش می‌کند و او که درست متوجه حرف‌های دل‌آرا نشده می‌پرسد:

-یعنی چی‌کار کنی؟

-خب ببین... من که تقریباً همه‌ی کلاس‌هام با سروش یکیه. پس خود به خود سر اون جلسه حضور دارم. می‌تونم با استادا صحبت کنم اجازه بدن فاصله‌ام با سروش اون‌قدری باشه که حضور من رو احساس کنه و از اضطرابش کم بشه... البته اینا هم بستگی به این داره که بتونه روی من هم اندازه‌ی اطمینان گرفتن از تو حساب کنه.

سیاوش در سکوت فکر می‌کند. پیشنهاد بدی نیست، دل‌آرا به اندازه‌ای که لازم بوده جایگاه خودش را در قلب سروش باز کرده اما او هم مثل دل‌آرا مطمئن نیست سروش قبول کند. با این‌حال از اینکه کسی مثل خودش نگران برادرش شده تا حدی که فکر و ذکرش شود و خواب شبانه‌اش را بدزدد، احساس آرامش می‌کند، احساس معلق شدن روی آب خنک یک استخر بزرگ، زیر نور ملایم آفتاب. خودش هم نمی‌فهمد چرا ناگهانی لب می‌زند:

-تو چه‌جوری این‌قدر پررنگ شدی تو زندگی‌مون؟

دل‌آرا جا خورده با لحنی خفه جواب می‌دهد:

-کار بدی کردم؟ ببخشید فکر نمی‌کردم پیشنهادم بد باشه!

ابروهای سیاوش از هم فاصله می‌گیرند و فوری جواب می‌دهد:

-پیشنهادت بد نبود. کجای حرف من این معنی رو می‌داد؟

دل‌آرا سکوت می‌کند و اجازه می‌دهد سیاوش خودش بیشتر توضیح

رمان بازار
romanbazar.ir

دهد، شاید هم سکوتش به این معنی‌است که می‌خواهد شنیده‌اش را چندبار دیگر با خود تکرار و حلاجی کند.

نگاه سیاوش روی گل‌های تازه درآمده در گلدان‌های توی بالکن می‌چرخد. احساساتش شبیه همین غنچه‌های رو به باز شدن، شبیه جوانه‌های تازه‌ا ی که از پای گیاهان قدیمی سروش سر بیرون آورده‌اند، دلشان ابراز می ا خواهد و عجیب است که در این لحظه تنها چیزی که به آن فکر نمی‌کند پنهان‌کردن خواسته‌های قلبی و افکار ذهنی‌اش است

-اولین باری که دیدمت فکر کردم از اون آدمای کنجکاوی هستی که فقط محض سر درآوردن از زندگی عجیب و غریب سروش به پاش موندی...هرچند نمی‌دونم، اگه اون روز جلومو نمی‌گرفتی معلوم نبود چه بلایی سر اون پسره می‌آوردم.

از یادآوری آن روز، استرسی که متحمل شده بود، حرف‌هایی که پشت در بسته‌ی کلاس از آن پسرک دهان‌گشاد و احمق شنید و مشت‌هایی که با کمال میل حواله‌ی صورتش کرد انگشتانش مشت می‌شوند.

#فرجام_آتش

#پست163

-دفعه‌ی دومی که تو خونه دیدمت...بی تعارف...هیچ فکر قشنگ و خوبی راجع بهت نداشتم... ولی تو همون‌جوری که بودی خودت رو کم‌کم نشونم دادی. باورش برام سخت بود که بدون منظور و حس خاصی کنار سروش باشی، چیزی که هنوز هم درکش برام سخت و مجهوله، ولی بود ی...هنوز هم هستی... مهم‌ترین چیز برام باور و پذیرش سروشه که خب انگار خیلی زودتر از چیزی که فکرشو می‌کردم اتفاق افتاده...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی می‌گیرد و نگاهش این‌بار بالا می‌رود، خیره می‌شود به قرص ماه
ی که عجیب آسمان آن شب را روشن کرده.

-پیشنهادت نه بده و نه عجیب... بابتش ازت ممنونم چون حضورت به
شکلی باورنکردنی استرس‌های منو کم کرده. مطمئنم دلیلش تویی وگرنه
تو این مدت تغییر خاص دیگه‌ای توی زندگی من و سروش اتفاق نیفتاده
که بخوام به اون ربطش بدم.

دل‌آرا کاملا ً سکوت کرده، شاید هم تماس قطع شده، اما وقتی سی
اوش ساکت می‌شود، سکوت شب کمکش می‌کند صدای نفس‌های او را
از پشت خط، که از قضا کمی تندتر از حد معمول همیشگی است بشنود.
نمی‌داند چرا آن حرف‌ها را می‌زند، شاید اگر صبح برسد از گفتنشان پشی
مان شود، شاید هم باعث شود رابطه‌اش با این دختر سردتر و او دورتر
شود اما... اما حال الانش توصیف‌پذیر نیست.

با تک سرفه‌ای به خودش می‌آید و با لحنی خونسرد، انگار که اصلا ً او
نبوده که این حرف‌ها را زده ادامه می‌دهد:

-می‌سپرمش به خودت. اگر پیشنهادت از طرف من مطرح بشه احتمال
داره سروش فکر کنه دارم از سرم بازش می‌کنم و ممکنه شرایط رو بدتر
کنه. خودت ببین می‌تونی با همون زبون نرمت راضیش کنی که روی تو
حساب کنه؟ اگر هم جایی فکر کردی تصمیم درستی نیست کافیه به
خودم بگی، در نهایت من کنار سروش هستم.

جوابی از او نمی‌شنود و ناچار به اسم صدایش می‌زند تا مطمئن شود
هنوز پشت خط حضور دارد، غافل از اینکه با این "دل‌آرا" گفتن‌هایش
چه طوفانی در قلب دختر آن طرف خط به پا می‌کند، آن هم بعد از این
اعترافات کوتاه اما تکان دهنده.

-دل‌آرا بیداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...یعنی آره...اِم...باشه...چیزه...یعنی...

سیاوش بی‌صدا می‌خندد و دل‌آرا هم خنده‌ی پر از دستپاچگی‌اش را رها می‌کند.

-من یه‌کم هول شدم... یه دقیقه صبر کن.

صدای نفس عمیقش و بیرون دادن پرصدای آن، گوشش را پر می‌کند و گوشه‌ی لبش عمیق و با حسی خوب بالا می‌رود. صبر می‌کند تا دل‌آرا به خودش بیاید، وقتی دوباره صحبت می‌کند مشخص است خودش را پیدا کرده:

-خب پس من با خودش صحبت می‌کنم. اگر این‌قدر که تو می‌گی پررنگ شدم نباید مخالفت کنه... هرچند نمی‌دونم اگه دخترعموت از این پیشنهاد من باخبر بشه چه واکنشی نشون بده...احتمالاً سرمو می‌بره.

سیاوش با خنده می‌پرسد:

-چه‌طور؟

دل‌آرا هم می‌خندد و توضیح می‌دهد:

-ما زن‌ها سنسورهامون در مورد احساسات هم‌جنسمون زیادی فعاله... نگاه‌های بارانا نشون می‌داد خیلی از راحت بودن من با سروش راضی نیست، لبخندهاش هم زورکی بود یه جوری که انگار با چشماش می‌گفت نگاهت بیفته رو سروش چشمتو درمیارم. حالا اگه بفهمه قرار موقع امتحانا بشینم ور دلش که دیگه خونم حلاله احتمالاً.

یاد لحن بارانا می‌افتد وقتی با حرص از احساسش نسبت به بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش کنار به گفته‌ی خودش"اون دختره" حرف می‌زد. لبخندی می‌زند و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد:

-آره منم فکر می‌کنم همین‌جوری باشه...ولی بدم هم نمیاد که مدیریت این شرایط رو بسپرم دست سروش ببینم از پسش برمیاد یا نه.

دل‌آرا با شیطنت می‌گوید:

-چه تصمیم مدبرانه‌ای...خوشم اومد.

لبخندی می‌زند و با صداقت کامل زمزمه می‌کند:

-آدم یکی رو داشته باشه راه به راه این‌جوری ازش تعریف کنه، کم‌کم بال درمیاره می‌ره فضا.

یک‌بار دیگر صدای دل‌آرا قطع و این‌بار انگار نفسش هم می‌برد که صدایش به این طرف خط نمی‌رسد. سیاوش با خونسردی زمزمه می‌کند:

-دل‌آرا خوابیدی؟!

دل‌آرا با تک‌سرفه‌ای صدای خفه‌اش را از ته حلقش بیرون می‌کشد.

-اِم... نه... هستم... ببخشید اگه بدموقع مزاحمت شدم... به سروش سلام برسون.

دلش می‌خواهد بگوید "قطع نکن، باش و بگذار با صدایت همین‌طور آرام بمانم" اما در عوض لبخندی می‌زند و جواب می‌دهد:

-مزاحم نبودی و نیستی... خوب بخوابی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا با گفتن "تو هم همین‌طور" تماس را قطع می‌کند و سیاوش با پایین آوردن گوشی سرش را رو به آسمان می‌گیرد. دیگر نمی‌تواند جلوی رو شدن دست دلش را بگیرد. این شب اردیبهشتی و مهتابی شد آغاز ورق خوردن فصل جدیدی از زندگی پر از تنهایی و تشویشش، شبی که نمی‌داند چرا این‌قدر آرام سپری می‌شود. امشب حتی ستاره‌ها روشن‌تر شده‌اند. ستاره‌هایی که عجیب آسمان تاریک آن شب را چراغانی کرده‌اند.

***

#فرجام_آتش

#پست164

سرش را از پشت روی بالش رها می‌کند و نفس داغش را محکم بیرون می‌دهد. کف هر دو دستش را به گونه‌هایی که از آنها آتش بیرون می‌زنند می‌چسباند و مدام با خودش تکرار می‌کند کسی که چند دقیقه پیش پشت تلفن داشت با او صحبت می‌کرد سیاوش نبود... یعنی نه که نبود، بود! اما سیاوش همیشگی نبود. امکان نداشت آن سیاوشی که می‌شناخت این‌قدر مهربان و دوست‌داشتنی بشود، این‌قدر حرف‌های قشنگ بزند و مدام از او تعریف کند. قطعاً او امشب یک چیزیش شده بود وگرنه... کف هر دو دستش را روی صورت می‌کشد و آن‌ها را روی چشم‌هایش می‌گذارد. نمی‌داند چرا با خودش این‌قدر درگیر است. اگر بخواهد به احساسات دخترانه‌اش بها بدهد الان باید خودش را روی آسمان هفتم تصور کند. همان چندتا جمله و کلمه‌ی کوتاه کافی‌است تا خیال‌پردازی کند و به خودش بقبولاند که مردی که امشب آن حرف‌ها را زد قطعاً حسی به او پیدا کرده، اما بُعد منطقی‌اش اجازه‌ی پیش‌روی نمی‌دهد و با فریادی بلند، تمام صداهای هیجان‌زده‌ی ذهنش را خاموش می‌کند، آن هم با این استدلال که یک بار مردی در زندگی‌اش پیدا شد که با همین احساسات بیدارشده‌ی نیمه‌شبی کار دستش داد و بعد هم خیلی راحت ز

رمان بازار
romanbazar.ir

یر تمام حرف‌های قشنگش زد. لعنتی به خودش می‌فرستد که این وقت شب مزاحم خواب سیاوش شده و احتمالا ً او را خیالاتی کرده.

به پهلو غلت می‌زند و در خود جمع می‌شود. تازه اول اردیبهشت است پس چرا هوا این‌قدر زود گرم شده؟ دستش را روی گردنش می‌کشد و نم آن را می‌گیرد. چشم‌هایش را می‌بندد و خودش را مجبور به خواب می ا کند تا صبح برای رفتن به دانشگاه خواب نماند، اما همین که چشم‌هایش را می‌بندد جمله‌هایی که شنیده توی سرش تکرار می‌شوند و همزمان تصویر گوینده‌شان جلوی چشمش جان می‌گیرد. تصویر مردی با چشم‌ها ی سیاه، ته‌ریش همیشگی و خواستنی و چین‌های عمیقی که وقت خنده کنار چشم‌ها و لب‌هایش جان می‌گیرند. ضربان قلبش تند می‌شود اما به شکلی آزاردهنده دلش نمی‌خواهد چشم باز کند مبادا این تصویر دوست ا داشتنی از بین برود. خودش هم نمی‌داند چرا حاصل غلیان احساساتش قطره اشکی می‌شود که از گوشه‌ی چشم بسته‌اش بیرون می‌رود. درست زمانی که فکر می‌کند از تمام مردهای دنیا بریده، وقتی به این باور رسی ده که هیچ مردی لایق تکیه کردن نیست و فقط باید دست روی زانوی خود گذاشت و بلند شد، سروکله‌ی مردی در زندگی‌اش پیدا می‌شود که یـ ک‌تنه جلوی تمام مشکلات زندگی‌اش ایستاده، گاهی حتی کمرش هم خم شده اما نشکسته، نشان داده چه تکیه‌گاه محکمی می‌تواند باشد برای هرکسی که به او تکیه کند و نشان داده همان‌طور که می‌تواند یک مرد بداخم و جدی باشد چه‌طور می‌تواند به وقتش دل و دین یک دختری مثل دل‌آرا را ببرد و بلرزاند. پلک‌هایش را به هم فشار می‌دهد و با یادآور ی تکرار اسمش، آن هم با صدای او، وقتی آن‌طور "الف"های اسمش را م ی‌کشد، وقتی نامش را همیشه کامل و بدون ذره‌ای تخفیف صدا می‌زند، ریتم قلبش دوباره تند می‌شود و قطره اشکی دیگر دنبال قبلی روان می ا شود. با همان چشم‌های بسته لبخندی می‌زند و پاهایش را بیشتر در شکمش جمع می‌کند. قلب سرکش اما بی‌نوایش دوباره خود را باخته، به بدترین شکل و در بدترین زمان ممکن هم خودش را باخته است. فقط ا ی‌کاش یک بار دیگر نشکند که اگر این اتفاق بیفتد جمع‌کردن تکه‌های ریز

رمان بازار
romanbazar.ir

ریز شده‌اش کاری غیرممکن است.

***

#فرجام_آتش

#پست165

جمع دوستانه‌شان مدتی بود که بزرگ‌تر شده بود. مهسا، یکی از دخترها ی درسخوان اما شیطان کلاس با آنها طرح دوستی ریخته بود و بعد از ع ید پای دوست‌پسرش که یکی از دانشجوهای ترم بالایی هم رشته‌ی خودشان بود هم به جمعشان باز کرد. دل‌آرا هم که از شروع ترم هرجا م ی‌رفت سروش را همراه خودش می‌برد. با این حال از وقتی زهره و محمد از جمعشان جدا شدند، جمعشان یک‌دست‌تر و صمیمی‌تر شد، طور ی که همه‌ی آنها تحت تأثیر دل‌آرا، با سروش گرم‌تر رفتار می‌کردند و او هم کم‌تر خودش را از دیگران جدا می‌کرد.

آن روز بین دو کلاسشان یک ساعت وقت خالی داشتند و از آنجایی که هوا خیلی خوب بود تصمیم گرفتند به پارک کنار دانشگاه بروند و در یک ی از آلاچیق‌های آن دور هم بنشینند. چند دقیقه‌ای از رسیدنشان نگذشته که نوید، دوست مهسا، همراه پسری هم سن و سال خودش به آنها اضافه می‌شود. پسر قدبلند و مؤدبی که به گفته‌ی نوید نامش یاسین است اما همه‌ی بچه‌های کلاس "سید" صدایش می‌زنند و از زمانی که به جمع آنها ملحق می‌شود، فقط لبخندهای محجوب روی لب دارد و تقریباً هیچ حرف ی نمی‌زند، طوری که حتی توجه سروش هم به سکوت او جلب می‌شود.

بچه‌ها مشغول حرف‌زدن و بارگذاشتن کله‌پاچه‌ی استادها می‌شوند و همان موقع لرزش گوشی دل‌آرا خبر رسیدن پیامی را می‌دهد. با دیدن نام فرستنده‌ی پیام، تحت تأثیر اتفاقات شب قبل قلبش یک دور بالا و پایین می‌شود و پیام را باز می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

"باهاش حرف زدی؟"

با این پیام تازه یادش می‌افتد قرار بود وقتی خالی پیدا کند و با سروش راجع به پیشنهادش حرف بزند. اما حالا وسط این جمع اگر بخواهد او را کنار بکشد احتمالاً صدای همه را درخواهد آورد. در جواب می‌نویسد:

"هنوز نه، ولی امروز حلش می‌کنم"

بعد هم سرش را بالا می‌آورد و با دیدن سروشی که در سکوت سرش را پایین انداخته و با نوک کفشش تکه سنگی را بازی می‌دهد، فکر تازه‌ای در سرش جان می‌گیرد. مخاطبینش را بالا و پایین می‌کند و بعد از پیدا کردن نام او برایش پیام می‌فرستد:

"حرف بزنیم؟"

نمی‌داند نوید مشغول تعریف چه ماجرای بامزه‌ای شده که صدای خنده‌ی همه، حتی همان دوست ساکتش را بلند کرده، الان فقط تمام فکر و ذکرش حرف زدن با سروش است و مطمئن است او هم حرف زدن با دل آرا را به نشستن و گوش دادن به صحبت‌های بقیه ترجیح می‌دهد.
سروش متوجه لرزش گوشی توی جیبش می‌شود، کمی به راست خم می‌شود و گوشی را از جیب سمت چپ شلوارش بیرون می‌آورد. با نگاهی به صفحه‌ی گوشی، سرش را بالا می‌آورد و همان موقع دل‌آرا با نیشخندی به گوشی در دست او اشاره می‌کند. سروش هم با لبخند شروع به نوشتن می‌کند:

"بزنیم"

"پس نتت رو روشن کن."

بعد هم به صفحه‌ی پیام‌رسانش می‌رود و در یک پیام طولانی هر چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

که می‌خواست بگوید را می‌نویسد و آن را ارسال می‌کند. سرش را بالا م
ی‌آورد تا واکنش‌های سروش را موقع خواندن پیامش ببیند. سروش
دست آزادش را بالا می‌آورد و آن را روی گردنش بالا و پایین می‌کند.
ابروهایش درهم می‌شوند و بدون اینکه سرش را بالا بیاورد و نگاه دیگر
ی به دل‌آرا بیندازد، فوری می‌نویسد:

"سیاوش ازت خواسته؟"

حدسش را می‌زد که چنین فکری به سر او بزند. فوری برایش می‌نویسد:

"نه! پیشنهاد خودمه! یه کم فکر کن سروش... تازه ترم دومیم، سیاوش
چقدر دیگه می‌تونه بیاد و کنارت باشه... هنوز سه سال دیگه مونده!"

صدای مهربان از کنار گوشش، باعث می‌شود لحظه‌ای حواسش از
سروش و پیام‌هایی که بینشان رد و بدل می‌شود پرت شود.

-تو چرا این‌قدر ساکتی؟ حالا دو دقیقه بذار کنار اون گوشی رو.

سرش را رو به مهربان برمی‌گرداند:

-بقیه بچه‌ها به اندازه‌ی کافی شلوغ کاری می‌کنن.

عاطفه از کنار مهربان سرش را به جلو خم می‌کند و با شیطنت می‌پرسد:

-این کیه که حرف زدن باهاش رو به ما ترجیح می‌دی؟ بهش بگو دیر نه
می‌شه، بذاره واسه یه وقت دیگه.

می‌خندد و با تأسف سر تکان می‌دهد:

-گیر دادین ول هم نمی‌کنیدا. لابد کار واجبیه دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاطفه دست مهربان را فشار می‌دهد و با چشمکی به او به دل‌آرا می‌گوید:

-اوکی به کارت برس، فقط یادت نره بعداً این کار واجبت رو به ما هم معرفی کنی!

لرزش گوشی باعث می‌شود دل‌آرا با گفتن یک "خیلی خب" ساده فعلاً آنها را دست به سر و بعد هم پیامش را باز کند. جمله‌ی سروش خیلی کوتاه است اما وقفه‌ای که در فرستادنش ایجاد کرده نشان می‌دهد خیلی برای نوشتنش مردد بوده.

"می‌ترسم دلی!"

"هنوز به من اعتماد نداری؟"

"دارم"

"خب پس... تازه فرق حضور من با سیاوش اینه که اون باید بیرون کلاس بایسته ولی من درست کنارتم... با فاصله‌ی یه صندلی!"

"اگه استادا قبول نکنن چی؟"

"زبون منو دست‌کم نگیر سروش خان! هیچ کدوم از استادا جلوش نمیتونن وایسن"

#فرجام_آتش

#پست166

سر بالا می‌گیرد و لبخند آرام سروش او را هم به لبخند وا می‌دارد. وسط صحبت بچه‌ها ناگهانی از جا بلند می‌شود و در تنها جای خالی که کنار سروش و درست جلوی ورودی آلاچیق هست می‌نشیند. بی‌توجه به نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهوت عاطفه و مهربان، گوشی سروش را از دستش می‌کشد و او را مجبور می‌کند نگاهش کند. به عمق چشم‌های سیاهش زل می‌زند، چشم‌هایی که شباهت وحشتناکشان به چشم‌های برادرش می‌تواند به راحتی باعث گم‌کردن دست و پایش شود اما خودش را سریع جمع می‌کند.

-این همه اما و اگر واسه چیه سروش؟

دهان سروش باز می‌شود اما دل‌آرا با ادامه‌ی صحبت‌هایش جلوی حرف زدن او را می‌گیرد:

-من حتی از تو "نه" هم نمی‌خوام بشنوم، یه "باشه" بگو تا من بقیه‌اش رو حل کنم.

سروش سرش را پایین می‌اندازد و به جای حرف زدن توی گوشی تایپ می‌کند:

"امتحان خُرد چی؟ اونجا که نیستی!"

گوشی را سمت دل‌آرا می‌گیرد و او هم با دیدن نوشته‌اش گوشه‌ی لبش را می‌جود. به این یکی فکر نکرده بود اما همان موقع چیزی به ذهنش می‌رسد که امیدوار است گفتنش تأثیر همیشگی را روی سروش بگذارد. سرش را کنار گوش او می‌برد و آرام زمزمه می‌کند:

-مشکل تو اینه که زیادی به سیاوش وابسته شدی! فکر کنم وقتشه به همه ثابت کنی دیگه لازم نیست کسی کنارت باشه تا از پس مشکلاتت بربیای.

نگاه ترسیده و صورت رنگ‌پریده‌ی سروش که سمتش برمی‌گردد، چشمانش را باریک می‌کند و آرام لب می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خاطر بارانا!

مردمک‌های بی‌قرار چشمش از حرکت می‌افتند و دهانش نیمه‌باز می‌ماند. مطمئن است جرقه‌ی اصلی را در ذهنش زده و فقط باید منتظر روشن و شعله‌ور شدنش بماند. فقط این را می‌داند که اگر احساس سروش به بارانا حسی فراتر از یک عادت ساده باشد همین تلنگر هم می‌تواند تمام استرس‌ها و ترس‌های او را کم کند یا حتی از بین ببرد. نگاه ماتش که طولانی می‌شود دل‌آرا سری به چپ و راست تکان می‌دهد.

-هوم؟ بالاخره آره یا نه؟

سروش آب دهانش را واضح قورت می‌دهد و عینکش را از چشم برمی‌دارد. با انگشت‌های دست دیگر چشم‌هایش را ماساژ می‌دهد و بعد از بیرون فرستادن نفسی درمانده، سر جایش صاف می‌نشیند و خفه لب می‌زند:

-باشه.

دل‌آرا نفسش را محکم بیرون می‌دهد و با خیالی راحت عقب می‌نشیند. تازه متوجه شلوغ‌کاری بچه‌ها می‌شود و با اینکه از اول در جریان ماجراهایی که تعریف می‌کردند نبوده اما از بین حرف‌هایشان متوجه می‌شود بحث سر سرکار گذاشتن استادهاست. بحثی که مورد علاقه‌ی خودش است. برای همین هم صاف می‌نشیند و بعد از گوش دادن به حرف‌های آنها و ماجراهایی که نوید یک تنه تعریف می‌کند و جلو می‌رود، خودش هم مشغول شیطنت می‌شود. با این کار فرصت توی فکر غرق شدن را هم از سروش می‌گیرد و وادارش می‌کند همراه بقیه‌ی بچه‌ها بخندد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان شربتش را برمی‌دارد و بعد از تبریک دوباره به بهروز و همسرش، از آنها جدا می‌شود. قصدش برگشتن به سر جای قبلی‌اش است اما وقتی مهری را می‌بیند که به جای بیتا نشسته، منصرف می‌شود و چرخی دور خودش می‌زند تا مادرش را پیدا کند اما صدای عمویش اجازه‌ی تعلل بیشتر به او نمی‌دهد:

-دل‌آرا جان بیا یه کم پیش من ببینم.

نگاه کوتاهی به مهری که خیره به او زل زده می‌اندازد و بعد از لبخندی به هاله که کنار مادرش نشسته سمت عمو می‌رود که طرف دیگر همسرش جا گرفته.

-جانم عمو؟ شما مامانم رو ندیدین؟

حمید با اشاره به صندلی خالی کنار دستش او را دعوت به نشستن می‌کند.

-حواست نبود انگار، ملیحه صداش کرد رفتن تو اتاق.

روی صندلی می‌نشیند و عمو حمید دستش را روی پای او می‌کشد:

-چه‌خبرا عموجان، زندگی چه‌طور می‌گذره؟

بدش نمی‌آید کمی طعنه بار عمویش کند اما لبخند همیشگی‌اش را می‌چسباند روی لب‌هایش و با هیجان جواب می‌دهد:

-خبرا که پیش شماست عمو. زندگی من خیلی عادی و روزمره داره می‌گذره.

مهری فوری سر کج می‌کند و با غیض می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثلا ً چه خبری باید پیش ما باشه؟

دل‌آرا کمی از شربت خنکش را می‌نوشد تا آبی شود روی آتش احساسات ی که با رو در رور شدن با مهری، شعله می‌گرفت.

-نمی‌دونم زن‌عمو، همین‌جوری گفتم. ولی این‌طوری که شما واکنش نشون دادین دیگه مطمئن شدم یه خبرایی هست.

هاله از بالای سر مادرش ابرو بالا می‌اندازد و بی‌صدا لب می‌زند:

-توروخدا بی خیال.

لبخندی تحویل هاله می‌دهد و دوباره زل می‌زند به زن‌عمو. مهری هم با کج‌خندی خودش را عقب می‌کشد:

-خبری که لازم باشه بقیه بدونن نیست.

فشار دست حمید روی پای دل‌آرا وادارش می‌کند سرش را سمت عمویش بچرخاند و همان موقع حمید نامحسوس سرش را بالا می‌اندازد و پلک فشار می‌دهد تا او را به آرامش دعوت کند. تقریباً همه در این خانواده می‌دانند در جدال با مهری فقط باید طرف مقابل کوتاه بیاید، چون این زن نمی‌تواند درک کند هرجایی جای بحث و باز کردن دهان به طعنه و شکوه نیست.

#فرجام_آتش

#پست167

رمان بازار
romanbazar.ir

به عقب تکیه می‌دهد و در آرامش مشغول نوشیدن باقی شربتش می‌شود. اما انگار مهری قصد ندارد آرام بگیرد که دوباره با صدایی که از قصد آن‌قدر بلند کرده تا به گوش دل‌آرا هم برسد می‌غرد:

-من تعجب می‌کنم از ملیحه، چه‌طور وقتی خودش این‌قدر معتقده قبول کرده پسرش با یه چنین خانواده‌ای وصلت کنن. دختره انگار نه انگار بله‌برونشه مدل لباس و آرایش موهاش دست کمی از عروسی که نداره هیچی، تازه نکرده یه شال بندازه رو اون موهاش که حرمت این همه بزرگ‌تر رو نگه داره.

هاله با صدای ریز و ملتمسی از مادرش می‌خواهد کوتاه بیاید، اما دل‌آرا که کم مانده منفجر شود، لبخند اعصاب خردکنش را کنج لبش می‌چسباند و بعد از چرخیدن و روی صندلی و مشرف شدن به چهره‌ی پر از غیض مهری با خونسردی می‌گوید:

-مهری جون شعور و فرهنگ و شخصیت آدما هیچ ربطی به دین و مذهب و اعتقاداتشون نداره. لابد عمه ملیحه هم اینو فهمیده که دخالتی توی زندگی پسرش نکرده.

روی "دخالت" تأکید محکمی می‌کند و وقتی مهری با صورتی خشمگین و سرخ سمت او می‌چرخد، ابرویی بالا می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

-در ضمن شما فقط حق دارید توی زندگی بچه‌های خودتون اعمال نظر کنید. زندگی شخصی بقیه آدم‌ها به خودشون مربوطه.

مهری چادرش را زیر گلویش جوری محکم می‌کند که دل‌آرا حس می‌کند همین حالاست که خودش را خفه کند. حمید زیرچشمی نگاهی به همسرش می‌اندازد و رو به دل‌آرا می‌گوید:

-درست می‌گی عموجون، ولی ملیحه هم باید به خانواده‌ی عروسش می‌

رمان بازار
romanbazar.ir

فهموند که باید یه کم مراعات بقیه رو بکنن.

همان موقع دختری که از ظاهرش مشخص است خواهر مریم، نامزد بهروز است صدای آهنگ را بلند می‌کند و با هیجان از بهروز و مریم می‌خواهد برای رقص وسط بروند. بیتا همراه ملیحه از اتاقی در انتهای سالن بیرون می‌آیند. دل‌آرا رو به حمید می‌گوید:

-اینم باز مربوط می‌شه به سلیقه و فرهنگ متفاوت ما آدما. بهروز همه‌ی این شرایطو پذیرفته، عمه ملیحه هم که خداروشکر هیچ وقت مشکلی با این‌جور چیزا نداشته. الان شما و مهری جون چرا دارین خودتون رو بابتش عذاب می‌دید؟

بیتا کنار دل‌آرا می‌نشیند و سقلمه‌ای به پهلویش می‌زند، دل‌آرا رویش را برمی‌گرداند و بیتا می‌پرسد:

-چه خبره باز؟

خم می‌شود و کنار گوش مادرش پچ می‌زند:

-هیچی... بحث همیشگی... یه نگاه کنی به جلوت می‌فهمی مهری خانوم از چی شکاره!

بیتا پر اخم می‌غرد:

-به اون چه ربطی داره؟

-حرف منم همین بود.

ملیحه هم پیش آنها می‌آید و رو به حمید و مهری می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داداش، زن‌داداش، از خودتون پذیرایی کنید. لیلاجون می‌گفت نیم ساعت دیگه شام رو میارن.

مهری همان‌طور که چادرش را سفت نگه داشته کمی خودش را روی صندلی جلو می‌کشد:

-مهری جون، بازم تبریک می‌گم، ان‌شاالله خوشبخت بشن. اگه اجازه بدی ما دیگه بریم.

چشم‌های هاله با تعجب گرد می‌شون و حمید فقط دستی به چانه‌اش می‌کشد. ملیحه با اخم می‌غرد:

-کجا برید؟ می‌گم نیم ساعت دیگه می‌خوان شام بدن، به خدا هم من ناراحت می‌شم هم لیلاجون.

مهری نگاهی به حمید می‌اندازد اما او هم با لبخند می‌گوید:

-راست می‌گه دیگه. تا الان نشستیم، کجا بذاریم بریم؟

مهری با حرص عقب می‌نشیند اما بازهم نمی‌تواند ساکت بماند و از همان‌جا رو به ملیحه می‌گوید:

-می‌گم نمی‌خواستین تا قبل عقد این‌وتا رو به هم محرم کنید؟ بالاخره با هم بیرون می‌خوان برن، چشم تو چشم بشن، گناه داره!

ملیحه آرام می‌خندد و با سر اشاره‌ای به مریمی که روبه‌روی بهروز در حال رقصیدن بود می‌کند:

-به نظرت واسه اینا محرم شدن مهمه؟ بعد هم خانواده‌ی عروسم

رمان بازار
romanbazar.ir

خوششون نمیاد. ان‌شاالله بعد ماه رمضون عقد و عروسی رو یه جا می‌گیرن.

حمید "ان‌شاالله"ی می‌گوید و مهری با "وا" کشیده‌ای ناراضی از اینکه نتوانسته به نتیجه‌ی مطلوبش برسد عقب می‌کشد. دل‌آرا تلاشی برای ازبین بردن لبخندش نمی‌کند چون از اینکه حرف‌های ملیحه مهر تأییدی شده بر حرف‌های او در مقابل مهری، احساس رضایت می‌کند. وقتی ملیحه صدایش می‌زند و از او می‌خواهد او هم وسط برود، تعلل نمی‌کند و همراه خواهر مریم، کنار بهروز و مریم مشغول رقصیدن می‌شود. مهری با غیض می‌گوید:

-بعضیا درست بشو نیستن.

بیتا که حرف او را واضح می‌شنود بدون اینکه سرش را سمت آنها برگرداند، خیره به دل‌آرایی که رقصش سنگین و باوقار بود محکم می‌گوید:

-آفرین مهری‌جون... واقعاً بعضیا درست‌بشو نیستن... هنوز هم نمی‌دونن نباید واسه بقیه تصمیم بگیرن.

ملیحه لب می‌گزد و آرام روی پای بیتا می‌زند اما بیتا لبخند کجی می‌زند و آرام رو به ملیحه می‌گوید:

-حرف نزنیم فکر می‌کنه همیشه حق با اونه، تو هم که بدتر از داداشات همیشه سکوت می‌کنی!

ملیحه آرام زمزمه می‌کند:

-توقع داری چی بگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بیتا سری به تأسف می‌جنباند و مهری با رویی که سفت گرفته زیر لبی برای هاله غرغر می‌کند اما هاله هم که مشخص است خیلی حوصله‌ی غر زدن‌های مادرش را ندارد، بی‌حواس فقط سر تکان می‌دهد.

#فرجام_آتش

#پست168

شام به شکل سلف سرویس، سرو می‌شود و هاله بعد از کشیدن غذایش روی صندلی کنار دل‌آرا می‌نشیند. دل‌آرا به او لبخند می‌زند و همان‌طور که جوجه‌ای را سر چنگالش می‌زند با بی‌تفاوتی زمزمه می‌کند:

-سفر خوش گذشت؟

هاله لبخند غمگینی به او می‌زند و مشغول بازی با غذایش می‌شود.

-اِی بدک نبود. مائده خیلی حس و حال پذیرایی نداشت مجبور شدیم زود برگردیم!

-خدا بد نده، مریض شده بود؟

-اِمم... مریض که نه...

کمی برنج سر قاشقش پر می‌کند و بالا می‌آورد اما قبل از اینکه آن را تو ی دهان بگذارد نگاه نامطمئنی به مادرش می‌اندازد که کنار پدرش نشسته و همزمان با غذا خوردن تند تند حرف می‌زند. خیره می‌شود به برنج‌های روی قاشق و لب می‌زند:

-مائده حامله است.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتان دل‌آرا دور چنگالش مشت می‌شود و حس می‌کند چیزی میان قلبش فرو می‌ریزد. با این حال همان‌طور خودش را بی‌تفاوت نشان می‌دهد وقتی می‌پرسد:

-مگه نگفتی بچه‌دار نمی‌شه؟

هاله غذایش را نجویده قورت و سر تکان می‌دهد:

-اوهوم... ما خودمون هم خیلی تعجب کردیم... ولی انگار دنبال درمان بودن که جواب هم داده خداروشکر.

دل‌آرا که حس می‌کند تمام اشتهایش به باد رفته خیره به غذای توی بشقابش سر تکان می‌دهد:

-خداروشکر. پس اون خبری که مامانت می‌ترسید به گوش من برسه همین بود.

پوزخندی می‌زند و چنگالش را توی بشقاب رها می‌کند. هاله هم بی‌خیال غذایش می‌شود و به عقب تکیه می‌دهد. در عین اینکه تمام حواسش به این است که مادرش متوجه حرف زدن او با دل‌آرا نشود زمزمه می‌کند:

-آره... ولی نمی‌دونم چرا. ما که همه خوشحال شدیم از شنیدن این خبر.

-لابد می‌ترسه عروسش چشم بخوره!

-دلی!!

رو می‌گرداند سمت چهره‌ی مبهوت هاله و کجخندی روی لبش جا خشک می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نترس هاله، چشمم شور نیست. خدا ببخشه بهتون! حالا که مشکلش حل شده ان‌شاالله بیشتر از یکی باشه... ولی این وسط تکلیف مهدی چ ی می‌شه؟

لب‌هایش را می‌جود و منتظر به هاله چشم می‌دوزد. هاله با ابروهایی با لا رفته جواب می‌دهد:

-چی می‌شه؟ مگه قراره زبونم لال مهدی رو ول کنن؟

-تو مگه نگفتی بچه‌دار نشدن مائده از نظر هادی می‌تونه موقعیت خوبی باشه که مهدی تو شرایط بدی بزرگ نشه؟ اگه مائده به بچه‌های خودش وابسته بشه و واسه مهدی من...

نفسش توی سینه حبس می‌شود و کف دستش را محکم روی لبش می ا چسباند. پلکی می‌زند و با نفسی عمیق سعی می‌کند آرامشش را برگرداند.

-واسه مهدی بشه زن‌بابا اون موقع هادی چه جوری می‌خواد جواب اون بچه رو بده؟

هاله بی‌اختیار پوزخندی می‌زند و بی‌اراده‌تر لب باز می‌کند:

-اون وقت مسئولش تویی نه هادی!

بیتا از فاصله‌ای عقب‌تر دل‌آرا را صدا می‌زند اما جمله‌ی آخر هاله او را از زمان و مکانی که در آن قرار داشته دور کرده.

-منظورت چیه؟

هاله فوری لبخندی دستپاچه می‌زند و سرش را دوباره گرم بازی با غذای

رمان بازار
romanbazar.ir

ش می‌کند.

-ببخشید... منظوری نداشتم.

بیتا یک‌بار دیگر صدایش می‌زند و هاله هم سرش را بالا می‌گیرد.

-مامانت صدات می‌زنه.

دل‌آرا همان‌طور خیره به هاله می‌ماند و هاله بالاخره راضی می‌شود به چشم‌هایش نگاه کند.

-ببخشید دلی... منظوری نداشتم به خدا... نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

دلش می‌خواده دهان باز کند تمام حرف‌های نگفته، عقده‌های سربسته و فریادهای نزده‌ی آن سه سال را سر هاله هوار کند اما باز هم سکوت می‌کند و با نفسی عمیق خفه لب می‌زند:

-مهم نیست... از طرف من به مائده و...هادی تبریک بگو.

از جا بلند می‌شود و سمت مادرش می‌رود. بیتا نگاه موشکافانه‌ای به چهره‌ی درهم او می‌کند و با اخم می‌پرسد:

-هاله چی گفته که اینجوری به هم ریختی؟

زورکی لبخندی می‌زند.

-هاله؟ هیچی!... چیزی نیست، خسته شدم یه کم فقط.

-خیلی خب پس جمع کن بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از خدا خواسته "باشه" ای می‌گوید و سمت اتاق می‌رود تا لباس بپوشد. با بهروز و مریم گرم خداحافظی و برایشان آرزوی خوشبختی می‌کند. رو به بهروز می‌گوید:

-یعنی نذاشتی اون برزوی بیچاره دو ماه آسایش داشته باشه، الان باز با ید شال و کلاه کنه برگرده که!

بهروز آرام می‌خندد:

-آره دیگه، دلم براش تنگ شد فکر کردم چه بهانه‌ای جور کنم که برش گردونم، بهانه از این قشنگ‌تر پیدا نکردم.

دستش را دور کمر مریم حلقه می‌کند و دل‌آرا هم با او که لبخندی شیرین روی لبش نشسته دست می‌دهد:

-یه‌جوری دل پسرعمه‌ی مارو بردی که تو این دو سه ساعت از کنارت یه قدم اون‌طرف تر نرفت... با هم خوش باشین همیشه.

مریم تشکری می‌کند و دل‌آرا سمت خانواده‌ی عمویش می‌رود. با هاله و عموحمید دست می‌دهد و رو به مهری لبخند می‌زند:

-زن‌عمو جان خوشحال شدم از دیدنتون. ان‌شاالله مهمونی بعدی بله برون هاله جون باشه که البته همه‌چیش هم باب سلیقه‌ی خودتون باشه که اذیت نشید.

#فرجام_آتش

#پست168_ادامه

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری طعنه‌اش را نشنیده می‌گیرد و فقط به زمزمه‌کردن یک "ان‌شاالله" خشک و خالی بسنده می‌کند. دل‌آرا با ملیحه و باقی مهمان‌ها هم خداحافظی می‌کند و همراه مادرش از خانه‌ی پدری عروس عمه ملیحه خارج می‌شوند. هرچه بیتا می‌پرسد هاله چه چیزی کنار گوشش پچ‌پچ می‌کرد جواب سربالا می‌دهد تا زمانی که به خانه می‌رسند و دل‌آرا به بهانه‌ی خستگی مستقیم به اتاقش می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد. تازه آن موقع فرصت می‌کند با همان لباس‌های ناراحت و تنگ مهمانی رو ی زمین هوار شود و قطره اشکی که از زمان صحبت با هاله پشت پلک‌ها یش حبس کرده بود را رها کند. حق با هاله بود، اگر اتفاقی برای مهدی بی‌ فتد، اگر مهدی در زندگی با زنی که در هرحال نامادری‌اش محسوب می‌ شود هرچند او خودش نداند، آزار ببیند یا مورد بی‌مهری واقع شود مسئول اول و آخرش خود دل‌آراست، دل‌آرایی که از تمام حق مادری‌اش گذشت که فرزندش بدون عقده و بدون هیچ تنشی بزرگ شود. کاش هاد ی همان‌قدر که ادعا داشت مراقب مهدی کوچکشان باشد تا آسیبی نبیند.

***

سلام روزتون بخیر

دیدم دلتون واسه مهری‌جون تنگ شده گفتم یه خبری ازش بهتون بدم

نظراتتون رو راجع به این پستا می‌شنوم

روز خوش

#فرجام_آتش

#پست169

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل چهاردهم

جلوی در دانشگاه توقف می‌کند و به سمت سروش برمی‌گردد. رنگ پریده‌ی او مجبورش می‌کند دستش را محکم بگیرد و با مهر صدایش بزند:

-سروش نگام کن.

سر سروش با مکث سمت او برمی‌گردد اما نگاهش به جای چشم‌های سیاوش، جایی پشت سرش را می‌کاود. سیاوش اهمیتی نمی‌دهد و فقط می‌پرسد:

-می‌خوای منم بیام؟

نگاه سروش فوری به صورتش می‌افتد. یک جور درماندگی، یک "نمی‌دونم چی‌کار کنم" خاص توی چشم‌هایش جان می‌گیرد اما لب‌هایش فقط به گفتن یک "نه" خالی تکان می‌خورند.

-خب پس چرا این‌جوری هستی؟

سروش سکوت می‌کند و سیاوش بعد از نگاهی بی‌هدف به اطرافش دوباره رو به او می‌گوید:

-ببین بازم دارم می‌گم اگه فکر می‌کنی اذیت می‌شی اصلا ً لازم نیست بیای دانشگاه.

ابروهای سروش در هم می‌شوند و دستش را از دست سیاوش با ناراحتی بیرون می‌کشد. دستگیره را می‌کشد و با "خداحافظ" آرامی قصد پیاده شدن می‌کند اما سیاوش بازویش را می‌گیرد و او را سمت خودش می‌چرخاند.

-خیلی‌خب ببخشید... منظورم این بود که اصلا ً دوست ندارم ناراحتی

رمان بازار
romanbazar.ir

ت رو ببینم.

-ناراحت نیستم.

-خوشحال هم نیستی. منو نگاه کن!

سروش اما مصرانه به روبه‌رویش خیره می‌شود. سیاوش با حرص فشار ی به بازوی او می‌آورد.

-می‌گم برگرد نگام کن، خوبه می‌دونی به هرکی هم نگاه نکنی باید به چشمای من زل بزنی.

سرش را با مکث سمت او می‌چرخاند اما بعد از نگاهی کوتاه فوری آن را پایین می‌اندازد. سیاوش خیلی جلوی خودش را می‌گیرد که حرف نامربوطی نزند، نه به سروش بلکه به خودش و سرنوشتی که باعث شده برادرش در سنی که تمام هم‌سن و سال‌هایش به راحتی زندگی و تفریح می‌کنند، نگران امتحان دادن و اتفاقات غیرمترقبه ناشی از استرس آن باشد.

دستش را از بازوی او سُر می‌دهد و دوباره روی انگشتانش می‌کشد. در عین حال حواسش هم هست که چقدر نسبت به لمس شدن واکنش‌هایِ ش طبیعی‌تر شده. همین‌که دیگر دستش مشت نمی‌شود یا آن را عقب نم ی‌کشد جای خوشحالی دارد.

-پیاده شو منم میام بالا.

سروش فوری سرش را بالا می‌آورد.

-نیا.

نمی‌داند بخندد یا به حال خودش و او زار بزند. مستأصل سری تکان می ا

رمان بازار
romanbazar.ir

دهد:

-خب پس چی کار کنم؟

-نیا... ولی نرو.

نگاه سیاوش مات می‌شود، منظورش را نمی‌فهمد.

-یعنی چی؟

-یعنی نرو... همین‌جا... بمون.

دستی به چشم‌های خسته و پرخوابش می‌کشد و سر تکان می‌دهد:

-اینجا بمونم حله؟

لب سروش برای اولین بار از صبح آن روز تکانی می‌خورد و کمی به راست مایل می‌شود و در جواب او سرش را بالا و پایین می‌کند.

-مطمئنی مشکلی پیش نمیاد؟

سروش چندثانیه سکوت می‌کند و بعد از قورت دادن آب دهانش جوری که انگار خودش هم به حرفی که می‌زند مطمئن نیست لب می‌زند:

-دلی...هست!

سیاوش بی‌اراده لبخند می‌زند و زمزمه می‌کند:

-آره هست... تازگیا درست همون‌جاییه که باید باشه.

سرش را می‌چرخاند و نگاه سوالی سروش را می‌بیند. ضربه‌ای به بازوی

رمان بازار
romanbazar.ir

ش می‌راند و با سر به بیرون اشاره می‌کند:

-خیلی خب مرد بزرگ... من اینجام، دل‌آرا هم که تو کلاس کنارته... برو ببینم چی می‌کنی؟

دستش بند دستگیره می‌شود و نامطمئن می‌پرسد:

-برم؟

سیاوش که دیگر حسابی حرصش گرفته به حالت نمایشی دستش را رو ی سوئیچ می‌گذارد و می‌غرد:

-سروش تا یه دقیقه دیگه پیاده نشی برمی‌گردیم خونه‌ها.

سروش آرام می‌خندد و فوری پیاده می‌شود، همین کارش باعث خنده‌ی سیاوش هم می‌شود. وقتی او برایش دست تکان می‌دهد و وارد دانشگاه می‌شود کف دستش را به پیشانی‌اش می‌چسباند و نفسش را محکم بیرون می‌دهد. در حقیقت خودش آن‌قدرها هم که به زبان آورد مطمئن نیست همه‌چیز ختم به خیر شود، تازه این اولین امتحان است و آن هم نیم‌ترم. فقط امیدوار است انگیزه‌هایی که برای سروش ردیف کرده کارساز باشد. سرش را به پشتی صندلی می‌چسباند. حتی اگر سروش هم نمی‌گفت امکان نداشت تا زمانی که خبر اتمام امتحان برسد از آنجا تکان بخورد. شب قبل هم که پابه‌پای بی‌قراری سروش بیدار مانده بود تا او را وادار به خوابی آرام کند، هرچند که خیلی هم موفق نشد.

گوشی را از جیبش بیرون می‌کشد، بعد از تماسی با پیمان و دادن خبر دیر رفتنش، وقتی حس می‌کند قلب پرتپشش خیال آرام‌شدن ندارد، دستگ یره را می‌کشد و از ماشین پیاده می‌شود. چند دقیقه‌ای کنار ماشین به چپ و راست قدم‌رو می‌رود و در نهایت بعد از قفل کردن درها به سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

دانشگاه می‌رود. نمی‌داند کلاسی که سروش قرار است در آن امتحان بدهد کدام است اما دلش نمی‌خواهد با سرک کشیدن‌های بی‌احتیاط داخل کلاس‌ها هم احیاناً سروش متوجه حضورش شود و از دستش برنجد. همان‌طور که کلافه وسط سالن ایستاده و حین دست‌کشیدن به گردنش به چپ و راست نگاه می‌کند، دل آرا از پله‌ها با سرعتی زیاد با لا می‌آید. با دیدنش نفس راحتی می‌کشد و قدمی به سمتش برمی‌دارد.

#فرجام_آتش

#پست170

دل‌آرا هم که با سرعت در حال رفتن به طرف یکی از کلاس‌هاست با دیدن او هینی می‌کشد و سرجایش می‌ایستد.

-سلام... تو چرا اینجایی؟

سیاوش لبش را می‌جود و با همان نگاه جست‌وجوگرش به اطراف می‌پرسد:

-کلاستون کجاست؟

دل‌آرا با تکان سر به جایی در انتهای سالن اشاره می‌کند.

-اون آخری... با سروش کار داری صداش کنم؟... فکر کردم قراره خودت برسونیش.

سیاوش سر می‌چرخاند و بعداز نگاهی به مسیری که دل‌آرا آن را نشان داده بود دوباره به طرفش برمی‌گردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره رسوندمش. ولی دلم طاقت نیاورد، فکر کردم بیام بالا بهتره.

دل‌آرا اخمی می‌کند و بعد از نگاه شتاب‌زده‌ای به ساعت مچی‌اش غر می‌زند:

-ما با هم قرار گذاشتیم! مگه نه؟ الان سروش تورو ببینه که همه‌چی به هم می‌خوره.

سیاوش مستأصل اما در سکوت خیره‌اش می‌ماند و دل‌آرا فکر می‌کند برای آرام‌کردن دلشوره‌های تمام‌نشدنی این مرد چقدر روش‌های متفاوتی می‌تواند به‌کار بگیرد اما با تکان سرش حواس پرتش را جمع می‌کند و فوری می‌گوید:

-الان استاد بره سر کلاس منو دیگه راه نمی‌ده، اون‌وقت سروش تنها می‌مونه... تو برو، خب؟ من بهش و به تو قول دادم، پس اعتماد کن بهم.

با اینکه هنوز هم خیلی مطمئن نیست اما لحن دل‌آرا کمی از تشویش درونی‌اش را کم می‌کند.

-پس...هواشو داشته باش...لطفاً!

لبخندی روی لب دل‌آرا جان می‌گیرد و با اطمینان سر تکان می‌دهد:

-حواسم بهش هست، نگران نباش.

نمی‌شود که نگران نباشد. نگرانی او و بزرگ شدن سروش و به جایی رسیدنش رابطه‌ای مستقیم پیدا کرده‌اند. با این حال دستش را توی جیبش می‌کند و به قصد رفتن قدم برمی‌دارد. از کنار دل‌آرا را عبور می‌کند برم

رمان بازار
romanbazar.ir

ی‌گردد و همان‌طور که عقب عقب می‌رود لب می‌زند:

-امتحان تموم شد خبرم کن.

"حتماً" دل‌آرا و پلکی که با آرامش روی هم فشار می‌دهد حسن ختام مکالمه‌ی کوتاهشان می‌شود. دل‌آرا به طرف کلاس می‌رود و سیاوش بعد از دور شدن او از دیدش با مکث از پله‌ها پایین می‌رود. محوطه‌ی کوچک دانشگاه را جوری آرام رد می‌کند که انگار کیلومترها تا در خروج ی فاصله دارد. به محض سوار شدن در ماشین پنجره را پایین می‌دهد و چشم‌هایش را می‌بندد. اجازه می‌دهد نسیم خنک اردیبهشتی به آرامشش کمک کند، شاید هم در این فاصله بتواند کمی از بی‌خوابی شب قبل را جبران کند. اما تا لحظه‌ای که لرزش گوشی‌اش روی صندلی شاگرد، بلند می‌شود آن‌قدر فکر و خیال در سرش چرخ می‌خورد که لحظه‌ای خواب چشمانش را دربرنمی‌گیرد.

از جا می‌پرد و با دیدن شماره‌ی دل‌آرا آب دهانش را پایین می‌فرستد و تماس را وصل می‌کند. همزمان نگاهش به ساعت ماشین می‌افتد. چه | طور با اینکه نخوابیده بود یک ساعت و نیم سپری شد؟ صدای شاد دل | آرا که توی گوشی می‌پیچد تمام استرس‌هایش را دود می‌کند:

-سلام خوبی؟ مزاحم کارت نشدم که؟

با تک سرفه‌ای صدای دورگه شده‌اش را صاف می‌کند.

-سلام... نه بابا کار کجا بود؟ من جلوی در دانشگام.

دل‌آرا با تعجب هینی می‌کشد:

-از اون موقع؟ چرا آخه؟

-از رفیقت بپرس. چه خبر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا نچ نچی می‌کند:

-از دست این پسر... برو به کارت برس جناب مهندس... همه‌چی امن و امانه، ما هم دو تا کلاس دیگه داریم بعدش می‌رایم خونه.

نفس راحتی می‌کشد و لبخندی بی‌دلیل روی صورتش نقش می‌بندد.

-ممنون...پس...می‌بینمت.

دل‌آرا "باشه"ای می‌گوید و با هم خداحافظی می‌کنند. سیاوش برای سروش می‌نویسد:

"دیدی اگه بخوای می‌تونی؟"

جوابش فقط یک شکلک زردرنگ نیشخندوار است. با خنده سری تکان می‌دهد و بعد از استارت‌زدن به سمت محل کارش می‌رود.

***

دل‌آرا گوشی را توی کیفش می‌اندازد و سمت سروش برمی‌گردد که او هم مشغول نوشتن چیزی در گوشی است. منتظر می‌ماند تا کارش تمام شود و وقتی سرش را بالا می‌گیرد با اخمی نمایشی به او چشم‌غره می‌رود. ابروهای سروش بالا می‌پرند و مات می‌پرسد:

-چیه؟

-تو واقعاً سیاوش رو دو ساعت جلوی در دانشگاه نگه داشتی؟

سروش لب زیرینش را تو می‌کشد و سرش را پایین می‌اندازد. دل‌آرا خنده‌اش را از این حالت او جمع می‌کند. شبیه پسربچه‌هایی شده که کار

رمان بازار
romanbazar.ir

بدی کرده‌اند و حالا مثلا ً می‌خواهند اوج پشیمانی‌شان را نشان دهند.
بدون اینکه اصراری به نگاه‌کردن سروش داشته باشد با لحنی شماتت‌گر زمزمه می‌کند:
-سروش قرار بود یه کاری کنیم حداقل خیال سیاوش ازت راحت بشه و بتونه بیشتر به کاراش برسه. این‌جوری که باز...

سروش سر پایین‌افتاده‌اش را می‌جنباند:
-می‌دونم.
-خسته نباشی پس!

لبخند زیرزیرکی سروش را که می‌بیند بدش نمی‌آید یک مشت محکم حواله‌ی بازویش کند اما جلوی خودش را می‌گیرد و در عوض می‌گوید:
-خب این ماجرا تا کی قراره ادامه پیدا کنه؟

سروش با مکث سرش را بالا می‌آورد و با نگاهی به اطراف بی‌تفاوت می‌پرسد:
-چی؟
-همین که سیاوش رو یه‌لنگه پا دم در دانشگاه نگه داری!

#فرجام_آتش
#پست171

تا سروش لبش را باز می‌کند انگشت اشاره‌ی دل‌آرا با حالتی تهدیدی به سمتش حمله‌ور می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگی نمی‌دونم همین‌جا وسط دانشگاه جیغ می‌زنم.

سروش آرام می‌خندد اما فوری لبخندش جمع می‌شود و نفسی آه مانند بیرون می‌دهد. دل‌آرا که تا آن لحظه بالای سر سروش ایستاده بود کنارش روی نیمکت می‌نشیند و سرش را خم می‌کند تا چشم‌های غمگینش را ببیند. با اینکه خیلی اهل اشک ریختن و آه و زاری توی جمع و پیش دیگران نیست اما هربار که این حال سروش را می‌بیند دلش می‌خواهد بنشیند و یک دل سیر زار بزند، اما بلافاصله به خودش یادآوری می‌کند سرنوشت با هرکسی بازی عجیبی به راه می‌اندازد و باید به جای تسلیم شدن در برابرش، با آن جنگید و به زانو درش آورد. باوری که قصد کرده هرطور شده آن را به سروش هم بقبولاند.

کوله‌اش را بغل می‌زند و خیلی راحت به پشتی نیمکت تکیه می‌دهد. نگاهش به دانشجویانی است که در محوطه‌ی سبز روبه‌رویشان توی چمن‌ها نشسته‌اند و هرکدام مشغول کاری هستند. حرفی که چندروزی بود قصد داشت به سروش بزند را بالاخره به زبان می‌آورد:

-سروش چند روز پیش یه فیلم داشتم می‌دیدم خیلی باحال بود... یادم بنداز بعداً اسمشو بگم تو هم ببینی.

از گوشه‌ی چشم متوجه جلب شدن توجه او به خودش می‌شود و با لبخند ادامه می‌دهد:

-شخصیت اصلیش یه مردی بود که از بچگی با بقیه یه‌کم فرق داشت، راحت با هرکسی نمی‌تونست ارتباط برقرار کنه و همه هم اذیتش می‌کردن، ولی اون آدم خیلی باهوش بود و وقتی بزرگ‌تر شد تونست یه کار خیلی مهم انجام بده... حالا نمی‌گم چی‌کار کرد که خودت بری ببینی... فقط اینو می‌خوام بهت بگم...

رمان بازار
romanbazar.ir

روی نیمکت جابه‌جا می‌شود و آرنجش را جوری به لبه‌ی آن تکیه می‌دهد که تمام رخ روبه‌روی سروشی که او هم به سمت دل‌آرا چرخیده قرار بگیرد:

-اون آدم تو بچگیش یه دوستی داشت که خیلی قبولش داشت... همون دوستش یه بار بهش گفت "گاهی کسی که فکرشو نمی‌کنی کاری رو انجام می‌ده که هیچ‌کس تصورش هم نمی‌تونسته بکنه". این جمله سه چهار بار توی فیلم تکرار شد و من هردفعه بیشتر از قبل یاد تو افتادم.

لبخندی می‌زند و انگشتان دستش را نرم روی بازوی او می‌کشد.

-برای من تو هم همون آدمی... مطمئنم یه جایی به همه اون چیزی رو که هیچ کسی تصورشو نمی‌تونه بکنه نشون می‌دی. فقط باید اول از همه خودت اینو قبول کنی.

توجه سروش به قدری جلب او و حرف‌هایش شده که نگاهش خیره‌ی صورتش مانده و حتی تلاشی برای فاصله دادن بازویش از دست دل‌آرا نمی‌کند. دل‌آرا پلکی می‌زند و با شیطنت می‌پرسد:

-گرسنه نیستی؟

سروش هم با زدن پلکی نگاه از او می‌گیرد و نفس عمیقی می‌کشد:

-نه.

-ولی من دارم ضعف می‌کنم. سر کلاس بعدی غش نکنم خوبه.

سروش فوری از جا بلند می‌شود و سمت او می‌چرخد:

-چی...می‌خوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا هم بلند می‌شود و با راه رفتن، او را وادار می‌کند کنارش قدم بردارد.
-نگفتم که تورو بلند کنم آخه... بریم با هم یه چیزی بخوریم بعد برگردیم کلاس.
***

#فرجام_آتش
#پست172

امتحانات میان‌ترم تقریباً رو به اتمام بود. فقط دو درس مانده بود که در یکی از آنها دل‌آرا در کلاس سروش حضور نداشت و در تمام آن مدت دل‌آرا دنبال راه حلی بود تا این یکی را هم برای سروش ختم به خیر کند، هرچند انگار اضطراب سروش نسبت به اولین امتحان خیلی کمتر شده بود چون حتی دیگر به سیاوش اجازه نمی‌داد تا دانشگاه همراهی‌اش کند و از همان خانه با او خداحافظی می‌کرد.

اولین کلاس آن روز به دلیل حضور پیدانکردن استاد تشکیل نمی‌شود و دل‌آرا که صبحانه‌ی درست و حسابی هم نخورده از دوستانش می‌خواهد تا برای خوردن چیزی او را تا تریا همراهی کنند. بعد هم خودش همگی را مهمان کیک و آبمیوه می‌کند. وقتی سر میز برمی‌گردد، عاطفه و مهربان را مشغول حل تمرین‌های کلاس بعد می‌بیند و سروش هم در سکوت و با نگرانی به گوشی در حال زنگ خوردنش خیره شده. آن‌قدر زنگ‌خوردنش طولانی می‌شود که سر عاطفه بالا می‌آید و او را متعجب نگاه می‌کند. دل‌آرا به عاطفه اشاره می‌کند که کاری نداشته باشد و خودش بعد از این‌که کیک و آبمیوه‌ی آن دو را روی میز جلویشان می‌گذارد و آنها تشکر می‌کنند، کنار سروش می‌ایستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا جواب نمی‌دی؟

نگاه سروش با ترس بالا می‌آید.

-نمی‌تونم.

پشت میز می‌نشیند و خونسرد می‌پرسد:

-چرا آخه؟ مگه کیه؟

-زن‌عمو.

ابروهای دل‌آرا با تعجب بالا می‌روند و با اینکه حالا او از سروش کنجکاوتر است که بداند مادر بارانا چرا این وقت روز با سروش تماس گرفته اما با آرامش لبخندی می‌زند و می‌گوید:

-ترس نداره که... جواب بده شاید می‌خواد حالت رو بپرسه.

سروش آب دهانش را جوری پایین می‌فرستد که گلوی دل‌آرا هم خراشیده می‌شود.

-آخه... اولین باره.

بعد هم گوشی را که از زنگ‌خوردن افتاده روی میز رها می‌کند و انگشتانش مشت می‌شوند.

-نمی‌تونم... حرف بزنم.

عاطفه یک‌بار دیگر سرش را بالا می‌آورد اما با سوالی که مهربان از او می‌پرسد دوباره نگاهش را می‌گیرد. دل‌آرا لب‌هایش را محکم به هم فشار

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دهد و با خودش فکر می‌کند خدا چه صبری به سیاوش داده. اما از یک طرف هم از دستش عصبانی می‌شود. سیاوش با وابسته کردن افراط ی سروش به خودش تمام اعتمادبه‌نفسی را که این پسر در شرایط خاصش می‌توانسته ذره ذره کسب کند از او گرفته. قطعاً راجع به این موضوع باید جدی با سیاوش حرف بزند. یکی از کیک‌ها را باز و نی آبمیوه را هم در جای مخصوصش فرو می‌کند. کیک و آبمیوه را جلوی دست سروش می‌گذارد و با لحن خواهرانه‌ای می‌گوید:

-این‌قدر هی تکرار نکن که نمی‌تونم و نمی‌دونم... تو اگه خودت بخوای هم می‌دونی چی‌کار باید بکنی هم می‌تونی! اینارو بخور بعدش گوشی رو بردار خودت زنگ بزن به زن‌عموت ببین چی‌کارت داشته. اگه این اولین باره که زن‌عموت بهت زنگ زده پس مطمئن باش کار مهمی داره که فقط باید به خودت بگه.

نگاه مستأصل و چشم‌های براق سروش هم او را از تک و تا نمی‌اندازد. با خونسردی مشغول بازکردن کیک خودش می‌شود و همزمان به ساعت مچی‌اش اشاره می‌کند:

-زود باش سروش، تا کلاس بعدی فقط یه ساعت مونده!

انگشتان دست راست سروش که روی میز گذاشته مدام باز و بسته و درهم پیچیده می‌شوند. دل‌آرا با تظاهر به بی‌تفاوتی کیکش را گاز می‌زند و آبمیوه‌اش را می‌نوشد در حالی که توی دلش چیزی در حال چرخش و پیچ‌خوردن است جوری که تقریباً اشتها و گرسنگی‌اش را از دست داده اما لازم است که سروش بی‌تفاوتی و خونسردی‌اش را ببیند شاید روی او هم تأثیر بگذارد.

وقتی دل‌آرا کیک و آبمیوه‌اش را تمام می‌کند و ناامید از اینکه سروش کاری نخواهد کرد، صندلی‌اش را سمت مهربان و عاطفه می‌کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شماها چی دارین می‌نویسین که تمومی نداره؟

مهربان با خنده‌ای عصبی چادرش را روی سرش بالا می‌کشد.
-خنگ‌بازی درآوردم ده تا تمرین دیگه رو اشتباه حل کردم.

دل‌آرا سرخوش می‌خندد.
-خسته نباشی استاد.

مهربان با غرغری دوباره مشغول نوشتن می‌شود و عاطفه با نگاه و تکان سر به سروش اشاره می‌کند و از دل‌آرا می‌پرسد:
-چرا ناراحته؟

دل‌آرا نفسش را محکم بیرون می‌دهد:
-داره فکر می‌کنه.

سروش بالاخره دست از بازی انگشتانش برمی‌دارد و گوشی را از روی میز می‌قاپد. شماره‌ای را می‌گیرد و آن را به گوشش می‌چسباند. نگاه پرامید دل‌آرا خیره به او و نگاه سروش خیره به سفیدی یک دست میز بی‌نشان است. در نهایت وقتی قفسه‌ی سینه‌اش از حجم زیادی از هوا پر می‌شود و آن را با سلامی خفه بیرون می‌دهد، از جا بلند می‌شود و از تریا بیرون می‌رود و نگاه پرخنده‌ی دل‌آرا می‌ماند روی کیک و آبمیوه‌ی دست نخورده‌ی او.

#فرجام_آتش

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست173

بعد از مدتی که از سروش خبری نمی‌شود بلند می‌شود و با گفتن "من م ی‌رم ببینم این پسره کجا موند، تو کلاس می‌بینمتون" کوله‌اش را روی دوشش می‌اندازد و بعد از برداشتن کیف و کیک و آبمیوه‌ی سروش بی رون می‌رود. هوای بهاری آن روز کم‌کم نوید یک روز بارانی را می‌دهد. ابرها متراکم شده‌اند و خبری از تابش آفتاب نیست. در محوطه دنبال سروش می‌گردد و بالاخره او را نشسته روی نیمکتی می‌بیند در حالی که گوشی را بین دو دستش محکم گرفته و به جایی روی زمین خیره مانده. روبه‌رویش می‌ایستد طوری که کفش‌هایش درست در نقطه‌ی تلاق ی با نگاه او قرار بگیرند. همین باعث می‌شود سروش متوجهش شود و سرش را بالا بگیرد. وقتی نمی‌تواند از نگاه مات و رنگ پریده‌اش چیزی بفهمد، با نگرانی می‌پرسد:

-چی شد سروش؟ چرا این‌جا نشستی؟ اتفاقی افتاده؟

سروش سرش را بالا می‌اندازد و دل‌آرا قدمی جلوتر می‌رود.

-خب پس چی شده؟

آن‌قدر به او خیره می‌ماند تا بالاخره سروش لب باز می‌کند و با لکنتی که از سر استرس به جان زبانش افتاده جواب می‌دهد:

-می...می‌خواد...ببی...ببینتم.

خب در حالت معمولی هیچ کجای این ماجرا که مادر دختری که دوستش داری و از او خواستگاری کردی می‌خواهد تورا ببیند و احتمالا ً با هم حرف بزنید عجیب و غریب نیست، اما وقتی یک طرف ماجرا کسی مثل سروش باشد و طرف دیگر زنی که از همان اول مخالفتش را بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

رودربایستی اعلام کرده، کمی از عادی بودن موضوع کم می‌کند. سعی می‌کند با لبخندش سروش را آرام‌تر کند.

-جدی؟ چه خوب؟ حالا کجا؟ چه‌جوری؟

سروش نفسی می‌گیرد و از جا بلند می‌شود. با دیدن وسایلش در دست دل‌آرا گوشی را توی جیبش می‌اندازد و کیفش را از او می‌گیرد. دل‌آرا کیک و آبمیوه را سمتش می‌گیرد:

-اینارو هم نخوردی که!

پاکت آبمیوه را می‌گیرد و در حین راه رفتن به سمت ساختمان دانشکده متفکر آن را می‌نوشد، دل‌آرا هم که می‌بیند او تمایلی به خوردن کیک ندارد، ناچار آن را در بسته‌اش دوباره می‌پیچد و توی کیف خودش می‌اندازد. عطش دانستن عجیب آزارش می‌دهد اما می‌داند نمی‌تواند بیشتر از همان دو سه کلمه از زیر زبان سروش بیرون بکشد به خصوص با این حالی که دارد و معلوم نیست با آن نگاه خیره به مقابل پایش به چه‌چیز‌ها فکر می‌کند. برای همین هم دنبالش به کلاس می‌رود و فعلاً بی‌خیال می‌شود.

تمام مدت برگزاری کلاس نگاه دل‌آرا به سروشی است که مشخص است چیزی از حرف‌های استاد متوجه نمی‌شود بس که فکرش درگیر است و آن‌قدر با خودکار روی کاغذ سفید جلوی دستش خط‌های عمودی کشیده احتمالاً چند دقیقه‌ی دیگر پاره می‌شود. دل‌آرا گوشی‌اش را از کیفش بیرون می‌آورد و بعد از سایلنت‌کردنش برای سروش می‌نویسد:

"زن‌عموت چی گفته که این‌جوری رفتی تو فکر؟"

دینگ کوتاه اما پرصدای گوشی سروش توی کلاس می‌پیچد. دل‌آرا دستش را روی دهانش فشار می‌دهد و چشمانش را محکم می‌بندد. فکر ا

رمان بازار
romanbazar.ir

ینجایش را نکرده بود. آرام لای چشمش را باز می‌کند و سروش را می‌بیند که زیر نگاه شماتت‌گر استاد و بقیه، با "ببخشید" آرامی گوشی را از جیبش بیرون می‌آورد تا آن را سایلنت کند. نگاهش به پیام روی گوشی که می‌افتد، سرش را با مکث سمت دل‌آرا می‌چرخاند.

دل‌آرا نگاهی به استاد می‌اندازد که دوباره مشغول توضیح درس شده، بنابراین با خیال راحت‌تر به سروش و گوشی اشاره می‌کند. سروش گوشی را روی میز می‌گذارد. جوری بی‌حرکت به صفحه‌ٔ آن زل می‌زند که دل‌آرا حس می‌کند دیگر قصد جواب دادن ندارد. مدتی می‌گذرد و دل‌آرا کلافه، به چپ خم می‌شود و با خودکارش ضربه‌ای به شانه‌ی سروش می‌زند تا بالاخره او را وادار به جواب کند. سروش شروع به تایپ می‌کند و بعد از مدتی که معلوم نیست چرا این‌قدر طولانی شده پیامش می‌رسد:

"خواست برم خونه‌شون. می‌خواد باهام حرف بزنه. ولی انگار نمی‌خواد سیاوش بفهمه"

دل‌آرا جمله‌ی آخر را فعلاً نادیده می‌گیرد و می‌پرسد:

"خب برو. یه صحبت ساده‌است دیگه... حالا سیاوش هم چیزی نفهمه، اتفاقی نمی‌افته که!"

"اولاً که من می‌ترسم چون نمی‌دونم چی باید بگم... بعدم خونه‌شون دوره"

"کجاست؟"

"کرج... همیشه با سیاوش یا بردیا رفتم"

دل‌آرا برای بار دوم در آن روز از دست سیاوش حسابی حرص می‌خورد و بعد فکر می‌کند که چه‌کاری باید انجام بدهد. اینکه سیاوش متوجه

رمان بازار
romanbazar.ir

درخواست زن‌عمویشان شود وقتی او این را نخواسته، کار درستی است یا نه؛ و اصلا ً اگر سیاوش بفهمد به سروش اجازه‌ی رفتن می‌دهد؟

نگاه خیره‌ی سروش به گوشی باعث می‌شود استاد به او تذکر بدهد تا حواسش را به درس جمع کند. نگاه درمانده‌ای به دل‌آرا می‌اندازد. انگار حس کرده که دل‌آرا هم راه‌حلی ندارد. برای همین هم گوشی را خاموش می‌کند و همان‌طور که درظاهر خود را متوجه درس استاد نشان می‌دهد، ضربه‌های آرام و مداوم پایش به زمین خبر از فکر درگیرش می‌دهد. دل | آرا هم گوشی را توی کیفش برمی‌گرداند و تصمیم‌گیری در این رابطه را به بعد از کلاس می‌اندازد.

#فرجام_آتش

#پست174

بعد از اتمام کلاس، دوستانش را برای همراهی دست‌به‌سر می‌کند تا بتواند با سروش تنها باشد. وقتی همه کلاس را ترک می‌کنند، از جا بلند می‌شود و روبه‌روی سروش به صندلی جلویی تکیه می‌دهد:

-خب چی‌کار می‌کنی؟ می‌خوای بری یا نه؟

سروش نگاهش را از زمین برنمی‌دارد فقط شانه بالا می‌اندازد و نفسی م ی‌گیرد:

-نمی‌دونم.

-نمی‌خوای به سیاوش بگی؟

این را می‌داند که هربار سروش را این‌طور رگباری مورد سوال قرار می | دهد و او را مجبور به دادن جواب می‌کند چقدر کلافه‌اش می‌کند اما هی

رمان بازار
romanbazar.ir

چه وقت هم عقب نمی‌کشد. به نظرش سروش فقط با صحبت مداوم می‌تواند شکل حرف زدنش را بهبود ببخشد، کاری که احتمالاً سیاوش با او نکرده تا به خیال خودش برادرش را آزار ندهد. وقتی سکوت سروش را می‌بیند، خم می‌شود و با گذاشتن دست‌هایش روی میز او، وادارش می‌کند نگاهش کند. نگاهی که حالا می‌داند وقت‌های استرس و نگرانی فراری می‌شوند و دودو می‌زنند.

-یا باید به سیاوش بگی و با خودش بری که هم ممکنه زن‌عموت ناراحت بشه که به خواسته‌اش اهمیت ندادی و هم ممکنه سیاوش مانعت بشه یا خودش پاشه بره ببینه زن‌عموت چی‌کار داره... یا اینکه باید قید گفتن به برادرت رو بزنی و خودت بری... از بین این دوتا یکیش رو انتخاب کن... چون اگه تصمیمت نرفتن باشه به زن‌عموت بی‌احترامی می‌کنی.

سروش دوباره سرش را پایین می‌اندازد و خفه زمزمه می‌کند:

-نمی‌دونم.

دل‌آرا با نچی می‌غرد:

-باز قرص نمی‌دونم خوردی که!...می‌خوای بری یا نه؟

سروش با مکث و تردید سرش را بالا و پایین می‌کند. دل‌آرا ناخنش را با دندان فشار می‌دهد و کمی فکر می‌کند بعد هم می‌پرسد:

-خیلی خب... اگه خودت بخوای بری خونه‌شون رو بلدی.

سروش هم بعد از کمی فکر کردن باز سرش را بالا و پایین می‌کند. دل‌آرا با لبخند سر جایش صاف می‌ایستد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه... ببینم پایه‌ی غیبت هستی یا نه؟

نگاه سوالی سروش را که می‌بیند چشمکی می‌زند:

-کلاس بعدی رو بپیچونیم؟

سروش مات و گنگ نگاهش می‌کند و دل‌آرا سمت میز خودش می‌رود تا وسایلش را جمع کند.

-پاشو بریم، من می‌برمت.

دست سروش روی پایش مشت می‌شود و من‌من کنان می‌نالد:

-آخه... سیاوش...

کوله را روی دوشش می‌اندازد و آماده جلوی سروش می‌ایستد.

-یه کاریش می‌کنیم... نهایتش وقتی برگشتی به سیاوش می‌گی... پاشو پاشو که من از فضولی دارم می‌ترکم که این زن‌عمو خانمتون باهات چی کار داره!

سروش وسط نگرانی‌هایش به لحن بامزه‌ی او می‌خندد و به ناچار وسایلش را جمع می‌کند تا همراهش راهی شود.

***

جلوی آیفون می‌ایستد و با نگرانی به طرف دل‌آرا برمی‌گردد. دل‌آرا برایش دستی تکان می‌دهد و بلند می‌گوید:

-یادت نره بهت چی گفتم! برو تو دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را با دندان به بازی می‌گیرد و با نهایت تردید دکمه‌ی زنگ را فشار می‌دهد، ثانیه‌ای بعد صدای جدی مهین از پشت آیفون بلند می‌شود.

-خوش اومدی...بیا تو.

در با صدای تیکی باز می‌شود و سروش بعد از نگاه مستأصل دیگری به دل‌آرا وارد خانه می‌شود. دل‌آرا که از جدیت و ابهت صدای پشت آیفون ابروهایش بالا پریده‌اند زیرلبی زمزمه می‌کند:

-اوه اوه خدا به داداش برسه... چقدر جدی بود.

ماشین را دور می‌زند و پشت فرمان می‌نشیند. نگاهی به آسمان گرفته می‌اندازد و با خودش فکر می‌کند"کاش خیلی ناراحتش نکنه". حقیقت اینجاست که دل‌آرا دید خوش‌بینانه‌ای به این ملاقات ندارد. تجربه‌ی رویارویی با مخالفت دیگران در ازدواج دو نفر برای او آنقدر تلخ و گران تمام شده بود که فکر می‌کند این ملاقات به ظاهر از روی صلح ممکن است عواقب تلخی درپی داشته باشد. آن‌قدر که نمی‌تواند روی وسوسه‌ی قلبی‌اش پا بگذارد و بالاخره گوشی را برمی‌دارد تا به سیاوش خبر این قرار را بدهد. صدای سیاوش که از پشت خط به گوشش می‌رسد برای یک‌لحظه از تماسش پشیمان می‌شود اما وقتی سیاوش با نگرانی می‌پرسد:

-دل‌آرا چیزی شده؟ برای سروش اتفاقی افتاده؟

تردیدش را پس می‌زند و ماجرا را برای او تعریف می‌کند. سیاوش با لحنی متعجب و متحیر می‌پرسد:

-تو هم بردیش؟ چرا به من خبر ندادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را گاز می‌گیرد.

-معذرت می‌خوام... ولی فکر کردم اگر بفهمی اجازه نمی‌دی بره.

صدای سیاوش به طرز غیرمعمولی بالا می‌رود:

-معلومه که اجازه نمی‌دادم. دل‌آرا تو خودت می‌دونی سروش چقدر تو حرف‌زدن مشکل داره. به نظرت می‌تونه تنهایی با کسی یه مکالمه‌ی جدی داشته باشه؟ الان فکر می‌کنی بهش لطف کردی؟

-سیاوش یواش‌تر لطفاً... اولاً که اگر سروش هنوز بعد این همه سال توانایی نداره که دوکلام صحبت درست با کسی داشته باشه فکر کنم مقصر اصلیش تویی که بهش پروبال ندادی. دوماً همین الان هم که بهت خبر دادم دارم پشیمون می‌شم. تو چه‌جوری می‌خوای سروش رو وادار به استقلال کنی وقتی اجازه نمی‌دی حتی واسه ساده‌ترین کارهاش خودش تصمیم بگیره.

#فرجام_آتش

#پست175

صدای دزدگیر ماشین را می‌شنود و این یعنی سیاوش پشت فرمان نشسته، بعد هم صدای پرتحکم او توی گوشی می‌پیچد:

-هیچ‌وقت خودت رو نمی‌تونی جای من بذاری تا بفهمی چرا چنین تصمیماتی برای سروش گرفتم. تو یک سال هم نمی‌شه که اونو می‌شناسی ولی من بیست و یک ساله که دارم باهاش زندگی می‌کنم. پس مطمئن باش الان دقیقاً می‌دونم تو اون خونه چه خبره. دارم میام اونجا!

دل‌آرا با نچی غلیظ می‌غرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بازم که داری بلند می‌شی میای! آخه می‌خوای چی‌کار کنی مثلا ً؟

-خودم می‌دونم می‌خوام چی‌کار کنم... فقط امیدوارم تا وقتی می‌رسم اونجا باشی.

با دلخوری لب می‌زند:

-من تا وقتی سروش تو خونه‌ی عموته اینجا هستم. نیازی به دستور تو ن یست.

تماس بدون خداحافظی قطع می‌شود و دل‌آرا با حرص گوشی را روی صندلی کنارش می‌اندازد:

-خداروشکر که هروقت عصبانیه کلا ً از ادب تعطیل می‌شه.

سرش را روی فرمان می‌گذارد و چشم‌هایش را می‌بندد. برای اینکه فکر نکند بعد از رسیدن سیاوش به اینجا چه اتفاقی خواهد افتاد و اگر سروش بفهمد که او سیاوش را خبر کرده در موردش چه فکری خواهد کرد، سعی می‌کند حدس بزند درحال‌حاضر زن‌عموی سروش چه چیز زهایی به او خواهد گفت. ناخودآگاه یاد گذشته‌ی خودش می‌افتد، یاد اولین باری که فهمید هادی به او حس‌هایی دارد و تا به خودش بیاید مهمان خانه‌ی عمویش شده بود و جز زن‌عمو مهری و هادی کسی در خانه حضور نداشت.

***

هادی همبازی بچگی‌هایش بود، البته جمع چهارنفره‌شان تشکیل می‌شد از او، هادی، برزو و هاله. بهروز که از برزو بزرگ‌تر بود بیشتر نقش مراقب را برای آنها ایفا می‌کرد. زمانی که هاله نُه سالش شد بهانه‌گیری‌های مهر ی شروع شد که درست نیست دختری در این سن با پسرهای بزرگ‌تر از

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش دم‌خور و هم‌بازی شود. اما از آنجایی که هاله وصل به دل‌آرا بود خیلی نمی‌شد از جمع جدایش کرد. کمی که سنشان بالاتر رفت، درست وقتی که همگی نوجوان شده بودند زمزمه‌های مخالفت مهری و عمو حمید در مورد قاطی شدن دخترها با جمع پسرها بلند شد که البته ملیحه هم با آنها موافق بود. این شد که از آن موقع حتی صحبت‌کردن ساده‌ی پسرها با دخترها هم شکلی غیرمتعارف به خودش گرفت. تنها کسی که این وسط برایش مهم نبود بقیه چه چیزی می‌خواهند دل‌آرا بود. او که تحت تربیت آزاد بیتا و پدرش اهل هیچ قیدو بند دست‌وپا گیری نبود با تمام پسران فامیل راحت برخورد می‌کرد، نه پیششان حجاب درست و درمانی داشت و نه از دست دادن و شوخی کردن با آنها ابایی داشت. اما حد و حدود خودش را رعایت می‌کرد، برای همین هم کسی به او خرده‌ای نمی‌گرفت. حتی ملیحه هم از ارتباط راحت دل‌آرا با پسرهایش ناراحت نبود.

دوری کردن هاله و هادی از جمع‌های جوانانه‌شان باعث شد دل‌آرا بیشتر بین همسن و سال‌هایش احساس تنهایی کند چون هاله به خاطر نزدیکی او به پسرها دیگر زیاد پیشش نمی‌رفت و هادی هم که کلا ً از بودن در جمع آنها منع شده بود مگر وقت‌هایی که دل‌آرا آنجا نبود. غافل از اینکه نه تنها هادی به این دوری رضایت نداده بلکه تمام حواس و فکر و ذکرش پیش همبازی دوران بچگی‌اش جا مانده. در مهمانی‌ها دور از چشم مادر و پدرش به هر روشی که شده، از پذیرایی‌کردن گرفته تا صدا زدن هاله درست وقتی کنار دل‌آرا نشسته و بعد هم حواله‌دادن نگاهش به دخترعموی شیطان و پر انرژی‌اش، توجهش را به او نشان می‌داد. همین توجهات هم در نهایت به جایی ختم شد که هادی درست زمانی که وارد دانشگاه شد و توانست کمی از زیر محدودیت‌های خانواده‌اش خلاص شود، بلافاصله به دل‌آرا ابراز علاقه کرد و این موضوع را با خانواده‌اش درمیان گذاشت.

#فرجام_آتش

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست175_ادامه

دل‌آرا هم که از همان اوایل نوجوانی دلش پیش هادی و حضور کمرنگ اما همیشگی‌اش مانده بود با همان ابراز علاقه به سادگی دل داد. آن روزها که درگیر درس و مدرسه و خیال‌پردازی‌های دخترانه بود، فکر می‌کرد طبق قانون بسته شدن عقد دخترعمو- پسرعمو در آسمان‌ها، او و هادی اول و آخر برای هم‌دیگر هستند اما زمانی دیوار کاخ آرزوهایش ترک برداشت که هادی به بهانه‌ی مریضی هاله او را به خانه‌شان کشاند تا به عیادتش برود اما وقتی رسید دید از هاله خبری نیست، بلکه زن‌عمویش منتظرش مانده تا به خیال خودش با او اتمام حجت کند. صحبت‌هایی که هنوز تک‌به‌تک آنها را به خاطر داشت و فکر می‌کرد اگر آن موقع درک حالایش را داشت حرف‌های زن‌عمویش را باد هوا حساب نمی‌کرد و همان موقع قید ورود به زندگی هادی را می‌زد. اما این کار را نکرد، به خیال اینکه این حرف‌ها فقط از سر یک سری اعتقادات خشک‌مذهبی است و بعد از ازدواج دیگر اختیارش دست خودش است و هرکاری دلش بخواهد می‌تواند انجام بدهد، سرسری تمام شروط زن‌عمویش را پذیرفت. برای او فقط هادی مهم بود که شک نداشت او به سختگیری مادرش نیست. با همان "باشه، چشم"های آن روز گند زد به تمام آینده‌اش... اگر همان روز مثل بعد از نامزدی‌اش سفت و سخت می‌ایستاد و می‌گفت زیر بار شرایطی که آنها می‌خواهند برایش ایجاد کنند نمی‌رود، شاید مهری هم زودتر ساز مخالف دست می‌گرفت و اصلا محرمیتی شکل نمی‌گرفت.

***

#فرجام_آتش

#پست176

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ضربه به شیشه‌ی سمت راننده او را از جا می‌پراند. سرش را بالا می‌آورد و چشم‌هایش را که از فشار به دستش تار شده‌اند چندبار به هم می‌زند تا درنهایت چهره‌ی غضبناک سیاوش را از پشت شیشه تشخیص می‌دهد و از ماشین پیاده می‌شود.

-سلام.

سیاوش جدی و پر اخم جوابش را می‌دهد و باز با همان لحنی که پشت تلفن داشت می‌پرسد:

-هنوز نیومده بیرون؟

دل‌آرا انگار زمان و مکان را گم کرده، نگاهی به اطرافش می‌اندازد و می‌پرسد:

-چی نیومده بیرون؟

نگاه خیره‌ی سیاوش باعث می‌شود به خودش بیاید. دستی به چشم‌هایش می‌کشد و آرام می‌خندد:

-آهان! سروش؟!... نمی‌دونم. اگه اومده بود لابد من می‌فهمیدم دیگه.

پوزخندی می‌زند و نگاهش را به جایی دیگر می‌دهد.

-بعید می‌دونم!

خنده‌ی دل‌آرا جمع می‌شود. همین که نمی‌تواند این همه تغییر ناگهانی رفتارهای او را برای خودش هضم کند به اندازه‌ی کافی اعصابش را به هم می‌ریزد، تحمل این نگاه‌ها و لحن توبیخ‌گرش دیگر کار او نیست. مگر چه کار کرده؟ فرصتی را برای سروش فراهم کرده که سیاوش ممکن بود

رمان بازار
romanbazar.ir

با یک تصمیم شتاب‌زده آن را به باد دهد.

دست‌هایش را به کمرش می‌زند و نگاهش را یک‌بار از بالا تا پایین به او می‌اندازد. به پیراهن سفیدی که آستین‌هایش را تا بالای ساعد تازده و جلیقه‌ی یقه‌داری که همرنگ شلوار خاکستری‌اش است روی آن پوشیده و حتی میزان عصبانیت و آتش خشمش که از پشت شیشه‌های دودی عینکش کاملاً واضح است. اگر حالا در شرایطی بهتر بودند می‌توانست در دل این همه جذابیت را تحسین کند. حتی ذهن سرکشش بی‌اجازه از او فریاد می‌زند"لعنتی با این تیپ جدیدش، خیلی خواستنی شده".
پلکش را محکم روی هم فشار می‌دهد تا صداها را خاموش کند و در عوض به خوی تهاجمی‌اش اجازه بروز می‌دهد:

-الان مشکلت چیه سیاوش خان؟ اینکه چرا من سروش رو آوردم اینجا؟ کار خوبی کردم... اتفاقاً بهش لطف بزرگی کردم، می‌دونی چرا؟ اگه سروش تصمیم می‌گرفت با تو درمیون بذاره، یا نمی‌داشتی بیاد یا خودت بلند می‌شدی باهاش می‌اومدی، در هر صورت می‌دونی چه اتفاقی می‌افتاد؟ همون تصویری تو ذهن زن‌عموت از سروش پررنگ می‌شد که تا قبل از این بوده! یه آدم وابسته‌ی بی‌اختیار و پر از مشکل که تو اول جوونی هنوز برادرش براش تصمیمات بزرگ رو می‌گیره... با خودت چند چندی سیاوش؟ از یه طرف بلند می‌شی براش می‌ری خواستگاری از یه طرف بهش اجازه نمی‌دی خودش قدماشو برداره؟ به جای اینکه مدام سروش رو بفرستی پیش مشاور یه چندبار خودت رو بهش نشون بده... بهش بگو نمی‌تونی روی برادرت یه حساب درست و حسابی باز کنی شاید تو بیشتر نیاز به درمان داشته باشی.

سیاوش مات از حمله‌ی رگباری دختر روبه‌رویش کمی خودش را عقب می‌کشد و با چشمان گشادشده به او خیره می‌ماند. دل‌آرا نفس‌زنان عقب می‌کشد و همان‌طور که پشتش را به سیاوش می‌کند، یک دستش را در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید:

-الانم برو هرکاری دوست داری بکن فقط یادت باشه بعدش نگاه سروش

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر بهت عوض می‌شه!

به طرف ماشین می‌رود و بعد از تکیه به کاپوت آن، دست به سینه می‌ایستد و یک پایش را به حالت ضربدری روی دیگری می‌اندازد. سرش را هم به حالت قهر به سمت مخالف سیاوش می‌گیرد. قفسه‌ی سینه‌ی سیاوش با حجم زیادی از هوا پر و خالی می‌شود. صدای دل‌آرا و جملات رگباری‌اش توی ذهنش تکرار می‌شوند و سیاوش فکر می‌کند چقدر می‌تواند حق با این دختر باشد. واقعاً اگر حالا برود و زنگ در را فشار بدهد، وارد خانه شود یا از سروش بخواهد بیرون بیاید، همانی می‌شود که دل‌آرا گفت؟ اما با ترسی که از زمان تماس دل‌آرا به جانش افتاده چه کار کند؟ فکرش را هم نمی‌کرد تماس دیروزش با زن‌عمو و جواب خواستن از او به این‌جا ختم شود. زن‌عمو با این کارش می‌خواهد به چه‌چیزی برسد؟ چرا همان دیروز پشت تلفن، راست و پوست‌کنده نگفت چه در سرش می‌گذرد؟ چرا فقط با جمله‌ی "بذار بیشتر فکر کنم" او را دست به سر کرد؟ حالا چه‌چیزهایی را به سروش می‌گوید؟ ندانستن این چیزها آتش به قلب و ذهنش می‌کشد و نمی‌داند چه‌طور آن را خاموش کند.

تکانی به پاهایش می‌دهد و پیش می‌رود. کنار دل‌آرا به کاپوت تکیه می‌دهد، عینکش را از روی چشم برمی‌دارد و توی جیب پیراهنش می‌گذارد. این کارش باعث می‌شود سر دل‌آرا تکانی بخورد کمی به طرف او بچرخد، اما باز هم مصرانه نگاهش به سمت مخالف است. دست‌هایش را توی جیب می‌کند و با آرامشی که بالاخره آن را تا حدودی به وجودش برگردانده زمزمه می‌کند:

-حق با توئه... ولی... تا حالا شده تو زندگیت مدام از یه چیزی بترسی؟

#فرجام_آتش

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست177

تکان سر دل‌آرا و کشیده شدن مسیر نگاهش به روبه‌رو نشان می‌دهد توجهش جلب شده اما سکوتش سیاوش را وادار می‌کند بیشتر حرف بزند.

-همه‌ی اینایی که گفتی درسته دل‌آرا... من خیلی وقته که نمی‌تونم با خودم چند چندم. همه‌ی زندگی من سروشه، همه‌ی خانواده‌ام، همه‌ی اون چیزی که برام توی زندگی مونده. می‌ترسم از اینکه اگه یه وقت ازش غافل بشم، اتفاقی براش بیفته که منو تا آخر عمر پشیمون کنه... مثل اتفاقی که روز اول عید افتاد! از اون روز همش دارم می‌گم خدا چقدر بهم رحم کرده که واسه سروش اتفاق بدتری نیفتاد... ولی در عین حال خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی دلم می‌خواد سروش یه زندگی عادی پیدا کنه، مستقل بشه... اون‌جوری زندگی کنه که لیاقتشو داره، که خودش دوست داره...

نفس عمیق و پرصدایی می‌کشد و سرش را سمت دل‌آرایی برمی‌گرداند که حالا کاملا ً به سمت او برگشته و با نگاهی نگران به او خیره شده. لبخندی تلخ می‌زند و ادامه می‌دهد:

-من سروش رو به خودم وابسته نکردم... در واقع اونی که وابسته‌است منم. منم که یه لحظه هم نمی‌تونم نبودنش رو تصور کنم. منم که دلم نمی‌خواد بدون من جایی بره... منم که فکر می‌کنم بدون سروش یه خلأ بزرگ تو زندگی نصیبم می‌شه... شاید حق با توئه، منم به درمان نیاز دارم، باید این بیماری روحی که سالهاست دچارش شدم رو درمان کنم. به نظرت شدنیه؟

لحن غمگین سیاوش درون قلب دل‌آرا زلزله‌ای ویرانگر به پا می‌کند طوری که حتی اختیار چشم و دستش را هم از دست می‌دهد. چشمانش هوا

رمان بازار
romanbazar.ir

ی بارش می‌گیرند و تا به خودش بیاید کف دست بالاآمده‌اش به گونه‌ی سرد سیاوش می‌چسبد.

-سیاوش!!

سیاوش تکانی نمی‌خورد اما نگاه پر از حرفش به چشم‌های خیس دل‌آرا خیره می‌ماند. آب دهانش را قورت می‌دهد و لبخند غمگینی می‌زند:

-یه روزایی بود توی زندگی ما دوتا که من از دیدن توانایی سروش توی تنهایی لباس پوشیدن، بستن بند کفشش یا تنهایی حمام رفتنش جوری خوشحال می‌شدم که شاید هیچ‌کس نتونه تصور کنه... شاید هر بچه‌ای وقتی به این مرحله از زندگیش برسه باعث غرور مادر و پدرش بشه... ولی مشکل اینجا بود که سروش خیلی دیرتر از بچه‌های دیگه به این مراحل رسید... حالا فکر می‌کنی تو قلب من چه خبره وقتی دارم می‌بینم خودش برای خودش تصمیم گرفته و اومده که تنهایی با آینده‌اش روبه‌رو بشه؟ دل‌آرا من فقط برادر سروش نبودم... مادرش، پدرش، تمام قوم و خویشش و حتی جای دوستایی بودم که هیچ وقت نداشت! اگه یه روزی مطمئن بشم سروش بدون من از پس کوچکترین و بزرگترین مشکلاتش برمیاد، اون‌قدر خسته‌ام که با کمال میل از یه خواب طولانی و ابدی استقبال می‌کنم.

قطره اشک درشتی از گوشه‌ی چشم دل‌آرا پایین می‌افتد و خفه لب می‌زند:

-خدا نکنه.

دستش را از صورت سیاوش جدا می‌کند و با لبخندی زمزمه می‌کند:

-اگه سروش یه روزی به این نقطه که تو می‌گی برسه... اتفاقاً باید باشی، عقب بشینی و از دیدن رشدش لذت ببری... نه فقط به جای خودت که

رمان بازار
romanbazar.ir

برادرشی، به جای مادرت، پدرت، پدربزرگت و همه‌ی دوستایی که می‌ تونسته داشته باشه و نداره.

سیاوش دستش را بالا می‌برد و با نرمه‌ی شست، اشک روی گونه‌ی دل‌آرا را پاک می‌کند. با لبخندی با نمک اخم می‌کند:

-حالا تو چرا گریه می‌کنی؟

دل‌آرا آرام می‌خندد و هر دو دستش را روی صورتش می‌کشد. وقتی یک بار دیگر به چشم‌های سیاوش نگاه می‌کند خبری از غم و ناراحتی نیست و در عوض دوباره شیطنت و شادابی و برق هیجان به نگاهش برگشته.

-صحنه رو ملودرام می‌کنی توقع داری واسه‌ات قهقهه بزنم؟

هردو می‌خندند و همان موقع بدون هیچ مقدمه‌ای، رگباری تند و وحشتناک روی سرشان باریدن می‌گیرد. طوری که تا به خودشان بیایند و تصمیم بگیرند سوار ماشین شوند یا به سرپناهی پناه ببرند، تقریباً خیس می‌شوند. سیاوش فوری دزدگیر ماشینش را که پشت ماشین دل‌آرا پاک کرده می‌زند و با دست به آن اشاره می‌کند:

-بدو سوار شو تا مثل موش آب کشیده نشدی!

دل‌آرا قفل ماشینش را می‌زند و با سرعت روی صندلی جلوی ماشین سیاوش می‌نشیند. مقنعه‌ی خیسش را تکانی می‌دهد و نگاهش را با درماندگی به آسمان می‌دهد:

-بعد به من می‌گی چرا گریه می‌کنی؟ تو صدای آسمون هم درآوردی!

صدای غرش آسمان بلافاصله بلند می‌شود و هردو را به خنده وا می‌

رمان بازار
romanbazar.ir

دارد. دل‌آرا دستی به چتری‌هایش که کاملا ً خیس شده‌اند می‌کشد و قصد می‌کند آن‌ها را داخل مقنعه‌اش بفرستد که دستش با صدای سیاوش همان بالا خشک می‌شود.

-نکن!

متعجب نگاهش می‌کند.

-چی‌کار نکنم؟

#فرجام_آتش

#پست178

سیاوش دست او را پایین می‌آورد و با نوک انگشتانش دوباره موهای خیس و کوتاه او را روی پیشانی‌اش می‌ریزد:

-بذار همین‌جوری باشه.

دستش را از روی موهایش سُر می‌دهد و پشت چهارانگشتش را روی شقیقه‌ها و گونه‌ی سرخ‌شده‌ی او می‌کشد.

-این شکل و شمایلت با روحیه‌ی شاد و شیطونت بیشتر هم‌خونی داره.

دل‌آرا از حرارتی که به جان پوست صورتش افتاده لبش را گاز می‌گیرد و لبخندی خجالت‌زده می‌زند:

-حالا حتماً باید به روم می‌آوردی که خیلی شیطونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش لبخندی می‌زند و بالاخره دستش را پس می‌کشد و حواسش هست که با جداشدن انگشتانش از صورت او دل‌آرا نفسش را نامحسوس بیرون می‌فرستد.

-اتفاقاً این‌جوری خیلی بهتری. همون موقع که رسیدم فکر کردم اگه عصبانیتم رو ببینی، بترسی یا ناراحت بشی و بذاری بری، یه درصد هم فکر نمی‌کردم بخوای تو روم وایسی و اون‌جوری منو به خودم بیاری.

دل‌آرا پلکی می‌زند و آرام به در سمت خودش تکیه می‌دهد. نگاهش را از چشم‌های خیره و خندان او می‌گیرد و به آویز آینه‌ی وسط ماشین می‌دهد. یک S استیل که با بندی چرمی از حلقه‌ی چسبیده به بالای سرش زیر آینه آویزان شده. سیاوش که متوجه می‌شود دل‌آرا حرف کم آورده و نمی‌داند چه بگوید، بحث را عوض می‌کند و با نگرانی می‌پرسد:

-به نظرت سروش خیلی دیر نکرده؟ چی داره بهش می‌گه که دو ساعت طول کشیده؟

دل‌آرا هم به ساعتش نگاه می‌کند و سری تکان می‌دهد:

-نمی‌دونم... ولی امیدوارم همه‌چی واسش خوب پیش بره.

***

#فرجام_آتش

#پست179

آخرین امتحان سروش مربوط به همان درسی است که با دل‌آرا مشترک نیست. هرچقدر هم که دل‌آرا با استادش که از قضا خوش‌رو و مهربان هم بود، حرف زد که اجازه بدهد سر امتحان در کلاس حضور داشته

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد، قبول نکرد. البته استادشان مردی منطقی بود، از نظر او ایرادی نداشت اما اگر گزارشش از طرف دانشجوهایی که این موضوع را درک نمی‌کردند به آموزش و مدیر گروه می‌رسید برای او بد می‌شد. سروش وقتی موضوع را فهمید با اینکه آثار استرس به شکل وحشتناکی در صورتش ظاهر شد اما با لحن لرزانی گفت از پسش برخواهد آمد. چیزی که دل‌آرا کاملا ً به آن امید داشت اما سیاوش فوق‌العاده از آن می‌ترسید. همین هم باعث شد با تمام اصرارهای دل‌آرا و مخالفت‌های سروش روز امتحان خودش را به دانشگاه برساند.

هنوز نیم‌ساعتی به شروع کلاس و برگزاری امتحان مانده که سیاوش در تماسی با سروش از او می‌پرسد کجای دانشگاه هستند بعد هم خودش را به آنها می‌رساند. جلوی چشم‌های متعجب دل‌آرا لبخندی می‌زند و با سروش که چهره‌اش میزان دلخوری‌اش را نشان می‌دهد دست می‌دهد. دل‌آرا سعی می‌کند سکوت کند چون سوالی که سروش می‌پرسد خود گویای همه‌چیز است.

-چرا اومدی؟

سر سیاوش به طرف دل‌آرا برمی‌گردد که به طرز عجیبی ساکت مانده، اما دل‌آرا برایش ابرویی بالا می‌اندازد و با سر اشاره می‌کند "حالا جواب بده!". بازوی سروش را محکم فشار می‌دهد و سعی می‌کند لبخندش کاملا ً واقعی به نظر برسد و نشان ندهد از درون چه اضطرابی را تحمل می‌کند:

-اِم... کارم زود تموم شد، اومدم منتظرت بمونم که بعد از کلاست بریم یه گشتی بزنیم.

دل‌آرا پلک‌هایش را با ناامیدی محکم روی هم فشار می‌دهد. دروغی واضح‌تر از این نمی‌توانست سرهم کند که اخم سروش را درهم بکشد. برای عوض کردن حال سروش چشمک آرامی همراه با نیشخندی دندان

رمان بازار
romanbazar.ir

نما تحویل سیاوش می‌دهد و رو به سروش می‌کند:

-اومدن سیاوش بیشتر از همه به نفع من شد، تو این یه ساعت و خرده‌ای که قرار بود اینجا بشینم یه هم‌صحبت پیدا کردم... تو نمی‌خوای بری سر کلاس؟

رنگ سروش می‌پرد اما وقتی سیاوش با نگاه به چهره‌ی مضطرب او آرام می‌پرسد:

-مطمئنی نمی‌خوای بیام بالا؟

نفس عمیقی می‌کشد و دست مشت شده‌اش را توی جیبش می‌فرستد. با دست دیگر هم کوله را روی دوشش بالا می‌کشد و لب می‌زند:

-نمی‌خوام.

سیاوش لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و سرش را با استیصال بالا و پایین می‌کند.

-خیلی خب... پس برو. موفق باشی.

ضربه‌ی آرامی به بازویش می‌زند و سروش با تکان مختصری که به سرش می‌دهد از کنارش رد می‌شود. نگاه سیاوش هنوز به دل‌آرا‌است که سروش از فاصله‌ای عقب‌تر صدایش می‌زند:

-سیا!

به محض اینکه سر می‌چرخاند، سروش کمی این‌پا و آن‌پا می‌کند و در نهایت لبخندی لرزان روی لبش می‌نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون...که اومدی.

گوشه‌ی لب سیاوش بالا کشیده می‌شود و سرش را تکان می‌دهد. بعد هم آن‌قدر خیره به او می‌ماند که در پیچ راه‌پله‌ها گم می‌شود. برمی‌گردد سمت دل‌آرا و نفسی که در سینه‌اش بلوکه شده محکم بیرون می‌فرستد. دل‌آرا با خنده سر تکان می‌دهد.

-درست‌بهشو نیستی!

سیاوش اما نمی‌تواند بخندد، لحنش هم همان‌قدر درمانده است.

-بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی دلم می‌خواد دیگه ذره‌ای به حضور من نیاز نداشته باشه...ولی دیدی که... با تمام کلنجاری که داشت با خودش می‌رفت ولی در نهایت از اومدنم خوشحال شد.

کنار دل‌آرا روی نیمکت می‌نشیند.

-هنوز هم نفهمیدی زن‌عموت بهش چی گفته؟

تنه‌اش را سمت دل‌آرا می‌چرخاند و آرنجش را به لبه‌ی نیمکت تکیه می‌دهد.

-نه هیچی نمی‌گه. ولی از اون روز خیلی تغییر کرده. ساکت‌تر شده، مدام توی فکره. شبا هم که دیگه هیچی، تا صبح فقط می‌چرخه تو خونه. داره به سرم می‌زنه خودم برم از زن‌عمو بپرسم چی بهش گفته!

دل‌آرا هم کمی به طرف او می‌چرخد تا بتواند بهتر چهره‌اش را ببیند. چهره‌ای که از این فاصله‌ی فوق نزدیک زوایایش بیشتر به چشم می‌آید.

-پیش مشاور نرفته تو این یه هفته؟ شاید به اون بگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز نه... درگیر درس بود گفتم نمی‌خواد بره فعلا ً. شاید همین یکی دو روز ببرمش.

-سیاوش!

نگاه سرگردانش را از نقطه‌ای پشت سر دل‌آرا می‌گیرد و به چشم‌های روشنش می‌دهد. نگاه منتظرش آماده‌ی شنیدن ادامه‌ی حرف اوست اما فقط خودش می‌داند با شنیدن نامش از زبان این دختر چه‌طور قلبش به تکاپو افتاده.

-سروش خیلی خوشبخته که تورو داره.

#فرجام_آتش

#پست180

نگاه مات و خیره‌اش نشان می‌دهد نفهمیده علت گفتن این حرفش، حالا و در این شرایط چیست اما دل‌آرا زل می‌زند به چشم‌های سیاه او و با لبخند می‌گوید:

-من تو بدترین نقطه‌ی زندگیم فقط مامانم رو داشتم که کنارم باشه. نمی‌گم بد بود، اتفاقاً حضورش یه نعمت بود برای اینکه بتونم راحت‌تر با مشکلاتم کنار بیام. اگر نبود شاید منم همون‌روزا قید زندگی رو می‌زدم... اما به هرحال تو اون شرایط هم، وحشتناک خلأ بابام حس می‌شد. شاید اگر حمایت مردونه‌اش رو داشتم هیچ‌وقت اون بلاها سرم نمی‌اومد.

تا روی زبانش می‌آید بپرسد مگر چه اتفاقی برایت افتاده اما فوری به خودش نهیب می‌زند به تو ربطی ندارد در عوض می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پدرت فوت شده؟

لبخند تلخی می‌زند و سر تکان می‌دهد:

-اوهوم... خیلی یهویی. یه روز از مدرسه برگشتم دیدم همه تو خونه | مون ماتم گرفتن.

-خدا رحمتشون کنه.

-همین‌طور پدر و مادر شمارو.

با تک سرفه‌ای، نقاب غم را از صورت برمی‌دارد. فوری لبخندش را کش م ی‌دهد و هیجان بیشتری به کلامش تزریق می‌کند:

-برای همین هم می‌گم سروش با داشتن تو خوشبخته و هیچ کمبودی نداره. داشتن حمایت‌های یکی مثل تو برای هر آدمی لازمه. یکی که دلسوز آدم باشه و از جون و دل براش مایه بذاره. البته...

ابروهای سیاوش با کنجکاوی بالا می‌روند و دل‌آرا نیشخندی می‌زند:

-تو هم خیلی محکمی که کم نیاوردی. تو این مدتی که با سروش آشنا شدم، بعضی وقت‌ها از دستش دلم می‌خواست جیغ بزنم بس که خودشو دست کم می‌گیره و یهو می‌افته رو دور نمی‌دونم و نمی‌تونم گفتن.| همش می‌گم سیاوش خیلی صبوره.

سیاوش سرخوش می‌خندد و به تأیید او سر تکان می‌دهد:

-آره این کاراش صبر ایوب می‌خواد. ولی من همه‌ی تلاشم رو کردم به جایی برسه که اگه یه وقتی من نبودم بتونه از پس زندگی خودش بربیـ اد. هرچند هنوز هم به اون مرحله نرسیده، ولی بازم سعیم رو می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا سر جایش صاف می‌نشیند و دست به سینه به ساختمان دانشکده‌ | شان خیره می‌شود.

-نگاهش می‌کنم که خودش هم همینو می‌خواد ولی تو براش یه دلگرمی بزرگ‌ی. یکی دو جا وقتی حس می‌کردم داره کم میاره، اسم تورو که می‌ | آوردم حس می‌کردم ری‌استارت شده. حتی همین الان، درسته ظاهرش نشون می‌داد که از اومدنت ناراحت شده ولی آخرش دیدی که... . حس می‌کنم با اومدنش به دانشگاه اعتمادبه نفسش داره بیشتر می‌شه. این سروش با اونی که من روزای اول دیدم قابل مقایسه نیست.

سنگینی نگاه سیاوش را روی نیم‌رخش حس می‌کند و با مکث سر می‌ | چرخاند. نگاه خیره و جدی او را که روی خودش می‌بیند خجالت‌زده لبخند می‌زند:

-حرف بدی زدم؟

آهنگ صدای سیاوش آرام و نرم می‌شود انگار که قصد کرده از این به بعد حرف‌هایش را کنار گوش او زمزمه کند. حتی دل‌آرا حس می‌کند او کمی هم به سمتش خم شده.

-نه اتفاقاً داری درست می‌گی... ولی من فکر می‌کنم بزرگ‌ترین دلیلش تویی.

چشمان دل‌آرا کمی بیش‌از حد معمول درشت می‌شوند و سیاوش آب دهانش را محکم قورت می‌دهد.

-شاید منم باید بگم سروش خیلی خوش‌شانسه که تو این محیط شلوغ و هرکی هرکی، به پست تو خورده.

رمان بازار
romanbazar.ir

زل می‌زند به چشمان نافذ او و با لبخند زمزمه می‌کند:
-و البته من.
-تو؟

سرش را بالا و پایین می‌کند:
-آره... منم خوش‌شانسم که تورو دیدم. کمک بزرگی واسه فکر درگیر و روح خسته‌ام بودی. اگر نمی‌دیدمت شاید تا آخر عمر کسی دیگه پیدا نمی‌شد که بتونه منو اونجوری که هستم درک کنه.

دل‌آرا با احساس خشک‌شدن دهانش، نفسی می‌گیرد و از اینکه نمی‌داند چه جوابی برای اظهار لطف او بدهد، درمانده نفسش را حبس می‌کند. کمی دست‌وپایش را جمع می‌کند و با من‌ومن می‌گوید:
-ممنون... خوشحالم که...تونستم کمکی بکنم. ولی خب... من اگه کاری کردم بیشتر به خاطر خود سروش بود و البته... خودم... ریتم زندگی من با وجود سروش خیلی عوض شده.

نفسش را محکم بیرون می‌دهد و متوجه دانه‌های عرقی می‌شود که از زیر مقنعه و پشت گردنش به پایین راه پیدا کرده‌اند. اصولاً نباید در برابر چنین حرف‌های ساده‌ای این‌قدر دستپاچه شود اما نمی‌داند در کلام این مرد چه قدرتی نهفته که با این لحن کشنده کم مانده او را از پا دربیاورد. اگر حالا خداحافظی کند و این میدان کارزار ناجوانمردانه را ترک کند، سروش ناراحت می‌شود؟ سیاوش چه؟ اگر ناراحت می‌شود پس چه‌طور این‌قدر با بی‌انصافی احساسات او را زیر مشت و لگد کلماتش گرفته؟ کلام بعدی سیاوش ضربه‌ی نهایی را هم وارد می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ریتم زندگی ما هم با وجود تو تغییر کرده. یه جوری که بدم نمیاد همیشه همین‌طوری بمونه.

#فرجام_آتش

#پست181

سر دل‌آرا با مکث سمت او برمی‌گردد و نگاه ملتمسش را به سیاوش می‌دوزد اما او انگار متوجه حرف نگاهش نمی‌شود که فقط لبخندش را وسعت می‌دهد و دست بلاتکلیف مانده‌ی دل‌آرا را از روی پایش برمی‌دارد و میان انگشتانش به بازی می‌گیرد. گرمای دستش پوست دل‌آرایی که لمس دست مردان برایش به امری عادی تبدیل شده را می‌سوزاند و برای اولین بار از اینکه با کسی تا این حد می‌تواند راحت باشد پشیمان نمی‌شود. اگر سیاوش به این کارش ادامه بدهد شک ندارد که قلبش از شدت هیجان یک ایست کامل را تجربه می‌کند. اما درخواست سیاوش باعث می‌شود کمی از التهاب سلول‌های دست و مغزش کم شود.

-اگه واسه امروز برنامه‌ای نداری خوشحال می‌شم یه چند ساعتی رو با من و سروش باشی!

فشار دست سیاوش که کم می‌شود دل‌آرا به آرامی دستش را از دست او بیرون می‌کشد و با بیرون دادن نفسش فکر می‌کند برای امروز، بودن با این مرد برای بریدن نفسش کافی‌است اما از یک طرف هم آن نیمه‌ی هیجان‌زده و بیدارشده‌ی احساساتش از کنار او بودن به وجد آمده و دلش نمی‌خواهد این حس به این زودی‌ها خاموش شود. برای همین هم لبخندی می‌زند و گوشی‌اش را از کیفش بیرون می‌آورد.

-برنامه‌ای که ندارم، فقط یه خبر به مامانم بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش برایش سری تکان می‌دهد و دل‌آرا با گذاشتن کیفش روی نیمکت، بلند می‌شود و به بهانه‌ی تماس گرفتن کمی از او فاصله می‌گیرد. این فاصله به او اجازه‌ی تازه‌کردن نفسی می‌دهد. انگار که از یک ماراتن نفس‌گیر فارغ شده که حس می‌کند هرچقدر هوا داخل ریه‌هایش بفرستد باز هم نفسش جا نمی‌آید. به جای تماس با مادرش و جواب سربالا دادن به سوال‌های احتمالی او فقط برایش یک پیام می‌فرستد که "یه چندساعتی با دوستام بیرونم. دیرتر میام".

از آنجایی که بیتا بعد از اتفاق زمان تحویل سال، روی تعریف‌ها و صحبت‌های دل‌آرا از سروش و برادرش حساس‌تر شده و گیرنده‌های دل‌آرا هم این را حس کرده ترجیح می‌دهد این یک بار حقیقت را تمام و کمال به مادرش نگوید. چون خودش هم هنوز نمی‌داند این احساس عجیب و غریب و ناشناخته‌ای که با حرف‌های سیاوش و دیدنش در جانش ریشه داده و حالا مشغول شاخ و برگ دادن است چه باید بکند. برق چشمان سیاوش آشناست، برقی که در چشمان دیگری دیده بود و روح و روانش را به بازی گرفت؛ و او هم آن‌قدر جذب این مرد محکم و پرجذبه شده که بخواهد تمام اوقاتش را با او سپری کند اما با فکر به اینکه سیاوش فقط صِرف رابطه‌ی خوب دل‌آرا با سروش این‌قدر به او بها می‌دهد دست و پای دلش را سست می‌کند. با خودش که تعارف ندارد، دلش می‌خواهد اگر قرار است اتفاقی بین او و سیاوش بیفتد، همه و همه به خاطر خودش باشد، دوست دارد خودش دیده شود نه رفتار و محبت خصمانه‌اش نسبت به سروش.

همین فاصله‌ی کوتاه او را به خودش می‌آورد و وقتی پیش سیاوش برمی‌گردد نسبت به خودش و احساسش حس و حال بهتری دارد. او از سیاوش خوشش آمده، نه تنها به خاطر ظاهرش، که حتی اخلاق مردانه و منش حمایتگرش نسبت به سروش او را جذب خودش کرده و وسوسه‌ی بودن کنار مردی که می‌تواند همه‌جوره پشتش باشد را با جان و دل پذیرفته. حالا بماند که دو- سه باری هم ترکش بداخلاقی‌هایش دامن او را گرفته اما تا جایی که می‌داند تمام مردها همیشه خوب و ایده‌آل نیستند

رمان بازار
romanbazar.ir

و مکن است گاهی هم عصبانی یا بداخلاق شوند. لبخند سیاوش را پاسخ می‌دهد و همان‌طور که او با خیال راحت‌تری زمزمه می‌کند:
"سروش پیام داده گفته امتحان تموم شده"، به چین‌های عمیق و متعدد کنار چشم‌ها و لبش خیره می‌شود. اصلا ً انگار اولین بار دلش در عمق این خطوط دوست‌داشتنی جا مانده بود و حالا فقط تنها چیزی که می ا خواهد زل زدن به آنها و شاید کمی وقیحانه‌تر، لمس کردنشان باشد. سی اوش که مشغول نوشتن چیزی در گوشی‌است متوجه سنگینی نگاه او م ی‌شود و سرش را همان‌طور رو به پایین کمی به طرف دل‌آرا می‌چرخاند و با لبخندی پر از شیطنت می‌پرسد:
-چیزی می‌خوای بگی؟

دل‌آرا هم با شیطنت نچی می‌کند و دوباره به او خیره می‌شود. سیاوش کارش را تمام می‌کند در حالی که تمام مدت وزن نگاه دل‌آرا را روی نیم ا رخش حس می‌کند اما دست و بالش بسته است برای این که به بهترین شکل جواب این نگاه سوزانش را بدهد. گوشی را توی جیب شلوارش سُر می‌دهد و با یک دست دکمه‌های جلیقه‌ی خاکستری‌رنگش را باز می ا کند، همزمان دست دیگرش را پشت سر دل‌آرا روی لبه‌ی نیمکت می‌گذارد و پایش را هم روی دیگری می‌اندازد. بعد هم نگاهش را به عمق نگاه او که با سماجت از چهره‌اش برنمی‌دارد می‌دهد و ابرویی بالا می‌اندازد.
-چی تو سرته دل‌آرا؟

دل‌آرا با لبخندی پر از بدجنسی خودش را کمی عقب می‌کشد.
-هیچی.
-واسه هیچی داری با نگاهت تو صورت من معدن می‌زنی؟

#فرجام_آتش

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست182

همان‌قدری که دل‌آرا عقب رفته سیاوش جلوتر می‌رود و با نگاه و خنده‌اش منتظر جواب می‌ماند. دل‌آرا کیفش را از بینشان برمی‌دارد و دست‌هایش را محکم دور آن حلقه می‌کند تا خطا نروند، اما همچنان لبخند خبیثانه‌اش روی لب‌هایش هستند.

-نه فقط... داشتم فکر می‌کردم.

-به چی؟

-به این که تو و سروش خیلی شبیه هم هستین... یعنی هرکی ببیندتون می‌فهمه برادرید اما چهره‌ی تو یه فرق واضح داره.

نگاه سیاوش میزان کنجکاوی‌اش را نشان می‌دهد و با چپ و راست کردن سرش به معنی "چی" او را تشویق به ادامه‌ی حرفش می‌کند:

-چهره‌ی تو مردونه‌تره... رنگ پوستت تیره‌تره و نگاهت هم پخته‌تر. تجربه و سختی‌هایی که کشیدی تو نقطه به نقطه‌ی صورتت معلومه.

نمی‌گوید که اصلی‌ترین چیز یعنی همان خطوط صورتش چه بر سر دلش آورده و البته یک چیز دیگر هم هست که آن را نگه می‌دارد برای خودش، شاید هم یک روزی برایش بگوید اما حالا نه، حالا اگر حرفی از آن بزند فقط میزان پررویی‌اش را در چشم سیاوش بیشتر خواهد کرد. با نیشخندی باز عقب می‌کشد و سیاوش این‌بار جوری فاصله‌اش را با او به صفر می‌رساند و از پشت، شانه‌ی سمت مخالف او را می‌چسبد که دیگر توان ذره‌ای عقب‌رفتن را نداشته باشد. زیر لبی می‌غرد:

-یه کم دیگه بری عقب افتادی زمین.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا آرام و سرخوش می‌خندد و سیاوش خیلی ناگهانی می‌پرسد:
-حالا بده یا خوب؟

دل‌آرا که هنوز گیج فشار دست سیاوش روی بازویش است، با بی‌حواسی می‌پرسد:
-چی؟
-همین فرق‌های واضح من با سروش... می‌خواستی غیرمستقیم بگی خیلی پیر شدم.

لبش را گاز می‌گیرد و با خنده می‌گوید:
-آهان... نه بابا، مگه چندسالته که پیر شده باشی؟ اتفاقاً منظورم این بود که مشخصه سنی نداری ولی پختگی صورتت حسابی پرجذبه‌ت کرده.

سیاوش با لحنی آرام طوری که تقریباً دل‌آرا چیزی از آن نمی‌فهمد پچ می‌زند:
-حواست باشه با تعریفات داری چی‌کار با من می‌کنی!!

دل‌آرا با کنجکاوی "هوم" آرامی می‌کند و سیاوش که حالا سروش را در حال پایین آمدن از پله‌ها دیده با گفتن یک "هیچی" سرسری، سروته ماجرا را هم می‌آورد و از کنار دل‌آرا بلند می‌شود. سروش با لبخندی که حالا دیگر اثری از اضطراب موقع رفتنش در آن نیست با او دست می‌دهد و در جواب ابرو بالا انداختن سیاوش لب می‌زند:
-سخت...بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش چشمی درشت می‌کند و متعجب می‌پرسد:

-امتحان؟...پس چرا داری می‌خندی؟

دل‌آرا هم کنار سیاوش می‌ایستد و سروش با نفسی عمیق زمزه می‌کند.

-نه...تنهایی...سخت بود.

دستش را پشت گردنش فشار می‌دهد و با همان لبخندش، نگاهش را از چشمان کنجکاو آن دو می‌دزدد و خجالت‌زده ادامه می‌دهد:

-ولی...تونستم.

سیاوش شانه‌اش را آرام و مردانه فشار می‌دهد و برق رضایت در چشمش می‌درخشد.

-دمت گرم...می‌دونستم.

نگاه سروش که بالا می‌آید سیاوش با همان لبخند برادرانه‌اش می‌پرسد:

-خب... کجا دوست داری بریم؟

قبل از اینکه سروش نتیجه‌ی فکر کردنش را بازگو کند، فوری می‌گوید:

-دل‌آرا هم باهامون میاد.

خوشحالی سروش در لبخندش به نمایش گذاشته می‌شود و با سرخوشی جواب می‌دهد:

-نمی...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان دل‌آرا که روبه‌رویش با بهت گرد می‌شود نیشخندی می‌زند و لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. سیاوش از دیدن عکس‌العملش برمی‌گردد تا ببیند دل‌آرا چه کرده که او ساکت شده که با چشم‌غره‌ی او به سروش روبه‌رو می‌شود. با گیجی می‌پرسد:

-چی شده؟

دل‌آرا نگاه معناداری به سروش می‌اندازد.

-خودش فهمید.

سروش پشت گردنش را یک‌بار دیگر با دست فشار می‌دهد و این‌بار در جواب می‌گوید:

-پس... فکر کنم.

سیاوش از سر رضایت سری تکان می‌دهد و عینک آفتابی‌اش را از جیب پیراهنش بیرون می‌کشد و به چشمش می‌زند:

-خوبه، پس تا سوار ماشین می شیم و می‌ریم سمت خیابون اصلی فکراتو بکن. بریم؟

رو به هردو این را می‌گوید و با هم سمت خروجی می‌روند. دل‌آرا تصمیم می‌گیرد با ماشین خودش همراه آنها شود اما با مخالفت سیاوش به این نتیجه می‌رسند که دل‌آرا ماشین را جایی حوالی خانه‌شان پارک کند و موقع برگشت آن را بردارد. بعد هم با تصمیم پر از تأخیر سروش راهی دریاچه می‌شوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#فرجام_آتش

#پست183

فصل پانزدهم

دستی به پیشانی عرق‌کرده‌اش می‌کشد و نگاهش تا کانال کولر کشیده می‌شود. مشخص است که کولر در حال کار کردن است اما اینکه چرا او ذره‌ای هوای خنک را احساس نمی‌کند و تمام تنش به عرق نشسته را درک نمی‌کند. از لحظه‌ای که پشت فرمان نشست تا به اینجا برسد خودش را برای شنیدن بدترین چیزها آماده کرده بود اما حالا که وسط ماجرا قرار گرفته حس می‌کند در حال جان دادن است و آمادگی شنیدن هیچ چیزی را ندارد.

صحبت پچ‌پچ‌وار زن‌عمو با تلفن در آشپزخانه تمام می‌شود و او با بشقابی که رویش یک لیوان شربت گذاشته شده بیرون می‌آید. نگاه سیاوش به قطرات دیواره‌ی عرق‌کرده‌ی لیوان می افتد و فقط کمی از حرارت درونش کم می‌شود. وقتی مهین پیش‌دستی را به طرفش می‌گیرد، او با تشکری آن را می‌گیرد و بدون مکث نیمی از محتویات لیوان را می‌نوشد، همین کافیست تا حس کند کمی حرارت مغزشرفروکش کرده.

لیوان را همراه پیش‌دستی روی میز مقابلش می‌گذارد و با لحن پرتردیدی رو به مهین می‌گوید:

-من در خدمتم زن‌عمو.

مهین لبخند مادرانه‌ای به رویش می‌زند.

-ببخش پسرم، به خاطر درخواست نامعقول من مجبور شدی از ساعت کارت بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند پر استرسی در جوابش می‌زند و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد:

-اصلا ً مهم نیست. من خیلی وقته منتظر امروزم.

-فکر کردم بهتره یه وقتی با هم حرف بزنیم که بچه‌ها خونه نباشن. دلم نمی‌خواست با غرغرای بردیا یا بارانا بحثمون نصفه بمونه.

سیاوش فقط سری تکان می‌دهد و مهین دوباره می‌گوید:

-ولی ترجیح می‌دم عموت باشه، برای همین هم الان بهش زنگ زدم گفتم خودشو برسونه خونه. تا شربتت رو بخوری و یه کم خستگی در کنی اونم می‌رسه.

جلوی "نچ" غلیظی که تا روی زبانش می‌آید را می‌گیرد. فکر نمی‌کرد چنددقیقه دیگر مجبور به تحمل این بی‌خبری زجرآور باشد، با این حال باز هم سر تکان می‌دهد.

-خوبه.

دوباره لیوانش را برمی‌دارد و به یخ‌های شناور داخل آن خیره می‌شود. با خودش فکر می‌کند اگر یکی از آنها را زیر دندان بگیرد و بجود زن‌عمو راجع به او چه فکری خواهد کرد. اما به خاطر شدت استرسی که در حال تحملش است و گرمایی که قصد ندارد دست از جسمش بردارد، به شدت نیاز دارد این کار را انجام دهد. با این حال جلوی وسوسه‌اش را می‌گیرد و فقط به نوشیدن ذره ذره‌ی شربت ادامه می‌دهد و در دل دعا می‌کند سروکله‌ی عمو هرچه زودتر پیدا شود.

وقتی برای بار دوم لیوان را روی میز برمی‌گرداند، بالاخره در ورودی باز و بسته می‌شود و کاظم با گفتن "یاالله" بلندی حضورش را اعلام می‌کند. زن‌عمو با گفتن "بالاخره اومد" از جا بلند می‌شود و به استقبال

رمان بازار
romanbazar.ir

همسرش می‌رود. چند ثانیه‌ای پشت دیوار راهروی ورودی غیبش می‌زند و فقط صدای پچ‌پچ آرامش به گوش سیاوش می‌رسد و بعد از آن قامت بلند عموکاظم با آن لبخند پدرانه‌اش از پشت دیوار نمایان می‌شود.

-به‌به... سیاوش خان! سایه‌ات سنگین شده بابا!

لبخندی آرام می‌زند و به قصد روبوسی جلو می‌رود. دست عمو را فشار می‌دهد و لب می‌زند:

-نخواستم مزاحمتون بشم وگرنه دلم اینجاست.

کاظم روی یکی از مبل‌ها می‌نشیند و مهین یک بار دیگر به آشپزخانه می‌رود.

-آدم تو خونه‌ی خودش که مزاحم نیست باباجان. این چه حرفیه می‌زنی؟

سیاوش عقب عقب سمت مبلی که تا آن لحظه رویش نشسته بود برمی‌گردد و همان‌طور که سرجایش می‌نشیند نگاهش را می‌دزدد.

-خب پس بذارید به پای اینکه رومون نمی‌شد مزاحم بشیم!

مهین یک لیوان شربت دیگر این‌بار برای کاظم می‌آورد و با اخم رو به سیاوش می‌گوید:

-یعنی اگه جواب آخر ما منفی باشه قراره دیدنتون رو از ما دریغ کنید؟

چیزی شبیه پتک توی سر سیاوش می‌خورد و او با نگاهی جاخورده به مهین زل می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...یعنی...یعنی...

کاظم با لبخند و اخمی محو تشری آرام به مهین می‌زند و رو می‌کند به سیاوش:

-زن‌عمو فقط یه احتمال رو برات رو کرد... منظورش این نبود که قطعاً جوابش منفیه.

نفسی تکه تکه بیرون می‌دهد و نگاهش را از آن دو می‌گیرد:

-منظوری نداشتم... ولی خب حتی اگه جوابتون منفی باشه حق شماست... و البته لازم نیست نگران باشید، به قول خودتون آدم از خونه‌ی خودش که فراری نمی‌شه!

کاظم با رضایت سری بالا و پایین می‌کند و شربتش را جرعه جرعه می‌نوشد و همان‌طور با سرش به مهین اشاره می‌کند که حرفش را بزند. مهین با تک‌سرفه‌ای صدایش را صاف می‌کند و سیاوش را صدا می‌زند تا سرش را بالا بیاورد. وقتی نگاه کنجکاو او را می‌بیند اخمی محو ناخودآگاه روی پیشانی‌اش نقش می‌بندد.

-خیلی وقته که منتظر تماس دوباره‌ات هستم سیاوش جان. اگه خودم اقدام نکردم به خاطر حرف خودت بود، که طبق رسم پا پیش گذاشتی و طبق رسم هم ازمون جواب می‌خواستی. امروز که دوباره زنگ زدی گفتم بیای که رو در رو حرفامونو بزنیم و سنگامون رو وابکنیم.

چندثانیه در سکوت به سیاوش نگاه می‌کند و در نهایت می‌پرسد:

-خبر داری که چند وقت پیش خواستم سروش رو ببینم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#فرجام_آتش

#پست184

سیاوش با تردید سرش را بالا و پایین می‌کند و مهین کنجکاوانه می‌پرسد:

-چیزی هم بهت گفته؟...که چی بهش گفتم؟

این بار "نه"آرامی در جواب لب می‌زند و سکوت می‌کند، اما متوجه لبخند محو زن‌عمو که سر به طرف عمویش چرخانده هم می‌شود.

-عجب!... می بینی حاجی؟ این بچه همه معادلاتمونو به هم ریخته! اصلا ً فکر نمی‌کردم...

جمله‌اش را نصفه نیمه رها می‌کند و دوباره رو می‌کند به سیاوش:

-فکر کنم این جمله دیگه خیلی تکراری شده که بگم تو و سروش مثل پسر خودمون هستین. هیچ‌وقت یادم نمی‌ره اون وقتایی رو که به خاطر امتحاناتت یا کاری که برات پیش می‌اومد از من می‌خواستی سروش رو به کلاس‌هاش و جلسه‌های مشاوره‌اش ببرم. خدا منو ببخشه که اون موقع فکر می‌کردم امکان نداره این پسر بتونه تا آخر عمر یه زندگی عاد ی داشته باشه ولی همت تو و پشتکار خودش کم‌کم این باورو از سرم انداخت... اما نه اون‌قدری که بخوام فکر کنم یه روزی دست دختر خودم رو بذارم تو دستش. اینکه می‌گم مثل پسرمی سیاوش جان باعث می‌شه راحت‌تر خیلی حرفارو بهت بزنم مثل همین الان که می‌گم من هنوز دلم رضا نیست دخترم با پسری مثل سروش بره زیر یه سقف. چون نمی‌تونم حتی فکرشو بکنم که بعدها چه مشکلاتی براشون پیش م یاد و دلم نمی‌خواد بچم عذاب بکشه و اذیت بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب سیاوش تیر می‌کشد و دست چپش را مشت می‌کند. نگاهش سمت کاظم می‌چرخد که آرنجش را به دسته‌ی مبل تکیه داده و با انگشتانش چانه‌اش را می‌مالد و متفکر به نقطه‌ای روی زمین خیره شده. هرچند همه‌ی این‌ها را بارها در ذهنش ساخته و پرداخته بود اما شنیدنش از زبان آنها باز درد دارد.

وقتی مهین دوباره لب باز می‌کند، ابروهای سیاوش به بالای پیشانی می‌چسبند.

-ولی چی‌کار کنم که بارانا پاشو کرده تو یه کفش و می‌گه به همه‌چاش فکر کرده. من و حاجی از اون مادر و پدرهایی نیستیم که بچه‌هامون رو محدود کنیم. درسته! براشون چارچوب و حد و مرز مشخص کردیم ولی در نهایت تصمیم‌گیری رو به عهده‌ی خودشون گذاشتیم. دروغ چرا! تو این مدت یه روز هم نشده که با بارانا حرف نزنم و ازش نخوام که منصرف بشه، ولی وقتی ادعا می‌کنه که عاقل شده نمی‌تونم حرف دیگه‌ای بزنم.

نسیم خنکی از میان قلب سیاوش رد می‌شود اما وقتی نگاهش به سگرمه‌های درهم زن‌عمو می‌افتد دوباره اخم می‌کند. اگر بحث رضایت دادن است پس چرا این دو نفر هنوز این‌قدر دَمَق هستند. دل را به دریا می‌زند و با سعی در نلرزیدن صدایش می‌پرسد:

-خب... پس الان جوابتون چیه؟

نگاه مستأصل مهین از چشم‌های منتظر سیاوش به سمت کاظم کشیده می‌شود. کاظم چندثانیه به او خیره می‌ماند انگار که می‌خواهد با نگاهش تبادل نظر کند و بعد هم رو می‌کند به سمت سیاوش.

-ببین سیاوش‌جان... من از زن‌عموت خواستم فعلا دست نگه‌داره. اجازه بدیم بارانا و سروش بیشتر همدیگه‌رو بشناسن، تحت نظر

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمون بیشتر با هم رفت‌و آمد کنن و حرف بزنن. شاید نظر بارانا این وسط عوض بشه و بفهمه اشتباه کرده، شاید هم سروش بفهمه بارانا با اون چیزی که تو تصورشه فرق داره... در کنارش هم ازش خواستم بره و با مشاور سروش حرف بزنه، ببینه اون تا چه حد تضمین می‌ده که سروش از پس یه زندگی برمیاد! می‌دونی چی می‌گم؟ ما دلمون نمی‌خواد بار یه زندگی بیفته رو دوش بارانا. سروش باید خودشو ثابت کنه.

سیاوش تکانی به انگشتان کرخت‌شده‌اش می‌دهد و به معنای فهمیدن سری بالا و پایین می‌کند. به نظرش این شرایط خیلی بد نیست و از این‌جا به بعد همه‌چیز به خود سروش، بارانا و مشاورشان بستگی دارد. نفسی که تا آن لحظه نصفه و نیمه بین ریه هایش جا مانده بود را محکم بیرون می‌دهد و لبخند می‌زند:

-هرطور که خودتون صلاح می‌دونید... حتی اگر بعد از این مدت هم جوابتون منفی باشه بازم درک می‌کنم. حقیقتش من امروز خودم رو برای شنیدن بدترین چیزها آماده کرده بودم.

مهین لبخند آرامی می‌زند و کاظم هم سر تکان می‌دهد. سیاوش که گوشی و سوئیچش را به قصد رفتن از روی میز برمی‌دارد، مهین فوری می‌گوید:

-هنوز هم نمی‌خوای بدونی به سروش چه‌چیزایی گفتم؟

انگشتانش را دور سوئیچش مشت می‌کند و سعی می‌کند لبخندی که می‌زند کاملا ً واقعی باشد.

-اگر لازم باشه بدونم خودتون در جریانم می‌ذارید وگرنه می‌ذارم به حساب حرفایی که سروش باید می‌شنیده و شنیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهین این بار با لحنی که قبل‌ترها بیشتر از او شنیده می‌شد لب می‌زند:

-باور کن هیچ‌وقت دلم نمی‌خواسته ناراحتی سروش رو ببینم، اما اون روز واقعاً شوکه شدم. بابتش هم از خودش معذرت‌خواهی کردم و از تو می‌خوام حلالم کنی.

سیاوش همراه نفسی عمیق جواب می‌دهد:

-حق داشتید به نظرم.

مهین لبخند می‌زند

-سروش هم همین رو گفت.

لب سیاوش کش می‌آید و در دل به برادر منطقی‌اش افتخار می‌کند. مهین هم لبخند غمگینی می‌زند و می‌گوید:

#فرجام_آتش

#پست185

-حرفایی که بین من و سروش رد و بدل شد در حالت عادی شاید یک ربع، نیم ساعت بیشتر نباید طول می‌کشید اما به خاطر مکث‌ها و وقفه‌های بین جمله‌های سروش نزدیک به دو ساعت شد. با این حال خوشحالم که حتی با این همه کشش و مکث، سروش به جایی رسیده که می‌تونه حرف دلش رو بزنه.

ذهن سرکش سیاوش بی‌اجازه از او پر می‌کشد به همان یک ساعتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی سروش اینجا بود، او با دل‌آرا جلوی در همین خانه به انتظار نشسته بود و... . برای همین متوجه آخرین حرف‌های مهین نمی‌شود فقط وقتی به خودش می‌آید که نگاه هردویشان را منتظر می‌بیند و حدس می‌زند سوالی پرسیده باشند.

-ببخشید متوجه نشدم.

مهین سری تکان می‌دهد و کاظم به جایش می‌پرسد:

-زن‌عمو ت از وضعیت درسی سروش پرسید! به نظرت درسش تموم شه می‌تونه جایی مشغول به کار بشه که بتونه یه زندگی رو بچرخونه؟

خیلی از جوابی که می‌خواهد بدهد مطمئن نیست با این‌حال لبخندی می‌زند و صادقانه جواب می‌دهد:

-از نظر درسی تا الان مشکل خاصی نداشته.

نفسش را محکم بیرون می‌دهد و سعی می‌کند خاطرات چند ماه پیش را به خاطر نیاورد.

-راستش منم مثل شما نمی‌دونم قراره چی بشه. اما بهتون قول می‌دم همیشه اون‌قدری هواشو داشته باشم که مطمئن باشم تو زندگی مشکل حادی براش به وجود نمیاد.

مهین نامطمئن و با تردید می‌پرسد:

-یعنی می‌خوای بگی قراره سروش تا آخر عمرش تو همه‌ی کارها وابسته به تو باشه؟

یک‌بار دیگر گرمای وحشتناکی که به تنش نشسته را حس می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه منظورم این نیست. منظورم اینه که اون‌قدری مراقبش هستم که راه و چاه یه زندگی مستقل رو بهش یاد بدم...فقط...

رو به عمویش می‌کند و خفه لب می‌زند:

-عمو... با بردیا هم حرف زدین؟

کاظم تکانی به سرش می‌دهد و جدی جواب می‌دهد:

-بردیا این وسط هیچ‌کاره است باباجان. درسته که اونم مثل تو برادره و نگران خواهرشه... ولی وقتی من و مهین که پدر و مادرشونیم عقب نشستیم و ریش و قیچی رو دادیم دست بارانا، بردیا هم دیگه نمی‌تونه حرفی بزنه.

سیاوش با گفتن "حق با شماست" از جایش بلند می‌شود.

-اگه با من کاری ندارید رفع زحمت کنم.

مهین و کاظم هم از جا بلند می‌شوند و مهین قدمی به جلو برمی‌دارد.

-یادت باشه سیاوش، حرف‌های امروز من و عموت جواب قطعی مثبت نبود. همه‌چی بستگی به سروش و بارانا داره. شاید این مدت خیلی بیشتر از یک سال طول بکشه! می‌فهمی چی می‌گم؟

با رضایت سرش را بالا و پایین می‌کند و همان‌طور که دست عمویش را می‌گیرد جواب می‌دهد:

-بله حواسم هست. شاید توی این مدت خیلی چیزا عوض بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی روی لب کاظم می‌نشیند و دست دیگرش را آرام روی شانه‌های سیاوش می‌زند. بعد از رد کردن تعارف عمو و زن‌عمویش برای صرف نهار با آنها، از خانه بیرون می‌رود و به محض نشستن در ماشین و استارت زدن، کولر را روشن و دریچه‌های آن را روی صورتش تنظیم می‌کند. مطمئن نیست این میزان استرسی که امروز تحمل کرده را روزی در خواستگاری خودش هم تجربه کند. اضطراب رو در رو شدن با خانواده‌ی عمو کاظم و حرف زدن در مورد سروش و خواسته‌اش، شاید سخت‌ترین کاری بود که تا آخر عمرش انجام داده. اما از حرف‌هایی که امروز شنید حس خوبی به قلبش تزریق می‌شود. می‌داند ممکن است پایان این ماجرا به یک جواب منفی بزرگ ختم شود، یا شاید هم نه، ممکن است ختم به خیر شود، اما دیگر از بابت اینکه برای سروش ذره‌ای کم گذاشته ناراحت نیست. حالا خود سروش است که باید اثبات کند چه‌قدر فرق کرده و چه‌قدر بزرگ شده. سرش را به پشتی صندلی می‌چسباند و از پنجره به آسمان آفتابی آن روز نگاه می‌اندازد. یعنی پدر و مادرشان از آن بالا حواسشان به سروش هست؟ برایش دعا می‌کنند؟

دنده را جا می‌زند و با سرعت به مقصد خانه رانندگی می‌کند. با حالی که الان دچارش شده فقط دلش یک دوش آب سرد و یک خواب راحت می‌خواهد. احتیاج شدیدی به یک تجدید قوا برای شروع فصل تازه‌ای در زندگی خودش و سروش دارد، حالا که خیالش تا حدودی از بابت سروش راحت شده می‌تواند کمی به خودش هم فکر کند، مثلا ً کمی به یک دختر شیطان با چشم‌هایی براق و روشن و چتری‌های ریخته روی پیشانی که وقتی می‌خندد و می‌خنداند انگار نور طلایی خورشید از پشت ابرها می‌تابد و گرمش می‌کند.

***

#فرجام_آتش

#پست186

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید را توی قفل می‌چرخاند و به محض پا گذاشتن در خانه و شنیدن صدای ظریفی از میان سالن تازه توجهش به کفش‌های اسپورت زنانه‌ای که جلوی در جفت شده‌اند جلب می‌شود. جلو می‌رود و با دیدن دل‌آرا که پشت میز ناهارخوری کوچکشان کنار سروش نشسته و با دقت خودکارش را روی کاغذی که بینشان قرار گرفته تکان می‌دهد و چیزی می‌پرسد، به لحظاتی فکر می‌کند که پشت فرمان از خانه‌ی عمو تا اینجا چهره‌ی او مدام جلوی چشمش بود و حالا که خودش را میان خانه‌شان می‌بیند حس خوب آن روزش تکمیل می‌شود. سلام بلندی می‌کند و با این کار توجه آن دو را سمت خودش می‌کشد. سروش سرش را به عقب برمی‌گرداند و با لبخندی جوابش را می‌دهد، دل‌آرا هم فوری از جایش بلند می‌شود و بعد از سلامی پرانرژی می‌گوید:

-توروخدا ببخش که مزاحمتون شدم. دو روزه هرچی با این درسه می‌زنم تو سروکله‌ی هم هیچی تو مخم نمی‌ره، گفتم بیام از سروش بخوام برام توضیح بده!

سیاوش فشار آرامی به شانه‌ی سروش وارد می‌کند و رو به دل‌آرا سر تکان می‌دهد:

-کار خوبی کردی. چیزی خوردین؟

سروش فوری دوباره سر می‌چرخاند.

-من...گفتم...

دل‌آرا میان حرفش می‌پرد:

-سروش گفت ولی من میل به چیزی نداشتم، دستت درد نکنه... چند دقیقه دیگه کارم تموم می‌شه و می‌رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش همان‌طور که دکمه‌های جلیقه‌اش را باز می‌کند ابرو درهم می‌کشد:

-کجا بری؟ تا اینجا اومدی ناهارو با ما باش دیگه... یه خبر خوب هم واسه سروش دارم، بد نیست موقع گفتنش تو هم باشی.

ابروهای دل‌آرا با لبخند بالا می‌روند و با تکان سر به معنی "چی" از او جواب می‌خواهد. نگاه متعجب سروش هم روی او می‌ماند اما سیاوش مصرانه لبخندی پر از خباثت می‌زند و با سر به کاغذهای روی میز اشاره می‌کند:

-مزاحمتون نباشم، به کارتون برسید.

و با نیشخندی جلوی چشمان منتظر سروش، پشت به آنها می‌کند و به اتاق می‌رود. شاید با حضور دل‌آرا برنامه‌ای که برای استراحت خودش چیده بود فعلاً شدنی نباشد اما وجود او و شنیدن صدایش می‌تواند آرام‌بخش‌تر باشد. لباس‌هایش را با یک شلوار راحت و تی‌شرتی ساده عوض می‌کند و به آشپزخانه می‌رود. بعد از نوشیدن تقریباً نیمی از محتوای بطری آب توی یخچال، با نگاهی به ساعت دست به کار و خیلی سریع مشغول پخت ماکارونی می‌شود. سرگرم ریختن ماکارونی‌های آبکش شده در قابلمه است که با صدای دل‌آرا از پشت‌سرش جا می‌خورد و فوری روی پا می‌چرخد.

-نمی‌خوای بگی این خبر خوبت چیه؟ کل تمرکز اون بچه رو به هم ریخت‌ی اصلاً دیگه متوجه نمی‌شد دارم چی ازش می‌پرسم.

با لبخند به کارش ادامه می‌دهد و بعد از گذاشتن در قابلمه و کم کردن شعله کامل به طرف او برمی‌گردد. نگاهی به بیرون آشپزخانه می‌اندازد

رمان بازار
romanbazar.ir

و وقتی سروش را نمی‌بیند دوباره به چشم‌های منتظر دل‌آرا خیره می‌شود.

-تمرکز اونو به هم زدم یا تورو؟

نیشخندی می‌زند و خودش را روی پنجه‌ی پا کمی بالا می‌کشد.

-یعنی می‌خوای بگی معلومه خیلی کنجکاوم؟

لبخندش را می‌خورد و با جدیت سر تکان می‌دهد:

-چشمات داره برق می‌زنه از شدت هیجان!

دل‌آرا با همان نیشخندش پلکی می‌زند و سرش را عقب می‌کشد:

-تقصیر من نیست، این چشما خدادادی توشون لامپ 100 کار گذاشته شده.

بعد هم از بالای شانه‌ی سیاوش سرکی به اجاق گاز می‌کشد.

-عطر و بوش که می‌گه خوب کدبانویی هستی... باید ببینم مزه‌اش هم همینو می‌گه یا نه!

دستش را پشت کتف او می‌گذارد و می‌چرخاندش تا با هم از آشپزخانه بیرون بروند.

-خیلی روی مزه‌اش حساب نکن... فقط در حد اینکه دوتا پسر تنها تو خونه گشنه نمونن یه چیزایی بلدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا هومی می‌کند و خودش را روی یکی از مبل‌ها می‌اندازد.

-بازم جای شکرش باقیه... پس مزه‌اش هرجوری هم باشه ندید قبولت دارم.

سیاوش خنده‌ی آرامی می‌کند و رو به در نیمه‌باز اتاق با صدای بلندتری سروش را صدا می‌زند:

-سروش کجا رفتی؟ بیا بشین کارت دارم.

روبه‌روی دل‌آرا می‌نشیند و همان‌طور که منتظر سروش است از او که حالا صاف نشسته و کنجکاوی‌اش را برای دانستن خبر خوب برای سروش واضح نشان می‌دهد، می‌پرسد:

-امتحانا شروع شده؟

دل‌آرا سرش را بالا و پایین می‌کند:

-آره، فردا اولیشه... همین درسی که هیچی هم ازش بارم نیست.

متوجه بیرون آمدن سروش از اتاق می‌شود و با تظاهر به اینکه حواسش به او نیست رو به سیاوش می‌پرسد:

-به نظرت سروش می‌ذاره برگه‌اش رو ببینم؟

همان موقع سروش از جلوی سیاوش رد می‌شود و بعد از "نچ" غلیظ و پرخنده‌ای رو به دل‌آرا جایی میان آن دو می‌نشیند.

دل‌آرا با لبخند چشم‌غره‌ای به او می‌رود و می‌غرد:

-این همه تلاش کن بشو رفیق بچه خرخون کلاس، این بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

مزدت...واقعاً متأسفم واسه خودم.

خنده | ِ آرام سروش لبخند را به لب سیاوش و دل‌آرا هم می‌آورد و وقت
ی سروش رو به سیاوش می‌گوید:
-بگو!

دل‌آرا هم با هیجان سر تکان می‌دهد:
-آره آره بگو که من مُردم از فضولی.

#فرجام_آتش
#پست187

سروش همچنان لبخند به لب دارد اما نگاهش به او سرشار از اضطراب
است و این یعنی تقریباً فهمیده سیاوش در چه موردی می‌خواهد حرف
بزند. وقتی با انگشتان دست راستش به جان انگشتان دست چپش می |
افتد و تقریباً آنها را می‌جلاند، سیاوش بالاخره لب باز می‌کند و خواسته |
ی عمو و زن‌عمویش را با او مطرح می‌کند. وقتی حرف‌هایش تمام می |
شود سروش همچنان بی‌حرکت به او خیره مانده. دل‌آرا در عوض هیـ
جانش را با کوبیدن دستانش به هم و کمی جلو کشیدن خودش بروز می |
دهد:
-این که خیلی خوبه... یعنی به سروش فرصت دادن خودشو اثبات
کنه... درسته؟

لب سیاوش تکانی می‌خورد و طرحی از لبخند می‌گیرد اما فوری جمع م
ی‌شود. خیلی هم نباید در این مورد خوشبینانه رفتار کند با این حال در

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب دل‌آرا فقط سری تکان می‌دهد و رو به نگاه درمانده‌ی سروش می‌گوید:

-این که گفتم خبر خوبیه به این خاطر بود که فعلا جوابشون منفی نیست... یعنی می‌تونی امیدوار باشی... اما یه احتمال دیگه هم هست که دلم می‌خواد خودتو براش آماده کنی.

سروش با من‌ومن می‌پرسد:

-چ...چی؟

سیاوش نفسش را پرصدا بیرون می‌دهد.

-اینکه توی این رفت و آمدها بارانا بفهمه تا الان داشته اشتباه می‌کرده... ممکنه پشیمون بشه... یا بفهمه احساسی که بهت داشته اون دوست داشتنی نیست که صرفاً به ازدواج ختم بشه... می‌فهمی چی می‌گم؟

سروش گنگ نگاهش می‌کند و در نهایت با مکثی طولانی سر تکان می‌دهد:

-می‌فهمم.

-البته این در مورد تو هم صدق می‌کنه سروش... یه طرف ماجرا تویی... پس تو هم خیلی باید دقت کنی تا بفهمی واقعاً بارانا رو واسه همه‌ی عمرت می‌خوای یا چون فقط مهربونه و باهات خوبه، دوستش داری.

سروش باز هم در سکوت سر تکان می‌دهد و فوری از جا بلند می‌شود. در جواب "کجا می‌ری؟" سیاوش زمزمه می‌کند:

-تو اتاق.

رمان بازار
romanbazar.ir

و از جلوی چشم آنها دور می‌شود. سیاوش پوفی می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد. موهایش را چنگ می‌زند و زمزمه می‌کند:

-چقدر سخته راجع به این چیزا حرف زدن... اونم با سروش... کاش می‌شد بفهمم دقیقاً چی تو فکرشه.

دل‌آرا از جا بلند می‌شود و روی مبلی کنار دست سیاوش می‌نشیند. سرش را خم می‌کند و کنار گوش او با دلگرمی لب می‌زند:

-خب چرا ازش نمی‌خوای باهات حرف بزنه و بگه دقیقاً چی تو سرشه؟

سرش را می‌چرخاند و از همان‌جا نگاه رو به بالایی به دل‌آرا می‌اندازد.

-بارها سعی کردم ولی وقتی حرف نمی‌زنه...

-خب مجبورش کن حرف بزنه... تا کی قراره همه‌ی جواباش فقط در حد یکی دو کلمه باشه اونم با جون کندن... اگر قرار باشه واقعاً با بارانا به یه‌جایی برسه فکر می‌کنی تهش چی می‌شه؟ به نظرت بارانا تا کجا می‌تونه این سکوت سروش رو تحمل کنه؟ سعی کن توی خونه به جای این‌که به حال خودش بذاریش و بذاری با سکوتش راحت باشه مدام به حرفش بگیری... تا حرف زدن براش راحت‌تر و عادی‌تر بشه...

سیاوش صاف می‌نشیند و به عقب تکیه می‌دهد. دم عمیقی می‌گیرد و آن را محکم‌تر بیرون می‌دهد. با نگاه به نقطه‌ای در مقابلش زمزمه می‌کند:

-همه‌ی اینارو می‌دونم... ولی باور کن سخته رنج‌کشیدنش رو ببینم و بازم آزارش بدم.

دل‌آرا دستش را روی دست سیاوش که به دسته‌ی مبل گره خورده و

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالاً خیلی ناخودآگاه آن را فشار می‌دهد، می‌گذارد و با لحن آرامی می‌گوید:

-این اسمش آزار دادن نیست سیاوش... بلکه کمکه... شاید اوایلش اذیت بشه، کلافه بشه یا حتی از دستت عصبانی بشه ولی کم‌کم وقتی متوجه بشه که حرف‌زدن و بیرون ریختن حرفاش چه حس خوبی بهش می‌ده مطمئن باش ازت ممنون هم می‌شه. مثلاً الان وقتی می‌ره پیش مشاور چی‌کار می‌کنه؟ فقط سکوت؟

سیاوش درگیرودار گرمای دستی که روی انگشتانش نشسته، آب دهانش را قورت می‌دهد و سرش را بالا می‌اندازد:

-نه... تا جایی که امکان داشته باشه جواب سوالاتش رو می‌ده و حرف م ی‌زنه... اما جوابای کوتاه و جمله‌های مختصر.

دل‌آرا بالاخره موفق می‌شود گره‌ی انگشتان سیاوش را از دسته‌ی مبل باز کند و وقتی دست او را برمی‌گرداند و کف دستش خودش را روی آن می‌گذارد، لبخند می‌زند و سرش را به تأیید حرف او تکان می‌دهد:

-درسته... پس وقتی مجبور باشه حرف می‌زنه. ببین، سروش توی جمله | بندی یا ردیف کردن کلمات پشت هم هیچ مشکلی نداره... من اینو وقتی باهاش چت می‌کنم می‌فهمم... اما نمی‌دونم چرا وقتی قراره اون کلمات رو به زبون بیاره این همه براش مشکل می‌شه. تو تنها کسی هستی که بی شتر از همه می‌تونی بهش کمک کنی تا به زبون آوردن کلمات براش ساده | تر بشه.

انگشتانش را دور دست ظریف او می‌پیچد و دست دیگرش را هم روی آن می‌گذارد. دل‌آرا نگاه از گره‌ی دستانشان می‌گیرد و به چشمان او که حالا از هر تردید و درماندگی خالی شده خیره می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راست می‌گی... فکر کنم باید به توصیه‌ات عمل کنم.

دل‌آرا گیج نگاهش می‌کند و با شوخی لب می‌زند:
-دقیقاً کدومش؟ من زیاد واست توصیه ردیف کردم.

سیاوش می‌خندد و سر تکان می‌دهد:

#فرجام_آتش
#پست188

-آره ... ولی این‌که گفتی باید خودمم به مشاور نشون بدم... شاید از آخر ین باری که خودم به خاطر رفتارم با سروش پیش مشاورش رفتم خیلی می‌گذره. البته فکر نکنم هیچ مشاوری مثل تو کارش رو این‌قدر خوب بلد باشه.

این جمله را با شیطنت ادا می‌کند اما تا دل‌آرا قصد می‌کند بخندد با "دل آرا" گفتن او که با لحنی آرام و قلب‌تکان آن را ادا می‌کند، نفس او را بند می‌آورد. جان می‌کند تا یک "بله" خفه از میان لب‌هایش بیرون می‌آید و سیاوش صادقانه و خیره به چشم‌های روشن او زمزمه می‌کند:
-می‌خوام یه اعترافی کنم.

دل‌آرا منتظر نگاهش می‌کند و مردمک‌های سیاوش آرام به لرزه درمی‌آیند.
-من این روزا خیلی بهت فکر می‌کنم...نمی‌دونم...شاید کارم اشتباهه... یه

رمان بازار
romanbazar.ir

ا شاید الان که بفهمی از من بدت بیاد... ولی مدتیه فکر و ذکرت خیلی آرومم می‌کنه.

نفس دل‌آرا میان سینه‌اش حبس می‌شود و لب‌هایش تکان می‌خورند تا بگوید"اگر اشتباه است که خودش خیلی وقت است به این اشتباه دچار شده و مدام فکر او توی سرش چرخ می‌خورد" اما لب‌هایش بی هیچ | حرفی دوباره بسته می‌شود و تنها چیزی که حس می‌کند گرمای آتشینی | است که از محل اتصال دست‌هایشان به هم به جانش سرازیر می‌شود. صدای سیاوش یک‌بار دیگر بند بند تنش را می‌لرزاند وقتی می‌پرسد:

-دارم اشتباه می‌کنم؟... یا اجازه دارم بهت فکر کنم؟

آن‌قدر همه‌چیز ناگهانی پیش آمده که زبانش برای گفتن هر حرفی بند م ی‌آید. نمی‌داند اگر حالا بگوید "نه" سیاوش آن را به اشتباه جواب سوال دومش تعبیر می‌کند یا این نه را کامل می‌شنود که "نه، اشتباه نمی‌کنی". اجازه دادن به مردی که ذره ذره جایش را در زندگی او پیدا کرده برای فکر کردن به خودش کاری‌است که تصمیم گرفتن برای آن خیلی عجیب و باورنکردنی‌است اما وقتی حس می‌کند نگاه سیاوش از این مکث طولا نی او دارد رنگ می‌بازد، فوری لبش را تر می‌کند و با جان‌کندن لبخندی م ی‌زند. لبخندی که چراغ‌های رو به خاموشی چشم‌های سیاوش را دوباره روشن می‌کند و وقتی دل‌آرا با لحن شیطان همیشگی‌اش جواب می‌دهد:

-این اجازه رو بهت می‌دم... به شرطی که به خودم بگی در موردم چه فکرایی می‌کنی.

لبخندی روی لب سیاوش می‌نشیند و سرش را پایین می‌اندازد. نفسش را محکم به بیرون فوت می‌کند و وقتی سرش را بالا می‌آورد و نگاه او هم پر از شیطنت با کمی چاشنی بدجنسی شده:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌تونه همه‌رو گفت که...آخه بعضیاش قابل پخش نیست.

چشم‌های دل‌آرا گرد می‌شوند و توبیخ‌گر لب می‌زند:

-سیاوش؟!!

سیاوش می‌خندد و برای اولین بار جلوی پیش‌روی دست‌هایش را نمی‌گیرد. گونه‌ی او را نرم بین انگشتانش می‌گیرد و آرام می‌کشد:

-شوخی کردم... حالا در دیزی بازه، حیای گربه کجا رفته؟

دل‌آرا با لبخند کمی خودش را عقب می‌کشد تا کمی از گرمای نشسته به جانش از آن همه نزدیکی کم شود و در عین حال با لحن شوخی زمزمه می‌کند:

-خب آقای گربه‌خان... نمی‌خوای دست‌پختت رو بدی بخوریم، ضعف کردم به خدا!...ببین بوی سوختگیش هم داره بلند می‌شه... فکر کنم بی‌غذا موندیم.

سیاوش از جا می‌پرد و بعد از سر زدن به قابلمه‌ی روی گاز چشم‌غره‌ی خندانی به او که حالا به پیشخوان تکیه داده می‌رود.

-حالا گفتم آشپز نیستم ولی نه در این حد که غذای سوخته بدم بهتون... سروش پاشو بیا کمک.

جمله‌ی دوم را کمی بلندتر می‌گوید و بعد هم مشغول درآوردن ظرف‌ها از کابینت‌ها می‌شود. ناهار را میان شوخی‌های دل‌آرا با آنها، لبخندهای آرام سروش و خنده‌های سیاوش صرف می‌کنند و بعد از غذا هم دل‌آرا با

رمان بازار
romanbazar.ir

اصرار از آنها می‌خواهد که وظیفه‌ی شستن ظرف‌ها را به او بسپارند. با تمام مخالفت‌های سیاوش، دل‌آرا بالاخره موفق می‌شود ولی خود سیاوش هم کنارش می‌ایستد تا کمکش کند. موقع شستن ظرف‌ها هم از هرچیز بی‌ربطی با هم حرف می‌زنند و می‌خندند. در نهایت وقتی دل‌آرا قصد می‌کند آنجا را ترک کند، بعد از خداحافظی از سروش و قول گرفتن از او برای اینکه صبح کمی زودتر به دانشگاه بروند تا بتواند باز هم از او سوال کند، جلوی در ورودی با سیاوش دست می‌دهد. سیاوش فشار نرمی به انگشتان او می‌آورد و با لبخند و خیره به چشم‌های او می‌گوید:

-یکی از بهترین روزام بود امروز... اونم با حضور تو.

دل‌آرا هم در جواب لبخندی می‌زند و صادقانه جواب می‌دهد:

-خوشحالم که این‌جوریه. شمار روزای خوب من هم از وقتی با شما دوتا آشنا شدم داره از دستم درمی‌ره... داری بدعادتم می‌کنی!

سیاوش اخم محوی می‌کند:

-چه طور؟

با شیطنت جواب می‌دهد:

-یهو می‌بینی زیادی بهم خوش بگذره اثاثم رو جمع می‌کنم میام همین‌جا ور دل جفتتون زندگی می‌کنم.

سیاوش چندثانیه در سکوت نگاهش می‌کند و خیلی جدی دستش را می‌کشد و در ورودی را پشت سرش می‌بندد.

-نیازی به تهدید نیست، من همین الان هم استقبال می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#فرجام_آتش
#پست189

نگاه جدی‌اش به چهره‌ی در آستانه‌ی خنده‌ی دل‌آرا رنگ می‌بازد و هردو همزمان زیر خنده می‌زنند. دل‌آرا دستش را عقب می‌برد و با باز کردن در و عقب عقب بیرون رفتن می‌گوید:

-آدم فرصت‌طلبی هستی و تا حالا رو نکرده بودی.

سیاوش دست به سینه شانه‌اش را به چارچوب در تکیه می‌دهد و نیشخندی می‌زند:

-بیشتر باهام وقت بگذرونی جنبه‌های دیگه‌ی شخصیتیم هم برات رو می‌کنم.

وارد آسانسور می‌شود و سرش را کمی به چپ خم می‌کند:

-با کمال میل جناب رادمهر... بذار شر این امتحانا از سرمون کم بشه من دربست درخدمتم.

دستی به نشانه‌ی خداحافظی برایش تکان می‌دهد و دکمه‌ی همکف را فشار می‌دهد. درهای آسانسور جلوی چشمان سیاوشی که سرش را به نشانه‌ی خداحافطی تکان داده بسته می‌شود و او با بیرون دادن نفسش وارد خانه می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد.

با اعتراف تکان‌دهنده و ناگهانی امروزش تقریباً تمام سدها برای ارتباط بیشترش با دل‌آرا را از بین برد، هرچند که نمی‌داند با رفتار بی‌پرده و بی‌غل و غش این دختر قرار است آخرش به کجا ختم شود اما این را می‌

رمان بازار
romanbazar.ir

داند که حالا حاضر است همه‌چیزش را بدهد فقط برای اینکه آرامشی که در کنار او دارد را حالا حالاها از دست ندهد.

سرش را بالا می‌آورد و با نگاه خیره‌ی سروش که در چارچوب در اتاق ایستاده، به خودش روبه‌رو می‌شود. دست و پا و لبخند بی‌جهت روی لبش را جمع می‌کند و خودش را به آن راه می‌زند وقتی از سروش می‌پرسد:

-چی شده؟

سروش چند ثانیه دیگر او را نگاه می‌کند و انگار که مطلبی بدیهی را شرح می‌دهد لب می‌زند:

-ازش...خوشت اومده.

بعد هم بدون منتظر ماندن برای گرفتن جوابی، پشتش را به او می‌کند و به اتاق برمی‌گردد. سیاوش موهایش را کلافه چنگ می‌زند و با لبخندی سرش را با تأسف تکان می‌دهد. جمله‌ی خبری سروش یعنی دیگر نیازی نیست رفتارش با دلآرا را از او پنهان کند. اما اگر روزی مجبور به خاتمه دادن به این رابطه شود، سروش در موردش چه فکری خواهد کرد؟ فکر کردن به این سوال، تمام حس‌های خوبی که در آن روز و تا آن لحظه جمع کرده بود به باد می‌دهد. آخرین چیزی که می‌خواهد خراب شدن وجهه‌اش پیش برادری‌است که او را الگوی زندگی‌اش کرده.

***

#فرجام_آتش

#پست190

تقریباً پانزده دقیقه از نوشتن جواب آخرین سوال روی برگه‌اش گذشته

رمان بازار
romanbazar.ir

و آن‌قدر آن را به بهانه‌ی مرور کردن زیر و رو کرده که کم مانده صدای مراقب را هم در بیاورد، اما باز هم وقتی نگاه نامحسوسی به سروش م ی‌اندازد او را با چهره‌ای رنگ پریده و پر اخم غرق در فکر می‌بیند در حال ی که مدام با پایش روی زمین ضرب گرفته و دست آزادش را هم پشت هم روی ران پایش می‌کشد. مراقب بدعُنق جوری نگاهش می‌کند که حت ی نمی‌تواند لحظه‌ای با یک اشاره‌ی کوچک هم او را آرام کند. هنوز فکر و نگاهش درگیر سروش و قطره‌های عرق روی پیشانی‌اش است که قامت زن درشت هیکل جلوی میزش جا می‌گیرد و وقتی سرش را بالا م ی‌آورد زن با اخم و پچ‌پچ کنان می‌گوید:

-مثل اینکه امتحانتو تموم کردی و حوصله‌ات سر رفته که سرت همش به چپ و راست می‌چرخه!

نگاهی به اطرافش می‌اندازد و در کمال تعجب می‌بیند به جز خودش و سروش دو سه نفر بیشتر توی کلاس باقی نمانده‌اند. برای این که شر مراقب را کم کند لبخندی می‌زند و سر بالا می‌اندازد:

-نه، هنوز یکی دو تا سوالم مونده، گردنم درد گرفته بود داشتم بهش ورزش می‌دادم.

مراقب با طعنه غرید:

-انگار چشمات بیشتر از گردنت دارن ورزش می‌کنن.

برای اینکه جوابی به زن ندهد که به ضرر خودش تمام شود نفس عمیقی می‌کشد و با گفتن یک "ببخشید" آرام سرش را پایین می‌اندازد. زن از کنارش رد می‌شود تا به انتهای کلاس برود و همان موقع فرصت می‌کند یک بار دیگر سر به طرف سروش بچرخاند که انگار با غر زدن‌های مراقب حواسش جمع شده. به قیافه‌ی مضطربش نگاه می‌اندازد و سری به معنا

رمان بازار
romanbazar.ir

ی "چی‌شده" تکان می‌دهد، اما قبل از اینکه سروش واکنش دیگری نشان دهد، برگه‌ی امتحان از زیر دستش کشیده می‌شود و سرش را که بالا می‌آورد چهره‌ی برزخی زن مراقب را می‌بیند:

-پاشو برو، هرچی نوشتی بسه دیگه.

اتفاقی که نگرانش بود بالاخره رخ می‌دهد، هرچند تقریباً از سروش مطمئن است و او هم با دوبار تنها امتحان دادن ثابت کرده مشکلی نخواهد داشت، اما اضطراب و حال پریشان امروزش او را نگران‌تر می‌کند. با مکث، از جایش بلند می‌شود و با تلاش فراوان برای جلوگیری از برخوردی طعنه‌آمیز با مراقب بداخلاق و بی‌اعصاب امتحان، وسایلش را جمع می‌کند و موقع بیرون رفتن، همان لحظه که سروش سر بالا می‌آورد و نگاهش می‌کند، بی‌صدا لب می‌زند:"پاشو بیا بیرون".

از کلاس بیرون می‌رود اما به محض اینکه سعی می‌کند به داخل کلاس نگاهی بیندازد، در پشت سرش با صدای بدی بسته می‌شود. خب باز جای شکرش باقی است که به گناه نکرده متهم نشده و دردسری هم برای سروش ایجاد نکرده. اما هنوز هم به خاطر اضطراب سروش نگران است به خصوص که صبح زود پیام سیاوش را روی گوشی دید که نوشته بود:"لطفاً امروز بیشتر حواست به سروش باشه، انگار از این امتحان خیلی می‌ترسه". پشت بندش هم نوشته بود:"ترجیح می‌دادم خودم بیام ولی یه کار ضروری برام پیش اومده". ترس از تکرار اتفاقات ترم پیش، آن هم درست در روز آخرین امتحان و وقتی فکر می‌کرد این ترم همه‌چیز به خیر گذشته، دلش را به شور می‌اندازد و با دلهره مشغول قدم‌زدن در طول سالن می‌شود.

#فرجام_آتش

#پست191

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی در کلاس بار دیگر باز و یکی دیگر از دانشجویان بیرون می‌آید، نگاهی به ساعتش و بعد هم به داخل کلاس می‌اندازد. هنوز ده دقیقه‌ای تا پایان زمان امتحان باقی مانده و به جز سروش فقط یک نفر دیگر داخل کلاس نشسته. مراقب محترم هم که انگار خستگی، مستقیم روی اعصابش تأثیر می‌گذارد مثل اجل معلق بالای سر سروش ایستاده و هیچ توجهی به این موضوع نمی‌کند که شکل ایستادنش ممکن است در او ایجاد ترس کند. کاش موقع شروع امتحان دلش را به خوب بودن سروش خوش نمی‌کرد و بی‌توجه به قیافه‌ی برزخی مراقب با او صحبت و آگاهش می‌کرد.

فقط پنج دقیقه دیگر باقی مانده و به لطف دانشجویی که در کلاس را باز گذاشته، نگاهش روی سروش ثابت مانده. اما همین که می‌بیند دست چپش را مشت کرده و سرش را با دست دیگرش گرفته، حس می‌کند یک سطل آب یخ روی سرش ریخته‌اند. قدمی به جلو برمی‌دارد تا به داخل کلاس برود و کمکش کند اما همان لحظه او را می‌بیند که فوری از جایش بلند شده و بعد از تحویل بی‌حواس برگه‌اش به مراقب با سرعت از کلاس بیرون می‌آید. او هم جلو می‌رود و تا می‌خواهد بپرسد "چی شده؟" سروش کوله‌اش را توی بغل دل‌آرا می‌اندازد و سمت سرویس بهداشتی راهرو می‌رود. لبخندی روی لبش می‌نشیند و نفس راحتی می‌کشد. خودش را سمت راهرو می‌کشد تا منتظرش بماند اما با صدای عق‌زدن‌های مداوم کسی ابروهایش به فرق سرش می‌چسبند. مطمئن نیست قبل از سروش کسی وارد دستشویی شده باشد، برای همین هم فوری جلو می‌رود و با تردید و صدایی آرام سروش را صدا می‌زند. جوابی از او نمی‌شنود و وقتی یک بار دیگر صدای دلهره‌آور بلند می‌شود، دلش را به دریا می‌زند و بعد از اینکه مطمئن می‌شود دانشجوی زیادی آن دور و اطراف نیست وارد سرویس می‌شود. با دیدن سروش که دست‌هایش را به دو طرف یکی از روشویی‌ها چسبانده و سرش را به پایین خم کرده همینی می‌کشد و جلو می‌رود. دستش را پشت کتفش می‌گذارد و هول‌زده می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شدی سروش؟ حالت خوب نیست؟

سروش نفس‌نفس‌زنان سرش را بالا می‌آورد اما تا لب باز می‌کند جواب بدهد یک بار دیگر مجبور می‌شود توی روشویی سر خم کند و عق بزند. دل‌آرا که خودش هم از ترس و نگرانی دلپیچه گرفته، دستش را بین دو کتف او آرام بالا و پایین می‌کند و وقتی حس می‌کند حالش کمی بهتر است، عینکش را از روی صورتش برمی‌دارد و شیر آب را باز می‌کند:

-یه کم آب بزن به صورتت بهتر شی... چی شدی آخه؟

سروش مشتی آب پر می‌کند و آن را به صورتش می‌پاشد، بعد هم دست خیسش را پشت گردن و روی موهایش می‌کشد. رنگ پریده و نفس‌هایی که تند تند بالا می‌آیند هنوز سرجایش است. دل‌آرا با نگرانی می‌پرسد:

-مسموم شدی؟ چی خوردی دیروز؟

سروش صاف می‌ایستد و عینکش را از دست دل‌آرا می‌گیرد تا به چشمش بزند.

-هیچی.

صدایش به زور شنیده می‌شود و با توجه به اینکه چیز خاصی جز زردآبه از معده‌اش بیرون نیامده دل‌آرا حدس می‌زند به خاطر اضطراب به این حال افتاده باشد. دست سروش را که برای گرفتن کیفش پیش آمده پس می‌زند و او را وادار می‌کند از سرویس بهداشتی بیرون برود:

-بیا بریم یه درمانگاهی چیزی دکتر ببینتت. نکنه از این ویروس‌های بد گرفته باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش با صدایی خفه لب می‌زند:

-نمی‌خواد.

از آنجایی که دل‌آرا در محیط دانشگاه نمی‌تواند زیادی به او بچسبد به جای گرفتن دستش، آستین پیراهنش را می‌کشد و تن بی‌حال او را با خود سمت راه‌پله می‌برد.

-حالا بعداً تصمیم می‌گیریم می‌خواد یا نمی‌خواد. فعلاً بدو بریم که من دارم می‌میرم از ترس.

به محض رد شدن از جلوی نگهبانی دستش را محکم‌تر می‌گیرد و او را با خود سمت ماشین می‌کشد. دزدگیر را فشار می‌دهد و وقتی سروش سوار می‌شود و سرش را به عقب تکیه می‌دهد خودش هم کیف‌هایشان را روی صندلی عقب می‌اندازد و بدون تعلل پشت فرمان می‌نشیند. همان‌طور که استارت می‌زند و ماشین را به حرکت درمی‌آورد با گوشی شماره‌ی سیاوش را می‌گیرد و به این فکر می‌کند که سیاوش می‌دانسته حال سروش بد است یا بعد از آمدن به دانشگاه به این حال افتاده. صبح که او را دید متوجه رنگ پریده‌اش شد اما با خوش‌خیالی همه را به اضطراب امتحان ربط داد. بوق‌های پی‌درپی پشت خط در نهایت به پایان تماس ختم می‌شوند بدون اینکه سیاوش جوابی داده باشد.

راهنما می‌زند و همان‌طور که به خیابان اصلی می‌پیچد نگاهی به سروش می‌اندازد که چشمانش را بسته و سرش را به عقب تکیه داده. اگر حالش خوب نبود پس چه‌طور یک ساعت و نیم تحمل کرده سر کلاس بنشیند. یک بار دیگر شماره‌ی سیاوش را می‌گیرد و باز هم خبری نمی‌شود. جلوی اولین درمانگاهی که به چشمش می‌خورد نگه می‌دارد و سروش را که انگار خوابش برده صدا می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#فرجام_آتش

#پست192

بیست دقیقه‌ی بعد هردو داخل درمانگاه هستند در حالی که دکتر تشخیص بیماری گوارشی داده و به خاطر اینکه معده‌اش ممکن است نتواند داروی خوراکی را تحمل کند برایش سرم تجویز کرده و حالا دل‌آرا با همان نگاه نگرانش دست به سینه کنار تخت سروش به دیوار تکیه داده و چهره‌ی غرق خواب او را تماشا می‌کند.

با زنگ خوردن گوشی توی کیفش فوری آن را بیرون می‌آورد و بعد از دیدن نام سیاوش روی صفحه به راهرو می‌رود تا صدایش مزاحم استراحت سروش نشود. لحن نگران سیاوش از ان طرف خط نشان می‌دهد به خاطر تماس‌های پی در پی دل‌آرا نگران شده.

-سلام... اتفاقی افتاده دل‌آرا؟

دل‌آرا با مکث، بغض ناشی از فشار نگرانی و ترسی که تحمل کرده را قورت می‌دهد اما نمی‌تواند مانع لرزیدن صدایش شود وقتی می‌گوید:

-کجایی سیاوش؟

نفس سیاوش می‌برد و خفه لب می‌زند:

-بازم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا با تک‌سرفه‌ای صدایش را صاف می‌کند و بعد از نفس عمیقی، مسلط‌تر جواب می‌دهد:

-نه اون چیزی که فکر می‌کنی... ولی سروش حالش خوب نبود آوردمش درمانگاه.

سیاوش با لحن ترسیده‌ای بلندتر می‌پرسد:

-یا خدا... چی شده؟ کدوم درمانگاه؟

سعی می‌کند لبخندی بزند تا اثر آن توی لحنش کمی از نگرانی سیاوش را کم کند هرچند که خودش حالا بیشتر از سروش به حضور او نیاز دارد.

-چیز خاصی نیست، حالت تهوع و استفراغ بود... آوردمش دکتر، الان هم بهش سرم زدن.

سیاوش با لحنی که رو به تحلیل می‌رفت زمزمه می‌کند:

-من احمق صبح دیدم حال نداره فکر کردم به خاطر امتحانه... الان کجایین؟

دل‌آرا که حالا با شنیدن صدای سیاوش رفته رفته آرام‌تر می‌شود آدرس را می‌گوید و با خونسردی بیشتری ادامه می‌دهد:

-اگر درگیری به کارت برس، اولش خیلی ترسیده بودم اما الان حالم بهتره. خودم برمی‌گردونمش خونه و پیشش هستم تا بیای.

سیاوش تند تند بلغور می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه من سعی می‌کنم سریع بیام اونجا، اما اگه قبل از رسیدنم خواستید بربد بهم خبر بده.

"باشه" ای می‌گوید و تماس را قطع می‌کند. وقتی دوباره به اتاق برمی‌گردد از دیدن اخم روی پیشانی سروش قلبش درد می‌گیرد. می‌داند که این مدت سروش تحت فشار زیادی بوده، از یک طرف اتفاقات مربوط به بارانا و از طرف دیگر استرس امتحانات، بلای جانش شده و او را از جوری ضعیف کرده که یک ویروس معمولی این‌طور از پایش انداخته. اما همین که با وجود حال بدش باز هم مصرانه برای دادن امتحان به دانشگاه آمده او را تحسین می‌کند و از اینکه این سروش با آنی که در یک روز برفی به سادگی و فقط به خاطر یک اتفاق تلخ قید درس و دانشگاه را داشت می‌زد فرق کرده لبخند روی لبش می‌نشیند. هنوز نه او که هیچ کس نمی‌داند جنس علاقه‌ی سروش به بارانا چه‌شکلی است اما همین که محرکی پیدا شده تا سروش را به سمت زودتر بزرگ شدن هُل بدهد احساس خوشحالی می‌کند. حالا آن‌قدری نسبت به سروش احساس نزدیکی می‌کند که به او مثل برادر کوچکترش نگاه و از بال و پرگرفتن احساس افتخار کند.

اخم سروش غلیظ‌تر می‌شود و همزمان با بازکردن چشمش سرش را سمت او می‌چرخاند. دلآرا جلو می‌رود و فوری می‌پرسد:

-چیزی می‌خوای؟ حالت خوب نیست؟

#فرجام_آتش

#پست193

دست سروش روی معده‌اش مشت می‌شود و همزمان خفه زمزمه می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه... خوب نیست.

دل‌آرا لبش را با دندان فشار می‌دهد و دستش را روی دست او می‌گذارد.

-سرمت تموم بشه حالت بهتره می‌دونه عزیزم. اما اگه فکر می‌کنی چیزی می‌خوای یا لازمه بری دستشویی بهم بگو.

سروش "نه" آرامی می‌گوید و ساعد دستی که سرم به آن وصل نیست را روی پیشانی و چشم‌هایش می‌گذارد. دل دل‌آرا برای تنهایی او و سیاوش می‌گیرد و قبل از اینکه همان‌جا بنشیند و زار بزند، با نفس‌های عمیق خودش را وادار به آرامش می‌کند. همزمان هم به نوازش دست سروش ادامه می‌دهد و با جنبیدن احساسات مختلف توی فکر و قلبش، ذهنش به هزارجای ممکن می‌رود. اولین و واضح‌ترین جا هم مهدی است. فکر به اینکه روزی برسد که هیچ‌کس نباشد برای پسرش مادرانه دل بسوزاند قلبش را آتش می‌زند. ای کاش مائده همان‌قدر که نشان می‌داد مهربان و برای مهدی مادر باشد تا این بار عذاب وجدان و پشیمانی که گاه به گاه به جان دل‌آرا می‌افتاد تا جانش را بگیرد به مقصودش نرسد.

آرام لبه‌ی تخت سروش می‌نشیند و چشم‌هایش را می‌بندد. یک‌بار دیگر به سه سال پیش و شرایطی که در آن قرار گرفته بود فکر می‌کند. هرچقدر و هربار به این موضوع فکر می‌کند باز هم به یک نتیجه‌ی ثابت می‌رسد. اگر به خاطر نگه‌داشتن مهدی تن به زندگی با هادی می‌داد در شرایطی که همین حالا هم تحمل حتی یکی از طعنه‌ها و دخالت‌های مهری را ندارد، قطعاً یک سال هم نمی‌توانست کنار هادی دوام بیاورد. آن وقت باید طلاق می‌گرفتند و مهدی را مثل توپ فوتبال بین همدیگر پاس‌کاری می‌کردند.

شاید درست ترین کار همین بود که خودش را از پسرش دریغ کند تا او از همان لحظات اول زندگی‌اش با یک نوع تربیت و یک شکل زندگی بزرگ

رمان بازار
romanbazar.ir

شود، آن هم وقتی خودش نه پشتیبان درستی داشت که در صورت نگه‌داشتن مهدی از او حمایت کند، نه شغل و درآمدی که بتواند آینده‌ی پسرش را تضمین کند. حتی اگر روزی هم تصمیم می‌گرفت دوباره ازدواج کند معلوم نبود مردی که وارد زندگی‌اش می‌شود او را با یک بچه‌ی کوچک بپذیرد، هرچند که او حاضر بود اگر مهدی را داشت تا آخر عمرش دیگر تن به ازدواج ندهد.

سرش را با حرص تکان می‌دهد و چشمانش را باز می‌کند. مثل همیشه وقتی این افکار در سرش جان می‌گیرند، آن‌قدر با خودش اگر و ای کاش می‌کند که کم مانده دیوانه شود. کاری که انجامش هیچ فایده‌ای ندارد را بی‌خیال می‌شود و یک‌بار دیگر به پسری که روی تخت خوابیده نگاه می‌کند. همه‌ی آدم‌ها با هر سنی و هر شرایطی که دارند اسیر دست بازی سرنوشت هستند و هرکسی در زندگی‌اش دغدغه‌های کوچک و بزرگ دارد، حتی همین سروش که اگر کسی از بیرون از شرایط او باخبر باشد فکر می‌کند شبیه یک بچه‌است که در بی‌خبری کامل از دنیای اطرافش زندگی می‌کند و روزگار می‌گذراند اما اگر مثل دل‌آرا لحظه به لحظه‌اش را با او بگذراند می‌فهمد که هر اختلالی، چه کوچک و چه بزرگش نمی‌تواند انسان را از زندگی دور کند. یا حتی بچه‌ها هم به خاطر تصمیمات غلط یا درست بزرگ‌ترهایشان ممکن است به سرنوشت‌های متفاوتی دچار شوند.

صدای قدم‌های آرام زنی که وارد اتاق می‌شود او را از افکارش بیرون می‌کشد و باعث می‌شود از لبه‌ی تخت پایین بیاید. نگاهی به ساعت ساده‌ی روی دیوار می‌اندازد و متوجه می‌شود مدت زیادی را صرف پرداختن به افکارش کرده، طوری که سرم سروش هم تمام شده و زمان رفتنشان رسیده. زن که همان دکتر کشیک درمانگاه است سرم را با احتیاط از دست او که حالا چشم‌هایش را باز کرده جدا می‌کند و بعد از اینکه کف

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی پیشانی او می‌گذارد با لبخند می‌پرسد:

-بهتری؟

سروش سرش را تکان می‌دهد و دکتر رو به دل‌آرا می‌گوید:

-داروهایی که توی سرم تزریق شد براش کافی بود، فقط همون قرص‌های ضد تهوع که براش نوشتم رو بگیرید و طبق دستور مصرف کنه که مشکلی پیش نیاد. فعلا ً هم غذای سنگین، پرحجم یا چرب و میوه‌ی خام نخوره.

رو می‌کند به سروشی که حالا خودش را بالا کشیده و روی تخت نشسته و با مهربانی می‌گوید:

-خواهرت گفت موقع امتحانات بوده، احتمالا ً خیلی به خودت فشار آوردی که ضعیف شدی. دو سه روز استراحت کنی و مراقب باشی بهتر می‌شی.

سروش با لبخندی محو سر تکان می‌دهد و آرام تشکر می‌کند. دکتر با دل آرا که او هم تشکر کرده دست می‌دهد و می‌پرسد:

-نسخه رو دادم بهتون دیگه؟

دل‌آرا "بله" می‌گوید و زن رو به هردویشان سر تکان می‌دهد:

-برید به سلامت.

از اتاق بیرون می‌رود و دل‌آرا عقب می‌ایستد تا سروش کفش‌هایش را بپوشد. سر سروش که بالا می‌آید با همان نگاه بی‌حالش رو به او لبخند می‌زند و زمزمه می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهرم؟

دل‌آرا با نیشخندی سر تکان می‌دهد:

-آره دیگه... البته من چیزی نگفتما... خودش از میزان نگرانی و دستپاچگیم این‌جوری تشخیص داد... دوست نداری یه خواهر خوشگل و مهربون مثل من داشته باشی؟

#فرجام_آتش

#پست194

سروش سرپا می‌ایستد و همان موقع از شدت سرگیجه چشم‌هایش را م ی‌بندد و سرش را با دستش می‌گیرد. نگاه دل‌آرا که نگران می‌شود و جلو می‌رود چشم باز می‌کند و بی‌حال می‌خندد.

-دارم...دیگه!

و با دست به او اشاره می‌کند. دل دل‌آرا برای مهربانی او و لحن ساده و بانمکش غنج می‌رود و نیشخندش وسعت پیدا می‌کند. او سروش را بی شتر از چیزی که هرکسی فکرش را بکند دوست دارد.

چند دقیقه منتظر می‌ماند تا سروش از سرویس بهداشتی بیرون بیاید و بعد با هم از درمانگاه بیرون می‌روند. پشت فرمان و قبل از اینکه راه بی افتند به سیاوش زنگ می‌زند، به محض برقراری تماس سیاوش فوری می گوید:

-تو راهم دل‌آرا.

دل‌آرا نگاهی به سروش که حالا رنگ و رویش کمی بهتر شده و حس می

رمان بازار
romanbazar.ir

کند سرحال‌تر است می‌اندازد.

-دیگه نیا... ما داریم می‌ریم خونه.

سیاوش با همان لحن نگرانش می‌پرسد:

-سروش چه‌طوره؟

-الان دیگه بهتره.

-گوشی رو بده بهش باهاش حرف بزنم.

دل‌آرا گوشی را به دست سروش می‌دهد و خودش ماشین را به حرکت درمی‌آورد. سروش با لحن بی‌حالی زمزمه می‌کند:

-سلام سیا.

قلب سیاوش با شنیدن صدای بی‌رمق او می‌ریزد و برای هزارمین بار در آن یک ساعت خودش را لعنت می‌کند که چرا متوجه حال خراب او نشده.

-چه‌طوری سروش؟ بهتری داداش؟ می‌خوای اگه هنوز خوب نشدی بریم بیمارستان؟

سروش دستی به پشت گردنش می‌کشد و آن را با درد تکان می‌دهد.

-خوبم... نمی‌خواد.

سر برمی‌گرداند و وقتی دل‌آرا نیم‌نگاهی با لبخند به او می‌اندازد او هم لبخندی می‌زند و زمزمه می‌کند:

-دلی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش با آنکه هنوز خیالش راحت نشده و تا وقتی سروش را از نزدیک نبیند قلبش آرام نمی‌گیرد اما موقتاً قبول می‌کند و سریع می‌گوید:

-من داشتم می‌اومدم اونجا اما دل‌آرا گفت دارین برمی‌گردین. منم می‌ رم خونه، اونجا می‌بینمت.

-باشه.

-چیزی نمی‌خوای؟

-نه.

از هم خداحافظی می‌کنند و سروش گوشی را به دل‌آرا برمی‌گرداند. انگار صحبت‌کردن با سیاوش حالش را خیلی بهتر هم کرده که وقتی دل‌ آرا پشت چراغ می‌ایستد و او را نگاه می‌کند متوجه لبخند جامانده روی لبش می‌شود. برای چندمین بار اعتراف می‌کند سروش اگر بیشتر اعضا ی خانواده‌اش را از دست داده اما خیلی خوش‌شانس بوده که خدا سیـ اوش را برای او و او را برای سیاوش نگه داشته. این دوبرادر برای یکدیـ گر نعمتی بزرگ هستند که هرکسی از آن بهره نمی‌برد.

***

کفش‌هایش را به پا می‌کند و با آرام‌ترین صدایی که مطمئن است مزاحم خواب و استراحت سروش نشود، رو به سیاوش می‌گوید:

-شب هم از همون سوپی که درست کردم بهش بده. دکتر گفت فعلا ً غذای سنگین و حجیم نخوره.

سیاوش سری تکان می‌دهد و دست پیش‌آمده‌ی دل‌آرا را محکم می‌گیرد. به چشمانش خیره می‌شود و با صداقت زمزمه می‌کند:

-به خاطر امروز ممنون. اگر تو نبودی معلوم نبود چه اتفاقی براش می‌ا

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاد.

دل‌آرا با شیطنت جواب می‌دهد:

-اگر من نبودم حتماً یه آدم مهربون دیگه پیدا می‌شد که حال سروش رو ببینه و نگرانش بشه. خوش شانسی من بود که به لطف اتفاق امروز برادردار هم شدم.

ابروهای سیاوش که با تعجب بالا می‌روند دل‌آرا با خنده توضیح می‌دهد:

-دکتره فکر می‌کرد خواهر و برادریم و البته سروش انکار هم نکرد.

دل‌آرا که منتظر است تا سیاوش هم بخندد با دیدن نگاه غمگین او لبخندش جمع می‌شود.

-ببخشید...

سیاوش لبخند تلخی می‌زند و سر تکان می‌دهد:

-اشکالی نداره... آخه... ما یه خواهر هم داشتیم که تو همون تصادف با مامان و بابا از دستش دادیم. سروش اون موقع خیلی بچه بود و خب به خاطر شرایطش... ولی وحشتناک وابسته‌ی سحر بود و تا مدت‌ها به خاطر نبودنش بی‌قراری می‌کرد. خیلی طول کشید تا بزرگ‌تر بشه و بتونم بهش بفهمونم سحر دیگه برنمی‌گرده.

دل‌آرا بغضش را پایین می‌دهد و چشمان خیسش را به زمین می دوزد.

-متأسفم... نمی‌دونستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش چند ثانیه سکوت می‌کند و این بار با لحن سرحال‌تری لب باز می‌کند طوری که نگاه دل‌آرا را دوباره به سمت خودش بالا می‌کشد:

-سروش از همون بچگی با بارانا خلأ نبودن سحر رو پر کرد تا اینکه بارانا هم بزرگ‌تر شد و ما از خونه‌شون جدا شدیم و ارتباطشون خیلی کم‌رنگ شد. چندوقت پیش خیلی اتفاقی بین همون حرف‌های تک و توکش گفت که تورو مثل سحر می‌بینه.

قطره اشکی که پشت پلک دل‌آرا جا خوش کرده بود با این حرف پایین می‌افتد و دل‌آرا جلوی چشم نگران سیاوش با اشک می‌خندد. دستی به صورتش می‌کشد و صدایش را صاف می‌کند:

-ببخشید... یه‌کم از حرفت هیجان‌زده شدم. خوشحالم که سروش تا این اندازه روم حساب می‌کنه. منم امروز فهمیدم که خیلی دوستش دارم.

#فرجام_آتش

#پست195

سیاوش لبخند می‌زند و برق نگاه روشن دل‌آرا قلبش را چراغانی می‌کند. هیچ‌وقت تصورش را هم نمی‌کرد دختری غریبه پیدا شود که حتی با دانستن همه‌چیز در مورد سروش او را مثل تمام آدم‌های معمولی اطرافش بپذیرد و حتی از دوست‌داشتن ساده‌اش نسبت به او حرف بزند. برای اولین بار حس می‌کند دل‌آرا همان کسی‌است که می‌تواند با او تمام خلأ‌های روحی و عاطفی اش را پر کند بدون اینکه حس کند ممکن است حضورش ذره‌ای به سروش آسیب برساند.

-سیاوش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ماتش را از عمق چشمان دل‌آرا بیرون می‌کشد و با تک‌سرفه‌ای به خودش می‌آید:

-بله.

-حواست نبود. نه؟ گفتم اگه اجازه بدی من دیگه برم که هم سروش استراحت کنه و هم تو.

لب‌هایش را به هم می‌ساید و در یک لحظه، با صادقانه‌ترین لحن زمزمه می‌کند:

-اگه منتظر اجازه‌ی منی که من می‌گم حضور تو بیشتر کمک می‌کنه آروم بشم.

متوجه گردشدن چشمان دل‌آرا و لبی که بی‌رحمانه گاز می‌گیرد می‌شود و با لبخند می‌گوید:

-اما اینکه خودت دلت می‌خواد بری یه بحث دیگه است، مراقب خودت باش.

دل‌آرا من‌ومن‌کنان عقب می‌رود و لبخندی دستپاچه می‌زند:

-نه... من که... هیچی... خب پس... برم دیگه.

دستی برای او تکان می‌دهد و بدون اینکه منتظر جواب خداحافظی‌اش بماند، بی‌حواس سمت راه‌پله می‌رود و در پیچ آن ناپدید می‌شود. سیاوش با نفسی که محکم بیرون می‌دهد در را می‌بندد و فکر می‌کند انگار قرار است این دختر با هربار حضورش در این خانه و نگاه ساده و صدای آرامش تکه‌ای از قلب و روح او را به تاراج ببرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اتاق می‌رود و بعد از نگاهی به سروش و مطمئن بودن از آرامشش در خواب، ملحفه را روی او مرتب می‌کند تا سرمای کولر اذیتش نکند. بعد هم روی تخت خودش دراز می‌کشد. دستش را زیر سر می‌گذارد و خیره به سقف با خودش فکر می‌کند. فکر می‌کند به دو- سه هفته پیش و وقتی که دل‌آرا اینجا آمده بود تا با سروش درس بخواند. آن روز فکر می‌کرد همین که دل‌آرا هست و با آن دو رفت و آمد دارد کافی‌ست تا از آرامشش بهره ببرد. اما در این مدتی که گذشت، مخصوصاً با آن اعترافی که به زبان آورد و بعد از اینکه سروش احوالش را کاملاً به رویش آورد شاید بی‌شرمی باشد اما حس می‌کند او را بیشتر از همین رفت‌وآمدهای چندوقت یک بار می‌خواهد.

شاید بعد از اینکه تمام قلب و احساسش به خاطر کاری که "او" کرد، همانی که حتی دلش نمی‌خواهد نامش را یک‌بار دیگر به ذهنش بیاورد، نباید به این زودی‌ها قلبش به لرزش درمی‌آمد، نباید اعتماد می‌کرد و نباید اصلاً دیگر به کسی از جنس او نگاه می‌انداخت، اما دل‌آرا خودش راه خودش را باز کرد، با لبخندش، با رفتار صمیمانه و سرزندگی‌اش. بعد از مدت‌ها این اولین بار است که احساس می‌کند قلب منجمدش در حال آب شدن است و به تکرار اسمی زیبا مثل "دل‌آرا" بارها و بارها در ذهنش اصرار می‌کند. شاید نباید این‌قدر زود دل می‌داد اما حالا که فکر می‌کند خیلی وقت است که این اتفاق افتاده فقط دلش نمی‌خواسته به روی خودش بیاورد. اتفاقی که حالا انکارش بی‌فایده است و باید برایش فکری بکند.

***

#فرجام_آتش

#پست196

فصل شانزدهم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیره‌اش به فواره‌ی حوض بزرگ وسط پارک است در حالی که لبخند پهن روی لبش هیچ‌جوره کنار نمی‌رود. سه سال پیش فقط تمام دنیایش تا مرز نابودی رفت حس می‌کرد دیگر روی خوشی از زندگی نخواهد دید، تمام روزهای آن سه سال خودش را به بی‌خیالی زد و همه‌چیز را به شوخی گرفت که فراموش کند چه‌طور یک شبه تمام آرزوهایی که می‌توانست قشنگ باشد را از دست داده بود. آن‌زمان اصلا ً فکرش را هم نمی‌کرد روزی برسد و کسی پیدا شود که به انتظار آمدنش اینجا، توی پارک بنشیند و لبخند بزند و منتظر رسیدن فالوده‌بستنی باشد.

قامت بلندش را که از آن سوی پارک می‌بیند در حالی که سینی کوچکی حاوی دو ظرف بستنی را در دستش گرفته، نفسی عمیق می‌کشد و یک آن از خدا می‌خواهد روی همین سکانس از زندگی‌اش را دکمه‌ی استُپ را بزند تا از لحظه به لحظه‌اش لذت ببرد. نمی‌داند چرا اما حسی وحشتناک و گزنده ته دلش به جلز و ولز افتاده که "این روزهای خوب ماندنی نیست و خیلی زود تمام می‌شود".

به محض رسیدنش سینی را با هیجان از دستش می‌گیرد و روی نیمکت می‌گذارد. سیاوش هم آن طرف سینی می‌نشیند و بعد از گذاشتن دو بطری کوچک آب کنار سینی، همان‌طور که آرنجش را به لبه‌ی نیمکت تکیه می‌دهد نگاهش را یک دور در کل پارک می‌چرخاند.

-هنوز هم می‌گم ترجیح می‌دادم بریم توی یه کافی‌شاپی، رستورانی، چیزی. آخه اینجا...

دل‌آرا ظرف فالوده بستنی خودش را برمی‌دارد و بعد از اینکه فوری تکه‌ای از بستنی را توی دهانش می‌گذارد و از طعم منحصر به فردش غرق لذت می‌شود مصرانه می گوید:

-منم هنوز می‌گم اینجا خیلی بهتر از همه‌ی کافی‌شاپ‌ها و رستوران‌هایی که می‌شناسی. چرا می‌خوای هوای به این خوبی که خنکی آب این فواره هم ضمیمه‌اش شده رو ول کنی بری تو محیط خفه‌ی کافه، اونم

رمان بازار
romanbazar.ir

تو گرمای وسط مرداد؟ تازه هیچ‌جا عمراً بتونی چنین فالوده بستنی خوشمزه‌ای رو میل کنی.

لب‌های سیاوش با توضیحات او به لبخندی کشیده می‌شوند و ظرف خودش را از سینی برمی‌دارد.

-زیاد اینجا میای؟

نگاه دل‌آرا روی رشته‌های سفید فالوده‌اش می‌ماند و لبخندش طعم تلخی می‌گیرد:

-بابا که زنده بود تقریباً همه‌ی آخر هفته‌ها سه نفری پاتوقمون اینجا بود. بابا عقیده داشت بستنی‌بستنی و فالوده شیرازی با این کیفیت هیچ‌جای دیگه‌ی تهران پیدا نمی‌شه. البته حرفشو قبول دارم، خیلی جاها رفتم ولی این مزه رو نداشتن.

سرش را سمت سیاوش می‌چرخاند و نگاه غمزده اما لبخند وسیعش را به او می‌دهد:

-بعد هم که تنهامون گذاشت و رفت، بازم هروقت با مامان دلمون می‌گیره راه می‌افتیم میایم اینجا... جایی که پر از خاطره‌های خوبه برامون.

سیاوش قاشقی از بستنی را توی دهانش می‌گذارد و همان‌طور که در دل طعم خاص آن را تأیید می‌کند برای این که دل‌آرا را از آن حال و هوای پرخاطره بیرون بکشد شیطنتی به لحنش می‌دهد:

-پس می‌تونم امیدوار باشم که امروز هم برات یه خاطره‌ی خوب می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان دل‌آرا با برقی زیبا می‌درخشند و با لذت سر تکان می‌دهد:

-مطمئن باش که همین‌طوره.

سیاوش صاف می‌نشیند و مشغول خوردن بستنی می‌شود. دل‌آرا که تقریباً تمام بستنی و فالوده‌اش را تمام کرده، ظرف خالی را توی سینی برمی‌گرداند.

-راستی نگفتی چرا تنهایی؟ چرا با سروش نیومدی؟

سیاوش مچش را می‌چرخاند و نگاهی به ساعتش می‌اندازد.

-امروز نوبت مشاوره داشتن... با بارانا و زن‌عمو. خودم بردم رسوندمشون. یکی دو ساعتی هستن، منم که کاری نداشتم اونجا بمونم، خودم رو مهمون بودن با یه خانم محترم و خوش‌صحبت کردم.

دل‌آرا با لبخند ناشی از ذوقش به خاطر توصیف سیاوش آرنجش را به لبه‌ی نیمکت تکیه می‌دهد و مشتش را زیر گونه‌اش می‌گذارد. نگاه خیره‌اش را به سیاوشی می‌دهد که با آرامش مشغول خوردن باقی‌مانده‌ی محتویات توی ظرفش است. دلش می‌خواهد ساعت‌ها بنشیند و به این تصویر تکرارنشدنی نگاه کند تا جزئیاتش را تا ابد در ذهنش به خاطر بسپارد. سیاوش ظرفش را به سینی برمی‌گرداند و کف دست‌هایش را یک دور به هم می‌مالد. وقتی سرش را بالا می‌آورد با نگاه خیره‌ی دل‌آرا روبه‌رو می‌شود و برای یک لحظه قلبش می‌ریزد. کاش می‌شد یک‌جوری به او بفهماند این نگاه‌های خیره‌اش یک‌جا بالاخره کار دستش خواهد داد. رد نگاهش را از روشنایی چشم او می‌گیرد و به چتری‌های دوست‌داشتنی روی پیشانی‌اش می‌دهد.

-از اینکه یهویی ازت خواستم باهام بیای بیرون ناراحت نشدی که؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دل‌آرا وقتی جواب این سوال را می‌دهد جوری آرام و لطیف است که سیاوش موقع شنیدنش حس می‌کند مایع شیرینی توی دلش چرخ می‌خورد.

-نه! ناراحت چرا؟ اتفاقاً نشسته بودم و داشتم فکر می‌کردم این عصر پنج‌شنبه‌ی کسل کننده رو چه جوری بگذرونم. همش می‌گفتم کاش یکی پیدا بشه و با یه پیشنهاد هیجان‌انگیز حالم رو خوب کنه که همون موقع اسمت افتاد رو گوشیم. خلاصه کلی دعات کردم.

#فرجام_آتش

#پست197

جمله‌ی آخر را با لحن شوخی بیان می‌کند و سیاوش زیر لبی لب می‌زند:

-پس دل به دل راه داره.

دل‌آرا که متوجه نمی‌شود او چه گفته، فوری می‌پرسد:

-راستی گفتی سروش با بارانا و مامانش رفته مشاوره؟ تو چرا نرفتی؟ مشاور قراره چیا بهشون بگه؟

سیاوش دستی به موهایش می‌کشد و آنها را با انگشت در همان جهتی که قرار دارند مرتب‌تر می‌کند، هرچند نمی‌داند با این کارش چه‌طور به قلب دل‌آرا چنگ می‌زند طوری که او بی‌سرمانه در دلش آرزو می‌کند کاش دست خودش جای او این کار را انجام می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خواستم بمونم ولی زن‌عمو نذاشت. امروز فکر کنم چهارمین جلسه است که دارن می‌رن اونجا. نمی‌دونم با سروش حرف زدی یا نه... خیلی تغییر کرده تو این مدت، به خصوص که رابطه‌اش با بارانا خیلی صمیمی‌تر از قبل شده و بعد از این مشاوره‌ها زن‌عمو هم حساسیت قبل رو نداره روشون.

دل‌آرا با هیجان زمزمه می‌کند:

-پس بگو چرا از این رفیق بی‌معرفتم زیاد خبری نیست. حواسش پرت عشق و عاشقیه.

لبخندی زورکی روی لب سیاوش می‌نشیند و نفسی پر از استیصال بیرون می‌دهد. با تمام اوصافی که خودش از احوال سروش دارد باز هم نمی‌تواند صددرصد به پایان خوش این ماجرا خوشبین باشد و به همین خاطر حتی این توصیف بانمک دل‌آرا از رابطه‌ی سروش و بارانا هم حالش را آن‌طور که باید خوب نمی‌کند. واکنشش از چشم دل‌آرا دور نمی‌ماند و او این‌بار جدی می‌پرسد:

-چیه سیاوش؟ چرا هروقت بحث سروش و بارانا میاد وسط قیافه‌ات می‌ره تو هم؟ نگو که تو هم راضی نیستی!

لبخندی اجباری‌اش را کش می‌دهد و تنه‌اش را کامل به سمت او می‌چرخاند. حتی خنکای حاصل از فواره‌ی آب حوض پارک هم نمی‌تواند به گرمای میانه‌ی مرداد غلبه کند و اثرش را در قطرات ریز عرق روی شقیقه‌های دل‌آرا می‌بیند. هرچند خودش هم حسابی گرمش است و فکر می‌کند این میزان حرارت برای نشستن در چنین جای خنکی زیادی‌است. دستش بی‌اراده تکان می‌خورد تا بالا برود و آن قطرات را با انگشتش بچیند اما به موقع با مشت کردن دستش جلوی پیش‌روی آن را می‌گیرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نگاه منتظر دل‌آرا را می‌بیند تازه یادش می‌افتد که او چه پرسیده.

-اگر راضی نبودم که هیچ‌وقت قدمی براش برنمی‌داشتم تا خودم و خودش رو این‌طوری توی دردسر بندازم!... بی‌خیال... هرچی بگم تکرار مکرراته. فقط در همین حد قانع شو که تا وقتی این ماجرا ختم به خیر و خوشی نشه و مطمئن نشم که قراره سروش با بارانا به جایی برسه نم ی‌تونم این‌قدر خوش‌بین باشم... تو هم لطف کن و از این به بعد وقتی با من تنهایی دیگه بحث سروش رو وسط نکش.

جمله‌ی آخر را با حرصی خفته بیان می‌کند و دل‌آرا دست مشت‌شده‌اش را هم به همین لحنش ربط می‌دهد و ابروهایش بالا می‌پرند. خودش را به کوچه علی چپ می‌زند و متعجب می‌پرسد:

-چرا آخه؟ مگه رابط بین من و تو از اول هم سروش نبوده!

همزمان هم با ملایمت و خیلی نامحسوس دستش را جلو می‌برد و آرام گره‌ی انگشتان او را یکی یکی از هم باز می‌کند. سیاوش با تمام تلاشش برای اینکه توجهی به گرمای پوست او موقع لمس دستش نکند همان‌طور حرصی جواب می‌دهد:

-بود! من واقعاً از سروش ممنونم که باعث آشنایی‌مون شد ولی الان دیگه فقط من و توییم. پس لطف کن و وقتی دوتایی با همیم بیشتر از خودت حرف بزن.

می‌خواهد بگوید "از خودمون"، اما حس می‌کند برای حالا خیلی زیاده‌رو ی است. سوال دل‌آرا او را از درگیری با خودش نجات می‌دهد:

-از خودم؟ باشه! ولی خب چی بگم؟ چی دوست داری در موردم بدونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش دستی را که دل‌آرا زحمت بازکردن مشتش را کشیده روی رانش می‌کشد و دل‌آرا هم دستش را به ناچار عقب می‌برد. کمی به چشم‌های منتظر او نگاه می‌کند و دیدن برق همیشگی درون آن سوالی را توی ذهنش به وجود می‌آورد که فکر می‌کند پرسیدنش می‌تواند مکالمه‌ی ساده‌ای را بینشان شکل دهد.

-مثلا ً اینکه چه‌جوری می‌تونی همیشه این‌قدر سرحال و پر انرژی باش ی؟ در صورتی که از حرفات مشخصه دغدغه‌هات کم نیستن.

لبخند ملایمی روی لب‌هایش می‌نشیند و به نقطه‌ی نامعلومی خیره می ا شود.

-یه جمله‌ی معروفی هست که می‌گه "اگه دنیا هزار دلیل واسه غمگین بودن بهت داد، تو یه دلیل واسه شاد بودن بهش نشون بده".

سرش را می‌چرخاند و با اشتیاق در سیاهی چشمان سیاوش غرق می ا شود.

-سیاوش! همه‌ی آدم‌ها توی زندگی‌شون یه عالمه مشکل و گرفتاری دارن. گاهی اتفاقات جبران‌ناپذیری تو زندگی آدم‌ها می‌افته که اگر بخوان خودشون رو درگیرش کنن باید تا آخر عمر به خاطرش غصه بخورن. اگه این‌جوری پیش بره اکثر جمعیت دنیا می‌شن آدم‌های افسرده و غمگینی که زندگی نمی‌کنن، بلکه فقط دارن نفس می‌کشن تا زنده بمونن.

تک خنده‌ی پرصدایی می‌کند و برای یک لحظه سیاوش برقی را توی چشمش می‌بیند که حاضر است قسم بخورد برق اشک است.

#فرجام_آتش

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست198

-همین الان و هر لحظه‌ای که فکرشو بکنی من آماده‌ام برای اینکه بشینم و به خاطر اتفاقاتی که توی گذشته‌ام افتاده گریه کنم ولی آخرش قراره چی بشه؟ نه مشکلی حل می‌شه و نه اون گذشته‌ی کذایی برمی‌گرده که بتونم جبرانش کنم. پس من ساده‌ترین راه رو انتخاب می‌کنم، در زمان حال زندگی می‌کنم و از لحظه به لحظه‌ی زندگیم، از کوچک‌ترین و بی اهمیت‌ترین چیزایی که اطرافم هستن لذت می‌برم. سعی می‌کنم بخندم و اطرافیانمو هم وادار به خندیدن کنم تا برای چند لحظه هم که شده دردا و مشکلات فراموشمون بشه.

حس کنجکاوی‌اش وادارش می‌کند بپرسد چه چیزی در گذشته‌اش هست که او این‌طوری از آن حرف می‌زند، اما بر این حس غلبه و در عوض به گفتن یه کلمه اکتفا می‌کند:

-جالبه!

دل‌آرا نیشخندی می‌زند و با بدجنسی انگشتش را رو به او اشاره می‌دارد:

-ولی حاضرم قسم بخورم تو تمام مدتی که ساکتی یا داری به این که تو ی گذشته چه اتفاقی افتاده فکر می‌کنی و یا نگران آینده‌ای... بیشتر از همه هم آینده‌ی سروش!

گوشه‌ی لب سیاوش کمی رو به بالا کشیده می‌شود و با لحن مردانه‌ای که دل‌آرا حاضر است به خاطر شنیدن جان بدهد زمزمه می‌کند:

-بهم حق نمی‌دی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا با همان لبخند ملایمش سر تکان می‌دهد:

-بهت حق می‌دم ولی نه به این اندازه که کل زندگیت تحت‌الشعاع نگرانی‌هات قرار بگیره! تا چندسال دیگه می‌خوای به خاطر گذشته و آینده‌ی سروش زندگی کنی؟ پس خودت چی؟ سهم خودت رو از این زندگی فراموش کردی؟

دم عمیقی می‌گیرد و آن را پرصدا بیرون می‌دهد. لب‌هایش به هم فشرده می‌شوند و فکر می‌کند به این که حرف‌های دل‌آرا چقدر می‌تواند درست باشد. اما از هر زاویه که به نقطه به نقطه‌ی زندگی‌اش نگاه می‌کند به جز سروش هیچ نکته‌ی پررنگی در آن نمی‌بیند. اگر کار کرده، اگر درس خوانده تا به درجه‌ای معقولی از تحصیلات برسد، اگر برای زندگی و کسب درآمد تلاش کرده، همه به خاطر این بوده که بتواند آینده‌ی برادرش را تضمین کند، که این بار سنگینی که روی دوشش افتاده را درست به مقصد برساند. وقتی لب باز می‌کند انگار حرف‌هایش را محض یادآوری برای خودش تکرار می‌کند، بس که صدایش آرام و لحنش درمانده است.

-همه‌ی آدم‌ها توی زندگیشون هدف دارن... هدف زندگی من هم از مدت‌ها پیش شده سروش و عاقبت به خیریش. وقتی تنها می‌شم فقط به این فکر می‌کنم که سروش توی زندگیش فقط منو داره و اگر یه روزی من نباشم...!

نگاه پراز استیصالش را به دختر کنار دستی‌اش می‌دهد و فکر می‌کند او کی این‌قدر نزدیکش شده که حالا از افکار تنهایی‌اش برای او بگوید:

-باورت نمی‌شه دل‌آرا... روزی چندبار به این فکر می‌کنم که اگر یه روزی از همین روزایی که از خونه می‌زنم بیرون یه اتفاقی برام بیفته که دیگه برگشتی برام نباشه... تصادف کنم...سکته کنم... یا حتی خیلی ساده، گیر

رمان بازار
romanbazar.ir

ر یه زورگیر بیفتم و با ضربه‌ی یه چاقو خلاصم کنه... اون موقع تکلیف سروش و تنهاییش چی می‌شه! به نظرت وقتی مغزم پره از این افکار چه‌جوری می‌تونم به خودم فکر کنم یا به قول تو توی لحظه زندگی کنم ؟

نگاه دل‌آرا به او مات می‌ماند و فکر می‌کند واقعاً با چنین طرز تفکری هیچ‌وقت نمی‌شود از زندگی لذت برد. بی اراده لب می‌زند:

-خودآزاری داری؟

لحنش به قدری متعجب و در عین حال بانمک است که سیاوش بی‌اختیار با صدای بلند زیر خنده می‌زند. دل‌آرا هم هرچند هنوز متعجب است اما از خنده‌ی بی‌دغدغه‌ی او حالش خوب می‌شود و نیشخندی می‌زند. وقتی نگاه سیاوش با خنده به او می‌افتد، خندان شانه‌ای بالا می‌اندازد.

-والا! حالا درسته گفتن یه جوری زندگی کن که انگار روز آخر عمرته ولی نه اینکه واسه خودت انواع مختلف مرگ رو ردیف کنی.

لبخندش جمع و لحنش کاملا ً جدی می‌شود طوری که سیاوش هم خنده‌اش به لبخندی آرام تبدیل می‌شود و انگشت شست و اشاره‌اش را یک دور دور لب‌هایش می‌کشد:

-جدی می‌گم سیاوش! این‌طوری روح و روانت رو نابود می‌کنی پسر! مگه آدم چقدر زندگی می‌کنه که مدام خودش رو عذاب بده؟

چند ثانیه به چهره‌ی ناخوانایش خیره می‌شود و کاملا ً بی‌منظور ادامه می‌دهد:

-حدس می‌زنم با همین طرز فکر تا حالا هیچ دختری رو هم به زندگیت

رمان بازار
romanbazar.ir

راه ندادی! لابد می‌خوای صدقه‌سری سروش تارک دنیا هم بشی.

سیاوش یک‌بار دیگر می‌خندد اما کوتاه و آرام، بعد هم سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد:

-نه اتفاقاً... ولی مطمئناً توی هر تصمیمی بگیرم سروش نقش مستقیمی داره.

یکی از بطری‌های آبی که با خودش آورده را باز می‌کند و به دست دل‌آرا می‌دهد که مات و منتظر خیره به اوست، بطری دیگر را هم بعد از باز کردن تا نیمه سر می‌کشد و وقتی دل‌آرا را همان‌طور منتظر می‌بیند با لبخند سر تکان می‌دهد:

-می‌خوای چی بشنوی؟

درب بطری را از دست سیاوش می‌گیرد و بدون اینکه ذره‌ای از آب را نوشیده باشد آن را می‌بندد و همان‌طور خیره به صورت سیاوش روی نیمکت می‌گذارد.

#فرجام_آتش

#پست199

-ادامه‌شو! مثلاً اینکه وجود سروش چه جوری می‌تونه توی تصمیماتت تأثیر بذاره.

-از روزی که تصمیم گرفتم یه زندگی مستقل برای خودم و سروش درست کنم خیلی وقت آزادی نداشتم که به خودم و تفریحاتم اختصاص بدم، برای همین هم هیچ‌وقت وقت رفیق بازی و گشت و گذار با

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستامو نداشتم. یا باید کار می‌کردم و درس می‌خوندم یا باید مراقب سروش می‌موندم و روی درمان‌ها و کلاس‌هاش وقت می‌ذاشتم.

کمی دقیق‌تر به چشم‌های دل‌آرا نگاه می‌کند و با لحنی پرطعنه زمزمه می‌کند:

-پس طبیعیه که هرکی وارد زندگی من بشه بعد یه مدت خودش خسته بشه و کنار بکشه... مگه اینکه من و شکل خاص زندگیم رو درک کنه.

-یعنی می‌خوای بگی کسی یا کسانی بودن و به خاطر اینکه وقتی نداشتی که بهشون اختصاص بدی ترکت کردن.

تلخندی روی لبش می‌نشیند و سرش را به سمت مخالف می‌چرخاند:

-یه چیزی تو همین مایه‌ها!

-خب آخرش که چی؟

-آخرش رو نمی‌تونم پیش‌بینی کنم. صبر می‌کنم ببینم چی پیش میاد.

وقتی سرش را دوباره برمی‌گرداند، از نگاه خیره‌ی دل‌آرا به جایی جلوی کفش‌هایش حدس می‌زند او را حسابی به فکر فرو برده. برای اینکه فکرش را از شرایط زندگی خودش منحرف کند می‌پرسد:

-حالا تو جواب بده... تویی که کسی رو نداری تا مانع تفریحات و روابطت بشه تا حالا کسی تو زندگیت بوده یا نه؟

قلب دل‌آرا چندثانیه از کار می‌افتد و دوباره با کمترین سرعت تپش را از سر می‌گیرد. مطمئناً می‌داند منظور سیاوش چیست و مسلماً حضور هادی در زندگی‌اش آن چیزی نیست که سیاوش انتظار شنیدنش را داشته باشد. از اینکه نمی‌داند چه جوابی بدهد احساس درماندگی می‌کند و

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی سرش را بالا می‌آورد با دیدن سیاوش که نگاهش را به ساعتش داده، سوالی می‌پرسد تا شاید بحث را هم عوض کند:

-قرار نبود بری دنبالشون؟ دیر نشه!

سیاوش باقی‌مانده‌ی آب توی بطری‌اش را هم یک نفس می‌نوشد و سر تکان می‌دهد:

-آره فکر کنم کم کم باید راه بیفتم. پاشو تورو برسونم بعد می‌رم.

سینی خالی را از میانشان برمی‌دارد و وقتی دل‌آرا هم بلند می‌شود، در کنار هم از پارک بیرون می‌روند. سیاوش بعد از ریختن زباله‌ها توی سطل سینی را تحویل مغازه‌دار می‌دهد و دزدگیر را فشار می‌دهد تا دل‌آرا که کنار ماشینش ایستاده سوار شود. با یادآوری این موضوع که گرمای تابستانی عطش همیشگی‌اش را دوبرابر کرده یک بطری آب دیگر از همان بستنی‌فروشی می‌گیرد و فوری پشت فرمان می‌نشیند. مسیر پارکی که در آن بودند تا خانه‌ی دل‌آرا به قدری کوتاه است که حتی فرصت نمی‌شود راجع به چیزی دیگر حرف بزنند، فقط وقتی سیاوش جلوی در خانه‌ی آنها توقف می‌کند با دل‌آرا دست می‌دهد و او هم بعد از تشکر به خاطر آن بعدازظهر به‌یاد ماندنی از سیاوش می‌خواهد که به سروش هم سلام برساند.

-بهش بگو بهم پی‌ام بده، دلم براش تنگ شده.

سیاوش با لبخند سری تکان می‌دهد. دل‌آرا پیاده می‌شود اما وقتی سیاوش نامش را با همان لحن همیشگی و به شکل کامل و کشیده صدا می‌زند، باعث می‌شود سرش را با مکث خم و از پنجره نگاهش کند.

-جانم؟

-هر سوالی که خواستی پرسیدی و جوابش هم ازم گرفتی ولی حواسم

رمان بازار
romanbazar.ir

بود جواب سوال آخرو پیچوندی!

دهان دل‌آرا از شدت غافلگیری باز می‌ماند اما فوری می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد:

-راست می‌گی! قصدم همین بود که انگار تو به هدف کثیفم پی بردی...

لبخند سیاوش حالت محوی به خودش می‌گیرد و دل‌آرا بعد از مکثی کوتاه، سرش را به یک طرف خم می‌کند.

-یه روز مفصل در موردش حرف می‌زنیم.

سیاوش با اینکه از این جواب او جا خورده اما به روی خودش نمی‌آورد و با لبخند سری تکان می‌دهد:

-هرطور راحتی.

دل‌آرا چشمکی می‌زند و سرش را عقب می‌برد:

-مراقب خودت باش، دیگه هم از اون فکرای آزاردهنده راجع به خودت نکن.

سیاوش به معنای "باشه" پلکی روی هم می‌گذارد و وقتی دل‌آرا برایش دست تکان می‌دهد، پایش را روی گاز می‌گذارد و از آنجا دور می‌شود.

#فرجام_آتش

#پست199_ادامه

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی‌گردد و کلیدش را توی قفل می‌چرخاند. موقع بالارفتن از پله‌ها به سیاوش و سبک زندگی منحصر به خودش فکر می‌کند. واقعاً این مرد با این همه دغدغه که ته همه‌شان به سروش ختم می‌شود، می‌تواند آینده‌ای جداگانه برای خودش بسازد؟ صدایی توی ذهنش جواب می‌دهد"همه چیز بستگی به سروش و تصمیم جدیدی دارد که برای خودش و بارانا گرفته." اگر این اتفاق سرانجام خوبی پیدا کند شاید سیاوش زودتر از چیزی که فکرش را بکند بتواند به زندگی عاطفی خودش فکر کند و سروسامانی بدهد. صدای موذی دیگری از ورای ذهنش زمزمه می‌کند "شاید با تو". در خانه را باز می‌کند و متفکر وارد می‌شود. قطعاً با شنیدن این صدای موذی باید خوشحال شود، ته دلش قند آب شود با قلبش به تپش بیفتد اما در عوض حسی سرشار از نگرانی و دلشوره به تمام جانش چنگ می‌کشد، اینکه اگر چنین چیزی به حقیقت بپیوندد، اگر سیاوش واقعاً از گفتن آن حرفها و پرسیدن سوال‌هایش قصد خاصی داشته باشد، کِی باید آن صحبت مفصلی که وعده‌اش را داده بود عملی کند؟ شاید فکر کردن به آن هم آزاردهنده باشد اما مسلماً راحت‌تر از صحبت کردن در موردش است، آن هم جلوی کسی که دل و دینت را به تاراج برده باشد!

***

#فرجام_آتش

#پست200

با فشار کتفش در شرکت را باز می‌کند و توی گوشی برای بردیا غر می‌زند:

-خب پاشو بیا دیگه چرا این‌قدر صغری کبری می‌چینی؟ سروش هم خونه‌است، جایی نمی‌ره.

-دِ برادر من مشکل من همون داداشته... من باهاش تنها بمونم یهو دیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

غیرتم زد بالا یه بلایی سرش آوردما. بگو کِی برمی‌گردی من همون موقع بیام... امنیت سروش هم تضمین می‌شه.

تمام این جملات را با خنده ادا می‌کند تا سیاوش بفهمد فقط قصدش شوخی‌است و از گفتن آن حرف‌ها منظور خاصی ندارد. با این حال دوباره می‌خرد:

-بردیا کله‌ی صبحی مخ منو بار گذاشتی که چی بشه؟ می‌دونی که برگشتن من ساعت مشخصی نداره... پنج، شش، هروقت که کارم تموم شه برمی‌گردم.

-خیلی خب بابا فهمیدم خیلی سرت شلوغه و گرفتاری. پس اگر اومدی د یدی سروش رو زنده نذاشتم مقصرش خودتی. بای.

تا می‌خواهد جوابی دیگر بدهد تماس قطع می‌شود و او با تأسف سر تکان می‌دهد. بعد از سلامی کوتاه به منشی شرکت که با لبخند به او چشم دوخته، همان‌طور که سمت اتاقش می‌رود برای سروش پیامکی م ی‌فرستد:

"اگه کار واجبی نداری امروز بیرون نرو، بردیا داره میاد اونجا"

کیفش را روی میز می‌گذارد و همان‌طور که سیستم روی میزش را روشن می‌کند، جواب سروش را می‌خواند:

"جایی نمی‌رم... کِی میاد؟ تنهاست؟"

از سوال دومش لبخندی می‌زند و روی صندلی می‌نشیند:

"آره تنهاست، پس توقع داشتی با کی بیاد؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش در جواب فقط نیشخندی می‌فرستد و چیز دیگری نمی‌نویسد. گوشی را روی میز می‌گذارد. تا ویندوز بالا بیاید، نگاهی به تقویم روی میز می‌اندازد و با یادآوری این موضوع که آخر همان ماه باید برای تست نهایی ساختمان ولنجک اقدام کنند سری تکان می‌دهد، روی برگه‌ی کوچک یادداشت آن را می‌نویسد و پایین مانیتورش می‌چسباند تا فراموش نکند. با دیدن میز خالی پیمان، نگاهش سمت ساعت دیواری کشیده می‌شود. این پسر دست آخر با تأخیرهایش کار دست خودش می‌دهد.

با ضربه‌ای که به در اتاق می‌خورد سرش را از روی پرینت نقشه‌ها بالا می‌آورد و با دیدن خانم عطایی، منشی شرکت، ابرویی بالا می‌اندازد:

-بله؟

-آقای رادمهر، جناب اعتمادی گفتن خیلی سریع برید اتاقشون کار واجب دارن باهاتون.

ابرویی در هم می‌کشد و بعد از گفتن "باشه"، وقتی عطایی اتاق را ترک می‌کند، او هم مدادش را روی کاغذها می‌اندازد و از جا بلند می‌شود. تقه‌ای به در نیمه بسته‌ی اتاق اعتمادی می‌زند و وقتی او با صدای بلندی می‌گوید "بیا تو" در را باز می‌کند و داخل می‌شود. دیدن چهره‌ی رنگ پریده و گره‌ی سفت و سخت بین ابروهای او، سیاوش را هم نگران می‌کند.

-با من کار داشتین؟

اعتمادی جوری با ضرب از پشت میزش بلند می‌شود که سیاوش ناخودآگاه و با تعجب قدمی عقب می‌رود.

-رادمهر مگه نگفتی تمام سیستم‌های ساختمون ولنجک تست شدن؟

از لرزش صدای پر از خشم اعتمادی قلبش می‌ریزد اما اعتماد به نفسش

رمان بازار
romanbazar.ir

را حفظ می‌کند و فوری جواب می‌دهد:

-جناب اعتمادی! فراموش کردین بهتون گزارش کار کامل دادم؟ دستگاه‌ها تک به تک تست شده بودن ولی تست نهایی موکول شد به بعد از اتمام برق‌کاری ساختمون... حالا... مگه مشکلی پیش اومده؟

اعتمادی چند ثانیه بی‌حرف به سیاوش خیره می‌شود و بعد هم برمی‌گردد و پاکتی باز شده را از روی میز برمی‌دارد و آن را جلوی سیاوش روی میز جلسه می‌گذارد. تا سیاوش تصمیم بگیرد که پاکت را بردارد و ببیند محتویاتش چیست، اعتمادی چیزی را توی گوشی پیدا می‌کند و آن را هم کنار پاکت روی میز می‌گذارد. دست سیاوش همراه پاکتی که هنوز نمی‌داند چیست در هوا می‌ماند چون چشم‌هایش به تصویر و عنوان خبری که روی صفحه‌ی گوشی اعتمادی به او دهان کجی می‌کند تقریباً خشک شده:

"حادثه‌ی آتش‌سوزی در ساختمان بزرگ و رو به اتمام خیابان ولنجک؛ مقصر اصلی کیست؟".

نفسش در راه بیرون آمدن از ریه‌ها، راه خودش را گم می‌کند و دهانش مثل کویر خشک می‌شود. دستش با پاکت روی میز می‌افتد و با انگشت دست دیگرش به جان کندن صفحه‌ی خبر را بالا می‌برد. تمرکز زیادی در خواندن متن خبر ندارد فقط تنها به این نکته پی می‌برد که به خاطر عمل نکردن سیستم اطفاءحریق خسارت وحشتناکی به تمام تأسیسات ساختمان وارد شده. ساختمانی که تقریباً رو به اتمام بود و چیزی تا افتتاحش باقی نمانده بود.

هنوز مات نگاه به تصویر ساختمان نیمه‌سوخته است که صدای اعتمادی مثل پتک روی مغزش فرود می‌آید.

-کارفرما ازمون شکایت کرده. اگه حکم دادگاه مارو مقصر بشناسه کل اعتبار شرکت یه شبه نابود می‌شه. مسئول مستقیم این افتضاح هم شخص تویی مهندس رادمهر.

رمان بازار
romanbazar.ir

قامت خم‌شده‌اش را صاف می‌کند و با سرعتی لاک‌پشتی، پاکت روی میز را برمی‌دارد. آرم دادگستری روی پاکت خار توی چشمش می‌شود و کاغذ را بیرون می‌آورد. دیدن احضاریه‌ی دادگاه کافی‌است تا حس کند مغزش در حال انفجار است.

#فرجام_آتش

#پست201

پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد و سعی می‌کند بدون نگاه به چهره‌ی غضبناک اعتمادی، آرامش از دست رفته‌اش را برگرداند. یک چیزی وسط این ماجرا درست نیست ولی الان نمی‌تواند بفهمد دقیقاً چه چیزی! چند نفس عمیق می‌کشد و بزاق نداشته‌ی دهانش را به زور قورت می‌دهد. وقتی چشم‌هایش را باز می‌کند نیمی از کاغذ احضاریه توی مشتش مچاله می‌شود.

-من باید با آقای صاحبی یه صحبتی بکنم.

اعتمادی ابرو در هم می‌کشد و می‌غرد:

-صاحبی رو چی کار داری؟ وقتی قراره خسارتو پرداخت کنیم وکیل شرکت چی کار می‌خواد بکنه؟

نگاهی به تاریخ روی احضاریه می‌اندازد و سری به چپ و راست تکان می‌دهد.

-هنوز که حکم قطعی نزدن جناب اعتمادی! من مطمئنم یه چیزی این وسط اشتباهه، اجازه بدید با آقای صاحبی مشورت کنم و دادگاه تشکیل

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه، اگر حکم به پرداخت خسارت دادن خودم همه رو تقبل می‌کنم، بعدش هم استعفا می‌دم.

اعتمادی واضح جا می‌خورد.

-استعفا؟

سیاوش که حالا حالش بیشتر جا آمده چانه بالا می‌دهد و سرش را محکم بالا و پایین می‌کند:

-اگه مقصر من باشم پس دیگه صلاحیت کار توی این حرفه رو ندارم.

جلوی چشم‌های مات و متحیر اعتمادی قصد می‌کند از اتاق بیرون برود اما میان چارچوب با فکری که از ذهنش رد می‌شود برای یک لحظه دست و پایش یخ می‌بندد. به سختی روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد و میان بالا و پایین شدن‌های بی‌وقفه‌ی سیبک گلویش با ترس زمزمه می‌کند:

-کسی...کسی هم تو ساختمون...بوده؟

اعتمادی نفسش را محکم بیرون می‌دهد و انگار از صحبت‌های محکم سیاوش کمی حالش بهتر شده، لبخندی کوتاه روی لبش می‌نشیند.

-نه خوشبختانه... تو این یه مورد شانس آوردی! این اتفاق نیمه‌شب افتاده.

نفسش را راحت بیرون می‌دهد اما هرکاری می‌کند نمی‌تواند مثل اعتمادی لبخند بزند. هنوز هم عمق فاجعه زیاد است و باید خودش را تبرئه کند... این "باید" چیزی فراتر از یک کلمه‌ی ساده است... سیاوش "باید" تبرئه شود، چون تمام آینده‌ی شغلی‌اش و تمام زندگی‌اش، بستگی به این

رمان بازار
romanbazar.ir

حکم دارد و اگر محکوم شود تقریباً هرچه که تا کنون برایش زحمت کشیده می‌سوزد، دود می‌شود و به هوا می‌رود. سیاوش اگر سیاوش است "باید" از این آتشی که به پا شده سالم و زنده بیرون بیاید.

***

تا زمانی که صاحبی به شرکت برسد سیاوش جلوی چشم‌های متعجب پیمان و البته چهره‌ی مبهوتش عرض اتاق را نزدیک به هزار بار طی می‌کند.

-آخه... من نمی‌فهمم. چه جوری می‌شه این اتفاق بیفته؟ چرا ساختمونی که هنوز به مرحله‌ی پایان کار هم نرسیده باید آتیش بگیره؟ از نظر تو منطقیه سیاوش؟

انگشتانش هر دو دستش را بین موهایش می‌فشاند و آنها را برای هزارمین بار در هم می‌ریزد.

-نیست... منطقی نیست پیمان و دقیقاً مشکل همین‌جاست.

-لجبازی کردی! بهت گفتم بذار از مهندس ناظرش رضایت‌نامه بگیریم که دیگه هیچ ادعایی نداشته باشن. تو نذاشتی.

برمی‌گردد و عصبی به چهره‌ی اخم‌آلود پیمان خیره می‌شود.

-چی می‌گی تو؟ فکر می‌کنی مثلا ً با رضایت مهندس ناظر من و تو تبرئه می‌شدیم؟ بعد هم توی متن شکایت نوشته نقص و عمل نکردن سیستم اطفاء... در صورتی که خودت دیدی تک تک دستگاه‌ها رو خودم تست کردم.

تقه‌ای به در اتاق می‌خورد و وقتی برمی‌گردد، با چهره‌ی آرام و لبخند بر لب صاحبی، وکیل شرکت روبه‌رو می‌شود. فوری جلو می‌رود و بعد از س

رمان بازار
romanbazar.ir

لام و احوالپرسی با او دست می‌دهد. صاحبی مرد میانسالی است که موهای سفید و کم‌پشتش که در ناحیه‌ی پیشانی کمی عقب رفته و عینک نیم‌دایره‌ای‌اش از ظاهر او مردی باتجربه را به نمایش می‌گذارد. لبخندی پر از آرامش می‌زند و قدمی به داخل اتاق برمی‌دارد.

-همه‌تون حسابی به هم ریختید. اعتمادی که پشت تلفن داشت کله‌ی منو می‌کند انگار همه‌چی تقصیر منه، شما هم که این‌جوری.

سیاوش زورکی لبخندی می‌زند و صاحبی کیف و کتش را روی صندلی کنار اتاق می‌گذارد.

-اعتمادی معتقده کار زیادی از دست من برنمیاد ولی می‌گفت انگار تو م ی‌خوای با من حرف بزنی.

جمله‌اش را رو به سیاوش می‌گوید و ادامه می‌دهد:

-البته من با اعتمادی مخالفم. تو هر ماجرای حقوقی نباید بی‌گدار به آب زد. حتی اگه شرکت ما مقصر باشه هم باز باید همه‌چی بررسی بشه.

سیاوش پشتش را به میزش تکیه می‌دهد و کلافه سر می‌جنباند.

-دقیقاً حرف منم همینه. این ماجرا با عقل جور درنمیاد. برای همین خواستم شما تخصصتون رو به کار بگیرین تا ببینیم چه‌جوری می‌شه ثابت کرد ما مقصر نیستیم.

صاحبی روی همان صندلی که کنار پایش است می‌نشیند و آرنج‌هایش را از دو طرف روی دسته‌های آن ستون می‌کند. نوک انگشتانش را به هم م ی‌چسباند و با خونسردی می‌پرسد:

-واگه ثابت بشه مقصر هستید چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش آب دهانش را قورت می‌دهد و کلافه میز را دور می‌زند. با جسم ی خسته ناشی از فعالیت ذهنی آن چند ساعت روی صندلی می‌نشیند و در واقع تقریباً خودش را روی آن پرت می‌کند.

-اون موقع خودم همه‌ی مسئولیتش رو به عهده می‌گیرم. چون کوتاهی از من بوده.

#فرجام_آتش

#پست202

توجه صاحبی جلب می‌شود و یک لنگه ابرو بالا می‌اندازد.

-کوتاهی؟

نگاه سیاوش با نگاه درمانده‌ی پیمان تلاقی می‌کند و همان‌طور خیره به او زمزمه می‌کند:

-بله... چون من نباید روی اصول همیشگی خودم پا می‌ذاشتم.

پیمان سرش را پایین می‌اندازد و سیاوش با بیرون دادن نفسش رویش را سمت صاحبی می‌چرخاند. صاحبی کمی به جلو خم می‌شود و آرنج‌ها یش را این بار روی ران پایش می‌گذارد. انگشتانش را جلوی صورتش در هم حلقه می‌کند و با حالتی متفکر خیره به نقطه‌ای روی زمین می‌گوید:

-همه چیز بستگی داره به گزارش کارشناس آتش‌نشانی که اونو من خودم گیر میارم. شما فقط تمام مدارک، نقشه‌ها و گزارشاتتون رو بدید و بقیه‌اش رو بسپرید به خودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیمان مردد می‌پرسد:

-به نظرتون فایده‌ای داره؟

صاحبی با لبخند سر تکان می‌دهد:

-ناامید نباشید. می‌دونم پروژه بزرگه و مسلماً میزان خسارتش هم بالا ست. اما من تلاش می‌کنم کمترین ضرر رو متحمل بشید. مدارکی که خواستم رو می‌تونید امروز برام آماده کنید؟

سیاوش سر تکان می‌دهد و صاحبی از جا بلند می‌شود. کتش را روی دستش می‌اندازد و کیفش را هم برمی‌دارد.

-من می‌رم سر پروژه تا ببینم موضوع از چه قراره و می‌تونه از نتیجه کارشناسی حادثه باخبر بشم یا نه. تا دو سه ساعت دیگه برمی‌گردم و با هم مدارک رو چک می‌کنیم.

با هردویشان دست می‌دهد و از اتاق بیرون می‌رود. سیاوش پشت میز ش برمی‌گردد و مشغول پرینت گرفتن نقشه‌ها از روی سیستم می‌شود. از پیمان هم می‌خواهد گزارشات را آماده کند.

زمانی که تقریباً کارش به اتمام رسیده گوشی روی میزش زنگ می‌خورد و سیاوش با دیدن نام بردیا پلک روی هم می‌گذارد. کاش بردیا بفهمد الا ن وقت پرچانگی‌های او را ندارد. گوشی را روی گوشش می‌گذارد و دوباره مشغول چک کردن لیست تأسیسات نصب شده در ساختمان می | شود.

-جانم بردیا!

-سیا رفتی خونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اینکه می‌پرسد "مگه ساعت چنده؟" نگاهش به گوشه‌ی مانیتور می‌افتد و با دیدن ساعت که از پنج گذشته چشمانش گرد می‌شوند. بردیا بی‌حوصله می‌گوید:

-خوبه حالا بهت گفتم زود بیا... شانس آوردی که برنامه‌ام کنسل شد وگرنه خونت امروز حلال بود.

-یعنی چی کنسل شد؟

-یعنی کاظم خان زنگ زده و گفته کار واجب داره باید برگردم خونه. حالا چه کاری داره که می‌خواد این همه راه منو برگردونه الله اعلم... عوضش فردا میام واسه جبران، دو سه روز هم می‌مونم.

-الان کجایی؟ اگه می‌تونی سروش هم ببر با خودت.

بردیا با نارضایتی می‌گوید:

-یعنی همه‌چوره امروز می‌خوای این داداشتو ببندی به ریش ما دیگه. ببرمش خونه که با بارانا دوتایی بشن خار تو چشمم؟ به اندازه‌ی کافی سر این ماجرای آشنایی که مامان و بابا واسشون عَلم کردن شکار هستم، تو دیگه ول کن توروخدا.

نگاهش را از مانیتور می‌گیرد و با اخم به زمین می‌دهد:

-بردیا دیگه داری خیلی شورش می‌کنی... بردار سروشو ببر، بعداً راجع به این موضوع مفصل حرف می‌زنیم و حالتو اساسی می‌گیرم.

-اِ؟ نه بابا! الان اونی که باید غیرتی بشه منم یا تو؟ نقشامون قاطی شده ؟ بعدم تو خودت بگو کجا سرت گرمه که داری سروش رو حواله می‌دی به ما؟ مگه نگفتی تا پنج و شیش برمی‌گردی خونه؟

تنها لحن طنزگونه‌ی بردیا است که اجازه نمی‌دهد او جوابی بدهد تا بی

رمان بازار
romanbazar.ir

شتر از آن درگیری ایجاد شود، وگرنه می‌داند نصف حرف‌هایی که بردیا می‌زند از ته دلش است و هنوز هم هیچ جوره از تصمیمی که عمو و زن عمو گرفته‌اند راضی نیست.

-تو شرکت یه مشکلی پیش اومده که فکر کنم تا آخر شب گرفتار باشم، نمی‌خوام سروش تنها باشه.

صدای پوزخند بردیا و زمزمه‌اش کاملا ً به گوش سیاوش می‌رسد:

-پاشده واسه پسره اومده خواستگاری بعد هنوز فکر تنها موندنشه.

-بردیا!!

-هان؟ ا...شنیدی؟ نه منظورم تو نبودیا... حالا دور از شوخی... من حرف ی ندارم سیاوش ولی الان وسط اتوبانم، بخوام برگردم دنبال سروش و دوباره برم خونه با این ترافیکی که توش گیر افتادم صبحم نمی‌رسم.

نچی می‌کند و باز انگشتانش میان موهای به‌هم ریخته‌اش چنگ می شود.

-باشه، دمت گرم بازم. پس فردا منتظرتیم.

-تعارف نکن... اگه خیلی واجبه می‌خوای برگردم؟

-برو خودتو سیاه کن، دو ساعت روضه نخوندی که تهش باز من ازت بخوام برگردی... برو سلام برسون به همه.

-باشه، حالا که اصرار می‌کنی رفتم.

می‌خندد و با حواله کردن "دیوانه" ای برای پسرعمویش تماس را قطع م ی‌کند. صاحبی هنوز هم برنگشته و نمی‌داند چقدر باید در شرکت بماند. مطمئن است سروش از پس خودش برمی‌آید اما با فکر نگران خودش چه کند که نمی‌تواند با وجود تنهایی سروش روی کارش متمرکز شود. یـ

رمان بازار
romanbazar.ir

ک بار دیگر گوشی را برمی‌دارد و با سروش تماس می‌گیرد. "بله" آرامش را که می‌شنود فوری می‌گوید:

-سروش، بردیا نمیاد منتظرش نباش.

-چرا؟

-نمی‌دونم انگار عمو بهش گفته برگرده... سروش!؟

-بله؟

#فرجام_آتش

#پست203

می‌خواهد بگوید برایش چه اتفاقی افتاده اما هنوز هم مطمئن نیست بخواهد سروش را درگیر مشکلاتش کند و برایش نگرانی به وجود بیاورد. خوب می‌داند استرس چه‌طور می‌تواند روح و روان برادرش را به هم بریزد. از طرفی هم نمی‌داند چه‌طور دیر رفتنش به خانه را توضیح دهد و همزمان او را متوجه نگرانی خودش نکند. مکثش آن قدر طولانی می‌شود که سروش با تعجب صدایش می‌زند:

-بله سیا؟

تمام خونسردی‌اش را در لحنش می‌ریزد تا سروش متوجه ناراحتی‌اش نشود.

-اشکالی نداره که دو سه ساعتی بیشتر تنها بمونی؟

-چرا؟

-یه کم کارم طول کشیده. اگه گرسنه‌ات شد شامتو بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش بدون معطلی جواب می‌دهد:
-منتظرت... می‌مونم.

آهی که تا پشت لب‌هایش می‌آید را همان‌جا خفه می‌کند و لبخند می‌زند:
-باشه داداش... کاری داشتی زنگ بزن.
-باشه.

تماس را قطع می‌کند و همان موقع منشی شرکت خبر می‌دهد صاحبی برگشته و از آنها خواسته تا در اتاق اعتمادی دور هم جمع شوند. مدارکی که آماده کرده را از روی میز برمی‌دارد و همراه پیمان از اتاق بیرون می‌رود.
***

#فرجام_آتش
#پست204
چهارزانو کف بالکن می‌نشیند، بدون اینکه ذره‌ای به کثیف شدن لباس‌هایش اهمیتی بدهد. استخوان‌های کوچک مرغی که مادرش کنار گذاشته بود را جلوی پایش می‌ریزد و از ملوس می‌خواهد برای غذا خوردن جلو برود. ملوس از کارتن کوچکی که حکم لانه‌اش را پیدا کرده بیرون می‌آید و بینی‌اش را نزدیک غذاها می‌کند. دل‌آرا همزمان با نوک انگشتانش پشت گردن حیوان را می‌مالد و به تلاشش برای خوردن غذا لبخند می‌زند. نمی‌داند چند دقیقه همان‌جا بی‌حرکت نشسته و فقط دستش را روی تن گربه‌ی دوست‌داشتنی‌اش بالا و پایین می‌کند که صدای غرغر بیتا را از جایی پشت و بالای سرش می‌شنود.
-این‌قدر بهش ور نرو دختر... اصلا تو مگه قول ندادی ببری آزادش کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی؟ دیگه بزرگ شده، جاش تو خونه نیست.

هر دو دستش را دور شکم گربه می‌اندازد و آن را بلند می‌کند. آن را جلو ی صورتش می‌گیرد و از نگاه مبهوت حیوان کوچک خنده‌اش می‌گیرد. رهایش می‌کند تا به لانه‌اش برگردد و همان‌طور خیره به او لب می‌زند:

-می برم دیگه... مامان ول کن نیستی ها. بذار تابستون تموم بشه...

-تابستون تموم بشه می‌خوای بگی پاییز شده هوا سرده، گناه داره. من تورو نشناسم که مادرت نیستم.

کمی در جایش می‌چرخد و تکیه به دیوار بالکن، زانوهایش را بغل می‌گیرد:

-خوبه پس می‌دونی و این‌قدر بهم پیله می‌کنی.

بیتا با چهره‌ای درهم به داخل اشاره می‌کند.

-پاشو بیا تو، نشین اونجا کثیفه. قصد کردی منو دق بدی بفرستیم کنار دست بابات دیگه.

دل‌آرا با اخم می‌غرد:

-خدا نکنه قربونت برم. خب چی کار کنم این‌جوری راحت‌ترم... مامان؟!

بند دل بیتا با این "مامان" پر از حرف دل‌آرا می‌لرزد و نگران می‌پرسد:

-جانم مامان؟ چی شده؟ می‌دونستم تو یه چیزیت هست که باز بند کرد ی به این حیوون و همش تو خودتی! بیا تو بگو چته.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا لبخندی به دل‌نگرانی‌های مادرانه‌ی او می‌زند و با تخسی سر بالا م
ی‌اندازد.

-نمیام. تو هم بشین اینجا یه کم حرف بزنیم.

بیتا نفسش را با حرص بیرون می‌دهد. پرده را کامل کنار می‌زند و جلوی
در بالکن، روی سرامیک‌های لخت اتاق می‌نشیند و دستانش را دور زانوها
ی در شکم جمع شده‌اش حلقه می‌کند.

-بیا نشستم... بگو چی شده؟

دل‌آرا هر دو دستش را روی بازوهای برهنه‌اش می‌کشد و با خنده‌ای
خجالت زده به مادرش نگاه می‌کند:

-آخه بدبختی اینه که خودم هم نمی‌دونم چی شده؟

-یعنی چی؟

-یعنی این‌که هنوز با خودم درگیرم.

-در مورد چی مامان جان؟ دلی تو قبلا ً خیلی راحت‌تر با من حرف می ا
زدی‌ها! پس چرا این‌قدر عوض شدی؟

لبش را با دندان فشار می‌دهد و باز می‌خندد:

-آخه اون موقع هرچی می‌گفتم می‌گفتی بچه‌است و عیب نداره، از
سرش می‌افته... ولی الان... به نظرت باز از سرم می‌افته؟

بیتا در حالی که قلبش تپش گرفته آب دهانش را قورت می‌دهد.

-چی قراره از سرت بیفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پس سرش را به دیوار تکیه و نگاهش را به آسمان آبی می‌دهد. به هوایی که خورشیدش رو به غروب است و دیگر خبری از گرمای سوزان خورشید با شدت همیشگی‌اش نیست.

-هوای دوست داشتن یه نفر دیگه. یکی که هنوز نمی‌دونم دقیقاً چی تو سرشه ولی با حرفاش... با کاراش دیوونه‌ام کرده.

حلقه‌ی دستان بیتا دور زانوانش محکم‌تر می‌شوند و خیلی سعی می‌کند اخمش به چشم نیاید.

-کی هست اینی که می‌گی؟ من می‌شناسمش؟ چرا تا حالا حرفی نزدی؟

سرش را پایین می‌آورد و شرمزده دوباره به چشم‌های کنجکاو مادرش خیره می‌شود.

-حرف زدم ازش... خیلی هم زیاد. ولی تا حالا نگفته بودم چه حسی بهش دارم... یعنی تا همین چند وقت پیش نمی‌دونستم که چه...

بیتا بی‌طاقت و کمی هم ترسیده لب می‌زند:

-سروش؟ مگه نگفتی رفته خواستگاری دخترعموش؟

از اشتباه مادرش با تک‌خنده‌ای سرش را بالا و پایین می‌کند:

-آره دقیقاً همینا رو گفتم... حرف منم سروش نیست...

پلکی می‌زند و خیره به چشم‌های بی‌تاب مادرش زمزمه می‌کند:

-برادر سروشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بیتا با گنگی جمله‌ی دوکلمه‌ای او را بارها با خودش تکرار می‌کند و در نها یت می‌پرسد:

-تو که می‌گفتی فقط با هم دوستید و به خاطر سروش...

-آره گفتم... به خدا یادمه چیا بهت گفتم، هیچ کدوم هم دروغ نبوده... ولی الان همه چی فرق کرده... الان که به خاطر تعطیلات تابستون کمتر می‌بینمش و صداشو می‌شنوم و می‌فهمم چقدر دلم براش تنگ شده. الا ن که حتی وقتی یادش می‌افتم بوی عطرش زیر دماغم می‌پیچه... همی ن الان که نمی‌دونم چرا وقتی بهش فکر می‌کنم دلم عجیب به شور می ا افته و روم نمی‌شه بهش زنگ بزنم که ببینم حال خودش یا سروش خوبه یا نه... الان می‌فهمم همه‌چی فرق کرده.

#فرجام_آتش

#پست205

بیتا پاهایش را رها می‌کند و چهارزانو می‌نشیند. انگار تمام توان و انرژی ا اش یک‌جا فروکش کرده.

-دل‌آرا مطمئنی؟ نشه که بخوای یه بار دیگه به خاطر احساساتی شدن گند بزنی به آینده‌ات و...

-نمی‌دونم مامان! نمی‌گم مطمئنم... ولی نمی‌تونی درک کنی تو دلم چه خبره. باور کن همه‌ی چیزایی که تو ذهنته رو هر روز دارم واسه خودم تکرار می‌کنم اما باز مغزم خواب رفته و قلبم هم که طبق معمول حرف حالیش نیست.چی کار کنم به نظرت؟

وقتی بیتا ساکت و مبهوت نگاهش می‌کند خودش ادامه می‌دهد:

-دلم می‌خواد یه مدت دور بمونم شاید همه‌چی رو روال برگرده اما به خاطر سروش نمی‌شه. خواه ناخواه، یه ماه دیگه که ترم جدید شروع

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه باز با سروش روبه‌رو می‌شم و ندیدن سیاوش غیر ممکن می‌شه... ضمن اینکه سیاوش تازگیا به بهانه‌های مختلفی که هیچ‌کدومش ربطی به سروش نداره یا بهم زنگ می‌زنه یا می‌خواد ببینتم. برای همینم می‌گم که نمی‌دونم چی تو سرشه، ولی همین کاراش بیشتر منو هوایی می‌کنه.

-دلی!...دل‌آرا... باز داری عجله می‌کنی ها! خب معلومه این پسره مدام جلوی چشمته و بهش عادت می‌کنی. یه وقت اسم احساستو عشق نذاری و باز خودت رو...

-می‌دونم مامان... ولی آدم عاقل فرق عادت و علاقه رو می‌فهمه دیگه! نمی‌فهمه؟

بیتا نفسی عمیق می‌کشد و با حالتی عصبی انگشترش را توی انگشتش می‌چرخاند.

-نمی‌دونم چی بگم مامان جان. ولی نمی‌خوام یه بار دیگه تجربه‌ات با هادی تکرار بشه.

-مامان ماجرای بین من و هادی همه‌اش به خاطر دخالت‌های مهری به اونجایی که نباید ختم می‌شد شد.

بیتا حرصی پلک روی هم می‌گذارد:

-هزاربار اینو گفتی و هزار بار هم گفتم هادی خودش اگه عرضه داشت زنش رو نگه می‌داشت و جلوی دخالت‌های مامانش وایمیساد، ولی نه عرضه‌اش رو داشت نه جنمش رو. من تا آخر عمرم حمید رو نمی‌بخشم که کنار وایساد و اجازه داد زندگی برادرزاده‌اش سیاه بشه.

دل‌آرا سرش را به سمت مخالف می‌چرخاند و نگاه به ملوس می‌کند که

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار لانه‌اش دراز کشیده و با چشم‌های خمارش، دست و پایش را می‌لیسد. صدای بیتا دوباره به گوشش می‌رسد:

-الان هم نمی‌خوام برات باید و شاید بذارم. من و بابات تورو طوری تربیت کردیم که تصمیماتت رو خودت بگیری... اگه اون‌قدری بهت اعتماد دارم که اجازه می‌دم راحت بشینی و از علاقه‌ات به یه پسر غریبه برام بگی توقع دارم از این اعتماد جوری استفاده کنی که منو پشیمون نکنی!

از جا بلند می‌شود و می‌غرد:

-پاشو بیا تو... همین‌جوری روی زمین کثیف نشستی مریض می‌شی.

داخل اتاق می‌رود و دل‌آرا هم بعد از چند ثانیه پشت سرش بلند می‌شود و به داخل خانه می‌رود. بیتا قبل از خروج از اتاق، در چارچوب برمی‌گردد و با اخمی غلیظ دل‌آرا را مخاطب می‌گیرد:

-روزی که اومدی و گفتی حامله شدی، خیلی خودم رو کنترل کردم که یکی نخوابونم تو گوشت و بهت نگم تا حد مرگ از دستت عصبانی‌ام. اون موقع هم که از نظر من و بقیه هنوز بچه بودی من بهت اعتماد کردم و اجازه دادم خودت تصمیم بگیری تا بعداً سرکوفت اشتباهاتت رو به منی که مادرتم و دارم امانت‌داری بابات رو می‌کنم نزنی. هر اتفاقی که بعدش افتاد پشتت وایسادم و حتی اگه با بیشتر از نصف تصمیماتت مخالف بودم ولی ازت حمایت کردم تا بقیه فکر نکنن بچه‌ی سرخودی هستی و منم چیزی یادت ندادم... اما دل‌آرا... به روح بابات... نه توان دیدن غصه‌ها و اشکاتو دارم و نه تحمل دیدن یه اشتباه دیگه که ازت سر بزنه. دلم می‌خواد همون‌قدر که من بهت اعتماد کردم و دستت رو باز گذاشتم، تو هم قبل از انجام هر کاری منو در جریان بذاری... که حداقل هر اتفاقی هم افتاد من اونی نباشم که از همه بی‌خبرتره... باشه مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا بغضش را با فشار پایین می‌فرستد تا چشم‌هایش رسوایش نکنند و دست دلش رو نشود که چقدر به خاطر شنیدن حرف‌های تلنبار شده در قلب مادرش شرمنده است، جلو می‌رود و دستانش را دور کمر مادرش حلقه می‌کند. بیتا اما بدون هیچ خجالتی اشکش را رها می‌کند و هق م ی‌زند:

-دل‌آرا... من هیچ‌وقت نخواستم مامان سخت‌گیری برات باشم... دلم م ی‌خواست دوستت باشم و هستم. ولی این دلیل نمی‌شه که از این به بعد اگر اشتباهی ازت سر بزنه نزنم توی گوشت.

حلقه‌ی دستانش را دور مادرش محکم‌تر می‌کند و سرشانه‌اش را با بغض می‌بوسد.

-چشم... چشم.

بیتا خودش را عقب می‌کشد و با دزدیدن نگاه اشکی‌اش پشتش را به او می‌کند تا از اتاق بیرون برود. اما دل‌آرا باز هم جلو می‌رود و این بار از پشت او را بغل می‌گیرد.

-بیتا جونم... می‌دونی چقدر دوستت دارم دیگه؟

بیتا اشک‌هایش را پاک می‌کند و تلخ می‌خندد:

-آره می‌دونم... با همین دوست داشتنت زبون منو کوتاه کردی دیگه. ولم کن برم الان سریالم شروع می‌شه.

#فرجام_آتش

#پست206

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خندد و عقب می‌کشد تا مادرش سمت تلویزیون برود و مشغول تماشای سریالش شود. همان‌جا به چارچوب در تکیه می‌دهد و به بیتا خیره می‌شود که خودش را روی مبل انداخته و دستمالی از جعبه‌ی روی میز برمی‌دارد تا اشک‌ها و بینی‌اش را پاک کند. حتی اگر بیتا هم حرفی نمی‌زند دل‌آرا خودش می‌دانست که دیگر گنجایش خطایی تازه را ندارد. حداقل به خاطر مادرش هم که شده باید چشم باز کند و مغلوب احساسش نشود. بیتا سرش را می‌چرخاند و وقتی او را همان‌طور ایستاده در چارچوب می‌بیند چشم‌غره‌ای می‌رود:

-برو دوتا نسکافه درست کن با اون کیکایی که صبح درست کردی بخوریم، ضعف کردم.

می‌خندد و احترامی نظامی برای مادرش می‌گذارد:

-رو چشمم بیتا خانوم. شما جون بخواه.

-کم زبون بریز . دستاتم بشور، گربه ایه!

-اونم چ‌ـشم!

***

بیتا یک ساعت زودتر از ساعت خواب همیشگی‌اش به اتاق می‌رود و بهانه‌اش هم سردرد وحشتناکی است که دچارش شده، اما دل‌آرا می‌داند حرف‌هایی که عصر آن روز با هم رد و بدل کرده‌اند دلیل ناراحتی‌اش شده و نگرانی از بابت زندگی دل‌آرا باعث شده به تنهایی‌اش پناه ببرد و احتمالا ً به گذشته و آینده فکر کند.

دل‌آرا هم که در تنهایی نه حوصله‌ی دیدن فیلم دارد و نه کسی هست که با او حرف بزند، تلویزیون را خاموش می‌کند و بعد از برداشتن لیوانی آب خنک به اتاقش می‌رود. از پنجره‌ی بالکن سری به ملوس می‌زند و او را هم در حالی می‌بیند که توی جعبه در خودش جمع شده و خوابیده. با فکر به اینکه برای رها کردن گربه‌ی دوست‌داشتنی‌اش باید عجله کند

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می‌گیرد، اما مطمئن است اگر خودش کاری نکند ممکن است یک روز وقتی به خانه می‌آید با جای خالی‌اش روبه‌رو شود چون بیتا در این یک مورد شوخی ندارد. همان روزی هم که بچه گربه‌ی بی‌پناه افتاده کنار کوچه را با خودش به خانه آورد بیتا با او شرط کرد که وقتی بزرگتر شد رهایش کند.

روی تختش می‌نشیند و گوشی را از روی میز برمی‌دارد. تنها چاره‌ی سپر ی کردن این شب پر از بی حوصلگی چرخ زدن در دنیای مجازی است، هرچند خودش هم می‌داند به محض وارد شدن در این دنیای هزار رنگ اول از همه راهی صفحه‌ی هاله می‌شود تا کمی رفع دلتنگی کند.

درست لحظه‌ای که حس می‌کند چشم‌هایش از خستگی سنگین شده و قصد می‌کند بخوابد دیدن نام سیاوش روی گوشی، خوابش را که می ا پراند هیچ، حسابی هم کنجکاوش می‌کند. دیدن ساعت گوشی که از ی ازده گذشته هم به تعجب بیشترش دامن می‌زند. فوری انگشت روی صفحه می‌کشد و گوشی را به گوشش می‌چسباند:

-سلام... خوبی سیاوش؟

-سلام دل‌آرا.

-چیزی شده؟ سروش خوبه؟

-خوبه... خونه تنهاست.

لحظه‌ای سکوت می‌کند و با شنیدن صدای عبور ماشین‌ها از پشت خط با نگرانی می‌پرسد:

-پس تو چرا خونه نیستی؟ صدات هم بی‌حاله.

نفس عمیق و پر صدای سیاوش دل دل‌آرا را می‌لرزاند.

-دارم می‌رم خونه، تا الان شرکت بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای سکوت می‌کند و ادامه می‌دهد:

-می‌دونم که دیروقت بهت زنگ زدم، ولی امروز اون‌قدر استرس تحمل کردم که فقط شنیدن صدای تو می‌تونست حالمو خوب کنه... حتی...

دست خودش نیست که تپش قلبش بالا می‌رود. چه چیزی او را این‌قدر مضطرب و ناراحت کرده؟

-حتی چی؟

سیاوش با کمی دست‌پاچگی در نهایت تردید را کنار می‌گذارد و حرف دلش را می‌زند:

-حتی اگه بشه ببینمت حالم خیلی بهتر هم می‌شه.

چیزی میان قلب دل‌آرا با سرعت پایین می‌ریزد. حس خوب شنیدن این جمله از زبان سیاوش که به تردیدهای آن روزش مهر تأیید می‌زند در کنار جان‌گرفتن دوباره‌ی دلشوره‌ای که از صبح به جانش افتاده بود، حالش را دگرگون می‌کند. اما تصور اینکه این وقت شب از خانه بیرون بزند و بعد بخواهد دلیلش را برای بیتا توضیح بدهد، سخت تر از چیزی‌است که فکرش را بکند، آن هم بعد از مکالمه‌ی نه چندان آرام بعدازظهر با مادرش.

-اشکالی نداره... فقط... آخه نمی‌خوای بگی چی شده؟

سیاوش آرام می‌خندد، اما خنده‌ای که نه تنها بار تفریحی ندارد بلکه بیشتر دلهره را به قلب دل‌آرا می‌اندازد.

-چی اشکال نداره؟ تو اگه بخوای هم من نمی‌ذارم این وقت شب از

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه بیای بیرون، فقط یه سر بیای روی بالکن خونه، همه‌چی حله.

ابروهایش با تعجب بالا می‌پرند و به سرعت از جایش بلند می‌شود. در ب
الکن را آن‌قدر پر سرو صدا باز می‌کند که ملوس از جا می‌پرد و مات و
مبهوت به دل‌آرا نگاه می‌کند. دل‌آرا کنار دیوار کوتاه می‌ایستد و چشمش
را توی کوچه می‌چرخاند. با دیدن سیاوش که پشت به او به ماشینش تک
یه داده و در حالی که گوشی را روی گوش نگه داشته با نوک کفشش چیز
زی را روی زمین جابه‌جا می‌کند، تمام احساساتش یک‌جا با هم فوران م
ی‌کنند.

-سیاوش خوبی؟ واقعاً دیگه داری نگرانم می‌کنی! آخه این وقت شب... ا
ینجا...

سیاوش در جایش می‌چرخد، نگاهی از بالا تا پایین به ساختمان روبه‌رویِ
ش می‌اندازد و با دیدن دل‌آرا لبخند می‌زند، لبخندی که خیلی زود جمع
می‌شود.

-ممنون که گذاشتی ببینمت... فقط...

#فرجام_آتش

#پست207

دل‌آرا از همان فاصله هم اخمی که میان ابروهای سیاوش جا خوش می ا
کند را می‌بیند.

-همیشه همین‌طوری بی‌هوا میای تو بالکن؟

دل‌آرا با خنگی به او زل می‌زند و توی گوشی می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه‌جوری می‌اومدم پس؟ تو گفتی بیا یهو هول شدم.

-منظورم به سریع اومدنت نیست... به سر و وضعته.

دل‌آرا دستی به موهایش می‌کشد.

-مگه اولین باره داری منو با...

نگاه خیره‌ی سیاوش از آن پایین تازه او را متوجه منظورش می‌کند. دستی به شانه‌ی برهنه‌ی زیر بند تاپش می‌کشد و عقب می‌رود. با خنده‌ای خجالت‌زده لب می‌زند:

-نه همیشه ولی خب...

سیاوش پلکی آرام می‌زند و ملایم‌تر می‌گوید:

-باشه فهمیدم واسه تو مهم نیست... ولی برو یه چیزی بپوش دوباره بیا، چون من همین‌جوری هم امشب داغون و خسته‌ام. اومدم آروم بشم نه که بدتر تا صبح بی‌خوابی بکشم.

تمام تنش گر می‌گیرد و لبش را با دندان فشار می‌دهد تا صدای خنده‌اش بلند نشود، بعد هم فوری داخل خانه می‌رود و شالی که روی جالباسی انداخته را برمی‌دارد و روی شانه‌هایش می‌اندازد. وقتی دوباره به بالکن برمی‌گردد گوشی را کنار گوشش می‌گیرد و بدون اینکه به روی خودش بیاورد چند ثانیه پیش در مورد چه چیزی حرف زده‌اند دوباره می‌پرسد:

-نمی‌خوای بگی چی شده که به هم ریخته‌ای؟

سیاوش به ماشین تکیه می‌دهد و سرش را طوری بالا می‌گیرد که بتواند

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان با حرف زدن، دل‌آرا را خوب و راحت‌تر ببیند.

-یه مشکلی تو کارم پیش اومده... ازم شکایت کردن... باید ثابت کنم مقصر نیستم، ولی سخته!

نفس دل‌آرا بند می‌آید و کف دستش را به دهانش می‌چسباند. پس بی‌خود نبود که دلشوره داشت.

-حالا چی می‌شه؟ خطرناکه؟

آن‌قدر بامزه جمله‌ی پراضطرابش را بیان می‌کند که ناخودآگاه سیاوش می‌خندد.

-نه عزیزم... خطری نداره، جز اینکه در نهایت باید خسارت پرداخت کنم.

میزان ناراحتی پنهان در کلام سیاوش به‌قدری زیاد است که آن عزیزمی که خرجش کرده را اصلا ً نشنود.

-خب مگه خسارتش چقدره؟

تلخندی روی لب سیاوش نقش می‌بندد:

-خسارت مالیش که خیلی زیاده... اما جدا از اون... خسارت معنویشه... که از بین رفتن اعتبار شرکت و شغل منه!

-وای سیاوش! این که خیلی بده.

سیاوش سکوت می‌کند اما نگاهش هنوز هم به دل‌آراست، آن‌قدر عمیق و نافذ که برای یک لحظه دست و دل دل‌آرا می‌لرزد و حس می‌کند حساب‌ی گرمش شده. برای اینکه حواس خودش را از نگاه سوزان او دور کند م

رمان بازار
romanbazar.ir

ی‌پرسد:

-نگفتی... حالا چی می‌شه؟ یعنی می‌خوای چی‌کار کنی؟

-گفتم که... من مقصر نیستم ولی باید اینو ثابت کنم... که خب کار ساده ای نیست.

هر دو سکوت می‌کنند و سیاوش با لحن کشنده‌ای لب می‌زند:

-دل‌آرا!

دست خودش نیست که ناگهانی جواب می‌دهد:

-جانم!

نفس سیاوش حبس می‌شود و چند ثانیه بعد آن را پرصدا بیرون می دهد.

-اگر نبودی... امشب شاید از شدت عصبانیت و استرس تا مرز سکته هم می‌رفتم، چون کسی نبود که بتونم این‌قدر راحت باهاش حرف بزنم... نمی‌دونم خدا چرا تورو گذاشته سر راه زندگی ما، ولی دلیل و حکمتش هرچی که هست، ازش ممنونم. امشب نجاتم داد.

دل‌آرا برای یک لحظه دلش می‌خواهد بی‌خیال شماتت‌های احتمالی مادرش شود و خودش را به کوچه و مردی که میان آن ایستاده و به او زل زده برساند. محکم در آغوشش بگیرد تا تمام ناراحتی‌هایش بیرون بر یزد، اما جلوی افکار سرکشش را قبل از اینکه کاری دستش بدهد می‌گیرد و در عوض آرام می‌گوید:

-هروقتی که بخوای...هر موقع که بگی... من هستم و حاضرم حرفاتو گوش کنم... اگر واقعاً به آرامشت کمک می‌کنه... نگران نباش، امیدوارم

رمان بازار
romanbazar.ir

ثابت بشه که تو نقشی تو اون اتفاق نداشتی.

سیاوش فقط با لبخند می‌گوید:

-ممنون... همین برام کافیه... خیلی‌خب... من دیگه برم که سروش خیلی وقته تنهاست.

-برو، ولی منو بی‌خبر نذار...باشه؟

سیاوش ماشین را دور می‌زند و همان‌طور که دستش روی دستگیره‌ی در است به بالا نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهد:

-باشه. خداحافظ.

جوابش را می‌دهد و تماس را قطع می‌کند. آن‌قدر همان‌جا می‌ایستد تا ماشین سیاوش از کوچه بیرون برود. سرش را رو به آسمان بلند می‌کند و بازوهایش را بغل می‌گیرد.

-کمکش کن... تا همین‌جا هم خیلی سختی کشیده، حقش نیست این بی‌عدالتی!

#فرجام_آتش

#پست208

ستاره‌ای پر نور چشمک می‌زند و دل‌آرا به همان هم دل خوش می‌کند که خدا صدایش را شنیده. ولی فکر به نگرانی‌های سیاوش خواب او را می‌پراند و تا خود صبح به فکر فرو می‌بردش. اگر تقصیرها به گردن سیاوش بیفتد... مگر این پسر چقدر سرمایه دارد که بتواند یک خسارت مالی بزرگ را جبران کند؟ پس شغل و اعتبارش چه می‌شود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌طور که روی تخت دراز کشیده به سقف زل می‌زند و با خودش می‌گوید کاش حداقل کاری از دستش برمی‌آمد تا بتواند کمی از بار بزرگ روی دوش سیاوش را سبک کند، اما متأسفانه چیزی به فکرش نمی‌رسد.
وقتی چشم‌هایش را نه به قصد خواب، که با هدف فکر کردن بیشتر می‌بندد یاد عمه ملیحه و نذرهایش می‌افتد که ردخور ندارد و همیشه حاجت می‌گیرد. چشمش را باز می‌کند و روی تخت نیم‌خیز می‌شود. گوشی‌اش را برمی‌دارد و برای عمه ملیحه می‌نویسد:

"می‌شه از اون نذرای قشنگت یکی هم واسه من بکنی؟ بهش نیاز دارم"

***

کلید را توی قفل می‌اندازد و با دیدن راه‌پله و آسانسور خاموش، ابرو در هم می‌کشد. با احتیاط و دست به نرده، راه پله‌ها را پیش می‌گیرد و با رسیدن به جلوی واحد، کلیدش را بیرون می‌آورد. ساعت نزدیک به دوازده شب است اما امکان ندارد سروش توی این تاریکی بتواند بخوابد. تقه‌ای به در می‌زند و با صدایی آرام که باعث مزاحمت برای همسایه‌ها نشود صدا می‌زند:

-سروش!...بیداری؟

قصد می‌کند با کلید در را باز کند که همان موقع درب واحد خانم جعفری باز می‌شود و زن همسایه، خودش را از میان در بیرون می‌کشد:

-سیاوش خان اومدید؟

متعجب سمت او برمی‌گردد:

-بله...چیزی شده؟

جعفری با نگاهی به پشت سرش و گفتن "بیا، اومد" دوباره رو می‌کند به طرف سیاوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داداشتون اینجاست.

سروش از پشت سرش پیدا می‌شود و با دیدن او انگار که باری از روی دوشش برداشته شده باشد، نفسی راحت می‌کشد و سلام می‌کند. سیاوش هنوز هم متعجب به آنها خیره شده.

سروش با ببخشید آرامی از کنار زن رد می‌شود و جلوی نگاه پرسوال سیاوش جلوی در می‌ایستد. سیاوش در را باز می‌کند و وقتی سروش داخل خانه می‌رود، برمی‌گردد به طرف خانم جعفری، در حالی که سعی می‌کند نگاهش خیلی به یقه‌ی باز و پیراهن کوتاهش نیفتد.

-زحمت شد براتون.

خانم جعفری آرام می‌خندد و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد:

-ابداً. هیچ زحمتی نداره برام. دو سه ساعتی می‌شه که برقا رفته، از تو ی راه‌پله سروصدا شنیدم، ترسیدم. اومدم بیرون دیدم سروش روی پله ا ها نشسته، ازش پرسیدم چرا اینجایی، گفت برق نیست، بعدم گفت شما قراره دیر بیاین. دیگه بهش گفتم بیاد پیش من، روشنایی روشن کرده بودم، تنها هم نمی‌موند.

-خیلی ممنون.

-خواهش می‌کنم

جعفری چند ثانیه دیگر آن‌جا می‌ایستد و به سیاوش نگاه می‌کند اما وقتی می‌بیند قصد گفتن چیز دیگری را ندارد، با تک سرفه‌ای عقب می‌کشد.

-خب...پس با اجازه.

سیاوش لبخندی گذرا می‌زند و با دستش به داخل خانه‌ی او اشاره می ا

رمان بازار
romanbazar.ir

کند:

-مزاحم نمی‌شم... بفرمایید.

در که پشت سر خانم جعفری بسته می‌شود، نفسش را محکم به بیرون فوت می‌کند و داخل خانه می‌رود. سروش کنار پنجره‌ی بالکن ایستاده و بیرون را نگاه می‌کند:

-چرا برقا رفت بهم زنگ نزدی؟

سروش به طرف او برمی‌گردد و به پنجره تکیه می‌دهد:

-گفتی...کار داری.

کیفش را همان‌جا رها می‌کند و مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهنش می‌شود:

-آره گفتم، ولی اینم گفتم که کاری داشتی زنگ بزن.

-من که نخواستم... خودش گفت.

پیراهنش را از تن بیرون می‌کشد و روی کیفش می‌اندازد. کنار سروش می‌رود و همان‌طور که از پنجره بیرون را نگاه می‌کند می‌گوید:

-اشکالی نداره، خودم گفته بودم کاری داشتی بهش بگو... حالا برق چرا رفته؟

-نمی‌دونم... شام...خوردی؟

سیاوش با انگشت شست و اشاره پیشانی‌اش را فشار می‌دهد و به بی‌حواسی خودش لعنت می‌فرستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگو که تا الان گرسنه موندی.

-گفتم... صبر می‌کنم.

برمی‌گردد و با چشمانی گرد شده به سروش زل می‌زند که چشم‌های سرخش داد می‌زنند تشنه‌ی خواب است.

-الان می‌خوای عذاب وجدان منو بیشتر کنی؟ بشین برم شام بیارم.

سروش دست از کشیدن کف پایش روی فرش برمی‌دارد و سمت آشپزخانه می‌رود.

-خودم...میارم.

#فرجام_آتش

#پست209

نگاهش به ساعت می‌افتد. دوازده هم رد شده و حالا می‌خواهند تازه کنار هم شام بخورند. باز حداقل خوب است که سر کار یادش بود سروش منتظرش مانده و پیشنهاد سفارش غذا از طرف پیمان را رد کرد. پیراهن و کیفش را برمی‌دارد و به اتاق می‌رود. ناخواسته حرف‌های صاحبی برای چندمین بار در آن شب در ذهنش تکرار می‌شود:"گزارش اولیه‌ی آتش‌نشانی نشون داده که اتصالی و جرقه‌زدن سیم‌های برق باعث آتیش‌سوزی شده و به خاطر وجود مواد اشتعال‌زایی که بیشتر از اندازه‌ی لازم توی طبقات دپو شده، باعث شده چند طبقه رو درگیر کنه، که اگر سیستم اطفاء درست و به موقع عمل می‌کرد، این اتفاق نمی‌افتاد. از مدیر پروژه براتون مهلت گرفتم تا برید و چک کنید، ایرادای سیستماتون رو پیدا کنید، منم با این مدارک می‌تونم به دادگاه ثابت کنم، همه چیز اصولی و طبق استاندارد نصب و امتحان شده... فقط اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

گزارش تست نهایی رو داشتید کارمون راحت‌تر می‌شد که...".

همه‌ی حرف‌های بعد از آن "که" تمام امیدهایشان را ناامید کرد. این یعنی می‌توانستند به راحتی اثبات کنند ایراد از اطفاء حریق بوده و خسارت را شرکت آنها باید متحمل شود. تنها نکته‌ی مثبت و روشن ماجرا این بود که به آنها اجازه داده شده بود تا خودشان ساختمان را بررسی کنند و بفهمند مشکل از کجا بوده.

وقتی سروش در آستانه‌ی در او را صدا می‌زند، یادش می‌افتد چند دقیقه‌ای هست که همان‌جا سرپا ایستاده و در حالی که کمربندش را باز کرده ، یادش رفته باید شلوارش را عوض کند. سمت او برمی‌گردد و سر تکان می‌دهد:

-الان میام.

با رفتن سروش، سیاوش هم با فکری به مراتب درگیرتر از زمان رسیدنش به خانه، لباس‌هایش را عوض می‌کند و برای خوردن شامی کاملا بی‌موقع به او می‌پیوندد.

***

سلام و وقتون بخیر

ممنونم به خاطر همراهی همیشگی‌تون

منتظر نظراتتون هستم

لینک گروه نقد در قسمت مشخصات کانال موجوده

روزتون خوش

رمان بازار
romanbazar.ir

#فرجام_آتش

#پست210

با صدای به‌هم خوردن در ورودی، خواب آشفته و کابوس بی‌سروتهش نصفه می‌ماند و چشم‌هایش با ضرب، باز می‌شوند. نگاه خوابالوده‌اش را به ساعت روی میز می‌دهد که از نُه صبح گذشته. ناگهانی از جا می‌پرد و دستی به سر و گردنش می‌کشد. کمی که فکر می‌کند یادش می‌افتد که شب قبل به سروش گفت می‌خواهد صبح یکی دو ساعت بیشتر بخوابد و دیرتر به شرکت می‌رود. صدای گرفته‌اش را صاف می‌کند و سروش را صدا می‌زند، اما جوابی نمی‌گیرد. پاهایش را از تخت پایین می‌گذارد و لبه‌ی آن می‌نشیند. آن‌قدر توی خواب دچار کشمکش بود که حالا حس می‌کند به جای اینکه خستگی‌اش رفع شده باشد تا صبح یک وزنه‌ی هزار تنی را روی تنش تحمل کرده. تمام استخوان‌هایش درد می‌کنند و سرش در حال انفجار است.

وقتی یک بار دیگر سروش را صدا می‌زند و جوابی نمی‌گیرد با یادآوری این موضوع که شب قبل سروش هم گفته بود آن‌روز قرار است با دل‌آرا به خانه‌ی سالمندان بروند، خیالش راحت می‌شود و تن کوفته‌اش را تا آشپزخانه می‌کشد. بطری آب را از یخچال بیرون می‌آورد و یک نفس بیشتر آن را می‌نوشد. همان‌طور که در یخچال را باز نگه داشته بی‌هدف نگاهی به بالا تا پایین آن می‌اندازد و وقتی حس می‌کند چیزی باب میلش نیست که بتواند این ضعف صبحگاهی را رفع کند، بی‌خیال می‌شود و آن را می‌بندد. در عوض تصمیم می‌گیرد برای بهتر شدن حالش تنش را به آب گرم بسپارد.

چند دقیقه‌ای که زیر آب گرم فقط می‌ایستد و چشم‌هایش را می‌بندد کم‌کم حس می‌کند تمام گره‌هایی که به عضلاتش افتاده در حال بازشدن است. چند نفس عمیق هم کافیست تا به تدریج حال به‌هم‌ریخته‌اش روبه‌راه شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاه تن‌پوش را روی موهایش جلو و عقب می‌کند و در مسیر اتاق، بطری روی پیشخوان را برمی‌دارد تا باقی‌مانده‌ی آب را هم بنوشد. بطری خالی را روی میز تحریر اتاق می‌گذارد و سراغ لباس‌هایش می‌رود. با اینکه بعد از جلسه‌ی دیشب، ناامیدی وحشتناکی گریبانش را گرفته اما ملاقات آخر شبش با دل‌آرا، هرچند از همان فاصله‌ی زیاد و همین‌طور امیدواری دادن ساده‌اش، کمی دلش را گرم کرد، آن‌قدری که حالا تمام تلاشش را بکند که فکرش فقط معطوف به ادامه‌ی کارش باشد نه اینکه عواقب این پرونده‌ی کذایی چه خواهد شد.

شلوارش را می‌پوشد و وقتی درگیر انتخاب پیراهن از کمد است صدای زنگ متفاوتی از تلفن همراهش توجهش را به خود جلب می‌کند. با برداشتن گوشی و دیدن نام دل‌آرا که درخواست تماس تصویری دارد، ابروهایش با تعجب بالا می‌روند. انگشتش را روی صفحه می‌کشد و تصویر دل‌آرا در فضایی باز، جلوی چشمش به نمایش درمی‌آید. دل‌آرا با لبخندی وسیع دست دیگرش را تکان می‌دهد و تند می‌گوید:

-سلام مهندس... صحت خواب؟! سروش می‌گفت موندی خونه که بیشتر بخوابی! منم گفتم رسالت بیدارکردنت رو خودم به عهده بگیرم که بشم معروف‌ترین خروس بی‌محل زندگیت.

با هرکلمه‌ای که کنار دیگری می‌چیند لب‌های سیاوش بیشتر کش می‌آیند. همین چند کلمه و جمله‌ی کوتاه تمام بی‌حالی سر صبحش را می‌پراند و با سر حالی برایش سر تکان می‌دهد:

-سلام از منه... اگه همه خروس‌های بی‌محل این‌قدر خوشگل و شاداب باشن که من یکی شخصاً حاضرم هر روز صبح همین‌جوری بیدار بشم... کجایی؟ مگه سروش با تو نیست؟

دل‌آرا ریز می‌خندد و صفحه‌ی گوشی را برای لحظه‌ای به سمت چپ می‌

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخاند و همزمان می‌گوید:

-چرا سروش با منه. توی سالن پیش مادربزرگا و پدربزرگای مهربونه... منم گفتم اول بیام مأموریتمو انجام بدم بعد برم سراغ بقیه.

سیاوش تا لب باز می‌کند چیزی بگوید صفحه روی صورت دل‌آرا برمی‌گردد و او با حالتی بامزه لبش را با دندان می‌گیرد و اخمی نمایشی می‌کند:

-جناب سیاوش خان... شما همیشه همین‌طوری بی‌هوا به تماس‌های تصویریت جواب می‌دی؟

سیاوش یک لنگه ابرویش را بالا می‌برد و با حالتی ناشی از نفهمیدن منظور او جواب می‌دهد:

-راستش تا حالا اندازه‌ی انگشتای یه دست هم تماس تصویری نداشتم برای همین هم نمی‌دونستم باید برای جواب دادنش استخاره کنم.

دل‌آرا لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد تا بلند نخندد و با خنده‌ای فروخورده چشم باریک می‌کند:

-منظورم به سریع جواب دادنت نبود، به سرو وضعت بود... شما که نمی‌خوای دختر مردم رو از راه به در کنی!

#فرجام_آتش

#پست211

سیاوش نگاه بی‌حواسی به خودش می‌اندازد و تازه یادش می‌افتد وقتی دل‌آرا زنگ زد او مشغول انتخاب پیراهن بود و برای همین با بالاتنه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

برهنه در اتاق می‌چرخید. نچی می‌کند و همان موقع مکالمه‌ی شب قبلشان با هم برایش تداعی می‌شود. از زرنگی و هوش دخترک توی تصویر خنده‌اش می‌گیرد، اما بدون اینکه تغییری در موقعیتش ایجاد کند ، راحت‌تر می‌نشیند و لبخند بدجنسی روی لبش می‌کارد:

-فکر نمی‌کنم با یه تماس تصویری ساده و از راه دور بتونم خیلی کاری برات بکنم... می‌تونیم یه قرار حضوری بذاریم تا نشون بدم برای از راه به | در کردنت چه ترفندایی بلدم.

دل‌آرا "هین" آرامی می‌کشد و دستش را روی دهانش می‌گذارد. بعد هم سرش را نزدیک صفحه‌ی گوشی می‌کند و آرام پچ می‌زند:

-خیلی بی‌ادبی مهندس رادمهر... شانس آوردی کسی این دور و اطراف نبود.

بعد هم باز خودش را عقب می‌کشد و وقتی چهره‌اش کامل توی تصویر نمایان می‌شود، نیشخند می‌زند:

-ولی تهدیدت توخالیه... چون دفعه‌ی اولت نیست و قبلا ً هم دیدم کار ی ازت برنمیاد.

-دل‌آرا با دم شیر بازی نکن.

-اِ... شیر کجا بود؟ تا دو ماه پیش که گربه بودی... یهو ترفیع مقام گرفت ی؟

سیاوش بی‌اراده سرش را عقب می‌دهد و زیر خنده می‌زند. دل‌آرا هم با لبخند نگاهش می‌کند و وقتی خنده‌ی سیاوش فروکش می‌کند، برایش چشمکی می‌زند و با مهربانی زمزمه می‌کند:

-خوشحالم که می‌خندی و حالت خوبه. دیشب خیلی نگرانت شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش هم صبح می‌گفت که حالت خیلی خوب نیست و نگرانته.

خنده‌ی سیاوش جمع می‌شود و جایش طرحی از یک لبخند ساده روی لبش می‌نشیند.

-نمی‌دونم چی شده سیاوش... ولی مطمئنم تو اون‌قدری قوی هستی که از پس هر مشکلی بربیای. نتیجه‌ی صبر و محکم بودنت الان توی اون ساختمون داره به پیرزن‌ها و پیرمردهای تنها کمک می‌کنه و بهشون قوت قلب می‌ده. پس مطمئن باش خدا حواسش بهت هست.

سیاوش آن‌قدر محو لحن آرام و کلمات پر از قوت قلب او می‌شود که نمی‌تواند حرفی بزند و فقط با همان لبخندش به نشانه‌ی تشکر سر تکان می‌دهد. دل‌آرا هم لبخندی می‌زند و سریع می‌گوید:

-خیلی مزاحمت نمی‌شم. ولی اگه دوست داشتی بیا همدیگه رو ببینیم و بهم بگو چی شده. می‌دونم شاید نتونم کاری انجام بدم ولی همین قدر که بتونم حرفاتو گوش کنم تا سبک شی ازم برمیاد. پس منتظر تماستم.

سیاوش "باشه"ی آرامی می‌گوید و دل‌آرا با خداحافظی تماس را قطع می‌کند. نگاه سیاوش از صفحه‌ی خاموش گوشی کنده نمی‌شود انگار که مغزش هنوز هم دارد تصویر دل‌آرا را در آن صفحه‌ی کوچک مستطیلی تکرار و تداعی می‌کند. آن‌قدر مسخ صدا و لحن آرامش‌بخش او شده که حس می‌کند الان دلش می‌خواهد چشمش را ببندد و تمام آشفتگی شب قبل را با خوابی راحت جبران کند. اما به موقع جلوی خودش را می‌گیرد و با کرختی از جا بلند می‌شود. بعد از تنش‌هایی که روز قبل تحمل کرده بودند فقط نرفتنش به شرکت در آن روز را کم داشت تا اعتمادی از خداخواسته فاتحه‌ی کارش را بخواند و او را فردی بی‌مسئولیت ببینند. فقط به خودش وعده‌ی دیداری خیلی نزدیک با دل‌آرا را با قولی که به او داده، می‌دهد تا انرژی مضاعفی پیدا کند برای گذراندن یک روز پر

رمان بازار
romanbazar.ir

استرس دیگر.

***

#فرجام_آتش

#پست212

خیلی سعی می‌کند نگاه‌های خصمانه‌ی مدیر پروژه را نادیده بگیرد و با خونسردی، طبقه به طبقه و قطعه به قطعه، تمام تاسیساتی که خودشان نصب کرده‌اند را چک کند تا بفهمد واقعاً ایراد از کجا بوده.

وقتی در طبقه منفی دو، همراه پیمان سروقت مخازن آب می‌روند، یک بار دیگر آقای لطفی، همان مدیر پروژه اینچسبی که انگار پدرکشتگی دیرینه‌ی با آنها دارد، با لحنی حق به جانب و در حالی که دست در جیب فرو کرده به دیوار پشت سرش تکیه می‌دهد:

-راستی اگر در جریان نیستید اینم بگم که آتش‌نشانی حادثه رو عمدی تشخیص داده پس روی پرداخت خسارت از طرف بیمه هم حساب نکنید. به نظر من این همه بالا و پایین کردن ها فایده نداره، بی تعارف بگم اگر سیستم‌های شما درست عمل می‌کردن حتی این آتیش سوزی عمدی هم خسارت زیادی به بار نمی‌آورد. یه ساختمون نیمه‌کاره چیزی توش نیست که نشه با یه آب‌پاشی ساده آتیشش رو خاموش کرد.

پیمان "تُچ" غلیظی می‌کند و با تن صدایی که فقط به گوش سیاوش برسد پرحرص لب می‌زند:

-شیطونه می‌گه برم صداشو ببرم که این‌قدر پشت سر من آیه‌ی یأس نخونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش با فشار آرامی به شانه‌اش او را به آرامش دعوت می کند و بعد از گفتن "بی‌خیال، حواستو بده به کار که زودتر شرش کنده شه"، به طرف لطفی برمی‌گردد:

-اگر مشخص شده حادثه عمدیه چرا دنبال مقصر اصلی نمی‌گردین؟ دنبال اونی که این آتیش رو به پا کرده. قطعاً منظور خاصی پشتش بوده وگرنه به قول خودتون ساختمونی که هنوز پایان‌کار هم نگرفته رو چرا باید آتیش بزنن؟ اونم به عمد!!

روی کلمه‌ی "عمد" تأکید بیشتری می‌کند و ریزبینانه به لطفی چشم می دوزد. مرد، تکیه‌اش را از دیوار می‌گیرد و یقه‌ی پیراهنش را کمی از گردنش فاصله می‌دهد. خیره به سقف کوتاه پارکینگ می‌غرد:

-کارتون چقدر طول می‌کشه؟ اینجا تهویه نداره آدم خفه می‌شه.

سرش را که دوباره پایین می‌آورد نگاه منتظر و پر از ظن سیاوش وادارش می‌کند جواب دهد:

-دنبال اونم هستیم مهندس. واقعاً فکر کردی از یه همچین خرابکاری بزرگی چشم‌پوشی می‌کنیم؟ ولی این دلیل نمی‌شه که شما قسر در برید. قرارداد بستید و تعهد دادید که سیستم‌هاتون تا ده سال ضمانت داره و مشکلی پیدا نمی‌کنه ولی یه ماه هم از تحویلش نگذشته گند کارتون دراومد.

صدای ذکر "لااله‌الاالله" پیمان با لحن کلافه‌ای بلند می‌شود در حالی که به ظاهر مشغول یادداشت برداری از ریز به ریز جزئیات است. سیاوش با نگاه خیره‌اش به لطفی متوجه لرزش مردمک‌های او و فرو رفتن بیشتر دست‌ها در جیب‌های شلوارش می‌شود. دو قدم جلوتر می‌رود و با پشت دست گرد و خاک فرضی روی شانه‌ی لاغر او را می‌تکاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهندس جان فکر کنم زیادی فراموشکاری! اونی که با اطمینان گفته بود سیستم‌ها تست نمی‌خواد شما بودی نه ما!

پیمان سرش را لحظه‌ای عقب می‌برد و با دیدن چهره‌ی مصمم سیاوش نامحسوس برایش لایک می‌فرستد و سر تکان می‌دهد. بعد هم دوباره مشغول کار می‌شود. سیاوش ادامه می‌دهد:

-اینکه شما داری تمام تلاشت رو برای پیدا کردن مقصر اصلی می‌کنی کاملا مشخصه... اتفاقاً کار خوبی هم می‌کنی... اما انگار یه نفر یا یه گروهی هم هست که می‌خواد تقصیرا رو بندازه...

-مهندس یه لحظه بیا اینجا.

حرف سیاوش با لحن هیجان‌زده‌ی پیمان نیمه‌کاره می‌ماند. نگاهش را با تأخیر از چهره‌ی او که چیزی از آن معلوم نیست می‌گیرد و پیش پیمان می‌رود تا ببیند چه چیزی را می‌خواهد به او نشان بدهد. اما در عین اینکه به توضیحات جالب پیمان گوش می‌دهد، حواسش هم هست که لطفی کمی جلو می‌آید و پشت سرشان می‌ایستد و بعد هم در حالی که عقب عقب می‌رود، گوشی‌اش را بیرون کشیده و مشغول فرستادن پیامی می‌شود. سیاوش دستش را پشت پیمان می‌گذارد و یک بار هم خودش مواردی که او گفته را چک می‌کند. بعد هم را از جزء به جزء یافته‌های پیمان عکس می‌گیرد.

***

#فرجام_آتش

#پست213

فصل هفدهم

رمان بازار
romanbazar.ir

بردیا با تکه چوب محکمی که از روی زمین برداشته مشغول جابه‌جا کردن زغال‌ها می‌شود. از بالای شانه‌ی سیاوش به پشت سر او نگاه می‌کند و با لحن متحیری که نشان می‌دهد هنوز هم چیزی که با چشم می‌بیند را باور نکرده زمزمه می‌کند:

-خدایی سرت به سنگی چیزی نخورده؟ آخه این ناپرهیزی‌ها از تو بعید بود.

سیاوش بعد از نگاهی به پشتِ سرش دوباره مشغول بادزدن زغال‌ها می‌شود در حالی که حالا لبخند محوی هم روی لبش دارد.

-نمی‌دونم، شاید هم خورده. ولی نمی‌فهمم تو چته؟ تو که سرت درد می‌کرد واسه این جور جمع‌های دوستانه!

-دوستانه؟ دِ لامصب نگاه‌هات نشون می‌ده کارتون از دوستی گذشته.

بادبزن را به دست بردیا می‌دهد و غرغر می‌کند:

-گفتم دوست مشترک من و سروشه. کجاش مبهمه برات؟

اخمی غلیظ بین ابروهای بردیا جا خوش می‌کند:

-عه؟ سروش هم؟ این داداشت فقط ظاهرش غلط‌انداز و مظلوم‌نماست‌ها... انگار پاش بیفته خوب بلده...

لحن پُرشماتت سیاوش نطق بردیا را کور می‌کند:

-بردیا!! من نمی‌فهمم چرا عمو یادت نده هر حرفی که می‌خوای بزنی قبلش مزه‌مزه کنی. آخه خنگ خدا سروش اگه بتونه بارانا رو راضی نگه داره باید کلاهشو بندازه هوا... اصلا ً می‌فهمی چی می‌گی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بردیا با دلخوری اخم می کند:

-هرچی هیچی نمی‌گم تو هم هرچی دلت می‌خواد می‌گی‌ها. تو و سروش جفتتون یه مشتِ محکم از من طلب دارید. فعلا ً مراعات هم | خون بودنمون رو کردم وگرنه همون شب که گفتی سروش چی تو سرشه هم باید فک تورو می‌آوردم پایین هم سروش رو می‌انداختم تو همون آتیش چهارشنبه سوری.

سیاوش مات به او خیره می‌شود:

-بردیا!!

بردیا نگاه از او می‌گیرد و به زغال‌های گر گرفته می‌دهد:

-هان؟ بردیا بردیا راه انداختی... من اصلا ً کاری به شرایط سروش ندارم. بحثم تویی که منو سیب‌زمینی فرض کردی و با لبخند ژکوند گفتی سروش چشمش به بارانا‌ست... فقط اون لحظه تمام اون وقت‌هایی که فکر می‌کردیم سروش کبریت بی‌خطره و اجازه می‌دادیم تنها با بارانا تو اتاق بمونه اومد جلوی چشمم.

سیاوش هاج‌وواج لب می‌زند:

-جدی که نمی‌گی!؟

بردیا دستش را پایین می‌گیرد و پوزخندی می‌زند:

-وقتی پاشدی اومدی براش خواستگاری لابد یه قابلیتی توش دیدی دیگه؟ قرار نیست که این دوتا برن تو یه خونه مثل خواهر برادر زندگی کنن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به نگاه حیرت‌زده‌ی سیاوش می‌خندد و سر تکان می‌دهد:

-سیا بیا طبق همون گفته‌ی خودت تو شب چهارشنبه‌سوری عمل کنیم... هوم؟ مگه نگفتی منطقی باشم؟ ببین هرچقدر منطقی نگاه می‌کنم یه چیزی می‌گه این وسط... درسته، من سروش رو داداشی دوست دارم. واسه‌اش از جونم مایه می‌ذارم ولی خودمونیم، اگر خواستگاری کسی به غیر از بارانا می‌رفتین فکر می‌کنی وقتی می‌فهمیدن سروش اتیسمه، اصلا منطق سرشون می‌شد؟ درسته چهره و رفتارش چیز خاصی رو نشون نمی‌ده ولی همین که اسم یه مریضی، یه اختلال، بشینه روی یه آدم همه‌ی نگاه‌ها بهش عوض می‌شه.

سیاوش نفسش را پرصدا بیرون می‌دهد. منقل را دور می‌زند و کنار بردیا می‌ایستد تا منظره‌ی پشت سرش این‌بار کامل در دید خودش و البته بردیا قرار بگیرد. یک دستش را توی جیبش می‌کند و دست دیگرش را مشت می‌کند.

-ازت توقع نداشتم بردیا... توقع نداشتم بعد از این همه سال زندگی با هم، بعد از اینکه بچگی و نوجوونی سروش رو دیدی و حالاش رو هم می‌بینی، طرز فکرت این‌قدر سطح پایین باشه.

دست مشت‌شده‌اش را بالا می‌آورد و انگشت اشاره‌اش را سمت سه‌نفری می‌گیرد که کمی جلوتر روی زیرانداز نشسته بودند، حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

-اون دختری که اونجا کنار بارانا و سروش نشسته یکی از همون آدماییه که اطرافت می‌بینی. ولی فکر می‌کنی وقتی فهمید سروش اتیسمه چی کار کرد؟

بردیا با چشم‌های گردشده سرش را سمت او می‌چرخاند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونه؟

گوشه‌ی لب سیاوش با تمسخر بالا می‌رود و سر تکان می‌دهد:

-می‌دونه... و محض اطلاعت جوری رفتار کرده که سروش اونو مثل یک ی از اعضای خانواده می‌بینه. حتی یه بار هم نه تنها جلوی سروش، که جلوی من هم به این موضوع اشاره نکرده. اما در عوض کاری کرده که اعتماد به نفس سروش توی دانشگاه بالاتر بره.

دست درهوامانده‌اش را هم توی جیبش می‌فرستد و ابرو درهم می‌کشد:

-چرا فکر می‌کنی اگه سروش رو پذیرفتین در حقش لطف کردین؟ چرا نمی‌خواین نگاه ترحم‌آمیزتون رو از روی این بچه بردارین؟ سروش اتیسمه، عقب‌مونده که نیست! احساس داره، عاطفه داره، شاید نتونه اونو درست ابراز کنه اما این باعث نمی‌شه که روی یه سری نیازهای انسانیش چشم ببندین... و اینم بدون که همه‌ی نیازهای امثال من و تو به اون چیز ی که تو فکر توئه ختم نمی‌شه!

#فرجام_آتش

#پست214

از کنار بردیا رد می‌شود و با رفتن پیش بقیه، او را تنها می‌گذارد تا به حرف‌هایی که شنیده بیشتر فکر کند. اینکه بردیا نگران زندگی خواهرش است حق مسلم اوست اما بزرگ‌ترین ضعفش این است که با پررنگ‌کردن مشکل سروش می‌خواهد به هدفش که آن هم جدا کردن راه سروش و بارانا از هم است برسد. تنها چیزی که این روزها حالش را بهتر می‌کند و آن عینک بدبینی که روزهای اول روی چشمش جا خوش کرده بود را کم کم کنار می‌زند، رفتار صمیمانه‌ی باراناست که روز به روز به جای اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

کم‌تر شود غلظت می‌گیرد. حتی صحبت‌های مشاورشان هم که خبر دارد چقدر بی‌رحمانه تمام مشکلات زندگی مشترکشان را جلوی چشمشان ردیف کرده هم نتوانسته او را سرد کند و همین باعث شده که بردیا جز در کنار سیاوش نتواند از نارضایتی وحشتناکی که ذره‌ای هم از آن کم نشده حرف بزند.

همان لحظه که نزدیک جمع سه‌نفره‌شان می‌شود، نمی‌شنود دل‌آرا چه می‌گوید اما خنده‌ی بلند بارانا و صدای خنده‌ی آرام سروش حالش را بهتر می‌کند. پشت سر دل‌آرا می‌ایستد و معترض می‌غرد:

-اون زغالا سوخت و تموم شد. قرار نیست این جوجه‌ها سیخ بشه بالا خره؟

دل‌آرا سرش را به عقب برمی‌گرداند و بالا را نگاه می‌کند:

-وای سیاوش خوب شد اومدی... بیا که دست خودتو می‌بوسن این جوجه‌ها. من این سیخ رو تو هرجاشون کردم باز آویزون موندن.

بارانا دوباره می‌خندد و با خنده می‌گوید:

-به خدا من بهش گفتم بذار کمک کنم ولی نذاشت.

دل‌آرا سرش را به طرف او می‌چرخاند.

-والا اگه می‌دونستم قراره اینا این‌قدر بدقلقی کنن همون اول همه رو م ی‌دادم به خودت زحمتشو بکشی.

سیاوش از کنار دل‌آرا رد می‌شود و همان‌طور که کفش‌هایش را درمی‌آورد رو به سروش می‌کند و چشمکی می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو مگه نگفتی دنبال فرصتی؟ پس چرا نشستی اینجا؟ بلند شو دیگه.

سروش لب زیرینش را تو می‌کشد و زیرچشمی به بارانا نگاه می‌کند. بارانا جلوی چشمان خندان دل‌آرا و سیاوش با گیجی می‌پرسد:

-دنبال چه فرصتی بود؟ مشکوک می‌زنی‌ها سروش!

سیاوش کنار دل‌آرا چهارزانو می‌نشیند و با سر به جای پشت سرشان اشاره می‌کند:

-بلند شید با هم برید اون طرف که خلوت‌تره تا سروش بهت بگه چی‌کار داره.

سروش زودتر از جا بلند می‌شود و با گفتن "پاشو بریم" به بارانا، خودش جلوتر کفش‌هایش را می‌پوشد. همان‌لحظه که روی پا می‌نشیند تا بند کفشش را ببندد سیاوش به او نگاه می کند و سیبک گلویش آرام بالا و پایین می‌شود. هیچ‌وقت یادش نمی‌رود چقدر برای یاد دادن همین کار ساده به او وقت گذاشت و چقدر اعصابش به هم ریخت.

نمی‌داند چه مدت است که به مسیر رفتن سروش و بارانا خیره شده که ضربه‌ی شئ تیزی به پشت دستش او را به خودش می‌آورد.

-مگه نگفتی زغالا سوختن؟ زود باش دیگه.

لبخندی می‌زند و سیخ‌های جوجه را از توی سینی برمی‌دارد. نگاهی به وضع اسفناکشان و بعد هم به دل‌آرا می‌اندازد:

-همیشه همین‌جدلی جوجه سیخ می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا زانوانش را بغل می‌گیرد و نیشخندی می‌زند:

-راستشو بگم؟ اولین بار بود که این کارو می‌کردم.

-جدی؟ چرا همون موقع نگفتی پس؟

سرخوش می‌خندد و یکی از سیخ‌های خالی را از کنار دستش برمی‌دارد و آن را روی زمین می‌کشد.

-آخه فکر نمی‌کردم این‌قدر سخت باشه... قبلا ً مامان یا بابا این‌کارو م ی‌کردن و منم دیده بودم، فکر می‌کردم راحته! امروز که گفتی انجامش بدم، گفتم از پسش برمیام... ولی نشد.

نگاهش را از دست‌های سیاوش که ماهرانه جوجه‌ها را به سیخ می‌کشی د می‌گیرد و به آن سمتی که سروش و بارانا رفته بودند نگاه می‌اندازد.

-بارانا خیلی دختر خوبیه... خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو می‌کردم سروش رو دوست داره. درکش از شرایط سروش خیلی بیشتر از چیزیه که از سنش انتظار داشتم.

سیاوش نیم نگاهی به سمت بردیا می‌اندازد و پوزخندی می‌زند:

-آره واقعاً خیلی بیشتر از سنش می‌فهمه برعکس بعضی آدما.

نگاه دل‌آرا که مستقیم به سیاوش است، رد نگاه او و طعنه‌ی کلامش را می‌گیرد و آرام‌تر می‌پرسد:

-هنوز هم مخالفه؟

لب سیاوش با درماندگی حالت می‌گیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌دونم دقیقاً مشکلش چیه، فقط امیدوارم به سرش نزنه و مشکلی واسه این دوتا به وجود نیاره.

دل‌آرا نگاه دقیق‌تری به بردیا می‌اندازد که حالا همان‌طور که بادبزن را با هدف در دستش می‌چرخاند با گوشی مشغول مکالمه است و لبخند به لب دارد.

-بهش نمیاد این‌قدر که می‌گی مشکل‌ساز باشه... خب اونم نگران خواهرشه.

-دیگه از مادر و پدرش که نمی‌تونه نگران‌تر باشه... یه سیخ دیگه بده.

دل‌آرا سیخی که توی دستش بود را سمت او می‌گیرد. سیاوش با خنده سر تکان می‌دهد:

-اینو که دستت گرفتی و به همه‌جا مالیدی نه... یکی دیگه بده.

#فرجام_آتش

#پست215

دل‌آرا با خنده و گفتن "ببخشید"سیخ دیگری به دست سیاوش می‌دهد. کمی در سکوت به او نگاه می‌کند. به موهای کمی بلندتر شده‌اش که به خاطر بازی وسطی یک ساعت قبل به‌هم ریخته و چندتار از آن روی پیشانی‌اش ریخته. دلش با هر تکان تار موهای او، تکان می‌خورد و دستانش را از اینکه بدجور هوای نافرمانی به سرشان زده مشت می‌کند. برای اینکه حواس خودش را پرت کند از سیاوش می‌پرسد:

-فردا دادگاهه؟

-هوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش مصرانه مشغول کارش است و نگاهش را ذره‌ای بالا نمی‌آورد اما دل‌آرا همچنان می‌پرسد:

-اگه ادعاتون ثابت نشه... چی می‌شه؟

-چیز خاصی نمی‌شه. دیگه جای واسه فکر کردن نمونده.

-زندان که نداره سیاوش؟

لب‌هایش کش می‌آیند و سرش را بالا می‌گیرد تا چهره‌ی صاحب این صدای ترسیده و نگران را خوب رصد کند.

-اگه بیفتم زندان میای ملاقاتم؟... یا باید مثل این فیلم فارسی قدیمی‌ها بگم منتظرم می‌مونی؟

دل‌آرا با همان دلهره‌اش می‌خندد و سیخ توی دستش را آرام به شانه‌ی او می‌کوبد:

-خیلی دیوونه‌ای. ولی من واقعاً می‌ترسم... تو هنوز حتی به سروش هم چیزی نگفتی.

آخرین سیخ آماده شده را هم در سینی قرار می‌دهد و با دستمالی که دل‌آرا به دستش داده، دست‌هایش را پاک می‌کند.

-تو برای چی می‌ترسی آخه؟ سروش هم هرچقدر که لازم باشه می‌دونه، بقیه‌اش فقط استرسشو بیشتر می‌کنه و من و تو خوب می‌دونیم استرس چه‌قدر می‌تونه روی روح و روانش تأثیر بذاره.

لبخندش جمع می‌شود و صدایی توی سرش فریاد می‌زند:"راست می‌گه

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه... تو چی‌کاره‌ئی که می‌ترسی؟ اگه سیاوش تا اینجا زندگی‌شو بالا کشیده از اینجا به بعدم می‌تونه" اما دست خودش نیست که حتی با هم ین صدای به ظاهر دلگرم‌کننده و در عین حال ناامید کننده، ذره‌ای از دلهره‌اش کم نمی‌شود. آب دهانش را قورت می‌دهد و حرفی را که شب قبل تا صبح توی رختخواب و وسط بی‌خوابی‌اش با خودش تکرار کرده را مردد روی لب می‌راند:

-می‌شه... می‌شه منم فردا... بیام باهات؟

سیاوش یک پایش را از زانو طوری خم می‌کند که آرنجش را بتواند به آن تکیه بدهد و با نوک انگشتان دستی که تمیزتر از آن یکی‌است چتری‌های دل‌آرا را روی پیشانی‌اش به هم می‌ریزد.

-بیای که چی بشه آخه؟

-می‌خوام تنها نباشی!

سیاوش تلخ لب می‌زند:

-من یه عمر تنها بودم دل‌آرا.

دل‌آرا با تمام تلاشش برای اینکه اشکش نریزد محکم می‌گوید:

-خب که چی؟... منم خیلی وقت‌ها تنها بودم، ولی وقتی الان یکی هست که می‌خواد این تنهایی رو از بین ببره چرا بهش راه نمی‌دی.

دست سیاوش مشت می‌شود تا بیشتر از آن هوای پیش‌روی به سرش نزند.

-حرفات به اندازه‌ی سیب ممنوعه‌ی بهشت وسوسه‌انگیزه دختر. ولی دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواد بیای و شاهد شکست احتمالی من باشی.

دل‌آرا می‌نالد:

-مگه نمی‌گی تقریباً همه‌چی حل شده است!؟

-گفتم... ولی فکر کن اونی که این همه ماجرا رو چیده که اعتبار مارو زیر سوال ببره براش کاری نداره جوری همه‌چیزو ردیف کنه که دوتا مهندس خُرد مقصر شناخته بشن و بقیه تبرئه... این خسارت اون‌قدر زیاده که شاید نتونم حالا‌حالاها پرداختش کنم، همه‌ی دارایی من همین ماشینه با پول پیش خونه‌ای که توش نشستیم و یه مقدار پس‌اندازی که اونم دست عموئه و باهاش کار می‌کنه. این یعنی نه تنها زندگی خودم که آینده‌ی سروش هم ممکنه خراب بشه.

دل‌آرا نفس عمیقی می‌کشد تا بغض ناخواسته‌ای که گریبان‌گیرش شده را فرو بفرستد.

-ولی من مطمئنم همه‌چی درست می‌شه... برای همین هم فردا میام.

تا سیاوش دهان باز می‌کند که مخالفت کند دل‌آرا نوکِ تیز سیخ توی دستش را سمت او می‌گیرد و با اخم می‌غرد:

-"نه" نداریما.

سیاوش سرش را عقب می‌کشد و با خنده هردو دستش را بالا می‌گیرد:

-خیلی‌خب بابا... نکشیمون حالا.

هردو می‌خندند و دل‌آرا با همان نیشخند جامانده روی لبش، هوای کمی شیطنت به سرش می‌زند. تیزی سیخ را آرام و با احتیاط نزدیک صورت سیاوش می‌کند. تا او بخواهد بفهمد ماجرا چیست آن را روی گونه‌اش تا

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین می‌کشد و حواسش هم به نفس حبس‌شده‌ی او هست. لبخند خبیثی می‌زند و زمزمه می‌کند:

-تا حالا کسی بهت گفته با ته‌ریش چقدر جذاب می‌شی؟

ابروهای سیاوش بالا می‌پرند. سیبکش بالا و پایین می‌شود و بی‌اراده و خفه زمزمه می‌کند:

-تو اولین نفری!

با بدجنسی لبخندش را وسعت می‌دهد و سیخ را تا زیر چانه‌ی او پایین می‌آورد:

-خوبه... خیلی خوبه. پس تا هروقتی که با منی حق نداری بهشون دست بزنی.

صدای بردیا بلند می‌شود:

-سیا نمی‌خوای تشریف بیاری؟ این زغالا سوخت و خاکستر شد مرد حسابی.

دل‌آرا فوری سیخ را عقب می‌کشد و این بار نیشخندش پر از شیطنت است. سیاوش با مکث کف دستش را روی صورتش می‌کشد و نگاه متحیرش را از صورت دل‌آرا نمی‌کند، آن‌قدر که بالاخره دل‌آرا دست به کار می‌شود و با تکان دادن سیخ جلوی چشمش می‌گوید:

-پاشو برو وگرنه از این استفاده‌های بیشتری می‌کنم.

#فرجام_آتش

#ادامه_پست215

سیاوش سر تکان می‌دهد و زیر خنده می‌زند. بعد از برداشتن سینی، بلند می‌شود و کفشش را پوشیده و نپوشیده، به طرف بردیا می‌رود. بین راه

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پا چرخی می‌زند و او را صدا می‌زند:
-حداقل با سیخ‌کردن اون گوجه‌ها نشون بده چقدر کدبانویی.
دل‌آرا "چشم" کشیده و پرخنده‌ای می‌گوید و سیاوش می‌خندد:
-اون سیخه رو بذار کنارا... سیخ تمیز بردار.
دل‌آرا می‌خندد و پلک روی هم می‌گذارد.
-اونم چشم.
***

سلام سلام
حالتون خوبه؟
شنبه‌ی قشنگتون به خیر باشه
از اون بردیای نچسب که بگذریم یه پست عشقولانه‌ی دیگه تقدیم‌تون... اون دوتا وروجک هم رفتن تو خلوت، اصلا ً خبر ندارم چی‌کار دارن با هم قسمت بشه یه پست عاشقانه هم از این دوتا بنویسیم

منتظر نظراتتون هستم
روز خوش

#فرجام_آتش
#پست216

انتظار کشیدنش پشت در اتاق دادگاه که جلوی آن سرباز منشی پشت میز

رمان بازار
romanbazar.ir

ز کوچکی نشسته بود و روی برگه‌های جلوی دستش تند و تند چیزی می ا نوشت طولانی شده بود. سیاوش به او اجازه نداد وارد اتاق شود، اما به همین که پشت همان در هم بنشیند و برای موفقیت مرد دوست‌داشتنی ا ین روزهای زندگی‌اش دعا کند قانع بود.

نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و مقنعه‌اش را تکان می‌دهد تا کمی خنک‌تر شود. هوای راهرو با آن همه جمعیتی که تردد می‌کردند وحشتناک گرم و غیر قابل نفس کشیدن بود. باز خدا پدر آن کسی که پنجره‌ها را باز گذاشته بود بیامرزد، هرچند که هوای شهریور ماه هنوز هم گرمای تابستان را یدک می‌کشد.

صدای بازشدن دری و پشت سرش زمزمه‌ی چند مرد که هم‌زمان با هم صحبت می‌کردند، حواس او را از پنجره به پشت سرش جلب می‌کند. با دیدن سیاوش که همراه سه مرد دیگر کنار در اتاق ایستاده و حرف می ا زنند، قلبش به تپش می‌افتد. از چهره‌های جدی هیچ کدامشان چیزی خوانده نمی‌شود اما دو مردی که بعد از آن‌ها از اتاق بیرون می‌آیند اخم غلیظی روی صورتشان است و بعد از "خداحافظی" آرامی از آن‌ها دور م ی‌شوند و سمت خروجی می‌روند. دل‌آرا دو قدم جلوتر می‌رود فقط در حدی که سیاوش او را ببیند. همین کارش باعث شکل گرفتن لبخندی رو ی لب او می‌شود و بی‌صدا لب می‌زند "الان میام".

با سه مرد کنار دستی‌اش دست می‌دهد و از مرد آخری که چهره‌ی آرام و دلنشینی دارد تشکر صمیمانه‌تری می‌کند. حتی دل‌آرا می‌شنود که سی اوش می‌گوید:

-اگر کمک‌های شما نبود شاید اصلا ً به فکرمون نمی‌رسید که چنین کار ی بکنیم.

مرد جوانی که کنار او ایستاده بود هم به تأیید سر تکان می‌دهد. مرد

رمان بازار
romanbazar.ir

دومی که هیکل پُرتر و قیافه‌ای حق‌به‌جانب‌تر دارد، روی شانه‌ی سیاوش می‌زند.

-شانس آوردی رادمهر. فقط به خاطر کار امروزت، از سهل‌انگاریت چشم‌پوشی می‌کنم. خوشحالم که یکی از مهندسای قوی و کاربلدمو از دست ندادم.

سیاوش نیشخندی می‌زند.

-هنوزم دیر نشده جناب اعتمادی، اگه فکر می‌کنید براتون مشکل‌سازم نامه‌ی استعفام آماده‌است.

مردی که سیاوش او را اعتمادی خوانده، اخمی می‌کند و به او چشم‌غره می‌رود.

-بابت اشتباهت از حقوقت کسر می‌کنم تا دیگه واسه من زبون نریزی... من برم که با اون نامردا یه تسویه حساب بزرگ دارم.

مرد آرامی که جلوی سیاوش ایستاده سمت اعتمادی برمی‌گردد:

-می‌خوای چی‌کار کنی مهندس؟ همین حالا هم به خاطر ابلاغی که واسشون فرستاده می‌شه به اندازه‌ی کافی زخمی هستن، یه کاری نکنی بدتر باهات دربیفتن.

-آخه صاحبی جان، این ماجرا مال امروز و یه ماه پیش نیست که... قضیه مال شش ماه پیشه. می‌دونی به خاطر اون ادعای کذبشون که باعث شدن دوماه کار بخوابه، چه خسارتی بهمون وارد شد؟ این بار هم که این‌جوری می‌خواستن زمینم بزنن.

سیاوش لبش را می‌جود و با دست به صاحبی اشاره می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حق با آقای صاحبیه. رقیبی که بلد نباشه رقابت کنه از هر کاری برای زمین زدن طرف مقابلش کم نمی‌ذاره. بهتره اجازه بدید قانون جوابشونو بده. مهم اینه که به اعتبار شما صدمه‌ای وارد نشده.

اعتمادی که دست‌هایش را از زیر کتش به کمرش تکیه داده متفکر سری تکان می‌ده.

-چی بگم؟... خیلی‌خب، بعداً در مورد این موضوع فکر می‌کنیم. بریم شرکت جشن بگیریم.

صاحبی آرام می‌خندد:

-هنوز که حکم رو اعلام نکردن!

-حکم رو من می‌دم، خیالت راحت... با این همه مدرک و ادعا نمی‌تونن باز هم مارو محکوم کنن... قیافه‌ی اون دوتارو موقع رفتن ندیدی؟

سیاوش با یادآوری این موضوع که دل‌آرا هنوز کمی آن طرف‌تر منتظرش ایستاده، نگاهی سمت او می‌اندازد و فوری می‌گوید:

-شما تشریف ببرید، من یه کاری دارم، یه ساعت دیگه برمی‌گردم.

با بقیه دست می‌دهد و وقتی آنها دور می‌شوند به طرف دل‌آرا می‌رود. کیفش را دست به دست و دست آزادش را توی جیبش فرو می‌کند. با سری که کمی به چپ خم شده او را نگاه می‌کند:

-این همه راه اومدی و این مدت هم اینجا ایستادی... فقط اذیت شدی!

دل‌آرا سر بالا می‌دهد و با اعتماد به نفس جواب می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه اصلا ً... خیالم راحت شد... در ضمن کلی انرژی مثبت فرستادم برات، مدیونی اگه بگی حسشون نکردی... چرا نرفتی با همکارات؟

سیاوش کنار می‌کشد و با دستش به دل‌آرا اشاره می‌کند همراهش قدم بردارد.

-پس احتمالا ً اعتماد به نفسم توی جلسه رو باید مدیون انرژی مثبت تو باشم... به نظرت می‌تونستم تویی که این همه منتظر موندی رو بذارم و باهاشون برگردم شرکت؟ بابت تشکر از تو و این موفقیت، یه ناهارو که می‌تونم در خدمتت باشم؟

ابروهای دل‌آرا بالا می‌پرند و هیجان‌زده او را نگاه می‌کند:

-جدی می‌گی؟ یعنی واقعاً حل شد؟

-با درصد بالا می‌تونم بگم آره. اگه باز دستی از پشت پرده نیاد وسط و همه‌چی رو به هم‌نریزه.

-یعنی چی آخه؟

#فرجام_آتش

#پست217

نگاه ترسیده‌اش لبخند به لب سیاوش می‌آورد.

-یعنی هیچی بابا... تو چرا این‌قدر می‌ترسی؟ گفتم تهش زندان رفتن منه دیگه... راستی من کمپوت گیلاس و گلابی دوست ندارما.

دل‌آرا با اخم تنه‌ای به او می‌زند و اعتراض می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ای بابا سیاوش چند دفعه گفتم این‌جوری نگو!! به خدا شوخیش هم قشنگ نیست.

سیاوش آرام می‌خندد و سرش را خم می‌کند تا نگاه دلخور او را شکار کند.

-ولی دیدن این‌همه نگرانی تو قشنگه.

دل‌آرا با لبخند و چشم‌غره‌ای از او رو می‌گیرد و صدای خنده‌ی بلند سیاوش قلب دل‌آرا را برای بار هزارم می‌لرزاند و آوار می‌کند. آن‌قدر محو صدایش می‌شود که اصلا ً نمی‌فهمد کی به فضای بیرون رسیده‌اند و سیاوش در سمت شاگرد را برای او باز نگه داشته.

-استخاره می‌کنی که سوار بشی یا نه؟

لحن شوخش گونه‌های دل‌آرا را از شدت خجالت رنگی می‌کند و برای توجیه حواس‌پرتی خودش نیشخندی می‌زند.

-نه دیگه، منتظر بودم ببینم کجا می‌خوای جنتلمن بودنت رو نشونم بدی.

سیاوش با خنده ابرویی بالا می‌اندازد:

-جدی؟ خیلی خب... پس قدم‌رنجه کنید بانو که بنده بی‌صبرانه منتظرم در رکاب باشم.

دل‌آرا همان‌طور که جلو می‌رود تا سوار ماشین شود، به صورت پرخنده‌ی سیاوش زل می‌زند و ُچ‌ُچی می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پشیمون شدم... اصلا ً بهت نمیاد... همون سیاوش خودمون باشی راحت‌تریم.

سیاوش در را می‌بندد و ماشین را دور می‌زند تا پشت فرمان بنشیند. قبل از استارت زدن به طرف دل‌آرا برمی‌گردد و با لحن متعجبی که چاشنی‌اش لبخند چسبیده به لبش است می‌پرسد:

-چی تو من دیدی که نمی‌تونی جنتلمن حسابم کنی؟

دل‌آرا هم به طرفش می‌چرخد و دست به سینه نگاهش می‌کند:

-گفتم بهت نمیاد، نگفتم نمی‌تونم حسابت کنم. تو با همین رفتار ساده‌ات و اون عصبانیت‌های پیش‌بینی‌نشده‌ات بیشتر تو ذهن من موندگاری.

-زخم خورده‌ای‌ها!

می‌خندد و سرش را عقب می‌دهد.

-چه جووورم.

#فرجام_آتش

#پست218

در رستورانی که انتخاب مکانش را خود سیاوش به عهده گرفت، روبه‌روی هم می‌نشینند و بعد از سفارش غذا، دل‌آرا که تا آن لحظه هم زیادی روی کنجکاوی‌اش سرپوش گذاشته بود بی‌طاقت می‌پرسد:

-خب دیگه تعریف کن که نابود شدم از فضولی... چه‌طوری تبرئه شدین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش آستین‌های پیراهنش را بالا می‌دهد و با دکمه‌ی روی آستینش آنها را فیکس می‌کند.

-هنوز نشدیم که.

دل‌آرا معترض می‌نالد:

-اِاِ! سیاوش اذیت نکن توروخدا، قلبم دیگه کشش نداره.

بالاخره دست از مرتب کردن آستین‌ها و پیراهنش برمی‌دارد و با لبخند به او که سر جایش بند نیست زل می‌زند:

-اذیت کجا بود؟ جدی می‌گم...حکم یه هفته دیگه میاد.

-باشه، ولی تو مطمئنی که به نفع توئه، پس بگو چی شده. اون نامردی که آقای اعتمادی ازش حرف می‌زد کیه و چی کار کرده؟

سیاوش با چشمانی گرد شده می‌پرسد:

-تو اعتمادی رو از کجا می‌شناسی؟

نیشخند می‌زند و به صندلی‌اش تکیه می‌دهد:

-دل‌آرا فروتن هستم... دختری که به کنجکاوی، تیزبینی، تیزهوشی و البته تیزگوشی معروفه... از مکالمه‌هاتون جلوی در اتاق دادگاه یه چیزایی فهمیدم.

سیاوش با افسوس و خنده سر تکان می‌دهد.

-خانم دل‌آرا فروتن، اعتراف می‌کنم تا امروز خیلی دست‌کم گرفتمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون که مشخصه... وگرنه این‌قدر منو دست نمی‌نداختی. خب بگو دیگه.

غذاها روی میز چیده می‌شود و سیاوش همان‌طور که آنها را روی میز جلوی دل‌آرا می‌چیند توضیح می‌دهد:

-وقتی رفتیم سیستم‌های نصب شده‌ی خودمون رو چک کردیم فهمیدیم لوله‌ها و اتصالات به شکل ناشیانه‌ای قطع شده. کارشناس آتش‌نشانی هم اومد و تأیید کرد که این نقص از زمان نصب نبوده و تازه ایجاد شده. با یه کم تحقیق و کارآگاه بازی هم متوجه شدیم مدیر پروژه‌ای که ما براش کار می‌کردیم جیره‌بگیر شرکتیه که توی مناقصه‌ی انجام تأسیسات این ساختمون رقیب شرکت ما بود. چند ماه پیش هم به خاطر اینکه اون شرکت رقیب ادعا کرده بود که ما توی مناقصه تقلب کردیم باعث شدن دوماه پروژه بخوابه تا دوباره اسناد مناقصه از نو بررسی و درستیشون اثبات بشه.

قاشق و چنگالی را به طرف دل‌آرا می‌گیرد.

-چند تا قطعه‌ی پازل بود که با کنار هم چیدنشون می‌شد فهمید همش یه خرابکاریه برای اینکه اسم شرکت مارو بدنام کنن. ما مدارکمون رو ارائه دادیم، اون‌قدری هم محکم هست که مارو تبرئه کنه ولی بازم معلوم نیست، چون اون شرکت رقیب ممکنه برای زمین زدنمون هرکاری بکنه، حتی خریدن قاضی و حکم!

دل‌آرا کمی برنج توی بشقاب را جابه‌جا می‌کند و سرش را بالا می‌آورد.

-ولی من مطمئنم حکم به نفع شما صادر می‌شه. این‌قدر نامردی و ناحقی اصلا عاقبت درستی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش قاشقی را که پر کرده نزدیک دهانش نگه می‌دارد و شانه بالا می‌اندازد:

-تا خدا چی بخواد.

-خدا هم طرف حقه، خیالت راحت.

بحث را همان‌جا تمام و همزمان با صحبت‌هایی از موضوعات متفرقه، غذایشان را صرف می‌کنند. در راه برگشت، وقتی سیاوش تصمیم می‌گیرد دل‌آرا را به خانه برساند، دل‌آرا که حواسش به منظره‌ی بیرون است و خنکی باد کولر او را به خلسه برده، با صدای سیاوش به خودش می‌آید:

-اشکالی نداره یه چیزی بپرسم؟

روی صندلی جابه‌جا می‌شود و خودش را کمی به در می‌چسباند تا بتواند سیاوش را بهتر ببیند.

-نه، بپرس.

سیاوش با همان دستی که آرنجش را به لبه‌ی پنجره تکیه داده چانه‌اش را می‌مالد و نگاه کلافه‌اش را بین آینه‌های ماشین جابه‌جا می‌کند. مشخص است که برای پرسیدن سوالش مردد است اما دل‌آرا اجازه نمی‌دهد تردیدش بیشتر از این ادامه پیدا کند.

-در مورد چیه که این‌قدر واسه پرسیدنش دست دست می‌کنی؟

سیاوش راهنما می‌زند و ماشین را به حاشیه‌ی خیابان می‌کشد. بعد از توقف، گوشی‌اش را از پشت فرمان برمی‌دارد و قبل از اینکه شماره‌ای بگیرد رو به دل‌آرا می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوایم مفصل حرف بزنیم... وقتشو داری یا باشه برای یه فرصت دیگه؟

دل‌آرا با اینکه حسابی کنجکاو شده موضوع این بحث مفصل را بداند اما تنها به لبخندی اکتفا می‌کند و با سرخوشی جواب می‌دهد:

-این روزا تنها چیزی که خیلی زیاد دارم یکی روئه و یکی هم وقت.

سیاوش با خنده "خوبه"ی آرامی می‌گوید و شماره‌ای می‌گیرد. بعد از چندثانیه به مخاطب پشت خطش می‌گوید:

-پیمان سلام... زحمت می‌کشی برام یه مرخصی رد کنی؟ به اعتمادی هم بگو کارم طول کشیده نمی‌رسم دیگه امروز بیام... می‌دونم، بگو اگه کاری بود باهام تماس بگیره... آره واجبه... فعلاً.

گوشی را سر جایش برمی‌گرداند و دوباره رو به دل‌آرایی که کنجکاو به او خیره شده، لبخند می‌زند.

-خب... کجا بریم؟

دل‌آرا با تظاهر به بی‌تفاوتی شانه بالا می‌اندازد:

-اول بگو موضوع چیه تا من ببینم کجا واسه صحبت در موردش خوبه.

دنده را جا می‌زند و دوباره توی مسیر می‌افتد. بعد هم نیم نگاهی به چهره‌ی منتظر جواب دل‌آرا می‌اندازد.

-خیلی سختش می‌کنی. این‌دفعه خودم تصمیم می‌گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا ابرویی بالا می‌اندازد و مشکوک لب می‌زند:

#فرجام_آتش
#پست219

-یعنی پرسیدن یه سوال این قدر سخته که نمی‌خوای حتی بگی در مورد چیه؟

-تو فکر کن می‌خوام یه‌کم ذهنمو سروسامون بدم.

-عجب!

می‌خندد و دوباره نگاهش را به سمت خیابان می‌چرخاند با این تفاوت که حالا رفتار مرموزانه‌ی سیاوش تمام فکرش را به خود مشغول کرده.

دقایقی بعد وقتی ماشین متوقف می‌شود سرش را به اطراف می‌چرخاند و بعد هم به سیاوش نگاه می‌کند.

-بریم یه کم قدم بزنیم؟

سری به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهد و پیاده می‌شود. سیاوش هم درهای ماشین را قفل می‌کند و در کنار هم وارد پارک آب و آتش می‌شوند. سیاوش دست‌هایش را توی جیبش فرو می‌کند و دل‌آرا فوری می‌پرسد:

-خب... چی می‌خواستی بپرسی؟

سیاوش یک دستش را همراه چیزی از جیبش بیرون می‌آورد و آن را جلوی چشم دل‌آرا می‌گیرد. دل‌آرا بلافاصله آویز همیشگی جلوی ماشین سی

رمان بازار
romanbazar.ir

اوش را می‌شناسد. آن را از دست سیاوش می‌گیرد و نگاهش می‌کند:

-این همون آویزی نیست که پشت آینه‌ی ماشینت انداخته بودی؟

سیاوش بی‌حرف سر تکان می‌دهد و دل‌آرا با این که گیج شده لحن شوخی به خودش می‌گیرد:

-تصمیم گرفتی به عنوان یادگاری بدیش به من؟ می‌خواستی بپرسی قبول می‌کنم یا نه؟

سیاوش آرام می‌خندد و انگشت شستش را گوشه‌ی لبش می‌کشد.

-اگه خیلی دوست داری داشته باشیش حرفی ندارم، اتفاقاً از دستش خ لاص می‌شم. ولی قبلش یه نگاه به پشتش بکن ببین باهاش مشکلی ندار ی؟

دل‌آرا پلاک S را برمی‌گرداند و با دیدن عبارت کوتاهی که در انحنای پایی نی آن حک شده، آن را نزدیک‌تر می‌برد و با دقت بیشتری نگاه می‌کند.

"هیوا، برای سیاوش"

نگاهش روی نوشته خشک می‌شود. انگشتانش را دور پلاک می‌پیچد و همان‌طور که دستش را پایین می‌برد با هزار زحمت، لبخند فراری از روی لب‌هایش را دوباره برمی‌گرداند و با طعنه می‌گوید:

-چه‌طوری دلت میاد یادگاری کسی دیگه رو بدی به من؟

خیلی سعی می‌کند صدایش نلرزد اما انگار موفق نمی‌شود که سیاوش برمی‌گردد و تیزبینانه نگاهش می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نخواستم بدم بهت، خواستم فقط ببینیش.

زنجیر آویز را جلوی صورت او می‌گیرد.

-خیلی ممنون... حالا این هیوا خانوم کجاست که یادگاریش این‌قدر برات عزیزه؟

واقعاً قصدی برای طعنه‌زدن ندارد اما نمی‌تواند جلوی تغییر لحنش را بگیرد. نگاه بی حرف و متعجب سیاوش را که می‌بیند لبخند خجالت‌زده‌ای روی لبش می‌نشیند.

-ببخشید فکر نکنم به من ربطی داشته باشه.

-داره که نشونت دادم...

آویز را از دست دلآرا می‌گیرد و توی جیبش می‌اندازد.

-قرار نبود نگهش دارم. الانم فقط خواستم داستانشو برات بگم که بعدش سربه‌نیستش کنم.

بی‌هوا میان حرفش می‌پرد:

-چرا؟ قشنگه که!

سیاوش با شیطنت نگاهش می‌کند:

-ولی نگاه چند دقیقه پیشت اصلا ً نشون نمی‌داد ازش خوشت اومده باشه.

احساس حسادتی که در دلش جوانه زده برای خودش هم تعجب و تازگی

رمان بازار
romanbazar.ir

دارد، حسی که حتی وقتی با هادی بود هم تجربه‌اش نکرد. نمی‌دانست چه طور خودش را توضیح دهد تا سوءتفاهم نشود برای همین هم سکوت می‌کند تا وضع را خراب‌تر از این که هست نکند. سیاوش نمی‌داند از سکوت او چه برداشتی کند پس بی خیال می‌شود و حرفش را ادامه می‌دهد.

-ترم اول ارشد بود که دیدمش... هم‌کلاسی بودیم ولی اون از من یکی دو سال کوچک‌تر بود. خودش بهم توجه نشون داد و منم کم‌کم جذبش شدم. فکر می‌کردم حالم باهاش خوبه ولی...

دل‌آرا با قلبی که حسابی سنگین شده، آب دهانش را قورت می‌دهد.

-ولی چی؟

سیاوش مکث می‌کند، انگار که با خودش برای گفتن ادامه‌ی ماجرا درگیر است. دل‌آرا هم در سکوت منتظر می‌ماند، با خودش که تعارف ندارد، خیلی از شنیدن این ماجرا خوشحال نیست هرچند که کنجکاو شده که چرا دیگر "هیوا" نامی در زندگی سیاوش حضور ندارد و چرا سیاوش با این‌که یادگاری‌اش را نگه داشته اما علاقه‌ای به دیدنش ندارد. نگاهش را به قدم‌هایشان می‌دهد که هماهنگ با هم و آرام جلو می‌روند.

-خودش می‌گفت دوستم داره... اون‌قدر تو گوشم از علاقه‌اش خوند که منم بهش علاقه‌مند شدم و فکر کردم می‌تونم باهاش به جایی برسم، فکر می‌کردم اگه نباشه منم نیستم... ولی فقط به خاطر دو سه باری که نتونستم به خاطر مشکلات سروش توی جمع بچه‌ها همراهیش کنم زد زیر همه‌ی حرفاش، از بچه‌ها شنیدم با یکی دیگه از بچه‌های همون دانشگاه زیادی صمیمی شده، ازش که پرسیدم انکار کرد، سعی کردم باور کنم و فکر کنم دیگران می‌خوان از سر حسادت رابطه‌مون رو به هم بزنن ، ولی وقتی یه بار خودم دیدمش... تو ماشین همون مردک...

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا را حریصانه می‌بلعد و نگاه دل‌آرا روی دانه‌های درشت عرق روی شقیقه‌هایش می‌نشیند. مگر چه دیده بود که این‌طور به هم ریخته؟!

#فرجام_آتش

#پست221

-همون موقع فهمیدم که زیادی نسبت به آینده‌ام باهاش خوش‌باور بودم... اون فقط یه پارتنر می‌خواست واسه دورهمی‌ها و مهمونی‌هایی که حتی اگه سروش هم نبود من اهل هیچ‌کدومشون نبودم. تازه اون چیزی از جزئیات زندگی من نمی‌دونست... هنوز با سروش آشنا هم نشده بود... فقط فهمیده بود که من دغدغه‌ی مهم‌تری از اون دارم. منم دورش رو خط کشیدم...هم دور اونو... هم دور همه‌ی هم‌جنساشو.

نگاه پر دردش را به سمت دل‌آرا می‌چرخاند اما روی لبش لبخند دارد.

-دیگه نه اسمشو آوردم نه بهش فکر کردم ولی اون منو به همه‌ی زنا بی‌اعتماد کرد، چون فکر می‌کردم همه‌شون مثل همن... به فکر خودشونن و حاضر نیستن ذره‌ای برای مشکلات طرف مقابلشون فداکاری کنن.

یک بار دیگر آویز را از جیبش بیرون می‌آورد و جلوی چشمش می‌گیرد:

-اینم شد ابزار شکنجه‌ی من... شاید باز بگی خودآزاری دارم. اما من نگهش داشتم که هردفعه با دیدنش یادم بیفته نباید ذره‌ای دلم برای کسی بلرزه... تا اینکه...

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانش را قورت می‌دهد و دست معلق دل‌آرا را میان انگشتانش می‌گیرد.

-تو پیدات شد و با همه‌ی بدقلقی‌ها و بی‌اعتمادی‌های من نشون دادی همه‌تون مثل هم نیستید. بهت گفته بودم که خیلی وقت‌ها... یعنی تقریباً بیشتر اوقات تنهاییم دارم بهت فکر می‌کنم و خب...

نیمکتی را زیر سایه‌ی درختی پرشاخ و برگ، با دست نشان می‌دهد و وقتی دل‌آرا روی آن می‌نشیند خودش جلوی او می‌ایستد و دست‌هایش را توی جیب‌ها می‌فرستد.

-حالا می‌رسیم به سوالی که می‌خواستم بپرسم.

دل‌آرا با دلهره‌ای که به جانش افتاده خنده‌ای بلاتکلیف می‌کند و به شوخی می‌گوید:

-سوالی که مقدمه‌اش این‌قدر طولانی و پرماجرا بود باید خیلی مهم باشه.

گوشه‌ی لب سیاوش کمی بالا می‌رود.

-آره مهمه... برای من مهمه چون نمی‌خوام اتفاقی که برای من افتاده برای کسی دیگه هم بیفته.

دل‌آرا سرش را بالا نگه می‌دارد و با کنجکاوی سر تکان می‌دهد تا زودتر سوال سیاوش را بشنود.

-می‌خوام تو هم حرف بزنی... من یه بار پرسیدم کسی تو زندگیت هست یا نه و تو جواب دادی بعداً مفصل در موردش حرف می‌زنی... همین یه جواب کوتاهت باعث شد ذهن من درگیر بشه و مدام فکر کنم یه چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

داره آزارت می‌ده... می‌خوام بدونم اگر حضور من داره اذیتت می‌کنه بهم بگی تا خودم محترمانه کنار برم.

جملات آخرش ظاهراً جدی است اما موقع بیانشان لبخندی با نمک روی لب دارد که قلب دل‌آرا را گرم می‌کند. از همان لبخندهایی که کنار لب‌هایش چین می‌اندازد و قلب دل‌آرا را برای هزارمین بار می‌لرزاند.

کمی روی نیمکت جابه‌جا می‌شود و با این کار نشان می‌دهد دلش می‌خواهد سیاوش کنارش باشد نه روبه‌رویش. سیاوش دست‌هایش را از جیبش بیرون می‌آورد و کنار او می‌نشیند. دل‌آرا به طرف او می‌چرخد. انگشتانش را روی پا در هم گره می‌کند و لبخندی محو می‌زند:

-خب جواب سوالت می‌تونست خیلی ساده باشه مثل اینکه بگم نه، در حال حاضر کسی توی زندگی من نیست. اما از اون‌جایی که تو از گذشته‌ات گفتی و از آدمی که باوراتو به هم ریخته، منم دلم می‌خواد یه کم برات درددل کنم.

با انگشتانش چتری‌هایش را جابه‌جا و پیشانی نم‌دارش را با انگشتانش پاک می‌کند. وقتی نگاهش را به سیاوش می‌دوزد، با دو چشم سیاه و منتظر روبه‌رو می‌شود که هیچ چیزی از خطوط چهره‌اش قابل خواندن نیست. حداقل می‌تواند مطمئن باشد که مرد نشسته در روبه‌رویش اهل قضاوت نادرست نیست.

-هفده سالم بود که پسرعموم ازم خواستگاری کرد. دوستش داشتم و چون پسر مثبتی بود دلم می‌خواست کشفش کنم... فکر کردم من که دوستش دارم، اونم که می‌گه دوستم داره، پس همه چی حله دیگه. مخالفت خانواده‌هامون رو هم بی‌خیال... آخه خانواده‌هامون خیلی با هم فرق داشتن... من یه دختر آزاد بودم و اون به خاطر شرایطی که مادرش براش به وجود آورده بود یه پسر مثلاً مذهبی و چشم و گوش بسته. نامزد کردیم، به هم محرم شدیم، قرار شد وقتی من کنکور

رمان بازار
romanbazar.ir

دادم عقد کنیم. البته پیشنهاد محرمیت هم از طرف اونا بود، نمی‌خواستن خدایی نکرده پسرشون تو گناه بیفته.

پوزخندی می‌زند و جوابش فقط لبخند محو دیگری از طرف سیاوش می‌شود.

-اما مادرش نمی‌تونست قبول کنه من عروسشون بمونم و سرووضعم همین شکلی بمونه. اصرار داشتن چادری بشم، با پسرا دست ندم، تو جمعای خانوادگی عقب بشینم و با کسی بگو و بخند نکنم... البته هادی مشکلی نداشت با این قضایا، چون اون از بچگی منو می‌شناخت و می‌دونست من همین‌طوری بزرگ شدم... اما مادرش نمی‌تونست قبول کنه... هادی هم جلوی من حرف زیاد می‌زد اما به مادرش که می‌رسید موش می‌شد و فقط می‌گفت چشم.

#فرجام_آتش

#پست222

لب‌های خشک‌شده‌اش را با زبان تر می‌کند و نگاهش را از چشم‌های تقریباً باریک‌شده‌ی سیاوش می‌گیرد. دلش نمی‌خواهد حرفی از مهدی بزند، برای سیاوش چه اهمیتی خواهد داشت که او یک فرزند دارد که حتی یک روز هم برایش مادری نکرده؟ مگر هادی به مائده گفته که مادر مهدی دخترعمویش بوده؟ دستش را زیر مقنعه می‌برد و گلویش را مالش می‌دهد تا یک‌وقت بغضی در آن قلنبه نشود و نترکد. با لبخند ادامه می‌دهد:

-آخرش هم مادرش تونست حرفش رو به کرسی بشونه... گفته بود تا من شرطاشون رو قبول نکنم اجازه نمی‌ده عقد کنیم. منم آدم شنیدن حرف زود نبودم، آدم دروغ گفتن هم نبودم، یعنی نمی‌تونستم بگم باشه و وقتی خرم از پل گذشت کار خودم رو بکنم، به هادی گفتم من همینم... یا همین‌جوری قبولم کن و جلوی مامانت وایسا، یا قید من رو بزن، چون

رمان بازار
romanbazar.ir

من تحمل حرف شنیدن و ساکت موندن رو ندارم.

دوباره چشم‌هایش را به چهره‌ی سیاوش می‌دوزد و خنده‌ای عصبی می‌کند:

-دیگه فکر کنم الان بدونی بعدش چی شده!

سیاوش نفس عمیقی می‌کشد و اخم می‌کند:

-پس دوست داشتنش فقط یه ادعا بوده!

دل‌آرا شانه بالا می‌اندازد:

-نمی‌دونم... شاید هم نمی‌خواسته احترام مادرش رو بشکنه.

-پس عموت چی؟ چرا تو این ماجرا حرفی از اون نزدی؟

دل‌آرا باز هم می‌خندد اما این‌بار پر از تمسخر و افسوس.

-چون عمو هم یکی بود لنگه‌ی هادی... یه آدم وابسته و مطیع. تقریباً زندگیشون با دستورها و فرمان‌های زن‌عمو داره اداره می‌شه. بقیه هیچ اختیاری از خودشون ندارن.

سیاوش برمی‌گردد و به عقب تکیه می‌دهد. پا روی پا انداخته و دست به سینه، به نقطه‌ای در مقابلش خیره می‌شود.

-عجب!... پس این هادی خان عطای این ازدواج رو به لقاش بخشید فقط واسه اینکه مادرش ناراحت نشه! چقدر راحت!

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا آرنجش را لبه‌ی نیمکت می‌گذارد و سرش را به دست مشت‌شده‌اش تکیه می‌دهد. طعنه و تمسخر توی کلام سیاوش را کاملا حس می‌کند و دلش یک لبخند از ته دل می‌خواهد. لبخندی که خیلی زود روی لبش جان می‌گیرد و به نیم‌رخ پر اخم سیاوش زل می‌زند:

-به همین راحتی هم نبود. هادی خیلی بلاتکلیف بود. مدام به من اصرار می‌کرد که با شرایط مادرش راه بیام، می‌گفت نمی‌تونه ازم بگذره ولی من دیگه تحملم تموم شده بود. توی اون یک سال و خورده‌ای من کم حرف از زن‌عمو و دخترعموم و فامیلاشون نشنیدم، کم تهمت نخوردم...

نگاه متعجب سیاوش سمت او برمی‌گردد و دل‌آرا با درد لبخندش را کش می‌دهد و سر می‌جنباند.

-آره، تهمت... واسه اینکه منو از چشم هادی بندازن چیزایی رو بهم بستن که اصلا عارم میاد بهش فکر کنم... منم بعد از اون اتفاقا به هادی گفتم دیگه حتی اگر زن‌عمو خودش هم بیاد و با سرسلامتی منو برگردونه تن به اون ازدواج نمی‌دم. من پامو توی خونه‌ای که حرمتم رو شکستن نمی‌ذارم.

نفسش را با آهی بلند بیرون می‌دهد و زمزمه می‌کند:

-من شکستم... از کسی که فکر می‌کردم دوستم داره و می‌تونم در نبود پدرم بهش تکیه کنم ضربه خوردم... کنکورم رو نتونستم بدم... افسرده شدم... اما خیلی طول نکشید که دوباره خودم شدم. فقط تصمیم گرفتم دیگه به کسی که هیچ ربطی به من نداره علاقه‌مند نشم. برای همین هم نه الان... که سه ساله که کسی تو زندگیم نیست.

سیاوش کمی در جایش می‌چرخد و آرنجش را درست مثل دل‌آرا به پشتی نیمکت تکیه می‌دهد. دستش را جلو می‌برد و جلوی چشمان متعجب

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا انگشت شستش را زیر چشم او می‌کشد و بعد هم آن را به انگشت اشاره‌اش می‌بیابد. دل‌آرا هم دستش را زیر چشمش می‌کشد و چشمانش گرد می‌شود. کی این همه اشک ریخته که خودش متوجه نشده. خجالت زده و آرام با خنده می‌گوید:

-اینا از کجا پیداشون شد؟ قرار بود فقط یه درددل ساده باشه.

سیاوش دستش را روی دست دل‌آرا می‌گذارد و به چشم‌هایش زل می‌زند.

-خوبه... خیالم راحت شد که می‌تونم بدون افکار مزاحم بهت فکر کنم. خوشحال می‌شم اگه تو هم فقط به من فکر کنی و دیگه خاطرات گذشته‌ات رو با خودت مرور نکنی.

دل‌آرا با نفسی عمیق صاف می‌نشیند اما حلقه‌ی دست سیاوش دور دست او تنگ‌تر می‌شود و اجازه نمی‌دهد ذره‌ای از جایش تکان بخورد یا عقب برود. دل‌آرا با قلبی که حالا تپش‌هایش ناموزون شده با تک‌خنده‌ای کف دست آزادش را بالا می‌گیرد:

-پس حالا منم باید یه اعتراف بکنم.

چشمان مشتاق و لبخند سیاوش و لنگه ابرویی که بالا می‌اندازد، دل‌آرا را وادار به ادامه‌ی حرفش می‌کند:

-من خیلی وقته که بهت فکر می‌کنم... درست نمی‌دونم از کِی... ولی از یه جایی به بعد همش تو فکرم بودی... هرجا که می‌خواستم سروش رو به جلو هُل بدم از اسمت سواستفاده کردم و الحق که روش حسابی جواب داده... هربار هم تو برای من قابل احترام‌تر از قبل شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رنگ شیطنت می‌گیرد و نیشخند می‌زند:

-البته من حافظه‌ی وحشتناک قوی‌ای دارم و یادم نمی‌ره اون اوایل چه جوری باهام برخورد می‌کردی.

#فرجام_آتش

#پست223

سیاوش لب‌هایش را تو می‌کشد تا صدای خنده‌اش بلند نشود. کمی خودش را جلو می‌کشد و بازوهای دل‌آرا را از دو طرف، نرم در دستانش می‌گیرد.

-اعترافت خیلی شیرین بود... در مورد رفتارم هم یه بار ازت معذرت خواهی کردم... که البته فکر کنم با توضیحات امروزم بتونی بیشتر درکم کنی.

دل‌آرا که از این میزان نزدیکی قلبش جایی توی گلویش می‌زند، باز می‌خندد و ابرو بالا می‌اندازد.

-آره خب، الان قابل درک‌تره... به غیر از اینکه... چرا هنوز اون آویز رو توی جیبت نگه داشتی؟ هنوزم می‌خوای واسه‌ات درس عبرت بمونه.

یک دستش را از بازوی او رها و توی جیبش فرو می‌کند. آویز را از زنجیر ش جلوی صورت دل‌آرا می‌گیرد:

-دیگه نه... خودت هرکاری دوست داری باهاش بکن.

دل‌آرا دستش را دور S نقره ای مشت می‌کند و حالتی متفکر و مرموز به

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره‌اش می‌دهد. سیاوش زنجیر را رها و کنجکاوانه او را نگاه می‌کند.

-خیلی قشنگه‌ها... خب؟ ولی فقط به خاطر نوشته‌ی پشتش...

نیشخندی می‌زند و آویز را میان چمن‌های پشت سرشان پرتاب می‌کند. با خنده‌ای پر از شیطنت لب می‌زند:

-ببخشید.

سیاوش بدون اینکه ذره‌ای نگاهش را از چشم‌های دل‌آرا دور و مسیر افتادن آویز را دنبال کند لبخند می‌زند:

-ممنون... ممنون به خاطر حضورت تو زندگیم، به خاطر عوض کردن همه‌ی باورام... به خاطر سروش... به خاطر امروز که تنهام نذاشتی... به خاطر همه‌چی.

دل‌آرا نفس‌زنان می‌خندد و سرش را کمی به چپ خم می‌کند.

-خواهش می‌کنم.

حلقه‌ی دستان سیاوش دور بازوهای او، آرام محکم‌تر می‌شود و نگاهش حریصانه در صورت زیبای او می‌چرخد. تک به تک اجزای صورتش را رصد می‌کند و میان نفس‌های یکی در میان دل‌آرا، بدون اینکه فکر کند در آن بعدازظهر تابستانی کسی آن اطراف شاهد آن دو هست یا نه، سرش را جلو می‌برد و غافلگیرانه و نرم، گوشه‌ی لبش را می‌بوسد. چند ثانیه مکث و بعد هم سرش را عقب می‌کشد. نفس حبس‌شده‌ی دل‌آرا، رنگ سرخ گونه‌هایش و لبی که بی‌اراده آن را زیر دندان گرفته باعث می‌شود برای یک لحظه دلش بخواهد بدون فوت وقت او را تمام و کمال برای خودش کند، اما به موقع پاهایش را محکم روی زمین فشار می‌دهد و

رمان بازار
romanbazar.ir

برای کنترل حس‌هایش کمی، فقط کمی از دل‌آرا فاصله می‌گیرد. شاید با این کار به او هم فرصت نفس کشیدن بدهد. همین که می‌داند در زندگی دل‌آرا تنها و یکه‌تاز است و همین که فهمیده فکر او را به خودش مشغول کرده برایش کافیست. حالا قدم‌های بعدی را راحت‌تر می‌تواند بردارد. فقط باید منتظر بماند حکم قطعی دادگاه او را از هر اتهامی مبرا کند.

*

*

صدای خش‌خش چیزی خواب سبکش را می‌پراند و درجا می‌نشیند. نگاهی به تخت سروش می‌اندازد و با دیدن خالی بودنش جا می‌خورد. اما نور چراغ خواب کوچک بالای تخت سروش اجازه نمی‌دهد ترسش دوامی بیاورد چون با یک دور چرخاندن سرش سروش را در حال بیرون رفتن از اتاق می‌بیند. نگاهی به ساعت می‌اندازد و فوری می‌پرسد:

-کجا می‌ری سروش این وقت شب؟

سروش لحظه‌ای درجایش می‌ایستد و بعد روی پا می‌چرخد. دستش را جوری بند چارچوب در می‌کند انگار که اگر آن را رها کند همان لحظه پخش زمین می‌شود. سیاوش با دیدن حالش از روی تخت بلند می‌شود و به طرفش می‌رود. به مردمک‌های لرزانش در آن نور کم‌سو زل می‌زند و نگران می‌پرسد:

-چته سروش؟ با من حرف بزن داداش.

#فرجام_آتش

#پست224

نگاه از قطره‌های عرقی که پشت هم از شقیقه‌هایش سُر می‌خورند و

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین می‌افتند می‌گیرد و به دست‌های لرزانش می‌دهد. دست آزادش را می‌گیرد تا او را به داخل اتاق برگرداند اما مقاومت سروش جوری است که انگار پاهایش به زمین میخ شده.

-خوا... خواب دیدم.

ابروهایش بالا می‌پرند. دستش از تماس با دست نم‌دار سروش خیس تر می‌شود و نگران‌تر می‌پرسد:

-چه خوابی دیدی؟ خواب بد بود؟ حتماً ترسیدی... آره؟

سروش لبش را با دندان گاز می‌گیرد و سیاوش نمی‌داند سرخی صورتش را در آن نور اندک به چه چیز باید تعبیر کند. سروش نچ آرامی می‌کند و نگاهش را پایین می‌اندازد. دست‌هایش هنوز می‌لرزند و سیاوش که تن خودش هم به خاطر پریدن ناگهانی از خواب هنوز داغ و لرزان است، کلافه می‌شود.

-به خاطر خوابی که ترسناک هم نبوده این شکلی شدی؟ چرا این‌قدر داغی تو پس؟

با دست چانه‌اش را می‌گیرد و مجبورش می‌کند به چشم‌هایش نگاه کند، هرچند که باز هم مردمک‌هایش فراری است. این یعنی باز هم استرسی به جانش افتاده که نمی‌تواند آن را کنترل کند. فقط چند ثانیه کافیست تا تمام قطعات پازل را کنار هم بچیند و دقیقاً بفهمد درد برادرش چیست.

آن روز همراه بارانا نوبت دیگری برای مشاوره داشتند. نوبتی که مشاور تأکید کرده بود هردویشان تنها باشند و حتی سیاوش یا مادر بارانا همراهشان نباشند. سیاوش بعد از آن ملاقات پر حرف با دل‌آرا، دنبالشان رفت. همان موقع هم چهره‌ی غرق فکر سروش کنجکاوش کرد اما جالب

رمان بازار
romanbazar.ir

تر از آن کم‌حرف‌تر شدن بارانا بود که نمی‌دانست آن را پای چه حرفی از سمت مشاور باید بگذارد. وقتی بارانا به سیاوش اصرار کرد که او را جلوی مترو پیاده کنند و می‌خواهد تنها برگردد، سیاوش همزمان با بارانا پیاده شد و بعد از نگاهی به سروش که سریع چشم از بارانا گرفت، از دخترعمویش پرسید:

-چیزی شده؟ مشاوره خوب پیش نرفته امروز؟

بارانا نگاهش را از سیاوش دزدید و من‌من کنان لب زد:

-نه، مثل همیشه بود... فقط فکر کنم باید حواست بیشتر به سروش باشه. انگار شوکه شده.

سیاوش ابرویی بالا انداخت و خواست بپرسد "چرا" که بارانا با همان نگاه فراری بی‌سابقه‌اش یک خداحافظی سرسری کرد و وارد مترو شد. سیاوش با فکری درگیر پشت فرمان نشست و تا شب نتوانست از سروش بپرسد چه شنیده. آخر شب نتوانست جلوی کنجکاوی‌اش را بگیرد و برای مشاور سروش پیام فرستاد تا از جزئیات جلسه‌ی آن روز با خبر شود.

حالا که خواب از سرش پریده و توضیح مختصر مشاور به خاطرش برگشته، می‌تواند راحت‌تر بین اتفاقات آن روز و این حال سروش و خواب احتمالی‌اش ارتباط برقرار کند. دست خودش نیست که این‌قدر ناگهانی و ضربتی می‌پرسد:

-خوابت... ربطی به بارانا هم داشت؟

قفسه‌ی سینه‌ی سروش از حرکت می‌ایستد. همان لحظه دستش را مصرانه می‌خواهد از دست سیاوش بیرون بکشد و از اتاق برود. اما سیاوش دستش را رها نمی‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولم...کن...ولم کن...برم... آب بخورم.

آب دهانش را قورت می‌دهد و لپش را از تو گاز می‌گیرد تا نخندد. همین که سروش به وضعیت بدتری شبیه دوران اوایل جوانی‌اش دچار نشده جای شکرش باقیست. دستش را که رها نمی‌کند هیچ، دست دیگرش را هم پشت سر سروش می‌گذارد و پیشانی‌اش را برای نشاندن بوسه‌ای جلو می‌کشد. بعد هم کنار گوشش زمزمه می‌کند:

-یه لیوان آب بخور، یه دوش آب سرد هم بگیر... بعدش راحت‌تر می‌خوابی.

سروش نیم‌نگاهی به او می‌اندازد و خفه می‌پرسد:

-سرد؟

سیاوش چشمکی می‌زند:

-آره... برو... درست می‌شه.

همین که دستش را رها می‌کند به چشم برهم‌زدنی او از جلوی چشمش غیب می‌شود. دست خودش نیست که لبخندش این‌قدر وسیع خودنمایی می‌کند. انگشتانش را بین موهایش می‌لغزاند و سمت تخت برمی‌گردد. همیشه فکر می‌کرد چه‌طور می‌تواند سروش را با چنین حقیقتی آشنا کند و حالا انگار کارش یک مرحله آسان‌تر شده. بردیا کجاست که حالا نگران تنهایی‌های این دو باشد. آرام می‌خندد و با فکر به بردیا و تفکراتش با افسوس سر تکان می‌دهد. برادر ساده‌دل و کوچکش تا همین امروز نمی‌دانسته بعد از ازدواج دقیقاً قرار است چه اتفاقاتی بیفتد. آن‌وقت برادر بزرگ‌تر بارانا چقدر افکار مخربی در ذهنش راجع به سروش

رمان بازار
romanbazar.ir

پرورش داده. صدای شرشر آب حمام که به گوشش می‌رسد، با خیال راحت‌تری چشم می‌بندد. نسخه‌ای که برای سروش پیچید، همان کاری بود که خودش بلافاصله بعد از جدا شدن از دل‌آرا و قبل از رفتن به دنبال سروش و بارانا انجامش داد. احتمالاً باید برنامه‌ی ورزش خودش و سروش را نظم بیشتری می‌داد.

***

#فرجام_آتش

#پست225

فصل هجدهم

با عجله کتاب‌ها و جزواتش را زیر و رو می‌کند اما نمی‌تواند کلاسوری که باید آن روز ببرد را پیدا کند. دستی به پیشانی‌اش می‌کشد و به ناچار دفتری دیگر را توی کیفش می‌چپاند. این شلختگی آخر یک‌جا بلای جانش خواهد شد. بیتا برای پنجمین بار صدایش می‌زند و دل‌آرا بعد از برداشتن مانتو و مقنعه‌اش از اتاق بیرون می‌زند. وسایلش را روی پیشخوان می‌اندازد و خودش هم پشت میز آشپزخانه می‌نشیند. بیتا استکان چای را جلوی دستش می‌گذارد.

-حالا چرا این‌قدر عجله داری؟ تازه ساعت هفته.

لقمه‌ای را توی دهانش می‌چپاند و با همان دهان پر توضیح می‌دهد:

-می‌دونم... ولی با مترو و تاکسی فکر نکنم زودتر از هشت و ربع برسم... اونم با ترافیک سر صبح و شلوغی ایستگاه‌ها.

بیتا کمی کره روی نان می‌مالد و متعجب می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا تاکسی و مترو؟ مگه ماشین خرابه؟

دل‌آرا نیمی از چایش را سریع می‌نوشد تا لقمه‌ی گیرکرده توی گلو را پایین بفرستد. با کلافگی یک دور چشم‌هایش را توی کاسه می‌چرخاند.

-نه بابا ماشین که سالمه. تقصیر سروشه. دیشب پاشو کرده بود تو یه کفش که ماشین نیار، عصرم می‌خواد بره خانه‌ی مهر، منم قراره باهاش برم... البته راست هم می‌گه... ماشین ببرم توی طرح نمی‌تونم برم که... باز باید یه جا ولش کنم.

تکه‌ای گردو را خالی توی دهانش می‌اندازد.

-اخبار می‌گفت ممکنه امروز بارون بیاد، پس چترتو ببر.

باقیمانده‌ی چایش را هم می‌خورد و سریع از پشت میز بلند می‌شود. در همان آشپزخانه مشغول پوشیدن لباس‌هایش می‌شود و موقع بستن دکمه‌ها سرش را بالا می‌اندازد.

-نمی‌خواد مامان، بار اضافی کجا ببرم آخه؟ بارون هم نمی‌آد خیالت راحت. هوایی که من الان دیدم یه تیکه ابر هم نداشت.

-چه می‌دونم... مراقب خودتون باشید. پس عصر دیرتر میای؟

مقنعه‌اش را روی سرش تنظیم می‌کند و همزمان "اوهوم" بلندی تحویل مادرش می‌دهد. کیفش را برمی‌دارد و همان‌طور که سمت در می‌رود با صدای بلند از مادرش خداحافظی می‌کند.

سر خیابان، با دیدن سروش که با سری پایین ایستاده و نوک کفشش را پشت هم به جدول پیاده‌رو می‌کوبد، سرعتش را بیشتر می‌کند و به محض رسیدن به او شروع به غر زدن می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه پسر خوب، می‌شه بگی دقیقاً چی تو سرته که امروز می‌خوای پیاده خیابونا رو گز کنیم؟ دیر برسیم استاد راهمون نده تو می‌خوای جواب بدی؟

سروش آرام می‌خندد و بی توجه به تمام غرغرهای دل‌آرا لب می‌زند:

-سلام.

هم‌قدم با هم کنار خیابان منتظر تاکسی می‌ایستند.

-علیک سلام. من هنوز منتظر توضیحتم.

سروش عینکش را کمی روی چشمش بالا می‌دهد و نیشخند می‌زند:

-توضیحی... ندارم.

همان لحظه پژوی سبزرنگ با تک بوقی جلوی پایشان می‌ایستد و دل‌آرا موقع سوار شدن زمزمه می‌کند:

-مشخصه توضیحی نداری... قصدت فقط سر کار گذاشتن من بود که موفق شدی.

سروش باز هم بدون حرف می‌خندد. خیلی زودتر از چیزی که دل‌آرا فکرش را می‌کرد به دانشگاه می‌رسند. دل‌آرا نگاهی به ساعتش می‌اندازد و با چشمانی گرد شده به سروش نگاه می‌کند.

-چقدر زود رسیدیم! تو همیشه از همین مسیر می‌اومدی؟

سروش سرش را بالا و پایین می‌کند و دل‌آرا با تعجب بیشتری می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چرا این همه وقت چیزی نگفتی به من؟ این‌جوری که راحت‌تره تا با ماشین کلی توی ترافیک بمونیم.

سروش شانه بالا می‌اندازد و لبخند می‌زند:

-ناراحت می‌شدی.

دل‌آرا پُرحرص می‌خندد و در عین حال خیلی خودش را کنترل می‌کند که مشتی حواله‌ی سروش نکند. سروش که انگار متوجه نگاه خبیثانه‌ی او می‌شود، قدمی فاصله می‌گیرد و نیشخند می‌زند. هردو با هم وارد کلاس می‌شوند و دل‌آرا بدون سلام و احوال‌پرسی، بدون مقدمه و با صدای بلند می‌گوید:

-اونی که جزوه‌های منو گرفته و به روی خودش نمی‌آره، خودشو نشون بده.

به چهره‌های متعجب همکلاسی‌هایش که با دهان باز نگاهش می‌کنند خیره می‌شود و می‌نالد:

-نگید که دست هیچ کدومتون نیست!

عباس‌زاده از ته کلاس می‌گوید:

-والا تا جایی که ما می‌دونیم شما فقط جزوه می‌گرفتی، جزوه نمی‌دادی!

دل‌آرا یک دستش را به کمرش می‌چسباند و متفکر نگاهش می‌کند:

-جدی می‌گی؟ پس چرا فکر کردم این‌قدر مهم شدم که جزوه دادم به کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

ی؟

یکی از دخترها با خنده گفت:

-دلی تو اصلا ً مگه جزوه هم می‌نویسی سر کلاس؟ تا جایی که یادمه همه‌اش جزوه‌های مهربان و عاطفه دستت بوده.

یکی دیگر هم با طعنه گفت:

-و سروش!

دل‌آرا چشم‌غره‌ای به نفر آخر رفت و با خنده جوابی کلی به همه داد:

-رفیق به این می‌گن دیگه... دلشون نمی‌آد من دوباره کاری کنم.

عاطفه و مهربان با هم وارد کلاس می‌شوند و سلام می‌دهند. دل‌آرا رو به مهربان ملتمس می‌نالد:

-بگو که کلاسورم دست تو مونده و منو خلاص کن.

مهربان متفکرانه اخم می‌کند:

-من؟ نه‌بابا... آخرین بار دست خودت بود... اتفاقاً اگه یادت باشه نزدیک بود جا بذاریش تو کلاس که عاطفه یادت انداخت.

#فرجام_آتش

#پست226

رمان بازار
romanbazar.ir

عاطفه هم تأیید کرد و دل‌آرا وا رفت. پس کلاسورش را کجا گذاشته که پیدایش نمی‌کند. یکی از پسرها با لحن شوخی گفت:

-حالا چیزی از دست ندادی فروتن... تهش یه هزینه‌ی کپی دوباره است. جزوه‌های خانم موسوی هم که ماشاالله تمیز و خوانا.

مهربان چشم‌غره‌ای به او می‌رود و همه می‌خندند. دل‌آرا همان‌طور که سمت صندلی‌اش می‌رود می‌غرد:

-گور بابای جزوه‌ها... درد من چیز دیگه‌ایه.

کلافه روی صندلی می‌نشیند و مهربان کنارش جا می‌گیرد.

-چی شده؟ چرا این‌قدر پکری؟

سری بالا می‌اندازد و چانه‌اش را به دستش تکیه می‌دهد. کلاسوری که از آن حرف می‌زد یک یادگاری دوست‌داشتنی بود که پدرش در آخرین سال قبل از مرگش به عنوان هدیه‌ی تولد به دل‌آرا داده بود. آن‌قدر دوستش داشت که با اینکه طرحش زیادی گل‌گلی و دخترانه بود اما با خودش آن را به دانشگاه هم آورد. اگر گم می‌شد دلش بیشتر از چیزی که فکرش را می‌کرد می‌سوخت.

سرش را که بالا می‌آورد سروش بلافاصله نگاهش را از او می‌دزدد اما لبخند روی لبش دل‌آرا را مشکوک می‌کند. خودش را روی صندلی کمی م ی‌کشد تا به سروش نزدیک‌تر شود.

-تو یه چیزی می‌دونی که این‌جوری نگاه می‌کنی! راستشو بگو چرا می‌ خندی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش باز هم نیشخند تحویلش می‌دهد و سرش را بالا می‌اندازد.

-نه... هیچی... فقط بامزه شدی.

با ناامیدی آهی می‌کشد و عقب می‌نشیند. این وسط تنها نکته‌ی مثبتی که حالش را خوب می‌کند فکر کردن به همین نحوه‌ی صحبت سروش است. اینکه تقریباً یک ماهی می‌شود وقفه‌ی بین کلماتش کمتر شده و راحت‌تر حرف می‌زند. با ورود استاد به کلاس سعی می‌کند گم‌شدن کلا سورش را فراموش کند و خوشبینانه فکر کند که آخرین بار آن را توی ماشین خودش جا گذاشته.

***

کلاسشان چند دقیقه‌ای می‌شود که تمام شده اما چون قرار است با سروش به خانه‌ی مهر برود باید منتظرش بماند تا کلاس او هم تمام شود. عاطفه زودتر با آن دو خداحافظی می‌کند و می‌رود، اما مهربان وقتی متوجه می‌شود که دل‌آرا قرار است منتظر بماند تا زمان آمدن سروش پیشش می‌ماند تا تنها نباشد.

دل‌آرا هنوز توی فکر است و از آنجایی که ماجرای یادگاری پدرش را برا ی آنها هم تعریف کرده، مهربان با خوش‌رویی دستی به بازویش می‌کشد و دلگرم‌کننده می‌گوید:

-مطمئن باش پیدا می‌شه. ناراحت نباش.

دل‌آرا سرش را بالا می‌آورد و رو به او لبخند می‌زند:

-نمی‌تونم بگم مهم نیست چون خیلی دوستش داشتم ولی اگر هم پیدا نشه کاری نمی‌تونم بکنم جز اینکه بگم حیف شد.

مهربان هومی می‌کند و مسیر نگاهش از روی صورت دل‌آرا به جایی

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سر او می‌افتد. فوری دستپاچه می‌شود و چادرش را روی سرش مرتب می‌کند. دل‌آرا که متوجه رفتارش می‌شود، سرش را برمی‌گرداند تا ببیند چه دیده که همان لحظه، نوید و همان دوست آرام و مثبتش را که چندباری توی جمع‌هایشان همراهشان شده بود می‌بیند و با لبخند سلام می‌کند. نوید جواب سلام هردویشان را می‌دهد و بعد از نیم‌نگاهی به رفیقش، رو به دل‌آرا می‌گوید:

-یه لحظه میای؟ یه کاری دارم باهات.

دل‌آرا متعجب خودش را نشان می‌دهد:

-با من؟

نوید سر تکان می‌دهد.

-لطفاً.

گیج و سردرگم از جایش بلند می‌شود و وقتی سمت مهربان برمی‌گردد با نگاه ملتمسش روبه‌رو می‌شود، انگار با تک تک اجزای صورتش داد می‌زند "توروخدا نرو". اما دل‌آرا فقط با گفتن "الان میام مهربان" از او فاصله می‌گیرد و سمت نویدی می‌رود که کمی از دو نفر دیگر دور شده.

-بله؟

نوید نگاهی سمت مهربان و دوستش می‌اندازد و نیشخندی به دل‌آرا می‌زند:

-یه دقیقه اینجا وایسا ببینم بالاخره آبی از این رفیق من گرم می‌شه یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا با بهت به پشت می‌چرخد و دوست نوید را در حالی می‌بیند که قدمی به مهربان نزدیک شده و نگاهش به نوک کفش‌هایش چسبیده. مهربان هم بدتر از او ، کم مانده توی نیمکتی که روی آن نشسته فرو رود و حل شود. تا می‌خواهد از نوید بپرسد ماجرا چیست، پسر دیگر با اشاره به نیمکت، انگار از مهربان اجازه‌ی نشستن می‌گیرد و مهربان هم بـ ی هیچ حرفی فقط سری به موافقت تکان می‌دهد.

فوری سر برمی‌گرداند و به چهره‌ی سرخوش نوید که خیره به دوستش شده نگاه می‌کند.

-چه خبره نوید؟ دوستت می‌خواد چی‌کار کنه؟

نوید بالاخره از منظره‌ی پیش رویش چشم می‌گیرد و دل‌آرا را با خنده نگاه می‌کند.

-بابا مشخصه دیگه... این سید یاسین ما همیشه‌ی خدا نگاهش به زمینه و اصلا ً کسی رو دور و اطرافش نمی‌بینه. اولین باری که با من اومد تو جمع بچه‌های کلاس، خیلی اتفاقی چشمش خورد به خانم موسوی. بیـ ن اون همه آدم، توجهش به همین یه نفر که چادری بود و با بقیه یه کم بـ یشتر فرق داشت جلب شد. من اون اوایل نفهمیدم ولی این ترم که شروع شد وقتی دیدم همه‌اش دور و بر کلاس‌های شما می‌پلکه و برعکس همیشه که نگاهش به زمین بود، انگار دنبال کسی می‌گرده فهمیـ دم یکی چشمش رو گرفته. زیر زبونش رو کشیدم و رسیدیم به همین دوست شما.

#فرجام_آتش

#پست227

دل‌آرا باز هم می‌چرخد و این بار می‌بیند که یاسین با خجالت فراوان

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول حرف زدن برای مهربان است. خنده‌اش می‌گیرد و به مهربان نگاه می‌کند که پر چادرش را توی مشتش مچاله کرده و در جواب حرف‌های یاسین فقط گه‌گاهی سر تکان می‌دهد. رو می‌کند به سمت نوید:

-حالا چی داره بهش می‌گه؟

نوید پوفی می‌کند و سر تکان می‌دهد:

-رسماً مارو دیوونه کرده بود بابا. هرچی بهش می‌گفتم برو باهاش حرف بزن می‌گفت نمی‌تونم. دنبال یه بهانه برای آشنایی بیشتر بود اما پاش جلو نمی‌اومد. الان هم تو عمل انجام شده قرارش دادم.

-یعنی چی؟

-یعنی گفتم با تو کار دارم و اونو با خودم کشوندم اونجا تا به این بهانه با خانم موسوی تنها بشه.

دل‌آرا نیم نگاهی به آن سمت می‌اندازد، همان لحظه نگاه متعجب مهربان را می‌بیند که کمی بالا آمده و به سر پایین افتاده‌ی یاسین نگاه می‌کند.

-شما پسرا عجب جنس جلبی دارید بابا. حالا این آقا یاسین چه جور آدمیه؟

نوید از تعریف پر طعنه‌ی دل‌آرا می‌خندد:

-ممنون که این‌قدر به ما لطف داری. سید هم یکیه شبیه همون خانم موسوی... آروم و متین و بی‌حاشیه. امیدوارم این دوستت طاقچه‌بالا نذاره.

همین که می‌بیند یاسین سکوت کرده و دیگر حرفی نمی‌زند، به دل‌آرا می‌گوید که پیششان بروند. با رسیدنشان به نیمکت، یاسین فوری از جا می

رمان بازار
romanbazar.ir

ی‌پرد و با "ببخشید" آرامی به مهربان، رو به نوید می‌کند:
-کارت تموم شد؟

نوید با بی‌تفاوتی سر تکان می‌دهد:
-آره تقریباً به توافق رسیدیم ولی واسه این پروژه‌ی مشترکی که با خانم فروتن داریم یکی دوبار دیگه هم باید ببینمش.

یاسین با ابروهای بالا رفته و طرحی از لبخند که سریع جمع می‌شود نوید را نگاه می‌کند و نوید هم چشمک نامحسوسی به او می‌زند که البته از چشم دل‌آرای خندان دور نمی‌ماند. دل‌آرا هم دل به دل بازی او می‌دهد و سر می‌جنباند.
-آره اصلاً یکی دو بار کمه. این پروژه خیلی مهمه... قشنگ یه مدت با ید روش کار کنیم.

ابرویی برای نوید بالا می‌اندازد و او هم با لبخند این بار به او چشمک می‌زند. از آنها خداحافظی می‌کنند و به محض دور شدنشان مهربان نفس پرصدایی بیرون می‌دهد و روی صندلی وا می‌رود. بعد هم با تعجب به طرف دل‌آرا برمی‌گردد.
-کدوم پروژه رو می‌گه این نوید؟ اصلاً ما مگه چندتا کلاس مشترک با اینا داریم؟ مگه ترم بالایی نیستن؟

دل‌آرا با تک سرفه‌ای مصلحتی فوری می‌گوید:
-آره... منظورش به چیزه... آهان... تو کلاس زبان تخصصی دید من زبانم خوبه واسه ترجمه‌ی یه سری مقاله که لازم داره ازم کمک خواست... ای بابا پس کلاس سروش کِی تموم می‌شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی نگاه مشکوک مهربان گوشی‌اش را بیرون می‌آورد تا به سروش پیام بدهد. پیامی که جوابش را نمی‌گیرد. با دیدن کلافگی مهربان، رو به او می‌گوید:

-اگه دیرت شده برو عزیزم... تا همین الان هم خیلی ازت ممنونم که تنهام نذاشتی.

مهربان به ساعتش نگاه می‌اندازد و من‌من کنان می‌گوید:

-نه دیرم که... اِم... دلی دوست نوید رو دیدی؟

خب! مهربان خیلی زودتر از چیزی که دل‌آرا فکرش را می‌کرد به حرف می‌آید. خودش را به آن راه می‌زند و با اخم می‌پرسد:

-آره... دیدمش... چندبارم با نوید تو جمعامون اومده بود. از اون بچه مثبتاست.. چه‌طور؟ چیزی گفت؟

مهربان چادرش را روی سرش کمی جابه‌جا می‌کند.

-چیزی که... نمی‌دونم... من هنوز شوکه‌ام.

دل‌آرا کنجکاو نگاهش می‌کند و مهربان با حالتی نزدیک به گریه می‌نالد:

-بهم پیشنهاد آشنایی داد!

دل‌آرا با ذوق و هیجان جیغ از جایش می‌پرد:

-وای راست می‌گی؟ چه خوب!

رمان بازار
romanbazar.ir

قیافه‌ی مهربان اما بلاتکلیف و عصبی‌است:

-کجاش خوبه؟ من اصلا ً فکرش هم نمی‌کردم...

-فکرشو می‌کردی یا نه دیگه اتفاق افتاده. نوید می‌گفت پسره مثل خودته... فکر کنم برای همین ازت خوشش اومده.

چشمان گرد شده‌ی مهربان او را به تته‌پته می‌اندازد و می‌فهمد سوتی بد ی داده.

-نه...یعنی منظورم اینه که...خب من از نوید پرسیدم... وای مهربان اونجا رو!

#فرجام_آتش

#پست228

برای اینکه خودش را خلاص کند، سریع به اولین چیزی که جلوی چشمش ظاهر می‌شود چنگ می‌زند و آن هم زن و مردی هستند که به سمت دانشکده می‌آیند. مرد کودکی تقریباً یک ساله را بغل گرفته و سبد گلی هم در دست دیگرش دارد و زن هم با چهره‌ای مضطرب کنار مرد قدم برمی‌دارد.

-آخی... چه بچه‌ی بانمکی!... موهاشو ببین چه فرفریه.

زن و مرد نزدیک آنها که می‌شوند، زن روی نیمکت با فاصله از مهربان م ی‌نشیند و دستش را روی قلبش می‌گذارد.

-وای من هنوزم می‌ترسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد با "ببخشید" آرامی به مهربان که کمی کنار کشیده، سبد گل را روی ن یمکت می‌گذارد و بعد از بوسه‌ای روی گونه‌ی کودک در آغوشش، روی سرپنجه جلوی زن می‌نشیند.

-از چی می‌ترسی شیرینم؟ گفتم که کاری نداره... فقط یه دفاع نیم | ساعته‌است. بعدش با این گل‌پسر و بقیه بچه‌ها می‌ریم جشن می‌گیریم.

زن دستش را دراز می‌کند و بچه را که "مامان، مامان" از دهانش نمی | افتد از آغوش همسرش می‌گیرد.

-حس می‌کنم باز فشارم بالا رفته. می‌ترسم حالم بد بشه جلوی استادا گند بزنم... بیخودی پیله کردی دیگه... بعد سیزده چهارده سال، ارشد خوندنم چی بود آخه؟

دل‌آرا آرام کنار مهربان می‌نشیند و به صحنه‌ی رمانتیک کنار دستشان نگاه می‌کند. نگاه عاشق مردی که پیش پای زنش نشسته و به او قوت قلب می‌دهد او را عجیب یاد مردی می‌اندازد که مدتی است بدجور با کلماتش علاقه‌اش را علنی کرده، به چهره‌ی پر ابهت و مردانه‌اش نمی‌آید که این‌قدر عاشق‌پیشه باشد. چشم‌هایش هم شبیه چشم‌های سیاوش سی ‌اه است.

مرد دست در جیب پیراهنش می‌کند و بعد از درآوردن یک برگ قرص از همسرش می‌پرسد:

-آب همراهت هست؟

زن کیفش را از روی شانه پایین می‌آورد و به دست شوهرش می‌دهد. مرد بطری آب را از کیف بیرون می‌آورد و آن را همراه یکی از قرص‌ها به دست زن می‌دهد.

-بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن با لبخند قرص را می‌گیرد و سر تکان می‌دهد:
-اینا رو کی می‌ذاری تو جیبت که من متوجه نمی‌شم؟

مرد با شیرینی می‌خندد و ابرو بالا می‌اندازد.
-یه مرد خانواده باید همیشه آماده‌ی خدمت به همسر و بچه‌هاش باشه.

بعد هم دستش را روی موهای فرفری پسر کوچک می‌شند و آن‌ها را به هم می‌ریزد:
-مگه نه ارسلان‌خان؟

زن که انگار حالا کمی از اضطرابش کم شده، این بار با دلخوری می‌غرد:
-بچه رو چرا آوردیم آخه؟ الان تو سالن سروصدا کنه استادا چی می‌گن؟

مرد اخم محوی می‌کند و محکم جواب می‌دهد:
-باز گفتی‌ها... اولا ً که گفتم باید بیاد و از همین اول شاهد موفقیت‌ها ی مامانش باشه... بعدم کی می‌خواست نگهش داره؟ شیوا که جلوتر از مامان و بابات راه افتاده داره میاد، اون رفقای سرخوشمون هم بدتر از خودمون پایه‌ی همه‌جور همراهی هستن.

گوشی مرد زنگ می‌خورد و او بعد از بیرون آوردنش از جیب و نگاهی به صفحه‌ی آن، روی پا بلند می‌شود و با خنده به گوشی اشاره می‌کند:
-بفرما... نگفتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم گوشی را به گوش می‌چسباند و با گفتن "کجایید بهنام؟" از آنها فاصله می‌گیرد. زن که چهره‌ی ملیح و مهربانی دارد، پلک روی هم می گذارد و همان موقع انگار تازه متوجه دونفری شده که کنارش نشسته‌اند و کنجکاوانه نگاهشان می‌کنند، سر برمی‌گرداند و با خجالت می‌گوید:

-وای ببخشید مزاحمتون شدیم.

دل‌آرا با لبخند سری تکان می‌دهد:

-خواهش می‌کنم... دفاع دارید؟

زن با تأسف سر تکان می‌دهد:

-آره متأسفانه.

مهربان با تعجب می‌خندد:

-چرا متأسفانه؟

-آخه من نمی‌خواستم درسمو ادامه بدم. شوهرم اصرار کرد... الان هم حسابی استرس دارم.

این بار دل‌آرا می‌پرسد:

-رشته‌تون چیه؟

-حسابداری.

-چه جالب! هم‌رشته‌ی ما هستین که!

زن می‌خندد و چشمکی می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-معلومه تازه اول راهید.

مهربان با خنده جواب می‌دهد:
-یه خورده از اول راه جلوتر اومدیم.

مرد پیش آنها برمی‌گردد و از خنده‌ی روی لب همسرش، او هم لبخند می‌زند.
-بهتر شدی شیرین خانوم؟

شیرین با شیرینی سری بالا و پایین می‌کند و می‌پرسد:
-بچه‌ها کجان؟

مرد کودک را از آغوش همسرش می‌گیرد و بعد از بوسه‌ی دوباره‌ای به گونه‌اش به جای نامعلومی پشت سرش اشاره می‌کند.
-دارن ماشینو پارک می‌کنن... پاشو بریم دیگه.

سبد گل را با دست دیگرش برمی‌دارد و شیرین هم رو به دل‌آرا و مهربان با آنها دست می‌دهد.
-خوشحال شدم از دیدنتون.

دل‌آرا هم با او دست می‌دهد و چشمکی می‌زند:
-نگران نباشید حتماً موفق می‌شید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین با خنده سری تکان می‌دهد:

-خدا از دهنتون بشنوه.

برایشان دست تکان می‌دهد و با سرعت به دنبال همسرش می‌رود.
مهربان با لبخند می‌گوید:

-چقدر بانمک بودن.

دل‌آرا که هنوز فکرش پیش نگاه عاشق مرد به زنش مانده با تکان سر تأیید می‌کند:

-آره... خانواده‌ی جالبی بودن. خدا برای هم حفظشون کنه.

مهربان سرپا می‌ایستد و رو به دل‌آرا می‌گوید:

-دلی من برم؟ این سروش هم نیومد که.

#فرجام_آتش

#پست229

دل‌آرا هم بلند می‌شود و با او دست می‌دهد:

-آره برو، من که خودم گفتم بهت... بازم ممنون که موندی. این پسره کلا ً امروز قصد کرده منو سرکار بذاره.

مهربان از او جدا می‌شود و دل‌آرا گوشی‌اش را از جیبش بیرون می‌آورد. با دیدن پیام سروش چشم‌هایش گرد و از سرش دود بلند می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من تنهایی رفتم خانه‌ی مهر... ببخشید منتظر موندی!

برای اولین بار از دست سروش تا حد مرگ عصبانی می‌شود. شماره‌اش را می‌گیرد اما وقتی تماسش بدون جوابی قطع می‌شود دلش می‌خواهد جیغ بزند. با قدم‌های محکم به طرف خروجی می‌رود و هم‌زمان برای سروش تایپ می‌کند:

-فقط دعا کن دستم بهت نرسه.

سروش فوری جواب می‌دهد:

-نمی‌رسه.

پشت سرش نیشخندی هم می‌فرستد. پس گوشی دم دستش است و جواب نمی‌دهد؟ برایش می‌نویسد:

-حالا چرا جوابمو نمی‌دی؟

سروش صادقانه جواب می‌فرستد:

-می‌ترسم ازت.

وسط عصبانیت، از ته دل می‌خندد و فحشی زیر لبی نثار او می‌کند. به محض پا گذاشتن در خیابان، با شنیدن تک بوقی، بی‌اراده سرش را بالا می‌آورد و با دیدن ماشین سیاوش که جلوی پایش ترمز کرده مات می‌ماند. آن‌قدر مبهوت همان‌جا می‌ایستد که بالاخره سیاوش شیشه را پایین می‌دهد و با خنده می‌گوید:

-سوار شو دل‌آرا... توضیح می‌دم برات.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بُهت در را باز می‌کند و روی صندلی می‌نشیند. آن‌قدر گیج است که حتی یادش می‌رود جواب سلام سیاوش را بدهد فقط می‌پرسد:

-چی رو توضیح می‌دی؟

سیاوش بعد از گذاشتن عینک روی چشمش دنده را جا می‌زند و با شیطنت جواب می‌دهد:

-دست به یکی کردن من و سروش برای غافلگیرکردنت.

***

درحالی به مکان موردنظر سیاوش می‌رسند که دل‌آرا هنوز هم دارد به خاطر کاری که سروش با او کرده غُر می‌زند و سیاوش هم فقط با لبخند ژکوند گه‌گاه و بدون هیچ حرفی نگاهش می‌کند. هروقت هم که دل‌آرا می‌پرسد:"چرا پس هیچی نمی‌گی؟" سیاوش جواب می‌دهد:

-بزار برسیم، می‌گم برات... حرف زیاد دارم.

با اشاره‌ی سیاوش از ماشین پیاده می‌شوند. دل‌آرا نگاهی به اطرافش می‌اندازد. تنها جایی که توجهش را جلب می‌کند، کافه‌ای است که به ظاهر سرپوشیده است اما نداشتن دیوار سه طرف از چهار طرف آن، آنجا را شبیه به آلاچیقی بزرگ کرده. به جای دیوار، اطرافش با نرده‌ی کوتاه و چوبی پوشیده شده و دور ستون‌ها و نرده‌ها هم گیاهان سبز و رَوَنده پیچیده شده. فضایی که به خودی خود می‌تواند حال بیننده را خوب کند چه برسد به اینکه داخل آنجا برود و پشت میز و نیمکت‌های چوبی‌اش بنشیند.

عطر گل‌های طبیعی تمام فضای کافه را پُر کرده و نکته‌ی جالب این‌جاست که چون کافه در محیطی دور از خیابان اصلی واقع شده، حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود باز بودن اطرافش هم خبری از هیاهوی شهری و ماشین‌ها نیست.

سیاوش کنار دل‌آرا می‌ایستد و سوئیچش را توی جیبش می‌اندازد.

-چرا وایسادی پس؟ بریم تو؟

دل‌آرا نگاه مبهوت و هیجان‌زده‌اش را به سیاوش می‌دهد.

-اینجا چقدر خوبه... قراره بریم اینجا؟

سیاوش با لبخند سرش را بالا و پایین می‌کند.

-آره... یه هفته است که دارم دنبال یه جای خاص می‌گردم برای قرار امروزمون. دلم می‌خواست خاطره‌ی امروز رو برات موندگار کنم.

به‌سختی چشم از نگاه خواستنی سیاوش می‌گیرد در حالی که با کلمه به کلمه‌اش دچار حال خوش و غیرقابل‌وصفی می‌شود. کنار هم داخل کافه می‌روند و سیاوش با پیشخدمتی که همان موقع جلو می‌آید دست می‌دهد:

-رادمهر هستم، میز رزرو کرده بودم.

قلب دل‌آرا از شدت هیجان به تکاپو افتاده. هیجان و اشتیاقی فراوان برای شنیدن حرف‌هایی که سیاوش می‌خواهد بزند و به خاطرش این قدر خودش را به زحمت انداخته تا مکانی مناسب و به‌یادماندنی برایش پیدا کند، وجودش را گرم می‌کند. مرد توی تبلت کوچکش چیزی را چک می‌کند و بعد رو به آن‌ها می‌گوید:

-بله... بفرمایید میز شش، اون طرف.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش مسیر نشان‌داده‌شده را دنبال می‌کند و بعد از تشکری دست دل‌آرا را که هنوز هم مات‌ومبهوت مانده می‌گیرد و دنبال خودش می‌کشد. پشت میزی در انتهایی‌ترین قسمت کافه، درست چسبیده به یکی از دیوارهای کوتاه و کنار گیاهان سبزی که آویزان شده بودند، از او می‌خواهد که بنشیند. خودش هم کت سرمه‌ای رنگش را در می‌آورد و بعد از گذاشتنش پشت صندلی، آستین‌های بلوز سفیدش را کمی روی ساعد بالا می‌دهد و می‌نشیند. با دیدن دل‌آرا که در همان حالت نشسته هم دست از دیدزدن اطراف برنمی‌دارد می‌خندد:

-معلومه خیلی خوشت اومده!

با خجالت، نگاهش را از اطراف به او می‌دهد و نیشخندی می‌زند:

-آره... قشنگ و باصفاست. ببخشید ولی دست خودم نیست.

-اشکالی نداره، چی می‌خوری؟

#فرجام_آتش

#پست230

منوی کوچکی که نوشته‌هایش دست‌نویس و رنگی است را جلوی او می‌گذارد. دل‌آرا کمی آن را نگاه می‌کند و در نهایت با انتخاب کاپوچینو و کیک وانیلی، منو را به طرف سیاوش می‌گیرد. او هم بعد از آمدن پیشخدمت، از انتخاب دل‌آرا برای دونفر سفارش می‌دهد و عقب می‌نشیند تا دختر روبه‌رویش بالاخره دل از تماشای اطراف بکند و آمادگی خودش را برای شنیدن حرف‌های او اعلام کند. حرف‌هایی که یک‌هفته‌ی تمام با خودش آن‌ها را مرور کرده، با سروش در موردش حرف زده، با عمو و زن

رمان بازار
romanbazar.ir

عمویش مشورت کرده و یک هفته خودش را از دیدن دل‌آرا محروم ساخته تا به امروز و اینجا برسد. اینجایی که می‌تواند نقطه عطف زندگی‌اش باشد.

انتظارش خیلی طولانی نمی‌شود، چرا که نگاه خیره‌اش به دل‌آرا بالاخره به او می‌فهماند کسی منتظر اوست تا توجهش را برای خودش داشته باشد. دست‌هایش را روی میز در هم گره و با لبخند سرش را کمی به راست کج می‌کند:

-من در خدمتم.

سیاوش هم‌زمان با بیرون‌دادن نفسی پرصدا، خودش را کمی جلو می‌کشد اما به محض اینکه سرش را بالا می‌گیرد، دل‌آرا بی‌اراده به چشم‌های سیاهش زل می‌زند و زمزمه می‌کند:

-دلم برات تنگ شده بود.

نفس سیاوش بند که می‌آید هیچ، تمام حرف‌هایی که آماده کرده بود هم برای یک لحظه از ذهنش پاک می‌شود. نگاهش در نگاه براق و روشن دختر روبه‌رویش حبس می‌شود و زبانش بند می‌آید. دل‌آرا متوجه شوکه‌شدن سیاوش می‌شود و با لبخندی شرم‌زده سرش را پایین می‌اندازد، غافل از اینکه با همین کار و با تکانی که به چتری‌هایش می‌دهد، بیشتر تمرکز سیاوش را از بین می‌برد.

حضور پیشخدمتی که سفارش‌ها را روی میز می‌چیند، بالاخره راه نفس سیاوش را باز می‌کند و به او مجال می‌دهد تا به خودش بیاید. دل‌آرا با همان یک جمله هرچه سیاوش رشته بود را پنبه کرد و در عوض انگار یک‌جا جواب تمام سوالات نگفته‌اش را داد.

فنجانش را برمی‌دارد و بی‌هوا کمی از مایع داخل آن را می‌نوشد. داغی بیش‌از اندازه و سوختن زبانش را به فال نیک می‌گیرد چون بالاخره یه

رمان بازار
romanbazar.ir

ادش می‌آید اصلا ً برای چه آنجا آمده‌اند و چه چیزهایی می‌خواست بگوید. اما صورتش که از سوزش زبان و دهانش با شدت درهم می‌شود خنده‌ی دل‌آرا را بلند می‌کند.

-چه خبره مهندس؟ خودسوزی نکنی یه وقت!

با خنده فنجان را سر جایش برمی‌گرداند و دستی به لب‌هایش می‌کشد. حس می‌کند بالاخره می‌تواند راحت‌تر نفس بکشد. سوالی که دل‌آرا در ادامه می‌پرسد هم کمی آرام‌ترَش می‌کند و در دلش ممنون او می‌شود که ناخواسته اجازه داده سیاوش با خودش زودتر کنار بیاید.

-پس سروش در جریان قرار امروزت بوده؟ فکر نمی‌کردم این پسر این همه دهنش قُرص و محکم باشه!

سیاوش با تک‌سرفه‌ای صدایش را صاف می‌کند.

-تو هم از خودت نپرسیدی چرا بعد از یه ماه که ترم جدید شروع شده دقیقاً همین امروز سروش گیر داده که بدون ماشین برید دانشگاه؟

دل‌آرا متفکر نگاهش می‌کند:

-اِ؟! پس دلیل اون کارش هم تو بودی؟

-پس تا الان چه فکری می‌کردی؟

دل‌آرا با گیجی می‌خندد:

-فکر من پیش قال گذاشتن یه ساعت پیشش بود. برای کار صبحش اون قدر دلایل قانع‌کننده داشت که نخوام واسه اونم از دستش ناراحت بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش با قلبی که کمی بیشتر آرام گرفته، سرخوش می‌خندد و بالاخره توضیح می‌دهد که از سروش خواسته فکری کند تا سیاوش بتواند دل‌آرا را یکی‌دو ساعت راحت و بی‌دغدغه ببیند. پیشنهاد سروش بود که کاری کنند دل‌آرا ماشین نیاورد تا برگرداندنش به خانه برای سیاوش بهانه‌ای شود. رفتن ناگهانی سروش به خانه‌ی مهر هم برای این بود که مزاحم صحبت آن دو نباشد.

دل‌آرا می‌خندد و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد:

-عجب شیطونی شده این سروش! فردا ببینمش حسابی از خجالتش درم یام... البته به نظرم پیشنهاد صبحش بد نبود. فکر نمی‌کردم بدون ماشی ن زودتر برسیم. تازه دیگه درگیر پیدا کردن جای پارک هم نمی‌شم.

-پس باعث خیر شدم من!

-آره... امروز تصمیم گرفتم دیگه ماشین نبرم دانشگاه.

سیاوش با شیطنت چشمکی می‌زند:

-این‌جوری برای منم راحت‌تر می‌شه... هروقت که بخوام می‌تونم بیام دنبالت و ببینمت.

هردو می‌خندند و دل‌آرا تکه‌ای کیک توی دهانش می‌گذارد. قبل از اینکه فنجانش را به لب‌هایش نزدیک کند می‌پرسد:

-حالا نمی‌خوای بگی این‌همه نقشه و تبانی برای چی بود؟ فقط واسه دی دن من؟ تو این یه هفته چندبار گفتم کم‌پیدایی؟ خودت بودی که می‌گفت ی درگیرم و کار دارم.

سیاوش زیرلبی زمزمه می‌کند:

-آره درگیرت بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا "هوم" آرامی می‌کند و نشان می‌دهد متوجه حرف او نشده. سیاوش با لبخندی مصلحتی سر بالا می‌اندازد:

-هیچی... گفتم آره... درگیری که زیاد بود... منم دنبال یه فرصت بودم که بدون دغدغه ببینمت.

سری به معنای فهمیدن تکان می‌دهد هرچند در واقعیت خیلی هم متوجه نشده منظور سیاوش چیست.

#فرجام_آتش

#پست231

سری به معنای فهمیدن تکان می‌دهد هرچند در واقعیت خیلی هم متوجه نشده منظور سیاوش چیست. با چنگالش خرده‌های کیک را زیر و رو می‌کند و رو به او که نگاهش به امواج ریز توی فنجان است می‌پرسد:

-سروش چی‌کار می‌کنه؟ بالاخره می‌تونه امیدوار بود که یه عروسی افتادیم یا هنوز این پروسه ادامه داره؟

سرش را با مکث بالا می‌آورد. به چشم‌های منتظر دل‌آرا نگاه می‌کند و بعد از مکثی خیلی طولانی، وقتی دل‌آرا کاملاً از نگاه خیره‌ی او کلافه شده، خیلی جدی و ناگهانی می‌پرسد:

-چرا این‌قدر سروش برات مهمه؟

دل‌آرا چنگال را کنار ظرف می‌گذارد و ساعدهایش را لبه‌ی میز روی هم م

رمان بازار
romanbazar.ir

ی‌گذارد.

-یعنی چی؟ فکر کنم یه بار راجع به این موضوع مفصل حرف زدیما! الا ن بعد از یه سال یه کم دیر نیست پرسیدنش؟

-آره... ولی الان دوباره برام مهم شده... شاید مهم‌تر از اون اوایل.

-چرا آخه؟ سروش چیزی گفته؟ یا من کار اشتباهی کردم؟ فقط چون در موردش کنجکاوی کردم؟... خب من منظوری نداشتم، فکر کردم با یه موضوعی سکوتمون رو...

-نه عزیزم این چیزا چیه می‌گی؟ تو جواب بده تا منم دلیلشو بگم.

آن "عزیزم" ناگهانی چسبیده وسط جمله‌ی سیاوش خیلی به دلش می‌ چسبد طوری که ناخودآگاه لبخندی روی لبش جان می‌گیرد، اما هنوز هم نمی‌داند منظور سیاوش از پرسیدن این سوال چیست.

-خب... گفتم که... اون اوایل فقط رفتارش کنجکاوم کرد... بعد که یه‌کم بیشتر باهاش آشنا شدم فکر کردم نیاز به حمایت داره... الان هم که فکرشم نکن بتونم یه لحظه بهش فکر نکنم.

-چرا؟... چون فهمیدی اتیسمه؟

چشم‌های دل‌آرا با تعجب گرد می‌شوند:

-سیاوش؟!!...اگر تو هیچ‌وقت هم این موضوع رو نمی‌گفتی بازم سروش برام یکی از بهترین دوستام شده بود. مطرح‌کردن مشکلش فقط باعث شد دقتمو بیشتر کنم که خدایی نکرده یه‌وقت ندونسته باعث رنجشش نشم... همین! سروش خیلی جاها چه از لحاظ درسی و چه از لحاظ احساسی کمکم کرده. پس قطعاً آدم مهمیه برام. آخه چرا این چیزا رو م ی‌پرسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خندد و با لحن شوخی ادامه می‌دهد:

-نکنه می‌خوای بگی دیگه باهاش نگردم!؟

لب‌های سیاوش فقط کمی انحنا می‌گیرند اما لحنش هنوز هم جدی و مصمم است.

-نه چنین قصدی ندارم... حالا بریم سراغ سوال بعدی.

دل‌آرا ابرو بالا می‌اندازد.

-بیست سوالیه؟!

سیاوش با نیشخندی سر می‌جنباند:

-فکر نکنم به بیست تا برسه، احتمالاً تو همون سوال هفتم یا هشتم موضوع حل بشه.

لحن بانمک و جمله‌ی طنزآمیزش هردو را به خنده می‌اندازد. سیاوش این بار تلاشی برای پاک کردن رد خنده از روی لبش نمی‌کند اما سوال بعدی اش را خیره به چشم‌های کنجکاو و پراز سوال دل‌آرا می‌پرسد:

-من چقدر برات مهمم؟... اندازه‌ی سروش هست؟

اما لبخند دل‌آرا جمع می‌شود. با تردید کمی مکث می‌کند و از اینکه نمی داند چه‌طور باید جواب این سوال را بدهد که دلش رسوا نشود من‌من می‌کند:

-خب... چی بگم آخه؟ نمی‌شه بگم سوال بعدی؟... این یکی یه کم سخته آخه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش با قلبی که کم‌کم تپش‌هایش را به رخ تمام اعضای بدنش می‌کشد، آب‌دهانش را قورت می‌دهد و دوستانه‌تر می‌گوید:

-اشکالی نداره، خودم کمکت می‌کنم... تو توی این مدت بارها نشون دادی به منم اهمیت می‌دی. چه سر قضیه‌ی مریضیم که هنوز منو نمی‌شناختی چه سر این اتفاق آخر که تا پشت در دادگاه باهام اومدی... چرا ؟... فقط چون برادر سروشم؟

دل‌آرا صادقانه اعتراف می‌کند:

-خب... اون اوایل آره... دلیلش همین بود... ولی الان...

سیاوش تیرخلاص را ناگهانی رها می‌کند:

-اون‌قدری برات مهم هستم که بخوای توی یه تصمیم خیلی مهم کمکم کنی؟

دل‌آرا گیج به مردمک‌های لرزان او خیره می‌شود.

-چه تصمیمی؟ مگه من چه نقشی توی زندگیت...

سیاوش همراه با لبخندی، در یک تصمیم آنی، دستش را جلو می‌برد و یک دست دل‌آرا را همراه دست خودش روی میز می‌کشد. شستش را نرم روی انگشتان او می‌کشد و زمزمه می‌کند:

-از این که تو کی هستی و چه جایگاهی داری چیزی نپرس... فکر کن مثل همیشه دارم رو کمکت حساب می‌کنم... یه مشورت ساده.

-خب... چه‌جور تصمیمی آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین دل‌آرا... تو همه‌چی رو در مورد من می‌دونی... می‌دونی توی زندگیم فقط و فقط یه نفر هست که به خاطرش هرکاری می‌کنم... هرکاری! اونم... سروشه! سروش خط قرمز تمام تصمیمات منه! حتی تصمیمات عاطفیم... حالا به نظرت وقتی یکی پیداشده که تونسته توجه من رو همه‌جوره به خودش جلب کنه و از طرفی سروش رو هم کاملا پذیرفته اشکال داره... اشکال داره ازش بخوام... بخوام که شریک زندگیم بشه؟

نفسی برای دل‌آرا نمی‌ماند که بخواهد آن را بیرون بدهد. سوال پر از ایهام سیاوش در کنار لمس آرام انگشتانش تمام تمرکزش را به‌هم ریخته و نمی‌داند باید چه برداشتی از حرف‌هایش بکند. قلب نافرمانش فریاد می‌زند "همان برداشتی که بلافاصله به ذهنت آمده درست است" اما عقلش نهیب می‌زند شتاب‌زده تصمیم نگیرد و عمل نکند. ترجیح می‌دهد با همان لبخند محوش فقط سکوت کند.

-منظورم رو متوجه می‌شی؟

#فرجام_آتش

#پست232

دل‌آرا با تخسی "تچ" می‌کند و ابرویی بالا می‌اندازد.

-یه کم جدی باشیم؟

دست خودش نیست که با خنده می‌گوید:

-تا الان داشتی شوخی می‌کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش با حرص لب می‌زند:

-من نه... ولی تو انگار خوشت میاد تو کوچه علی‌چپ قدم بزنی.

دل‌آرا این‌بار از سر خجالت، سکوت می‌کند.

-دل‌آرا... تو از تمام زندگی من باخبری... شرایط زندگی من و سروش رو می‌دونی... می‌دونی اگر ماجرای سروش و بارانا به سرانجام نرسه... اگر سروش نتونه روی کسی دیگه مثل بارانا حساب کنه یا کسی دیگه پیدا نشه که قد بارانا دوستش داشته باشه و اونو با تمام مشکلاتش قبول کنه... سروش تا آخر عمرش باید با من زندگی کنه چون من نمی‌تونم تنهاش بذارم... چون هرچقدر هم که مستقل بشه و بتونه از پس خودش بربیاد من دلم طاقت نمی‌آره... نمی‌تونم اجازه بدم تنها زندگی کنه... پس یعنی یا خودم هم باید قید ازدواج رو بزنم یا ...

دل‌آرا با تکان سرش نشان می‌دهد منظورش را درک کرده و سیاوش هم نفسی راحت می‌کشد:

-خب... به نظرت وقتی تو همه‌ی اینارو درک می‌کنی... وقتی خودت می‌گی سروش رو دوست داری... وقتی می‌گی به منم اهمیت می‌دی و مهم‌تر از همه...

ابروهایش از هم باز می‌شوند و انگشتانش را محکم‌تر دور دست او حلقه می‌کند:

-وقتی همه‌چوره دل منو بردی... که همین الان هم نمی‌تونم از نگاه‌کردن به چشمات دل بکنم، نباید بهت پیشنهاد ازدواج بدم؟ نباید حضورت رو تو زندگیم دائمی و رسمی کنم؟... می‌گی چی‌کار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به چهره‌ی مات و دهان نیمه‌باز او زل می‌زند و زمزمه می‌کند:

-با من ازدواج می‌کنی دل‌آرا؟

قفسه‌ی سینه‌ی دل‌آرا با ریتمی تند بالا و پایین می‌شود. با اینکه بارها میان خیال‌پردازی‌های دخترانه‌اش این صحنه را دیده اما حالا که از نزدیک با آن مواجهه شده حس می‌کند چیزی تا خارج شدن روح از بدنش باقی نمانده. دلش می‌خواهد آرام باشد و راحت به تک‌تک حرف‌های او فکر کند اما این احساس خفته‌ای که بیدار شده و آتش به جانش کشیده اجازه‌ی هیچ تمرکزی به او نمی‌دهد. نگاهش به چهره‌ی سیاوش می‌افتد که نگران به او چشم دوخته و هم‌زمان انگشتانش به بازی خودشان ادامه می‌دهند.

نمی‌داند چه بگوید. دروغ است اگر بگوید منتظر امروز نبوده و اصلا ً فکرش را نمی‌کرده سیاوش چنین درخواستی از او بکند اما... این اما و هزار امای دیگر اجازه نمی‌دهد مثل دختران دیگر به راحتی از چشم‌هایش قلب بیرون بزند و با تمام وجود درجایش بپرد و "بله" بدهد... که اگر هر دختر دیگری جای او بود به مرد جذاب روبه‌روی او به‌هیچ‌وجه نه نمی‌گفت. مشکل اینجاست که او با تمام دخترهایی که چنین روزی آرزویشان است فرق دارد.

مکث و تعللش برای دادن یک جواب ساده، جوابی که سیاوش نشنیده هم آن را بارها از چشم‌های دل‌آرا خوانده بود، او را به سمت ناامیدی می‌کشد. به سمت این فکر که تا امروز اشتباه می‌کرده و دل‌آرا هم مثل همه‌ی دخترها...

قطره اشکی که از کنار چشم دل‌آرا پایین می‌افتد همه‌ی افکار منفی‌اش را از بین می‌برد و لبخندی که روی لب دل‌آرا می‌نشیند نور امید را دوباره در قلبش روشن می‌کند. خودش را کمی جلو می‌کشد و با لحنی گشنده زمزمه می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونم درخواستم شوکه‌ات کرده... اینم می‌دونم که همه‌ی حرفام خودخواهانه بود و دارم از علاقه‌ی تو به سروش سوءاستفاده می‌کنم... اما هیچ‌جای علاقه‌ی من به خودت شک نکن. ولی...

سیبکش بالا و پایین می‌شود و با لحنی نامطمئن ادامه می‌دهد:

-ولی تو اگه بگی نه حق داری... بهت حق می‌دم و دیگه ازت...

-نه!

#فرجام_آتش

#پست233

تمام تن سیاوش کرخت می‌شود و یک لحظه حس می‌کند جان از تنش بیرون رفته. شُل شدن حلقه‌ی دستش از دور انگشتان دل‌آرا و سرد شدن پوستش، به دل‌آرا می‌فهماند او اشتباه متوجه شده. این‌بار خودش دست دیگرش را هم دور دست او می‌پیچد و اشک‌ریزان می‌خندد.

-نه... یعنی نه که نه... منظورم اینه که نه! جوابم منفی نیست ولی...

تمام هوای کافه را با بوی قهوه و کیک و وانیل و گل‌های طبیعی، یک‌جا درون ریه‌هایش می‌کشد. جان دوباره به تنش برمی‌گردد هرچند هنوز پشت آن "ولی" پرُحرف کلی ناامیدی خوابیده اما همین که منظورش از "نه" جواب منفی نیست جای شکرش باقی است. زور می‌زند لبخندی رو ی لبش بنشاند و مِن‌مِن کنان می‌پرسد:

-ولی...چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا نفس عمیقی می‌کشد و لبخند می‌زند:

-باید با مامانم مشورت کنم.

لبخندش رنگی از شیطنت می‌گیرد و لنگه ابرویی بالا می‌اندازد:

-بهم اولتیماتوم داده که بدون مشورت باهاش هیچ‌کاری نکنم... حتی دادن جواب مثبت به خواستگاری جذاب یه مرد همه‌چی تموم!

احساسات ضد و نقیض به جان سیاوش می‌افتند و قلبش را دچار ضرباناموزون می‌کنند. می‌تواند با شنیدن جمله‌ی آخر دل‌آرا حس و حال خوبی را تجربه کند، اما این بهانه‌ی دم دستی او اجازه نمی‌دهد حالش آن اندازه که باید خوب باشد. آب دهانش را قورت می‌دهد و خیلی جلوی خودش را می‌گیرد که نگوید "پاشو همین الان با هم بریم به مادرت بگیم". تمام منطقش را به کار می‌گیرد و لبخندی بالاخره روی لبش می‌نشیند:

-باشه... من منتظر می‌مونم... ولی به همه‌ی حرفایی که امروز بهت زدم خوب فکر کن... باشه؟

دل‌آرا با پشت انگشت اشکش را پاک می‌کند و می‌خندد:

-باشه... هرچند جای هیچ فکری نداره... ولی قول می‌دم بازم فکر کنم.

سیاوش چند نفس عمیق و کوتاه می‌کشد و با بی‌میلی دستش را از دست دل‌آرا بیرون می‌کشد. از جیب کتش جعبه‌ی کوچکی را بیرون می‌آورد. قبل از بازکردنش، یک دستش را روی میز به طرف دل‌آرا می‌گیرد.

-دستتو بده من!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را با تردید به طرف او می‌گیرد و سیاوش جعبه‌ی کوچکی که با مخمل سرمه‌ای پوشیده شده کف دست او می‌گذارد. دل‌آرا شگفت‌زده دست دیگرش را هم جلو می‌برد و جعبه را باز می‌کند. دیدن انگشتری ظریف با دو نگین کوچکی که یک‌طرف آن کنار هم جاگرفته‌اند، چشم‌هایش را گرد می‌کند. سرش را بالا می‌آورد و بدون حرف اما پرسوال به سیاوش خیره می‌شود. سیاوش لبش را می‌گزد و با خنده‌ای آرام می‌گوید:

-خودخواهانه بود که فکر می‌کردم همین الان جواب مثبت ازت می‌گیرم... اینو آورده بودم تا به محض گرفتن "بله" ازت توی انگشتت بندازم... ولی حق با توئه... این تصمیم، چیز ساده‌ای نیست... به خصوص با شرایط من... عاقلانه است که بخوای بیشتر فکر کنی... اما حالا که حداقل جوابت صراحتاً منفی نبود، اینو پیشت داشته باش، اول و آخرش مال توئه... مگه اینکه جواب آخرت...

دل‌آرا تحت تأثیر حرف‌های او جعبه را روی میز می‌گذارد و انگشتر را بیرون می‌کشد. آن را با دو انگشت جلوی چشمش می‌گیرد و لب‌هایش را به هم می‌مالد. از ته قلبش می‌داند جوابش مثبت است و همه‌چیز منتهی خواهد شد به سیاوش و تصمیمش بعد از اینکه بفهمد انتهای محرمیتی که دل‌آرا یک روز، ساده از آن حرف زد، چه اتفاقی افتاده و آیا باز هم می‌تواند دل‌آرا را بپذیرد یا نه. اگر مشورت با مادرش را بهانه کرد، بیشتر برای این بود که با خودش کنار بیاید تا چه‌طور قبل از دادن جواب قطعی، همه‌چیز را به سیاوش بگوید. شاید همان مشورت با مادرش هم بتواند کمی چاره‌ساز باشد. حداقل می‌تواند این اتفاق را یک نامزدی تلقی کند. یک نامزدی ساده که می‌تواند موفق باشد و شاید هم باز... ناموفق!

دستش را همراه انگشتر جلو می‌برد.

-بنداز.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش گنگ نگاهش می‌کند.

-کجا؟

-تو انگشتم دیگه.

با گیجی و تعلل انگشتر را می‌گیرد.

-یعنی...

-فعلا ً هیچی... فقط دلم می‌خواد این اتفاق الان بیفته. خودت بنداز تا هردومون امیدوار بمونیم که جاش همون‌جا تا ابد موندگار بشه.

با دست دیگرش دست چپ دل‌آرا را در دستش می‌گیرد اما قبل از اینکه کار دیگری انجام دهد، به چشم‌های دل‌آرا زل می‌زند. دست خودش نیست که از لحن این دختر و کلماتش آن حس خوبی که فکرش را می‌کرد نمی‌گیرد. حس می‌کند پشت این بهانه‌ی مشورت با مادرش، چیز دیگری است که بوی ترس می‌دهد.

-از چی می‌ترسی دل‌آرا؟

دل‌آرا لبخندی می‌زند که تلخی‌اش طعم زهر می‌دهد اما جمله‌ی بعدی‌اش ته دل سیاوش را گرم می‌کند.

-از... از دست دادنت... می‌ترسم.

سیاوش اخم محوی می‌کند و فشاری به انگشتان دل‌آرا می‌آورد.

-قرار نیست از دستم بدی... نه تا وقتی که خودت نخوای!

جان می‌دهد که دوباره اشکش راه به بیرون پیدا نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ‌وقت این قدر مطمئن نباش سیاوش.

نفسی می‌گیرد و دست چپش را جلوتر می‌برد.
-منتظرما.

#فرجام_آتش
#پست234

سیاوش برای لحظه‌ای پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد تا تمام حس‌ها ی متناقضش را کنار بزند و فقط و فقط همان حس قوی و پررنگ دوست | داشتن دل‌آرا را سر جایش برگرداند، بعد هم چشم باز می‌کند و با لبخند ی واقعی انگشتر را توی انگشت حلقه‌ی دل‌آرا می‌نشاند. دل‌آرا با نفس | هایی تند شده دستش را نرم عقب می‌کشد و جلوی چشمش می‌گیرد.
-خیلی قشنگه!

برق انگشتر، دلش را روشن می‌کند و دلش می‌خواهد همان‌جا از خوشی غش کند اما با ذهن هوشیارش چه کند که مثل صدای اول صبح ساعت هشدار، مدام توی سرش زنگ می‌زند. دستش را مشت می‌کند و سعی م ی‌کند فعلا ً در لحظه باشد، در لحظه زندگی کند و آینده را به همان آی نده موکول کند.

با لبخندی پر از ذوق چشم به چشم‌های نگران و گیج سیاوش می‌دهد و لبخند می‌زند:
-حوصله داری با هم یه جایی بریم؟

سیاوش دستی به گردنش می‌کشد و از خیسی‌اش، آن هم در هوای خنک

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر مهر جا می‌خورد. کف دستش را روی شلوارش می‌کشد و با اینکه نمی‌تواند حدس بزند قصد دل‌آرا چیست و او را کجا می‌خواهد ببرد، با گفتن "باشه" از جا بلند می‌شود. کتش را برمی‌دارد و سمت صندوق می‌رود تا صورتحساب را پرداخت کند. رفتن و دور شدنش به دل‌آرا فرصت می‌دهد یک بار دیگر تمام آنچه که در آن نیم ساعت اتفاق افتاد را با خودش مرور کند. اما امان از همه‌ی تردیدها که اجازه نمی‌دهند آدم یک دقیقه برای خودش باشد و از زندگی‌اش بی‌دغدغه لذت ببرد.

***

به گنبد آبی و فیروزه‌ای نگاه می‌کند و در دلش از خدا می‌خواهد برای رسیدن به آرامش کمکش کند، آرامشی که منبعش همین حالا از درب سمت مردانه بیرون می‌آید و کفش‌هایش را می‌پوشد.

پاهایش را بیشتر زیر خودش جمع می‌کند. برای سیاوش که سرش را بالا آورده و دور و اطرافش را نگاه می‌کند دست تکان می‌دهد تا او را متوجه حضور خودش کند. سیاوش سمت او می‌آید و با دیدنش که چهارزانو روی زمین نشسته و کوله‌اش را بغل گرفته با تعجب ابرو بالا می‌اندازد.

-چرا روی زمین نشستی؟

با لبخند، کف دستش را کنار خودش روی زمین می‌کوبد.

-همین‌جوری... بیا تو هم بشین، چند دقیقه دیگه می‌ریم.

سیاوش کتش را درمی‌آورد و همان‌جایی که دل‌آرا نشانش داده بود چهارزانو می‌نشیند، درحالی که کت را روی پاهایش می‌گذارد.

-اگه به منه که می‌گم چند دقیقه دیگه هم جایی نریم... چه کاریه؟ نشستیم دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا سرش را برمی‌گرداند و به او نگاه می‌کند. جوری با جدیت به اطرافش نگاه می‌کند که انگار آن جمله را کسی دیگر گفته و از کنارشان رد شده. سیاوش با احساس نگاه خیره‌ی دل‌آرا روی خودش، بالاخره چشم از اطراف می‌گیرد و به او لبخند می‌زند:

-چندبار بگم اون‌جوری نگام نکن... یه جا بالاخره تلافی می‌کنما!

نیشخند دل‌آرا دلش را می‌لرزاند.

-چه جوری مثلا ً؟ می‌خوای همه‌اش نگام کنی؟ خب بکن... چه اشکالی داره؟

گوشه‌ی لبش را با خباثت بالا می‌برد.

-به وقتش نشون می‌دم چه جوری.

چندثانیه با دقت نگاهش می‌کند و چشم‌هایش برق خاصی می‌زنند. با دو انگشت شست و اشاره کناره‌ی چادر سفید و گل‌دار روی سرش را می‌گیرد و دستش را تا پایین می‌کشد.

-چه دلبری می‌شی تو چادر! کسی گفته بهت تا حالا؟

لبخند دل‌آرا جمع نمی‌شود اما رنگش، طعمش، عوض می‌شود. تلخ و تیره!

-نه کسی نگفته... فقط گفتن "باید" سر کنی... منم که "باید" تو کتم نمی‌ره.

-پس الان چرا سر کردی؟ اینم اجباره!

-این اجبار شیرینه... خودم دلم می‌خواد. مطمئن باش قبل از اینکه تصمیم

رمان بازار
romanbazar.ir

م بگیرم بیام، با تمام شرایطش آشنا بودم.

نفسی عمیق می‌کشد و با لبخند موضوع را عوض می‌کند.:
-حالا نگفتی چرا آوردی‌هون اینجا؟

از زیر چادرش بسته‌ای آبی‌رنگ را بیرون می‌آورد و به دست سیاوش می ا دهد.
-نذر داشتم... اینم سهم تو... مابقیش رو قبل از اینکه بیای پخش کردم.

چشمان سیاوش با تعجب گرد می‌شوند.
-نذر؟
-اوهوم... نذر حل‌شدن مشکل تو!

سیاوش بسته‌ی نمک را از دست او می‌گیرد و کنار پایش می‌گذارد.
خودش را کمی به دل‌آرا نزدیک‌تر می‌کند و با سماجت توی چشم‌هایش زل می‌زند. با لحنی زمزمه‌وار و خلسه‌آور و البته کمی هم پُرحرص لب م ی‌زند:
-من اگه نخوام منتظر جواب مثبت تو بمونم کی رو باید ببینم؟ قصد کرد ی یه شبه دیوونه‌ام کنی دیگه؟!

دل‌آرا از حرص نهفته در کلام او خنده‌اش می‌گیرد و تنه‌اش را کمی عقب می‌کشد.
-من بی‌تقصیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش بازوی او را می‌گیرد و دوباره جلو می‌کشد. زل می‌زند به لب‌های ش و نیشخند می‌زند:

-اتفاقاً همه‌اش تقصیر خودته... شانس آوردی الان تو حیاط امام‌زاده نشستیم وگرنه...

-آقا بفرمایید.

با صدای ریز دخترکی هردو از هم فاصله می‌گیرند و دل‌آرا با خنده‌ای بلند شکلاتی از کیسه‌ی در دست دخترک برمی‌دارد.

-مرسی خوشگل خانوم... قبول باشه.

سیاوش هم سرخوش از این حاضرجوابی‌های دل‌آرا شکلاتی برمی‌دارد و تشکر می‌کند. دخترک که از آن‌ها دور می‌شود، با خنده می‌گوید:

-همیشه هم امداد غیبی می‌رسه برات... جالبه‌ها!

#فرجام_آتش

#پست235

دل‌آرا بی حرف و با لبخند روکش شکلات را باز کرده و در دهانش می گذارد. اما سیاوش آن را میان مشتش نگه می‌دارد. فقط به چشم‌های دل آرا خیره می‌شود و این‌بار آرام‌تر زمزمه می‌کند:

-دل‌آرا!

نامش را صدا نمی‌زند، بلکه طوری ادا می‌کند انگار می‌خواهد با مرورش به چیزی برسد. توجه دل‌آرا که جلب می‌شود سیاوش لبخند می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اسمت قشنگه... دل‌آرا... واقعاً هم بهت میاد... ولی وقتی کنار منی یه چیزی کم داره!

دل‌آرا شکلات را گوشه‌ی لپش می‌فرستد و با کنجکاوی به او نگاه می‌کند اما حرفی نمی‌زند. نگاهش کاملا ً گویاست که چقدر برای شنیدن ادامه ی حرفش مشتاق است.

-اسمت یه «م» کم داره! باید می‌شد «دل‌آرام»... آروم دل... تو از وقتی سروکله‌ات تو زندگی من پیدا شد فقط آرامش با خودت آوردی.

شیرینی شکلاتی که در دهانش آب می‌شود در برابر شیرینی قندهایی که با حرف‌های سیاوش در دلش ریز ریز آب می‌شدند هیچ بود. مگر می شود یک نفر با چند کلام ساده این‌طور با روح و روان دیگری بازی کند و به روی مبارکش هم نیاورد؟ حق با سیاوش است. حیف که حالا توی حیاط امام‌زاده نشسته‌اند و به غیر از صدها چشمی که آنجا حضور دارند قداست محل اجازه نمی‌دهد دست از پا خطا کنند وگرنه حاضر بود داوطلبانه خودش را به آغوش این مرد بسپارد و برای چشیدن طعم عشق و علاقه‌ای که امروز آن را علنی ابراز کرد مشتاقانه اعلام آمادگی کند.

کف دستش را روی گونه‌اش که مطمئن است از افکار پلیدش حسابی رنگ گرفته‌اند می‌گذارد و سرش را پایین می‌اندازد اما نمی‌تواند جلوی لبخند پر از شیطنتش را بگیرد. سیاوش نگاهی به آسمان و بعد هم ساعتش می‌اندازد.

-بدی روزای پاییزی فقط اینه که زود به شب وصل می‌شه... هوا هم انگار قراره بارونی بشه... با اینکه دلم نمی‌خواد ازت دل بکنم، ولی فکر کنم بریم بهتر باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می‌دهد و با کمک سیاوش از روی زمین بلند می‌شود. سیاوش کتش را تن می‌کند و دل‌آرا هم چادرش را جمع می‌کند. همراه هم از امام‌زاده بیرون می‌روند. تمام طول مسیر را فقط حرف می‌زنند و می‌خندند و فراموش می‌کنند دل‌آرا با تردیدهای نگاهش موقع پیشنهاد ازدواج سیاوش چه خونی به دل جفتشان کرده. اجالتاً وجود آن انگشتر ظریف و کوچک روی انگشت دل‌آرا نشان می‌دهد می‌شود به آینده‌ی دونفره و عاشقانه‌شان امیدوار بود.

وقتی ماشین سیاوش جلوی در خانه‌ی دل‌آرا متوقف می‌شود، پیش‌بینی بیتا و سیاوش به واقعیت تبدیل شده و باران ریزی پاییزی شروع به باریدن کرده. سیاوش نگاه از آسمان می‌گیرد و به چشم‌های دل‌آرا می‌دهد:

-خب... اینم از امروزمون.

دل‌آرا هم به قطرات ریزی که روی شیشه می‌افتند نگاه می‌کند.

-آره... یه روز خوب... با یه پایان قشنگ دیگه.

سیاوش دست چپ دل‌آرا را از روی پایش برمی‌دارد و در دست خودش می‌گیرد.

-این روزا قراره تکرار بشه دیگه... درسته؟

دل‌آرا دستش را می‌چرخاند و با لبخند به انگشتر توی دستش نگاه می‌کند.

-این انگشتر هم همینو می‌گه.

سیاوش مصرانه می‌پرسد:

-تو چی؟ تو چی می‌گی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بالا می‌آورد و چشم‌های دودو زن سیاوش را رصد می‌کند.

-از موقعیت الان من واقعاً مشخص نیست حرف دلم چیه؟

سیاوش که باز هم گیج شده، دلش می‌خواهد با یک داد بلند سردرگمی اش را فریاد بزند اما در عوض فقط می‌غرد:

-پس چرا این‌قدر نسیه حرف می‌زنی؟

-گفتم که... باید با مامانم مشورت...

-یعنی اگر مامانت بگه نه، تو تمومش می‌کنی؟ این‌قدر حرف‌گوش‌کن هستی؟ یعنی باور کنم؟ مگه تو نگفتی حرف زور و "باید" تو کتت نمی‌ره ؟

دل‌آرا که از شدت هیجان کم مانده قلبش از دهانش بیرون بپرد، به زور می‌پرسد:

-سیاوش... تو چی؟... تو اون‌قدری منو می‌خوای که هر حرفی شنیدی باز...

سیاوش بی‌قرار و بی‌طاقت لب می‌زند:

-چه حرفی؟ چرا الان نمی‌گی؟

تلخ می‌خندد و دستش را از دست او بیرون می‌کشد.

-چون نمی‌خوام شیرینی امروزمون با تلخی حرفایی که خودم هم گفتنشون رو دوست ندارم خراب بشه. امروز و امشب نوبت فکر کردن منه... بعدش دوباره با هم حرف می‌زنیم و اون موقع... نوبت توئه که

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنی.

سیاوش خسته از این جدال مبهم که هیچ چیز از آن نمی‌فهمد خودش را عقب می‌کشد و زور می‌زند تا لبخندی روی لبش بنشیند.

-خیلی خب... فکر کن... من منتظر نتیجه‌ی فکر و جوابتم.

#فرجام_آتش

#پست236

دل‌آرا پلکی می‌زند و بدون اینکه نگاه از چهره‌ی مات و پر از سوال سیاوش بگیرد دستگیره را کشیده و پیاده می‌شود. همین که ماشین از جلوی دیدش دور می‌شود، زیر باران نم‌نم سمت خانه می‌رود. نمی‌داند خیسی روی صورتش به خاطر باران است یا به خاطر شکستن بغضی که ناخوانده خودش را مهمان گلوی او کرده. در را باز کرده و پشت سرش می‌بندد و زیر لبی با بغض زمزمه می‌کند:

-آهای بارون پاییزی/ کی گفته تو غم‌انگیزی/ تو داری خاطراتم رو/ تو ذهن کوچه می‌ریزی!

***

وقتی به خانه می‌رسد و بیتا را نمی‌بیند با این فکر که برای خرید بیرون رفته یا شاید هم دوباره به یکی از دورهمی‌های زنانه با دوستانش، بی‌خیال می‌شود و روی تختش دراز می‌کشد. به ظاهر چشم می‌بندد اما فکرش پیش سیاوش و درخواستش جامی‌ماند.

نمی‌داند چند دقیقه یا چند ساعت در افکارش غرق است که وقتی چشم‌های سنگینش را باز می‌کند هوا خیلی وقت است که تاریک شده. نگاهی به ساعت روی میز می‌اندازد و با دیدن عقربه‌هایی که داشتند از ساعت هشت رد می‌شدند، ترسیده سر جایش می‌نشیند. سابقه نداشته بیتا

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اطلاع به او این همه بیرون از خانه بماند، چون می‌داند که دل‌آرا چقدر زود می‌ترسد و نگران می‌شود.

کیفش را جلو می‌کشد و فوری گوشی را از ته آن بیرون می‌آورد. با مادرش تماس می‌گیرد اما رد تماسی که نسیبش می‌شود بیشتر از اینکه به نگرانی‌اش دامن بزند، او را متعجب می‌کند. به محض اینکه می‌خواهد دوباره تماس بگیرد، پیام مادرش روی صفحه ظاهر می‌شود.

«نمی‌تونم حرف بزنم دلی! چی‌کار داری؟»

ابروهایش دیگر جایی برای بالارفتن ندارند. این هم از آن کارهای بی‌سابقه‌ای است که از بیتا می‌بیند. امکان نداشت هیچ‌وقت بخواهد او را دست‌به‌سر کند. مصرانه در جوابش تایپ می‌کند:

«یعنی چی که نمی‌تونی؟ مگه کجایی؟ نگرانت شدم!»

پاسخ‌گرفتن از مادرش آن‌قدر طولانی می‌شود که باز به سرش می‌زند زنگ بزند اما وقتی صدای گوشی بلند می‌شود و شماره‌ی بیتا روی آن می‌افتد، فوری جواب می‌دهد:

-مامان! کجایی آخه؟ چرا این‌قدر مشکوک می‌زنی؟

جمله‌ی آخرش را با خنده ادا می‌کند اما وقتی صدای پُر بغض مادرش توی گوشی می‌پیچد، تنش یخ می‌بندد.

-خونه‌ی حمیدم دلی. میام خونه برات...

بغض صدای مادرش و این بی‌خبر رفتن به خانه‌ی عموحمید در حالی که می‌داند بیتا چشم دیدن هیچ‌کدام از ساکنین آن خانه را ندارد، کافی‌است تا به همه‌چیز شک کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونه‌ی حمید؟ منظورت عموحمید که نیست؟

با امیدواری منتظر جواب منفی مادرش است اما وقتی او هق می‌زند و میانش زمزمه‌ی "چرا همین‌جام" رو می‌شنود روی تخت وا می‌رود. ملتمس می‌نالد:

-مامان چرا گریه می‌کنی؟ توروخدا یه کلمه درست حرف بزن سکته‌ام دادی که.

بیتا به ظاهر می‌خواهد گریه‌اش را جمع کند اما نمی‌تواند مانع لرزیدن صدایش شود.

-گفتم که می‌آم خونه می‌گم برات. غذا توی یخچال...

دست خودش نیست که صدایش از شدت استرس بالا می‌رود:

-مامان توقع داری تا وقتی برمی‌گردی من زنده بمونم و تازه شام هم بخورم با خیال راحت؟ من دارم میام اونجا.

بیتا فوری جواب می‌دهد:

-نه دلی.. نیای‌ها! می‌گم بمون...

همین اصرار مادرش او را در تصمیمش برای رفتن مُصِرتر می‌کند. فقط نمی‌داند چه‌طور اولین مانتو و شلواری که به دستش می‌رسد را تنش م ی‌کند. دیدن جای خالی سوئیچ ماشین آه از نهادش بلند می‌کند و تا زمان رسیدن ماشینی که اینترنتی درخواست کرده هزارجور فکر مسموم توی ذهنش رفت‌وآمد می‌کند. تمام طول مسیر را فقط زیرلبی ورد می ا خواند:«خدایا مهدی سالم باشه... مهدی چیزیش نشده باشه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی زنگ فشار می‌دهد و وقتی صدای مردانه‌ای می‌پرسد «کیه؟» بدون اینکه مغزش تحلیل کند صاحب صدا کیست با گفتن «باز کنید، دل‌آرا هستم»، پایش را روی زمین می‌کوبد. در باز می‌شود و او خودش را با سرعتی تمام به داخل خانه می‌رساند. به محض باز شدن در ساختمان به رویش، اولین چیزی جلوی چشمش خودنمایی می‌کند، حضور مهدی است که وسط خانه نشسته و بی‌توجه به اطراف با ماشین‌هایش بازی می‌کند. با دیدنش حس معلق‌شدن از جایی را پیدا می‌کند. دست روی قلبش می‌گذارد و با چشمانی بسته زیرلبی تکرار می‌کند:

-وای خدا... خداروشکر... خدایا شکرت.

اما خوشی‌اش دوام پیدا نمی‌کند وقتی نامش را با صدای پربغض هاله می‌شنود و وقتی چشم‌هایش را باز می‌کند، او خودش را در آغوش دل‌آرا می‌اندازد و سوزناک زیر گریه می‌زند. از شوک حرکت هاله، در جا خشک می‌شود. موهای تنش راست می‌ایستند و در همان آغوش لرزان هاله تازه چشمش به جمعیت سیاه‌پوشی می‌افتد که دورتادور خانه نشسته‌اند و با این واکنش هاله همه ریز ریز اشک می‌ریزند. زبان خشک‌شده‌اش را به زور تکان می‌دهد و صدایی که برای خودش هم ناآشناست از حلقش بیرون می‌آید:

-چی... چی‌شده؟

هاله پرسوز می‌نالد:

-دلی بابام... دلی دیدی یتیم شدم؟ دیدی بابا هم رفت پیش عمو؟... دلی بدبخت شدیم... بدبخت.

#فرجام_آتش

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست237

زنی که به زور تشخیص می‌دهد او مائده است، جلو می‌آید و بعد از سلا می پر از حزن به دل‌آرا، هاله را از آغوش او به زور می‌کند. نگاهش را از چشم‌های سرخ و صورت بی‌رنگ هاله می‌گیرد و توی سالن دنبال مادرش می‌گردد. کم‌کم صداها برایش واضح می‌شوند و قدم‌های ناموزونش بی ا راده از او جلو می‌زوند. نگاهش به ملیحه می‌افتد که بالای سالن، کنار تختی زانو زده، سرش را به جسمی که زیر ملحفه‌ای سفید به چشم‌می ا خورد چسبانده و بلند بلند ناله می‌کند:

-داداش الان چه‌وقت رفتن بود آخه؟... تو هم مثل داداشت بی‌معرفت شدی!؟... تو هم خواهرت رو تنها ول کردی رفتی؟

مهری هم که چادر سیاهش روی شانه‌هایش افتاده، بین دو زن سیاه‌پوش و گریان تقریباً از حال رفته و یکی او را باد می‌زند و دیگری سعی دارد مایعی را از توی لیوان به او بخوراند.

مثل مات‌زده‌ها وسط سالن می‌ایستد اما آن‌قدر همه درگیر سوگواری و عزاداری هستند که کسی متوجه گیجی او نمی‌شود. معنی این اتفاق را نمی‌فهمد! عموحمید مگر سالم نبود؟ مگر همین چندروز پیش هاله عکس ی سه نفره از خودش و مادر و پدرش توی اینستا نگذاشت و قربان ا صدقه‌ی جفتشان رفت. چقدر هم که دل‌آرا با دیدن آن عکس بی‌خودی حرص خورد.

نگاهش به جسم خوابیده زیر ملحفه می‌چسبد و با جیغ بلند هاله که ناگهان می‌گوید «بابا!» تمام تنش می‌لرزد. نگاه ماتش می‌چرخد و به صورت خیس و سرخ هادی می‌افتد که با تلاقی نگاهش با او، زیر گریه م ی‌زند و دستش را روی چشمش می‌گذارد.

بالاخره یک نفر به داد او می‌رسد. سر برمی‌گرداند تا صاحب دستی که او را کنار کشیده را ببیند. بیتا با صورتی خیس لبخندی تلخ می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه نگفتم نیا!

کرخت و بی‌حس دنبال او کشیده می‌شود و تنش روی یک صندلی جا م ی‌گیرد:
-مامان... عمو کو؟

اشکی دیگر از گونه‌ی بیتا می‌چکد و با سرش به همان تخت بالای سالن اشاره می‌کند. ملیحه هم‌چنان ضجه می‌زند و با هرمرثیه‌ای که می‌خواند صدای گریه‌ی بقیه بلند می‌شود. دل‌آرا هنوز هم مات و شوکه است و نم ی‌فهمد دقیقاً باید چه‌کار کند که صدای زنگ آیفون در خانه می‌پیچد. هادی با قدم‌هایی مثل یک روح، از جلوی آن‌ها رد می‌شود و جواب زنگ در را می‌دهد. بعد هم برمی‌گردد و وسط سالن، رو به مخاطبی که معلوم نیست کیست با بغض و صدایی لرزان لب می‌زند:
-اومدن بابا رو ببرن.

صدای شیون هاله و ملیحه اوج می‌گیرد و مردهایی که یک طرف سالن تا آن‌لحظه آرام نشسته بودند از جا بلند می‌شوند. فریادهای «بابامو نبری ن» هاله حتی مهری را هم هوشیار می‌کند و بالاخره سر سنگینش را از روی شانه‌ی زن کناری‌اش بلند می‌کند. دستش را بی‌حال به طرف دو مرد ی که همراه برانکاردی فلزی داخل خانه شده‌اند می‌کشد و می‌نالد:
-توروخدا نذارین ببرنش.
***

#فرجام_آتش
#پست238

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل نوزدهم

میان سکوت عجیبی که خانه‌شان را فرا گرفته، وقتی اولین لقمه‌ی نان و پنیر را سمت دهانش می‌برد، آخرین دیدار با عمویش را به خاطر می‌آورد و باز اشک توی چشمش جمع می‌شود اما فوری با نفسی عمیق آن را پس می‌زند. دستش را پایین می‌آورد و آه عمیقی می‌کشد. هرچند کسی که ازدست‌رفته همانی است که روزی باید برای دل‌آرا پدری می‌کرد اما آن را دریغ کرد و عقب نشست تا همسر و پسرش راحت زندگی او را نابود کنند ، اما باز هم نمی‌تواند از مرگش احساس ناراحتی نکند. به هرحال عمویش بود و وقتی خودش پدرش را از دست داد، تا مدت‌ها حتی دورادور اما مراقبش بود. ضمن اینکه خودش درد بی‌پدری کشیده و حالا کاملاً می‌توانست حس هاله و هادی را درک کند.

سرش را لحظه‌ای می‌چرخاند و بیتا را در حالی که متفکر و پر اخم به روبه‌رویش زل زده می‌بیند که وارد آشپزخانه شده و بعد از ریختن چای برای خودش پشت میز می‌نشیند. نمی‌داند باید به مادرش چطور بگوید که سیاوش و سروش هم قرار است سر خاک‌سپاری خودشان را برسانند. مسلماً دیدن عاطفه و مهربان به عنوان هم‌کلاسی‌های دانشگاهش خیلی قابل هضم‌تر از حضور آن دو نفر دیگر است.

دست چپش را که جلو می‌برد تا قند بردارد، برق انگشتر چشمش را می‌زند. موقع لباس پوشیدن و آماده‌شدن اول فکر کرد اگر آن را دربیاورد بهتر است اما بعد به دو دلیل پشیمان شد، اولی‌اش حضور سیاوش بود که دلش نمی‌خواست با ندیدن انگشتر اهدایی‌اش در دست او دل‌سرد شود و دوم، فقط به خاطر یک تفکر بچگانه در مورد حضور هادی! اما این‌که چطور مادرش تا الان متوجه انگشتر نشده برایش جالب است. احتمالاً او هم با مرگ ناگهانی حمید، یاد مرگ همسرش افتاده و برای همین هم مدام توی فکر است.

با تک‌سرفه‌ای صدایش را صاف می‌کند تا از یک‌جایی حرف‌زدن را شروع

رمان بازار
romanbazar.ir

کند. حرف‌نزدن با بیتا و بی‌اطلاع‌گذاشتنش آخرین چیزی‌است که آن را می‌خواهد.

-بیتا جونم!

سر بیتا با گیجی بالا می‌آید و هومی می‌کند. لبش را تر می‌کند و انگشتر را از انگشتش بیرون می‌کشد تا به مادرش نشان دهد. بیتا متعجب آن را از دستش می‌گیرد و فکرش پیش این است که چرا آن را از دست چپش بیرون آورد.

-این چیه دل‌آرا!؟

لبخندی تلخ می‌زند و تکه‌ای نان را میان انگشتانش می‌فشارد.

-ازم خواستگاری کرد!

بیتا درحال زمزمه‌کردن «کی» است که چشمانش با ضرب گرد می‌شود و سرش را بالاتر می‌آورد:

-کِی؟ دلی چرا الان داری می‌گی به من؟ اونم تو این موقعیت!

دل‌آرا با سعی در جلوگیری از خنده‌اش غُچی می‌کند و چشم‌هایش را در کاسه می‌چرخاند.

-مامان مگه موقعیتمون چشه؟ بعدم این ماجرا مال دیروزه! قبل از اینکه بیام خونه‌ی عمو! اگه می‌خواستم بذارم بعداً بگم بیشتر ناراحت نمی‌شدی؟ اونم در شرایطی که الان... خب اونا می‌خوان بیان خاک‌سپاری و... می‌بینیشون!

نفسش را از ترس واکنش مادرش حبس می‌کند و سعی می‌کند خیلی به

رمان بازار
romanbazar.ir

روی خودش نیاورد که همین حالا هم زیرچشمی پاییدن قیافه‌ی برزخی و بهت‌زده‌ی بیتا چه‌طور به دلش چنگ انداخته. سوال بعدی مادرش با لحنی پُرسرزنش کاملا ً قابل پیش‌بینی است!

-بهش همه‌چی رو گفتی که حالا انگشترش رو قبول کردی و توی انگشتت هم انداختی؟

سرش را با مکث بالا می‌آورد و با نگاهی خطاکار سمت بیتا، نفسش را محکم بیرون می‌دهد:

-نه... نگفتم... البته همه‌چیز رو نگفتم... وگرنه می‌دونه من یه مدت نامزد پسرعموم بودم و محرم...

-می‌خوای با دروغ وارد یه زندگی بشی مامان جان؟

دل‌آرا با درماندگی آه می‌کشد و می‌نالد:

-مامان می‌ذاری حرف بزنم یا می‌خوای برای خودت ببری و بدوزی؟

بیتا مستأصل نگاهش می‌کند و دل‌آرا بعد از نوشیدن ته‌مانده‌ی چای سردشده‌اش آب دهانش را به زور پایین می‌فرستد:

-نگفتم ولی قرار نیست تا وقتی ندونسته جوابی ازم بگیره... هرچند جواب من که مشخصه!

با دست به انگشتر بلاتکلیف مانده در دست مادرش اشاره می‌کند و پوزخند می‌زند:

-اونه که باید بعد از فهمیدن ماجرا تصمیم بگیره که بازم می‌خواد با من باشه یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر پایین انداخته و خرده‌نان‌های جلوی دستش را با انگشت جابه‌جا می‌کند.

-به هرحال اون یه پسر مجرده و من... یه مادر!

-دلی!

نفس عمیقی می‌کشد و با لبخند سرش را بالا می‌آورد. بیتا انگشتر را به دستش برگردانده و با نگرانی می‌پرسد:

-الان می‌خوای اینو بندازی تو دستت بمونه، فکر حرف و حدیثای بعدشو کردی؟ همین خانواده‌ی عموت و خاندانشون می‌دونی چه‌جوری زوم کردن روی تو؟ می‌دونی همه‌شون منتظر یه آتو هستن که بگن ببین! حق با ما بود! اصلا ً می‌دونی چرا دیشب نمی‌خواستم بیای؟ چون دوست نداشتم باز جلوی چشمشون باشی و بهانه بدی دست زبونای بی‌خفت و بستشون!... به محض رسیدنت پچ‌پچاشون شروع شد. خدا شاهده فقط به حرمت تن بی‌جون حمید که وسط خونه بود بلند نشدم تو دهن همه‌شون بزنم.

دل‌آرا انگشتر را دوباره به جای قبلی، در انگشتش برمی‌گرداند و با لبخند یک دست مادرش را با دو دست می‌گیرد:

#فرجام_آتش

#پست239

-بذار بگن مامان! مگه تا الان کم حرف زدن پشت سرم؟ زن‌عمو هم که حالا تو حال خودش نیست و مطمئنم حرفی نمی‌زنه... ولی مامان من اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

بخوام به خاطر حرف دیگران از دیدشون قایم بشم یعنی دارم مُهر تأیید می‌زنم روی همه حرف و حدیث‌ها!

دستش را بالا می‌برد و اشاره‌ای به انگشتش می‌کند:

-اصلا ً شاید این‌جوری دهن همه بسته بشه... حتی اگه موقت باشه!

جمله‌ی آخرش را هم با صدایی رو به تحلیل زمزمه می‌کند. از جا بلند م ی‌شود و بعد از تن‌کردن ژاکت و برداشتن کیفش، با گفتن «من توی ماشی ن منتظرتم» از خانه بیرون می‌رود. دیگر تا زمانی که به بهشت‌زهرا و مقبره‌ی خانوادگی‌شان می‌رسند حرفی بینشان ردوبدل نمی‌شود. فقط موقع پیاده‌شدن بیتا بدون نگاه به چشم‌های دل‌آرا زمزمه می‌کند:

-امیدوارم نخوای بچه‌بازی دربیاری.

پیاده می‌شود و در ماشین را می‌کوبد. دل‌آرا سرش را روی فرمان می ا گذارد. الان بیشتر از هروقتی دلش می‌خواهد فقط برای حال زار خودش بگرید نه هیچ اتفاق دیگری. حق با مادرش است، ولی چه‌کند که زخم دلش تازه سرباز کرده و فقط دنبال یک مرحم برای التیامش می‌گردد.

***

صدای شیون و زاری و هق‌هق، همراه مرثیه‌سرایی‌های مرد مداح در فضا ی بسته‌ی مقبره پ‌ژواک گرفته. دل‌آرا با سردرد ناشی از گریه‌های فروخورده و صدای سرسام‌آور بلندگو، خودش را کم‌کم عقب می‌کشد و ب یرون می‌رود. نفسی که از هوای خنک بیرون گرفته میان سینه‌اش گیر م ی‌کند وقتی صدایی از پشت‌سرش خیلی آرام لب می‌زند:

-تسلیت می‌گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فوری روی پا می‌چرخد و با اینکه اصلا ً مناسب آن شرایط و آن محیط نیست اما نمی‌تواند جلوی وسعت گرفتن لبخندش را بگیرد.

-ممنون... بالاخره کار خودتون کردین؟

رو به سروش می‌کند که او هم با ناراحتی تسلیتی را زمزمه می‌کند. برایش لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد:

-ممنون سروش. خیلی خوشحالم کردین که اومدین... به خدا راضی نبودم تو زحمت بیفتین.

سروش تلخ لبخند می‌زند و سیاوش خیره به چشم‌های سرخ دل‌آرا زمزمه می‌کند:

-وظیفه بود.

سرش را کمی به اطراف می‌چرخاند. عاطفه و مهربان با دیدن او، از روی سکویی آن‌طرف‌تر بلند می‌شوند و به طرفش می‌آیند. هردو دل‌آرا را بغل کرده و تسلیت می‌گویند. دل‌آرا با لبخند تشکر می‌کند:

-ممنون بچه‌ها. به خدا راضی نبودم این‌جوری توی زحمت بیفتین. همه از کلاساتون موندین.

مهربان، چادرش را روی سرش مرتب می‌کند.

-وقتی گفتی امروز به خاطر این اتفاق نمی‌آی دانشگاه اعصابمون خورد شد. فکر کردیم شاید این‌جوری بتونیم از ناراحتیت کم کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاطفه هم با لبخندی محزون به تأیید حرف‌های مهربان سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

-آره بابا. یه جلسه غیبت هیچ‌کاری نمی‌کنه... مهم رفاقته که باید همیشه توش حاضر و آماده باشی.

دل‌آرا با دلی گرم‌شده از دوستی آن‌ها لبخند می‌زند.

-بازم از همه‌تون ممنونم. خیلی لطف کردین.

سیاوش سرش را بالا می‌گیرد و از پشت شیشه‌های دودی عینکش به داخل مقبره نگاه می‌اندازد. دل‌آرا که دیگر اصلا ً دلش نمی‌خواهد به داخل آن اتاقک خفه و نمور برگردد، جلو می‌رود و بین سروش و مهربان می‌ایستد. سروش سر می‌چرخاند و دل‌آرا با درک سنگینی نگاهش، سر برمی‌گرداند و با قیافه‌ی محزون او روبه‌رو می‌شود.

-چرا اون‌جوری نگام می‌کنی؟

سروش با نفسی عمیق لب می‌زند:

-ناراحت نباش!

دل‌آرا می‌خواهد بگوید «نیستم» اما وقتی نگاه سروش به چشم‌هایش طولانی می‌شود، دستش را روی صورتش می‌کشد و معذب لبخند می‌زند:

-خب تو مراسم عزاداری وضعیت آدم بهتر از این نمی‌شه.

سروش با مکث سرش را برمی‌گرداند و دل‌آرا در دلش احساسی عمیق

رمان بازار
romanbazar.ir

شبیه یک ماهی آزاد را دارد که به تازگی از تنگ آب به دریا انداخته‌شده. به غیر از حس حمایتی که از حضور سیاوش در آنجا می‌گیرد و برای اولین بار میان خانواده‌ی زن‌عمویش روی قلبش چیزی سنگینی نمی‌کند، وجود سروش هم مثل برادری که همواره حواسش به تک‌تک رفتارهای خواهرش است، به او احساس رهایی از تنهایی بیست و دو ساله‌اش را می‌دهد.

پسری جوان با سینی خرما و حلوا جلو می‌آید و به دوستانش تعارف می‌کند. سیاوش و سروش فقط به برداشتن خرما اکتفا می‌کنند و دل‌آرا هم بعد از پذیرایی از عاطفه و مهربان، تعارف مرد به خودش را رد می‌کند.

بالاخره صدای مداح و به دنبالش صدای گریه‌های افراد داخل مقبره قطع می‌شود. بیتا وقتی متوجه نبودن دل‌آرا در کنار خودش می‌شود از جمع فاصله می‌گیرد و بیرون می‌آید و با دیدن دو مرد و دوزنی که کنار دل‌آرا ایستاده‌اند و با او حرف می‌زنند ابروهایش بالا می‌پرند. از همان کنار در، در سکوت آن‌ها را ورانداز می‌کند. طبق گفته‌های دل‌آرا و با توجه به شباهتی که می‌بیند، آن دو مرد باید همان دو برادر، یعنی سیاوش و سروش باشند. نمی‌داند دقیقاً سیاوشی که دل‌آرا از او حرف زده کدامشان است. اما از اینکه ظاهر هردویشان آن‌قدری موجه هست که نخواهد از بابت ارتباط دخترش با آن‌ها تاحدی احساس نگرانی یا ناراحتی کند، ته دلش گرم می‌شود.

#فرجام_آتش

#پست240

سرش را بالا می‌دهد و با قدم‌هایی آرام جلو می‌رود. صدای تق‌تق پاشنه‌های کفشش توجه هرپنج نفر را به آن طرف جلب می‌کند. دل‌آرا با دیدن مادرش لبخند می‌زند و دستش را می‌گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان... دوستام! مهربان، عاطفه، سروش و... سیاوش!

با اشاره‌ی دل‌آرا به تک‌تک آن‌ها وقتی معرفی‌شان می‌کند، از اینکه در دلش درست حدس زده بی‌اختیار لبخندی می‌زند. عاطفه و مهربان با او دست می‌دهند و تسلیت می‌گویند. سروش هم با لحنی آرام همین کار را می‌کند اما سیاوش، فوری عینکش را از چشم برمی‌دارد و سرش را کمی به جلو خم می‌کند.

-سلام خانم فروتن... خوشوقتم... ببخشید که نشد تو موقعیت بهتری با هم آشنا بشیم.

با نگاهی خریدارانه سر تا پای سیاوش را رصد می‌کند و محجوب سر تکان می‌دهد:

-خواهش می‌کنم، من باید ازتون معذرت بخوام که برای اومدن به اینجا تو زحمت افتادید. تعریفای دل‌آرا از دوستانش تمومی نداره توی خونه.

نگاه سروش و سیاوش، هردو سمت دل‌آرا کشیده می‌شود که با این حرف مادرش خجالت‌زده سر پایین می‌اندازد. سیاوش باز هم مؤدبانه سر تکان می‌دهد:

-دل‌آرا جان به ما لطف داره... اتفاقاً از شما هم کم تعریف نکرده.

عاطفه و مهربان با دهانی باز به این منظره نگاه می‌کنند. دل‌آرا تا آن‌روز چیزی از اینکه ارتباط نزدیکی با برادر سروش دارد به آن‌ها نگفته و بنابرا ین تعجبشان دور از ذهن نیست، به خصوص که این مرد به ظاهر مؤدب، خیلی صمیمانه دل‌آرا را با پسوند "جان" صدا می‌زند. دست دل‌آرا مشت می‌شود و لبش را با لبخند گاز می‌گیرد. بیتا هم نگاه متعجبش را از دل ا

رمان بازار
romanbazar.ir

آرا به سیاوش می‌دهد.

-خوبه که باز پیش شما من رو فراموش نمی‌کنه.

-اختیار دارید. دل‌آرا گویا بدون مشورت با شما آب هم نمی‌خوره!

بیتا زیرچشمی دل‌آرا را می‌پاید که برای سیاوش چشم گرد کرده و با لبخندی جواب می‌دهد:

-البته یه کم اغراق کرده... دل‌آرا دختر آزادیه و خودش هرتصمیمی بخواد می‌گیره ولی من ترجیح می‌دم در جریان تصمیماتش باشم همیشه.

دل‌آرا نفسش را محکم به بیرون فوت می‌کند و بیتا و سیاوش فقط لبخند می‌زنند. نگاه دل‌آرا سمت دو دختر دیگر برمی‌گردد که حالا با کنجکاوی او را نگاه می‌کنند و مهربان بی‌صدا لب می‌زند:

-اینجا چه‌خبره؟!

دل‌آرا سری تکان می‌دهد و با جواب «بعداً می‌گم براتون» که مثل خود او ادا می‌شود، دوباره سمت مادرش سر می‌چرخاند. بیتا سری برای آن دو تکان می‌دهد، نگاهش کمی روی سروش مکث می‌کند و بعد هم رو به همه با لبخند می‌گوید:

-ممنون که تشریف آوردید، تو شادی‌تون جبران می‌کنیم ان‌شاالله.

عاطفه و مهربان گیج و بُهت‌زده دوباره با او دست می‌دهند. سیاوش عینکش را روی چشم می‌گذارد و بعد از نگاهی کوتاه رو به دل‌آرا، از آن لبخندهای کج جذابش می‌زند و سر تکان می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش می‌کنم... این که وظیفه بود. ان‌شاالله توی یه موقعیت مناسب‌تر برای عرض ادب خدمت می‌رسیم.

بیتا پلکی می‌زند و با لبخند و گفتن «هستیم در خدمتتون» از آن‌ها جدا می‌شود. با رفتن بیتا، دخترها هم رو به دل‌آرا می‌کنند و عاطفه می‌گوید:

-دلی جان، ما هم اگه اجازه بدی دیگه بریم.

مهربان هم که هنوز توی شوک است سر تکان می‌دهد و آرام‌تر کنار گوش دل‌آرا می‌گوید:

-اولین روزی که تشریف بیاری دانشگاه کلی توضیح باید بدی!

آرام می‌خندد و با «باشه» آرامی سروته ماجرا را هم می‌آورد. اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد ناپرهیزی‌های سیاوش باعث شود دوستانش این شکلی متوجه همه‌چیز شوند. سروش آرام چیزی به سیاوش می‌گوید و وقتی او با لبخند «باشه» می‌گوید، او هم برمی‌گردد سمت عاطفه و دل‌آرا. کمی من‌من کرده و دست آخر همان‌طور که دستپاچه دستی به گردنش می‌کشد می‌گوید:

-صبر کنید... باهم می‌ریم!

ابروهای دل‌آرا با لبخندی پر شیطنت بالا می‌روند و عاطفه دهانش باز می‌ماند. مهربان اما زودتر به خودش آمده و سریع جواب می‌دهد:

-نه‌بابا، دستت درد نکنه. ما با مترو برمی‌گردیم خودمون.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش دنباله‌ی حرف سروش را می‌گیرد و آن‌قدر محکم می‌گوید:«سروش آدم تعارفی نیست خانوما! بفرمایید با هم برمی‌گردیم.» که دیگر آن‌ها حرفی نمی‌توانند بزنند. نگاه مستأصلی به هم می‌اندازند و دست آخر مهربان خجالت‌زده، سرش را پایین می‌اندازد:

-دستتون درد نکنه. زحمت می‌شه آخه.

-زحمتی نیست.

سوئیچ را به دست سروش می‌دهد و روی شانه‌اش می‌زند.

-شما سوار ماشین بشید منم میام الان.

دل‌آرا با اخمی شیرین از سیاوش رو می‌گیرد و به سروش لبخندی خبیثانه می‌زند:

-راستی من با شما هم کار دارم... اصلا ً از دیروز فرصت نشد گوشتو بپیچونم!

سروش بی‌صدا و البته با لبخندی که نشان می‌دهد خوب منظور او را فهمیده لب می‌زند:

-چرا؟

#فرجام_آتش

#پست241

چشمکی می‌زند و سر تکان می‌دهد:

-خودت خوب می‌دونی... یعنی دوتا داداش لنگه‌ی هم بدجنسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو نیشخند می‌زنند. سیاوش لبخندش را جمع می‌کند و بعد از نگاهی به پشت‌سر دل‌آرا آرام می‌گوید:

-فکر کنم مراسم تموم شده. بازم تسلیت می‌گم. اگه اجازه بدی ما دیگه بریم.

سروش هم سر تکان می‌دهد و بعد از دست دادن با دل‌آرا و تسلیتی دوباره با گفتن «بریم؟» به عاطفه و مهربان، جلوتر از آن‌ها سمت ماشین می‌رود. دخترها هم به ناچار بعد از خداحافظی با دل‌آرا از آن دو فاصله می‌گیرند. با دورشدنشان، دل‌آرا خودش را جلوی سیاوش می‌کشد و نفسش را محکم و پُرغیض بیرون می‌دهد.

-وای خدا! تو دیگه کی هستی؟ می‌دونستی بیست‌وچهار ساعت بگذره آخه! یه درصد نگفتی شاید مامانم هنوز چیزی ندونه؟

سیاوش سرش را کمی به جلو خم و کنار گوشش زمزمه می‌کند:

-وقتی اون‌قدری ریسک کردی که هنوز انگشتر توی دستته پس یا مامانت می‌دونه یا برات مهم نیست چه‌جوری متوجه بشه!

دل‌آرا کمی دستش را بالا می‌آورد و به انگشترش نگاه می‌کند. دروغ نیست اگر بگوید برای هزارمین بار در آن چند ساعت با دیدنش حس می‌کند قلبش مثل یویو بالا و پایین می‌پرد. برای عوض کردن بحثی که قلبش را به تپش انداخته، بی‌ربط می‌گوید:

-خیلی خیلی ممنون که اومدید. حالم اصلا خوب نبود و حضورتون حس و حالم رو بهتر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش لبخندی می‌زند و فشاری به انگشتان دست دل‌آرا وارد می‌کند:

-کاری نکردیم. خوبه که حالت بهتره!

نگاهی به پشت سر دل‌آرا می‌اندازد و بعد سرش را کمی به جلو خم می‌کند تا صدایش فقط به گوش دختر پیش‌رویش برسد:

-دیشب وقتی صداتو شنیدم و حس کردم بغض داری فقط دلم خواست پیشت بودم و بغلت می‌کردم... الان هم فقط تقصیر شرایطه که نمی‌تونم تصوراتم رو عملی کنم، وگرنه خیلی راحت‌تر می‌تونستم حالت رو عوض کنم.

آب دهانش را قورت می‌دهد. حس می‌کند از تمام منافذ صورتش بخار بیرون می‌زند بس که صورتش داغ شده. سعی می‌کند بالاوپایین رفتن تند قفسه‌سینه‌اش را کنترل کند و فقط نفس‌بریده با نگاهی فراری از چشم‌های او لب می‌زند:

-ممنون که... این‌قدر خوبی!

سیاوش با اینکه معنای اصلی جمله‌ی او را نمی‌فهمد اما لبخند می‌زند و با خداحافظی از او جدا می‌شود. دل‌آرا که دیگر جانی برای سرپا ایستادن در تنش نمانده، به محض دورشدن او از مقبره، در جایش می‌چرخد و همان موقع با نگاه بُهت‌زده‌ی هادی مواجه می‌شود.

هادی خیلی زود به خودش می‌آید و دستی به صورتش می‌کشد.

-مهمون‌های ما بودن؟ نمی‌شناختمشون!

دل‌آرا که تمام حس‌های خوبش با دیدن هادی ازبین رفته، فقط به احترام عزادار‌بودنش است که جواب نمی‌دهد «به تو ربطی نداره!». در عوض

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

-از دوستای من بودن... اومده بودن برای تسلیت گفتن.

می‌خواهد از کنار هادی عبور کند که صدای پراستهزای او، دل‌آرا را سر جایش خشک می‌کند.

-کلا ً با دوستای مذکر می‌چرخی دیگه! این عادتت انگار درست نشده.

همان‌جایی که ایستاده بدون اینکه به خودش زحمت بدهد و حتی توی چشم‌های هادی نگاه کند پوزخند می‌زند:

-دو دقیقه زودتر تشریف می‌آوردی دوستای مونثمم می‌دیدی.

نفسی عصبی می‌کشد و زمزمه می‌کند:

-هادی! حداقل تو یکی خوب می‌دونی که من آدم عوض‌شدن نبودم و نیستم. خداروشکر که هیچ‌وقت خودمو اون آدمی که نبودم نشون ندادم که بابت قضاوت نادرست یه عده مجبور شم بعداً جواب پس بدم!

-دل‌آرا!

با شنیدن صدای سیاوش یک لحظه حس می‌کند قلبش ایستاده. صدای نفس‌های بلند هادی از کنارش بدتر اعصابش را به هم می‌ریزد. با جان ا کندن در جایش می‌چرخد و آب دهانش را قورت می‌دهد. نگاه پُر اخم س یاوش روی هادی است که او هم با همان چشمان قرمز و پف‌کرده، نگاهش می‌کند. نفسی می‌گیرد تا دوباره تپش‌های قلبش از سر گرفته شود و زورکی لبخند می‌زند:

-برگشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش نگاه پرغضبش را از هادی می‌گیرد و رو به دل‌آرا لبخندی می‌زند:
-آره... یه لحظه بیا دم ماشین کارت دارم.

بعد هم دوباره رو می‌کند به هادی و با ابروهای درهم کشیده اما در کمال ادب زمزمه می‌کند:
-تسلیت می‌گم هادی خان! غم آخرتون باشه.

بدون اینکه منتظر جواب بماند از پشت ستون رد می‌شود و انگار اصلا آنجا حضور نداشته. هادی نفس پُری می‌کشد و بدون نگاه به دل‌آرا به داخل مقبره برمی‌گردد. فقط دل‌آرا صدایش را می‌شنود که بلند می‌گوید:
-خانوما، آقایون... ماشینا برای رفتن به تالار آماده هستن.

#فرجام_آتش
#پست242

پاهایش را تکان می‌دهد تا برود و ببیند چه چیزی سیاوش را دوباره برگردانده تا شاهد مکالمه‌ی نه‌چندان دوستانه‌ی او با هادی باشد. سیاوش همان‌طور که دستش را به سقف ماشین گرفته با دست دیگرش پیشانی‌اش را می‌مالد و با نزدیک‌شدن دل‌آرا، سرش را بالا می‌آورد. پوزخندی می‌زند و بعد از خم شدن و گرفتن چیزی از سروش دوباره صاف می‌ایستد. کلاسور گل‌داری که دل‌آرا گم کرده بود را به دستش می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینم بهانه شد تا بالاخره چشممون به جمال پسرعموی محترمت روشن بشه!

دستش را به زور بالا می‌آورد تا کلاسور را بگیرد.

-سیاوش!

سیاوش آرام شانه‌اش را فشار می‌دهد و لبخند می‌زند:

-دلم نمی‌خواد دیگه به هیچ دلیلی باهاش دهن به دهن بشی. آدم بی‌لیاقت یه!

مبهوت نگاهش می‌کند و سیاوش انگشتش را روی کلاسور می‌زند.

-دیروز می‌خواستم اینو که چندروز پیش تو ماشینم جا گذاشته بودی بهت بدم... ولی یه‌جوری غیر قابل پیش‌بینی عمل کردی که همه‌چی از خاطرم رفت. سروش گفت خیلی دنبالش گشتی!

ته دلش گرم می‌شود از آن لفظ بی‌لیاقتی که از زبان سیاوش سهم هادی شد. تمام حس‌های بدی که جمله‌های کوتاه هادی برایش به ارمغان آورد با دلگرمی سیاوش دود می‌شوند و هوا می‌روند و خوشحال می‌شود که حتی سیاوش با شنیدن خزعبلات هادی، ذره‌ای احساس و نگاهش به دل آرا عوض نشده.

-ممنون!

سیاوش سری تکان می‌دهد و صدای بچه‌ها را هم که از توی ماشین دوباره با او خداحافظی می‌کنند می‌شنود. خم می‌شود و با تکان دستش یک‌بار دیگر از آن‌ها هم تشکر می‌کند. وقتی ماشین سیاوش از او فاصله

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گیرد با خودش فکر می‌کند حق این مرد با این دل پاک و ساده‌اش نیست که این همه پنهان‌کاری نصیبش بشود. نباید او را زیاد منتظر بگذارد. به محض خلاص شدن از این ماجراها و مراسم عزاداری حتماً با او یک صحبت مفصل خواهد کرد، یک صحبت مفصل و... تمام‌کننده!

توی تالار باز یک‌نفر بلندگو دست می‌گیرد و تا زمان آماده‌شدن غذاها، مرثیه می‌خواند و اشک همه را درمی‌آورد. نگاهش سمت هاله می‌چرخد که چادرش را روی صورتش کشیده و پرسوز و با صدای بلند گریه می‌کند و پدرش را صدا می‌زند. با نوک انگشت اشک لانه‌کرده گوشه‌ی چشمش را می‌گیرد و با دیدن بیتا که سر پایین انداخته و تند تند آه می‌کشد قلبش می‌گیرد.

چیزی مثل موشک از کنارش رد می‌شود. سر که می‌چرخاند مهدی را همراه دختر کوچک دیگری می‌بیند که دنبال هم وسط سالن بدو بدو می‌کنند. دلش برای قد و قامت کوچکش می‌رود. حالا واقعاً بهانه‌ای دارد که پابه‌پای دیگران اشک بریزد، برای مادرانه‌هایی که خودخواسته در درونش خفه کرده و فقط حسرتش را نگه داشته تا فرزندش همین‌طور شاد و بی‌دغدغه، بدون توجه به غمی که اطرافش را پر کرده بدود و بخندد و شاد باشد.

برای هزارمین‌بار دم و بازدمی عمیق می‌گیرد تا بغضش را قورت بدهد. آن‌قدر از صبح اشک و گریه‌هایش را سرکوب کرده حس می‌کند جمجمه‌اش در حال انفجار است. برای اینکه خودش را سرگرم و حواسش را پرت کند، گوشی را از جیبش بیرون می‌آورد. دیدن یک تماس ازدست‌رفته از سیاوش و پیامی که کنارش فرستاده شده کافی‌است تا برای چندلحظه فراموش کند کجا نشسته و چقدر قلبش سنگین شده.

پیام را که باز می‌کند بی اراده لبخند روی لبش می‌نشیند.

«از حرف‌ها و رفتار مامانت مشخص بود مشورتت هم که کردی! فقط به خاطر اینکه عزادارید دست نگه می‌دارم وگرنه من جوابمو گرفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هروقت اشاره کنی با خانواده‌ی عموم مزاحمتون می‌شیم!»

لبخند دل‌آرا جمع می‌شود و چیزی ته دلش فرو می‌ریزد. فکر اینجایش را اصلا ً نکرده بود. نفسی می‌گیرد و جواب می‌دهد:

«باشه بعداً در موردش صحبت می‌کنیم.»

گوشی را قفل و دوباره توی کیفش می‌اندازد. همان بهتر که بنشیند و برای غصه‌های خودش اشک بریزد. تصمیم برای گفتن مهم‌ترین موضوع زندگی‌اش به مردی که صادقانه برای خواستنش پاپیش گذاشته خیلی سخت‌تر از چیزی‌است که فکرش را می‌کند. آن زمان که درخواست هادی را به راحتی قبول می‌کرد یک‌درصد هم فکر نمی‌کرد سه‌سال بعد مجبور باشد به خاطرش این‌طور با عذابِ فکر و روحش تقاص پس بدهد. بدتر، آنکه مجبور باشد ثمره‌ی اشتباهش را این‌طور شیطان و خندان، جلوی چشمش ببیند و نتواند کاری انجام بدهد.

#فرجام_آتش

#پست243

وقتی یک‌بار دیگر مهدی را دوان دوان در حال آمدن به سمت خودش می‌بیند، دیگر نمی‌تواند جلوی کشش وحشتناک قلبی‌اش به سمت او را بگیرد. نگاهی به میز روبه‌رو می‌اندازد و وقتی مطمئن می‌شود حواس مهری کاملا ً پرت است از فرصت استفاده می‌کند و دست‌هایش را به طرف پسر کوچک باز می‌کند. حتی صدای اعتراض‌آمیز اما آرام بیتا هم مانعش نمی‌شود که می‌گوید:

-دلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می‌زند و با لبخندش مهدی را بیشتر به آمدن پیش خودش ترغیب می‌کند. مهدی که کاملا ً یادش رفته چرا داشت می‌رود با دیدن لبخند دل‌آرا می‌ایستد. کمی اطرافش را نگاه می‌کند و با درخواست دل‌آرا که م ی‌گوید «بیا یه کم تو بغل من»، دو قدم دیگر به جلو برمی‌دارد. دستش را توی کیفش می‌کند و شکلاتی بیرون می‌آورد. چشمان مهدی برق زده و این‌بار کاملا ً جلو می‌رود. دل‌آرا هم بعد از دادن شکلات به دستش او را روی پایش می‌نشاند. عطر موهایش را می‌بوید و تنگ در آغوشش می‌گیرد. سرش را که بالا می‌آورد بعد از دیدن نگاه پر اخم و البته نگران مادرش، چشمش به چهره‌ی مات هادی می‌افتد که پشت میز روبه‌رویی ا یستاده و او را تماشا می‌کند. فوری سرش را پایین می‌اندازد و حس می ا کند کار خطایی مرتکب شده. مهدی کوچک مشغول بازکردن روکش شکلا ت می‌شود و دل‌آرا فقط به دستان کوچک و ناشی او خیره می‌شود و دلش میان انگشتان ریزش مچاله. آخر سر هم طاقت نمی‌آورد و بعد از بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌خواهد او را راهی کند اما همان موقع زنی چادری جلویش خم می‌شود و وقتی سر بالا می‌آورد مائده را می‌بیند که لبخندی خجالت‌زده روی لبش نشسته و قصد دارد مهدی را بغل بگیرد.

-ای وای ببخشید... من به هادی گفتم اگه مهدی رو بیاره اینجا شیطنت م ی‌کنه‌ها. ولی گوش نکرد، البته کسی هم نبود که نگهش داره.

دل‌آرا با دلی قرص‌تر از رفتار بی‌تکلف مائده آرام لب می‌زند:

-اشکالی نداره، فعلا ً که آروم نشسته. شما هم بغلش نکن این‌قدر، ضرر داره.

به شکم برآمده‌اش که اشاره می‌کند، مائده لب می‌گزد و دل‌آرا لبخند می ا زند:

-هرچند اینجا جاش نیست، ولی تبریک می‌گم. هاله وقتی گفت خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال شدم.

مائده هم با لبخند سرش را خم می‌کند:

-ممنون... اگه اجازه بدید مهدی رو ببرم که شما هم اذیت نشید. هادی گفت می‌خواد ببرتش بیرون یه کم هوا بخوره.

سرش را کمی بیشتر بالا می‌گیرد و همان موقع هادی نگاهش را می‌دزدد و به طرف درب خروجی تالار می‌رود. نفسش را محکم بیرون می‌فرستد و بعد از بوسه‌ی نرمی که به سر مهدی می‌زند او را روی زمین می‌گذارد و به مائده اجازه می‌دهد تا دستش را گرفته و او را ببرد. وقتی یک‌بار دیگر نگاهش به بیتا می‌افتد در کمال تعجب با قطره‌اشکی که خیره به او از چشمش پایین می‌افتد، روبه‌رو می‌شود. حال خودش از مادرش بدتر است اما حالا وقتی برای اشک‌ریختن ندارد. تنها چیزی که بیشتر از هر موضوعی فکرش را مشغول کرده فکرکردن به سیاوش و حل مشکل خودش است.

***

«باشه بعداً در موردش صحبت می‌کنیم.»

اخمی روی پیشانی‌اش جا خوش می‌کند. خیلی جلوی خودش را می‌گیرد که با خواندن این تک‌جمله‌ی فرستاده شده از طرف دل‌آرا، در جواب ننویسد «دیگه چه صحبتی با هم داریم؟!» ولی از اینکه دل‌آرا مدام او را برای دادن یک جواب درست و بدون تعلل می‌پیچاند حس خوبی نمی‌گیرد. قفسه‌ی سینه‌اش از حجم زیادی هوا پر و خالی می‌شود و گوشی‌اش را با کلافگی روی میز رها می‌کند. مغزش مدام آلارم می‌دهد. سرش را بین دست‌هایش می‌گیرد و چشم می‌بندد. یک‌بار دیگر تمام حرف‌هایی که آن روز توی پارک از دل‌آرا شنید را با خودش مرور می‌کند.

در اینکه در حال حاضر کسی در زندگی دل‌آرا حضور ندارد شکی نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

و با رفتاری که صبح همان روز از او هنگام صحبت با هادی دید، مطمئن است این دختر ذره‌ای تعلق خاطر به نامزد سابقش هم ندارد. اما پس چرا؟...

روز قبل که درخواست ازدواجش را مطرح کرد، دل‌آرا گفت از ازدست دادن او می‌ترسد و گفت ممکن است سیاوش مجبور به تصمیم‌گیری دوباره شود. پای چه‌چیزی ممکن بود وسط باشد که چنین ترسی را به دل این دختر بخواهد بیندازد.

موهایش را با هردو دست محکم به عقب می‌کشد و سرش را به طرف سقف اتاق می‌گیرد. اگر بخواهد منتظر حرف‌زدن دل‌آرا بماند ممکن است حالا‌حالاها سنگ‌قلاب شود. شاید اگر خودش دست‌به‌کار شود و مجبورش کند هرچه در سرش است بیرون بریزد، هم خودش آرام‌تر خواهد شد و هم دل‌آرا را راحت خواهد کرد. فقط باید چندروز، اندازه‌ی تمام شدن این مراسم کذایی فوت عموی دل‌آرا صبر کند. پوفی می‌کند و سر تکان می‌دهد. وسط این همه درگیری، فقط همین اتفاق را کم داشت، آن هم درست شب روزی که از دختر مورد علاقه‌اش خواستگاری کرده!

***

#فرجام_آتش

#پست244

در حالی که بین مهربان و عاطفه نشسته، به سوالهای پی در پی آنها در مورد رابطه‌اش با برادر سروش جواب می دهد. با این که از صحبت‌های سیاوش در روز خاک‌سپاری چیزهایی فهمیده بودند اما دل‌آرا ذره‌ای به خواستگاری او اشاره نکرد دلیلش هم این بود که وقتی خودش هنوز اطمینانی برای به سرانجام رسیدن این ماجرا ندارد چرا باید آن را علنی

رمان بازار
romanbazar.ir

کند که درصورت به هم خوردنش باز مجبور باشد جواب پس بدهد. همین که هر شب با فکر چطور توضیح دادن وجود یک بچه در زندگی‌اش به سیاوش، خواب آرامش را از دست داده کافیست. دلش نمی‌خواهد یک بار دیگر وادار به توضیحش برای دوستانی باشد که هر چقدر هم دوستانه کنارش بودند اما بارها نشان دادند که چقدر راحت می توانند دیگران را قضاوت کنند.

یکی از دانشجوها با سر و صدا وارد کلاس می شود و بلند می‌گوید:

-بلند شید برید دنبال زندگی‌هاتون... استاد نیومده.

همهمه‌ی خوشحالی بچه‌ها بلند می‌شود و همه با سرعتی بالا، کلاس را ترک می‌کنند. مهربان برعکس بقیه با طمأنینه وسایلش را در کیفش می‌ریزد و وقتی عاطفه و دل‌آرا را منتظر خودش می‌بیند خجالت‌زده لبخندی می‌زند.

-اِم... بچه ها... من باید یکم منتظر بمونم شما برید.

عاطفه ابرویی بالا می‌اندازد.

-منتظر چی؟ آخرین کلاس بود که!

دل‌آرا هم چند ثانیه مهربان را زیر نظر می‌گیرد و با دیدن سرخ و سفید شدن‌هایش نیشخندش جان می‌گیرد

-عجب! نکنه با سید یاسین قرار داری؟!

مهربان با لبخند، لبش را زیر دندان می‌گیرد و عاطفه این بار چشم‌هایش بی‌نهایت گرد می‌شوند.

- با کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا نچی می‌کند و کلافه چشم‌هایش را در کاسه می‌چرخاند
-مهربان به عاطفه نگفتی؟

عاطفه دلخور اخم می‌کند.
-شماها انگار کلا ً عادت کردید به پنهان‌کاری! حتماً باید یه جا دستتون رو بشه تا حرف بزنید؟ مهربان از تو توقع نداشتم دیگه!

مهربان دستپاچه سرش را بالا می‌گیرد:
-نه عاطفه موضوع این نیست... ببین خب می‌خواستم...

عاطفه کیفش را برمی‌دارد و پوزخندی می‌زند
-هر کاری که می‌خواستی بکنی دیگه مهم نیست...من رفتم، خداحافظ.

همین که عاطفه با حالت قهر از کلاس بیرون می رود مهربان با استیص ال فوری از جا بلند می‌شود.
-دلی خدا بگم چیکارت نکنه!
-ای بابا... من چه می‌دونستم حرفی بهش نزدی.
-من می‌رم دنبالش می‌آی تو هم؟
-برو منم وسایلم رو جمع کنم میام.

مهربان از کلاس بیرون می‌رود و هم‌زمان عاطفه را هم صدا می‌زند. دل | آرا شارژر و گوشی‌اش را که به پریز کنار صندلی‌اش وصل کرده برمی | دارد و با وسایل دیگرش توی کیف می‌اندازد. بی‌حواس و کلافه درجا م

رمان بازار
romanbazar.ir

ی‌چرخد تا بیرون برود که با احساس حضور کسی در انتهای کلاس و کنار پنجره برمی‌گردد. با دیدن سروش جیغ خفه‌ای می‌کشد .

-سروش تو از اون موقع تو کلاس بودی؟ ترسیدم پسر!

سروش لبخند آرامی می‌زند و دست‌هایش را که تا آن لحظه روی سینه در هم گره کرده بود پایین می‌اندازد

-ببخشید ترسیدی.

دل‌آرا با خنده چشم غره‌ای می‌رود

-خدا ببخشه. چرا هیچ صدایی تولید نمی‌کنی پس؟ راستی چرا نرفتی تو؟

سروش کوله‌اش را از روی صندلی برمی‌دارد و جلوی دل‌آرا می‌ایستد

-منتظر... تو بودم... با هم بریم؟

دل‌آرا با خنده چشمک می‌زند

-آره! چرا که نه؟

همین که می‌خواهد از کلاس بیرون برود با صدای سروش سر جایش برمی‌گردد.

-دلی... وایسا!

-چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش دستی به موها و گردنش می‌کشد و با خجالت سر پایین می‌اندازد

-می‌دونه... امشب... برای شام... بیای پیشمون؟

-امشب؟ ...خبریه؟

-نه... یعنی آره... امروز بارانا می‌خواد بیاد... خب من...

نفسی می‌گیرد و نگاه درمانده‌اش را به دل‌آرا می‌دهد، اما دل‌آرا هم بدون اینکه ذره‌ای دلسوزی بیش از اندازه خرجش کند با صبوری نگاهش کرده و فقط می‌پرسد

-خب پس چرا من بیام؟ بارانا که هست و...

سروش فوری میان حرفش می‌پرد.

-بارانا... خودش این‌طوری خواست... اولین باره که...

مکث می‌کند و نفس عمیقش را پر صداتر بیرون می‌دهد. دل‌آرا با خنده نگاهش می‌کند.

-اولین باره که چی؟

-اِم... اولین باره... زن‌عمو اجازه داده... بیاد. از سیاوش خجالت می‌کشه... گفت بگم... تو هم بیای.

یک باره دیگر سینه‌اش را از نفسی محکم پر و خالی می کند و نگاه دل‌آرا به دانه‌های عرق روی شقیقه‌هایش می چسبد. همین که توانسته این همه کلمه را پشت هم ردیف کند یعنی یک قدم مثبت، هر چند که حرف زدن هنوز هم برایش سخت و طاقت‌فرساست و تا حدی تحت فشار قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گیرد که اگر مجبور نباشد باز هم جملاتش تک کلمه‌ای و دوکلمه‌ای | است. دست سروش که بالا می‌رود و عرق پیشانی‌اش را می‌گیرد لب‌های دل‌آرا هم کش می‌آید.

-قربون این عروس خجالتی برم من! پس می‌خوای من بیام سر سیاوشو گرم کنم دیگه؟ نه؟!

چشم‌های سروش گرد می‌شوند و به تته پته می‌افتد

-چی؟... نه... نه!... بارانا می‌خواست تنها نباشه... یعنی... مامانش با این شرط... اجازه داده.

#فرجام_آتش

#پست245

آن‌قدر تند تند این جملات را می‌گوید که دل‌آرا فکر می‌کند اگر کمی دیگر او را مجبور به حرف‌زدن و دفاع کردن کند سروش از پا خواهد افتاد.
دست از سر به سر گذاشتنش بر می‌دارد و با چشمکی، دست مشت شده | اش را سمت او می‌گیرد

-آهان خوب از اول همینو بگو... باشه، چشم... ممنون از دعوتت، من در خدمتم.

سروش باز هم خجالت‌زده لبخند می‌زند او هم مشتش را به مشت دل‌آرا می‌کوبد.

-دمت گرم... تو... خیلی خوبی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا لبخند از ته دلی به تعریف او می‌زند.

-خوبی از خودته پسر خوب. پس بیا بریم، منم یه سر برم خونه لباسامو عوض کنم و دوباره بیام.

با "باشه" سروش، کنار هم از کلاس و بعد هم دانشکده بیرون می‌روند. در محوطه، عاطفه و مهربان را می‌بینند که روی نیمکتی نشسته و با هم حرف می‌زنند. از سروش می‌خواهد چندلحظه منتظرش بایستد و بعد به طرف دوستانش می‌رود. با نزدیک‌شدنش صدای مهربان را در حالی می‌شنود که مشغول توضیح اتفاقات آن روزی است که یاسین از او خواسته بیشتر با هم آشنا شوند. عاطفه هم انگار نه انگار که با دل‌خوری و قهر از آنها جدا شده، کیفش را بغل زده و نگاه کنجکاوش را به لب‌های مهربان دوخته.

-خب به سلامتی صلح برقرار شد دیگه!

کلام مهربان نصفه می‌ماند و عاطفه با اخم رو به دل‌آرا می‌کند

-هنوز نه... هیچ‌وقت کار شما دوتا یادم نمی‌ره. به وقتش تلافی می‌کنم.

-بله، بله. نگاه مشتاقت گویای احوال درونیت هست به اندازه کافی.

مهربان می‌خندد و عاطفه برای جفتشان پشت چشم نازک می‌کند. دل‌آرا با خنده می‌گوید:

-فکر تلافی رو هم از سرت بیرون کن... چون من یکی بفهمم مخ کسی رو زدی و چیزی نگفتی شخصاً با ماشین زیرت می‌کنم.

مهربان بلندتر می‌خندد و عاطفه با حالتی ناامید زمزمه می‌کند:

-من اگه عرضه‌ی مخ‌زنی داشتم که...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دل‌آرا و مهربان با تعجب به هم و بعد هم سمت عاطفه می‌افتد.

-ببینم!... نگو که دلت یه‌جا گیره.

عاطفه تمام دلخوری‌اش را کنار می‌گذارد و بی‌دغدغه می‌خندد.

-آخ‌جون. نقشه‌ام گرفت... گول خوردین.

مهربان هم می‌خندد و ناسزایی حواله‌اش می‌کند، اما دل‌آرا که حرف او را باور نکرده وقتی یادش می‌افتد سروش بیچاره را منتظر نگه داشته، کلافه نچی می‌کند و انگشت اشاره‌اش را تهدیدگرانه رو به عاطفه می‌گیرد.

-آره! تو که راست می‌گی... برو خداروشکر کن که کار دارم باید برم... خودتو فردا برای یه بازجویی مفصل آماده کن.

عاطفه نیشخندی می‌زند و با شیطنت ابرو بالا می‌اندازد:

-بیخودی خودت رو خسته نکن... من مثل شماها فعلا ً دم به تله نمی‌دم.

دل‌آرا با خنده عقب‌عقب می‌رود.

-لامصب... تو خودت تله‌ای! مواظب باش دم کسی پیشت گیر نکنه.

چشمکی می‌زند و بعد از تکان‌دادن دستی برای جفتشان، پیش سروش برمی‌گردد. دو ساعت بعد در حالی که بعداز برگشتن به خانه، یک دوش سریع گرفته و لباس‌هایش را هم عوض کرده، به طرف خانه‌ی دوبرادر

رمان بازار
romanbazar.ir

راه می‌افتد، آن هم در شرایطی که برای اولین بار است به بیتا قبل از این‌که در خانه را باز کند، نگفته کجا می‌رود. مادرش هنوز هم منتظر است او با سیاوش حرف بزند و برای همین هم مخالف صددرصد پیشرفت رابطه‌شان قبل از دانستن همه‌چیز توسط سیاوش است. شرایطی که دل آرا به شکل وحشتناکی از آن فراری است. دعوت آن روز را هم فقط به خاطر سروش قبول کرده و با شناختی که از سیاوش دارد مطمئن است با دیدنش فرارهایش را کاملا ً به رویش خواهد آورد.

***

بین سروصداهایی که از داخل به گوش می‌رسد زودتر از همه صدای خنده‌ی دل‌آرا را تشخیص می‌دهد. متعجب ابرو بالا می‌اندازد. پس چرا دل‌آرا به او حرفی نزده؟ این همه پنهان شدن‌ها و از زیر قرارهای ساده در رفتن قرار بود به اینجا ختم شود که او را در خانه‌ی خودش غافلگیر کند؟ حتی سروش هم چیزی از حضور او نگفته بود!

در را که باز می‌کند، صدای حرف‌زدن بارانا را هم می‌شنود. خب خداروشکر حداقل در جریان این یکی بود وگرنه شک می‌کرد که او هم ساکن و صاحب این خانه باشد! در واقع این خودش بود که به درخواست سروش از زن‌عمو خواست تا اجازه بدهد بارانا آن شب به آنجا بیاید و آخر شب هم خودشان او را برگردانند. اما زن‌عمو اجازه‌اش را حواله داده بود به مشورت با عمو.

کفش‌هایش را جلوی جاکفشی جفت می‌کند و سوئیچ را در دستش می‌چرخاند.

-سلام!

لحن پرحیرتش توجه هرسه نفر را جلب می‌کند و همه با لبخند ناشی از خنده‌های چند ثانیه قبل به طرفش سر برگردانده و جواب سلامش را می‌دهند. آن‌قدر نگاهش بهت‌زده است که دل‌آرا متعجب به طرف سروش می‌چرخد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش خبر نداده بودی ما میایم؟

سروش فوری نگاهش را از نگاه سوالی سیاوش می‌دزدد و لبخند می‌زند.
-نه... خواستم... غافلگیر بشه!

دل‌آرا با خنده نگاهش را از او دوباره به سیاوش می‌دهد و دوبار پشت هم ابرو بالا می‌اندازد. سیاوش هم با خنده و تاسف سری تکان می‌دهد و وقتی سروش دوباره با شیطنت و البته کمی خجالت نگاهش می‌کند بی‌صدا لب می‌زند:
-دارم برات.

#فرجام_آتش
#پست246

بعد هم خطاب به دخترها می‌گوید:
-یه سروسامونی به وضعیتم بدم می‌آم پیشتون.

بارانا بعد از رفتن سیاوش، سروش را صدا می‌زند.
-سروش... سیاوش هم که اومد... بریم؟

دل‌آرا متعجب می‌پرسد:
-کجا برید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بارانا آرام می‌خندد:

-با سروش قرار گذاشتیم شام امشب دستپخت مشترک ما دوتا باشه.

دل‌آرا شگفت‌زده نگاهش را از او به سروش می‌دهد که نیشخندزنان به مبل تکیه داده.

-آره؟

سروش با تکان سر هومی می‌کند و دل‌آرا با ذوق کف هردو دستش را به هم می‌کوبد:

-چه شود شام امشب... دم شما گرم!

سروش با خنده از جا بلند می‌شود و رو به بارانا می‌گوید:

-بریم!

-حالا چی هست این شام هیجان‌انگیز؟

این را دل‌آرا می‌پرسد و بارانا همان‌طور که روسری‌اش را روی سرش مرتب می‌کند جواب می‌دهد:

-به توافق رسیدیم که لازانیا درست کنیم... البته از همین الان دارم بهتون آماده‌باش می‌دم دنبال طعم‌های عجیب غریب نباشید چون سروش ادویه‌های تند دوست نداره.

دل‌آرا با شوق عقب می‌نشیند و با گفتن «هرچه از دوست رسد نیکوست»، آن‌ها را تشویق به انجام کارشان می‌کند. صدای شرشر آب از سمت سرویس‌های به‌هم چسبیده‌ی آن سمت خانه نشان می‌دهد سیاوش

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش را به آب سپرده. این تنهایی موقت به او اجازه می‌دهد در کنار این
که با خودش فکر می‌کند چطور با سوالات احتمالی سیاوش کنار بیاید،
از دیدن رابطه‌ی ساده و دوست‌داشتنی بارانا و سروش در آشپزخانه هم
لذت ببرد. ناخن شستش را با لبخند بین دندان‌هایش می‌گیرد و نگاهش
را به آشپزخانه می‌دوزد.

سروش یک‌بار دور خودش می‌چرخد و از بارانا می‌پرسد:

-من... چی‌کار کنم؟

بارانا با خنده چاقوی آشپزخانه را به دستش می‌دهد:

-اگه دست و بالت رو نمی‌بری، خردکردنی‌ها رو خرد کن تا منم برم سراغ
سرخ‌کردن پیاز و گوشت.

سروش چاقو را از دستش می‌گیرد و غر می‌زند:

-کی گفته... من بی‌دست و پام؟

بارانا لبش را با لبخندی پر از خجالت گاز می‌گیرد:

-هرکی گفته غلط کرده... آخه شما مردا تو آشپزخونه که بیاین باید یه بـ
ـلایی سر خودتون بیارید. ردخور نداره.

آبکش کوچکی از قارچ‌ها و فلفل دلمه‌ای شسته شده را روی کابینت می ا
گذارد و در عین حال توضیح می‌دهد:

-بردیا یه خیار واسه خوردن خودش پوست می‌کنه بریدن انگشتش
ردخور نداره. بابا هم هروقت چایی می‌ریزه برای خودش، دستشو می ا
سوزونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش از کابینت پایین جلوی پایش، تخته‌ای پلاستیکی و سبزرنگ را بیرون می‌آورد و روی کابینت می‌گذارد.

-من با سیاوش... زندگی کردم.

احتمالاً منظورش این است که سیاوش همه‌ی این کارها را به او یاد داده. که البته دل‌آرا شک دارد سیاوشی که می‌شناسد اجازه داده باشد سروش یک‌بار هم چاقو دستش بگیرد. اما وقتی سروش مشغول کار می‌شود و ماهرانه اما با احتیاط و سرعتی فوق‌العاده کم، با سری که پایین گرفته تا دقتش را بیشتر کند، قارچ‌ها را یکی یکی برش‌های ورقه‌ای می‌دهد، ابروهای بارانا بالا می‌روند و بی‌اراده سمت دل‌آرا برمی‌گردد. دل‌آرا هم شانه‌ای بالا می‌اندازد و لبخند می‌زند. بارانا نفسی بیرون می‌دهد و همان‌طور که می‌گوید « چه شانسی آوردم من، یه مرد کاری نصیبم شده»، سمت گاز می‌چرخد و زیر ماهی‌تابه را روشن می‌کند.

دل‌آرا آن‌قدر محو حرکات و حرف‌های آن دو شده که اصلاً متوجه گذر زمان و حضور سیاوش در کنارش نمی‌شود. فقط وقتی صدای آرامش را کنار گوشش می‌شنود، یکه خورده سر برمی‌گرداند و با خجالت می‌خندد.

-وای... کِی اومدی؟

سیاوش متعجب نگاهش می‌کند.

-اومدنم رو مگه ندیدی؟ با هم حرف هم که زدیم.

دل‌آرا به بی‌حواسی او و خودش می‌خندد.

-نه، الان رو می‌گم. متوجه نشدم.

-بله مشخصه. چون حواست حسابی پرت اون دوتا شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم نگاهش به طرف آشپزخانه می‌رود و با دیدن سروش که کنار بارانا پای گاز ایستاده چشم‌هایش گرد می‌شوند.

-سروش داره آشپزی می‌کنه؟

دل‌آرا خونسرد سر تکان می‌دهد.

-آره... عجیبه؟ به نظر که خیلی ماهره!

-نه خب... یه چیزایی بلده برای وقتای تنهاییش. ولی من معمولاً بهش فرصتی نمی‌دم که کاری انجام بده. می‌ترسم یه بلایی سر خودش...

پوفی که دل‌آرا می‌کشد حرف او را نیمه می‌گذارد.

-حدس می‌زدم. ولی اگه دقت کنی خیلی حواس‌جمع تر از من کار می کنه.

-آره... چون اون‌قدر از خطرات ترسوندمش که خودبه‌خود محتاط شده.

وقتی نگاه متعجب دل‌آرا را می‌بیند خیلی جدی توضیح می‌دهد:

-دل‌آرا... سروش مشکل عدم تمرکز داشت. الانو نبین که خیلی بهتر شده. کافی بود وقتی چاقو دستشه یا پای گاز ایستاده تمرکزش به هم بخوره تا یه فاجعه به بار بیاد. بهم حق بده همیشه نگرانش باشم.

دل‌آرا نفس عمیقی می‌کشد و لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد.

-درست می‌گی... بهت حق می‌دم نگرانش باشی ولی تو حق نداری اونو از زندگی‌کردن دور کنی. اگر سروش به سرش نمی‌زد که به فکر استقلال بیفته معلوم نبود چه‌قدر دیگه می‌خواستی به وابستگیش دامن بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سیاوش پایین می‌افتد و سر تکان می‌دهد:
-آره، حق با توئه. ولی...

#فرجام_آتش
#پست246

-آره، حق با توئه. ولی...
-ولی نیار دیگه... به جاش خودتو اصلاح کن.

سرش را بالا می‌آورد و چشم‌هایش را رو به او باریک می‌کند.
-باشه اصلاح می‌کنم... ولی تو خودتو نزن به اون راه. از این طرفا؟ فقط منتظر بودی من درخواستمو بگم تا تو بری و غیب بشی؟ حواسم هست که واسه روبه‌رو نشدن با من حتی دیگه با سروش برنمی‌گردی خونه. دل‌آرا اگه واقعاً مشکلی هست به خودم بگو، قبولش می‌کنم. ولی این فرار کردنات... داره حالمو بد می‌کنه.

دل‌آرا سر پایین می‌اندازد و هردو دستش بی‌اراده مشت می‌شوند.
-حال خودمم بد کرده سیاوش.
-سیاوش چایی بریزم؟

سر سیاوش به طرف بارانا می‌چرخد.
-دستت درد نکنه، خودم میام می‌ریزم الان.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه بابا، بشین می‌آرم.

دل‌آرا قصد می‌کند از جا بلند شود و هم‌زمان بلند می‌گوید:

-بارانا صبر کن من...

دستش توسط سیاوش کشیده و تقریباً روی مبلی که تا قبل از آن نشسته بود پرت می‌شود.

-نمی‌خواد تو بری. باز داری فرار می‌کنی که!

از اینکه دستش خیلی زود برای او رو شده لب می‌گزد و با خنده سرش را پایین می‌اندازد. چتری‌هایش روی پیشانی می‌ریزند. سیاوش با جان کندن از رقص موهای او چشم می‌گیرد و با لبخند رو به بارانایی که متعجب و منتظر ایستاده می‌گوید:

-زحمت ریختنش رو بکشی خودم می‌آم می‌گیرم ازت.

بارانا «باشه» آرامی می‌گوید و به طرف چای‌ساز می‌رود. هم‌زمان از سروش می‌پرسد:

-سروش برات چای بریزم؟

سروش هم با گفتن «بله، ممنون» دوباره مشغول به‌هم‌زدن محتویات ماهی‌تابه می‌شود. سیاوش با نگاهی پُرخط‌ونشان به دل‌آرا که نگاه خطاکار و پر از سکوتش به او مانده، از جا بلند می‌شود و بعد از گرفتن سینی حاوی فنجان‌های چای، به سالن برمی‌گردد. حین گذاشتن فنجانی چای جلوی دل‌آرا، جدی و خشک می‌گوید:

-خیلی خب... می‌شنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا خودش را مشغول برداشتن فنجان و قند کرده و زمزمه می‌کند:

-باشه سیاوش... بذار برای یه وقتی که خودمون هستیم... آخه الان...

بعد هم با چشم به بچه‌ها در آشپزخانه اشاره می‌کند که معلوم نیست همان موقع به چه چیزی بلند بلند می‌خندند. نگاه سیاوش به آن سمت م ی‌چرخد و بی‌اراده لبخند می‌زند. شنیدن صدای خنده‌ی بلند سروش از اتفاقات نادر زندگی‌اش است و حالا حس می‌کند با شنیدن این آوا، حباب بزرگی میان قلبش می‌ترکد و جریان خونش را روان‌تر می‌کند. وقت ی دوباره به طرف دل‌آرا برمی‌گردد هنوز روی لبش لبخند دارد اما مصرانه می‌گوید:

-منو نپیچون دل‌آرا... اونا که اصلا ً نمی‌شنون ما چی می‌گیم!

دل‌آرا با خنده‌ای هیستریک لب می‌زند:

-الان آره... ولی شاید بعد از شنیدن حرف‌های من دیگه نتونی جلوی صدای بلندتو بگیری... باور کن سیاوش، عصبانیت‌هات خیلی ترسناکه.

قفسه‌ی سینه‌ی سیاوش فشرده می‌شود و با اضطرابی که به جسم و جانش افتاده خفه می‌پرسد:

-چی می‌خوای بگی مگه؟ دیوونه‌ام داری می‌کنی!

نفس‌هایش تند شده و نگاه‌های فراری دل‌آرا دیگر کم مانده او را به جنون برسد. برای یک لحظه مچ دست دل‌آرا اسیر دست‌های داغ او می ا شود و قبل از اینکه بپرسد می‌خواهد چه‌کار کند، سیاوش از بارانا می ا

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسد:

-بارانا این شام مشترکتون چند دقیقه دیگه حاضر می‌شه؟

بارانا نگاهی به ماهی‌تابه و قابلمه‌ی روی گاز می‌کند و شانه بالا می‌اندازد.

-خیلی خوشبینانه، نیم ساعت دیگه.

بعد هم با نگرانی می‌پرسد:

-گرسنه‌ات شده؟ می‌خوای یه چیزی سریع درست کنم تا...

دست دل‌آرا را می‌کشد و با ایستادن خودش اور اهم مجبور به ایستادن می‌کند.

-نه گرسنه نیستیم... پس تا غذا حاضر بشه، من و دل‌آرا توی اتاق یه‌کم حرف می‌زنیم.

نگاه مردد و مشکوک بارانا و سروش که حالا با کنجکاوی کنار بارانا آمده، بین آن دو ردوبدل می‌شود و بارانا با نگاه مستقیم به چشم‌های دل‌آرا که هیچ‌چیزی از آن خوانده نمی‌شود لب می‌زند:

-باشه... پس... آماده شد صداتون می‌کنم.

سیاوش بدون حرف دیگری دل‌آرا را دنبال خودش می‌کشد و بعد از بازکردن در اتاق، کنار می‌ایستد تا او داخل شود و بعد هم خودش وارد می‌شود و در اتاق را پشت سرش می‌بندد. دل‌آرا وسط اتاق بلاتکلیف می‌ایستد و او را نگاه می‌کند. سیاوش هم با همان ژست بادیگاردگونه‌اش که

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا قبل از آن فقط آن را در دانشگاه و وقتی مراقب امتحان‌دادن سروش بود دیده، جلویش تمام قد می‌ایستد.

-می‌شنوم!

دل‌آرا پوزخندی می‌زند و با دست به سرتاپای او اشاره می‌کند:

-این‌جوری؟ می‌خوای یه شلاق هم بگیر دستت که تیپت تکمیل بشه، احتمالا ً اگر حرفی از منم شنیدی که باب میلت نیست...

سیاوش نچی می‌کند و دست‌هایش را پایین می‌اندازد. با دو قدم بلند خودش را به دل‌آرا نزدیک می‌کند و با لبخندی زورکی نگاهش می‌کند.

-تو می‌فهمی وقتی یکی صبر و طاقت تموم می‌شه دیگه کنترلش سخت م ی‌شه؟ روزی که اومدم و این انگشتر رو برات آوردم...

دست چپ دل‌آرا را بالا می‌آورد و با نوک شست روی انگشتر می‌کشد.

#فرجام_آتش

#پست247

-مطمئن باش خیلی با خودم کلنجار رفتم تا رسیدم به اون شرایط، به اونجا که بگم الان و این لحظه می‌خوام فقط مال من باشی. یعنی صبر و تحملم تموم شده... بعد تو داری چی رو می‌سنجی؟ میزان صبوری منو ؟ اگه راضی نیستی... اگه نمی‌خوای چرا گذاشتی این همه وقت تو دستت بمونه؟ بیشتر از ده روز گذشته... اجازه دادم با غمی که داری کنار بیای، مراسم‌ها تموم بشه، حتی با خودت هم کنار بیای و فکراتو بکنی. اصلا ً سخت نبود بفهمم مشورت با مامانت فقط یه بهانه‌ی دم‌دستیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو با رفتارت بارها نشون داد مستقلی و هرتصمیمی که بخوای بگیری راحت می‌گیری، نیازی به اجازه‌ی کسی نداری... مامانت هم که اینو تأیید کرد... پس دیگه بهانه‌ات چیه که داری کشش می‌دی؟

دل‌آرا نفس حبس‌شده‌اش را تکه تکه بیرون می‌دهد و روی پا می‌چرخد تا پشت به سیاوش، بدون نگاه به چشمان نافذ و سیاهش، کمی برای خودش وقت بخرد. به این فکر کند که اگر حرفی نزند چه می‌شود!؟ اما عقل و منطقش خیلی زود احساسش را کنار می‌زند. به خودش و به آینده‌ای که در پیش دارد فکر می‌کند. اگر حرفی نزند، هرلحظه، هرثانیه و در هر برخوردی با آدم‌های اطرافشان که هر کدام منتظر تلنگرند تا با یک حرف ساده آتش به پا کنند، باید منتظر رو شدن همه‌چیز باشد و مسلماً دانستن همه‌ی حقایق از زبان خودش برای سیاوش قابل هضم‌تر خواهد بود تا کسی دیگر این رسالت را به عهده بگیرد و او پیش سیاوش محکوم بشود به دروغگویی و پنهان‌کاری... از قدیم هم که گفتند «جنگ اول به از صلح آخر». اگر حالا مجبور به ترکش شود، بهتر است تا وقتی که ارتباطی عمیق‌تر بینشان شکل بگیرد. همین حالا هم خیلی دیر کرده... همین حالا که قلبش جایی بیرون از سینه‌اش، درست وسط دست‌های مشت‌شده‌ی مرد پشت سرش می‌تپد و کافی‌است دستش را باز کند تا قلبش روی زمین بیفتد و له شود.

با قدم‌های سست و نامطمئن، نزدیک تنها پنجره‌ی کوچک اتاق می‌رود. صدای نفس‌های عصبی سیاوش روح و روانش را به هم ریخته و داغی دم و بازدمش، چند درجه‌ای هوای اتاق را گرم‌تر کرده.کف دستش را به شیشه‌ی پنجره می‌چسباند و با احساس خنکی اندک آن، تنش را به آرامش دعوت می‌کند. آن‌قدر سکوت و دست‌به‌دست کردنش طولانی می‌شود که دست آخر سیاوش می‌نالد:

-دل‌آرا یا حرف بزن یا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-سیاوش!

انعکاس تصویر او را در شیشه می‌بیند که آرام نزدیکش می‌شود. حتی لرزش مردمک‌های نگرانش را با همین تاریکی مطلق آن‌طرف شیشه‌ها حس می‌کند. از تصور اینکه چه افکاری در ذهن مرد دوست‌داشتنی‌اش در حال خطور است لبش را می‌گزد و زمزمه می‌کند:

-یادته گفتم... یادته از اتفاقات گذشته‌ی زندگیم گفتم؟

انگار او هم فهمیده که دل‌آرا چشم دوخته به تصویر شفاف او در شیشه ی روبه‌رویش که بی‌حرف فقط به تکان سرش اکتفا می‌کند.

-خب من خیلی‌چیزا بهت گفتم ولی نه همه‌چیزو.

قلب سیاوش می‌ریزد و با جان کندن صدایش را بیرون می‌کشد:

-چی مثلا ً؟

آن‌قدر آب دهانش را قورت داده که حس می‌کند حلقش از خشکی خراش برداشته.

-مثلا ً اینکه ته اون محرمیتی که ازش حرف زدم به کجا رسید!

دمی می‌گیرد و فراموش می‌کند آن را بیرون بدهد چون دیدن چشم‌های ازحدقه بیرون زده و دهان بازمانده‌ی سیاوش، حتی همین‌قدر ناواضح و غیرمستقیم تمام توانش را برای نفس‌کشیدن از بین می‌برد. همین که حس می‌کند دیگر توان دیدن حالات مختلف چهره‌اش را ندارد، روی پا م ی‌چرخد و به زور از کنار جسم خشک‌شده‌ی او عبور می‌کند. خودش را

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت دیگر اتاق می‌رساند و انگشتش را روی سیم‌های سنتور گوشه‌ی اتاق می‌کشد. سعی می‌کند توجهی به نفس‌های تندشده‌ی مرد عصبانی پشت سرش ندهد و به این فکر کند که امروز می‌توانست یکی از بهترین روزهای عمرش باشد اما خودش... با تصمیم نابه‌جای خودش، از همین جا گند زده به تمام خاطراتی که بعد از این می‌توانست داشته باشد و حالا...!

-باهاش تا کجا پیش رفتی؟

زخم صدای او خنجر می‌کشد به قلبش، اما حالا که تا اینجا پیش آمده با ید تمامش کند. یک نفس عمیق می‌کشد، آن‌قدر عمیق که حس می‌کند تمام کیسه‌های هوای ریه‌هایش گنجایشی بیش‌از اندازه پیدا کرده‌اند. رو ی پا می‌چرخد و بالاخره زل می‌زند به دو گوی سیاهی که حالا از آن‌ها آتش زبانه می‌کشد. لبخند به ظاهر خونسردی می‌زند و قدمی به جلو برم ی‌دارد. دست‌های مشت‌شده‌ی او را که می‌بیند، فشار انگشتر توی انگشت حلقه‌اش مثل حلقه‌ی اعدامی که دور گلویش افتاده عمل می‌کند. احتمالا ً باید همین امشب این حلقه را باز کند و تحویل صاحبش بدهد.

#فرجام_آتش

#پست248

دستش را که روی شانه‌های پهن او می‌گذارد لبخندی روی لبش جان می‌گ یرد. همین که عقب نکشید، یعنی می‌شود امیدوار بود. قفسه‌ی سینه‌ی او تند بالا و پایین می‌شود و سینه‌ی دل‌آرا از بی‌نفسی بی‌تحرک می‌ماند. انگشتانش را نوازش‌وار از روی سرشانه‌هایش به سمت بازو و ساعدش پایین می‌آورد. از آستین تازده‌ی پیراهن سورمه‌ای‌اش که عجیب به او م

رمان بازار
romanbazar.ir

ی‌آمد، رد می‌شود و به دست مشت‌شده‌اش می‌رسد. گره به گره‌ی انگشتانش را به نرمی از هم باز می‌کند و وقتی علی‌رغم تلاشش نرمشی از او نمی‌بیند، سرش را به سینه‌ی او می‌چسباند.

-چی‌می‌خوای بشنوی؟

صدایی که می‌شنود آن‌قدر غریبه‌است که لحظه‌ای شک می‌کند مردی که تکیه‌گاهش شده، هرچند سنگی و سخت، همان سیاوشی است که او را خواستگاری کرده.

-هرچیزی که باید بشنوم و تا الان دریغ کردی!

کف دستش را روی سینه‌ی او بالا می‌کشد و سمت دکمه‌های پیراهنش م ی‌برد. خیلی مطمئن نیست از تصمیمی که در سر دارد اما آن‌لحظه مغز ازکارافتاده‌اش فرمان بهتری نمی‌دهد. دست به کار می‌شود و حین بازکردن آرام و دانه به دانه‌ی دکمه‌ها با شیطنتی نمایشی لب می‌زند:

-دوست داشته باشی نشونت می‌دم!

هنوز به آخرین دکمه نرسیده، دست‌هایش اسیر دست‌های داغ او شده و با خشونت کنار کشیده می‌شود. سرش را که با مکث بالا می‌گیرد، از دی دن گره‌ی کور ابروهای سیاوش فقط کمی جا می‌خورد.

-معلومه داری چه غلطی می‌کنی؟

-مگه نمی‌خواستی بدونی؟

-حتماً باید عملی نشون بدی؟

طعنه و تمسخر کلام او قلبش را به درد می‌آورد. سیاوش یک دستش را

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنار لبه‌ی پیراهنش به پهلو می‌چسباند و دست دیگرش را محکم روی صورتش می‌کشد. در همان حال زمزمه می‌کند:

-برای نگفتن این موضوع این‌قدر منو سر دووندی؟

دستش را از روی صورتش بالا می‌کشد و بین موهایش می‌لغزاند. نگاهش به دل‌آرا، کمی...فقط کمی منعطف‌تر شده اما هنوز هم آثار عصبانیت در چهره‌اش هویداست.

-دل‌آرا!... توی برای گفتن این موضوع ساده لازم نبود این‌قدر از من فرار کنی... خودت می‌گی پای محرمیت وسط بوده... پس...

-فقط این نیست.

با همین جمله‌ی ساده‌ی سه‌کلمه‌ای یک‌بار دیگر نفس سیاوش را می‌برد و این‌بار تند و ضربتی، بدون هیچ مقدمه‌چینی‌ای، چشم‌هایش را بسته و م یان یک نفس‌گیری سخت و وحشتناک بلغور می‌کند:

-پای یه بچه هم وسطه!

سکوت مطلق! تنها تعریفی است که از شرایط آن لحظه می‌توان ارائه دهد. انگار صدایش زیادی بلند بوده که حتی حس می‌کند زمزمه‌های سروش و بارانا هم قطع شده. هیچ صدایی نمی‌شنود، نه صدای نفس‌ها ی خودش و نه سیاوش... و نه حتی صدای تیک‌تیک ثانیه‌شمار ساعت روی میز، شاید زمان هم از شدت شوک ایستاده.

پلک‌هایش را آرام‌آرام باز می‌کند. اشتباه نکرده. سیاوش نفس کشیدن را فراموش کرده و فقط مات چهره‌ی نگران دل‌آرا مانده. آن‌قدر به او زل م ی‌زند تا سیاوش بالاخره تمام هوای اتاق را می‌بلعد و همین کار او کافی ست تا یک بار دیگر تمام صداهای داخل خانه به گوش دل‌آرا سرازیر

رمان بازار
romanbazar.ir

شوند.

-بچه؟!

دلش برای اولین بار می‌خواهد جایی غیر از خلوت خودش گریه کند. کاش زمان چند روزی جلو می‌رفت و این لحظات پر از بحران رد می‌شد تا بتواند راحت از درد دلش بگوید. اما الان درد روی درد تلنبار شده و گفتن از هیچ کدامشان دردی را دوا نمی‌کند. یک قدم به عقب برمی‌دارد و سرش را پایین می‌اندازد.

-بچه... یه بچه که... به تعداد انگشت‌های دست هم ندیدمش. یه بچه که خودش الان هم مادر داره و هم پدر... بچه‌ای که وقتی به چشمام نگاه می‌کنه فقط یه غریبه می‌بینه. اما من نمی‌تونم... نتونستم ازت پنهانش کنم.

سرش را با مکث بالا می‌آورد. نگاه سیاوش آن‌قدر گنگ، مبهم و توخالی است که نمی‌داند راجع به آن چه قضاوتی باید بکند. اما طبق قانون «مرگ یک‌بار و شیون هم یک‌بار»، بهتر است همین‌جا همه‌چیز را تمام کند و حرف نگفته‌ای باقی نگذارد. باید به حرفی که به سیاوش گفته بود عمل کند، حرف بزند و این بار به او فرصت فکر کردن بدهد، هرچند که حالا هم می‌داند چه در سر مرد پیش رویش می‌گذرد.

-احتمالاً داری فکر می‌کنی در مورد منم اشتباه کردی! آره... حق داری. کار من... از... از هیوا هم بدتر بوده، می‌دونم. ولی باور کن گفتن این موضوع اصلاً ساده نبود، نه تا وقتی که ندونم دقیقاً چی ازم می‌خوای.

آب دهانش را محکم پایین می‌فرستد و باز هم عقب می‌رود، آن‌قدر عقب که بتواند به یک دیوار تکیه کند تا فرو نریزد. پشتش که به دیوار سرد اتاق می‌چسبد، آهی می‌کشد و لبخندی تلخ و بی‌اراده روی لب‌هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

شکل می‌گیرد.

-نتیجه‌ی یه رابطه‌ی شتاب‌زده و احمقانه‌ی نیم‌ساعته بین من و هادی شد یه بچه که به خاطرش از آشنا و غریبه حرف شنیدم. به خاطر سبک زندگی آزادم متهم شدم به رابطه‌های نامشروع با مردای دیگه و بستن اون بچه به ریش هادی! مجبورم کردن سقطش کنم اما نکردم، چون گناه بود، من گناه‌کار نبودم، من فقط به خواسته‌ی کسی که دوستش داشتم «نه» نگفتم.

#فرجام_آتش

#پست249

حس می‌کند قفسه‌ی سینه‌اش سنگین شده. نفس‌های تند و عمیقی می‌کشد و دستش را سمت چپ سینه‌اش فشار می‌دهد.

-بگذریم... گفتن این چیزا دیگه فایده‌ای نداره. اون چیزی که داشتم از گفتنش فرار می‌کردم همین بود.

یک‌بار دیگر نگاهش را به مجسمه‌ی خوش‌تراش ایستاده وسط اتاق می‌دهد و تلخندی می‌زند:

-حالا دیگه نوبت توئه. می‌دونم خواسته‌ی غیرمعقول و وحشتناکیه که این موضوع رو نادیده بگیری... ولی... ولی ازت می‌خوام حداقل به خاطر بازی‌دادن احساساتت منو ببخشی.

آن‌قدر سکوت اتاق کشنده است که وقتی تقه‌ای به در می‌خورد دل‌آرا از جا می‌پرد، بعد هم صدای بارانا بلند می‌شود.

-بچه‌ها شام آماده است... ما منتظر شماییم فقط.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانش آن‌قدر محکم مشت می‌شوند که حس می‌کند ناخن‌هایش کف دست‌هایش را سوراخ کرده. می‌داند به سروش قول داده یا حتی بارانا روی حضور او حساب کرده اما واقعاً بیشتر از این نمی‌تواند بماند و به چشم‌های سیاوش نگاه کند. سیاوشی که ذره‌ای تکان نمی‌خورد، حتی دیگر صدای نفس‌های عصبی‌اش هم به گوش نمی‌رسد. انگار روحش از اتاق خارج شده و فقط جسمش آنجا جا مانده.

نامطمئن از کاری که قصدش را دارد، هردو دستش را بالا می‌برد. نگاه سیاوش فقط لحظه‌ای تکان می‌خورد روی دست‌های لرزان او که با مکثی آشکار، بالاخره انگشتر ظریف را از انگشتش بیرون می‌کشد و روی میز تحریر کنار دستش می‌گذارد. با صدایی که از بغض‌های نشکسته خش برداشته لب می‌زند:

-به خاطر اشتباهی که در حق تو کردم متأسفم... خداحافظ.

در اتاق را باز می‌کند و بدون اینکه آن را پشت سرش ببندد سمت جالباسی کنار در می‌رود. صدای متعجب سروش او را لحظه‌ای باز می‌دارد.

-دلی؟!

دستی به صورتش می‌کشد تا مطمئن شود آثاری از اشک و بغض روی صورتش نباشد و بعد با لبخندی نمایشی که روی لب‌هایش می‌چسباند سمت او برمی‌گردد.

-بله؟

نگاه سروش بین دست او که روی مانتویش چسبیده و بعد هم خودش گردش می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی کار... می کنی؟

همان موقع بارانا هم در حالی که دست‌های خیسش را با دستمال خشک می‌کند بیرون می‌آید و با دیدن دل‌آرا به همان اندازه‌ی سروش متعجب می‌شود.

-دلی جون کجا داری می‌ری؟ هنوز شام نخوردی که!

آب دهانش را قورت می‌دهد و فقط امیدوار است بغضش کار دستش ندهد و لبخندی که به زور روی لبش چسبانده از بین نرود.

-ببخشید بچه‌ها... من یهو یادم افتاد که قرار بود امشب با مامانم بریم دیدن خانواده‌ی عموم. بهش هم نگفتم میام اینجا، احتمالاً عصبانی شده که تا الان زنگ نزده.

دروغش آن‌قدر واضح و شاخ‌دار است که ابروهای سروش به هم‌می‌چسبند و بارانا بی‌حرف فقط نگاهش می‌کند.

-شرمنده‌تونم. به سیاوش هم گفتم که اصلاً دلم نمی‌خواست این‌جور ی بشه... ولی خب...

سروش سرش را سمت در نیمه‌بسته‌ی اتاق می‌چرخاند. احتمالاً منتظر سیاوش است که بیاید حرف او را تأیید کند یا شاید هم مانع رفتنش شود اما خبری از او نیست. بارانا اما منطقی‌تر عمل می‌کند و با این تصور که بگومگویی بین آن دو به وجود آمده فوری با لبخند جلو می‌رود و دست دل‌آرا را در دست می‌گیرد.

-دشمنت شرمنده عزیزم. امشب قرار بود چهارنفری خوش بگذرونیم دیگه، ولی اگه نمی‌تونی بمونی اصراری نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم سرش را جلو می‌کشد و کنار گوش دل‌آرا پچ می‌زند:

-اگه با سیاوش بحثت شده، بهش زمان بده. معمولا ً خیلی زود عقب | نشینی می‌کنه.

دل‌آرا مات نگاهش می‌کند و باز هم زورکی لبخند می‌زند.

-نه بابا چه بحثی... ولی ممنون که گفتی، یادم می‌مونه.

فوری مانتو و شالش را می‌پوشد و بافت نازکش را روی آن‌ها تن می‌زند. وقتی کفش‌هایش را پا می‌کند، نگاهش یک‌بار دیگر خیلی سریع به سمت در اتاق می‌رود، شاید امید دارد سیاوش همان موقع با لبخند بیرون بیاید و بگوید «بی‌خیال، هیچ‌کدام از چیزهایی که گفتی مهم نیست، برگرد و پیشمان بمان!» اما وقتی اثری از او نمی‌بیند نفسی که توی سینه حبس شده و داشت ریه‌هایش را به درد می‌آورد محکم بیرون می‌دهد و بعد از یک خداحافظی سرسری دیگر با سروش و بارانا از خانه بیرون م ی‌رود.

از اینکه موقع آمدن قید رانندگی را زده و پیاده آمده خوشحال است. حا لا هم می‌تواند تمام این مسافت کوتاه را با پای پیاده برگردد و فکر کند به اینکه چقدر ساده یک‌نفر که او را صادقانه دوست داشت از دست داده. شاید تا آخر عمر نتواند کسی دیگر را مثل او دوست داشته باشد... دوست داشتن که هیچ، هیچ وقت عاشق کسی دیگر نخواهد شد. او قلبش را همان‌جا کنار انگشترش جا گذاشت و بیرون آمد. با توصیفاتی که سیاوش کرده بود از خیانتی که از هیوا دیده بعید می‌داند یک‌بار دی گر حتی بتواند با او هم‌کلام شود. کاری که او کرده، بدتر از رفتار هیوا بوده. او احساسات یک مرد را نادیده گرفت!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

#فرجام_آتش
#پست250

فصل بیستم

به محض ورود به اتاق، کلید چراغ را می‌زند و عقب می‌کشد تا او هم وارد شود و بعد هم در را نیمه‌بسته رها می‌کند. همان‌جا می‌ایستد و به او نگاه می‌کند که بی‌خیال، میان اتاقش قدم گذاشته و حین نگاه به اطراف، کت خوش‌دوخت خاکستری‌اش را از تن درآورده و بی‌قید روی تختش می‌اندازد نگاه می‌کند. هنوز هم باورش نمی‌شود این‌قدر سریع همه‌چیز اتفاق افتاده باشد. به‌شدت نیاز دارد یک توضیح واضح و صریح بشنود اما او حتی برنمی‌گردد که نگاهی ساده به او بیندازد. بهتر است این‌طور بگوید که از لحظه‌ی ورودشان به خانه، حتی یک‌بار هم نگاهشان با هم تلاقی نکرده که بتواند از عمق چشم‌های سیاهش بفهمد دقیقاً چه در سر دارد که چنین بازی وحشتناکی را شروع کرده.

انگشتانش را درهم می‌پیچد و وقتی او کنار پنجره بالکن ایستاده و با کنار زدن پرده به فضای تاریک بیرون خیره می‌شود، به خودش جرئت می‌دهد که حرف بزند.

-من هنوز تو شوکم... نمی‌دونم... نمی‌دونم چی بگم.

نگاهش را از پنجره می‌گیرد و پرده را رها می‌کند. روی پا یک دور چرخ می‌زند و با بالا آوردن سرش بالاخره برای اولین بار بعد از لحظه‌ی ورودش به این خانه، به چشم‌های روشن و آرامش بخش دل‌آرا نگاه می کند. یک‌بار دیگر تمام آن چند روزی که با خودش فکر کرده جلوی چشمش رژه می‌روند و دلتنگی بیش‌ازاندازه برای این دختر اجازه نمی دهد بیشتر از این آزارش بدهد. اما هنوز ته قلبش، همان نقطه‌ی پایانی

رمان بازار
romanbazar.ir

اش کمی درد حس می‌کند، درد پنهان‌کاری، درد نادیده گرفته شدن احساسات و درد کافی‌نبودن برای این دختر. تمام این روزها به این فکر کرد که چرا نتوانسته خودش را آن‌قدر قابل اعتماد نشان دهد که دل‌آرا مهم‌ترین مسئله‌ی زندگی‌اش را تا ثانیه‌های آخر از او پنهان کند و آخرش هم به خودش اجازه بدهد بعد از گفتن همه‌چیز به سادگی برود و پشت سرش را نگاه نکند.

آن‌قدر نگاه خیره‌شان به هم طولانی می‌شود که تاب نمی‌آورد و سرش را با مشغول کردن خودش به تازدن آستین‌های پیراهن سفیدش گرم می‌کند. نزدیک‌شدن قدم‌های دل‌آرا را حس می‌کند و سعی می‌کند آرامش خودش را حفظ کند تا نفس‌های به شماره افتاده‌اش، روی تکان‌های آرام قفسه‌سینه‌اش تاثیری نگذراند.

-سیاوش!

«سین» پر حس و «شین» کشیده‌ای که از لب‌هایش بیرون می‌جهند، دیگر اجازه‌ی خودداری به او نمی‌دهد و سرش را بالا می‌گیرد. اما پر از اخم و البته با چاشنی تمام دلخوری‌هایش از او.

-بله؟!

قلب دل‌آرا از این «بله» به ظاهر سرد و سخت می‌ریزد اما سیاوش فقط خودش می‌داند چقدر تلاش کرده تا احساساتش را فقط برای چندلحظه خفه کند. دل‌آرا سعی می‌کند موقع حرف زدن صدایش نلرزد هرچند که بغض تا پشت در چشم‌هایش بالا آمده و فقط منتظر یه تلنگر برای شکستن و بیرون ریختن است.

-بگو... توضیح بده... چرا... چرا داری عذابم می‌دی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی لبش تکان نامحسوسی می‌خورد، اما در حدی که فقط به شکل یه کوچک پوزخند به چشم بیاید.

-چی‌رو توضیح بدم؟... واضح‌تر از این؟ با دسته گل و شیرینی اومدیم خواستگاری! عمو و زن‌عمو و سروش بیرون نشستن و دارن با مادر و داییت در مورد جزییات حرف می‌زنن. ما هم قراره اینجا سنگامونو وابکنیم!

دل‌آرا خفه و بی‌صدا لب می‌زند:

-سنگامون؟

هردو دستش را تو جیب‌های فرو می‌کند و سینه‌اش را کمی جلو می‌دهد:

-آره سنگامون!

-سیاوش!... خواهش می‌کنم.

سیاوش کمی سرش را به چپ خم می‌کند و تکانی به آن می‌دهد:

-برای چی خواهش می‌کنی؟ چی‌کار باید بکنم؟

تلاش دل‌آرا این‌بار ثمری ندارد و بالاخره صدایش می‌لرزد:

-نه... اشتباه نمی‌کنم... تو علاوه بر اینکه اومدی منو عذاب بدی، داری خودتم عذاب می‌دی! چرا من تا لحظه‌ی ورودتون به خونه نباید بفهمم خواستگاری که مامانم با کلی ذوق و شوق داره ازشون حرف می‌زنی تویی؟ این اگه بازی نیست پس چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش فقط نگاهش می‌کند و دل‌آرا آب دهانش را قورت می‌دهد تا دوباره از لرزش حنجره‌اش کم کند. هردو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌آورد.

-خیلی خب، باشه... تو موفق شدی. همین الان برو بیرون و بگو ما به درد هم نمی‌خوریم.

ابروهای سیاوش بیشتر گره می‌خورند و چشم‌های دل‌آرا بالاخره موفق می‌شوند بر تلاش او غلبه کنند. برق اشک که در چشم‌هایش خودنمایی می‌کند لحن سیاوش فقط کمی انعطاف می‌گیرد:

-من تا اینجا نیومدم که برم بگم نمی‌خوام. اونی که باید از خواستن یا نخواستن بگه تویی... من خواهانم... خواستمت که الان اینجام، اما تو... تو اگه واقعاً منو نمی‌خوای... نیازی نیست با سرهم کردن کلی دروغ و حرف مفت منو از سرت باز کنی. کافیه یه کلام بگی «نه» تا منم همین الان برم دست عمو و زن‌عموم رو بگیرم و ازشون معذرت بخوام که...

قطره‌اشکی که از گوشه‌ی چشم دل‌آرا بیرون می‌افتد کلام سیاوش را نیمه‌کاره می‌گذارد و با درد لب می‌زند:

-من... دروغ نگفتم... من هیچ‌وقت به هیچ‌کسی... دروغ نگفتم.

#فرجام_آتش

#پست251

سیاوش سرش را بالا می‌برد و نفسی از هوای عطرآگین اتاق می‌گیرد. عطر دل‌آرا تمام فضای این اتاق را پر کرده و در این شرایط خونسرد بودن و احساساتی نشدن اصلا ً کار ساده‌ای نیست. دوباره سرش را

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین می‌آورد و با دیدن دل‌آرایی که سرش را توی سینه فرو برده و با نوک انگشت اشکش را تند تند پاک می‌کند، یک‌بار دیگر دم و بازدمی عمیق می‌گیرد. یک دستش را از جیبش بیرون آورده و بالا می‌آورد. کمی انگشتانش را به هم می‌ساید و در نهایت کف دستش را به گونه‌ی یخ‌زده‌ی دل‌آرا می‌چسباند. فشار خفیفی به صورتش می‌آورد تا سرش را بالا بگیرد. دلش می‌خواهد او را در آغوش بگیرد اما فعلا ً فقط باید حرف‌هایش را بزند و خودش را سبک کند تا بعد بتواند سر فرصت و با فکری آزاد تمام احساساتی که آن چندروز سرکوب کرده را آزادانه ابراز کند. نگاه فراری دل‌آرا او را وادار به اخمی نرم می‌کند.

-منو نگاه کن دل‌آرا... می‌گم نگام کن... حتی سروش هم می‌دونه توی صحبت با من نباید نگاهش این‌طرف و اون‌طرف بچرخه.

دل‌آرا با مکث به چشمان سیاه او زل می‌زند و از اینکه نمی‌تواند چیزی از آن بخواند آب دهانش را پایین می‌فرستد. سیاوش چند ثانیه نگاهش را بین هردو چشم خیس او چرخانده و زمزمه می‌کند:

-از دستت عصبانی‌ام... اما نه به اون دلیلی که فکر می‌کنی. به خاطر تصمیم‌گیری یه‌طرفه‌ات ناراحتم... آره... من اومدم سنگامو باهات وابکنم تا نه من مدیون تو باشم و نه تو مدیون من. احساس من اشتباه نمی‌کنه دل‌آرا!... همون‌قدر که من یک لحظه هم نتونستم از فکرت بیرون بیام شک ندارم که تو هم به من حسی داری. اما نمی‌دونم این حس قویه یا ضعیف.

دست دیگرش را هم سمت دیگر صورت او می‌چسباند و با این کار صورت گندمی او که حالا به خاطر اشک‌ریختن‌های ریز ریز کمی سرخ و ملتهب شده با دستانش قاب می‌گیرد. با نرمی انگشتان شستش اشک ریخته روی گونه‌های او را می‌گیرد.

-اون روز فکر کردم احساست به من خیلی سطحی و دم دستیه... چون

رمان بازار
romanbazar.ir

به راحتی با چندتا حرف کوتاه، بدون اینکه به من اجازه‌ی هضمش رو بد
ی، انگشترت رو گذاشتی و رفتی. اون روز به حد مرگ از دستت عصبانی
شدم. این ده روز رو خودخواسته ازت فاصله گرفتم چون فکر کردم تو
دنبال بهانه بودی که منو از سر خودت باز کنی. اما...

دل‌آرا نقطه به نقطه‌ی صورت او را می‌کاود شاید ذره‌ای انعطاف در آن پ
یدا کند و همان لحظه حاضر است قسم بخورد هردو طرف لب‌های سیا
وش کمی بالا کشیده شده‌اند. نفسی عمیق می‌کشد انگار همین طرح
لبخند کوتاه و محو، نیمی از بار سنگین روی شانه‌هایش را از بین برده.
دوباره زل می‌زند به چشم‌های او و منتظر ادامه‌ی حرف‌هایش می‌ماند
ضمن اینکه نمی‌تواند حس خوب گرمای دستان او روی صورت سرمازده ا
ی خودش را انکار کند. مکث سیاوش که طولانی می‌شود، با تردید
زمزمه می‌کند:

-اما...چی؟

سیاوش لب‌هایش را به هم می‌سابد و چندثانیه پلک‌هایش را روی هم
فشار می‌دهد. دوباره که چشم باز می‌کند بدون تعلل ادامه می‌دهد:

-اما دورادور حواسم بهت بود که دیگه شیطون و شاداب نبودی، سروش
هم هرروز مثل مته می‌رفت روی مغزم که دلی ناراحته، دلی ناراحته! من
نمی‌دونم اصلا ً این بشر کی این‌قدر اعتماد به نفس حرف زدنش بالا
رفت!

دل‌آرا خنده‌ی آرامی می‌کند و سیاوش بالاخره یک لبخند نرم می‌زند.
لبخندی که همان اضافه بار باقی‌مانده روی دوش دل‌آرا را هم دود می ا
کند و از بین می‌برد. دل‌آرا با لبخند بینی‌اش را بالا می‌کشد و با خنده م
ی‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون ناراحت بودم و دیگه شیطنت نمی‌کردم فهمیدی داری اشتباه می‌کنی... درسته؟

سیاوش مستأصل نفسش را بیرون می‌دهد.

-نمی‌دونم... شاید آره... یه جورایی همه معادلاتم به هم ریخت. برای همین مجبور شدم کاری رو انجام بدم که اصلا ً بهش تمایلی نداشتم.

-چی؟

سیاوش بالاخره دست‌هایش را از صورت دل‌آرا جدا می‌کند و حس می‌کند بالاخره رنگ و روی او کمی سرجایش برگشته. حداقل از آن قیافه‌ی قبض روح‌شده‌ی لحظه‌ی ورودشان به خانه کمی فاصله گرفته. نگاهی به تخت مرتب دل‌آرا می‌اندازد و به آن اشاره می‌کند:

-بشین، خسته می‌شی.

بدون اینکه نگاه از چشم‌هایش بگیرد می‌پرسد:

-خودت چی؟

سیاوش نگاهی کلی در اتاق می‌اندازد و بعد هم صندلی جلوی میز دل‌آرا را می‌کشد و روبه‌روی تخت می‌گذارد.

-منم اینجا می‌شینم که قشنگ بتونم ببینمت.

دل‌آرا با نشستنش موافقتش را اعلام می‌کند و سیاوش بعد از جاگرفتن روی صندلی، پا روی پا می‌اندازد.

-خب... چی می‌گفتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا که واژه به واژه‌ی کلمات او را بلعیده بود، با شادابی ناشی از تغییر حال و هوای سیاوش فوری جواب می‌دهد:

-گفتی کاری کردی که تمایلی به انجامش نداشتی!

-آهان!

دستی به موهای مرتب و سشوارکشیده‌اش می‌کشد و سیبکش خیلی تند بالا و پایین می‌رود. این‌بار اوست که نگاهش را از دختر روبه‌رویش می دزدد.

#فرجام_آتش

#پست252

-دل‌آرا... زن‌عمو... برای من و سروش، همیشه جای مادرمون بوده... بگذریم از اینکه چه واکنشی سر خواستگاری سروش نشون داد ولی خب... همیشه هوامونو داشته... راستش... من حرفای اون روزتو باور نکردم. برای همین هم با زن‌عمو حرف زدم و... بهش گفتم... گفتم که چه چیزایی گفتی.

رنگ دل‌آرا یک‌بار دیگر می‌پرد. با اینکه می‌دانست اگر بخواهد با هرکسی ازدواج کند نمی‌تواند این موضوع را مخفی نگه دارد اما حالا که چشم در چشم زن‌عمویشان شده و لبخند روی لب او به دلش نشسته نمی‌داند چرا از دانستن این موضوع توسط او دلهره می‌گیرد. سیاوش با تغییر رنگ و روی او، فوری حرفش را ادامه می‌دهد تا نگرانی‌اش را بیشتر نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازش خواستم با خونه‌تون تماس بگیره و با مادرت دوستانه حرف بزنه... اگر مخالفتی ازش دید همین بحث رو پیش بکشه تا بفهمه چقدر حقیقت داره.

دل‌آرا لبخندی زورکی می‌زند و با طعنه می‌گوید:

-که این‌جوری فهمیدی من دروغی نگفتم.

سیاوش کمی صندلی را جلوتر می‌کشد و خودش طوری خم شده و دستانش را که از آرنج روی زانو گذاشته در هم قلاب می‌کند که بتواند راحت‌تر به چهره‌ی دل‌آرا نگاه کند.

-آره... و اون موقع بیشتر از دستت عصبانی شدم.

دل‌آرا با قلبی پرتپش و بی‌توجه به جمله‌ی آخر سیاوش فوری می‌پرسد:

-زن‌عموت... چی گفت؟ نپرسید چرا این دختره؟ نخواست منصرفت کنه ؟

سیاوش اخم‌آلود نگاهش می‌کند.

-الان نظر من مهمه یا زن‌عمو؟

دل‌آرا ساکت نگاهش می‌کند.

-اگر نظر و قضاوت دیگران برات مهمه پس چرا اون شکلی نامزدیت رو با پسرعموت به هم زدی؟

نفسش نصفه نیمه بالا می‌آید و بی‌هوا لب می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من... اون موقع... خب...

اشتیاق سیاوش برای شنیدن، بدتر او را دستپاچه می‌کند. سیاوش همان‌طور پُراخم نگاهش می‌کند:

-برام حرف بزن دل‌آرا... دلم می‌خواد بدونم... همه‌چی رو! از قضاوت من نترس... من این چند روز با خودم به اندازه‌ی کافی کلنجار رفتم که حالا اینجا روبه‌روی تو بشینم. می‌خوام همه‌چی رو بشنوم. یه نامزدی ناموفق و حتی یه رابطه‌ی ساده توی دوران محرمیت اصلا ً برای من مهم نیست. اما موضوع آخر بچه است. می‌خوام بدونم چه تاثیری توی زندگی تو گذاشته و یا در آینده می‌ذاره... ببین منو دل‌آرا!...

سر دل‌آرا که پایین افتاده با مکث بالا می‌آید:

-منی که دارم حضور احتمالی سروش رو به زندگی تو تحمیل می‌کنم و اصلا ً با این پیش‌فرض پا جلو گذاشتم نمی‌تونم ازت بخوام بچه‌ات رو نادیده بگیری... اما فقط بچه! من نمی‌خوام این بچه بشه بهانه‌ی برگشتن هادی به زندگیت. همین حالا هم چشم دیدنش رو ندارم و نمی‌تونم تضمین بدم با ورود به خانواده‌تون رفتار خوبی باهاش داشته باشم... اما اگه بخواد دوباره...

-نمی‌آد... نمی‌خواد.

هردوکلمه را با بغض ادا می‌کند و بعد نفسی می‌گیرد تا آن گره‌ی سفت توی گلویش را پس بزند.

-پس حرف بزن و بذار به قول بزرگ‌ترا سنگامونو وابکنیم.

آهی می‌کشد و تلخندی روی لبش می‌نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه.

انگشتانش را در هم گره می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد. حرف زدن از یک رابطه‌ی مثلا ً عاشقانه که تازگی‌ها با حضور عشق سیاوش فهمیده، اصلا ً چیزی از عشق در آن وجود نداشته، برای کسی که مشتاقانه او را می‌خواهد و حتی با وجود اینکه فهمیده او یک مادر نصفه و نیمه است باز هم خواهانش شده، سخت‌ترین کار دنیاست، برای همین هم نمی‌تواند به چشم‌هایش مستقیم نگاه کند. اما وقتی هنگام حرف‌زدن دست‌هایش میان انگشتان گرم و قوی و مردانه‌ی او حبس می‌شوند می‌فهمد این مرد قابل‌اعتمادترین مردی‌است که تا کنون سراغ داشته.

می‌گوید و حرف می‌زند و با هرکلامی که به زبان می‌آورد حس می‌کند دردی که سه سال است در رگ و جانش ریشه کرده، از بُن بیرون کشیده می‌شود.

از مادرانه‌ای که ناجوانمردانه آن را نادیده گرفته می‌گوید. می‌گوید برای اینکه فرزندش راحت زندگی کند، او را به هادی سپرده و خودش را از لذت به آغوش گرفتن کودکش محروم کرده. گفت که هادی ازدواج کرده و همسرش برخلاف خودش و خانواده‌ی عمویش آن‌قدری خوب هست که بتواند برای راحتی و خوب بودن کودکش روی او حساب کند و این را هم می‌گوید که حتی اگر به هر بهانه‌ای بخواهد دوباره سروکله‌ی هادی در زندگی‌اش پیدا شود، دل‌آرا گوشه‌چشمی هم نشان او نخواهد داد.
آخرین کلماتش را با هق‌هق می‌گوید و حرف‌هایش که تمام می‌شود نمی‌فهمد کی در آغوش مرد روبه‌رویش فرو می‌رود. عطر سرد روی پیراهنش نقش اکسی‌ژن را ایفا کرده و نفس کشیدن را برایش راحت‌تر می‌کند. میان اشک‌هایش فکر می‌کند چقدر آن سال‌ها چنین تکیه‌گاهی را کم داشته و حالا این آغوش چقدر سخاوت‌مندانه به رویش گشوده شده تا از دردهای او بشنود بدون اینکه قضاوتی کند یا پسش بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با فشار ملایم دست‌های سیاوش به شانه‌هایش کمی عقب می‌رود و سیاوش خیلی سریع از اتاق بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد صدای بیتا را از پشت در می‌شنود که با نگرانی می‌پرسد:

-چی شده؟

سیاوش خیلی آرام زمزمه می‌کند:

#فرجام_آتش

#پست253

-چیزی نیست... شما بفرمایید، ما هم چند دقیقه دیگه بیرون میایم.

در باز و این بار کامل، بسته می‌شود و سیاوش با لیوانی آب جلوی رویش می‌نشیند. نگاه قدرشناسش را به او می‌دهد و لیوان را می‌گیرد. موقع نوشیدن جرعه جرعه‌ی آب چشم‌های او را زیر نظر می‌گیرد. دیگر خبری از سردی و خلأ چشمانش در لحظه‌ی ورود به خانه و حتی اتاق نیست. حالا باز هم همان عشق و علاقه‌ی همیشگی را توی چشم‌هایش می‌بیند و مقداری هم نگرانی. لیوان را نیمه‌پر پایین می‌آورد و با سری فروافتاده زمزمه می‌کند:

-ببخش که ناراحتت کردم.

سیاوش سری به چپ و راست تکان می‌دهد و لیوان را از دستش می‌گیرد.

-من نه... ولی تو ناراحت شدی، معذرت می‌خوام که مجبورت کردم به

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته برگردی... ولی لازم بود بدونم گذشته‌ات چقدر توی آینده‌ات دخیله.

دل‌آرا لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. برای پرسیدن سوالی که در ذهنش رژه می‌رود تردید دارد اما حالا که سیاوش خودش خواسته و همه‌چیز را می‌داند باید این سوال را بپرسد. دلش نمی‌خواهد یک سال یا ده سال بعد، یک اتفاق باز همه‌چیز را به هم بریزد.

-سیاوش... اگر...

ابروهایش بالا می‌روند و منتظر نگاهش می‌کند:

-اگر چی؟

دل‌آرا ناخن انگشت اشاره‌اش را بین دندان می‌گیرد و مرددتر می‌پرسد:

-اگر یه روزی مجبور به برگردوندنش بشم... اگه هادی به قولش عمل نکنه و بهش بگه که مادرش یکی دیگه است... یا اگر حتی به هرشکل دیگه‌ای متوجه بشه... اون‌وقت تو...

سیاوش گوشه‌ی لبش را بین دندان می‌گیرد و متفکر می‌شود. بعد هم کمی صندلی را عقب می‌دهد و به قصد ایستادن دستانش را روی زانو می‌گذارد. هم‌زمان زمزمه می‌کند:

-بذار هروقت اتفاق افتاد اون موقع...

دست سیاوش را که حالا ایستاده، می‌کشد و او را وادار می‌کند دوباره نگاهش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌تونم... نمی‌تونم مدام به این فکر کنم که ممکنه یه چیزی بین من و تو فاصله بندازه. دلم می‌خواد بدونم چی‌کار می‌کنی!

سیاوش دست او را می‌کشد و وقتی دل‌آرا روبه‌رویش می‌ایستد با کلا فگی به چشم‌هایش خیره می‌شود:

-چی‌کار می‌کنم؟ واقعاً توقع داری چی‌کار کنم؟ دل‌آرا من خودم کم مشکل ندارم! من با یه چمدون درد و مشکل و احتمالات اومدم خواستگاریت و تو هم منو همین‌جوری قبول کردی. چه‌جوری می‌تونم به خاطر یه مسئله‌ی به‌این سادگی رهات کنم؟

کامل رو به او می‌ایستد و دوباره دستش را به صورت او می‌چسباند.

-دل‌آرا از الان به بعد... هیچ چیزی نمی‌تونه تورو از من جدا کنه... نه تا وقتی که خودت نخوای.

همه‌چیز در یک لحظه اتفاق می‌افتد. وقتی به خودش می‌آید چه چیزی رخ داده که گرمای دستان دخترک دوست‌داشتنی‌اش را دور گردنش حس می‌کند و دست‌هایش روی کمر او می‌نشیند.

-تو خیلی خوبی سیاوش... خیلی بیشتر از خیلی خوبی.

خنده‌اش می‌گیرد و او را آرام عقب می‌کشد هرچند که دلش می خواهد آن شرایط و آن موقعیت را تا ابد نگه دارد، اما فعلا ً باید دست نگه دارد.

-نکن دختر... الان یکی در اتاقو باز کنه می‌گه اینا به جای حرف‌های اولیه رفتن سر اصل مطلب... بیا یه‌کم آموزش خودداری از ابراز هیجانات بهت بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا سرش را با خجالت پایین می‌اندازد و ریز می‌خندد. سیاوش که با این کار دل‌آرا تمام دیوارهای مقاومتش فرو ریخته، با نوک انگشتانش چتری‌های صاف او را کنار می‌زند و بعد از بوسه‌ای نرم اما سریع به کنج پیشانی‌اش زمزمه می‌کند:

-من می‌رم بیرون. پیشنهاد می‌کنم تو هم قبل از اومدن یه نگاه تو آینه به خودت بندازی.

فوری اتاق را ترک می‌کند و دل‌آرا را با تمام حرارتی که از آن بوسه‌ی دوست‌داشتنی و پراز نجابت، در تنش جریان گرفته تنها می‌گذارد. با گیجی سمت آینه برمی‌گردد و با دیدن قیافه‌ی خودش فوری جلوی دهانش را می‌گیرد که جیغ نزند. سیاوش تمام مدت خیره‌ی همین چهره‌ی داغان او بود و حرفی نمی‌زد؟ می‌خندد و فوری دستمال مرطوبی از روی میز برمی‌دارد تا چهره‌اش را سرو سامان بدهد و بعد برای ادامه‌ی آن مراسم خواستگاری عجیب و ناگهانی پیش مهمان‌ها برگردد.

***

#فرجام_آتش

#پست254

وقتی انگشتش را روی زنگ در خانه‌ی عموحمید می‌گذارد هنوز هم از آمدن به آنجا خیلی مطمئن نیست. تماس هاله و اینکه از او خواسته تا برود و ببیندش، زیادی عجیب و دور از تصور بود اما طبق معمول، کنجکاوی‌اش بر حس ترس یا منطقش غلبه کرد و پاهایش زودتر از خودش راهی آنجا شدند. صدای پر از غم هاله از آیفون بیرون می‌آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا تو دلی.

در باز می‌شود و دل‌آرا با قدم‌هایی نامطمئن به راهرو و راه‌پله پا می‌گذارد. هاله حتی از تردیدهای او خبر داشت که با گفتن "مامان داره با هادی می‌ره سر خاک بابا، یکی دو ساعتی خونه نیستن" او را بیشتر برای رفتن ترغیب کرد. پشت در نیمه‌باز واحد می‌رسد و بعد از زدن تقه‌ای به در با پشت انگشت، در را کامل باز می‌کند و وارد می‌شود. خانه سوت و کور است و انگار یکی دو درجه از رنگ و نورش کم شده. هرکسی هم ندانسته پا به آن خانه بگذارد می‌تواند به راحتی پی ببرد که اهالی آنجا کسی را از دست داده‌اند.

آرام در را پشت سرش می‌بندد و با صدایی بلند صدا می‌زند:

-هاله!

هاله با قامتی سیاه‌پوش فوری از اتاق انتهای راهرو بیرون می‌دود و همان‌طور که انگشت روی بینی‌اش می‌گذارد و نگاهی گذرا هم به در بسته‌ی اتاق کناری‌اش می‌اندازد، سمت او می‌آید. با صدایی آرام نجوا می‌کند:

-سلام خوبی؟ ببخش آروم حرف می‌زنم. مهدی خوابه، نمی‌خوام بیدار شه.

مثل همیشه با شنیدن نام مهدی چیزی قلب دل‌آرا را می‌لرزاند. نفس عمیقی می‌کشد تا تپش قلبش را آرام کند.

-خب می‌اومدی بیرون با هم حرف بزنیم... اگه حضورم باعث مزاحمته.

هاله با اخمی غلیظ دست او را می‌کشد و سمت اتاقش می‌برد. پچ‌پچ‌کنان لب می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرت و پرت نگو دیگه... در ضمن گفتم که مهدی تنهاست، نمی‌تونستم بذارمش و بیام بیرون.

پشت اتاق دربسته دستش را از دست هاله بیرون می‌کشد و وقتی توجه او جلب می‌شود با انگشت به آنجا اشاره می‌کند:

-می‌شه یه لحظه... ببینمش؟

هاله چند ثانیه به چشم‌های دل‌آرا نگاه می‌کند و همان‌طور که چشم‌هایش به شکل واضحی پرآب می‌شوند، نفسش را محکم بیرون می‌دهد. با نهایت احتیاط و ایجاد کم‌ترین صدا دستگیره‌ی اتاق را پایین می‌دهد و در را باز می‌کند. دل‌آرا یک دستش را به چارچوب می‌چسباند و سرش را جلو می‌کشد. پسرک کوچک به آرامی وسط اتاق، روی تشکچه و بالشتی کوچک دمر خوابیده و آرام آرام نفس می‌کشد. موهای به‌هم‌ریخته‌اش نشان می‌دهد قبل از خواب حسابی شیطنت کرده و آتش سوزانده، اما حالا در اوج معصومیت و با دهانی نیمه‌باز خواب‌های رنگی می‌بیند. خواب‌هایی فارغ از دنیای بد و پر از غصه‌ی آدم بزرگ‌ها.

آرام عقب می‌رود و هاله با سری پایین افتاده در را آرام می‌بندد. سمت اتاق خودش رفته و بعد از باز کردن در اشاره می‌کند:

-بیا تو حرف بزنیم.

از کنار هاله رد می‌شود و داخل اتاق می‌رود. کیف و شالش را روی صندلی کنار در می‌اندازد و چرخی داخل اتاق می‌زند. دکوراسیون اتاق هاله همیشه ساده بود. حالا هم با اینکه وسایلش را عوض کرده یا کمی رنگ و لعاب به اثاثیه‌ی داخل اتاق داده اما هنوز هم همان سادگی همیشگی را دارد. قاب عکس کوچک کنار آینه را برمی‌دارد و به عکس خندان عمو حمید نگاه می‌کند. صدای باز شدن در اتاق را که می‌شنود قاب عکس را سرجایش برمی‌گرداند و به طرف هاله می‌چرخد. هاله سینی در دستش

رمان بازار
romanbazar.ir

را روی تخت می‌گذارد و نگاه غمگینش به طرف همان قاب کشیده می‌شود.

-جاش خیلی خالیه دلی. اون وقتایی که عمو فوت کرد من همیشه می‌گفتم دل‌آرا چه جوری با این وضعیت کنار میاد؟ حالا خودم توی همون شرایط قرار گرفتم... می‌بینم که خیلی سخته... خدا عمو رو بیامرزه.

دل‌آرا نفسش را به بیرون فوت می‌کند و لبه‌ی تخت می‌نشیند.

-ممنون... چرا زحمت کشیدی؟... برای چی گفتی بیام؟

هاله سمت دیگر تخت می‌نشیند در حالی که نگاهش هنوز به تصویر پدرش است.

-خواستم ببینمت که... خب همه می‌گن این ماجراها به تو ربطی نداره... اما من فکر کردم بهتره تو یه سری چیزا رو بدونی!

دستش که برای برداشتن استکان جلو رفته، میانه‌ی راه متوقف می‌شود و ابروهایش را در هم می‌کشد.

-کدوم ماجراها؟ چی رو باید بدونم؟

سر هاله پایین می‌افتد و برای لحظه‌ای نگاهش روی دست دل‌آرا که همان وسط بلاتکلیف مشت مانده، خشک می‌شود. دستش را در دست خودش می‌گیرد و با بُهت انگشتش را روی انگشتر دل‌آرا می‌کشد.

-تو... تو نامزد کردی؟

دل‌آرا بدون اینکه تلاشی برای عقب کشیدن دستش بکند، فقط سرش را بالا و پایین می‌کند. هاله با تعجبی بیشتر نگاهش را به چشم‌های او می‌

رمان بازار
romanbazar.ir

دوزد:

-کی؟ چه بی‌خبر؟

بالاخره دستش را عقب می‌برد و برای خالی نماندن عریضه، خرمایی را از ظرف داخل سینی برمی‌دارد.

-خیلی وقت نیست... خب شما توی شرایطی نبودید که بشه این خبر رو بهتون داد. گذاشتیم یه مدت بگذره بعد...

-کیه؟

-نمی‌شناسی... غریبه است، برادر یکی از هم‌کلاسی‌های دانشگاهمه.

#فرجام_آتش

#پست255

لنگه ابروی هاله بالا می‌رود و بعد از برداشتن استکانی و گرفتن آن بین هردو دستش متفکر لب می‌زند:

-عجب!... تبریک می‌گم.

استکان چایش را برمی‌دارد و نیمی از آن را با خرمایی که برداشته می‌نوشد و بعد رو به هاله که هنوز هم نگاهش متفکرانه به جایی روی زمین است می‌پرسد:

-نمی‌خوای بگی چی‌رو می‌خواستی بهم بگی؟ اصلا دلم نمی‌خواد وقتی مامانت و هادی برمی‌گردن من اینجا باشم... راستی مائده هم رفته باهاشون؟

هاله استکانش را بدون آنکه چیزی ازش خورده باشد به سینی برمی

رمان بازار
romanbazar.ir

گرداند و با گیجی لب می‌زند:

-مائده... نمی‌دونم... مامان سر صبحی خیلی بی‌قراری می‌کرد. هادی هم گفت می‌برتش سر خاک بابا. اما مائده... انگار به هادی گفت می‌خواد جایی بره، باهاشون رفت ولی نه سر خاک...

دل‌آرا سرش را کمی بالا و پایین می‌کند.

-آهان... خب؟!

هاله لبخندی زورکی می‌زند و آب دهانش را قورت می‌دهد.

-فکر کنم... اشتباه کردم... پشیمون شدم، انگار حق با بقیه است... تورو نباید قاطی...

دل‌آرا کفری از این همه آسمان ریسمان بافتن‌های هاله، استکانش را توی سینی می‌کوبد و پُر اخم به او زل می‌زند:

-هاله شوخیت گرفته؟ منو با هزارتا ترفند کشوندی خونه‌تون، این همه حرف زدی در مورد ماجرایی که من باید بدونم و نمی‌دونم و حالا می‌گی پشیمون شدی، حق با بقیه است؟ لابد توقع داری بگم باشه ممنون، پس من برمی‌گردم خونه! اصلا ً باید حدس می‌زدم که یه اتفاقی افتاده! مامان تو حتی اگه بیهوش هم باشه امکان نداره توی یه جمعی به من تیکه ننداره اما الان نزدیک یه ماه از فوت عمو گذشته و هردفعه توی یه جمعی بودیم فقط نگاهم کرده و ساکت مونده... هادی هم نمی‌دونم چی از جونم می‌خواد که اصلا ً مراعات هیچ جمعی رو نمی‌کنه و پررو پررو مدام زل می‌زنه به من... واقعاً من و خودش و حرمت مجالس باباتون و مامانت به کنار، از زنش خجالت نمی‌کشه؟

هاله دست‌های دل‌آرا را که با حالتی عصبی این‌طرف و آن طرف می‌رود

رمان بازار
romanbazar.ir

را می‌گیرد و بین دست‌هایش نگه می‌دارد تا او را آرام کند. بلکه یک وقت سروصدای بدون کنترل او مهدی را از خواب نپراند. خودش هم با آرام حرف‌زدن همین را نشان او می‌دهد:

-خیلی خب... ببخشید... آروم باش الان می‌گم.

دل‌آرا سکوت می‌کند اما نفس‌های کش‌دار و پرسروصدایش به قوت خودش باقی‌است. با اخم به چهره‌ی هاله زل می‌زند و نشان می‌دهد منتظر شنیدن حرف‌هایش است. دست خودش نیست که هربار در مواجهه با اعضای این خانواده عصبی می‌شود و کنترل رفتارش را از دست می‌دهد.

هاله یک‌بار دیگر واضح آب دهانش را قورت می‌دهد و با مکثی آشکار، لب باز می‌کند... اما مِن‌مِن کردن‌هایش نشان می‌دهد چقدر از گفتن حرف‌هایش ناراحت و نامطمئن است.

-دل‌آرا... هیچ‌کسی خبر نداشت... حتی عمه ملیحه... هیچ‌کسی نمی‌دونست که بابا... دو ماه مریض بود. از اون روزی که... نفسش رفت و برنگشت و با بدبختی رسوندیمش بیمارستان...

قطره اشکی از کنار چشمش پایین می‌افتد و هق می‌زند:

-از همون روز که بهمون گفتن... سرطان تمام ریه‌هاش رو درگیر کرده و هیچ فرصت دیگه‌ای برای زندگی نداره... تا اون روزی که نفسش برای همیشه درنیومد فقط دوماه گذشت.

چشمان دل‌آرا گرد می‌شوند و مبهوت می‌پرسد:

-یعنی چی؟ چرا به ما نگفتین؟ آخه مگه می‌شه؟ عمو که تو مراسم بهروز و مهمونی دو سه ماه پیش خونه‌ی عمه سرحال بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

هاله بینی‌اش را بالا می‌کشد و با پشت دست اشکش را پاک می‌کند.

-آره... مشکل همین‌جا بود که هیچ علامتی نشون نداده بود. وقتی هم که فهمید هرچی بهش گفتیم ببریمش برای شیمی‌درمانی قبول نکرد... گفت عمر من تموم شده... حالا دو ماه این‌طرف و اون‌طرفش خیلی فرق نمی‌کنه.

لب‌هایش می‌لرزند و با لبخندی تلخ به دل‌آرا زل می‌زند:

-روزای آخر حالش خیلی بد بود... ولی از خونه تکون نمی‌خورد. براش کپسول اکسی‌ژن گرفته بودیم... نفسش درنمی‌اومد آخه.

هقی می‌زند و با نفسی عمیق ادامه می‌دهد:

-تنها چیزی که اون روزا ورد زبونش بود اسم تو بود و... هادی... می‌گفت من در حق بچه‌ی برادرم بد کردم، کم گذاشتم... حالا خدا داره تقاص اون بچه رو ازم می‌گیره. برای همین هم نه می‌خواست کسی بفهمه مریضه نه زیر بار بستری شدن و درمان می‌رفت... دلش نمی‌خواست کسی براش دل‌بسوزی کنه و می‌خواست رنج بکشه که به خیال خودش... به خیال خودش گناهاش بخشیده بشه.

کف هردودستش را روی چشم‌هایش می‌گذارد و با درد هق می‌زند. دیگر انگار اصلا ً مهم نیست در اتاق بغلی مهدی خوابیده و نگران بی‌دارشدنش بود، فقط می‌خواهد درد توی سینه‌اش را کمی آرام کند. دل‌آرا با اینکه هنوز شوکه است، اما زود به خودش می‌آید. خود را روی تخت جلو می‌کشد و دست‌هایش را دور هاله حلقه می‌کند. شانه‌هایش را ماساژ می‌دهد و کنار گوشش زمزمه می‌کند:

-هیش! می‌فهمم چی می‌گی... آروم باش... چرا خودت رو اذیت می‌کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

با گفتن این چیزا؟... اصلا ً نمی‌خواد چیزی بگی دیگه.

#فرجام_آتش

#پست256

هاله خودش را عقب می‌کشد. دستمالی از جعبه‌ی روی میز کنار تختش ب یرون می‌کشد و بینی‌اش را پاک می‌کند. خیره به دستمالی که میان انگشتانش پیچ می‌خورد سر بالا می‌اندازد:

-نه دیگه... باید بگم... راست می‌گی... یا نباید حرفی می‌زدم... یا حالا د یگه...

یک‌بار دیگر دستمال را به چشم‌هایش می‌کشد و وقتی سرش را بالا می ‌آورد تا به دل‌آرا نگاه کند نفس عمیقی می‌کشد.

-بابا توی این دو ماه مدام یا داشت خودش رو سرزنش می‌کرد یا به ماها وصیت می‌کرد. حرفش این بود که ما همه به تو ظلم کردیم. درست نی ست که یه بچه از مادرش دور بمونه. حالا که مائده داره بچه‌دار می‌شه، باید هادی بچه رو بهت برگردونه... البته با این شرط که تا آخر عمر تمام هزینه‌های بچه و خودت رو تأمین کنه. گفت ما به اندازه‌ی کافی سر ماجرای بچه‌دار شدن تو اذیتت کردیم، این کار از انسانیت به دوره که...

ذره ذره عقب کشیدن دل‌آرا و برای یک‌لحظه روی پا ایستادنش حرف ه اله را نصفه می‌گذارد. می‌خواهند مهدی رو به او برگردانند؟ چقدر زود تمام احتمالاتی که با سیاوش مطرح کرده بود واقعی شد. دل‌آرا با چهره‌ا ی جاخورده به چشم‌های متعجب هاله زل می‌زند:

-هاله!... چی می‌گی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هاله ناخودآگاه جواب می‌دهد:

-این حرفای آخر بابا بود دلی!

-ولی آخه... هادی... من همه‌ی این کارارو کردم... این همه وقت درد دوری از بچه‌امم رو تحمل کردم که... اونو بین خودمون پاس‌کاری نکنیم... نه می‌دونم... نمی‌دونم چی بگم.

نفسش بند می‌آید، کف دستش را به دهانش می‌چسباند. دروغ است اگر بگوید خوشحال نشده، که از داشتن مهدی بعد از این همه دوری، وسوسه نشده؛ آن هم حالا که هربار عکس‌هایش را می‌بیند بیشتر از قبل دلتنگش می‌شود و دلش می‌خواهد او را در آغوشش سفت نگه دارد و دیگر از دستش ندهد، ولی... با چشم‌هایی گشاد شده به چشمان آماده‌ی بارش هاله خیره می‌شود:

-مائده هم در جریانه؟ نگو که این موضوع براش مهم نیست! یعنی... بچه‌ی من سه سال زیر دست یه زن بی‌احساس بزرگ شده!؟

هاله فوری از جا می‌پرد و دستانش را رو به دل‌آرا می‌گیرد تا او را به آرامش دعوت کند.

-اصلا ً این‌طور نیست دل‌آرا... مائده روحش هم خبر نداره. صبر کن بذار ادامه‌ی حرفامو بزنم.

دل‌آرا که به نفس نفس افتاده به ناچار زبان به دهان می‌گیرد تا ببیند ته این ملاقات پردرد و پردرسر به کجا قرار است ختم شود.

-ببین بابا این حرف‌ها رو زد ولی خب ما قبول نکردیم... چون دقیقاً فکر مائده و مهدی بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودش نیست که با پوزخندی تلخ زخم می‌زند:

-خوبه که حداقل به فکر این یکی عروستون هستین.

هاله پلک‌هایش را ثانیه‌ای روی هم فشار می‌دهد و بعد آرام‌تر می‌گوید:

-من فقط خواستم به تو حق انتخاب بدم... بگم وصیت بابا اینه. بگم که لازم نیست خودت رو عذاب بدی و اگر بخوای می‌تونی این حق رو از هادی طلب کنی... ببین مائده پابه‌ماهه. اون زن خوبیه، ولی ما هیچ کدوم نمی‌دونیم اگر بچه‌ی خودش که با این همه سختی بهش رسیده به دنیا بیاد بازم مهدی رو همون‌قدر...

دل‌آرا هاج و واج عقب می‌کشد.

-هاله... خواهش می‌کنم. این کار تو داره بیشتر منو عذاب می‌ده. می‌دونی اگر منو امیدوار کنی و هادی اجازه نده... اون‌وقت من چه ضربه‌ای می‌خورم؟ ما حتی برگه‌ی محرمیت رسمی هم نداشتیم و من هیچ‌جا نمی‌تونم اسمی ازش ببرم و شکایتی کنم... می‌فهمی داری با احساس من چی کار می‌کنی؟

هاله ناامیدانه لب می‌زند:

-من منظوری نداشتم... خودت دیدی که وقتی فهمیدم نامزد کردی از گفتن این حرف‌ها پشیمون شدم...تو خودت اصرار کردی...

صدای پوزخند تمسخرآمیز دل‌آرا فضای اتاق را پُر می‌کند:

-خوب شد که اصرار کردم... اگه الان این موضوع رو نمی‌دونستم، معلوم نبود کی می‌خواستین ازش حرف بزنید که یه بار دیگه زندگی آروم‌تری داشته‌

رمان بازار
romanbazar.ir

ی من رو پُرتنش کنید.

پشتش را به هاله می‌کند و با دست‌هایی لرزان شالش را روی سرش می‌اندازد.

-به نامزدت از وجود مهدی چیزی نگفتی!؟... برای همین می‌ترسی؟

#فرجام_آتش

#پست257

با عصبانیت به طرف هاله برمی‌گردد.

-من حرفی از ترس زدم؟!... هاله تو خودت دیدی چقدر برای دیدن و بوسیدن این بچه بی‌قرارم!... سه سال پیش یه اشتباهی کردم و بچه‌ام رو از خودم جدا کردم... فقط به خاطر خود اون بچه! وگرنه ذره‌ای به فکر هادی یا مامانت نبودم. من اون موقع، تنهایی از پس نگه‌داشتن یه بچه برنمی‌اومدم... هاله! پیشنهاد تو و وصیت عمو همه‌ی رویای منه... ولی نمی‌ترسین که مائده چیزی بفهمه؟ انگار عادت کردین زخم بزنید... فرقی هم نمی‌کنه من باشم یا مائده!

هاله مات و مبهوت یک قدم جلو می‌رود:

-این دوتا موضوع فرق دارن دلی... مائده که از وجود مهدی باخبره فقط نمی‌دونه مادرش کیه.

-خوب توجیه می‌کنی! اصلا ً بهش چی گفتید؟ گفتید مادرش مرده؟ نگفت این چه مادری بوده که اسمش هم توی شناسنامه‌ی هادی نیست؟

کیفش را که برمی‌دارد کلام آخر هاله تیر خلاص را به او می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان این حرفاتو پای چی بذارم دل‌آرا؟ بالاخره خوشحالی یا ناراحت؟ تو اگه بخوای شک ندارم هادی لحظه‌ای مخالفت نمی‌کنه... ولی تو چی؟ یکی به نعل می‌زنی و یکی به میخ!... یه کلام بگو بچه رو نمی‌خوای تا ما هم تکلیف خودمون رو بدونیم.

قلبش می‌شکند و صدای پخش شدن تکه‌های ریز ریزش را فقط خودش می‌شنود. می‌دانست دیر یا زود متهم می‌شود به سنگدلی اما نه اینجا... نه حالا که هنوز چهره‌ی معصوم و غرق خواب مهدی پشت پلک‌هایش جامانده. نفسش بالا نمی‌آید و ترجیح می‌دهد بدون دادن هیچ جوابی به دخترعموی بامعرفتش، آنجا را ترک کند. این تصمیم، موضوعی نیست که باز سرخود و تنهایی راجع به آن فکر کند. با ضرب در اتاق را باز می‌کند اما با دیدن صحنه‌ی پیش رویش انگار یک سطل آب یخ روی سرش آوار می‌شود.

هاله که از زدن حرف‌های آخرش به شدت پشیمان شده با مکث دل‌آرا فکر می‌کند او می‌خواهد برگردد و حرفی بزند، خودش سریع‌تر دست به کار می‌شود و جلو می‌رود تا زودتر عذرخواهی کند اما با دیدن مائده که با چشم‌هایی گشاد شده و صورتی خیس از اشک به دل‌آرا زل زده، دنیا دور سرش می‌چرخد. تند و دستپاچه از پشت دل‌آرا می‌گوید:

-ا... مائده جون، برگشتی عزیزم؟ مگه کلید داشتی؟

چادر مائده از روی سری که به سختی روی جسم خشک شده‌اش چسبیده به پایین سُر می‌خورد و دسته کلید هادی از دستش روی زمین می‌افتد. رنگش آن‌قدر پریده است که قلب دل‌آرا می‌ریزد و فوری می‌پرسد:

-مائده جان حالت خوب نیست؟

جلو می‌رود و می‌خواهد دستش را بگیرد اما مائده دست یخ کرده‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

را عقب می‌کشد. نگاه بُهت‌زده‌اش از دل‌آرا به سمت هاله می‌چرخد و با بدبختی لب‌هایش را تکان می‌دهد:

-شماها... شماها همه‌تون دروغ... آخ!

دستش را روی کمرش می‌گذارد و خیلی ناگهانی روی شکمش خم می‌شود. دل‌آرا کیفش را همان‌جا روی زمین می‌اندازد و فوری زیر بازوی مائده را می‌گیرد. با عصبانیت برمی‌گردد سمت هاله که از ترس سرجایش خشک شده.

-چرا خشکت زده... کمک کن ببریمش روی تخت دراز بکشه.

هاله بالاخره تکان می‌خورد و زیر بازوی دیگر مائده را می‌گیرد. تا می‌خواهند قدمی سمت اتاق بردارند، مائده یک‌بار دیگر از درد به خودش می‌پیچد و فریاد «خدا» گفتنش مهدی را با ترس و گریه از خواب می‌پراند.

***

#فرجام_آتش

#پست258

با لرزش گوشی توی کیفش، سرش را با خستگی از دیوار جدا و چشم‌هایش را باز می‌کند. بدون اینکه نگاهی به صفحه‌ی گوشی بیاندازد انگشت روی صفحه می‌کشد و جواب می‌دهد:

-بله!

-دلی کجایی؟ تو گفتی یه ساعت می‌ری بیرون و برمی‌گردی... الان سه ساعت شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌آم مامان. یه کم کارم طول کشیده.

بیتا بعد از کمی مکث با نگرانی می‌پرسد:

-چرا صدات گرفته است؟ اتفاقی افتاده؟

صدای بلندگوی بیمارستان که بلند می‌شود، دل‌آرا با درماندگی چشم می‌بندد و فوری دستش را روی دهانه‌ی گوشی می‌گذارد. صدا که قطع می‌شود دوباره گوشی را به گوشش چسبانده و زمزمه می‌کند:

-مامان می‌آم خونه توضیح...

-دل‌آرا تو بیمارستانی؟ از کی تا حالا این همه پنهان‌کاری یاد گرفتی تو؟ معلوم هست چته؟ تصادف کردی؟

با صدایی خسته می‌نالد:

-نه مامان، من خوبم... خونه‌ی عمو بودم، مائده حالش بد شد مجبور شدیم بیاریمش بیمارستان.

-خونه‌ی حمید بودی؟ اونجا چی‌کار داشتی؟ ما که تازه رفتیم دیدنشون.

-بیتاجونم به خدا کشش ندارم پشت تلفن جواب سوالاتت رو بدم. می‌ذاری بیام خونه بگم یا نه؟

بیتا که لحن خسته و درمانده‌ی دل‌آرا را می‌شنود با اینکه نگرانی‌اش بیشتر شده اما کمی از موضعش عقب نشینی می‌کند.

-خیلی‌خب... حالا مائده چش شده؟ حالش خوبه؟

نگاهی بی هدف به اطراف می‌اندازد و پچ می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه زیاد... سه هفته زودتر از موعد درداش شروع شده و دکتر گفت ممکنه مجبور بشن بچه رو دنیا بیارن.

-ای بابا... حالا چی می‌شه؟ بچه‌اش که چیزی نشده؟

-نه خداروشکر... فقط... حال روحی خودش خیلی خوب نیست که... حالا می‌آم برات می‌گم.

-هرچند تا تو بیای من می‌میرم از نگرانی ولی باشه... پس زود بیا... کس دیگه اونجا نیست مگه؟ پس شوهرش و مهری کجان؟

-تو راهن... هاله هم همین‌جا بود یهو غیب شد.

-اگه هاله هست تو چرا موندی؟

-چون هاله دست تنها بود، گفتم شاید کاری پیش بیاد. هادی بیاد من می‌آم خونه.

بیتا پوفی می‌کند و ناراضی می‌گوید:

-از دست تو... زود بیا.

-باشه...فعلا.

تماس را قطع می‌کند و گوشی را توی کیفش می‌اندازد. سرش را دوباره به دیوار تکیه می‌دهد و چشم‌هایش را می‌بندد. برای هزارمین بار در آن یکی دو ساعت حرف‌های هاله را با خودش مرور می‌کند. نمی‌تواند هیچ رابطه‌ای بین حرف‌های او و نگاه‌های خیره‌ی هادی و زبان بسته‌نگه‌داشتن مهری برقرار کند. یعنی همه منتظر این لحظه بودند که به راحتی مسئولیت مهدی را از سرشان باز کنند؟ نکند هنوز هم به اینکه مهدی، بچه‌ی هادی است شک دارند؟... امکان ندارد. هادی اگر ذره‌ای به این موضوع شک داشت آن همه با آزمایش دادن مخالفت نمی‌کرد... اما اگر مهری باز هم مغز هادی را شستشو داده باشد چه؟ اصلا دلش نمی‌خواهد ذره‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سر کودک معصومش حرف نامربوط زده شود.

کف دستش را روی پیشانی پردردش می‌کشد و همان موقع با صدای "سلام" طلبکارانه‌ی هادی چشم باز می‌کند. نگاه کوتاهی به او می‌اندازد و بعد از دادن جواب سلامش، با طمأنینه از جا بلند می‌شود.

-فکر کنم دیگه لازم نباشه من اینجا باشم... فعلاً.

کیفش را روی شانه می‌گذارد و می‌خواهد از کنار او رد شود که هادی مسیرش را سد می‌کند و عصبی می‌پرسد:

-چه خبره؟ مائده چرا حالش بد شده؟

سرش را بالا می‌آورد و پُر اخم به چهره‌ی او زل می‌زند:

-می‌تونی بری از خودش بپرسی... اتاق 312 انتهای راهرو سمت چپ.

هادی بی‌قرار با دستش باز مانع رفتن دل‌آرا می‌شود.

-تو بهش چیزی گفتی... آره؟ بالاخره کار خودت رو کردی. خواستی تلافی کنی و چه وقتی از حالا بهتر.

سرش را بالا می‌گیرد و خشمگین به چشم‌های هادی زل می‌زند:

-بفهم چی می‌گی هادی... من مثل شما پست نیستم. چرا باید با اعصاب یه زن پابه‌ماه بازی کنم؟ تقصیر خودش بود که اومد پشت در اتاق هاله و همه‌ی حرفامونو شنید.

ابروهای هادی از هم فاصله می‌گیرند.

-کدوم حرفا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی می‌زند و لنگه ابرویش بالا می‌پرد:

-وصیت عمو برای برگردوندن مهدی به من... بالاخره که چی؟ هروقتی که می‌خواستی وصیت باباتو عملی کنی بالاخره مائده می‌فهمید.

قفسه‌سینه‌ی هادی بالا و پایین می‌رود و ابروهایش باز به هم نزدیک می شوند.

-وقتی قرار نبود وصیتی اجرا بشه، اونم چیزی نمی‌فهمید.

یک‌بار دیگر پوزخندی می‌زند و این‌بار با زدن تنه‌ای محکم از کنارش رد می‌شود اما لحن پراز تحکم هادی او را سر جای خودش خشک می‌کند.

-دلتو به برگردوندن مهدی خوش نکن دلی. روزی که اونو تحویل من داد ی و بهش پشت کردی یعنی خط کشیدی روی مادر بودنت. مهدی تا آخر عمرش پیش من می‌مونه. لازم باشه این‌بار می‌رم اون سر دنیا که تا آخر عمرش نه دست تو بهش برسه، نه کسی بتونه مثل امروز این راز رو فاش کنه.

#فرجام_آتش

#پست259

سمت چپ سینه‌اش می‌سوزد و دستش را مشت می‌کند. هادی حرف آخرش را بی‌رحمانه‌تر زمزمه می‌کند:

-به زندگیت برس... فراموش کن بچه‌ای داشتی... به اون مردی فکر کن که نشونش رو توی دستت انداختی. پیشنهاد می‌کنم تو هم حرفی بهش نزنی... مثل من که به مائده چیزی نگفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌تواند جلوی جواب‌دادن به این حرفش را بگیرد و یک‌ضرب روی پا م
ی‌چرخد:

-آهان! نگم که یه ماه یا یه سال دیگه... یکی پیدا بشه و همون بلایی که الان سر مائده اومده رو سرش بیاره؟ اصلا ً تو... با اون قوم و خویش حرف‌بربیارتون که ماش‌الله نخود هم تو دهنشون خیس نمی‌خوره چه | جوری جرئت کردی این همه وقت ازش این موضوع رو پنهون کنی؟

هادی خونسرد دستش را توی جیبش فرو می‌کند و سرش را کمی بالا م
ی‌گیرد. انگار که راجع به یک موضوع بدیهی و ساده حرف می‌زند:

-من چیزی رو ازش پنهون نکردم... اون همه‌چی رو می‌دونه... می‌دونه که من یه نامزد داشتم که محرمش بودم و ازش هم بچه دارم... نامزدمم سر زا مرده. حتی اسمت هم تو شناسنامه‌ی مهدی هست! حالا دروغ گفتم؟... مادری که حتی یه نگاه به بچه‌ی تازه به دنیا اومده‌اش نمی‌کنه با آدم مرده فرقی داره؟

از این حجم وقاحت و بی‌رحمی او خونش به جوش می‌آید. قدم‌هایش را محکم به جلو برمی‌دارد و سینه به سینه‌ی پسرعمویش، با لحنی تند و بی توجه به اینکه در راهروی بیمارستان ایستاده‌اند می‌گوید:

-اگه می‌دونستم اون بچه قراره زیر دست بابای احمق و سنگ‌دلی مثل تو بزرگ بشه هیچ‌وقت چنین خبطی نمی‌کردم. فکر می‌کردم اگر منی که یه مدت محرمت بودم برات مهم نیستم حداقل بچه‌ات برات مهمه و برای آرامشش تلاش می‌کنی... اگر تا الان یه درصد شک داشتم برای گرفتن مهدی، اما الان دیگه برای انجامش مُصرم.

هادی با پوزخند لب می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آهان... بدمش به تو که مثل خودت بی‌بندوبار بارش بیاری...

نمی‌فهمد چطور دستش بلند می‌شود و با ضرب به صورت هادی برخورد می‌کند. امروز این خواهر و برادر قصد کرده‌اند فقط او را تحقیر کنند و سکته بدهند. صدای پژواک سیلی که در راهروی بیمارستان می‌پیچد، پرستاری متعجب از پشت استیشن بیرون می‌آید اما دل‌آرا بدون توجه به هشدار «چه‌خبرتونه؟» پرستار، چشم‌های خشمگینش را که چیزی تا بارش فاصله ندارند، نفس‌زنان به نگاه مات و متعجب هادی می‌دوزد.

-برای خودم متأسفم که یه روزی از آدمی به حقارت تو خوشم می‌اومد. تو لنگه‌ی مامانتی، کاش ذره‌ای... فقط ذره‌ای از معرفت عمو تو خون تو بود... یا حداقل اگر معرفت نداشتی یاد می‌گرفتی مثل بابات سکوت کنی!

کف دستش را محکم تخت سینه‌ی او می‌کوبد.

-مهدی یه ساعتم نباید زیر دست تو بمونه.

پشتش را به او می‌کند و با سرعت دور می‌شود. سمت راه پله می‌رود و همان موقع هاله از آسانسور بیرون می‌آید. با دیدن دل‌آرا که بی‌توجه به او به طرف پله‌ها می‌رود دنبالش می‌دود و صدایش می‌زند. دل‌آرا فقط لحظه‌ای می‌ایستد و وقتی هاله نگاهش به صورت خیس او می‌افتد با ترس می‌پرسد:

-یا خدا... چی شده دلی؟ مائده چیزیش...

بغضش را قورت می‌دهد و با صدای لرزان لب می‌زند:

-نه مائده خوبه... هادی هم اومد من دیگه می‌رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاله دست او را می‌کشد و مانع رفتنش می‌شود.

-وایسا ببینم... پس تو چرا این‌جوری شدی؟

نفس عمیقی می‌کشد و بدون اینکه به هاله نگاه کند فقط می‌گوید:

-به داداشت بگو حتماً به وصیت باباتون عمل کنه، اگر نمی‌خواد بیشتر از این نفرین پشت خودش و زندگیش باشه.

دستش را از دست هاله بیرون می‌کشد و از راه‌پله پایین می‌رود. کاش زمان به عقب برمی‌گشت تا هیچ‌وقت به هادی اجازه ندهد حتی یک ا انگشتش هم او را لمس کند چه برسد به اینکه... از تصور و یادآوری حماقت آن روزهایش حس می‌کند تمام محتویات معده‌اش به سمت گلوی ش هجوم می‌آورند. چندباری پشت سر هم آب دهانش را قورت می‌دهد و با اشکی که خودبه‌خود می‌جوشد سوار ماشینش شده و از آنجا دور م می‌شود. الان فقط دلش یک شانه‌ی محکم می‌خواهد که سرش را روی آن بگذارد و تمام دردهایش را همان‌جا ببارد. شاید بهترین گزینه رفتن پیش سیاوش و حل شدن در آغوش اوست، کسی که بیشتر از تمام آدم‌های دور و اطرافش نشان داده چقدر او را درک می‌کند و دوستش دارد، اما... اما دلش نمی‌خواهد همین اول کاری غصه‌هایش را پیشکش او کند. لی اقت سیاوش فقط شادی و آرامش است. به همین خاطر هم راهش را به سمت خانه‌ی خودشان کج می‌کند و مثل همیشه اشک‌هایش را برای تخت و بالشت خودش به ارمغان می‌برد.

***

هرچه که از صبح خورده و نخورده از معده‌اش برمی‌گردد. خم می‌شود و سرش را به دست‌هایی که کنار توالت فرنگی چسبانده تکیه می‌دهد. هنوز هم حالش خراب است و نمی‌داند واقعاً حال بدش اثرات حرف‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

هادی و تصورات خودش است یا چیز دیگری. ضربه‌های پشت هم مادرش به در هم اعصابش را بیشتر تحریک می‌کند. گلو و بینی‌اش از برگشت اسید معده به سوزش افتاده. سرفه‌ای می‌کند و بی‌حال می‌نالد:

-مامان من خوبم... می‌شه بس کنی؟

#فرجام_آتش

#پست260

بیتا با نگرانی دستگیره را بالا و پایین می‌دهد.

-باشه خوبی... پس چرا درو قفل کردی؟ بازش کن ببینم چته آخه؟

با کمک دیوار از جا بلند می‌شود و بعد از شستن دست‌ها و صورتش در را باز می‌کند و بیرون می‌رود. بیتا ترسیده و نگران با دو دست صورت رنگ‌پریده و خیسش را قاب می‌گیرد.

-چیزی خوردی بیرون؟ چرا حالت به‌هم خورده؟

خیلی سعی می‌کند لحنش آن‌قدری محکم باشد که ناراحتی مادرش را از بین ببرد.

-نه مامان... من که با خودت صبحانه خوردم، بیرون هم لب به چیزی نزدم.

-پس لابد تو اون بیمارستان وامونده یه مرضی گرفتی دیگه... از این خانواده هیچ‌وقت خیر نمی‌رسه که، همیشه شرن... برو لباس بپوش بریم دکتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آنجایی که خودش فقط می‌داند چه اتفاقاتی را از سر گذرانده و حتی در برابر اصرارهای بیتا هم، چیزی از حرف‌های هاله، وصیت عمو و یا خزعبلات هادی نگفت، حالا هم نیازی نمی‌بیند که دکتر برود. دست مادرش را از صورتش جدا می‌کند و زورکی لبخند می‌زند:

-نه مامان، مریض نیستم. نمی‌دونم چرا اینجوری شدم ولی اصلا ً لازم نیست نگران بشی. یه کم بخوابم خوب می‌شم.

بیتا عقب می‌کشد و خیره به صورت بی‌رنگ او آهی از سر استیصال می‌کشد.

-چیزی خواستی صدام کن. باشه؟

«باشه» ضعیفی بلغور می‌کند و خودش را توی اتاق می‌اندازد. سرش که به بالشت می‌رسد، بار دیگر بی اراده اشک‌هایش روی صورتش جاری می‌شوند و میان اشک ریختن با حالتی هیستریک لبخند می‌زند. چقدر به خاطر آن سیلی که تقدیم هادی کرد دلش خنک شد. اصلا ً کاش بیشتر می‌زد، کاش زودتر می‌زد، تا این مرد خودخواه و احمق بفهمد احساسات زن‌ها بازیچه نیست. مائده‌ی بیچاره! عمو حمید هم موقع مرگش تازه یاد نوشدارو افتاده. آن موقع که نباید سکوت می‌کرد ساکت نشست و اجازه داد همسرش به راحتی برای هرکسی تصمیم بگیرد و حالا به خیالش با این کار بار گناهانش سبک خواهد شد. سرش را توی بالشت فرو می‌کند تا صدای هق‌هقش خفه شود. همین که خودش به اندازه‌ی کافی آزار دیده و رنج کشیده کافی است دلش نمی‌خواهد مادرش بیشتر از این به خاطر زندگی او ناراحت شود. مثل همیشه خودش باید از پس همه‌چیز بربیاید.

***

کتش را از روی جالباسی برمی‌دارد و حین پوشیدنش یک‌بار دیگر با صدای بلند سروش را صدا می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سروش بدو، منتظرما!

مهین با لبخند از در باز اتاق نگاهی به داخل آن می‌اندازد و بعد با نایلون‌ی که همراه خودش از آشپزخانه آورده به طرف سیاوش می‌رود.

-این دیگه چیه زن‌عمو؟ شما به اندازه‌ی کافی زحمت کشیدید امروز.

مهین نایلون را به دستش می‌دهد و او هم با کمی مکث آن را می‌گیرد.

-غذا زیاد بود، شام هم که نموندید... گفتم ببرید خونه بخورید.

لبخندی به مهربانی‌اش می‌زند و سر تکان می‌دهد:

-دستتون درد نکنه، زحمت کشیدید.

-رحمته مادر!... می‌گم...

منتظر به زن‌عمو نگاه می‌کند و مهین بعد از نگاهی به پشت سرش با مِن | مِن می‌گوید:

-دیروز با مادر دل‌آرا جون حرف زدم... هیچ مخالفتی نداشت که زود عقد کنید... حتی وقتی من گفتم می‌تونیم منتظر بمونیم تا از عزا دربیان خیلی محکم گفت یه هفته دیگه چهلمه و بعد از اون با یه عقد ساده‌ی محضری مشکلی ندارن... عروسی هم بمونه برای وقتی که هردوتون آمادگیش رو داشته باشید.

سیاوش با قدرشناسی لبخندی دیگر می‌زند:

-خدا خیرتون بده... ولی عروسی... تا تکلیف سروش روشن نشه که...

رمان بازار
romanbazar.ir

مهین با اخم نگاهش می‌کند:

-تو به سروش چی‌کار داری؟ مبادا با این حرفات بهش استرس بدی! سروش داره آروم آروم پیش می‌ره، ولی تو نمی‌تونی دختر مردم رو علاف این دوتا بذاری که!

-شما درست می‌گید ولی دل آدرا درک می‌کنه.

-بله... دل آدرا دختر بادرک و شعوریه! ولی اون دختر به اندازه‌ی کافی سختی کشیده، نمی‌شه منتظرش گذاشت. بذار دلش به بودن تو قرص باشه... خب پس من خودم با مامانش حرف می‌زنم و قرار عقد رو می‌ذاریم.

سیاوش متفکر دستی به چانه‌اش می‌کشد و وقتی سروش و پشت سرش بارانا، با لبی خندان از اتاق بیرون می‌آیند نفسش را محکم بیرون می‌دهد. نگاهی به چهره‌ی منتظر مهین می‌اندازد و سری تکان می‌دهد:

-هرجور خودتون صلاح می‌دونید.

بعد هم مشغول پوشیدن کفشش می‌شود. بارانا که تا دم در با سروش آمده با گفتن «ای وای... باز داشت یادم می‌رفت» دوباره سمت اتاق می‌دود. سروش کاپشنش را از روی جالباسی برمی‌دارد تا بپوشد. بارانا همان موقع با بسته‌ای کادوپیچ شده برمی‌گردد و آن را به دست سروش می‌دهد، در حالی که تمام تلاشش را می‌کند تا نگاهش به مادرش یا سیاوش نیفتد. سروش بسته را کمی زیر و رو می‌کند و آرام می‌پرسد:

-این چیه؟

قبل از اینکه بارانا جواب بدهد، سیاوش دست‌هایش را توی جیب شلوارش فرو می‌کند و با خنده می‌گوید:

-بمب هسته‌ایه!... معلوم نیست واقعاً؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#فرجام_آتش
#پست261

-این چیه؟

قبل از اینکه بارانا جواب بدهد، سیاوش دستمایش را توی جیب شلوارش فرو می‌کند و با خنده می‌گوید:
-بمب هسته‌ایه!... معلوم نیست واقعا؟

مهین آرام می‌خندد و با نگاه و لبخند معنی‌دارش دست روی بازوی سروش می‌گذارد و به سیاوش می‌گوید:
-ببخشید من یادم افتاد باید یه تماس واجب با خواهرم بگیرم.

سیاوش منظورش را می‌گیرد و با همان لبخندش سر تکان می‌دهد:
-راحت باشید زن‌عمو... ما هم می‌ریم دیگه.

پایش را از در خانه بیرون می‌گذارد و همان کنار، در حالی که شانه‌اش را به چارچوب در تکیه داده دست به سینه می‌ایستد. بارانا بسته را کمی در دست سروش به جلو هُل می‌دهد.
-خب بازش کن دیگه.

سروش با آرامشی اعصاب‌خردکن مشغول بازکردن بسته می‌شود تا جایی که بارانا را به خاطر این همه آرام‌بودن کلافه می‌کند. بارانا خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

آن را می‌گیرد تا زودتر کار را تمام کند. با خنده لب می‌زند:

-قشنگ جون‌به‌لب می‌کنی آدمو.

شال‌گردن آبی با رگه‌های سفید را از داخل کاغذ کادو بیرون می‌آورد. سروش ابرویی بالا می‌اندازد و قبل از اینکه چیزی بپرسد بارانا آن را از وسط تا کرده و دور گردن سروش می‌اندازد. بعد هم دو لبه‌ی شال که رو ی هم افتاده را از سمت تاشده‌ی آن رد می‌کند و با برداشتن قدمی به عقب با شوق و لذت نگاهش می‌کند.

سروش نگاهی به شال می‌اندازد و متعجب می‌پرسد:

-برای منه؟

بارانا هر دو دستش را پشتش در هم قفل می‌کند و بی‌حرف و فقط با لبخند سری بالا و پایین می‌کند.

سروش روی پا می‌چرخد و خودش را در آینه‌ی چسبیده به دیوار کنار در نگاه می‌کند. کمی آن را دور گردنش مرتب می‌کند و از داخل آینه به بارانا که حالا پشت سرش ایستاده نگاه می‌اندازد. بارانا کمی سرش را رو ی سرشانه خم می‌کند و مظلومانه می‌پرسد:

-خوشت نیومد؟

سروش با لبخند سر تکان می‌دهد:

-چرا... خیلی قشنگه.

بعد هم روی پا می‌چرخد و می‌پرسد:

-خودت بافتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بارانا باز هم فقط سر تکان می‌دهد و سروش با لحنی پر از محبت و البته خیلی آرام زمزمه می‌کند:

-دستت... درد نکنه... خیلی خوبه.

بارانا از تعریف او حسابی کیف می‌کند اما وقتی سروش یک دستش را جلو می‌برد و می‌گوید «پده» با تعجب نگاهش می‌کند.

-چی رو؟

کمی به راست خم شده و با اشاره‌ی سر به دست بارانا که پشت سرش برده اشاره می‌کند. بارانا با تعجب دستش را پیش می‌آورد و سروش کاغذ کادو را از دستش می‌گیرد.

-اینو می‌خوای؟ برای چی؟

با نظمی واضح، کاغذ را صاف و تا کرده و بعد توی جیب کاپشنش می‌کند.

-مال من... نبود مگه؟

بارانا هنوز هم متعجب است.

-آخه کاغذش که...

-کاغذش هم... یادگاریه.

بارانا این‌بار بلند می‌خندد و لبه‌های کاپشن سروش را به هم نزدیک می‌کند. سر کج می‌کند و وقتی مطمئن می‌شود سیاوش حواسش به آن‌ها نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

یست جلو می‌رود و کنار گوش سروش لب می‌زند:

-کی گفته تو این‌قدر مهربون باشی؟

سروش لب‌های خندانش را روی هم فشار می‌دهد و از همان فاصله‌ی خی
لی نزدیک به تمام اجزای صورت بارانا نگاه می‌کند. تکه موی کوچکی که
از کنار روسری‌اش بیرون آمده را با نوک انگشت کنار می‌دهد و آرام می |
گوید:

-تو... خیلی بهتر از... منی.

بارانا که تپش‌های قلبش تندتر شده فوری عقب می‌کشد و نفس‌زنان می |
گوید:

-برو سیاوش منتظره... مراقب خودتون باشید.

سروش حین پوشیدن کفش‌هایش جواب می‌دهد:

-تو هم همین‌طور.

از در که بیرون می‌رود سیاوش بالاخره تکیه‌اش را از در می‌گیرد و با
لبخند نگاهش می‌کند. نگاه سروش به زمین است اما لبخند روی لبش
پاک نمی‌شود. پا که به حیاط می‌گذارند بالاخره بارانا راضی می‌شود در
ورودی را ببندد و سیاوش آرام می‌گوید:

-من نمی‌دونم بارانا دلش رو به چی تو خوش کرده؟

سروش سر می‌چرخاند و با تعجب نگاهش می‌کند:

-چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در حیاط را باز می‌کند و عقب می‌کشد تا اول سروش بیرون برود و بعد هم خودش در را پشت سرش می‌بندد. دزدگیر را فشار می‌دهد و همان طور که ظرف‌های غذا را روی صندلی عقب می‌گذارد، با خنده می‌گوید:

-یادم باشه یه کلاس فشرده‌ی ابراز احساسات برات بذارم.

هردو سوار ماشین می‌شوند و سروش با سری پایین افتاده من‌من می کند:

-آخه... چی‌کار کنم... الان که... نمی‌شه...

ابروهای سیاوش با لذت بالا می‌پرند و کمی روی صندلی به طرف سروش می‌چرخد. اشتباه نمی‌کند، گونه‌ها و گوش‌های سروش حسابی رنگ گرفته. آرام پشت شانه‌اش می‌زند:

-آهان پس اینو بگو... نترس داداش، این روزا هم می‌گذره.

ماشین را راه می‌اندازد و همان موقع با یادآوری حرف‌های زن‌عمو لبخندش عمق می‌گیرد. گوشی‌اش را از جیب کتش بیرون می‌آورد و همان‌طور که نگاهش به جاده است شماره‌ی دل‌آرا را می‌گیرد. سروش با لحن نگرانی می‌گوید:

-سیا... خطرناکه!

از لحن ترسیده‌ی سروش، آب دهانش را قورت می‌دهد و با تکان سرش گوشی را دست او می‌دهد:

-راست می‌گی... پس شماره‌ی دل‌آرا رو بگیر و هروقت جواب داد گوشی

رمان بازار
romanbazar.ir

رو بده به من.

#فرجام_آتش
#پست262

گوشی را کنار گوشش می‌گذارد و منتظر می‌ماند. یک دقیقه بعد می‌گوید:
-جواب نداد.

نگاه سیاوش به ساعت ماشین می‌افتد و اخم می‌کند.
-یکی دو بار دیگه بگیرش... شاید حواسش به گوشی نیست.

مطیعانه همین کار را انجام می‌دهد و وقتی برای بار سوم می‌گوید «بازم جواب نداد» سیاوش نفسش را محکم بیرون می‌دهد و گوشی را از سروش می‌گیرد.
نزدیک خانه که می‌رسند، قبل از اینکه به سمت خیابان خودشان بروند، سیاوش مسیرش را به طرف خانه‌ی دل‌آرا کج می‌کند. جلوی خانه‌شان توقف می‌کند و این بار خودش هم شماره‌ی دل‌آرا را می‌گیرد. وقتی باز هم جواب نمی‌گیرد، بدون زدن حرفی به سروش، پیاده می‌شود و زنگ خانه را فشار می‌دهد.
***
بیتا دستی به پیشانی چین‌خورده‌ی دل‌آرا می‌کشد و آرام صدایش می‌زند. داغی صورت و پیشانی‌اش اخم‌هایش را درهم می‌کند. دل‌آرا تکانی می‌خورد و با چشم‌های بسته غر می‌زند:
-چیه مامان؟ بذار بخوابم دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیتا تمایل فراوانش برای داد زدن سر او را سرکوب می‌کند. اگر همان موقع می‌گذاشت به دکتر بروند الان حالش این‌قدر خراب‌تر نمی‌شد. به جای عصبانی شدن فقط آرام زمزمه می‌کند:

-پاشو مهمون داری.

چشم‌هایش را با بی‌حالی باز می‌کند.

-مهمون؟... کیه؟

بیتا از جا بلند می‌شود و همان‌طور که سر و وضعش را کمی در آینه مرتب می‌کند لب می‌زند:

-بیا خودت می‌بینی... قبلش پیشنهاد می‌کنم سرووضعت رو مرتب کنی.

بلند می‌شود و لبه‌ی تخت می‌نشیند. کنجکاو از اینکه بداند مهمانش کیست به سختی از روی تخت بلند می‌شود. معده‌اش می‌سوزد و هنوز هم حالت تهوع دارد. بیتا در آستانه‌ی در برمی‌گردد و با اخم می‌گوید:

-هنوز هم فکر می‌کنی لازم نیست بری دکتر؟

دل‌آرا ئچ غلیظی می‌کند و جلوی آینه به طرف مادرش برمی‌گردد.

-مامان گیر دادیا... مگه چمه؟

-هیچی... خیلی هم حالت خوبه. اونی هم که داره توی تب می‌سوزه منم.

دستی روی صورتش می‌گذارد و نگاهش را می‌دزدد. حرارتی که از چشم |

رمان بازار
romanbazar.ir

ها و گردنش بیرون می‌زند به خوبی بیانگر تب بالایش است. اما خودش می‌داند این‌ها همه واکنش‌های عصبی است. نفسش را بیرون می‌دهد، پشت سر مادرش می‌رود و از در نیمه باز نگاه می‌کند تا ببیند مهمانی که به خاطرش بیتا او را بیدار کرده کیست. بیتا با لحنی دلنشین و خوش‌رو می‌گوید:

-الان میاد... چاییتون سرد نشه.

صدای مردانه‌ای که می‌گوید «دستتون درد نکنه»، قلبش را می‌لرزاند. سیاوش از این ناپرهیزی‌ها نمی‌کرد. او فقط دوبار آن هم فقط برای خواستگاری و بله‌برون خودمانی‌شان به خانه‌شان آمد. به غیر از آن هروقتی می‌خواست ببیندش، می‌گفت با هم بیرون بروند.

دوباره به اتاق برمی‌گردد، موهایش را شانه کرده و از پشت می‌بندد. تی‌شرت را هم با بلوز یقه‌گرد دخترانه و سفیدرنگی عوض می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود. اما نمی‌تواند موقع سلام‌کردن تعجبش را پنهان کند. چرا که حالا می‌بیند علاوه بر سیاوش، سروش هم آنجاست.

-سلام... چه بی‌خبر!

سیاوش و سروش هردو از جا بلند می‌شوند و دل‌آرا با هردویشان دست می‌دهد. کنار سیاوش و روبه‌روی سروش می‌نشیند. سیاوش دستش را می‌گیرد و او را به طرف خودش می‌چرخاند تا بتواند بهتر صورتش را نگاه کند. از داغی دست و دیدن چشمان بی‌حالش اخمی روی صورتش می‌نشیند.

-حالت خوب نیست؟ چرا بهم خبر ندادی؟!

همین یکی را کم داشت. برمی‌گردد و نگاهی به مادرش می‌اندازد که با تظاهر به بی‌تفاوتی توی آشپزخانه مشغول چیدن میوه در بشقاب‌هاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراضی می‌خورد:

-مامان خبرت کرده! آره؟ دید زور خودش نمی‌رسه...

-نه عزیزم... مامان چیزی نگفته، خودم بهت زنگ زدم یه خبری رو بهت بدم که جواب ندادی و نگران شدم.

لبخندی به خاطر «مامان» گفتن‌های سیاوش روی لبش می‌نشیند و آرام می‌گوید:

-چیزی نیست، یه کم بی‌حال بودم خوابم برد. احتمالاً برای همین صدای زنگت رو نشنیدم، ببخشید.

بعد هم برمی‌گردد و رو به سروش می‌کند:

-خوبی سروش؟ چه‌خبر؟ بارانا خوبه؟

سروش بدتر از سیاوش با نگاه نگرانش فقط سر تکان می‌دهد.

-خوبه.

از گوشه‌ی چشمش نگاه نگران سیاوش را که زوم نیم‌رخ خودش است می‌بیند و لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد تا کمی آرام‌تر شود. نگرانی‌های همه خوب است اما نه حالا که خودش هم از این حال بیخود خودش به‌هم می‌خورد. بیتا بشقاب‌های میوه را جلوی آن‌ها می‌گذارد و روی مبل تک‌نفره‌ای می‌نشیند. به سیاوش از حرف‌هایی که با مهین ردوبدل کرده می‌گوید و سیاوش هم در حالی‌که حواسش به دل‌آرا و سکوتش است فقط حرف‌های او را تأیید می‌کند. وقتی بیتا از دل‌آرا سوال می‌پرسد و او با گیجی سر بالا می‌آورد، سیاوش مطمئن می‌شود اتفاقی افتاده وگرنه، سکوت و آرام‌بودنش را کنار بگذارد این همه پکر بودن را تا آن

رمان بازار
romanbazar.ir

روز از دل‌آرا ندیده. بیتا یک بار دیگر سوالش را می‌پرسد و دل‌آرا بی‌حواس جواب می‌دهد:

-نمی‌دونم. هرکاری که فکر می‌کنی درسته بکن.

#فرجام_آتش

#پست263

سیاوش سر بالا می‌گیرد و به بیتا نگاه می‌کند. بیتا با سرش به او اشاره می‌کند و انگار می‌خواهد صحت حرف‌هایی که قبل از آمدن دل‌آرا به سیاوش زده را اثبات کند. سیاوش آنجا پیش چشم سروش و بیتا نمی‌توانست خیلی به دل‌آرا پیله کند تا بفهمد چرا ناراحت است. بنابراین، کتش را از کنارش برمی‌دارد و بعد از اشاره به سروش از جا بلند می‌شود. دل‌آرا با دیدنش، فوری ازجا می‌پرد.

-اِ... کجا می‌خواین برین؟ مگه تازه نیومدین؟

بیتا هم بلند می‌شود و سریع می‌گوید:

-شام رو پیشمون بمونید، یه شب بد بگذره.

سیاوش لبخندی می‌زند و آرام می‌گوید:

-امکان نداره پیش شما لحظه‌ای بد بگذره، ولی من یه کم کار دارم که امروز به هیچ کدومش نرسیدم، برم خونه بهتره. نگران دل‌آرا بودم که دیگه الان خیالم راحت شد.

پشت سر سروش سمت در ورودی می‌رود و بعد از اینکه سروش رو به بیتا می‌گوید«ممنون از پذیرایی‌تون» بیتا هم با لبخند جواب می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش می‌کنم... خونه‌ی خودتونه.

سیاوش سوئیچ را به دست سروش می‌دهد:

-سروش برو پایین منم الان میام.

سروش با گفتن «باشه» از همه خداحافظی می‌کند و داخل آسانسور می‌شود. بعد از رفتنش، نگاه سیاوش سمت بیتا می‌چرخد و با لبخندش، بیتا هم فوری می‌گوید:

-من تنهاتون می‌ذارم... فعلا ً.

به محض دور شدنش، سیاوش بازوی دل‌آرا را می‌گیرد و او را جلو می‌کشد. دل‌آرا خیلی تلاش می‌کند بی‌حالی‌اش را منتقل نکند اما حتی حرارت بدنش از آستین بلوزش هم به دست سیاوش سرایت می‌کند.

-دل‌آرا چی شده؟

نگاهش می‌کند و زورکی لبخند می‌زند:

-هیچی.

اخم سیاوش غلیظ‌تر می‌شود.

-نگو هیچی وقتی دل‌آرای همیشگی نیستی. این نگاه اون نگاهی نیست که همیشه توش آرامش داشت. من دیگه غریبه نیستما... دیگه فقط برادر سروش هم نیستم... نامزدتم... شنیدی که مامانت چی گفت، هفته‌ی دیگه قراره عقد کنیم. پس حقمه بدونم چرا بعد از یه بیرون رفتن و برگشتن، یهو حالت خراب می‌شه و این‌جوری تب می‌کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانش را قورت می‌دهد تا بغضی که باز می‌خواهد خودنمایی کند را سرکوب کند، اما وقتی لب باز می‌کند از ترس ریختن اشکش، صدایش می‌لرزد و رو به خفگی می‌رود:

-چیزی نیست که نتونم خودم حلش کنم.

سکوت سیاوش باعث می‌شود بعد از مکثی کوتاه سرش را بالا بیاورد. نگاه سیاوش آن‌قدر مصمم است که انگار می‌خواهد بگوید تا حرف نزنی یک هفته هم بگذرد از جایم تکان نمی‌خورم. یکی دوبار دیگر هم بزاقش را قورت می‌دهد و نفس عمیقی می‌کشد:

-خب... موضوع خیلی پیچیده است. نمی‌شه الان توضیح...

-می‌شنوم.

-ولی سروش پایین منتظرته.

نفسی می‌گیرد و درمانده‌تر می‌نالد:

-منم در شرایطی نیستم که بتونم خیلی حرف بزنم.

سیاوش کف دستش را روی صورتش می‌گذارد و با اینکه قانع نشده اما سعی می‌کند خیلی او را تحت فشار قرار ندهد. چیزی که بتواند دل‌آرای شاداب و سرحالش را این‌طور به هم بریزد باید مهم‌تر از این حرف‌ها باشد.

-باشه، فعلاً اصرار نمی‌کنم تا خودت به وقتش برام توضیح بدی... فعلاً برو لباس بپوش بریم دکتر.

حالت ملتمسی به چهره‌اش می‌دهد و می‌نالد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای سیاوش توروخدا... تو دیگه نه.

سیاوش بدون توجه به التماس او با صدای بلند بیتا را صدا می‌زند و وقتی او ظاهر می‌شود خونسرد می‌گوید:

-اشکالی نداره که دل‌آرا رو ببرم دکتر؟

صورت گرفته‌ی بیتا از هم باز می‌شود.

-خدا خیرت بده... من که هرچی از ظهر بهش گفتم محل نذاشت.

سیاوش از گوشه‌ی چشم لب جویدن دل‌آرا را می‌بیند اما به روی خودش نمی‌آورد و بعد از تشکری از بیتا رو به دل‌آرا می‌گوید:

-بپوش که پایین منتظرتم.

بعد هم دکمه‌ی آسانسور را می‌زند تا بالا بیاید و خودش از پله‌ها پایین می‌رود. دل‌آرا مستأصل به طرف بیتا برمی‌گردد که لبخند روی لب‌هایش نشسته.

-خوبه باز یکی پیدا شده حریف تو یکی بشه. بدو منتظرشون نذار.

***

#فرجام_آتش

#پست264

فصل بیست و یکم

رمان بازار
romanbazar.ir

در آینه‌ی رختکن آرایشش را تجدید می‌کند و به موهای سشوار کشیده ا
اش تابی می‌دهد. لبخند از روی لبش کنار نمی‌رود وقتی یادش می‌افتد
عروسی بهروز، اولین مهمانی رسمی است که سیاوش را با عنوان
«همسر» در کنارش دارد. آن هم به خاطر مراسم عقد ساده‌ای که یک
هفته بعد از مراسم چهلم، با اصرارهای ملیحه برگزار شد. حلقه‌ی ظریفی
که انتخاب خودش بود حالا جای آن انگشتر نشان دوست‌داشتنی و
پرماجرا را گرفته، هرچند انگشترش را آن‌قدر دوست دارد که آن را به
انگشت چهارم دست راستش منتقل کرده.

هاله سرکی توی رختکن می‌کشد و با دیدن دل‌آرا غر می‌زند:

-وای بسه دیگه... چی‌کار می‌کنی آخه؟ حوصله‌ام سر رفت.

بالاخره دست از دید زدن خودش در آینه و فکرکردن به اتفاقات گذشته،
برمی‌دارد و با لبخند رو به هاله می‌کند.

-اومدم دیگه.

هاله بعد از نگاهی به خودش در آینه معترض می‌نالد:

-به خدا دلم نمی‌خواست بیام اگه این‌قدر اصرار نمی‌کردی... مامان
مونده تو خونه من تنها چی‌کار می‌کنم اینجا آخه؟

نامحسوس چشم‌هایش را در کاسه می‌چرخاند. مهری با اینکه خودش از
ملیحه خواسته بود مراسم را عقب نیندازند، اما خودش به عروسی
بهروز نیامد. شاید اگر کسی غیر از مهری بود به او حق می‌داد که
نخواهد تا مدت‌ها بعد از فوت شوهرش در مراسم شادی شرکت کند، اما
در مورد مهری... هیچ حقی را نمی‌تواند متصور باشد حتی اگر عادلانه‌تر
ین حق دنیا باشد. دست هاله را می‌گیرد و به طرف سالن می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خواستی بمونی توی خونه چی‌کار کنی؟ نپوسیدی این سه چهار ماه توی خونه چپیدی؟

-همش که تو خونه نبودم... دانشگاه هم می‌رفتم.

-حالا هرچی... به نظرم بعد از اتفاقی که برای عمو افتاد، تو حق داری برگردی به زندگی... قرار نیست شادی و خوشحالی از زندگیت قهر کنه که.

سکوت هاله که طولانی می‌شود سرش را سمت او برمی‌گرداند و در کمال تأسف می‌بیند که باز مشغول اشک ریختن شده. تنه‌اش را سد راه او می‌کند و بازوانش را در دست می‌گیرد.

-منو ببین هاله!

هاله با نگاهی خیس و پُربغض نگاهش می‌کند.

-فکر می‌کنی عمو راضیه که شماها بَست بشینید توی خونه و یه سال از زندگی کردن خودتون رو محروم کنید؟ اصلا ً به نظر من به دنیا اومدن مهلا خودش یه نشونه بود که همه‌تون بفهمید زندگی جریان داره.

هاله آرام انگشتش را زیر چشمش می‌کشد و با بالا کشیدن بینی‌اش سر تکان می‌دهد:

-راست می‌گی.

دل‌آرا نگاهی به سرتاپای او می‌اندازد و می‌غرد:

-حالا لازم بود امروز هم مشکی بپوشی؟ حداقل یه رنگ دیگه مثل سرمه | ای یا خاکستری انتخاب می‌کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاله با بغض می‌نالد:

-دلم نمی‌آد به خدا... به خدا هنوز باورم نمی‌شه بابام رفته.

دل‌آرا بار دیگر کنار او جا می‌گیرد و در حالی که دستش را می‌کشد و او را سمت میز خودشان می‌برد آهی می‌کشد:

-به این فکر کن که شما دو ماه قبل از فوت عمو فهمیدید این اتفاق ممکنه بیفته و حداقل دوماه فرصت داشتید تا از آخرین لحظه‌های حضورش لذت ببرید... اگه جای من بودی چی کار می‌کردی؟ یه روز برسی خونه و بهت بگن بابات که صبح باهات خداحافظی کرد و رفت، دیگه برنمی‌گرده.

جلوی چشمان متعجب بیتا پشت میز می‌نشینند و بیتا با اشاره‌ای آرام به هاله که ناراحت و درهم است می‌پرسد:

-چی شده؟

دل‌آرا سری بالا می‌اندازد و با دیدن ملیحه که سمت آن‌ها می‌آید دستمالی از روی میز برمی‌دارد و بعد از دادنش به دست هاله کنار گوشش سریع می‌گوید:

-هاله توروخدا خودتو کنترل کن... می‌دونی که عمه الان منتظر یه تلنگره که وسط عروسی بزنه زیر گریه.

هاله سرش را بالا می‌آورد و با دیدن ملیحه فوری با دستمال صورتش را پاک می‌کند و بعد از چند نفس عمیق لبخند می‌زند. ملیحه روی صندلی کنار بیتا می‌نشیند و کمی زانویش را ماساژ می‌دهد:

-آخ خدا... اگه گذاشتن دو دقیقه بشینم. همه‌اش باید بالای سرشون باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا با خنده می‌گوید:

-بله دیگه... مادرشوهریه و هزارتا دردسر... ببین مامان مریم جون چه با فراغ بال وسط داره می‌رقصه؟ جای این دوتا شاخ شمشاد، دوتا دسته گل مثل من و هاله به جامعه تحویل می‌دادی الان خودت هم اون وسط خوش و خرم داشتی کمرو پیچ و تاب می‌دادی؟

ملیحه با لبخند ملیحی چشم‌غره به او می‌رود:

-آره آخه نه که منم اهل قر و فرم؟

-چه اشکالی داره عمه خانوم؟ والا هرکی از کنار من رد می‌شه هی شمارو نشون من می‌ده می‌پرسه ایشون خواهر داماده؟

ملیحه این‌بار خنده‌ای صادار می‌کند و حتی هاله و بیتا هم به خنده می‌افتند.

-تو باز زبونت راه افتاده که... راستی کلی به بهمن و برزو سپردم حواسشون به سیاوش و داداشش باشه. اولین باره اومدن توی جمع ما یه وقت غریبی نکنن.

دل‌آرا آرام می‌خندد و سر تکان می‌دهد:

-نه بابا عمه... سیاوش از وقتی خطبه‌ی عقدو خوندن کلا غریبی و غریبگی رو گذاشت کنار. وقتی بهش گفتم دعوتشون کردین فکر کردم بخواد «نه» بیاره ولی با یه لبخند ژکوند گفت «مبارک باشه، حتماً میایم»

#فرجام_آتش

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست265

هاله این‌بار بی‌دغدغه‌تر خندید و دل‌آرا با لبخند نگاهش کرد. همین که توانسته بود غم دلش را کمی کمتر کند باز هم جای شکر داشت. ملیحه چیزی زیر گوش بیتا گفت که خنده‌ی جفتشان را بلند کرد و بعد هم با لبخندی پرمحبت رو به دل‌آرا گفت:

-خیلی برات خوشحالم عمه... معلومه خیلی دوستت داره.

پشت دستش را به میز می‌کوبد.

-ماش‌الله هزارماش‌الله از ادب و مردونگی هم هیچی کم نداره. معلومه که هواتو خیلی داره... خدا حفظش کنه!

دل‌آرا بی‌حرف فقط لبخند می‌زند. چهره‌ی ملیحه باز کمی رنگ غم می‌گیرد و نیم‌نگاهی به سمت جایگاه عروس و داماد می‌اندازد که حالا فقط عروس آنجا نشسته.

-اصلا دلم نمی‌خواست این‌قدر زود عروسی بگیریم. من هنوز عزادار داداشمم... ولی چاره‌ای نبود... با وضع هزینه‌های الان، کنسل کردن تالار و این چیزا، فقط واسه بهروز دردسر داشت.

دل‌آرا این‌بار خیلی جدی ملیحه را مخاطب قرار می‌دهد:

-عمه این چه حرفیه آخه؟... خود شما مگه نبودید که با اصرار خواستید مراسم عقد من برگزار بشه، حتی خودتون رفتید و با مهری جون حرف زدید.

-آره عزیزم... چون نباید مانع امر خیر شد.

-خب اینم امر خیره دیگه. عروستون گناه داشت، کلی برنامه‌ریزی کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود.

ملیحه سری تکان می‌دهد و آهی از ته دل می‌کشد:
-آره حق با شماست.

رو می‌کند به سمت هاله و می‌پرسد:
-مامانت هم که نیومد، خیلی ناراحت شدم... پس مگه قرار نبود هادی بیاد؟
-ببخشید دیگه عمه... مامان هرکاری کرد دلش راضی نشد، ولی منو هرطوری بود راهی کرد که بیشتر ناراحتتون نکنیم. هادی هم قرار بود بیاد، ولی تا الان که نرسیدن، خبر ندارم دیگه ازشون.

لب‌های دل‌آرا به شکل بی‌اراده‌ای روی هم فشرده می‌شوند و قلبش به تپش می‌افتد. رویارویی سیاوش با هادی، آن هم اینجا و توی مراسم عروسی، در شرایطی که سیاوش از همان روزی که فهمید حال بد دل‌آرا به خاطر حرف‌های هادی است خیلی خوشایند نخواهد بود. سیاوش آن روز در کمال خونسردی لب زده بود:«دیدار بعدی من با این هادی‌خان نامحترم خیلی تماشایی می‌شه» و حالا اگر هادی می‌آمد... فقط زیر لب دعا کرد به مراسم نرسند یا اصلا ً تصمیمشان برای آمدن عوض شده باشد.
ملیحه با گفتن «بی‌کار نشینید، از خودتون پذیرایی کنید» از کنارشان بلند می‌شود تا دوباره مشغول سرکشی به کار خدمه و هم‌چنین مهمانان دیگر شود. سکوت ناگهانی دل‌آرا و مشغول شدن مصلحتی‌اش به میوه پوست کندن، آن‌قدر به چشم می‌آید که هاله آرام کنار گوشش می‌پرسد:
-چی شد یهو؟ از حرف‌های عمه ناراحت شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا با گیجی سرش را سمت او می‌چرخاند:

-عمه؟ مگه چیزی گفت؟

-همین چیزایی که راجع به مراسم و سیاوش گفت دیگه!

نفسش را محکم بیرون می‌دهد و نمی‌تواند جلوی گفتن جمله‌ای که روی زبانش می‌آید را بگیرد:

-تا جایی که من حواسم بود چیز بدی راجع به سیاوش نگفت... اگه قرار به ناراحت شدن هم باشه، من نباید ناراحت بشم.

تلخندی می‌زند و بشقابی که در آن سیب را به قطعات کوچک و یک اندازه تقسیم کرده جلوی هاله می‌گذارد.

-سیب بخور.

#فرجام_آتش

#پست266

هاله لب می‌گزد و بدون اینکه به تعارف او جواب بدهد عقب می‌نشیند. فکر می‌کند دل‌آرا هرچه بگوید حق دارد، حق دارد زخم بزند چون کم از آن‌ها زخم نخورده، این دختر هرچقدر هم خودش را بی‌تفاوت نشان دهد باز هم یک‌جا نشان می‌دهد ذره‌ای از اتفاقات گذشته را فراموش نکرده. اتفاقاتی که در آن هادی یک‌ذره هم هوای دل‌آرا را نداشت.

ریتم آهنگ عوض می‌شود و با صدای جیغ مهمانانی که پیست رقص را قُرُق کرده‌اند، چراغ‌ها خاموش و به جایش رقص نورهای تعبیه شده رو ی سقف شروع به کار می‌کنند. همین اتفاق هیجان را بیشتر می‌کند و حا لا که بهروز هم به مجلس مردانه رفته دور و اطراف عروس شلوغ‌تر می |

رمان بازار
romanbazar.ir

شود. روشن و خاموش شدن صفحه‌ی گوشی هاله، او را مجبور می‌کند برای جواب دادن به تماسی که گرفته شده سالن را ترک کند. بیتا بالاخره از صحبت با یکی از اقوام پدری دل‌آرا که برای احوال‌پرسی پیش آن‌ها آمده بود، فارغ می‌شود و به سمت دل‌آرا برمی‌گردد.

-تو نمی‌ری وسط؟

دل‌آرا با خنده شلوغی وسط سالن را نشان می‌دهد:

-مامان الان اون وسط همه تو دهن هَمن، برم چی کار کنم؟

-اولش هم که خلوت بود نرفتی که.

کمی سرش را خم می‌کند و با ناز چندباری پلک می‌زند:

-آخه آقامون گفته سنگین و رنگین یه جا بشینم یه وقت چشم نخورم.

بیتا با خنده برایش ابرویی بالا می‌اندازد:

-این اداها رو برای یکی بیا که نشناسته. نه که تو خیلی حرف گوش کن‌ی! اون سیاوش بیچاره هم که کاری بهت نداشته تا امروز.

این‌بار بی‌خیال می‌خندد و سر تکان می‌دهد:

-آره والا... مرد هم مردای قدیم... بهم گفته حسابی برقص و خوش بگذرون... ولی متأسفانه من الان اصلا ً حال و حوصله ندارم.

نگاه بیتا بالا می‌رود و لبخندش جمع می‌شود. دل‌آرا فکر می‌کند باز می‌خواهد به این بی‌حوصلگی‌اش اعتراض کند اما وقتی صدای آرامی از پشت سرش سلام می‌کند، موهای تنش سیخ می‌شود. با مکث و نفسی

رمان بازار
romanbazar.ir

که برای برگشتن، راهش را گم کرده از جا بلند می‌شود و روی پا می‌چرخد. دیدن مائده در کنار هاله در حالی که کریپر مهلا را در دست دارد نشان می‌دهد اگر تا آن لحظه ذره‌ای حس می‌کرده که اشتباه شنیده، حالا باید مطمئن شود.

لبش را تکان می‌دهد تا مثلاً لبخند بزند اما خودش هم می‌داند طرح لب‌هایش به هرچیزی شبیه است الّا یک لبخند دوستانه.

-سلام عزیزم، خوبی؟ هاله می‌گفت شاید نرسید.

مائده لبخند محوی می‌زند و حین دست دادن با او جواب می‌دهد:

-آره خب منم اصراری نداشتم اما هادی می‌گفت حتماً باید تو عروسی آقابهروز شرکت کنم، هرچی هم گفتم خودت برو من با دوتا بچه سختمه، گفت نمی‌تونم تنهاتون بذارم.

سری تکان می‌دهد و سر جایش می‌نشیند. اصلاً دلش نمی‌خواهد سر بالا بگیرد و چهره‌ی مادرش را ببیند. دقیقاً می‌داند در شرایطی مشابه آن لحظه قیافه‌ی مادرش چه شکلی است. عبارت «با دوتا بچه» مائده هم مثل تیری به قلب دل‌آرا برخورد می‌کند. هنوز یادش نرفته که هادی چطور بلافاصله بعد از زایمان مائده و مرخص شدن زن و بچه‌اش بی‌خبر گذاشت و رفت. هاله آن روز مات و متعجب زنگ زده بود به دل‌آرا که «هادی رفت و گفت اصلاً فکر برگردوندن بچه به دل‌آرا رو نکنید». یک هفته‌ی تمام دل‌آرا توی تب سوخت از این بی‌مهری هادی، اما باز به خودش گفت این نتیجه‌ی کاری‌است که خودش کرده و خودش خواسته... پس حالا نمی‌تواند ادعایی داشته باشد. اما هادی با آن کارش نشان داد دست تمام نامردان عالم را از پشت بسته.

سیاوش وقتی فهمید عموی دل‌آرا چه گفته و چه خواسته و چه حرف‌هایی بین دل‌آرا و هادی رد و بدل شده نه مخالفتی کرد و نه حتی تشویق

رمان بازار
romanbazar.ir

ق، همه‌چیز را به خود دل‌آرا سپرد و فقط گفت هرتصمیی بگیرد او را حمایت خواهد کرد. بعد هم که ماجرای عقد و بعد از آن امتحانات ترم که مثل سال قبل حواسشان را معطوف به سروش کرده بود، تا حدودی اتفاقات قبلی را به فراموشی سپرد. اما حالا و حضور مائده و آن نگاه نه | چندان دوستانه‌اش همه چیز را به شکل اولش برگردانده.

هاله جایش را عوض کرده و با نشستن پیش مائده، قربان صدقه‌ی نوزادشان می‌رود و دل‌آرا هم خیلی آرام جایش را عوض می‌کند و روی صندلی کنار مادرش می‌نشیند. بیتا با نگرانی می‌پرسد:

-می‌خوای بریم یه جا دیگه بشینیم؟

دل‌آرا می‌خندد، خنده‌ای که خیلی هم طبیعی و سرخوشانه نیست.

-مامان اینا اومدن پیش ما که تنها نباشن، کجا پاشیم بریم؟ زشته!

بیتا عصبی می‌گوید:

-تو فکر خودت باش.

با پوزخندی جواب می‌دهد:

-فکر خودمم دیگه. اتفاقاً باید بمونم تا مائده فکر نکنه چیزی این وسط بین من و اونا هست.

بعد هم با لبخند رو می‌کند به هاله و می‌گوید:

-هاله بیارش اینجا ببینمش... اون‌قدر زود رفتید که نشد بیایم دیدن بچه اصلاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌ی دوم را خطاب به مائده می‌گوید و او هم بی‌حوصله جواب می‌دهد:

-هادی دیگه مرخصی نداشت، مجبور شدیم بریم. ببخشید دیگه.

#فرجام_آتش

#پست267

دل‌آرا به لبخندی دیگر اکتفا می‌کند و وقتی هاله کنارش می‌نشیند، حواسش را شش دانگ به دخترک صورتی‌پوش می‌دهد:

-ای جانم، چه دختر ماهی. چه خوشگله.

دوست دارد بگوید شبیه مائده است اما مائده با رفتارش نشان داده خیلی از مصاحبت در جمع با دل‌آرا راضی نیست، پس در عوض خیلی آرام کنار گوش هاله زمزمه می‌کند:

-ناراحت نشیا... اصلا ً به شماها نرفته... به خصوص هادی.

هاله آرام می‌خندد و مثل خودش آرام پچ می‌زند:

-آره دیگه اینم از شانس ماست که نوه‌هامون مستقیم می‌کشن به مادراشون.

باز قلبش تکان می‌خورد و حفره‌ی همیشگی وسط آن بیشتر خودنمایی می‌کند اما لبخندش را حفظ کرده و فقط آرام می‌گوید:

-حالا ناراحت نباش، امیدوارم بچه‌ی تو به خودتون بره دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم دوباره مشغول بازی با بچه‌ای می‌شود که تقریباً چهارماهش شده و شیرینی‌اش حسابی دل می‌برد. چیزی مثل یک خار توی قلبش فرو می‌رود. به راحتی می‌توانست این روزهای مهدی را ببیند اما به سختی خودش را از این موهبت و نعمت محروم کرده بود، حالا نزدیک به چهار ماه بود که فکر می‌کرد چقدر در حق خودش ظلم کرده، چقدر اشتباه کرده... چون تمام کسانی که باید ارزش این فداکاری را می‌فهمیدند نفهمیدند و او فقط متهم شد به سنگدلی و بی‌رحمی.

وقتی حس می‌کند دیگر نمی‌تواند آنجا بنشیند، بچه را به هاله برمی‌گرداند و از جا بلند می‌شود. در جواب بیتا که می‌پرسد «کجا می‌روی؟» می‌گوید:

-می‌روم دستشویی زود میام.

سریع از میز فاصله می‌گیرد. داخل سرویس بهداشتی بی‌هدف شیر آب را باز می‌کند تا دست‌هایش را بشوید. آمدن به دستشویی فقط یک بهانه بود برای فرار از سنگینی جوی که با آمدن مائده به وجود آمد. هیچ وقت فکر نمی‌کرد روزی نشستن زیر نگاه اعصاب‌خردکن زن هادی این‌قدر برایش عذاب‌آور باشد. دستمالی برمی‌دارد و دست‌هایش را خشک می‌کند و وقتی روی پا به سمت در برمی‌گردد، مائده را با نگاهی که هیچ چیزی نمی‌تواند از آن بخواند ایستاده جلوی در می‌بیند. لبخندی می‌زند و می‌خواهد از کنارش رد شود که مائده آرام می‌گوید:

-می‌شه با هم حرف بزنیم؟

#فرجام_آتش

#پست268

-می‌شه با هم حرف بزنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا جاخورده سمت او می‌چرخد و بعد از مکثی کوتاه جواب بدهد:

-آره... چرا که نمی‌شه؟ صبر می‌کردی می‌اومدم...

-اونجا نه... نمی‌خوام هاله یا مادرت چیزی بفهمن... سروصدا هم خیلی زیاده.

دل‌آرا بی‌حرف نگاهش می‌کند و مائده با دست رختکن را نشانش می‌دهد:

-اینجا اشکالی نداره؟

نگاهی به اتاقک خالی می‌اندازد. به ناچار سری تکان می‌دهد و خودش به آن سمت راه می‌افتد:

-نه، اشکالی نداره.

به محض پاگذاشتن داخل رختکن و درحالی که هنوز کاملا ً با مائده رودررو نشده سوال او، خشکش می‌کند:

-می‌خوای مهدی رو بگیری؟

نمی‌داند چه بگوید. اگر هرکسی دیگر این سوال را پرسیده بود، شاید کمی مکث می‌کرد اما در نهایت می‌گفت «آرزوی قلبیم همینه، فقط منتظرم فرصتش پیش بیاد.»، اما نگاه پر از التماس مائده و چانه‌ای که به لرزش افتاده دست و پایش را می‌بندد. عقب می‌رود و هر دو دستش را از پشت بند کنسول جلوی آینه می‌کند تا بتواند لرزش آن‌ها را کنترل کند.

-کسی چیزی گفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مائده پوزخندی می‌زند و انگار که رمقی برای ایستادن نداشته باشد فور ی روی تنها صندلی موجود در اتاق می‌نشیند.

-مشکل اینجاست که کسی چیزی نگفته و نمی‌گه. هرچیزی که می‌دونم از شنیده‌های اون روزم پشت در اتاقه. هرچی از هادی پرسیدم که چرا بهم دروغ گفته سکوت کرد. باهاش قهر کردم شاید مجبورش کنم حرف بزنه اما فایده‌ای نداشت. دارم روانی می‌شم. فکر اینکه هربار ما همدیگه رو دیدیم و من جلوی چشم تو برای مهدی مادری کردم قلبم رو آتیش می‌زنه... ولی... ولی این باعث نمی‌شه که یه لحظه هم دلم بخواد مهدی رو از خودم دور کنم.

سر دل‌آرا بالا می‌آید و با بُهت به او نگاه می‌کند که جملات آخرش را اشک‌ریزان بیان می‌کند.

-ببین... من همون اول هم با اینکه می‌دونستم هادی بچه داره ولی باهاش ازدواج کردم. بچه‌دار نمی‌شدم پس مهدی رو بیشتر از بچه‌ی خودم دوستش داشتم و بزرگش کردم. اگر رفتم دنبال درمان فقط به خاطر این بود که شانسم رو امتحان کنم، برای اینکه مهدی تنها بزرگ نشه. هرچند اصلا ً امید نداشتم درمانا جواب بدن... ولی خب داد.

دستی به صورتش می‌کشد و دل‌آرا تازه می‌فهمد به جز یک رژ ساده هیچ آرایشی روی صورت او نیست. انگار که اصلا ً برای مراسم عروسی به آنجا نیامده و قصدش چیز دیگری بوده.

-اون روز شنیدم هاله داره تمام تلاشش رو می‌کنه که تو مهدی رو پس بگیری. می‌گفت ممکنه من با وجود بچه‌ی خودم نتونم برای مهدی مادری کنم ولی هیچ‌کسی جای من نیست و نمی‌تونه باشه. جون من به جون اون بچه بسته است. خدا شاهده این سه چهار ماه ذره‌ای از توجهم به مهدی کم نشد، هرچند که بیشتر وقتم صرف مهلا شده. اینا رو گفتم که یه وقت فکر نکنی من برای مهدی نامادری‌ام و برای مهلا مادر.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی لرزش چانه‌اش را با فشردن دندان‌هایش به هم می‌گیرد و دست‌هایش را بیشتر به میز پشت سرش فشار می‌دهد. مائده نفس‌زنان ادامه می‌دهد:

-نمی‌دونم چی شده که هادی بچه رو از تو جدا کرده. نمی‌دونم چرا الان هم که پدرجون گفته باید بچه رو بهت برگردونن داره سفت و سخت مخالفت می‌کنه، اصلا نمی‌دونم چی بینتون گذشته چون هیچ‌کسی درست به من حرفی نمی‌زنه... بهت حق می‌دم... حق می‌دم بخوای بچه‌ات رو بگیری ولی...

دل‌آرا بینی‌اش را بالا می‌کشد و چندباری رو به سقف پلک می‌زند تا اشکش بی‌اجازه فرو نریزد. وقتی می‌بیند مائده سکوت کرده خودش شروع به حرف زدن می‌کند:

-هادی بچه رو از من نگرفت، من خودم بچه رو بهش دادم.

بی‌توجه به چشمان گردشده‌ی مائده ادامه می‌دهد:

-نه هادی... که هیچ کسی تو خانواده‌ی شوهرت اون بچه رو نمی‌خواست... ولی من با تمام احساسی که به اون بچه داشتم، با تمام مهری که تموم اون نه ماه توی وجودم شکل گرفته بود، بچه رو از خودم جدا کردم و دادم به هادی... دلایلم زیاد بود، بگذریم از اینکه من دیگه نمی‌خواستم لحظه‌ای اسم هادی روم باشه و اگر جدا می‌شدم با یه بچه‌ی بی‌پدر هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم... هادی هم باید می‌فهمید هر غلطی که بکنه تاوانی داره... باید مسئولیت کارهاش رو قبول می‌کرد. بهش گفتم یه زندگی خوب و آروم برای اون بچه فراهم کنه و در عوض من دیگه یه لحظه هم ادعای مادری برای اون بچه نمی‌کنم. هادی اون روزا در ظاهر خیلی خوب بود، با همه چی داشت کنار می‌اومد چون فکر می‌کرد می‌تونه منو راضی به برگشت کنه اما وقتی دید حرف من یکیه و دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خوامش ورق برگشت.

#فرجام_آتش
#پست269

مائده که حالا کنجکاو شده با صورتی که رد اشک روی آن خشک شده به دل‌آرا زل می‌زند. حق هم دارد، بعد از سه سال حرف‌های تازه‌ای می‌شنود. حرف‌هایی که هیچ‌وقت نشنیده بود. اصلا ً انگار حرف زدن از مادر ازدست‌رفته‌ی مهدی، در خانواده‌ی هادی ممنوعه بود که حتی نمی‌شد به آن اشاره کرد.

دل‌آرا با خنده‌ای هیستریک ادامه می‌دهد:

-اون موقع بچه بودم... فکر می‌کردم گذشتن از یه بچه کار راحتیه ولی هر ماه و هر سالی که گذشت دیدم قلبم داری خالی‌تر می‌شه. انگار یه بخشی از وجودم رو از دست داده بودم که هرچی می‌گذشت جبران نمی‌شد، با این حال به نبودنش عادت کرده بودم ولی دروغ چرا... پیشنهاد هاله وسوسه‌انگیز بود. منم بدم نمی‌آد بار گناهان عموم رو کمتر کنم. عمو خودش هم می‌دونست اون زمان چه ظلمی به منی که برادرزاده‌اش بودم کرد.

مائده به سختی از جا بلند می‌شود و جلوی دل‌آرا می‌ایستد.

-درست نمی‌فهمم چی می‌گی ولی در مورد اینکه جای خالی بچه‌ات رو حس می‌کردی بهت حق می‌دم. من سال‌ها با درد نازایی و حرف و حدیث‌های پشتش زندگی کردم. فکر اینکه هیچ‌وقت نتونم از خودم بچه‌ای داشته باشم دیوونه‌ام می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی عمیق می‌کشد و این‌بار ملایم‌تر و البته با لحنی که کمی شرم‌زده است می‌گوید:

-شنیدم داری ازدواج می‌کنی... ببین تو تازه اول راهی، می‌تونی بازم بچه‌دار بشی... اما من... مهلا اولین و آخرین بچه‌ای بود که می‌تونستم داشته باشم. من به مهدی وابسته شدم... من...

دل‌آرا لب‌هایش را جمع می‌کند و آب دهانش را قورت می‌دهد تا باز بغضش نشکند. بی‌اراده اخم می‌کند و خودش را از جلوی مائده کمی کنار می‌کشد:

-ببخش مائده جون، ولی فکر نکنم الان وقت مناسبی برای حرف‌زدن در این مورد باشه.

قدم که برمی‌دارد تا از اتاق بیرون برود مائده پشت سرش آرام می‌گوید:

-هادی بیشتر از من وابسته‌ی مهدی شده. فکر نکنم بتونی راضیش کنی.

از آنجایی که بعید می‌داند هادی اصلا معنای وابستگی یا دلبستگی را بداند، پوزخندی می‌زند و بدون اینکه برگردد، جواب می‌دهد:

-فکر کنم هادی هم باید بفهمه با بردن و دورکردن بچه از من چه عذابی بهم داده.

از اتاق بیرون می‌رود و بعد از یک‌بار دیگر رفتن به سرویس بهداشتی و آب زدن به صورتش پیش مادرش برمی‌گردد. هاله سرپا ایستاده و مهلا را که به گریه افتاده تکان می‌دهد. با دیدن دل‌آرا درمانده می‌پرسد:

-دلی مائده رو ندیدی؟ این بچه نمی‌دونم چرا بی‌قراری می‌کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا نفسش را محکم بیرون می‌دهد.

-چرا، سمت دستشویی بود... بدش به من تا مامانش بیاد. فکر کنم سروصدا اذیتش کرده.

هاله ازخداخواسته نفس راحتی کشیده و بچه را به دست دل‌آرا می‌دهد. او هم دخترک را جوری در آغوشش می‌گیرد که سرش به سینه‌ی او بچسبد و با پشت دست دیگرش سرش را ثابت نگه داشته و آرام کنار گوشش شعری زمزمه می‌کند. هرچند تجربه‌ی مادری‌کردن ندارد اما انگار همان حس لطیفی که در رفتار و صدایش وجود دارد، کم‌کم مهلا را آرام می‌کند و به محض بندآمدن گریه‌اش مائده در حالی که چشمانش سرخ ی کمی دارد سر می‌رسد. بدون معطلی بچه را تحویل او می‌دهد و سرجایش می‌نشیند. نیم ساعت بعد درست زمانی که خواننده اعلام می ا کند داماد برای صرف شام به قسمت زنانه می‌آید، گوشی هاله یک‌بار دیگر زنگ می‌خورد و او بعد از جواب دادن به آن از میز دور می‌شود.

با ورود بهروز به مجلس زنانه صدای دست و سوت بلند می‌شود و دل‌آرا با لبخند به او که با قدم‌های آرام سمت جایگاه و پیش مریم رفته نگاه م ی‌کند. همیشه متانت و آرامش بهروز زبان‌زد فامیل بود، دقیقاً نقطه‌ی مقابل برزو. برزو یکی بود لنگه‌ی دل‌آرا اما در هیبت مردانه که آخرسر هم نشان داد نمی‌تواند یک‌جا بماند و رفت.

-مامان... مامان... بابا به من گفت بیام پیش تو شام بخورم.

لحن کودکانه و آن «مامان، مامان» گفتن‌ها، نفس را در سینه‌ی دل‌آرا حبس می‌کند و با جان کندن سر می‌چرخاند. مهدی که همراه هاله به قسمت زنانه آمده با شیطنت کنار مائده می‌ایستد و با دست‌های کوچک مهلا بازی می‌کند. گاهی هم با کنجکاوی چیزهایی از مائده می‌پرسد و باز مشغول بازی با دست و پای بچه‌ی کوچک می‌شود. سر مائده بالا می‌آ

رمان بازار
romanbazar.ir

ید و با دیدن نگاه مبهوت و خیره‌ی دل‌آرا لب زیرینش را تو می‌کشد و پلک روی هم می‌گذارد. هردو دچار مخمصه‌ای شده‌اند که فقط خدا می‌تواند کمکشان کند از آن نجات پیدا کنند.

صدای بیتا دل‌آرا را از آن خیرگی و بهت بیرون می‌آورد.

-دلی گوشی توئه داره زنگ می‌زنه؟

کیفش را از پشتش برمی‌دارد و با پیداکردن گوشی‌اش از دیدن شماره‌ی سروش جا می‌خورد. انگشت روی صفحه می‌کشد اما به محض گذاشتن گوشی کنار گوشش، سروش اجازه‌ی حرف‌زدن به او نمی‌دهد و در عوض با تته‌پته و با بالاترین سرعتی که از او انتظار می‌رود بلند می‌گوید:

-آ...اگه... الان نیای... پایین دَعوا... دَعوا می‌شه.

#فرجام_آتش

#پست270

قلبش توی سینه فرو می‌ریزد و دست‌هایش مشت می‌شود. چیزی که از آن می‌ترسید بالاخره اتفاق افتاد. هرچند آن‌قدر به سیاوش اطمینان دارد که بداند در اولین حضور میان فامیل او، دعوا راه نمی‌اندازد و یا کاری نمی‌کند وجهه‌اش خراب شود؛ اما از هادی می‌ترسد، از اینکه نتواند جلو ی زبانش را بگیرد و بالاخره آتشی به پا کند. ترس نهفته در صدای سروش دلهره به جانش می‌اندازد و وقتی یک‌ضرب از جا می‌پرد، بیتا فوری می‌پرسد:

-چی شده؟ کجا می‌ری؟

سعی می‌کند نهایت خونسردی‌اش را به مادرش نشان دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سیاوش گفت یه لحظه برم بیرون کارم داره.

بیتا با تعجب ابرو بالا می‌برد.

-چی کار داره که نمی‌تونه صبر کنه؟ نیم ساعت دیگه تموم می‌شه مراسم.

-نمی‌دونم... برم ببینم چی می‌گه، زود میام.

در آخرین لحظه‌ی حضورش نگاهی سریع به مائده می‌اندازد و نمی‌داند نگاهش چه‌طوری است که مائده با دیدنش صاف می‌نشیند و نگران می‌شود.

فوری سمت رختکن می‌رود، پالتو و شالش را با بدبختی بین آن همه چوب رختی پیدا کرده و سرسری روی تن و سرش می‌اندازد. حین دویدن به خاطر پاشنه‌ی بلندش یکی دوبار تا مرز افتادن هم می‌رود اما سریع خودش را جمع می‌کند. نکته‌ی مثبت پیراهن کوتاه و دخترانه‌ای که انتخاب کرد، شاید همین بود که حالا حداقل دامنی بلند و دست‌وپاگیر جلوی راهش سد نمی‌شود.

گوشی را توی دستش می‌فشارد و با رسیدن به راهروی همکف یک دور، دور خودش می‌چرخد. گوشی را بالا می‌آورد تا با تماس با سروش جایشان را پیدا کند اما همان موقع صدایی از پشت سرش می‌شنود.

-فکر نکنم خیلی دوست داشته باشی به پروپای من بپیچی... چون نتیجه‌ی خوبی نداره.

روی پا می‌چرخد و با دیدن هادی، سیاوش و سروشی که عصبی و مضطرب چند قدم عقب‌تر از آن دو ایستاده سریع به همان‌طرف می‌رود. هرچقدر چهره‌ی هادی آشفته است، سیاوش همان‌قدر آرامش دارد و حتی آن لبخند اعصاب‌خردکن کنج لبش بیشتر روی اعصاب هادی فشار می‌

رمان بازار
romanbazar.ir

آورد که با پوزخندی واضح کف دستش را تخت سینه‌ی سیاوش می‌کوبد:

-ژست آدمای متمدن رو برای من درنیار. فکر کردی نفهمیدم با اون نگاهات دنبال چی هستی؟

سیاوش سیگاری که تا آن لحظه میان انگشتانش دود می‌شد را درون سطل زباله‌ی نزدیک پایش پرت می‌کند و به محض اینکه دست‌هایش بالا می‌رود تا کتش را دربیاورد، دل‌آرا هین خفه‌ای می‌کشد و سمت سروش می‌رود. با اینکه دویدن و نزدیک‌شدنش کاملا ً واضح است اما هادی و سیاوش از دوئلی که نگاه‌هایشان راه انداخته لحظه‌ای دست برنمی‌دارند. دل‌آرا خیلی سریع دست سروش را عقب می‌کشد و سعی می‌کند با آرام‌ترین حالت ممکن او را از آن وضعیت دور کند.

-سروش اینجا واینسا... تو برو تو سالن، من سیاوشو آروم می‌کنم.

سروش که نگاه‌های پر اخمش به هادی است، در حالی که با اضطراب انگشتانش را باز و بسته می‌کند می‌گوید:

-من... جایی نمی‌رم.

-ببین من نمی‌خوام زیاد اینجا شلوغ بشه. تو برو که کسی فکر نکنه اینجا خبریه.

سیاوش کتش را روی دستش می‌اندازد و در حالی که آستین‌های پیراهنش را کمی بالا می‌کشد، با صدایی واضح و در جواب دل‌آرا می‌گوید:

-اینجا خبری نیست دل‌آرا... چرا اومدی پایین؟ برگرد برو.

دل‌آرا که از برگرداندن سروش ناامید شده، با دو قدم بلند خودش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش می‌رساند، در حالی که سعی می‌کند اصلا ً نگاهش به هادی نیفتد.

-به خاطر تو اومدم، سروش نگرانت بود.

-سروش هم بی‌خود نگران شده. اومدم یه نخ سیگار بکشم برگردم.

هادی که از نادیده گرفته شدن توسط دل‌آرا عصبی‌تر شده، می‌غرد:

-واقعاً فکر کردی بعد از اون همه تیکه‌ی درشت و ریزی که سر میز بارم کردی باور می‌کنم که بیرون اومدنت فقط واسه سیگار کشیدنه؟

سیاوش بی‌توجه به جلز و ولزهای هادی نگاه از او می‌گیرد و کاملا ً به طرف دل‌آرا برمی‌گردد رنگ‌پریدگی‌اش که با وجود آرایش روی صورت کاملا ً مشخص است. از همان لبخندهای آرامش می‌زند و بازویش را نرم موازش می‌کند:

-برو بالا دل‌آرا. واقعاً می‌گم، خبری نیست... نه تا وقتی که پسرعموی محترمت دنبال شر نگرده.

دل‌آرا در چهره‌ی او دقیق می‌شود و آرام می‌پرسد:

-خب پس اگه خبری نیست، دست سروش رو بگیر برگردید تو سالن دیگه.

سیاوش نگاهش را لحظه‌ای سمت سروش برمی‌گرداند:

-برای چی راه افتادی اومدی دنبال من، به دل‌آرا هم زنگ زدی؟

اخم سروش غلیظ‌تر می‌شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران شدم.

آرام می‌خندد و سر تکان می‌دهد:

-برو تو سروش.

بعد هم دوباره رو به دل‌آرا می‌کند:

-تو هم برو... اتفاقاً الان که فکر می‌کنم می‌بینم بهترین شرایطه که بتونم با هادی حرف بزنم.

نفس دل‌آرا که داشت سرجایش برمی‌گشت با این حرف سیاوش باز در سینه‌اش گیر می‌کند.

-آخه الان؟

-پیشنهاد بهتری داری؟ نکنه می‌خوای باز بی‌خبر بذاره بره و...

#فرجام_آتش

#پست271

هادی که تا آن لحظه کنجکاوانه و عصبی، شاهد مکالمه‌ی آن‌ها بوده، خنده‌ای پُرحرص می‌کند و طعنه‌وار می‌گوید:

-خب پس مشخص شد اون همه تیکه و درشت، از کجا آب می‌خوره! دلی مگه نگفتم فکر مهدی رو از سرت بیرون کن.

دل‌آرا دست‌هایش را مشت می‌کند تا لرزشش حال درونی‌اش را لو ندهد

رمان بازار
romanbazar.ir

و وقتی برمی‌گردد جواب هادی را بدهد، دست سیاوش روی شانه‌اش می‌نشیند و با فشاری قابل توجه به او می‌فهماند دلش نمی‌خواهد اصلاً با او دهان به دهان شود.

-اونی که قراره با تو حرف بزنه منم نه دل‌آرا!

هادی بی‌توجه به جمله‌ی هشدارگونه‌ی او نگاه به چشم‌های پر از ترس دل‌آرا می‌دهد و باز هم پوزخند می‌زند. پوزخندهایی که آمارش کم‌کم دارد زیاد می‌شود و اعصاب بقیه را به هم می‌ریزد.

-آهان راستی تبریک می‌گم. خوش‌بخت بشید... البته امیدوارم.

رو می‌کند به سیاوش و با لحنی زننده ادامه می‌دهد:

-آخه اونی که دست گذاشتی روش خیلی اهل تک‌پری نیست، امیدوارم تحملش رو داشته باشی.

قلب دل‌آرا می‌ریزد و صدای خردشدنش گوشش را پُر می‌کند. نفس‌های تند سیاوش و بالا و پایین رفتن محسوس قفسه‌ی سینه‌اش باعث می‌شود دل‌آرا که تا آن لحظه کمی با حرف‌های سیاوش آرام شده بود دوباره استرس بگیرد. اما سیاوش برخلاف ترس دل‌آرا و البته خشمی که از حرکاتش مشخص است با آرام‌ترین لحن ممکن لب می‌زند:

-هر زنی دلش به حمایت شوهرش گرم باشه، نه چشمش نه فکرش جای دیگه نمی‌چرخه.

یک پارچ شربت شیرین، توی دل دل‌آرا سرازیر می‌شود و انگار خون یخ بسته توی رگ‌هایش را به جریان می‌اندازد. با این حرف سیاوش، هادی هم می‌فهمد او از تمام زیروبم گذشته‌ی دل‌آرا با خودش باخبر است و

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام حرف‌هایی که آماده کرده بود تا برای آزار سیاوش به زبان بیاورد، فراموش می‌کند.

صدای بم و محکمی از کمی آن‌طرف‌تر برای لحظه‌ای تنش بینشان را از بـ
ین می‌برد:

-سیاوش جان، کجایی داداش؟ شام رو آوردن که.

دل‌آرا نفسش را راحت‌تر بیرون می‌دهد و با لبخند به طرف برزو می |
چرخد. سیاوش هم رو به او لبخند می‌زند و آرام می‌گوید:

-مرسی برزو جان، داریم می‌آیم اگر این دختردایی‌تون رضایت بده برگرده بالا.

برزو تازه متوجه حضور دل‌آرا می‌شود و همان موقع هم نگاهش به هاد
ی می‌افتد که نه تنها ظاهرش بلکه احوالش هم آشفته است. یک جمع |
بندی ساده از افرادی که آنجا ایستاده‌اند کافیست تا بفهمد جو آرامی بیـ
نشان جریان ندارد. خودش را کنار هادی می‌رساند و با گذاشتن دست رو
ی شانه‌ی او با خنده می‌گوید:

-هادی خدایی ماذا فازا؟ خیلی زود اومدی حالا وسط عروسی جلسه‌ی برجام هم راه می‌ندازی؟ بیاین بریم تو باباجان، بابام پدرمو آورد جلوی چشمم اون‌قدر گفت حواست به مهمونا باشه.

بعد هم رو به دل‌آرا لبخند دلگرم‌کننده‌ای می‌زند و با چشمک آرامی سر تکان می‌دهد.

-بدو برو بالا، خوبیت نداره وایسادی اینجا... می‌دونی که!

دل‌آرا که همان‌طور نگران نگاهش می‌کند، برزو لحظه‌ای پلک روی هم م

رمان بازار
romanbazar.ir

ی‌گذارد و وقتی سیاوش هم آرام می‌گوید «برو دل‌آرا، خواستیم بریم بهت زنگ می‌زنم» برزو بی‌حرف لب‌هایش را تکان می‌دهد:

-برو خیالت راحت.

نفسی می‌گیرد و بعد از نگاهی آرام به تک‌تک آن‌ها دست آخر رو به سروش بی‌صدا می‌گوید:

-ببرش تو.

سروش با همان اخم محو بین ابروهایش سر تکان می‌دهد و دل‌آرا با قدم‌هایی نامطمئن از آن‌ها دور می‌شود. وقتی به داخل سالن زنانه برمی‌گردد، قلبش هنوز هم آرام نشده و از تصور رفتار و حرف‌هایی که از هاد ی سرخواهد زد و هرلحظه امکان دارد سیاوش را عصبی‌تر کند، لقمه‌ای غذا از گلویش پایین نمی‌رود.

اصلا ً حواسش نیست که بعد از کشیدن شام و برگشتن سر میز، مائده جایش را عوض کرده و کنار او نشسته. وقتی متوجه نزدیکی‌اش می‌شود که مائده با صدایی فوق‌العاده آرام کنار گوشش می‌پرسد:

-اتفاقی افتاده بود پایین؟

با گیجی سر برمی‌گرداند.

-نه، چه اتفاقی؟

صادقانه جواب می‌دهد:

-هیچی... ترسیدم هادی بخواد بچه‌بازی دربیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌خیال بازی کردن با غذایش شده و کاملا ً به طرف او می‌چرخد:
-هادی چیزی گفته، درسته؟ تو خیلی بی‌خبر بی‌خبر هم نیستی.

مائده آب دهانش را قورت می‌دهد و زورکی لبخند می‌زند:
-نه... ولی خب از روزی که ماجرای وصیت پدرجون وسط کشیده شده د یدم که عصبی شده و یه‌جا نمی‌مونه. ترسیدم پایین شری به‌پا کرده باشه.

دل‌آرا بی‌حرف سر برمی‌گرداند و دوباره مشغول بازی با غذایش می‌شود اما در نهایت نمی‌تواند جلوی گفتن حرفی را بگیرد و بدون اینکه نگاهی به مائده بیندازد زیرلبی زمزمه می‌کند:
-اتفاقاً انگار خیلی دنبال شر درست کردن بوده، شانس آورد طرفش آدم صبوریه.

#فرجام_آتش
#پست271_ادامه

دیگر سر برنمی‌گرداند تا واکنش مائده را ببیند. با اینکه تمام فکرش پیش سیاوش است و اتفاقی که ممکن است بعد از بالا آمدن او افتاده باشد، اما سعی می‌کند خونسردی‌اش را حفظ کند و فقط منتظر تماس سیاوش بماند. تماسی که تا لحظه‌ی بیرون رفتن آخرین مهمان‌ها از سالن خبری از آن نمی‌شود تا جایی که صدای بیتا درمی‌آید:
-دلی یه بار دیگه زنگ بزن بهش. بابا تالار خالی شد، پس کی قراره بریم؟

برای چهارمین بار شماره‌ی سیاوش را می‌گیرد و وقتی باز هم جوابی نم

رمان بازار
romanbazar.ir

ی‌گیرد، این‌بار به سروش متوسل می‌شود. هرچند تا آن لحظه تماسی با او نگرفته که احتمالا ً باعث نگرانی‌اش نشود، اما حالا دیگر صبر فایده ندارد، ضربان قلبش از نگرانی روی هزار رفته. سروش فوری جواب می ا دهد و دل‌آرا می‌پرسد:

-سروش سیاوش کجاست، چرا جواب نمی‌ده تلفنشو؟ مگه قرار نبود خواستیم بریم زنگ بزنه؟

سروش چندثانیه سکوت می‌کند، سکوتی که تمام وجود دل‌آرا را از ترس به رعشه می‌اندازد و در نهایت با همان صدای آرامش و وقفه‌های بین کلا می که موقع اضطراب بیشتر می‌شود، جواب می‌دهد:

-فکر...کنم اومد... بیاین...بیاین پایین.

***

سلام

شرمنده بابت تاخیر. آدم وقتی درگیر مریض‌داری می‌شه دیگه همه برنامه‌های روزانه‌اش به هم می‌ریزه.

در مورد پارتا چیزی نمی‌گم. شما بیاین حرف بزنید بگید نظرتون چیه راجع به حرفای مائده، دل‌آرا و رفتار هادی و سیاوش

مرسی که هستید و همراهید

روز خوش

#فرجام_آتش

#پست272

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی خانه طی یک واکنش غیرارادی و به خاطر دلهره‌ای که سکوت و چهره‌ی ناخوانای سیاوش از جلوی در تالار تا همین‌جا به جانش انداخته، با یک خداحافظی شتاب‌زده، زودتر از همه از ماشین پیاده می‌شود. وقتی ماشین را دور می‌زند و جلوی در خانه می‌ایستد تازه متوجه مکث بیتا و صحبتش با سیاوش می‌شود و بعد از اینکه بیتا با تکان سرش، از ماشین پایین می‌آید، سیاوش هم پیاده می‌شود و در حالی که یک پایش هنوز توی ماشین و دستش روی سقف آن است، رو به دل‌آرا می‌گوید:

-هرچی که لازم داری برای شب، بردار و بیا، منتظریم.

دل‌آرا با گیجی به سمت مادرش برمی‌گردد و انگار با نگاهش کسب تکلیف می‌کند که بیتا هم حین بیرون کشیدن کلید از کیفش آرام می‌گوید:

-با من صحبت کرده، برو باهاش.

همراه هم بالا می‌روند و دل‌آرا خیلی سریع برای تعویض لباس مهمانی و برداشتن وسایل به اتاق می‌رود. همان‌طور که کیفش را آماده می‌کند لحن بازجویانه‌ی بیتا در آستانه‌ی در اتاق او را ازجا می‌پراند.

-چی شده دلی؟

رو به مادرش برمی‌گردد و تند سر تکان می‌دهد.

-چی؟ هیچی... چیزی باید می‌شد مگه؟

-این سیاوش اونی نبود که عصر اومد دنبالمون و رفتیم تالار.

نمی‌داند به مادرش چه باید بگوید. برای اولین بار موضوعی را بیش از حد از مادرش پنهان نگه داشته و آن هم ماجرای برگرداندن مهدی است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک به چهار ماه از آن روز گذشته و هنوز نمی‌تواند پیش‌بینی کند مادرش با شنیدن این ماجرا چه واکنشی نشان خواهد داد. وای به این که بفهمد پای سیاوش را هم درست به میانی‌ترین نقطه‌ی ماجرا یعنی رو یارویی با هادی کشیده.

دوباره مشغول جمع‌کردن وسایلش می‌شود و هم‌زمان جواب می‌دهد:

-نمی‌دونم... الان می‌رم که همینو بفهمم.

شالی را روی سرش می‌اندازد و پالتویش را از روی تخت برمی‌دارد. جلو ی در اتاق بوسه‌ای به گونه‌ی مادرش می‌زند و سعی می‌کند جوری به لحنش رنگ شیطنت بدهد که مادرش همه‌چیز را باور کند.

-خیالت راحت باشه با من مشکلی نداره، الانم احتمالا ً می‌خواد من برم پیشش که آروم بشه.

نیشخندی می‌زند که بیتا به خاطر دلشوره‌ی بی‌دلیلی که به جانش افتاده آن را برای اولین بار نادیده می‌گیرد.

-آخه چرا؟ نکنه کسی تو عروسی چیزی.!

-نمی‌دونم. حتماً همون‌جا یه چیزی شده دیگه... حالا باهاش صحبت می ا کنم می‌فهمم.

با سرعت به سمت در می‌رود و بوت‌هایش را به پا می‌کند. بیتا با چهره‌ا ی متفکر از جلوی در اتاق دل‌آرا با همان لحن هشداری همیشگی‌اش می ا گوید:

-دلی بپا تو آروم کردنش زیاده‌روی نکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف می‌ایستد و با چشم‌های گردشده به مادرش که خونسرد به کفش پوشیدن او زل زده، نگاه می‌کند.

-وای مامان توروخدا بس کن. هردفعه قراره این موضوع رو تکرار کنی؟

بیتا شانه بالا می‌اندازد و مشغول باز کردن گیره‌های روی سرش می‌شود.

-نمی‌خوام یه بار دیگه اشتباهی بکنی که نشه جبرانش کرد.

چشمی در کاسه می‌چرخاند و با یادآوری این موضوع که سیاوش جلوی در خانه از انتظار زیادی احتمالاً حسابی کفری شده در را باز می‌کند.

-به خدا حواسم هست، اون از من حواس‌جمع‌تره. حالا برم؟

بیتا بی‌حرف سر تکان می‌دهد و دل‌آرا با فکری مشغول‌تر، از خانه بیرون می‌زند. سروش با رفتن به صندلی عقب جلو را برای او خالی کرده. لبخندی برایش می‌زند و روی صندلی جلو کنار سیاوش می‌نشیند. سیاوش نگاه گذرایی به او می‌اندازد و بعد از بیرون دادن محکم نفسش، ماشین را به حرکت درمی‌آورد.

***

بدون اینکه لباس‌هایش را از تن دربیاورد و فقط با انداختن کتش روی دسته‌ی مبل به طرف بالکن می‌رود و در را پشت سرش نیمه‌باز می‌گذارد طوری که سرمای هوای آخر زمستان کل خانه را پر می‌کند. دل‌آرا مستاصل نگاهی به سروش می‌اندازد که او هم از دیدن حالت‌های سیاوش مبهوت مانده.

-آخر هم نفهمیدی چی شد؟

سروش همان‌طور که دکمه‌های پیراهنش را آرام آرام باز می‌کند سر بالا م

رمان بازار
romanbazar.ir

ی‌اندازد. لرزش دستانش از چشم دل‌آرا دور نمی‌ماند. خودش را به او م
ی‌رساند و دست‌هایش را در دست می‌گیرد.

-سروش! ترسیدی؟

سروش یکی دوباری آب دهانش را قورت می‌دهد و نگاهش را از دل‌آرا م
ی‌دزدد. همین کافی است تا دریای قلب ناآرام دل‌آرا متلاطم‌تر ش‌ود.

-ببینمت!... سیاوش دعوا کرد؟

فقط سر بالا می‌اندازد و دل‌آرا بی‌قرارتر می‌پرسد:

-توروخدا سروش!.. اگه چیزی شده بهم بگو.

دست‌هایش را می‌چرخاند و دست‌های دل‌آرا را میان انگشتان ناآرامش م
ی‌گیرد. خیلی تلاش می‌کند به چشم‌های او نگاه کند اما مردمک‌هایش
بازی‌شان گرفته که یک جا ثابت نمی‌مانند.

-من... همیشه... همین‌جوری‌ام... ولی... تو نترس.

نفسش را بیرون می‌دهد و زورکی لبخند می‌زند.

-می‌رم... بخوابم... راحت باش.

طی این سه ماهی که به عقد سیاوش درآمد قدردان درک و شعور
سروش بوده. هروقت که به اینجا می‌آید، سروش هم یا خودش را
مهمان خانه‌ی عمو می‌کند یا خیلی زود برای خوابیدن آماده می‌ش‌ود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#فرجام_آتش

#پست273

لحظه‌ای روی پا می‌چرخد و با دیدن سیاوش که با همان یک‌لا پیراهن در تنش توی بالکن ایستاده و سیگار می‌کشد، یه طرف اتاق می‌رود. تقه‌ای به در می‌زند و بعد از شنیدن "بله"ی سروش سرش را آرام داخل می‌برد.

-سروش یه پتویی، چیزی می‌دی؟

دقیقه‌ای بعد در حالی که خودش هنوز پالتویش را درنیاورده، از در نیمه باز بالکن رد می‌شود و پتوی نازک سفری را دولا، روی شانه‌های سیاوش می‌اندازد. نگاهش به سیگاری می‌افتد که میان انگشتان او بلاتکلیف مانده و خودبه‌خود می‌سوزد. سیاوش تکانی می‌خورد و بعد از نفسی عمیق لب می‌زند:

-ممنون.

شنیدن آرامش خفته در صدایش و نبودن هیچ شکلی از توبیخ و تنبیه در لحنش به دل‌آرا جرئت حرکتی بیشتر و حرف‌زدن می‌دهد. کنار دست سیاوش که خیره به خیابان تاریک و خالی مانده می‌ایستد و دست‌هایش را دور بازوی او حلقه می‌کند.

-از تالار تا اینجا یه کلمه هم حرف نزدی. نمی‌خوای بگی چی شده؟ کجا بودی؟ چرا این‌قدر دیر خبرمون کردی که بیایم خونه؟

دستش را بالا می‌برد و نگاهی به سیگار نیم‌سوخته می‌اندازد اما همین که قصد می‌کند آخرین کام را از آن بگیرد، دل‌آرا با احتیاط آن را از میان انگشتانش بیرون می‌کشد و بدون مکث از بالکن پایین می‌اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی من اینجام دیگه سیگار کشیدن هیچ مشکلی رو حل نمی‌کنه. باهام حرف بزن. به اندازه‌ی کافی استرس کشیدم نذار توی این بی‌خبری دیوونه بشم.

سیاوش تکانی به خودش می‌دهد و رو به دل‌آرا می‌چرخد.

-بریم تو؟

-سردته؟

-من نه... به خاطر تو می‌گم.

-منم خوبم... همین‌جا حرف بزنیم؟ سروش رفته بخوابه نمی‌خوام مزاحمش بشیم.

سری تکان داده و دست دل‌آرا را می‌گیرد تا همراه خودش لبه‌ی در ورودی بالکن بنشیند. پتوی سفری را باز کرده و یه طرفش را همراه دست خودش روی دوش دل‌آرا می‌اندازد. دل‌آرا گوشه‌ی پتو را دور شانه‌اش محکم می‌پیچد و سرش را به شانه‌ی سیاوش تکیه می‌دهد. دست سیاوش زیر پتو، روی بازوی او بالا و پایین می‌شود و وقتی شروع به حرف‌زدن می‌کند حتی نفس دل‌آرا هم حبس می‌شود تا زودتر بفهمد چرا سیاوش این‌قدر پریشان شده.

-امشب برای اولین بار... فقط به خاطر تو... خیلی جلوی خودم رو گرفتم که یه دعوای اساسی راه ننداز‌م.

کمی سرش را چرخانده و بالا می‌گیرد تا صورت سیاوش را ببیند اما از نیم‌رخی که توی دیدش قرار می‌گیرد چیزی نمی‌تواند بخواند.

-دل‌آرا لطفاً خیلی زود تصمیمت رو بگیر... خودت می‌دونی من نه باهات مخالفم و نه بی‌دلیل مجبورت می‌کنم کاری انجام بدی. اما خودم و

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت رو بلاتکلیف نذار. امشب عروسی بود، به احترام بزرگترا و پسرعمه‌ات جلوی حرفای هادی سکوت کردم، ولی تضمینی نمی‌دم که دفعه‌ی بعدی که ببینمش همه‌چی همین‌قدر آروم پیش بره.

تمام تن دل‌آرا برای شنیدن ادامه‌ی حرف‌هایش گوش می‌شود و سیاوش با مکثی کشنده آرام می‌گوید:

-برگردوندن مهدی چقدر برات مهمه دل‌آرا؟

برای یک لحظه حس می‌کند تمام سرمای زمستان رو به اتمام در تن و جانش رسوخ می‌کند. تنش می‌لرزد و انگار سیاوش متوجه این لرزش م ی‌شود که حصار دستش را دور شانه‌های او تنگ‌تر می‌کند.

-تو اراده کنی من تا تهش باهات هستم. دلم نمی‌خواد فکر کنی توی این ماجرا تنهایی ولی هادی با حرف‌های امشبش نشون داد قرار نیست راحت کوتاه بیاد.

لحن سیاوش آرام است اما کلمه به کلمه‌ای که به زبان می‌آورد فقط ترس و دلهره ایجاد می‌کند.

-مگه هادی چی گفته؟

تکان سیاوش و انقباض عضلات دست و شانه‌اش در مجاورت تن دل‌آرا به تنهایی نشان می‌دهد حرف‌های عادی و روتینی بین آن دو ردوبدل نشده. اما سیاوش مصرانه روی سکوتش پافشاری می‌کند:

-یه سری حرف مردونه بینمون ردوبدل شده، اگر قرار بود تو بفهمی نمی‌ گفتم بری. فقط...

رمان بازار
romanbazar.ir

تن لرزانش را سمت او می‌چرخاند و سیاوش برای اولین بار در آن دقایق، لبخندی دلگرم‌کننده به رویش می‌زند:

-من فقط نگران توام. دلم نمی‌خواد توی این ماجرا ذره‌ای اذیت بشی. شده خودم به جات همه‌جا می‌رم و هرکاری بخوای انجام می‌دم اما دلم نمی‌خواد یه بار دیگه با اون بی‌همه‌چیز روبه‌رو بشی.

بغضی که تا پشت دندان‌هایش بالا می‌آید را به زور می‌بلعد و می‌نالد:

-روزی که پشت کردم به اون بچه، خودم رو براش کشتم سیاوش... دیدن این روزا که بخوام که فکر کنم به اینکه برگردونمش یا نه، آرزو که هیچی، رویام هم نبود. الان واقعاً نمی‌دونم چی کار کنم. از اینکه نمی‌دونم یه دقیقه بعد چه اتفاقی ممکنه بیفته می‌ترسم... خیلی می‌ترسم.

دست سیاوش بالا می‌آید و پشت انگشتانش را نرم روی گونه‌ی یخ‌زده‌ی او می‌کشد.

-اما این تصمیمیه که خودت باید بگیری.

-چرا کمکم نمی‌کنی؟

-چون دلم نمی‌خواد یه سال یا ده سال بعد، وقتی از تصمیمت پشیمون شدی برگردی و به من بگی تو این‌جوری خواستی. می‌فهمی چی می‌گم؟

-من هیچ‌وقت این حرفو نمی‌زنم... چون یاد گرفتم پای عواقب تصمیماتم وایسم.

#فرجام_آتش

#پست274

رمان بازار
romanbazar.ir

قفسه‌ی سینه‌ی سیاوش از حجم زیاد هوا پر و خالی می‌شود و لب‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. تمام سال‌هایی که از سر گذرانده، حتی در مواجهه با بدترین اوضاعی که سروش را در آن دیده، این‌قدر مستأصل نشده و حالا که باید حامی‌ترین باشد و به بهترین شکل نقش تکیه‌گاه را برای دختری که تن لرزانش را به او تکیه کرده ایفا کند، جوری درمانده شده که از خودش بدش می‌آید. شانه‌ی دل‌آرا تکان ریزی می‌خورد و همان موقع صدای بالاکشیدن بینی‌اش نشان می‌دهد بالاخره بغضش شکسته و سرریز شده.

تن او را از خودش جدا می‌کند و کمی می‌چرخاند تا بتواند صورتش را ببیند اما دل‌آرا فوری دستش را روی چشم‌هایش می‌کشد و بعد از پاک کردن اشکی که بی‌اجازه از چشمش به بیرون سُر خورده خجالت زده و آرام می‌خندد.

-همه‌اش تقصیر توئه ها... وقتی این‌همه مهربون می‌شی دل منم هوس نازکردن می‌کنه.

نگاه سیاوش با لبخندی پر از شیطنت بین چشم‌های دل‌آرا گردش می‌کند و نوک انگشت شستش را آرام زیر پلکش می‌کشد.

-هرچقدر دوست داری ناز کن که خریدارشم... فقط هروقت هوس می‌کنی مثل ابر بهار اشک بریزی یادت بیاد آرایشتو پاک کردی یا نه. اصلا ً من نخوام تو ریمل بزنی کی رو باید ببینم؟

لبش را با شرم به دندان می‌گیرد و خودش هم انگشتش را زیر چشمش می‌کشد. با دیدن سیاهی نشسته روی انگشتش آهی می‌کشد. به خاطر ضرب‌العجلی که در عوض کردن لباس‌های مهمانی‌اش به خرج داد فراموش کرد آرایشش را پاک کند و حالا باز قیافه‌اش دیدنی شده. با نیشخندی سر بالا می‌آورد و سیاوش هم آرام می‌خندد. از پنجره نگاهی به داخل ساختمان می‌اندازد و با شیطنت می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به نظرت خوابیده؟

لب‌های دل‌آرا بیشتر کش می‌آیند اما اخمی دلنشین روی صورتش می‌نشیند.

-خودش که گفت می‌ره بخوابه... الهی بمیرم... خیلی ترسیده بود. چی کار کردی مگه؟

ابروهای سیاوش بالا می‌پرند.

-کاری نکردم... گفتم که.

-پس چرا دست و صداش می‌لرزید؟ رنگش پریده بود؟ حتماً یه چیزی دیده بود دیگه.

سیاوش آهی می‌کشد و انگشتانش را میان موهای به‌هم ریخته‌اش می‌لغزاند.

-سروش کلاً از عصبی شدن من می‌ترسه. هیچ‌وقت از خودش عصبانی نشدم اما به خاطر شرایطش زیاد با این و اون دعوا کردم.

ابروهای دل‌آرا از هم فاصله می‌گیرند و دهانش از تعجب باز می‌ماند.

-یه نمونه‌اش رو که خودت دیدی!

با یادآوری دعوای ترسناک سیاوش با هم‌کلاسی‌شان جلوی در دانشگاه باز اخم می‌کند.

-بله یادمه... اون روز اگه جا داشت منم می‌زدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سیاوش رنگ بدجنسی می‌گیرد و چشم‌هایش را باریک می‌کند:

-اتفاقاً اون لحظه که پریدی وسط و نذاشتی حسابی از خجالتش دربیام خیلی دلم می‌خواست بزنمت ولی لحظه‌ی آخر تو نگاهت یه چیزی دیدم که منصرفم کرد.

چشم‌هایش گرد می‌شوند اما کنجکاوانه می‌پرسد:

-چی دیدی؟

-یه چیزی که منو تا اینجا کشونده.

با نیشخندی جلو می‌رود تا عطر نفس‌هایشان با هم یکی شود. دل‌آرا با لذت همراهی‌اش می‌کند و لحظه‌ای بعد بدون اینکه ذره‌ای فاصله بگیرد، سرش را به سرشانه‌ی او می‌چسباند.

-سیاوش!

-جانم!

-تو می‌گی چی‌کار کنم؟ به نظرت مهدی با من خوشبخت‌تره یا بدون من ؟

-من نمی‌تونم بگم چی‌کار کنی یا نکنی عزیزم.

-حداقل یه کم کمکم کن.

دست سیاوش روی کمر او بالا و پایین می‌شود و بعد از چند لحظه‌ای تفکر، زمزمه می‌کند:

-دل‌آرا... هیچ وقت نمی‌شه قطعی گفت بچه‌ای پیش پدر و مادر خودش خوشبخته و پیش بقیه نیست. بچه‌هایی هستن که به خاطر بدسرپرست ی پدر و مادرشون مجبور به زندگی توی پرورشگاه شدن... بچه‌هایی هم

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن که در نبود پدر و مادراشون، کنار کسایی دیگه خیلی خوشبخت شدن. مثالش من و سروشیم. عمو و زن‌عمو تمام مدتی که مارو توی خونه‌شون نگه داشتن نگاهشون غیر از نگاهی که به بردیا و بارانا داشتن نبود... شاید اگر حمایت هاشون نبود من، تنهایی، بعد از فوت پدربزرگم از پس سروش برنمی‌اومدم.

دستش آرام بالا می‌رود و شال دل‌آرا را روی شانه‌اش می‌اندازد. انگشتانش را میان تاربه‌تار موهای او می‌لغزاند و ادامه می‌دهد:

-با اینکه از هادی اصلا ً خوشم نمی‌آد... ولی تو خودت باید تصمیم بگیری... ببینی اون می‌تونه یه پدر خوب برای بچه‌اش باشه یا نه. بچه، هم به پدرش نیاز داره هم مهر و محبت مادرش رو می‌خواد. کمبود هرکدومش می‌تونه مشکلات زیادی براش ایجاد کنه.

انگشتش را روی سینه‌ی سیاوش دایره‌ای می‌چرخاند و آرام لب می‌زند:

-مائده مادر خوبیه براش... امشب وقتی دیدم مثل جوجه، تند تند بهش می‌گه «مامان»، قلبم ریخت. اون دیگه همه‌چی رو می‌فهمه. اگر بیارمش پیش خودم، چقدر باید تلاش کنم تا مائده رو فراموش کنه و با همون اندازه محبتش به من بگه مامان؟

-اگر بزرگ‌تر بشه و اون موقع بفهمه که مائده مادرش نیست چی؟

با احساس بزرگ شدن حبابی که راه نفسش را آرام آرام می‌بندد خفه لب می‌زند:

-می‌فهمه، چون اسم من توی شناسنامه‌شه... اما شاید مائده اون‌قدر مادر خوبی باشه که اونم بتونه فراموش کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#فرجام_آتش

#پست275

سیاوش بوسه‌ای روی موهایش می‌نشاند و بعد هم دستش را می‌گیرد تا همراه هم بلند شوند. نگاهی به چشم‌هایش می‌کند و با قلبی که در موج دریای چشمان او گرفتار شده، لبخند می‌زند.

-بریم تو، وقت واسه فکر کردن زیاده.

-اما تو گفتی زود تصمیم بگیرم.

-به خاطر خودت گفتم عزیزم. دوست ندارم این شرایط تو رو از من دور کنه.

بدون حرفی دیگر در بالکن را باز می‌کند و با هم وارد خانه می‌شوند. سیاوش کمی جلوتر می‌رود اما با سوال ناگهانی دل‌آرا قدم‌هایش ناتمام مانده و فوری برمی‌گردد.

-اگه مهدی بیاد ما از هم دور می‌شیم؟ مزاحم زندگیمون می‌شه؟

قفسه‌ی سینه‌ی سیاوش یک بار دیگر پر و خالی می‌شود و قدم‌های رفته را برمی‌گردد. با نگاهی نافذ زل می‌زند به چشم‌های دل‌آرا و یک کلام می‌پرسد:

-الان... سروش مزاحم زندگی ماست؟

مردمک‌های دل‌آرا به لرزه درمی‌آیند و سیاوش محکم‌تر می‌پرسد:

-آره؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون فکر لب می‌زند:

-هیچ‌وقت!

گوشه‌ی لب سیاوش نرم بالا می‌رود و آرام پلک روی هم می‌گذارد:

-پس جوابتو گرفتی.

پشت به دل‌آرا، بدون حرفی دیگر، حین بازکردن دکمه‌های پیراهنش سمت اتاق می‌رود و برای چند لحظه او را با خودش تنها می‌گذارد. دل‌آرا برمی‌گردد و از پنجره‌ی بالکن به خیابان تاریک پیش‌رویش نگاه می‌کند. گیر کردن بین یک دوراهی بزرگ شاید بدترین وضعیتی است که می‌ توانست دچارش شود. اگر بخواهد مهدی را پیش خودش برگرداند آن‌ قدری به سیاوش اعتماد دارد که بداند وقتی او می‌گوید مهدی را به راحتی خواهد پذیرفت این کار را خواهد کرد. اما چه‌طور می‌تواند تمام بار یک ازدواج موقت و نافرجام را روی دوش مردی بگذارد که از مردانگی چیزی کم نگذاشته و نمی‌گذارد. از طرف دیگر با شنیده‌هایش از زبان مائده چه کند. خودش شاید به تعداد انگشتان دستش هم مهدی را ندیده و در آغوش نگرفته و این‌طور جانش برای آن بچه می‌رود. پس زنی که لحظه به لحظه تمام احساس مادرانه‌اش را برایش خرج کرده اگر از او جدایش کنند چه می‌کشد.

عمو حمید یک موقعیت عالی پیش رویش گذاشته، اینکه می‌تواند آن‌ طور که خودش دوست دارد مهدی را بزرگ و تربیت کند، حالا که شرایط‌ش جور شده، چرا که نه! می‌تواند بی‌مهری‌اش را هم جبران کند. اصلا ً دوست ندارد مهدی یکی شود شبیه پدر و پدربزرگش، همان‌قدر بی‌ اراده و ترسو، این را می‌داند که فرزندش با نظارت و تربیت سیاوش مرد کامل‌تری خواهد شد اما... پس آرامشی که برای زندگی مهدی خواسته بود چه می‌شود... آخ که اما و اگرها تمامی ندارند... این اما و اگرها کمر به قتلش بسته اند. اما به هر حال باید قدمی بردارد، ایستادن و درجا

رمان بازار
romanbazar.ir

زدن هیچ مشکلی را حل نمی‌کند.

گوشی‌اش را از جیب پالتویی که هنوز از تنش درنیاورده، بیرون می‌کشد. بی‌توجه به ساعتی که از نیمه‌شب گذشته شماره‌ی هاله را می‌گیرد و وقتی او با لحنی ترسیده جوابش را می‌دهد، همه‌ی تردیدهایش را پشت سر گذاشته و بدون هیچ حرف اضافه‌ای می‌گوید:

-به هادی بگو فردا میام مهدی رو ببرم پیش خودم.

تا هاله لب باز می‌کند کلمه‌ای روی لب بیاورد، تماس را قطع کرده و با نفسی که بالا نمی‌آید دستش همراه گوشی آویزان می‌شود. همان لحظه از پشت در آغوش مردی فرو می‌رود که بدون پرسیدن حتی یک سوال، فقط دستانش را حصار امنی می‌کند تا او با اطمینان و تکیه به همین نفس‌های محکمی که کنار گوشش می‌شنود، پیش برود و از هیچ چیزی نترسد.

***

#فرجام_آتش

#پست276

-یعنی چی که رفته؟

صدایش بی‌اراده بلند می‌شود اما هاله با نگاهی شرم‌زده و سربه‌زیر من‌من می‌کند:

-به خدا نمی‌دونم. صبح بلند شدم دیدم نیستن، هرچی هم زنگ می‌زنم در دسترس نیست، شاید تو راه...

-هادی دیگه داره شورشو درمیاره. نکنه دلش می‌خواد برم شکایت کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

که...

-دستت به هیچ‌جا بند نیست، خودتم اینو می‌دونی.

صدای مهری نطقش را کور می‌کند اما ذره‌ای تکان نمی‌خورد تا ببیند او کجای خانه است که تا آن لحظه اثری ازش نبوده. نگاه خیره و پر اخمش هنوز به هاله‌ای است که مثل بچه‌های خطاکار نگاهش را می‌دزدد. مهری اما بی‌کار نمی‌ماند و حرفش را ادامه می‌دهد.

-رو چه حسابی این‌جوری شیر شدی و ادعای مادریت گرفته؟ مگه تو نبودی که یه نگاه به اون بچه هم نینداختی و گفتی ببرینش؟ مگه تو نبود ی که سه سال سراغی ازش نگرفتی؟

بدون اینکه نگاهش را سمت مهری بچرخاند با تلخی می‌غرد:

-فکر می‌کردم یه کم از عذاب وجدان عمو روی شما هم اثر گذاشته، ولی الان می‌بینم هیچ تغییری نکردید.

-عموت زیر فشار مریضیش یه حرف‌هایی زده... دروغ چرا؟ منم تحت تاثیر قرار گرفتم... ولی گذری بود. اگر براش مهم بود همون موقع خبرت می‌کرد و تو روی خودت اون حرف‌ها رو می‌زد. من نمی‌تونم خوشبختی بچه‌ام رو فدای یه حرفی بکنم که حمید موقع مریضی و بی‌حالی زده. دنبال چی اومدی دختر؟ هادی اگر خودش هم بخواد من اجازه نمی‌دم یه ک روز هم اون بچه رو دست تو بسپره.

پوزخند پرصدایی می‌زند و این‌بار کامل به سمت زن‌عمویش می‌چرخد که با ژستی پرقدرت به مبل تکیه داده. اصلا ً کی آمده و آنجا نشسته که او متوجه نشده.

-در این که هادی یه آدم وابسته‌ی بزدله که چشمش به دهن شما و دنبال

رمان بازار
romanbazar.ir

کسب اجازه ازتونه شکی نیست. ولی مگه من چی خواستم؟ اینکه خواستم چند روز مهدی رو پیش خودم نگه دارم چیز زیادی بود؟ همه‌چی می‌تونست دوستانه حل بشه اما هادی خرابش کرد.

-اونی که همه‌چی رو خراب کرد تو بودی! هادی اومده بود تا آخر عید پیش ما بمونه اما پیغام تو دوباره اونو فراری داد. کی قراره سایه‌ات از سر زندگیمون کم بشه؟

با قلبی که از شدت عصبانیت تپش گرفته و تنی که به لرزش افتاده، زل می‌زند به زنی که قرار بود روزی نقش مادرشوهرش را ایفا کند اما حالا حتی به اندازه‌ی همان زن‌عمو هم نمی‌تواند نگاهش کند.

-پسر شما یه عمر فراری بوده... از خودش، از عشقش، از من، از ترس لورفتن راز مسخره‌اش پیش زنش... این یه بار هم روش.

برمی‌گردد و به چشم‌های ترسیده‌ی هاله زل می‌زند.

-بهش زنگ بزن و بگو دارم می‌رم ازش شکایت کنم. تا عید فقط پنج روز مونده، اگر تا قبل از تحویل سال برگشت و مهدی رو آورد پیش من شکایتم رو پس می‌گیرم وگرنه کار بکشه به آزمایش دی‌ان‌ای و اثبات ادعام، دیگه تا آخر عمرش نمی‌ذارم رنگ مهدی رو ببینه.

کیفش را از روی مبل برمی‌دارد و بدون خداحافظی و حتی نیم‌نگاهی به سمت مهری، از خانه بیرون می‌رود. دست هاله روی قفسه‌ی سینه‌اش مشت می‌شود و با چشم‌هایی گشاد شده رو به مادرش می‌گوید:

-شما گفتی بره... آره؟

مهری با اخمی وحشتناک به دخترش زل می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه‌ی این آتیشا رو تو به پا کردی هاله. فکر نکن نمی‌دونم. وگرنه این دختره از کجا می‌خواست بفهمه بابات چیا گفته.

-مامان!... اون حق داره بچه‌اش رو ببینه... یادت نیست بابا چی گفت؟ نکنه شما هم می‌خوای نفرین پشت سرت باشه؟

-کدوم نفرین؟ دختره‌ی ساده!! مگه ما به زور بچه رو ازش گرفتیم؟ خودش زد زیر کاسه کوزه‌ی همه چیز. خودش نخواست، خودش به هم زد، خودش هم بچه رو داد به هادی.

-اون یه مادره!

-مادر مهدی مرده! اینو هزاربار با خودت تکرار کن تا دوباره نبینم از این غلطا بکنی.

اشکی از گوشه‌ی پلک هاله می‌چکد و ملتمس می‌نالد:

-مامان!!

مهری از جا بلند می‌شود و حین رفتن به اتاقش بلند داد می‌زند:

-مامان بی مامان!... تمومش کن هاله.

دندان‌هایش را به هم می‌ساید و با بغض سمت اتاقش می‌رود. گوشی را از روی تخت برمی‌دارد و با همان اشک‌هایی که حالا تند تند به بارش افتاده‌اند تمام حرف‌های دل‌آرا را برای هادی می‌نویسد، آخرش هم اضافه می‌کند:

-یه کم وجدان داشته باش هادی.

***

روی پله‌های حیاط نشسته و دستی که از آرنج روی یک زانویش گذاشته

رمان بازار
romanbazar.ir

را به چانه‌اش تکیه داده، حواسش به شلوغ‌کاری‌های بارانا و لبخندهای آرام سروش است که سنگینی چیزی را همراه با عطر دوست‌داشتنی سیاوش روی شانه‌هایش حس می‌کند و سرش را برمی‌گرداند. همان لحظه با دیدن سیاوش که کاپشن خودش را روی دوش او انداخته لبخند می‌زند.

-سردم نبود.

کنارش روی همان پله می‌نشیند و او هم به روبه‌رو خیره می‌شود.

-ولی هوا سرده، مریض می‌شی.

-داره بهار می‌شه ها.

-سرمای زمستون تا وسطای فروردین پابرجاست. توی تعطیلات عید می‌خوام حسابی بچرخونمت، دوست ندارم مریض و سرماخورده باشی.

نگاهی به آتش وسط حیاط می‌اندازد و برای لحظه‌ای دلش کمی درددل کردن می‌خواهد.

-فکر می‌کردم مهدی رو توی تعطیلات عید پیش خودم داشته باشم.

#فرجام_آتش

#پست277

سیاوش شانه به شانه‌ی او می‌چسباند و سرش را کنار گوشش خم می‌کند:

-اگه خیلی واسه بچه‌داری عجله داری می‌خوای خودمون دست به کار بشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از لحن پر ازخنده و شیطنت او خنده‌اش می‌گیرد و شانه‌اش را آرام به شانه‌ی سیاوش می‌کوبد:

-خودت می‌دونی منظورم چیه!

از پشت کتف و شانه‌ی دل‌آرا را به نرمی لمس می‌کند و بعد از نفسی عمیق آرام می‌گوید:

-همه‌چی درست می‌شه دل‌آرا... زمان همه‌چی رو حل می‌کنه.

در ورودی خانه با صدا باز و بسته می‌شود و بردیا با حالت دو از کنارشان پایین می‌رود. جلوی پله‌ها برمی‌گردد و با خنده و چشمکی به سیاوش تند می‌گوید:

-آقا نامزدبازی و صحبت‌های درگوشی باشه واسه خلوت... امشب چهارشنبه سوریه تا تک تکتون رو نندازم تو آتیش... چیزه... ببخشید... یعنی تا از روی آتیش نپرونم شب خوابم نمی‌بره. پاشو پاشو سیا... پاشو بیاین.

کیسه‌ی کوچکی پر از سیب‌زمینی را هم بالا می‌آورد و نشان می‌دهد:

-اینا هم قراره کباب شن و نوش‌جانشون کنیم... زود بیاین.

به طرف آتش می‌رود و کیسه را به دست بارانا می‌دهد، بعد هم آتش را دور می‌زند و هر دو دستش را از پشت روی شانه‌های سروش می‌گذارد. بارانا که مشغول گذاشتن سیب‌زمینی‌ها کنار آتش می‌شود و با تکه چوبی آن‌ها را به جلو هُل می‌دهد، سروش بی‌توجه به زمزمه‌های بردیا کنار گوشش دستش را دراز کرده و بارانا را صدا می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مواظب باش... نسوزی.

بارانا هم با لبخند نگاهش می‌کند و سر بالا می‌اندازد:
-مراقبم.

سیاوش بلند می‌شود و دست دل‌آرا را هم می‌گیرد. وقتی نگاهش به چهره‌ی گرفته‌ی او می‌افتد با اخم می‌پرسد:
-اگه می‌دونستم بیام خواستگاریت و عقدت کنم قراره کلا ً عوض بشی هیچ وقت بهش فکر هم نمی‌کردم.

دل‌آرا متعجب نگاهش می‌کند و سیاوش با سر به لب‌های او اشاره می‌کند:
-یه نگاه توی آینه به این قیافه‌ی پوکرفیس خودت بکن می‌فهمی چی می‌گم؟ تو همون دل‌آرایی که یه لحظه خنده و شوخی از روی لباش کنار نمی‌رفت؟

دل‌آرا دستپاچه من‌من می‌کند:
-سیاوش... من... آخه...

با نوک انگشتانش چتری‌های او را روی پیشانی به هم می‌ریزد و با اخم لبخند می‌زند:
-توضیح نخواستم ازت... فقط اینو گفتم که بدونی روحیه‌ی تو چه‌جور ی تاثیر مستقیم روی حال و روز من می‌ذاره. یعنی من این‌دفعه دستم به هادی برسه یه دندون سالم توی دهنش...

رمان بازار
romanbazar.ir

-سیاوش!!

اخمش غلیظ‌تر می‌شود و با حرص می‌غرد:

-بله؟!... آخه یه آدم چقدر می‌تونه احمق و بی‌شعور باشه که...

دل‌آرا که میزان عصبانیت سیاوش را از تغییر رنگ چهره‌اش می‌فهمد دستش را گرفته و او را با خودش سمت آتش وسط حیاط می‌کشد:

-بی‌خیال بابا تو چرا حرص می‌خوری اصلا ً. بیا بریم از روی آتیش بپر یم حال و هوامون عوض شه.

سیاوش دور از چشم دل‌آرا نیشخندی می‌زند و با تأسف سر تکان می ا دهد. اما خودش خوب می‌داند وعده‌اش را روی هوا نداده و قطعاً اگر ای ن بار با هادی رو‌درو شود از خجالتش در خواهد آمد. هنوز صدای منحوسش را توی گوشش دارد وقتی برای عصبانی‌کردن او داشت از ظرافت‌های تن دل‌آرا حرف می‌زد و سیاوش حس می‌کرد تمام بند بند انگشتان مشت شده‌اش در حال خرد شدن است. اگر مجلس عروسی نبود قطعاً مشتی که دور یقه‌ی پیراهنش سفت شده بود را توی فکش م ی‌خواباند تا بفهمد چقدر آدم ضعیف و ترسو و بی‌مایه‌ای است. جیغ پرخنده‌ی بارانا او را از احوالاتش بیرون می‌کشد و با دیدن بردیا که اصرار دارد سروش را از روی آتش بپراند، نگاهش به سمت دل‌آرا کشیده می‌شود. خنده‌های بلند و از ته دلش بالاخره حالش را کمی بهتر می‌کند. جلو می‌رود و بعد از ایستادن سمت دیگر سروش رو به بردیا می‌گوید:

-زورت به بچه رسیده؟

چشمکی به بردیا می‌زند و نتیجه ا حرفش می‌شود اخم سروش که سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

را سمت او برمی‌گرداند.

-سیا!

-جونم؟ می‌خوای بپری؟

نگاه سروش به آتش می‌افتد و انعکاس شراره‌های آتش توی شیشه‌ی عینکش برق می‌اندازد. دل‌آرا با خنده می‌گوید:

-اذیت نکنید داداشمو. راست می‌گید اول خودتون بپرید.

سروش سر برمی‌گرداند و با لبخندی آرام نگاهش می‌کند. دل‌آرا هم چشمکی برایش می‌زند و آرام هشدار می‌دهد:

-نپری ها!

سروش قدمی عقب می‌رود و با سری بالا داده به بردیا و سیاوش می‌گوید:

-راست می‌گه... اول خودتون... بپرید.

بارانا و دل‌آرا هم‌زمان دست و جیغ می‌زنند و بردیا و سیاوش به هم نگاه می‌کنند. بردیا آستین‌های بلوز بافتش را بالا می‌دهد و دست به کمر رو به سیاوش می‌گوید:

-اول تو می‌ری یا من برم؟

سیاوش با لبخندی پر از بدجنسی قدمی به عقب برمی‌دارد.

-من مزاحم قهرمان‌بازی‌تون نمی‌شم استاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده‌ی همه بلند می‌شود و بردیا با پوزخندی با نمک آتش را دور می‌زند. تنه‌ای هم به سیاوش می‌زند و قلدرمآبانه می‌غرد:

-کنار وایسا نفتی نشی.

#فرجام_آتش

#پست278

کمی به عقب می‌رود و با برداشتن خیزی بلند و در یک حرکت از روی آتش می‌پرد. سیاوش پشت سرش بدون معطلی می‌پرد و با دیدن دل‌آرا که با شوق روی پا بالا و پایین می‌پرد، خنده‌اش می‌گیرد. بردیا با خباثت رو به سروش می‌کند و سری تکان می‌دهد:

-حالا دیگه حرفی هست؟ بجنب شب شد بابا.

سروش با گیجی نگاهش به آسمان می‌کند.

-خیلی وقته... شب شده.

بارانا آرام می‌خندد. کنارش ایستاده و دستش را می‌گیرد. همین حرکتش باعث نشستن اخمی هرچند محو روی صورت بردیا می‌شود که از چشم سیاوش دور نمی‌ماند.

-داره شوخی می‌کنه... اصلا ً بیا با هم بپریم.

سروش با نگرانی قدمی به عقب برمی‌دارد و نگاهش می‌کند.

-خطرناکه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بارانا ریز می‌خندد.
-تو باشی خطری برای من نداره.

گوشه‌ی لب سروش آرام بالا می‌رود و سیاوش که نزدیک بردیا ایستاده کنار گوشش پچ می‌زند:
-یه بار دیگه اخم کنی ابروهاتو تو همین آتیش می‌سوزونم.

بردیا رو برمی‌گرداند و با همان عنقی نگاهش می‌کند:
-آخه هنوز که خبری نیست بینشون.
-چقدرم که تو برات مهمه این چیزا!
-بارانا هنوز تصمیمشو نگرفته.
-خودش گفته؟

گنگ نگاهش می‌کند و سیاوش مطمئن لب می‌زند:
-بارانا خیلی وقته تصمیمشو گرفته... همین الان هم مشخصه همه‌چی!

بردیا سر برمی‌گرداند. سروش قدمی دیگر به عقب می‌رود و دم عمیقش در میانه‌ی راه به بازدم تبدیل می‌شود.
-ن .. نمی‌تونم.

دل‌آرا کنارشان می‌ایستد و دستش را روی شانه‌ی بارانا می‌گذارد.
-اصرار نکن... خودت بپر ببینم تنهایی چند مرده حلاجی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بارانا با "باشه" آرامی نگاه از سروش می‌گیرد و عقب می‌رود. همین که نگاهش را به آتش می‌دوزد، سروش با لحن خفه‌ای صدایش می‌زند:

-بارانا!

سرش را برمی‌گرداند و هیچ‌کس متوجه آن "جانم" بی‌صدایی که روی لب‌هایش می‌نشیند نمی‌شود. سروش بی‌حواس و ترسیده یک بار دیگر لب می‌زند:

-مواظب باش.

بارانا پلکش را روی هم می‌گذارد و با لبخند سرش را به معنای باشه کمی خم می‌کند. بعد هم جلوی نگاه پر از هراس سروش به نرمی از روی آتش ی که حالا حسابی زبانه کشیده می‌پرد. به محض اینکه پایش را آن طرف آتش روی زمین می‌گذارد، صدای بلند بیرون دادن نفس سروش، به گوش دل‌آرا می‌رسد. آتش را دور می‌زند و این‌بار جوری نزدیک بارانا می ا ایستد که انگار می‌ترسد اگر قدمی عقب بگذارد او را از دست خواهد داد. حواس هرچهارنفرشان با صدای دل‌آرا به طرف دیگر آتش جمع می ا شود.

-کنار وایسین که دیگه نوبت منه.

بارانا مشتش را در هوا تکان می‌دهد:

-همینه!

کمی عقب رفته و بعد از دویدن، از روی آتش می‌پرد، اما آن‌طرف آتش درست لحظه‌ای که همه حس می‌کنند تعادلش به هم خورده، وسط آغوش سیاوش فرود می‌آید و بقیه بی‌اراده و با صدای بلند می‌خندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌زنان سرش را بالا می‌گیرد و به چشم‌های نگران اما خندان سیاوش نگاه می‌اندازد.

-مرسی که همیشه هوامو داری.

سیاوش پلکی می‌زند و همان موقع صدای بلند مهین از بالای پله‌ها به گوش می‌رسد:

-یکی بیاد این کاسه‌های آش رو ببره پایین.

پنج نفری لبه‌ی باغچه و روبه‌روی آتش می‌نشینند و مشغول آش خوردن می‌شوند. صدای ترقه و نارنجک و فشفشه کوچه را پر کرده اما شوری که بین آن‌هاست اجازه نمی‌دهد حتی لحظه‌ای به بیرون رفتن و بودن بین جمع جوانان توی کوچه فکر کنند. بردیا با دهان پر قاشقش را در هوا تکان می‌دهد:

-سیر نشید سیب‌زمینی‌ها بمونه روی دستم؟

دل‌آرا نیشخندی می‌زند:

-مگه از سیب‌زمینی آتیشی هم می‌شه گذشت؟ هیچکی هم نخوره من هستم، باد نمی‌کنه!

بارانا رو به بردیا می‌گوید:

-حالا برو یه نگاه کن ببین اصلا ً پخته؟

بردیا کاسه‌ی آشش را کنارش گذاشته و بلند می‌شود. با چوب یکی از سیب‌زمینی‌ها را بیرون کشیده و همان‌طور که تند تند دست به دست و

رمان بازار
romanbazar.ir

فوتش می‌کند کمی از پوست کنارش را می‌کند. گازی به گوشه‌ی آن می‌زند و با احساس سوختگی زبان، با دستش مشغول باد زدن دهانش می‌شود.

-حالا از هول سیب‌زمینی خودتو به فنا ندی!

سیاوش این را با خنده می‌گوید و بردیا که چشم‌هایش از شدت داغی به اشک افتاده، با خنده جواب می‌دهد:

-دیگه یکی باید پیش‌مرگ این جمع بشه یا نه... کی از من مظلوم‌تر که چشم‌به‌راهی هم نداره.

بارانا با مهربانی می‌گوید:

-الهی قربون تنهاییت برم من... اصلا آرزوی امشب من اینه که تو از این تنهایی دربیای!

بردیا با نیشخندی رو به سیاوش ابرو بالا می‌اندازد:

-مظلوم‌نمایی کار خودشو کرد... می‌گم بارانا... حالا تو این رفیق مفیقات کسی رو سراغ نداری به درد من بخوره؟

سیاوش بلند شده و همان‌طور که سیب‌زمینی را از دستش می‌گیرد آرام می‌گوید:

-فکر کنم باید بگرده دنبال یکی که تو به دردش بخوری... وگرنه آدم به دردبخور که تا دلت بخواد زیاده.

جلوی چشمان باریک‌شده‌ی بردیا گازی به سیب‌زمینی می‌زند و تا بردیا

رمان بازار
romanbazar.ir

خیزی به سمتش برمی‌دارد به سمت دیگر حیاط می‌رود. از همان‌جا هم اعلام می‌کند:

-بچه‌ها سیب‌زمینی‌ها حسابی پخته فقط نمکش کمه... بردیا بدو نمکدون بیار ببینم.

#فرجام_آتش

#پست279

بردیا یکی دیگر از سیب‌زمینی‌ها را بیرون می‌کشد و خبیثانه نیشخند می‌زند:

-تو که امشب این‌همه نمک‌پاش شدی، با نمک خودت میل کن دیگه.

دقایق باقی‌مانده از آن شب باز هم بین شوخی‌های بچه‌ها طی می‌شود تا جایی که سرو صدایشان، کاظم و مهین و همین‌طور بیتا که همراه دل‌آرا مهمانشان شده را به حیاط می‌کشد و جمعشان گرم‌تر می‌شود.

بعد از برگرداندن بیتا و دل‌آرا به خانه، لحظه‌ی خداحافظی و جلوی در خانه، سیاوش بوسه‌ی نرمی روی پیشانی و گونه‌ی دل‌آرا می‌نشاند و با نوازش آرام گونه‌اش لب می‌زند:

-دیگه غم نبینم تو چشمات... هر مشکلی هم باشه با من درمیون بذار یا با هم حلش می‌کنیم و یا ازش می‌گذریم. ولی به هیچ قیمتی نمی‌خوام شادابی نگاهت یه‌ذره هم کم بشه.

دل‌آرا با دلی که از شدت شوق و دلگرمی به مرد پیش رویش حسابی سر ذوق آمده، گونه‌اش را به قفسه‌سینه‌ی او می‌چسباند و همان‌جا زمزمه م

رمان بازار
romanbazar.ir

ی‌کند:

-ممنون که یهو وسط زندگی من پیدات شد... مرسی که این‌قدر خوبی... حتی خود خوب هم این‌قدر خوب نیست.

سیاوش با خنده او را عقب می‌کشد و چشمکی می‌زند:

-زبون نریز واسه من... می‌دونی که تهش چی می‌شه؟

چشم‌های دل‌آرا برق می‌زند و لبخند دندان‌نمایی تحویلش می‌دهد:

-منم که عاشق این مدل عقوبت‌ها.

سیاوش با قلبی پرتپش دستش را پشت او گذاشته و به زور وادارش می‌کند که داخل ساختمان برود، بعد هم رو به او که با خنده در آستانه‌ی در ایستاده عقب عقب سمت ماشین می‌رود و دل‌آرا در لحظه‌ی آخر بوسه‌ای در هوا برایش می‌فرستد و برای سروش هم دست تکان می‌دهد. به محض دور شدن ماشین، در را پشت سرش می‌بندد و به سمت آسانسور می‌رود. لحظه‌ای که پشتش را به دیوار کابین می‌چسباند حس می‌کند هر روزی که با سیاوش می‌گذراند قلبش ذره ذره جلا پیدا می‌کند. انگار خدا سیاوش را مأمور کرده که تمام گذشته و تلخی‌های زندگی دل‌آرا را به تنهایی بشوید و جایش را با خاطرات قشنگ و به‌یادماندنی پر کند. وقتی یاد نگاه پر از شماتتش می‌افتد و فکر می‌کند چطور با بی‌فکری داشت غم و غصه‌اش را وارد شبی به این قشنگی می‌کرد قلبش می‌گیرد. فقط دلش به دلگرمی و حمایت سیاوش خوش است وگرنه اگر قرار بود تنها باشد و خانواده‌ی عمویش این بازی جدید را شروع کنند، قطعاً یک‌جا کم می‌آورد و به جنون می‌رسید. فقط از خدا می‌خواهد هادی سر عقل بیاید و این بازی مسخره‌ای که شروع کرده را تمام کند. از این همه کشمکش خاموش احساس خستگی می‌کند و دلش می‌خواهد سال جدید

رمان بازار
romanbazar.ir

را بدون ذره‌ای ناآرامی و تنش شروع کند. وارد خانه که می‌شود گوشی اش را از کیفش بیرون آورده و برای هاله پیام می‌فرستد:

"چه خبر؟"

جوابش در کسری از ثانیه می‌رسد، جوابی که می‌تواند روز و شب خوبش را به خوشی پایان دهد.

"هادی واسه سال تحویل برمی‌گرده، نگران نباش."

***

#فرجام_آتش

#پست280

فصل بیست و دوم

جو سنگین حاکم شده بر خانه اصلا ً نشان نمی‌دهد عده‌ای برای دید و بازدید عید به این خانه آمده‌اند. همه در سکوت فقط همدیگر را نگاه می کنند. سکوتی که بالاخره با حضور هاله و خم شدنش جلوی بیتا برای تعارف چای شکسته می‌شود:

-خیلی خوش اومدین. بفرمایید.

بیتا لبخند کوتاهی می‌زند و فنجانی از توی سینی برمی‌دارد.

-ممنون عزیزم.

سیاوش و دل‌آرا هم چای برمی‌دارند و وقتی هاله سینی را جلوی مهری می‌گیرد، او با تکان سر رد می‌کند. هاله با نفسی عمیق و نگاهی پر معنا به مادرش، کنار می‌رود و بعد از برداشتن فنجان چای خودش سینی را روی میز کنار دست مادرش می‌گذارد. سرش را که بالا می‌گیرد با نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر دل‌آرا به خودش مواجه شده و فقط لبخند می‌زند:

-می‌شه گفت بعد از خانواده‌ی عمه شما اولین مهمونای ما هستین. ببخشید که خونه این‌قدر سوت و کوره. دیگه امسال به خاطر شرایطمون و نبود بابا...

-خدا بیامرزتشون.

جمله‌ی سیاوش آن‌قدر ناگهانی ادا می‌شود که حرف هاله نیمه‌کاره باقی مانده و همان‌طور که ظرف خرما و شیرینی را به طرفش می‌گیرد، آرام می‌گوید:

-خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه. بفرمایید.

لب سیاوش طرح محوی از لبخند گرفته و یکی از شیرینی‌ها را برمی‌دارد.

-ممنون.

بعد از تعارف به بیتا، این‌بار روبه‌روی دل‌آرا می‌ایستد و وقتی او بدون برداشتن چیزی فقط نگاهش می‌کند، نفسش را محکم بیرون می‌دهد و با صدا لب می‌زند:

-نگران نباش.

دل‌آرا یک دور چشم‌هایش را در کاسه می‌چرخاند. شمار "نگران نباش" های هاله دارد از دستش در می‌رود و نمی‌داند دقیقاً برای چه چیزی نباید نگران باشد، برای اینکه نمی‌تواند واکنش سیاوش هنگام رویارویی با هادی را پیش بینی کند و یا برای این سکوت وحشتناکی که خانه را در برگرفته و نمی‌داند آن را باید پای چه چیزی بگذارد. سیاوش بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتن شیرینی توی بشقاب پیش رویش، انگشتانش را کمی به هم سابید و انگار صدای ذهن دل‌آرا و سوالی که از لحظه‌ی ورود توی سرش چرخ می‌خورد را می‌شنود که مهری را خطاب قرار می‌دهد:

-هادی خان تشریف ندارن؟ شنیده بودیم تعطیلات عید اینجا هستن.

مهری چند ثانیه به سیاوش که منتظر خیره به او مانده نگاه می‌کند و تا لب می‌جنباند جواب بدهد هاله پیش‌دستی کرده و فوری می‌گوید:

-دیشب این کوچولومون دل درد داشت تا صبح بیدار بود، اون بنده خداها هم دیروقت خوابیدن. الان صداشون زدم تا آماده شن بیان یه کم طول می‌کشه. شما از خودتون پذیرایی کنید.

میان سه نفری که روبه‌روی هاله و مهری نشسته‌اند فقط سیاوش است که با خونسردی تمام رفتار می‌کند. حالا هم که با بی‌خیالی فنجان چایش را برداشته و مشغول نوشیدن شده. برعکس بیتا که درست از روز اول سال وقتی فهمید چه در سر دل‌آرا می‌گذرد و قرار است چه‌کار کند کلی شماتتش کرد و دست آخر هم با او بی‌نهایت سرسنگین شد. حتی برای آمدن به این عیددیدنی کذایی هم دل‌آرا نتوانست راضی‌اش کند. اما سیاوش با زبان نرمش و استفاده از احساس علاقه‌ای که نسبت به خودش در وجود بیتا شکل داده بود او را با خودشان همراه کرد.

نگاه دل‌آرا سمت اتاق‌ها کشیده می‌شود و همان‌موقع صدای مهری به گوش می‌رسد:

-خب دلی جان، کی عروسی می‌خوای بگیری ان‌شاالله؟

تک سرفه‌ای کرده و سعی می‌کند وقتی جواب مهری را می‌دهد لبخندش سر جایش باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به زودی مهری جون... هروقت تصمیم گرفتیم و کارامون انجام شد کارت دعوت می‌آریم خدمتتون.

مهری پوزخندی زده و زمزمه می‌کند:

-نباید هم عجله‌ای داشته باشید. دیگه گذشت اون زمان که جوونا منتظر رفتن سر خونه زندگیشون می‌شدن.

دل‌آرا نفس عمیقی می‌کشد و نگاهش سمت بیتا می‌چرخد که خصمانه به مهری زل زده. هاله با لحنی هشداری صدا می‌زند:

-مامان!

نگاه دل‌آرا از صورت برافروخته‌ی بیتا به چهره‌ی خونسرد سیاوش و آن لبخند محو کنج لبش می‌افتد که در سکوت مشغول نوشیدن چایش شده. نمی‌داند آن همه حاضرجوابی‌اش کجا رفته که جواب این اظهار فضل مهری را نمی‌تواند بدهد اما سیاوش به جای او دست به کار شده و بعد از گذاشتن فنجانش روی میز رو به مهری می‌گوید:

-خانم فروتن، عروسی و مراسم و این جور چیزا یه تشریفاته که به نظر من اضافیه. مهم پیوند شرعی و قانونیه که خداروشکر انجام شده. بحث محرمیت موقت هم نیست که بخوایم نگران باشیم، عقد دائمه. یه عنی دل‌آرا الان همسر شرعی و قانونی و ثبتی منه. حالا اگه در این مورد چیزی اذیتتون می‌کنه بفرمایید که من رفع ابهام کنم.

دل‌آرا لبش را گاز می‌گیرد تا لبخندش عینیت پیدا نکند و هاله هم با چشم‌های گرد شده نگاهش را بین مهری که غضبناک به آن‌ها خیره شده و سیاوش که همچنان لبخند روی لبش است می‌چرخاند. بیتا که خیلی جلوی خودش را گرفته تا جلوی دامادش چیزی بار مهری نکند، به آرامی

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا را مخاطب قرار می‌دهد:

-دلی نمی‌خوایم بریم؟ به اندازه‌ی کافی زحمت دادیم بهشون... باید خونه‌ی بهرام هم بریم امروز.

#فرجام_آتش

#پست281

دل‌آرا با نگاهی ملتمس سمت بیتا برمی‌گردد و همان موقع بعد از به گوش رسیدن صدای باز و بسته شدن یکی از درهای اتاق، مائده و مهدی جلوی رویشان ظاهر می‌شوند و مائده با خوش‌رویی به آنها سلام می کند. بعد هم دستش را پشت سر مهدی گذاشته و کمی به جلو می فرستدش و آرام می‌گوید:

-سلامت کو پسرم؟

مهدی نگاهی بین سه نفرشان می‌چرخاند، چندثانیه نگاهش به دل‌آرا طولانی‌تر می‌شود انگار می‌خواهد چهره‌ی آشنایش را با خاطراتش مطابقت بدهد و با شیرینی سلامی بلند می‌کند. بعد هم برمی‌گردد و سرش را توی چادر مائده پنهان می‌کند. مائده با خجالت توضیح می‌دهد:

-ببخشید توروخدا دیر رسیدیم خدمتتون. مهدی بیدار نمی‌شد.

تا سیاوش لب باز می‌کند چیزی بپرسد هاله باز هم پیش‌دستی کرده و فوری می‌گوید:

-مائده پس هادی کو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شرم‌زده نگاهش را بین جمع می‌چرخاند و جوابش را تقریباً خطاب به مهمان‌ها می‌دهد:

-ببخشید یه کم سخت بیدار می‌شه. آخه دیشب مهلا خیلی بدخوابش کرد. من معذرت می‌خوام ازتون.

بیتا به سختی نگاه از آن دو می‌گیرد و دوباره رو می‌کند به سمت دل‌آرا:

-چی شد دلی؟ نمی‌رایم؟

دل‌آرا هم از چهره‌ی مائده و لبخند نمایشی روی لبش چشم برمی‌دارد و از سیاوش می‌پرسد:

-چی‌کار کنیم؟ بریم؟

لبخند محو سیاوش حالا تبدیل به پوزخندی شده و به جای جواب به دل‌آرا رو به مائده می‌گوید:

-ما قصدمون عرض ادب و عید دیدنی بود. مزاحم استراحت آقا هادی نمی‌شیم. ولی دل‌آرا یه امانتی دارن پیش شما که انگار قرار بود امروز که می‌آیم ازتون تحویل بگیریم.

دست مائده دور شانه‌ی مهدی که هنوز خودش را در آغوشش پنهان کرده سفت می‌شود و نگاهش را بین جمع می‌چرخاند.

-آخه... حتماً همین امروز باید ببرینش؟ نمی‌شه...

مهری نمی‌تواند ساکت بماند و فوری جواب می‌دهد:

-نه مائده جون، هیچ اصراری نیست. هادی هم یه قولی داده که من نمی‌

رمان بازار
romanbazar.ir

دونم رو چه حسابیه.

بیتا این‌بار نمی‌تواند ساکت بماند و با لبخندی اعصاب‌خردکن مهری را خطاب قرار می‌دهد:

-اتفاقاً آقا هادی شما ید طولایی دارن توی پا گذاشتن روی قول و قراراشون. بر خلاف میلم برای اولین بار باهات موافقم مهری جان. منم اصراری ندارم توی این کار ولی از اونجایی که هیچ‌وقت توی زندگی بچه‌ام دخالت نمی‌کنم این‌بار هم خودش می‌دونه که چه کار باید بکنه!

سیاوش به نرمی شانه‌ی بیتا را لمس می‌کند:

-مامان اجازه بدید یه لحظه.

بعد هم از آنجایی که زیادی توی این موضوع خودش را دخالت داده و حرف زده، آرام عقب می‌کشد و در حالی که دست دیگرش را روی پای دل‌آرا می‌کشد زمزمه می‌کند:

-خودت حلش کن.

دل‌آرا با احساس گرمای دست سیاوش روی پایش، تمام تن و حتی دلش گرم می‌شود و اعتماد به نفسش سر جایش برمی‌گردد. لبخندی شبیه آن که سیاوش کنج لبش نشانده بود می‌زند و با خونسردی و نادیده گرفتن واضح مهری، مائده را مخاطب خودش قرار می‌دهد:

-مائده جون اصلا ً بحث اصرار و این حرف‌ها نیست. یه صحبتی شد بـ ینمون و هادی هم با برگشتنش نشون داد قبول کرده. بحث تعهد و وجدانه. فکر نمی‌کنم هیچ‌کسی اینجا بخواد کار به بیرون از این خونه و خدایی نکرده قانون و دادگاه کشیده بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مائده بین افرادی که در سالن نشسته‌اند می‌چرخد و مردد نفسش را بیرون می‌دهد. از جا بلند شده و همان‌طور که دست مهدی را گرفته می‌گوید:

-درسته، حق با شماست پس اجازه بدید آماده‌اش کنم.

دل‌آرا از جا بلند می‌شود و جلوی چشمان پر غضب مهری که کم مانده از آن‌ها آتش بیرون بزند، دست روس شانه‌ی مائده گذاشته و وادار به ایستادنش می‌کند. آرام و با احتیاط می‌پرسد:

-باهاش... حرف زدین؟

مائده آب دهانش را قورت داده و بی حرف سری تکان می‌دهد. همان‌طور که با یک دست چادر گل‌دارش را زیر چانه محکم گرفته، کنار پای مهدی زانو می‌زند:

-مهدی جانم، مامان. یادته دیشب چی گفتم بهت؟

مهدی گیج و مات به مائده نگاه می‌کند و بدون اینکه سرش را ذره‌ای به طرف دل‌آرا بچرخاند، بغض می‌کند:

-من نمی‌خوام برم مامان... من تنهایی می‌ترسم... نمی‌شه بمونم؟

دل‌آرا هم مثل مائده کنار پای مهدی روی یک زانویش می‌نشیند و با گذاشتن هر دو دست روی شانه‌های کوچک او، به آرامی وادارش می‌کند به طرفش بچرخد. لبخند که می‌زند، نگاه مهدی کمی نرم‌تر می‌شود اما با مقاومت دست مائده را گرفته و رها نمی‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهدی جونم... تنها نیستی که پسر قشنگم. دلت نمی‌خواد یه مدت پیش من باشی با هم بریم خوش بگذرونیم؟

مهدی به چشم‌های روشن دل‌آرا زل زده و بعد از کمی مکث، آرام سر بالا انداخته و "نچ" می‌کند. مائده این‌بار با مهربانی بیشتر و البته بغضی که به جان صدای خودش افتاده کنار گوش مهدی پچ‌پچ می‌کند:

-مهدی... مامان. مهلا کوچولو دلش درد گرفته، باید ببریمش دکتر. تو هم می‌خوای با ما بیای؟

مهدی با تخسی باز "نچ" می‌کند و می‌غرد:

-من دکتر دوس ندارم.

-خب پس می‌خوای تنها بمونی؟

-نچ.

این‌بار دل‌آرا پشت دستش را روی گونه‌ی مهدی می‌کشد و با خنده می‌گوید:

#فرجام_آتش

#پست282

-اتفاقاً منم دکتر دوست ندارم مهدی... پس بیا یه چند روز پیش من تا مامان و بابا، مهلا رو ببرن دکتر و برگردن.

مهدی نگاهش را از بالای شانه‌ی دل‌آرا به هاله می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب عمه هست.

هاله آب دهانش را قورت داده و زورکی لبخند می‌زند:

-عمه قربونت بره... منم نیستم باید با دوستام برم یه جایی که طول می‌کشه.

-خب مامانی چی؟

مهری همان لحظه سکوتش را شکسته و با غیض سرپا می‌ایستد. چادرش را سفت زیر چانه‌اش گرفته و می‌غرد:

-واقعاً لازمه این‌جوری خودتون رو مسخره کنید و این همه دروغ تحویل این بچه بدید؟ هاله برو هادی رو صدا کن بیاد ببینم.

دل‌آرا بی‌توجه به غرغرهای مهری بوسه‌ای روی گونه‌ی مهدی می‌زند.

-مامانی هم سرش درد می‌کنه مهدی... بعدم با من بیشتر بهت خوش می‌گذره، می‌ریم پارک و با هم بازی می‌کنیم. ولی پیش مامانی باید بمونی تو خونه فقط.

مهدی نگاهش را بین همه که کنجکاو به او چشم دوخته‌اند می‌چرخاند و چشم‌هایش پر از اشک می‌شوند. سرش را به طرف مائده می‌چرخاند و باز خودش را به او نزدیک‌تر می‌کند.

-ماشینام چی می‌شن؟

-همه رو ببر پسرم.

-قطارم چی؟

-اونم ببر... هرچی که دوست داری ببر.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی مهدی جوابی نمی‌دهد، مائده آب دهانش را با بغضی که دارد بالا م ی‌آید قورت می‌دهد و دستی به سر پسرک می‌کشد:

-هروقت مهلا خوب بشه زود می‌آم دنبالت... باشه؟

صدای بمی در سالن خانه طنین می‌اندازد و قلب دل‌آرا را از شدت دلهره می‌لرزاند.

-سلام... چی شده؟

بدون اینکه ذره‌ای تغییر در موقعیتش ایجاد کند، به روی مهدی که حالا که نگاه متعجبش سمت پدرش کشیده شده لبخند می‌زند و دست کوچک و نرمش را نوازش می‌کند.

-پس با من میای دیگه؟

مهری در جواب سوال هادی می‌غرد:

-به همین راحتی داری بچه‌ات رو پیشکش می‌کنی؟

سیاوش و بیتا هم‌زمان روی پا می‌ایستند و سیاوش به جای هادی جواب می‌دهد:

-از این بچه‌ای که می‌فرمایید، دو نفر به قدر مساوی حق دارن خانم فروتن.

مهری رو برمی‌گرداند و عصبی سیاوش را نگاه می‌کند. هادی اما با همان چهره‌ای که هنوز خواب‌آلوده است و حتی موهای به هم‌ریخته‌اش را هم

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه نزده، با سینه‌ای جلو داده به سیاوش زل می‌زند:

-اون یه نفر دیگه قبلا ً قید تمام حق و حقوقش رو زده بود. حالا نمی‌دونم چی شده و کی شیرش کرده که ادعای حقانیت می‌کنه.

دل‌آرا بوسه‌ای روی گونه‌ی مهدی می‌زند و بعد از اینکه از مائده می‌خواهد او را برده و آماده کند، روی پا می‌ایستد و به طرف هادی برمی‌گردد.

-به نکته‌ی خوبی اشاره کردی پسرعمو. اتفاقاً یکی خوب شیرم کرده و اونم بابای خدابیامرزته. یادته تو بیمارستان بهت چی گفتم؟ اصلا ً دلم نمی‌خواد این بچه زیر دست یکی با تفکرات تو بزرگ بشه.

هادی نگاهش را با مکث از سیاوش گرفته و با وقاحت به صورت دل‌آرا زل می‌زند. در حالی که پوزخندی کنج لبش جا می‌گیرد زمزمه می‌کند:

-امیدوارم فقط به خاطر حرف‌های بابا این همه جسارت پیدا کرده باشی.

دست‌هایش را از هم باز می‌کند و نگاهش را به مادرش می‌دهد:

-حرفی نیست مامان. به قول این آقای محترم، این خانوم هم حقی داره که باید بهش برسه. امیدوارم لیاقت این حق رو داشته باشه. منم فقط به خاطر هاله و مائده راضی شدم وگرنه ایشون سه ساله که برای من مُرده.

دل‌آرا با نفرت از او رو می‌گیرد و به سیاوش نگاه می‌کند اما با دیدن فک فشرده‌ی او و اخم غلیظش دلهره جای تنفر را می‌گیرد. همین که سیاوش میز جلومبلی را دور می‌زند و دو قدم بلند به سمت هادی برمی‌دارد، دل

رمان بازار
romanbazar.ir

آرا هین خفه‌ای می‌کشد. اما تا تصمیم می‌گیرد قدمی به سمت سیاوش برداشته و از واکنش احتمالی او جلوگیری کند، سیاوش با لبخندی رو م ی‌کند به سمت مهری و هاله و می‌گوید:

-خانوما ممنون از پذیرایی‌تون. امیدوارم سال خوبی در پیش داشته باش ید.

بعد هم روبه‌راوی هادی می‌ایستد و کف دستش را چندباری روی شانه‌ی او می‌کشد انگار قصد دارد گردوخاکی فرضی را از روی لباسش بتکاند.

-اینکه دل‌آرا رو کی شیر کرده که اومده جلو، کاملا ً مشخصه. اما ای نکه تورو کی یا چی تا این حد پررو و جسور کرده که این‌قدر راحت با ی ه زن، اونم جلوی شوهرش، برخوردی که لایق خودته می‌کنی و اصلا ً به عواقبش فکر نمی‌کنی جای سوال داره! امروز هم به احترام مادرت چ یزی نگفتم... فکر نکنم بار سومی در پیش باشه که تو بتونی راحت جلو ی من بلبل‌زبونی کنی و منم سکوت کنم.

همین که هادی نفسی عمیق می‌گیرد تا جواب سیاوش را بدهد مهری با عصبانیت می‌غرد:

-هادی تمومش کن، سرم داره درد می‌گیره دیگه.

سیاوش از روی سرشانه نگاهی به بیتا و بعد هم به دل‌آرا که کنارش ای ستاده می‌کند:

-فکر کنم بهتره رفع زحمت کنیم دیگه باعث تکدر خاطر زن‌عمو جان هم نشیم.

بدون اینکه با هادی دست بدهد، فقط نگاهی پر خط و نشان حواله‌اش م

رمان بازار
romanbazar.ir

ی‌کند:

-حتی لایق این هم نیستی که برات آرزوی سال خوبی رو بکنم. فقط امید دوارم دیگه چشمم به چشمت نیفته.

#فرجام_آتش

#پست283

همین که هادی چشم باریک کرده و دنبال جواب مناسبی می‌گردد تا تحو یلش دهد، سیاوش با خونسردی و بعد از گفتن "بیرون منتظرتونم دل‌آرا" از جلویش رد شده و از خانه بیرون می‌رود. هادی با نگاه پر از خشمش او را بدرقه کرده و زیر لبی چیزی می‌گوید که هیچ‌کس متوجه محتوای واقعی‌اش نمی‌شود.

مائده، دست مهدی را گرفته و در حالی که ساک کوچکی در دست دیگرش است از اتاق بیرون می‌آید. هادی برمی‌گردد و روی زانو، جلوی پای مهدی که هنوز در حال غر زدن است، می‌نشیند. شانه‌های کوچکش را با دو دست می‌گیرد و محکم به چشم‌های پر از تردید پسرک زل می‌زند:

-یادته گفتم دیگه مردی شدی واسه خودت؟

مهدی سرش را بالا و پایین می‌کند:

-مردای بزرگ از چیزی نباید بترسن، درسته؟

باز هم بی حرف سری تکان می‌دهد و هادی دست‌های کوچک پسرش را در دست گرفته و نوازش می‌کند.

-تو هرجا که بری حواس بابا بهت هست. دلم نمی‌خواد از چیزی ناراحت بشی، باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی بغضش را قورت داده و کودکانه لب می‌زند:
-باشه... زود میای دنبالم؟

هادی پلک روی هم می‌گذارد و او را آرام در آغوش می‌گیرد.
-خیلی زود میام دنبالت بابا. مطمئنم بهت بد نمی‌گذره. خیالت راحت باشه.

مهری با تظاهر به نادیده گرفتن کل آدم‌هایی که وسط سالن و دور مهدی ایستاده‌اند و بدون زدن حرفی و یا حتی یک خداحافظی ساده، با قدم‌هایی پُرحرص به طرف اتاق رفته و در را پشت سرش می‌بندد. هاله که چادرش را از سرش برداشته کنار هادی خم شده و دستش را روی زانوها یش گذاشته و با لبخند به مهدی می‌گوید:
-خوشگل عمه... دلی جون نمی‌ذاره یه ذره هم ناراحت بشی. اون تو رو خیلی زیاد دوست داره. اون دوست خوب منه، مطمئنم برای تو هم دوست خوبی می‌شه.

مهدی این‌بار سر می‌چرخاند و نگاه دقیق‌تری به دل‌آرا می‌اندازد که به او زل زده و کم مانده همان‌جا زیر گریه بزند. کوله‌پشتی کوچکش را با آن عروسک خرس تپل بانمک روی بدنه‌اش، از مائده گرفته و بعد از کلی تلاش و دست آخر به کمک مائده روی دوشش می‌اندازد. بعد هم دوباره به دل‌آرا نگاه می‌کند.
-پس بریم.

دل‌آرا نفس راحتی می‌کشد و قامتش را صاف می‌کند. نگاهی به بیتا می‌

رمان بازار
romanbazar.ir

اندازد که تقریباً دو قدم عقب‌تر در تماشای نمایش آن‌ها خشک شده. بعد هم لبخندی به روی مائده می‌زند:

-هیچ‌وقت این لطفت رو فراموش نمی‌کنم.

مائده با چشم‌های اشکی‌اش پلکی می‌زند و سعی می‌کند لبخندی روی لبش بکارد. دست پیش آمده‌ی دل‌آرا را می‌فشارد و فقط لب می‌زند:

-خیلی مراقبش باش.

-هستم.

بعد هم رو می‌کند به طرف هاله و از او هم تشکر و خداحافظی می‌کند. همان موقع هادی با طمأنینه روی پایش می‌ایستد و دل‌آرا را که به هرجایی جز او نگاه می‌کند خطاب قرار می‌دهد:

-امیدوارم اون‌قدر حواست بهش باشه که یه خال روی تنش نیفته.

دل‌آرا بالاخره سرش را بالا می‌گیرد و این‌بار پوزخند واضحی به روی هادی می‌زند:

-در این که مائده زن خوبیه شکی نیست... ولی مطمئن باش من و سیاوش آدم‌های قابل اعتمادتری نسبت به تو هستیم.

دستش را دراز کرده و مهدی با مکث دستش را می‌گیرد. ساک مهدی را هم از مائده گرفته و همراه بیتا از خانه بیرون می‌روند. به محض بسته شدن در، مائده همان‌جا روی زانوهایش می‌نشیند و بی‌صدا اشک‌هایش روی صورتش روان می‌شوند. هادی هر دو دستش را میان موهایش می‌لغزاند و باز هم به مخاطبی نامعلوم فحشی می‌دهد. هاله روبه‌روی مائده نشسته و دست لرزان او را می‌گیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونم برات سخته ولی فقط یکی دو ساعت خودت رو جای دلی بذار ی می‌بینی چی کشیده.

هادی خیلی ناگهانی و جوری که انگار افسار پاره کرده عربده می‌کشد:

-چی کشیده؟ هاله یه کلام منو توجیه کن بفهمم اون این همه مدت چی کشیده؟ جز اینکه بچه رو از سرش باز کرده و به زندگی مجردیش رسیده؟ جز اینکه حتی یه بار هم نخواسته بیاد و بچه‌اش رو ببینه؟ تو چرا دایه‌ی مهربون‌تر از مادر شدی واسه اون؟ چی به تو می‌رسه؟ هان؟

مائده ترسیده عقب می‌کشد و با دهان باز مانده فقط بی اراده می‌غرد:

-هادی بچه خوابه.

مهری هم با صدای فریاد او از اتاقش بیرون می‌آید و با اخم غرولند می‌کند:

-صدات رو توی این خونه بالا نبر هادی.

هاله سرپا می‌ایستد و عصبی به چهره‌ی برافروخته‌ی هادی زل می‌زند:

-هیچ‌کسی تو رو نشناسه من یکی خوب می‌دونم پای لجبازی که بیاد وسط دیگه خدا رو بنده نیستی. برو خداروشکر کن زنت اینجاست وگرنه حرف واسه گفتن زیاد داشتم.

مائده با کنجکاوی روی پا می‌ایستد و همان موقع دست هادی با ضرب بلند شده اما هاله جیغ می‌کشد:

-به روح بابا اگه بزنی دیگه اسمت هم نمی‌آرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری هم عصبی‌تر می‌شود:

-آفرین هادی... هر روزی که می‌گذره دارم چیزهای جدیدتری ازت می‌بینم. انگار چشم ازت برداشتم و رفتی یه جای دیگه واسه خودت زندگی راه انداختی، زیادی خودسر شدی... فکر کردی خیلی مرد شدی!

#فرجام_آتش

#پست284

دست هادی همان بالا مشت می‌شود اما نگاه عصبانی‌اش را از چهره‌ی هاله برنمی‌دارد.

-برای چی حرف‌های بابا رو به دلی گفتی؟ تو سر پیازی یا ته پیاز آخه؟

-بابا داشت درد می‌کشید هادی. می‌فهمی؟ درد جسمی نه ها! درد روحی... درد وجدان... چیزی که تو نداری خداروشکر. دلی از بچه‌اش گذشت چون هیچ‌کس طرفش نبود، هیچ کسی پشتش نبود... اما تو چی؟ راحت بچه رو برداشتی و رفتی! کی می‌گه سراغی ازش نگرفت؟ اون بدبخت هروقت که عکسای مهدی رو تو صفحه‌ی من می‌دید حالش رو ازم می‌پرسید تا خیالش راحت بشه که همه‌چی خوبه. فقط هیچ‌وقت هیچ ادعایی نمی‌کرد چون خودش این‌جوری خواسته بود، خواسته بود مهدی آرامش داشته باشه. حالا هم دلش خواسته بچه‌اش رو ببره پیش خودش. تو حق نداری اونو از حق طبیعیش محروم کنی.

صدای گریه‌ی بلند مهلا به گوش می‌رسد و مائده شتاب‌زده به اتاق می‌رود. هادی دست‌به‌کمر به هاله که نگاه عصبی‌اش را از او برنمی‌دارد نگاه می‌کند و با تأسف سر تکان می‌دهد:

-تو... سه سال پیش... یه غلطی کردی و حالا به خاطر عذاب وجدانش

رمان بازار
romanbazar.ir

داری با این کارات روش ماله می‌کشی و فکر می‌کنی همه‌چی رو می‌تونی درست کنی. اما مطمئن باش همونی که داری براش دل می‌سوزونی یه لحظه هم یادش نمی‌ره چه حرف‌هایی از تو... از همه‌تون شنیده. انگار عادت کردید با حرف‌ها و رفتاراتون گند بزنید به زندگی بقیه... سه سال پیش اون‌جوری و حالا هم به بهانه‌ی دلسوزی... این‌جوری.

راه اتاق را پیش می‌گیرد و بعد از نگاهی بی‌هدف به صورت پر اخم مادرش برمی‌گردد و انگشت اشاره‌اش را با حالتی تهدیدی به طرف هاله می‌گیرد:

-به اون دخترعموت هم بگو این همه ادعا کرده و شکایت شکایت راه انداخته، با هر قانون و میزانی هم بسنجه، بعد از هفت سالگی حضانت بچه تمام و کمال با پدرشه. نه معتادم، نه دست بزن دارم و نه مشکل روحی و روانی. پس بگو از این چهار سال باقی‌مونده نهایت استفاده رو ببره!

به اتاق رفته و در را پشت سرش با صدا می‌بندد که باعث می‌شود صدای گریه‌ی مهلا که تازه بند آمده دوباره بلند شود. هادی توی اتاق چیزی را می‌خرد که صدایش واضح بیرون نمی‌آید اما همان موقع باز صدای گریه‌ی مهلا بند می‌آید اما به جایش هق‌هق آرام مائده بلند می‌شود. مهری نفسش را محکم و پرصدا بیرون می‌دهد و رو به هاله پیشانی‌اش با انزجار چین می‌خورد:

-خودت هم نمی‌دونی داری چه غلطی می‌کنی!

وارد اتاقش می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد. هاله با درماندگی روی مبلی کنار پایش می‌نشیند و سرش را بین دست‌هایش می‌گیرد. مگر پدرش از او نخواست هرطور شده بچه‌ی دل‌آرا را به او برگرداند پس چرا هرلحظه که زمان به جلو می‌رود حس می‌کند کار خطایی از او سر

رمان بازار
romanbazar.ir

زده و لحظه به لحظه پشیمان‌تر می‌شود. پدرش همیشه آنجایی که نباید
د... سکوت کرد و همه‌چیز را به دست مهری سپرد که نتیجه‌ی این
رفتارش شد همین آشوبی که به زندگی‌شان افتاده. چقدر در روزهای آخر
عمرش خوش‌باور بود که فکر می‌کرد باز هم اگر همه‌چیز را به مهری
بسپارد با خیال راحت سر به زمین خواهد گذاشت. پدرش این وسط
فقط یک چیز را فراموش کرد و آن هم این بود که مهری پا وسط
ماجرایی که نفعی برای خودش یا خانواده‌اش نداشته باشد نمی‌گذارد.

***

#فرجام_آتش

#پست285

سیاوش بعد از اینکه مهدی خوابیده در آغوشش را روی تخت دل‌آرا می‌
گذارد، به طرف او برمی‌گردد. دل‌آرا دست‌هایش را دور گردنش حلقه می‌
کند و بعد از دادن جواب بوسه‌ی گرمش با لبخند زمزمه می‌کند:

-امروز خیلی زحمت کشیدی. ممنون.

تارهای چتری روی پیشانی‌اش را کمی کنار زده و لبخند می‌زند:

-نیازی به تشکر نیست. فقط بعد از این حتی یک بار هم نمی‌خوام بدون
من با هادی روبه‌رو بشی. حتی اگر اومد جلوی در خونه، درو باز نمی‌
کنی.

نگفته هم دلیل خواسته‌ی سیاوش را می‌داند پس نه سوالی می‌پرسد و
نه مخالفتی می‌کند فقط یک "باشه" مطیعانه روی لب می‌راند و لبخند س
یاوش را کمی وسعت می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌مونی؟

-سروش از صبح تنهاست. برم بهتره.

-باشه... بهش سلام برسون.

یک‌بار دیگر او را می‌بوسد و بعد از خداحافظی از اتاق بیرون می‌رود. صدای تعارفات معمول و خداحافظی‌اش با بیتا هم به گوش می‌رسد و بعد در ورودی خانه باز و بسته می‌شود.

کنار تخت می‌نشیند، کفش‌های کوچک مهدی را از تنش بیرون می‌آورد و بعد هم آرام و با احتیاط مشغول درآوردن لباس‌هایش می‌شود. مهدی یک ی دو بار توی خواب و به خاطر تکان خوردن‌های زیاد نق می‌زند اما بالا خره دل‌آرا موفق می‌شود لباس‌هایش را عوض کند.

-دلی من هنوزم می‌گم این کارو نکن... زندگیت رو حروم یه لجبازی بچگانه نکن.

روی زمین کاملا ً به طرف مادرش که جلوی در اتاق ایستاده و بی مقدمه شروع به سرزنش او کرده می‌چرخد.

-لجبازی نمی‌کنم مامان... اما حالا که خودم موقعیت بزرگ کردنش رو دارم چرا باید چشمامو روش ببندم؟

بیتا جلو می‌رود و روی صندلی اتاق می‌نشیند. لحظه‌ای به دل‌آرا که مشغول نوازش آرام دست‌های کودکش شده نگاه و بعد زمزمه می‌کند:

-از بچه‌داری چی می‌دونی آخه؟ تو حتی حاضر نشدی یه روز این بچه رو بیشتر پیش خودت نگه داری. از خورد و خوراک و حساسیت ها و ع لایقش چی می‌دونی؟ می‌دونی چقدر طول می‌کشه تا این چیزا رو بفهم ی؟ چقدر طول می‌کشه تا این بچه بهت عادت کنه... تازه اگر بکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مستأصلش را به بیتا داده و می‌نالد:

-می‌شه تو دلم رو خالی نکنی؟ حالا چه اشکالی داره شانسم رو امتحان کنم؟ اصلا ً مگه نمی‌خوای کمکم کنی؟ الان با سه سال پیش چه فرقی داره؟ تازه مگه ندیدی امروز چقدر راحت با من اومد؟

-همچین راحت راحت هم نبود. دیدی که توی ماشین چقدر گریه کرد.

-اما بالاخره آروم شد.

بیتا لحظه‌ای پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و بی‌قرارتر لب می‌زند:

-از صبر سیاوش سوءاستفاده نکن دل‌آرا. شاید الان به خاطر تو حرفی نزنه ولی چند ماه بعد وقتی ببینه توجهات تو داره به مهدی بیشتر می | شه فکر می‌کنی واکنشش چیه؟

دل‌آرا با کلافگی نفسش را بیرون می‌دهد و حق به جانب به مادرش نگاه می‌کند.

-سیاوش هیچ مخالفتی نداره... احساس اون به مهدی همون حسیه که من به سروش دارم. هر دومون همدیگه رو درک می‌کنیم، خیالت از بابت اون راحت باشه.

بیتا که دیگر نمی‌داند چه باید بگوید، دست‌هایش را بی‌هدف از هم باز کرده و شانه بالا می‌اندازد.

-هرجور خودت صلاح می‌دونی... مثل همیشه تصمیم اول و آخر رو خودت باید بگیری. من همه‌ی تلاشم رو کردم تا توی انجام کار درست کمکت کنم. بقیه‌اش با خودته... فقط... امیدوارم یه بار دیگه اشتباه نکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

ی.

دل‌آرا با درد چشم می‌بندد.

-کی قراره یادآوری اشتباهاتم رو تموم کنی؟

بیتا لب می‌بندد و سری به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دهد. حق با دل‌آراست. اگر همه چیز را به خودش سپرده پس حق ندارد بابت اشتباهاتش مدام سرزنشش کند اما چه کند که دلش برای زندگی تازه پا گرفته‌ی دخترش می‌سوزد و دلش نمی‌خواهد یک‌بار دیگر با انتخاب مسیری غلط، همه چیز را به هم بریزد. شاید بهتر باشد به جای تاثیر گذاری مستقیم یا نادیده گرفتن کامل، کنار بایستد و دورادور از او مراقبت کند تا هروقت که حس کرد جایی دچار اشتباه خواهد شد آنجا تذکر بدهد تا دیگر خودش را هم بابت توی دردسر افتادن دخترش مقصر نداند.

بدون زدن حرفی دیگر از اتاق بیرون می‌رود. اما دل‌آرا همان‌طور که پای تخت نشسته و تمام دلتنگی‌های سه ساله‌اش را با نگاه او نوازش کردن پسرش رفع می‌کند حرف‌های مادرش را هم با خودش مرور می‌کند. او هم فکر می‌کند شاید بهتر باشد به جای اتکا به تصمیمات خودش گاهی به نصیحت‌ها و تذکرات دیگران هم گوش بدهد تا بتواند راه درستی را انتخاب کند.

بلند می‌شود و بعد از تعویض لباس‌هایش، آرام روی تخت کنار مهدی دراز می‌کشد و پتوی نازکی را روی خودشان می‌کشد. با تمام وجود کودک غرق خوابش را در آغوش می‌گیرد و بینی‌اش را به موهای نازک و نرمش می‌چسباند. نفس کشیدن عطر دوست‌داشتنی تن کوچک مهدی مثل مخدری قوی عمل کرده و او را به خوابی آرام و بدون هیچ رویا یا کابوسی فرو می‌برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#فرجام_آتش

#پست286

نیمه شب یکی دو باری به خاطر نق زدن‌های مهدی در خواب، بیدار می شود ولی سعی می‌کند با نوازش و زمزمه‌های آهنگین او را آرام کند. بار سومی که به خواب رفته، این بار با صدای گریه‌ی واضحی از جا می‌پرد و به او که کنج تخت در خودش جمع شده و ریز ریز گریه می‌کند نگاه می‌کند. خواب‌آلوده جلو می‌رود و مهدی را با تمام مقاومتش برای تکان نخوردن در آغوش می‌گیرد:

-چی شده عزیز دلم؟ چرا گریه می‌کنی؟

مهدی جوابی نمی‌دهد و نگاه دل‌آرا به پنجره و آفتابی که حالا تا وسط اتاق پهن شده می‌افتد.

-گرسنه‌ات شده؟

مهدی سر بالا می‌اندازد و این بار هق‌هقش قلب دل‌آرا را فشرده می‌کند. دستش را آرام روی سر او می‌کشد و همان‌طور که توی آغوشش مشغول نوازش سر و دستش می‌شود آرام و پر مهر می‌پرسد:

-به من نمی‌گی چرا گریه می‌کنی؟ شاید با هم بتونیم حلش کنیم.

مهدی هق‌هق کنان زمزمه می‌کند:

-من ما... مامانم... رو می‌خوام... چرا... چرا نیومد دنبالم؟

نفسی می‌گیرد و پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. مهدی را روی پایِ

رمان بازار
romanbazar.ir

ش به طرف خودش می‌چرخاند و همان‌طور که اشک‌هایش را با نوک انگشت پاک می‌کند لبخندی به رویش می‌زند:

-مرد بزرگ! فقط به خاطر همین داری گریه می‌کنی؟ مگه بابات نگفت کارشون تموم بشه میان دنبالت؟

پسرک حق می‌زند و معترض می‌نالد:

-پس چرا نیومد؟

-حتماً هنوز کارشون تموم نشده دیگه.

مهدی با همان لحن کودکانه و هق‌هق کنان لب می‌زند:

-من... می‌دونم. دیگه منو دوست ندارن... اونا بچه کوچولو رو بیشتر دوست دارن... من بهشون قول دادم... بچه کوچولو رو اذیت نکنم... ولی می‌دونم... بابا دیگه نمیاد دنبالم.

لبش را گاز می‌گیرد و لعنتی به خودش می‌فرستد. شاید برترین زمانی که می‌بیند مهدی را از هادی و مائده جدا کرد همین حالا بود که بچه‌ای دیگر وارد خانواده‌شان شده و دور کردن مهدی در ذهن کوچکش این فکر را به وجود بیاورد که با وجود بچه‌ی دوم، او اضافی است و کسی دیگر دوستش ندارد.

موهای مهدی را از روی پیشانی کنار می‌زند و با دو دست صورتش را جوری قاب می‌گیرد که چشم‌هایشان روبه‌روی هم قرار بگیرد.

-اصلاً هم این‌طوری نیست. مامان مائده‌ات تو رو خیلی بیشتر از بچه کوچولوتون دوست داره برای همین هم تو رو گذاشت پیش من که وقتی کسی نیست حوصله‌ات سر نره.

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه‌ی مهدی بند می‌آید اما هنوز هم گاه گاه نفسش از هق‌هق کردن ها تکه تکه بیرون می‌پرد.

-منم مامانم رو خیلی دوست دارم.

چیزی میان سینه‌اش فرو می‌ریزد اما خیلی سعی می‌کند جلوی شکستن بغض و ریزش اشکش را بگیرد. آب دهانش را قورت می‌دهد و با هیجان لبخند می‌زند:

-خب دیگه... پس مشکل حل شد... حالا بگو ببینم دیروز بهت خوش گذشت؟

مهدی کمی فکر می‌کند تا یادش بیاید دیروز چه کارهایی کرده بودند. بعد هم پلکی می‌زند و آرام سر تکان می‌دهد. دل‌آرا با لبخندی روی موها ی او را می‌بوسد و با شیطنتی کودکانه برایش چشمکی می‌زند:

-خیلی خوشحالم که پیش من بهت خوش می‌گذره. ببینم دوست داری امروز چی کار کنیم؟

مهدی با گیجی لب می‌زند:

-نمی‌دونم.

-وقتایی که تو خونه با مامانت تنهایی چه کارایی انجام می‌دی؟

مهدی کمی فکر کرده و بعد در حالی که کاملا ً فراموش کرده چه‌طور داشت گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت، با آب و تاب توضیح می‌دهد:

-با هم بازی می‌کنیم. شعر می‌خونیم. آشپزی می‌کنیم.

ابروهایش با لذت بالا می‌پرند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس آشپزی هم دوست داری.

لبخندی زده و سرش را بالا پایین می‌کند.

-خب... چیا درست کردی تا حالا؟

-من که درست نکردم. من فقط کمک کردم... آخه بچه‌ها نباید به وسایل خطرناک دست بزنن.

دلش برای آن لحن شیرین و ابروهای کوچکش که هنگام هشدار دادن بالا داده می‌رود و بی‌اراده او را در آغوشش می‌چلاند. مهدی لب می‌زند:

-آخ خاله... منو له کردی.

کمی از فشار آغوشش کم کرده اما اجازه نمی‌دهد مهدی از آنجا تکان بخورد. همان‌طور که سر کوچکش را به سینه چسبانده، پلک روی هم می گذارد و آب دهانش را چندبار پشت هم قورت می‌دهد. همین "خاله" ای که مهدی به او گفت حقیقت وحشتناکی را جلو چشمش به نمایش درمی آورد. هرچقدر هم که ادعا کند برای داشتن مهدی و نگه داشتن او پیش خودش مشتاق است همان‌قدر هم احساس ضعف و درماندگی می‌کند اما فوری به خودش نهیب می‌زند که نباید خیلی زود کم بیاورد. هادی منتظر همین لحظه است که دل‌آرا مهدی را برگرداند و بگوید از عهده‌اش برنمی‌آید تا برای او هم راه تمسخر باز شود و دیگر تا آخر عمر اجازه ندهد چشم دل‌آرا به مهدی بیافتد.

با تکان‌های آرام مهدی توی آغوشش، فوری او را برمی‌گرداند و می‌پرسد:

-خب پس آشپزی هم دوست داری... امروز یه برنامه‌ی خاص برات در نظر گرفتم تا حسابی کیف کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی لبخندی نیم‌بند می‌زند اما باز هم سر جایش تکان می‌خورد. دل‌آرا فوری هوشیار شده و می‌پرسد:

-می‌خوای بریم دستشویی؟

#فرجام_آتش

#پست287

مهدی با خجالت سرش را بالا و پایین می‌کند و دل‌آرا فوری دستش را گرفته و با خنده و شوخی سمت سرویس بهداشتی می‌روند. وقتی کمکش می‌کند که شلوارش را دربیاورد با مهربانی می‌پرسد:

-مطمئنی لازم نیست بیام کمکت کنم؟

پسرک با تخسی سر بالا می‌اندازد و اخم می‌کند:

-آره دیگه... به عمو هم گفتم.

با لبخند "باشه"ای می‌گوید و وقتی او وارد سرویس می‌شود، در را آرام پشت سرش می‌بندد. شب قبل توی رستوران وقتی مهدی آرام کنار گوش سیاوش گفت که می‌خواهد به دستشویی برود، سیاوش به دل‌آرا گفت خودش همراهش می‌رود و وقتی کنار هم برگشتند نمی‌دانست علت لبخند به جا مانده روی صورت سیاوش چیست. حالا می‌فهمد احتمالا شیرین زبانی و اعتماد به نفس کودکش باعث لذت او شده. صدای شرشر آب چند دقیقه‌ای پشت هم به گوش رسیده و بعد قطع می‌شود. پشت سرش هم باز شیر آب باز و لحظه ای بعد بسته می‌شود و وقتی در را باز می‌کند مهدی با دست و صورتی نم‌دار از دستشویی بیرون می‌آید. با حوله‌ی کوچکی که توی ساک مهدی بود دست و صورتش را خشک می‌کند و وقتی می‌خواهد شلوارش را دوباره پایش کند، مهدی آن را گرفته

رمان بازار
romanbazar.ir

و باز غر می‌زند:

-خودم بلدم.

کودکش در این سن کم زیادی خودساخته بار آمده و نمی‌داند باید ممنون مائده باشد که این همه چیز را به او آموزش داده یا ناراحت از اینکه خیلی زود او را به سمت استقلال رفتاری سوق داده‌اند. نفسش را بیرون می‌دهد و همان موقع با صدای سلام بیتا نگاهش را از کلنجار رفتن مهدی با شلوارش می‌گیرد و به عقب می‌چرخد. بیتا با لبخند به مهدی که روی زمین نشسته و پاهایش را دراز کرده نگاه می‌کند و از دل‌آرا می‌پرسد:

-کی بیدار شدین؟

-نیم ساعتی می‌شه.

بعد هم کمی صدایش را پایین می‌آورد و برای مادرش توضیح می‌دهد که مهدی چه طور با گریه بیدار شده و چه فکرهایی کرده. لبخند بیتا جمع شده و سرش را با تأسف تکان می‌دهد. نمی‌تواند جلوی گفتن این جمله را بگیرد که:

-تازه اولشه دلی جان!

به سمت آشپزخانه می‌رود و بلند می‌گوید:

-بیاین صبحانه بخورین.

مهدی بالاخره موفق می‌شود شلوارش را بپوشد اما کج و معوج و به هم ریخته. دل‌آرا جلوی پایش زانو می‌زند، شلوارش را مرتب می‌کند و بعد هم بلوزش را روی آن صاف می‌اندازد و دستش را می‌گیرد تا با هم به آشپزخانه بروند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ساعت بعدی به لطف روحیه‌ی شاد دل‌آرا و لحنی که گه‌گاهی کودکانه شده و خنده روی لب مهدی می‌نشیند، می‌گذرد. بعدازظهر همان روز هم همراه هم مشغول شیرینی‌پزی می‌شوند. آشپزی پر دردسری که وقتی با اتمامش بیتا وارد آشپزخانه می‌شود همین که غش نمی‌کند جای شکرش باقیست. کل زمین و روی کابینت‌ها پر از آرد شده و سرتاپای مهدی هم سفید. با دیدن قیافه‌ی مات بیتا هر دو می‌خندند و دل‌آرا برای اینکه دل مادرش را به دست بیاورد می‌گوید:

-این‌جاها رو که خودم تمیز می‌کنم. اون‌جوری نگام نکن. در عوض دو نفری یه کیک خوشمزه برات پختیم بخور و کیف کن.

بعد از اینکه سر و صورت مهدی را می‌تکاند، خودش مشغول جمع کردن آشپزخانه می‌شود و تا آماده شدن کیکشان با هزار ترفند بالاخره مهدی را راضی می‌کند تا او را به حمام ببرد. تنها کاری که از دستش برمی‌آید، دادن وعده‌ی آب بازی است وگرنه مهدی پایش را توی یک کفش کرده بود که در خانه‌ی خودشان هم فقط با پدرش به حمام می‌رود و اجازه ندارد با غریبه‌ها این کار را بکند. یک بار دیگر بسته شدن عنوان "غریبه" به دل‌آرا او را تا مرز جنون می‌برد و دلش می‌خواهد سرش را به دیوار بکوبد.

تشت بزرگی را از آب گرم پر کرده و توی حمام می‌گذارد. بعد هم مهدی را داخل حمام برده و لباس‌هایش را یکی یکی و با بازی و خنده درمی‌آورد. لوازم حمامش را از توی ساکش کنار حمام می‌چیند و با هم شروع به آب بازی می‌کنند. وقتی مهدی حسابی خیس آب می‌شود رضایت می‌دهد تا دل‌آرا او را بشوید.

از حمام بیرون می‌آیند و همان‌طور که دل‌آرا مشغول خشک کردن موهای کوتاه اما خوش حالت مهدی است، پسرک با ابروهای بالارفته و با هیجان می‌گوید:

-یه بویی میاد خاله.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا با تعجبی نمایشی کمی از هوا نفس می‌گیرد و کنجکاو می‌پرسد:

-راست می‌گیا... به نظرت بوی خوبیه یا بده؟

-بوی خوبه.

-فکر می‌کنی بوی چیه؟

مهدی سرش را به عقب می‌چرخاند اما دل‌آرا باز مجبورش می‌کند سر جایش برگردد تا کار خشک کردن موهایش تمام شود. بعد هم به چهره‌ی کنجکاو مهدی و تند تند نفس کشیدن‌هایش می‌خندد و آرام می‌گوید:

-بوی کیکیه که پختی گل پسر... دوست داری ببینیش؟

مهدی با خوشحالی از جا می‌پرد و حوله توی دست دل‌آرا جا می‌ماند.

-بریم ببینیم؟

دستش را می‌گیرد و با هم جلوی فر می‌ایستند. مهدی را عقب نگه می‌دارد و با دست دیگرش چراغ فر را روشن می‌کند تا کیک پف کرده را به او نشان دهد:

-دیدی چه خوشگل شده؟

-بخوریمش؟

-آره! گرسنه‌ات شده؟

#فرجام_آتش

#پست288

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی اوهومی می‌گوید و با هیجان کنار می‌ایستد تا دل‌آرا کیک را از تو ی فر دربیاورد. آن را از قالب جدا کرده، روی میز می‌گذارد و مهدی با شادی روی صندلی سمت دیگر میز می‌رود. دل‌آرا هشدار می‌دهد:

-مهدی جان نیفتی پسرم!

مهدی "نه" بلندی می‌گوید و هر دو دستش را روی میز گذاشته و به جلو خم می‌شود. دل‌آرا تکه‌ی کوچکی از گوشه‌ی کیک جدا می‌کند و بعد از فوت کردنش آن را آرام توی دهان مهدی می‌گذارد.

-خوشمزه است؟

مهدی دوبار پلک می‌زند و همان‌طور که مشغول جویدن کیک است و سرش را بالا و پایین می‌کند.

-دوست داری بریم پیش عمو، با هم کیک رو بخوریم؟

مهدی با حالتی متفکر می‌پرسد:

-کدوم عمو؟

-عمو سیاوش... دیشب با هم رفتیم پارک... یادته؟

مهدی سر تکان می‌دهد و "آره"ای می‌گوید و بعد هم با هیجان از روی صندلی پایین می‌پرد:

-زود بریم من گشنمه.

می‌خندد و بعد از گذاشتن قسمتی از کیک توی ظرفی کوچک به اتاق می ا

رمان بازار
romanbazar.ir

رود تا مهدی را آماده کند. هم‌زمان مادرش را هم صدا می‌زند و می‌گوید برایش تکه‌ای کیک کنار گذاشته و خودشان هم قصد رفتن به خانه‌ی سیاوش را دارند.

یک ساعت بعد وقتی توی خانه‌ی سیاوش، در آغوش او تکیه داده به مهدی که جلوی سروش روی زمین نشسته و با هم با ماشین‌های کوچک مهدی بازی می‌کنند نگاه می‌کند.

-خوبی؟

سر برمی‌گرداند و به سیاهی‌های چشم‌های پر مهر سیاوش خیره می‌شود.

-بهتر از این باشم؟ آدم پیش یه خانواده‌ی دوست‌داشتنی و گرم دیگه چی می‌خواد؟

-مهدی بهانه‌گیری نکرد؟

لبش را گاز می‌گیرد و سر تکان می‌دهد:

-یه کم چرا... ولی بعدش دیگه اون‌قدر باهاش بازی کردم و شلوغ کاری کردیم که حواسش پرت شد و یادش رفت. هاله هم از صبح چند دفعه زنگ زده و گفته که مائده می‌خواسته از حال مهدی باخبر بشه.

نوازش دست سیاوش روی شانه‌اش، حس خوبی را ذره ذره در وجودش تزریق می‌کند و بی‌اراده سرش را به شانه‌ی او می‌چسباند.

-من و سروش برای شام می‌خوایم بریم کرج خونه‌ی عمو... میای باهامون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا نگاهی به روبه‌رویش می‌اندازد و مردد می‌پرسد:

-با مهدی بیام؟ اشکالی نداره؟

-نه... چه اشکالی داره؟ اونجا هم با بارانا و بردیا فکر کنم بهش خوش بگذره.

-سیاوش!

-جانم!

-یه جوری همه چی داره خوب پیش می‌ره که فکر می‌کنم دارم خواب می‌بینم. همه‌اش می‌ترسم یهو از خواب بپرم و همه‌چی تموم شه.

انگشتان سیاوش تارهای موی او را به بازی می‌گیرند و آرام می‌گوید:

-در مورد من که خیالت راحت، نه خوابم و نه رویا... تا آخر عمر بهت چسبیدم... برای بقیه‌اش هم راهکارهای زیادی دارم که نشونت بدم کاملاً بیداری.

با کنجکاوی رو برمی‌گرداند و وقتی نگاه پر از شیطنت سیاوش را می‌بیند با خنده ابرو بالا می‌اندازد.

-مثلاً چه جوری؟

آرام لب می‌زند:

-صبر کن.

بعد هم رو می‌کند به سروش و با صدای بلندی می‌گوید:

-سروش داداش... مهدی رو ببر تو اتاق براش یه کم سنتور بزن، فکر کنم خوشش بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش چندثانیه نگاهش می‌کند و سیاوش با چشمکی به رفتن ترغیبش می‌کند.

-پاشو دیگه... می‌خوایم بریم کرج... دیر می‌شه ها.

لبخند محوی روی لب سروش می‌نشیند و همان‌طور که دست مهدی را گرفته با هم بلند می‌شوند. در راه اتاق برایش آرام آرام حرف می‌زنند و مهدی هم با سوالات یک ریزش سروش را وادار به جواب و صحبت می‌کند. همین که از دیدشان دور می‌شوند و چند دقیقه بعد صدای ضرب آهنگ سنتور بلند می‌شود. سیاوش کاملا ً به طرف دل‌آرا می‌چرخد و چشم‌هایش را باریک می‌کند:

-خب پس می‌خوای مطمئن بشی که بیداری.

دل‌آرا با خنده و حالتی تخس سرش را بالا و پایین می‌کند:

-اوهوم... اگه این لطفو بکنی که ممنون می‌شم.

سرش را جلو می‌برد و دل‌آرا به خیال اینکه قصد بوسیدنش را دارد مشتاقانه همراهی‌اش می‌کند اما وقتی فشار دندان‌هایش را روی لب زیرینش حس می‌کند چشم‌هایش گرد می‌شود و نگاه سیاوش پر از خنده.

-حالا بیداری یا نه؟

ریز می‌خندد و نیشگونی از بازویش می‌گیرد.

-همه‌ی روش‌هات همین‌قدر خشنن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را تر می‌کند و چشم‌هایش برق می‌زنند.

-روش‌های لطیف‌تر هم دارم ولی بعید می‌دونم خیلی کارساز باشن.

ریتم موزون صدای سنتور تغییر می‌کند و به ضرباتی نامرتب و تک صدا تبدیل می‌شوند. نگاه دل‌آرا با خنده سمت اتاق کشیده می‌شود و سیاوش کنار گوشش زمزمه می‌کند:

-به نظرت با وجود این دوتا تکلیف من و تو چی می‌شه؟

گنگ به سمتش برمی‌گردد.

-یعنی چی؟

سیاوش بی‌توجه به سوال او و متفکر چانه‌اش را می‌مالد.

-به نظرم هرچقدر سروش با مهدی بیشتر رابطه‌ی دوستی برقرار کنه بهتره... این‌جوری دست منم واسه بودن کنار تو بازتره.

بعد هم در یک حرکت دل‌آرا را که درگیر پیدا کردن معنی حرف‌های اوست با قدرت بلند کرده و روی پای خودش می‌نشاند. صدای جیغ خفه‌ی او را با گرمای لب‌هایش محو می‌کند و وقتی او بی‌نفس می‌خندد با شیطنت نیشخند می‌زند.

-نظر تو چیه؟

#فرجام_آتش

#پست289

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا سر می‌چرخاند و وقتی مطمئن می‌شود هنوز صداهای اتاق قطع نشده، رو به طرف او می‌کند. پشت انگشت‌هایش را نرم از روی گونه و تهریش دوست‌داشتنی‌اش تا زیر چانه‌ی او سُر می‌دهد و از کنار سیبکش که با بی‌قراری بالا و پایین می‌شود رد می‌کند و نوک انگشت اشاره‌اش را درست بالای یقه‌ی گرد تی‌شرتش روی استخوان ترقوه‌ی او می‌کشد.
دست در هوا مانده‌اش که اسیر دست داغ سیاوش شده، گونه‌اش را نرم اما طولانی می‌بوسد و وقتی به چشم‌های براق و مشتاق او زل می‌زند، سیاوش بی‌تاب لب می‌زند:
-ولت می‌کردم تا کجا می‌خواستی پیش بری؟

با بدجنسی می‌خندد:
-نظرمو نمی‌خواستی مگه؟
-دیگه نه به این صراحت.

هردو آرام می‌خندند و با قطع شدن صدای سنتور، دل‌آرا بی‌میل از روی پای سیاوش بلند می‌شود. با دویدن مهدی به بیرون از اتاق، سیاوش دست‌هایش را باز کرده و او را به آغوشش دعوت می‌کند. مهدی که جلو ی پایش می‌ایستد، او را بلند کرده و همان‌جا که چند دقیقه پیش دل‌آرا نشسته بود می‌نشاند و با احساس نگاه سنگین و معنادار دل‌آرا سر بلند کرده و برایش ابرو بالا می‌اندازد. بعد هم مشغول صحبت کردن با مهدی و پرسیدن سوالاتی راجع به اتفاقات آن روز می‌شود. مهدی با آب و تاب برایش ماجراهای کیک پختن با دل‌آرا را توضیح می‌دهد و دل‌آرا می | فهمد انگار مهدی با هم‌جنس خودش رابطه‌ی بهتری برقرار می‌کند تا با یـ کی مثل دل‌آرا که به نظرش غریبه هم هست. دقایقی بعد وقتی سیاوش هنوز هم مشغول صحبت و سربه‌سر گذاشتن مهدی است سروش حاضر و آماده از اتاق بیرون می‌آید و وقتی نگاه متعجب سیاوش را سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش می‌کشد با بی‌خیالی می‌پرسد:

-گفتی... می‌رایم کرج... دیگه!

***

#فرجام_آتش

#پست290

هوا در حال تاریک شدن است که بالاخره موفق می‌شود با هر ترفندی شده مهدی را بخواباند و زانوزده کنار تخت خودش که حالا دو سه روزی می‌شد با مهدی مشترک شده بود به روز عجیبی که از سر گذراند فکر کند.

فکرش را هم نمی‌کرد که بعد از گذراندن روزی شاد و راحت به خواب رفتنش، وقتی صبح روز بعد دوباره چشم باز می‌کند بهانه‌گیری کند و از دلتنگی‌اش برای مائده و هادی آن‌طور بی‌محابا اشک بریزد طوری که نه تنها خودش که حتی بیتا هم با تمام تجربه‌هایش نتواند او را آرام کند. از سیاوش هم نمی‌توانست کمک بگیرد چون به خاطری سفر کاری که ناگهانی برایش پیش آمده بود، مجبور شده بود صبح زود راهی سمنان شود.

یک ساعت بعد پسرک در ظاهر آرام شد اما تازه شروع بدقلقی‌ها و بداخلاقی‌هایش بود. آخر سر هم مجبور شد با هاله تماس بگیرد تا کمی با او حرف بزند شاید آرامش کند. اما شنیدن صدای هاله همان و باز گریه سردادن بچه‌ی بیچاره همان.

دل‌آرا از هاله خواست گوشی را به مائده بدهد شاید او بتواند با حرف آرامش کند اما هاله امتناع کرد و گفت اگر مائده و هادی بفهمند مهدی بی‌قراری می‌کند، یک لحظه تعلل نکرده و برای بردن او دست به کار می‌شوند. در نهایت با بردن مهدی به پارک و بعد هم گذاشتن یکی دو تا انیمیشن جذاب توانست کمی آرامش کند طوری که ساعتی از غروب نگذشته او را خوابیده روی مبل ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرانگشتانش، آرام و با احتیاط، موهایش را نوازش می‌کند و به روزهای بعدی که باید با او بگذراند فکر می‌کند. اگر همین روند ادامه پیدا کند، حتی ممکن است مهدی از او بدش بیاید چون او را عامل بزرگ جدایی از خانواده‌اش می‌بیند. اما چه کند که احساساتش با خودش و عقل و منطقش سر لج افتاده‌اند و از داشتن تمام و کمال کودکش، حتی با تمام بدقلقی‌ها و بداخلاقی‌ها احساس غرور می‌کند. صدایی موذی هم مدام توی سرش پژواک می‌گیرد که "درست می‌شه، فقط اولش سخته". پس باید صبور باشد و فقط مهدی را با مهربانی به خودش عادت دهد.

پتوی نازک را روی تنش مرتب می‌کند و بلند می‌شود که از اتاق بیرون برود. بلند شدن صدای زنگ گوشی، او را دستپاچه کرد و فوری گوشی را برمی‌دارد تا صدایش مهدی را بیدار نکند و از هولش اشتباهی رد تماس می‌زند. به سرعت از اتاق بیرون رفته و این بار خودش زنگ می‌زند. به محض برقراری تماس سیاوش نگران می‌پرسد:

-دل‌آرا خوبی؟

لبخند می‌زند و روی مبل با کمی فاصله از مادرش که مشغول دیدن سریال مورد علاقه‌اش است می‌نشیند.

-آره خوبم... ببخشید حواسم نبود قطع کردم. کجایی؟

-هنوز سمنانم. چه خبر؟ مهدی خوبه؟

نگاه بی‌هدفی به انگشتان دستش می‌اندازد و با بی‌حوصلگی لب می‌زند:

-خوبه. خوابیده.

-امروز چه طور بود؟

نمی‌داند باید اتفاقات آن روز برایش شرح بدهد یا نه. اینکه او را با کیلومترها فاصله نگران کند یا به فکر فرو ببرد، قطعاً کار عاقلانه‌ای نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی می‌داند مشکلات کاری که منجر به چنین سفر ضرب‌العجلی آن هم وسط تعطیلات عید شده به اندازه‌ی کافی فکرش را درگیر کرده. پس مختصر توضیح می‌دهد:

-بد نبود. تقریباً مثل دیروز.

سیاوش هومی می‌کند و بعد از مکثی کوتاه بی مقدمه زمزمه می‌کند:

-دلم برات تنگ شده.

قلبش می‌ریزد و با هیجانی شیرین که به جانش افتاده و نگاه به مادرش که ظاهراً تمام حواسش به اتفاقات توی سریال است بی‌تاب لب می‌جنباند:

-من بیشتر.

صدای وزش باد از آن طرف خط نشان می‌دهد سیاوش به فضای باز رفته. میان هوهوی پیچیده توی گوشی، صدای گیرای او به گوش می‌رسد:

-چرا فکر می‌کردم صبوری در برابر تو هم جواب می‌ده؟... الان که ازت اون‌قدر فاصله دارم که حتی نمی‌تونم سوار ماشین بشم و دلم خوش باشه که ده دقیقه دیگه بهت می‌رسم تازه می‌فهمم بیخودی داریم این دوران عقد کذایی رو کش می‌دیم.

لب‌هایش به لبخندی کش می‌آیند و ریز زمزمه می‌کند:

-من که هیچ اصراری به تصمیمات عجیب و غریب تو نداشتم. تو خودت خواستی فعلاً دست نگه داریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌ی دیگری روی زبانش می‌آید که خیلی مطمئن نیست بتواند جلوی مادرش آن را بیان کند، بنابراین از جا بلند شده و به آشپزخانه می‌رود تا به بهانه‌ی ریختن چای آنجا راحت‌تر حرف بزند. در همین فاصله سیاوش می‌گوید:

-درسته... ولی الان که اینجا تنهام و راحت‌تر می‌تونم فکر کنم می‌بینم ز یادی هم خوب نیست دست‌بست کنیم.

از لحنش آن لبخند پر از شیطنت کنج لبش را به شکل واضحی تصور می ا کند و آرام می‌خندد.

-البته من که بارها گفتم نیازی نیست این‌قدر صبور و خوددار باشی عزیز زم... حتی من که گفتم نیازی نیست عروسی...

استکان‌ها را توی سینی می‌چیند و وقتی قوری را برمی‌دارد جمله‌ی بعد ی سیاوش که با حرص ادا می‌شود به خنده‌اش می‌اندازد:

-دل‌آرا فقط دوتا جمله‌ی دیگه مثل این کافیه بگی تا قید کارو بزنم و بیا ام دستتو بگیرم ببرم ماه عسل.

-خوبه... پس من برم ساکمو ببندم؟

-خیلی بدجنسی... من که بالاخره برمی‌گردم.

-بی‌صبرانه منتظرتم.

-پس گفتی نمی‌خوای تا مراسم صبر کنی دیگه؟

#فرجام_آتش

#پست291

رمان بازار
romanbazar.ir

-من که از اول گفتم... تو خودت اصرار داشتی...

-آخ!...

قلب دل‌آرا می‌ریزد و قوری را فوری روی کابینت می‌گذارد.

-چی شد؟... سیاوش!!

صدای خنده‌ی پر دردی که از آن طرف به گوش می‌رسید کمی خیالش را راحت می‌کند هرچند هنوز نگران اتفاقی است که نمی‌داند چه بوده.

-چی شدی؟

-حواس آدم رو پرت می‌کنی همین می‌شه دیگه... داربست رو ندیدم...آخ آخ.

هم خنده‌اش می‌گیرد و هم دلش به درد می‌آید.

-الهی بمیرم. خوبی الان؟

سیاوش با همان لبخند پر درد و البته صادقانه زمزمه می‌کند:

-تا وقتی نبینمت خوب نمی‌شم.

بی‌خیال ریختن چای شده و روی صندلی ناهارخوری می‌نشیند. آرام و این بار با جدیت می‌گوید:

-باور کن از ته دلم می‌گم. من مراسم نمی‌خوام. تو خودت داری مقاومت می‌کنی... دنیا برعکس شده‌ها.

-دنیا برعکس نشده ولی واقعاً غیرقابل پیش‌بینیه... از کجا معلوم اصلاً من از این سفر برگردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصی پلک روی هم می‌گذارد و دست خودش نیست که عصبی می‌غرد:
-تو فقط کافیه برنگردی تا خودم بیام هر بلایی که سرت اومده رو دوباره سرت بیارم... آخه این چه حرفیه؟

از حرص‌خوردن دل‌آرا خنده‌اش می‌گیرد.
-شوخی کردم... تو فکر کردی من ناکام مونده جون به عزرائیل می‌دم؟

با لحنی که تا گریه فاصله‌ای ندارد می‌غرد:
-سیاوش! بس می‌کنی یا نه؟

لحنش یک بار دیگر مهربان می‌شود.
-جان سیاوش... ببخشید. گفته بودم که آروم دل منی دیگه... عصبانیتت هم قشنگه اصلا ً... کلا ً آرام‌بخش داری تو صدات.

میان عصبانیتی که حرف‌های او به جانش انداخته خنده‌اش می‌گیرد و غر می‌زند:
-باشه تونستی از دلم دربیاری... زود برگرد... خب؟ یادمه یکی گفته بود قراره کل تعطیلات عید با هم باشیم.

این بار لحن سیاوش است که پر حرص می‌شود:
-آره منم یادمه ولی لعنت به اتفاقات غیرمترقبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو هم‌زمان نفس عمیقی می‌کشند و بعد از آن سیاوش برای اینکه حـ ال و هوای دل‌آرا را عوض کند در جواب سوال دل‌آرا که از اتفاقات سفرش پرسیده، کمی از کلیات کارش می‌گوید و تماسشان را پایان می ‌دهد. دل‌آرا هم استکان‌های چای سرد شده را توی ظرفشویی خالی می ‌کند و بعد از ریختن دو استکان چای تازه پیش مادرش می‌رود.

***

خریدهایش را روی میز می‌گذارد و منتظر می‌ماند صندوق‌دار حساب و کتاب کند. حین چیدن خریدها توی نایلون‌ها تلفن همراهش زنگ می ‌خورد. هم‌زمان گوشی و کیف پولش را از کیف بیرون می‌آورد و با دیدن نام تماس‌گیرنده مثل همیشه بی‌اراده لبخندی دلنشین روی لبش جان می ‌گیرد. کارت را به صندوق‌دار داده و تماس را برقرار می‌کند:

-سلام آقا... رسیدن بخیر.

-سلام دل‌آرامم. رسیدنم که بخیر نمی‌شه تا تو رو نبینم.

می‌خندد و بعد از وارد کردن رمز کارت در کارت‌خوان تشکر آرامی از فروشنده می‌کند.

-خب پیشنهادت چیه برای دست‌یابی به این خیر و برکت؟

با دست آزادش نایلون‌ها را از روی زمین برداشته و از فروشگاه بیرون م ی‌رود.

-مثلا ً این‌که یه کم سرت رو بیار بالا و این طرف خیابون رو نگاه کن.

سرش را بالا می‌گیرد و با دیدن او که آن سمت خیابان به ماشینش تکیه داده و با لبخند نگاهش می‌کند، قلبش جلوتر از خودش پر کشیده و خود را در آغوش مرد دوست‌داشتنی‌اش حل می‌کند. هیچ وقت فکر نمی‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

دو سه روز دوری این همه دلتنگی برایش به ارمغان بیاورد. بی‌اراده لبخندش را کش می‌دهد و توی گوشی لب می‌زند:

-دو دقیقه تکون نخور بذار همین‌جوری نگات کنم.

بالارفتن ابروهایش را از همان فاصله هم می‌بیند و حتی برق نگاه پر از شیطنتش هم قلبش را روشن می‌کند.

-انصاف نیست بدجنس خانوم. من مثل تو نیستم که از همین راه دور نگات کنم و دلتنگیم رفع بشه... با زبون خوش می‌آی این‌ور یا خودم بیام بیارمت؟

هر قدمی که به جلو برمی‌دارد، تپش قلبش هم به همراهش تندتر می‌شود. بدون توجه به چپ و راست خیابان و فقط خیره به روبه‌رو با لحن متعجبی می‌پرسد:

-از کجا فهمیدی اینجام.

-اومدم خونه مثلا ً غافلگیرت کنم ولی مامان گفت اومدی سر خیابون خرید کنی.

-ولی به هرحال غافلگیرم کردی.

صدای بوق کش‌داری هم‌زمان می‌شنود با هشدار "مواظب باش" سیاوش و دل‌آرا به موقع خودش را عقب می‌کشد. بعد از عبور ماشینی که راننده‌اش هم او را مورد فیض قرار می‌دهد، سریع عرض خیابان را رد می‌کند و جلوی سیاوشی که با اخم و دهان باز نگاهش می‌کند می‌ایستد. سیاوش دستش را همراه گوشی پایین می‌آورد و مات و ترسیده لب می‌زند:

-دیوونه‌ای؟ داشتی به کشتن می‌دادی خودتو که.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خندد و با خجالت نگاهش را پایین می‌اندازد.

-ببخشید دیگه... دلتنگی این حرفا حالیش نمی‌شه. فوقش شهید راه عشق می‌شدم.

با همان اخم دستش را می‌گیرد و او را برای نشاندن بوسه‌ای روی پیشانی‌اش پیش می‌کشد. بعد هم با دلخوری زمزمه می‌کند:

-دوست ندارم به خاطر من حتی یه خط روی تنت بیفته. مراقب خودت باش.

#فرجام_آتش

#پست292

تنش گرم می‌شود و به صورت مهربانش زل می‌زند. کاش الان توی خیابان نبودند تا می‌توانست راحت‌تر و بی‌پرده‌تر نشانش دهد چقدر دلتنگش شده، چقدر برای نگاه کردن به آن چهره‌ی مردانه بی‌خوابی کشیده و چقدر گرمای دست و تنش را کم دارد.

سیاوش خریدها را از دستش می‌گیرد و او را به سوارشدن در ماشین دعوت می‌کند.

-حالا واجب بود تو تاریکی و بدون ماشین بلند شی بیای خرید؟

هردو هم‌زمان سوار می‌شوند و دل‌آرا جواب می‌دهد:

-اصلا ً دلم نمی‌خواد یه لحظه هم مهدی رو تنها بذارم تو خونه. دلم نمی‌خواد بترسه که منم تنهاش گذاشتم. با مامان خیلی راحت نیست، هرچند یاد گرفته بهش می‌گه بیتاجون و مامان هم از جون و دل بهش محبت می‌کنه اما انگار بند شده به من. یه ساعت پیش که دیدم خوابش

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته به مامان گفتم میام یه کم خرید کنم و برمی‌گردم.

سیاوش خیره به مسیر پیش رو فقط سر تکان می‌دهد و حرفی نمی‌زند. دل‌آرا کمی سر جایش می‌چرخد تا او را واضح‌تر نگاه کند. هرچند که فقط نیم‌رخش را توی دید دارد اما تا رسیدن به خانه همین هم غنیمت است.

-دلم می‌خواست بیشتر برم پیش سروش و بهش سر بزنم ولی گفت بردیا اومده اینجا. نخواستم مزاحمشون بشم.

سیاوش نیم نگاهی به او انداخته و دوباره حواسش را به رانندگی می‌دهد:

-آره پریشب که فهمیدم مجبورم یکی دو روز دیگه بمونم به بردیا گفتم بیاد پیشش... ممنون که حواست بود.

لبخند می‌زند و باز هم به نیم‌رخش خیره می‌شود. به آن چشم‌های سیاهی که حتی در تاریکی شب هم عمق دوست‌داشتنی‌اش پیداست. به موهای مرتبش و به آن ته‌ریش دوست‌داشتنی که عجیب دلش برای دست‌کشیدن روی زبری آن تنگ شده. گوشه‌ی لب سیاوش کمی بالا کشیده می‌شود و زیر لبی اما طوری که دل‌آرا بشنود غر می‌زند:

-پشت فرمون دستم بسته است. این‌جوری نگاهت رو خیره انداختی رو من نمی‌تونم جوابت رو بدما.

دل‌آرا ریز می‌خندد و با شیطنت ابرو بالا می‌اندازد.

-خوبه دیگه... دلم می‌خواد تا می‌تونم، نگات کنم. فقط خدا می‌دونه چه قدر دلم واسه دیدنت تنگ شده. از تو هم که آبی گرم نمی‌شه... بذار

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه خودم بتازونم دیگه.

-دل‌آرا می‌دونی که نگاه‌هات چی‌به سرم می‌آره؟

بی‌توجه به لحن تهدیدی‌اش، خبیثانه نچی می‌کند و باز زل می‌زند به نیم‌رخش.

گوشه‌ی لبش را می‌جود و بالاخره بعد از پیچیدن توی کوچه، کلافه از نگاه‌های خیره‌ی او به نیم‌رخش که آتش به جانش می‌کشد، در یک حرکت ناگهانی میان کوچه‌ی تاریک فرمان را به راست می‌پیچاند و ماشین را در کورترین نقطه که دیدی به اطراف ندارد پارک می‌کند. تا دل‌آرا به خودش بیاید و بفهمد کجا ایستاده‌اند، دستش را می‌کشد و در حرکتی غافلگیرانه نفس‌هایشان در هم گره می‌خورد. جاخوردنش فقط چند ثانیه زمان می‌برد و بعد خودش با کمال میل همراهی‌اش می‌کند.

لب‌ها، راهشان را به سمت زیر گلو کج می‌کنند. دست‌هایش جلوتر از لب‌ها، جان می‌گیرند و یقه‌ی مانتوی جلوبازش را کنار می‌زند. درست وقتی مُهر محبتش جایی بالای قفسه‌ی سینه‌ی او می‌چسبد، صدای نفس‌های داغش با نفس‌زدن‌های پرخنده‌ی او ترکیب می‌شود و در حالی که فکر می‌کرد هرلحظه اعتراضش را بشنود، لحن بی‌تاب دل‌آرا توی ماشین طنین می‌گیرد:

-آخه چرا الان باید تو ماشین باشیم؟

با این جمله انگار تازه متوجه موقعیتشان شده و بالاخره ترمز دست‌ها و لب‌هایش را می‌کشد، با مکثی آشکار سرش را عقب می‌برد و کنار سر او می‌گذارد. نفس‌های عمیق و جان‌داری می‌کشد و با قفل‌شدن انگشت‌هایشان در هم، نگاهش را بالا می‌کشد. چشم‌های سیاهش در تاریکی کوچه و توی آن ماشین کوچک زیادی برق می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را کمی عقب‌تر می‌برد و به چشم‌های روشن و براق او زل می‌زند. هوا تاریک است، چراغی نیست، روشنایی‌ای وجود ندارد، اما چشم‌های دخترک دوست‌داشتنی‌اش به شکل واضحی مسیر نگاه او را روی زوایای صورت خودش دنبال می‌کند و وقتی به لب‌هایش می‌رسد، صدای مردانه‌اش سکوت نفس‌گیر ماشین را می‌شکند.

-زیادی رو خودداری من حساب نکن. اون‌جوری که بهم زل می‌زنی دیگه فکر کوچه و خیابون و نگاه مردم رو نمی‌کنم... این یه چشمه‌اش.

دل‌آرا باز هم شیطنت کرده و با نیشخندی جواب می‌دهد:

-اگه می‌دونستم دو روز دور شدن باعث می‌شه چشمه‌هات بجوشن خودم زودتر دست به کار می‌شدم.

بی‌طاقت سر جلو می‌برد و باز گوشه‌ی لبش را طولانی می‌بوسد و آرام می‌خندد.

-پس از اینکه تو ماشینی ناراضی هستی!

با همان نیشخندش سرش را بالا و پایین می‌کند. سیاوش هم با بدجنسی لب می‌زند:

-الان نه خونه‌ی شما نه خونه‌ی ما یه وجب جای خلوت پیدا نمی‌شه. اگه دوست داشته باشی می‌تونم یه کم فکر کنم و پیشنهادای جدید برات ردیف کنم.

#فرجام_آتش

#پست293

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو می‌خندند و این بار دل‌آرا خودش را در آغوش او می‌اندازد. دست‌هایش را دور گردنش حلقه می‌کند و بوسه‌های پشت هم و متوالی روی صورت و گردنش می‌گذارد. سیاوش کف دستش را نوازش‌وار روی کتف و پشت او حرکت می‌دهد و بعد از بوسه‌ای آتشین در جواب تمام محبتی که دل‌آرا نثارش کرد آرام می‌گوید:

-کم کم دارم تصمیم می‌گیرم هر هفته دو سه روز همین‌جوری بندازم برم مأموریت.

سر دل‌آرا عقب می‌رود و وقتی بهت نگاهش را می‌بیند با بدجنسی ادامه می‌دهد:

-آخه استقبالی که بعدش ازم می‌کنی خیلی بیشتر می‌چسبه.

سر دل‌آرا را به سینه‌اش می‌چسباند و آرام زمزمه می‌کند:

-یه جوری دوست‌داشتنت تو وجودم ریشه زده که فکر نمی‌کنم دیگه بتونم این‌جوری... بیشتر از یه روز ازت دور بمونم و بلایی سر خودم نیارم. نظرت چیه از فردا بریم دنبال کارای عروسی؟

تا سرش را بالا می‌آورد و لب‌هایش از هم فاصله می‌گیرند، سیاوش با چسباندن انگشت اشاره‌اش به لب‌های او ابروهایش را بالا می‌دهد:

-یه بار دیگه بگی عروسی نمی‌خوام من می‌دونم با تو.

لب‌های نیمه‌بازش با لبخندی بسته می‌شوند.

-چشم... دیگه نمی‌گم. هرچی تو بگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لپش را با دو انگشت می‌کشد و با خنده لب می‌زند:
-چه دختر حرف گوش کنی بودی و رو نمی‌کردی.

دل‌آرا هم با سرخوشی می‌خندد و سرجایش صاف می‌نشیند. ماشین را حرکت داده و بعد از دقیقه‌ای این بار جلوی خانه‌ی دل‌آرا توقف می‌کند. ماشین را که خاموش می‌کند دل‌آرا با ذوق نگاهش می‌کند:
-می‌آی بالا؟
-نیام؟
-نه اتفاقاً بیا حتماً... ناراحت بودم که الان بذاری بری باز من چی کار کنم.

لبخندش را با خباثت قورت می‌دهد و خونسرد لب می‌زند:
-تو رو که دیدم... می‌خوام بیام مهدی رو ببینم.

دل‌آرا چشم‌هایش را باریک می‌کند:
-این‌جوریه دیگه؟

خم شده و بعد از چشیدن دوباره اما کوتاه طعم لب‌هایش لبخندی دوست‌داشتنی می‌زند:
-اینا همه‌اش بهانه‌ی بیشتر بودن کنار توئه.

به محض باز کردن خانه، با نگاه آشفته‌ی مادرش روبه‌رو می‌شود که بی |

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار جلو می‌آید:

-اومدی بالاخره؟

#فرجام_آتش

#پست294

به محض باز کردن خانه، با نگاه آشفته‌ی مادرش روبه‌رو می‌شود که بی |
قرار جلو می‌آید:

-اومدی بالاخره؟

نگاه بیتا از صورت او به سیاوش که همان لحظه پشت سرش ظاهر شده می‌افتد و لبخندی زورکی می‌زند:

-خوش اومدی سیاوش جان. سفر خوش گذشت؟

سیاوش با او دست داده و تشکری می‌کند اما دل‌آرا فوری می‌پرسد:

-چیزی شده مامان؟

لبخند بیتا جمع شده و این‌بار با ترسی واضح زمزمه می‌کند:

-مهدی داره تو تب می‌سوزه.

دست دل‌آرا شل شده و کیفش را همان‌جا کنار پایش رها می‌کند. ناباور لب می‌زند:

-چرا آخه؟ قبل از خواب خوب بود که... بیدار شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌طور که سمت اتاقش پا تند می‌کند، بیتا هم پشت سرش راه می‌افتد.

-خوابه هنوز... چند دقیقه پیش دیدم از اتاقت صدای ناله کردنش می‌آد. اومدم بالای سرش دیدم صورتش قرمزه و تنش داغ.

کف دستش را به پیشانی پسرک می‌چسباند و از داغی بیش‌از اندازه‌ی آن تمام تنش را لرز برمی‌دارد. با درماندگی رو به بیتا می‌کند:

-الان باید چی کار کنم؟ یعنی مریض شده؟

سیاوش که پشت سر آن‌ها تا جلوی در اتاق آمده، با ببخشیدی از کنار بیتا رد شده و پای تخت زانو می‌زند. پشت دستش را به گونه‌ی مهدی می‌چسبناند و هم‌زمان می‌پرسد:

-تب‌هنج دارید تو خونه؟

بیتا با گفتن «الان می‌آرم» فوری از اتاق بیرون می‌رود. سیاوش دست لرزان دل‌آرا را می‌گیرد و به محض تلاقی نگاه‌هایشان دل‌گرم‌کننده لب می‌زند:

-نترس عزیزم... چیزی نیست، خوب می‌شه.

درجه را از بیتا گرفته و بعد از بالازدن پیراهن مهدی آن را زیر بغلش می‌گذارد. دقیقه‌ای بعد با دیدن تبی که نزدیک به چهل درجه است ابروهایش در هم می‌شوند و رنگ دل‌آرا با دیدن تغییر قیافه‌ی او می‌پرد:

-چی شد سیاوش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش یک بار دیگر مهدی را نگاه می‌کند که در همان حالت خواب اخم کرده و از گلویش صدای ناله‌های ریزی بیرون می‌آید. دلش نمی‌خواهد دل‌آرا را بترساند اما خطر بیخ گوش پسرک بیچاره است و نمی‌تواند رو ی سلامتی‌اش ریسک کند. برای همین هم فوری رو می‌کند به دل‌آرا:

-لباساشو بیار تنش کنم، خودت هم بپوش ببریمش دکتر.

بیتا با بی‌قراری می‌پرسد:

-صبر کنید منم لباس بپوشم بیام.

سیاوش حین گرفتن دست دل‌آرا برای ترغیبش به بلند شدن، رو به بیتا می‌گوید:

-نه مامان جان لازم نیست. ما هستیم... پاشو دیگه دل‌آرا.

با چهره‌ای بی رنگ و رو، از جا بلند می‌شود. اما فقط یک چیز توی سرش تکرار می‌شود، آن هم این است که اگر اتفاقی برای پسرکش بیفتد هیچ وقت خودش را نمی‌بخشد.

***

دست سردش که میان انگشتان گرم سیاوش اسیر می‌شوند انگشت دست دیگرش را از بین دندان‌هایش رها کرده و سرش را به سمت او برم ی‌گرداند. لبخند روی لب او کمی از فشار وارد بر قلبش را کم می‌کند.

-تبش رو آوردن پایین عزیزم. نگران نباش. دکتر گفت یه ساعت دیگه ببر ینش.

نفسش را رها می‌کند اما باز هم از شدت اضطراب تنش لرز برمی‌دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه چند دقیقه دیرتر می‌رسیدم چی می‌شد؟

سیاوش شانه‌اش را نرم نوازش می‌کند.

-چیزی نمی‌شد دل‌آرا... مامانت حواسش بود. کم‌تجربه هم که نیست خداروشکر.

در سکوت فقط سر تکان می‌دهد و باز بی‌اراده مشغول جویدن ناخنش می‌شود. سیاوش با پایین کشیدن دستش مانع او از این کار می‌شود و خیلی جدی می‌پرسد:

-نمی‌خوای به کسی خبر بدی؟

با اخمی غلیظ رو به او می‌کند:

-به کی مثلا؟

بی‌تفاوت شانه بالا می‌اندازد.

-به هادی... مائده... یا حداقل هاله.

گره‌ی ابروهایش تنگ‌تر می‌شود.

-خبر بدم که به دقیقه نکشیده پاشه بیاد اینجا و بگه عرضه‌ی نگه داشتن بچه‌ام رو نداشتم؟

سیاوش ابرویی بالا می‌اندازد و نفسش را به بیرون فوت می‌کند. کنار دل‌آرا به صندلی تکیه داده اما لحظه‌ای دست او را رها نمی‌کند. چند دقیقه‌ای هردو در سکوت به روبه‌رو خیره می‌شوند تا اینکه پرستار اورژانس

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا می‌زند:

-خانوم فکر کنم پسرتون بیدار شده... صداتون می‌زنه.

دستش را از دست سیاوش بیرون کشیده و فوری سمت تخت می‌رود. مهدی را که روی تخت نشسته و با گریه "مامان، مامان" می‌کند در آغوش می‌گیرد.

-جانم پسرم... من اینجام.

مهدی مصرانه می‌نالد:

-مامانمو می‌خوام.

صدای قدم‌های آرام سیاوش را از پشت سرش می‌شنود و پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. سیاوش از کنار او رد شده و تختی که را که برای قد و قواره‌ی کوچک مهدی زیادی بزرگ است دور می‌زند.

-چه‌طوری قهرمان؟

مهدی با دیدن سیاوش گریه‌اش بند می‌آید و متعجب می‌پرسد:

-عمو اومدی؟

لبخند می‌زند و بعد از نگاه معناداری به دل‌آرا که آغوشش را کمی باز کرده، کنار مهدی روی تخت می‌نشیند و سرش را می‌بوسد.

-آره پسر خوب... دیدی اومدم؟

مهدی نگاهی به اطراف می‌اندازد و همان موقع با دیدن زن سپیدپوشی

رمان بازار
romanbazar.ir

که به تختش نزدیک می‌شود رنگش می‌پرد و با دو دست مانتوی دل‌آرا را چنگ می‌زند:

-من دکتر دوست ندارم... چرا اومدیم دکتر.

#فرجام_آتش

#پست295

دکتر که زن خوش‌رویی بود، با دیدن مهدی و قطره‌های درشت اشکش لبخند می‌زند.

-چرا دکتر دوست نداری پسر قشنگم؟ ببین مامان و بابا هم پیشتن... ترس نداره اصلا ً.

سر مهدی که با اشک بالا می‌آید سیاوش و دل‌آرا هم بی‌حرف به هم نگاه می‌کنند. دکتر بی‌توجه به گریه و سرعقب بردن‌های مهدی اندازه‌ی تبش را می‌گیرد و بعد با لبخند رو به دل‌آرا می‌گوید:

-بچه رو از دکتر نترسونید... چه کاریه آخه؟ می‌تونید ببریدش.

به محض فاصله گرفتن دکتر، مهدی خودش را در آغوش دل‌آرا پنهان می ا کند و دکتر این بار با لحن و چهره‌ای جدی به دل‌آرا می‌گوید:

-عزیزم آزمایشش رو دیدم تبش هیچ نشونه‌ی عفونت و بیماری نداشت. من حدس می‌زنم از چیزی ترسیده باشه. اگر باز تب کرد از اون شیافی که براش نوشتم استفاده کن که سریع بیاره پایین. اما اگه تبش طولانی شد و پایین نیومد حتماً پیش متخصص اطفال ببرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگه‌ی جواب آزمایش اورژانسی را بعلاوه‌ی نسخه‌ای که همان‌جا می‌نویسد تحویل سیاوش می‌دهد و با مهربانی روی سر مهدی دست می‌کشد.

-خداحافظ آقاکوچولو.

لبخندی به دل‌آرا و سیاوش می‌زند و بعد از تشکری که هردویشان از او می‌کنند سر تکان داده و سراغ بیماری که روی چند تخت آن طرف‌تر خوابیده می‌رود. دل‌آرا هم مهدی را بغل کرده و همراه سیاوش به خانه برمی‌گردند. مهدی با وجود شوخی و بازی دل‌آرا لب به ذره‌ای غذا نمی‌زند. شب هم بعد از کلی غر زدن و بهانه و بی‌قراری بالاخره خوابش می‌برد.

نزدیک سحر، دل‌آرا با برخورد دستش به تن مهدی و احساس داغی بیش از اندازه‌ی آن از خواب می‌پرد. بیتا را صدا می‌زند و برای گذاشتن شیاف از او کمک می‌خواهد اما همان موقع مهدی از خواب می‌پرد و دوباره شروع به گریه می‌کند. آن‌قدر بی‌قراری‌هایش ادامه دار می‌شوند که دل‌آرا هم حس می‌کند از شدت اضطراب تنش داغ شده.

مهدی را تنگ در آغوش گرفته و بغض آلود کنار گوشش زمزمه می‌کند:

-گریه نکنم پسرم، گریه نکن مامان پیشته.

همین جمله کافی‌است تا صدای مهدی بالا برود.

-مامانمو می‌خوام.

بیتا که با دستمال و ظرف آب برای پاشویه‌ی مهدی به اتاق آمده با دیدن چهره‌ی برافروخته و صورت خیس دل‌آرا اخم کرده و مهدی را از آغوشش بیرون می‌کشد.

-تا یه بلایی سر این بچه نیاری آروم نمی‌شی... نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه را توی بغلش می‌نشاند و همان‌طور که با مهربانی قصد آرام کردنش را دارد می‌گوید:

-بیا کمک کن پاشویه‌اش کنیم. تبش بره بالا تشنج می‌کنه ها.

قلب دل‌آرا از ترس می‌ریزد. از تصور ذره‌ای درد کشیدن پسرش حس می‌کند نفسش توی سینه حبس شده و احساس خفگی می‌کند. روی زمین نمی‌نشیند بلکه فرو می‌ریزد. بیتا با نگاه به حال زار او، عصبانیتش فروکش کرده و با لحن دلسوزانه‌ای دستمال و ظرف آب را سمتش هل می‌دهد.

-دلی یه کم به خودت بیا. چیزی که نیست، یه تبه ان‌شاالله پایین میاد.

پاچه‌های شلوار مهدی را بالا می‌دهد و همان‌طور که قربان‌صدقه‌ی مهدی می‌رود به دل‌آرا اشاره می‌کند دستمال خیس را روی پاها و دست‌هایش بگذارد. مهدی خوابالوده توی آغوش بیتا زیر لبی مدام مادرش را صدا می‌زند و بیتا با استیصال، دل‌آرا را که به ظاهر مشغول شستن پای کوچک پسرک است اما معلوم نیست حواسش کجاست صدا می‌زند:

-تا کی می‌خوای این بچه رو عذاب بدی؟

دل‌آرا گیج و مات و بی حواس نگاهش را بالا می‌آورد.

-عادت می‌کنه.

بیتا پوزخندی واضح می‌زند:

-آره شاید عادت کنه... ولی تا آخر عمرش تو رو عامل جدایی از پدر و مادرش می‌بینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا حرصی دستمال را توی لگن کوچک پرت می‌کند.

-مامانش منم.

مهدی یک بار دیگر با هذیان هایش که فقط کلمه‌ی «مامان» آن واضح شنیده می‌شود به جان دل‌آرا آتش می‌کشد و بغضش می‌شکند. بیتا هم بغض کرده می‌نالد:

-همه‌ی دنیا می‌دونن مادرش تویی... ولی این بچه طاقتشو نداره دلی. دل‌آرا... این بچه از وقتی قدرت تشخیص پیدا کرده یکی دیگه براش مادری کرده. اگه نگهش داری هم تا مدت‌ها نمی‌تونی حتی بهش بگی که تو مادرشی چه برسه بخواد این ماجرا رو بشنوه و قبولش کنه.

دل‌آرا با اصرار مهدی را از آغوش مادرش می‌گیرد و دست‌هایش را دور تن پسرک که حالا تبش کمی پایین آمده و به خاطر نم نشسته روی دست و پایش به لرز افتاده محکم می‌پیچد. انگار که می‌خواهد او را در خودش حل کند تا کسی دیگر دستش به جگرگوشه‌اش نرسد. بیتا چند ثانیه‌ای به بی‌قراری او نگاه می‌کند و در آخر پیشنهاد می‌دهد:

-زنگ بزن به مائده. شاید صداشو بشنوه آروم بگیره.

#فرجام_آتش

#پست296

دل‌آرا چشم‌های اشکی‌اش را بالا می‌کشد.

-مامان!

رمان بازار
romanbazar.ir

بیتا خودش را جلوتر می‌کشد و بازوان دل‌آرا را توی دست‌هایش می‌گیرد.

-الهی قربونت برم مامان... دلی منو ببین!

دل‌آرا نگاه فراری‌اش را به او می‌دهد و بیتا با ملایمت می‌گوید:

-یادته چرا از هادی قول گرفتی هیچ اثری ازت توی زندگی هادی باقی نذاره؟

بی‌توجه به سوال بیتا می‌نالد:

-ولی گذاشت... اون نامرد می‌تونست این کارو بکنه اما نکرد... می‌تونست اسم منو نیاره تو شناسنامه‌ی این بچه اما آورد... خودش مقصره.

بیتا اخم می‌کند:

-سوال منو جواب بده دلی!

دل‌آرا ساعدش را روی چشم‌هایش کشیده و اشک‌هایش را پس می‌زند. روی موهای مهدی را می‌بوسد و بیتا مصرانه ادامه می‌دهد:

-جواب نمی‌دی پس بذار خودم بگم... تو می‌تونستی خیلی راحت حضانت مهدی رو همون اول بگیری... می‌تونستی حداقل از هادی بخوای اجازه بده ماهی دو سه بار بری ببینیش... اما خودت نخواستی... یادته چی گفتی؟

التماس توی نگاه دل‌آرا را نادیده گرفته و با بی‌رحمی ادامه می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی بود می‌گفت دلم نمی‌خواد آرامش بچه به هم بریزه؟ هان؟... چقدر اون روزا به داشتنت افتخار می‌کردم... الان هم افتخار می‌کنم... برای این حس قشنگی که داری، برای بی‌قراری مادرانه‌ات... ولی این وسط فقط یه نفر نابود می‌شه و اونم این بچه است دلی!... نگاش کن... به چه قیمتی می‌خوای داشته باشیش؟ به قیمت نابودی روح و روان این بچه؟

اشک‌های آرامش تبدیل به هق‌هق می‌شوند و مهدی را محکم‌تر در آغوشش می‌فشارد طوری که بچه‌ی بیچاره توی خواب هم باز ناله کرده و نق می‌زند. بیتا نفسی می‌گیرد و بعد از اطمینان از قطع شدن تب مهدی، از جا بلند می‌شود. دلش می‌خواهد باز هم به دخترش تلنگر بزند شاید بتواند او را از مسیر لجبازی با مخاطبی ناشناس بیرون بکشد اما دست نگه می‌دارد. باید اجازه بدهد دل‌آرا خودش فکر کند. شاید اگر کمی بیشتر به گذشته و حال خودش و آینده‌ی مهدی بیاندیشد بتواند تصمیمی درست‌تری بگیرد. همان‌طور که از اتاق بیرون می‌رود می‌گوید:

-تبش اومده پایین. می‌رم صبحانه آماده کنم تو هم بچه رو بخوابون رو تخت و بیا.

به محض بیرون رفتن بیتا، دل‌آرا هقی می‌زند و پیشانی‌اش را به موهای مهدی می‌چسباند. آن‌قدر گریه کرده و هم‌زمان فکر می‌کند به بایدها و نبایدهای پیش رویش که بالاخره با صدا زدن دوباره‌ی بیتا، مهدی هم در آغوشش تکانی خورده و بیدار می‌شود. به چشم‌های معصوم کودکش نگاه می‌کند که مظلومانه مشتش را به چشمش مالیده اما چیزی نمی‌گوید. لبخندی تلخ می‌زند و گونه‌ی نرمش را می‌بوسد:

-قربون پسرم برم... حالت خوبه؟

مهدی لب ورچیده سر بالا می‌اندازد و طبق روال روز گذشته باز غر می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامانم اومد؟

دل‌آرا نفسی عمیق می‌کشد و دستش را روی موهایش می‌کشد.

-نه هنوز... دلت می‌خواد برگردی پیشش؟

هرکاری هم که کند نمی‌تواند مائده را مادر مهدی بخواند. اما مهدی با تکان پر از اشتیاق سرش به او می‌فهماند خواسته‌هایش برخلاف توانایی یا عدم توانایی های او خواهد بود. سر می‌چرخاند و با دیدن قطار مهدی که روی زمین کنار پایش افتاده آن را برمی‌دارد و جلوی صورتش می‌گیرد:

-قطارتو دوست داری؟

مهدی "اوهوم" مظلومانه‌ای تحویلش می‌دهد و دل‌آرا می‌پرسد:

-چرا؟

-قشنگه... بابام گفته خرابش نکنم.

-یادته کی برات خریده؟

سرش را بالا می‌آورد و گنگ به دل‌آرا نگاه می‌کند انگار یاد خاطره‌ای دور و کم‌رنگ می‌افتد. اما سر تکان می‌دهد:

-نه... ولی... دوسش دارم... قول می‌دم خرابش نکنم.

-خواهرکوچولوت رو چقدر دوست داری؟

چشم‌های مهدی برق می‌زنند انگار که باز اشک توی کاسه‌ی کوچک چشم‌هایش پر می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوستش دارم... خیلی دوستش دارم... دیگه اذیتش نمی‌کنم... قول می‌دم.

دلش از مظلومیت کودکش آتش می‌گیرد که هنوز هم فکر می‌کند به خاطر اذیت کردن خواهرش تنبیه و از خانواده دور افتاده. روی سرش را می‌بوسد و با بغض می‌پرسد:

-مامانت رو دوست داری؟

مهدی بغض کرده سرش را بالا و پایین می‌کند. دل‌آرا انگار که قصد کرده خودش را شکنجه دهد وقتی می‌پرسد:

-بابا باهات مهربونه؟

مهدی باز هم بی حرف سرش را بالا و پایین می‌کند.

-تا حالا دعوات کرده؟

نگاهش را بالا می‌آورد و زیرچشمی به دل‌آرا می‌دهد. انگار که از گفتن حرفش بترسد خیلی آرام می‌گوید.

-آره... ولی خیلی کم.

دست خودش نیست که اخمش غلیظ می‌شود.

-چرا دعوات کرده؟

-چون مامانو اذیت کردم.

بعد هم بدون لحظه‌ای فکر سرش را بالا می‌گیرد و ترسیده می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون مامانو اذیت کردم بابا دیگه دوسم نداره؟

بی‌اراده جواب می‌دهد:
-نه عزیزم این چه حرفیه... بابا خیلی دوستت داره.

باز لب ورمی‌چیند و بغض می‌کند:
-پس چرا نمی‌آد دنبالم؟

#فرجام_آتش
#پست297

دل‌آرا دست‌های کوچک مهدی را توی دستش می‌گیرد. دقیقه‌ای در سکوت به چشم‌های روشن پسرک خیره می‌شود. رنگ چشم‌هایش را از خودش به ارث برده. لبخند پر بغضی می‌زند و نقطه به نقطه‌ی صورتش را جوری نگاه می‌کند که آن را برای تمام عمر در ذهنش ثبت کند. بعد هم با قلبی پردرد و با صدایی خفه می‌گوید:
-اگه... قول بدی امروز پسر خوبی باشی... گریه نکنی... هرکاری من بگم انجام بدی... قول می‌دم...

بغض سنگی که قصد کرده همان‌جا نفسش را ببرد و جانش را بگیرد به زور قورت می‌دهد:
-قول می‌دم عصر بریم پیش مامان و بابا.

مهدی جوری از شدت ذوق جیغ می‌زند که بیتا با ترس در آستانه‌ی در

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهر می‌شود:

-یا خدا... چی شده؟

بعد هم با دیدن مهدی که روی تخت بلند شده و فریاد «آخ‌جون، آخ‌جون» سر داده نگاهش به دل‌آرا می‌افتد که پای تخت وا رفته و به نقطه‌ای روی زمین نگاه می‌کند. حدس می‌زند بالاخره تصمیم درست را گرفته باشد. لبخند پر دردی می‌زند و با مهربانی مهدی را صدا می‌کند:

-پسر قشنگم می‌آی صبحانه بخوریم؟

مهدی فوری از روی تخت پایین می‌پرد و سمت در می‌دود. بیتا دستش را می‌گیرد و مادرانه دل‌آرا را صدا می‌زند. نگاهش که با مکث بالا کشیده می‌شود لبخندی دل‌گرم‌کننده تحویلش می‌دهد:

-مثل همیشه بهت افتخار می‌کنم... پاشو بیا خودت بهش صبحانه بده.

***

دنیای کوچک بچه‌ها پاک‌تر از چیزی است که بشود که با مشکلات بزرگ‌ترها آلوده‌اش کرد. این را وقتی می‌فهمد که مهدی به خاطر قول صادقانه‌ی او، صبور و ساکت به حرف‌هایش گوش می‌دهد، صبحانه‌اش را تا لقمه‌ی آخر می‌خورد و بی‌صدا جلوی تلویزیون مشغول کارتون دیدن می‌شود.

وقتی بیتا بدون دل‌آرا راهی دید و بازدیدهای باقیمانده‌ی عید می‌شود، دل‌آرا با لیوانی شیر و تکه‌ای از کیک‌های دست‌پخت خودش کنار مهدی می‌نشیند. مهدی نگاهش را به سختی از تصاویر جذاب تلویزیون گرفته و با دیدن خوراکی‌های توی دست دل‌آرا شیرین لبخند می‌زند. دل‌آرا دستش را آرام روی موهای نرم مهدی می‌کشد و به بشقاب جلوی رویش اشاره می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بخور عزیزم.

مهدی نگاه مرددی به قیافه‌ی اشتهابرانگیز کیک توی بشقاب می‌اندازد و مظلومانه می‌پرسد:

-اینو بخورم بعدش می‌ریم؟

چیزی که همراه آب دهان دل‌آرا از گلویش سفت پایین می‌رود، حنجره‌اش را می‌خراشد.

-دوست داری زودتر بری؟

مهدی دوباره رو می‌کند به سمت تلویزیون ولی بی حرف سرش را بالا و پایین می‌کند.

-اینجارو دوست نداشتی مهدی؟ بهت خوش نگذشت؟

همان موقع کارتون جذاب در حال پخش تمام می‌شود و مهدی خودش را از روی مبل به پایین سُر می‌دهد. می‌چرخد و روبه‌روی دل‌آرا با هیجان می‌گوید:

-دوست داشتم... ولی مامانم تنها می‌مونه.

دست خودش نیست که لبخندش طعم زهرمار می‌گیرد. دلش برای شیرین زبانی پسرکش با آن لحن کودکانه و صدای ظریف می‌رود اما نمی‌تواند منکر این موضوع شود که هرکاری کند باز هم او مائده را مادر خودش می‌داند و حق با بیتاست... هیچ قانون و عرفی اجازه نمی‌دهد دنیای یک کودک سه سال و نیمه را با گفتن حقیقتی که فعلا قدرت درکش را ندارد، خراب کند. اما حداقل می‌تواند خودش را توی دل کودکش جا کند

رمان بازار
romanbazar.ir

و بخشی از خاطرات زیبایش شود.

دست‌های کوچک مهدی را که سر برگردانده تا ببیند کارتون بعدی در حال پخش چیست، می‌گیرد و او را متوجه خودش می‌کند.

-مهدی منو ببین.

مهدی بی رغبت نگاه از تلویزیون گرفته و به او می‌دهد.

-اگه همین الان برگردی خونه، پیش مامان و بابا و خواهر کوچولوت... قول می‌دی بعضی وقت‌ها بازم بیای پیش من ببینمت؟ آخه تو خیلی پسر خوبی هستی... من این چند روز کیف کردم که با هم بازی کردیم و شعر خوندیم و کیک پختیم.

چشم‌های مهدی پر از هیجان می‌شوند و کودکانه لبخندش کش می‌آید.

-آاااره... منم دوست داشتم... تازه... مامانم هیچ وقت اجازه نمی‌ده روی تختش بپر بپر کنم... می‌گه همسایه عصبانی می‌شه... ولی تو اجازه داد ی.

آخ که کودکی چه دنیای کوچکی است. لبخند می‌زند و با نفسی عمیق سعی می‌کند غصه‌هایش را عقب براند. باید از این دقایق آخر تنهایی با او لذت ببرد و تمام عشقش را به کودکش عرضه کند.

-مامانت راست می‌گه... هرچی که می‌گه گوش کن و بگو چشم... اینجا هم اگه من اجازه دادم برای این بود که تو خونه‌ی پایینی کسی زندگی نم ی‌کنه. دیگه چی کار دوست داری بکنی؟

-با عموها هم خوش می‌گذره... عمو سروش خیلی ماشین بازی بلده.

دست خودش نیست که صدای خنده‌اش بلند می‌شود و نمی‌تواند جلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

در آغوش گرفتن و فشردن تن کوچک مهدی به خودش مقاومت کند.
-آخه عمو سروش هم مثل خودت شیرین و دوست‌داشتنیه پسر قشنگم.

او را عقب می‌برد و این‌بار شانه‌های نحیفش را بین انگشتانش می‌گیرد:
-پس قول می‌دی بیای پیشم؟

#فرجام_آتش
#پست297_ادامه

همراه با «اوهوم» بانمکی سرش را بالا و پایین می‌برد. دل‌آرا پشت دستش را به گونه‌ی پیشانی مهدی می‌چسباند. اتفاق دور از ذهنی نبود که با وعده‌ی برگرداندنش به خانه، حالش بهتر شود و دیگر خبری از تب و لرز نباشد. تبی که مثل ویروس، به او سرایت کرده و تا همین لحظه که پیش روی مهدی نشسته و از او قول دیدار دوباره می‌گیرد، دست از سوزاندن جانش برنداشته.
مهدی یک بار دیگر می‌چرخد و نگاهش را به تلویزیون می‌دهد. دل‌آرا او را همان‌طور رو به تلویزیون عقب کشیده و دست‌هایش را دور تنش حلقه می‌کند. بینی‌اش را به جایی بین گردن و شانه‌اش می‌چسباند تا عطر منحصر به فرد تنش را به همیشه در مشام و خاطرش ذخیره کند بعد هم، هرچند مطمئن نیست مهدی صدای زمزمه‌وارش را بشنود یا چیزی از معنی حرف‌هایش بفهمد، لب می‌زند:
-یه بار به خاطر تو از همه‌ی وجودم گذشتم... حالا که می‌تونم داشته باشمت فکر می‌کردم برگردوندنت ساده است اما نبود... یه بار دیگه... به خاطر خودت بازم از همه‌ی وجودم می‌گذرم... ولی تو قول بده خوب بزرگ بشی... قول بده همیشه آروم باشی... قول بده یه گوشه‌ی قلبت،

رمان بازار
romanbazar.ir

منو اندازه‌ی یه دوست، دوست داشته باشی... باشه؟

مهدی با اینکه تمام حواسش به کارتون در حال پخش است اما بی‌اراده جواب می‌دهد:

-باشه.

جان دل‌آرا آتش می‌گیرد و بدون اینکه بفهمد با این کارش ممکن است مهدی را ناراحت کند پیشانی‌اش را بین دو کتف او چسبانده و تلخ و پرصدا هق می‌زند.

***

#فرجام_آتش

#پست298

فصل بیست و سوم

زنگ در را فشار می‌دهد و روی پا می‌چرخد تا یک بار دیگر به سیاوشی که خودش از او خواسته بود همراهش نیاید و توی ماشین منتظرش بماند نگاه بیاندازد. با باز شدن در، مهدی دستش را ول کرده و جلوتر از او داخل ساختمان می‌رود. حتی به هشدار دل‌آرا که از او می‌خواهد مراقب پله‌ها باشد هم توجه نمی‌کند. قبل از رسیدنشان به واحد، در باز شده و مائده با روی باز و چشمی پر آب روی زمین زانو می‌زند و آغوشش را برای مهدی با تمام وجود باز می‌کند. مهدی خودش را توی بغل او می‌اندازد و جیغ می‌زند:

-مامانی... بچه کوچولو خوب شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مائده با لبخند و چشمان اشکی، دست روی صورت مهدی می‌کشد.

-آره قشنگم... حالش خوب شده و همه‌اش می‌گه داداش کجاست دلم براش تنگ شده.

چشم‌های مهدی با تعجب گرد می‌شوند:

-اِ... مگه بلده حرف بزنه؟

مائده آرام می‌خندد و باز مهدی را به خودش می‌فشارد.

-نه این‌جوری مثل تو که قشنگ حرف می‌زنی... همون‌جوری که خودت د یدی... ولی من زبونش رو می‌فهمم.

-وای... مامان... تو چقدر باهوشی.

مائده بالاخره متوجه دل‌آرا می‌شود که پشت سر مهدی ایستاده و در سکوت شاهد مکالمه‌ی آن‌هاست. بعد از درآوردن کفش‌های مهدی روی پا بلند می‌شود و می‌گوید:

-بدو برو تو که عمه منتظره.

مهدی با «باشه»ی بلندی داخل خانه می‌دود و مائده بعد از نگاهی به مس یر رفتن او رو به دل‌آرا می‌کند اما تا می‌خواهد حرفی بزند، مهدی همان ط طور که سریع رفته بود با سرعت برمی‌گردد و از کنار مائده خودش را تو ی راهرو می‌اندازد. نگاه از پایین به بالایش باعث می‌شود دل‌آرا برای هم ق قد شدن با او روی پنجه‌ی پا بنشیند. مهدی چند ثانیه به چشم‌های او که هر ثانیه منتظر تلنگری برای دوباره باریدن است می‌اندازد و خیلی ناگهان ی دست‌هایش را دور گردن دل‌آرا حلقه می‌کند. دل‌آرا هم بدون معطلی او را تنگ در آغوش می‌گیرد و حسابی بوسه‌بارانش می‌کند. مهدی با

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده سر عقب برده و هیجان‌زده می‌گوید:

-قول بده بازم بیای با هم بازی کنیم.

دل‌آرا آب دهانش را به زور قورت می‌دهد تا باز جلوی بچه بغضش نشکند.

-من که از خدامه وروجک... تو باید قول بدی.

مهدی همان‌طور در آغوش دل‌آرا نیم دور چرخیده و از مائده که قلبش توی دهانش آمده می‌پرسد:

-مامان بازم برم پیش خاله؟... خوش می‌گذره.

مائده بدون اینکه لب از لب باز کند فقط سرش را بالا و پایین می‌کند. دل‌آرا نگاهش را از او دزدیده و این بار رو به مهدی که باز او را مخاطب گرفته می‌کند:

-مامانم اجازه می‌ده... بازم بیا.

بوسه‌ای دیگر به گونه‌اش می‌زند و پلک روی هم می‌گذارد:

-باشه... حتماً میام.

بی میل و رغبت، دست‌هایش را باز کرده و او را رها می‌کند تا برود و باز در دنیای شیرین خودش غرق شود. وقتی روی پا می‌ایستد مائده خفه لب می‌زند:

-خیلی اذیت کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی روی لب‌های دل‌آرا می‌نشیند.

-اذیت نداره که... ولی اذیت شد... من اشتباه کردم. نباید اونو ازتون جدا می‌کردم.

-تو... حق داشتی...

سرش را محکم به چپ و راست تکان می‌دهد:

-نه نداشتم... من هیچ حقی برای داشتنش نداشتم و ندارم... همین که به من می‌گه خاله... همین که تو بغل من واسه برگشتن پیش یه مادر دیگه گریه می‌کنه... همین که واسه دو روز دور بودن از تو تب می‌کنه... یعنی من هیچ حقی ندارم.

دست مائده روی دهانش می‌نشیند و باز دل‌آرا لبخند می‌زند اما از همان لبخندهایی که طعم تلخ شکست دارند، شکستی که تهش به هیچ پیروزی دوباره‌ای ختم نخواهد شد. یک قدم به جلو برمی‌دارد و دست در هوا مانده‌ی مائده را توی دستش می‌گیرد. تمام التماس و خواهشش را توی نگاه و کلامش ریخته می‌گوید:

-مائده... هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقت... بهش نگو که یه مادر دیگه داشته... بگو مادرت مرده... یا اصلا ً اگه می‌تونی شناسنامه‌اش رو عوض کن... بذار اسم خودت روش باشه.

قطره اشکی از چشمش می‌چکد و باز ملتمس می‌نالد:

-حق هیچ بچه‌ای نیست که آرامش دنیای کوچیکش به هم بخوره. اون تورو خیلی دوست داره، خیلی... براش مادر خوبی باش... همون‌طوری که گفتی... قدر بچه‌ی خودت دوستش داشته باش. تا می‌تونی خوب تربیتش کن... مرد بار بیارش... جوری که وقتی بزرگ شد... پای انتخاباش بایسته و هیچ وقت دل هیچ دختری رو نشکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مائده با گریه می‌گوید:

-ولی اون دلش می‌خواد تورو بازم ببینه.

با گریه می‌خندد:

-آره... منم دوست دارم ببینمش... ولی دقیقاً در جایگاه دخترعموی پدرش... همین!

-چرا نمی‌خوای بفهمه؟

-چون دلم نمی‌خواد یه روزی... وقتی که تونست خوب و بد رو از هم تشخیص بده... منو جوری قضاوت کنه که در نظرش آدم بی‌رحمی بشم... دلم نمی‌خواد نگاهش به اسم و مقام مادر عوض بشه.

این جمله‌ها را با درد و اشک زمزمه می‌کند و جلوی چشم‌های پر از اشک مائده قدمی به عقب برمی‌دارد. اما نمی‌تواند جمله‌ی آخر را نگوید... حداقل به خاطر چند روزی که این زن اجازه داد طعم مادری کردن برای فرزندی که روزی از خودش رانده بود را بچشد.

#فرجام_آتش

#پست299

-ممنون که گذاشتی چند روز پیشم باشه... ممنون که اجازه دادی چندساعت براش مادری کنم حتی اگر خودش نمی‌دونه و نمی‌فهمه... هیچ وقت این چند روز رو فراموش نمی‌کنم.

چشم می‌چرخاند و تازه متوجه هاله و مهری می‌شود که چند قدم عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

تر پشت سر مائده، به تماشای آن‌ها ایستاده‌اند. هاله بدتر از مائده مشغول اشک ریختن است اما مهری با اخمی غلیظ فقط نگاهش می‌کند. نگاهی که دیگر مثل قبل خصمانه یا خبیثانه نیست... عمق نگاهش ترحم دارد، شاید هم کمی پشیمانی... حداقل دل‌آرا این‌طور دلش می‌خواهد فکر کند، دلش می‌خواهد فکر کند این زن هم با تمام رفتارهایش یک مادر است... مادری که برای راحتی و آسایش و آینده‌ی فرزندش هرکاری می‌کند... یکی مثل دل‌آرا از خودش می‌گذرد، یکی هم مثل مهری...

با یک خداحافظ آهسته از همه‌ی کسانی که به او زل زده‌اند پله‌ها را پایین می‌رود. هنوز دستش به دستگیره‌ی در ورودی نرسیده که با صدای چرخیدن کلید در آهنی محکم باز می‌شود. بی اختیار یک قدم عقب می‌رود تا در به صورتش اصابت نکند و همان موقع قامت هادی از میان در تو می‌آید. اخم غلیظ هادی با دیدن او از هم باز شده و بی‌اراده پوزخندی می‌زند:

-پس بگو اون شازده جلوی در خونه‌مون چی‌کار می‌کنه! بادیگارد جنابعالیه!

ابروهایش را در هم می‌کشد و تند می‌غرد:

-احترام خودت رو نگه دار پسرعمو... فکر کردی چون دو دفعه جلوت کوتاه اومده هر چرندی می‌تونی راجع بهش بگی؟

از کنارش رد شده اما قبل از بیرون رفتن از در کامل برمی‌گردد و باز خطاب قرارش می‌دهد:

-چند سال پیش زبون نداشتی حتی از خودت و زندگیت دفاع کنی... این وقاحتی که دچارش شدی به خاطر ازدواجه یا دور شدن از خونه و مامانت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هادی غضبناک برمی‌گردد و برای او چشم باریک می‌کند:

-هرچی که بودم و شدم... مهم اینه که الان یکی هست که همه‌جوره پام وایسه و به خاطر خودش و زندگیش از من و بچه‌اش نگذره.

قدمی به جلو برمی‌دارد و روبه‌روی هادی، با جسارت به چشم‌های عصبانی‌اش زل می‌زند:

-راست می‌گی... مائده خیلی خانومه... لیاقتش خیلی خیلی بیشتر از توئه... امیدوارم مهدی رو مثل خودش بار بیاره... نه یکی مثل تو، ترسو و بی جنم.

رو برمی‌گرداند تا بدون خداحافظی از در بیرون برود اما کلام ناگهانی هادی پایش را به زمین میخ می‌کند:

-نتونستی یه هفته هم نگهش داری... نه؟ اینو که می‌دونستم... مثل همیشه فقط هارت و پورتت زیاده... ولی اگه دوست داشته باشی می‌تونم جنم رو نشونت بدم... بمون بالای سر بچه‌ات و براش مادری کن... منم هیچی برات کم نمی‌ذارم. بادیگاردت هم بفرست بره پی زندگی خودش.

نفس‌هایش یکی درمیان اما با دور تند از بینی‌اش بیرون می‌آیند. قلبش آن‌قدر تند و وحشیانه می‌کوبد که حس می‌کند همین حالاست سینه‌اش را بشکافد. این‌بار با تمام خشمش برمی‌گردد.

-برات متاسفم هادی... کاش مائده هم بفهمه چه جونوری هستی و خودش رو از زندگی با تو نجات...

همین که دست هادی بالا می‌رود پنجه‌ای قوی دور ساعدش حلقه شده و تا دل‌آرا بفهمد چه اتفاقی افتاده، سیاوش هادی را محکم به دیوار پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش می‌کوبد جوری که تابلوی اعلانات سبزرنگ چسبیده به دیوار از کنار سرش محکم روی زمین می‌افتد. قلب دل‌آرا می‌ریزد و سیاوش بدون مکث دست مشت‌شده‌اش را جایی وسط صورت هادی فرود می‌آورد. همان‌طور که هادی سر خم می‌کند و از درد توی خودش می‌پیچد، سیاوش داد می‌زند:

-گفته بودم بار سومی که ببینمت بد می‌آری بی‌ناموس بی‌شرف.

مزه‌ی خون که توی دهان دل‌آرا می‌پیچد تازه می‌فهمد از ترس زبانش را گاز گرفته. اما جرئت پیش رفتن و جلوی سیاوش را گرفتن هم ندارد. نمی‌داند سیاوش از کی آنجا بوده و از کجای حرف‌های هادی را شنیده ولی ته دلش حس می‌کند به خاطر خودش، حرف‌هایی که این مدت از هادی شنیده و حتی به خاطر مائده که عجیب دلش می‌سوزد برای بودن آن زن مهربان کنار این مرد بی‌مقدار، خوردن این مشت محکم حقش بوده.

صدای سراسیمه پایین آمدن چند نفر از پله‌ها باعث می‌شود سرش را بالا بگیرد و به مائده و هاله که با رسیدنشان و دیدن بینی پرخون هادی و مشت‌های گره کرده‌ی سیاوش روی یقه‌ی او هین بلندی می‌کشند نگاه کند. سیاوش بی‌توجه به هیاهویی که پشت سرش راه افتاده با خشم فراوان یک بار دیگر هادی را جلو کشیده و باز پشتش را به دیوار می‌کوبد:

-مردی که دستشو روی سر یه زن بلند کنه جاش سینه‌ی قبرستونه... برو خدا رو شکر کن که با یه حرکت نمی‌فرستمت جایی که لایقشی.

تا هادی به خودش می‌آید و پر اخم سعی می‌کند سیاوش را عقب براند، مشت دیگری حواله‌ی صورتش می‌شود و این بار دل‌آرا هم بی اراده همراه هاله و مائده جیغ خفیفی می‌کشد:

-اینم زدم واسه این که بفهمی واسه نشون دادن جنم نداشته‌ات هر پیشنهادی رو نباید به اون دهن کثیفت بیاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

#فرجام_آتش
#پست300

نگاه ترسیده‌ی دل‌آرا سمت مائده برمی‌گردد که با شنیدن جمله‌ی آخر سیاوش رنگش مثل دیوار پشت سرش شده. جان می‌کند تا صدایش را از ته حلق خشکش بیرون بکشد و به سیاوش التماس کند که:

-سیاوش خواهش می‌کنم... ولش کن بیا بریم.

برای بار سوم هادی را به دیوار می‌کوبد طوری که صورت هادی از درد جمع می‌شود و بعد هم آن‌قدر ناگهانی رهایش می‌کند که سرجایش تلو تلو خورده و اگر دستش را به نرده‌ی راه‌پله نمی‌گرفت قطعاً روی زمین پخش می‌شد. بدون اینکه نگاهی به هر کدام از افراد ایستاده در آنجا بکند، در را باز کرده و دست دل‌آرا را با خشونتِ کمی دنبال خودش بیرون می‌کشد. دل‌آرا لحظه‌ی آخر سربرمی‌گرداند و فقط هاله را می‌بیند که پیش هادی رفته تا ببیند چه بلایی سرش آمده. این که مائده کجا رفته یا ایستاده را نمی‌تواند ببیند اما با تمام ترس و هیجانی که به جانش تزریق شده و قلبش هنوز تند می‌تپد نمی‌تواند منکر نسیم خنکی که روحش را نوازش می‌دهد بشود. انگار که همان دوتا مشت محکم انتقام تمام دردهایی که به واسطه‌ی هادی متحمل شده بود را گرفته و روحش را آزاد کرده اما فشاری که تا لحظه‌ی رسیدن به ماشین از روی مچ دستش برداشته نمی‌شود نشان می‌دهد اگر جا داشت سیاوش همان‌طور که خودش گفت هادی را روانه‌ی قبرستان می‌کرد.

در ماشین را باز می‌کند و بالاخره بعد از رها کردن دست دل‌آرا تشر می‌زند:

-سوار شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده و بدون هیچ اعتراضی روی صندلی می‌نشیند و از شدت صدای کوبیده شدن در، در خودش جمع می‌شود. بد و بی‌راهی به لبخند بی‌وقتی که نمی‌داند از کجا روی صورتش جا خوش کرده نثار می‌کند و به محض سوار شدن سیاوش از سمت راننده، دستش را روی دهانش فشار می‌دهد تا یک وقت افتادن نگاه او به لبخند بی موردش عصبی‌ترش نکند. سیاوش بدون فوت وقت پا روی گاز گذاشته و ماشین مثل موشک از جا کنده می‌شود. به دقیقه نکشیده کنار خیابانی دیگر با همان شدت، پا روی ترمز گذاشته و عصبی‌تر از چند ثانیه قبل پیاده می‌شود. نگاه دل آرا دنبالش می‌کند که با خشمی مهار نشدنی به کاپوت ماشین تکیه داده و سیگاری آتش می‌زند. بعد هم با حرص دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز کرده و همان دست را میان موهایش می‌لغزاند.

با حرف‌هایی که سیاوش نثار هادی کرد می‌توان حدس بزند او بعد از دیدن هادی که وارد خانه شده برای اینکه طبق وعده‌ی خودش دل‌آرا به تنهایی با هادی هم‌کلام نشود از ماشین پیاده شده و سمت خانه آمده که سررسیدنش مصادف شده با پیشنهاد وحشتناکی که هادی انگار از ته دل به دل‌آرا ارائه داد.

دست سیاوش که پایین می‌آید و با حرص توی جیبش فرو می‌رود، دیگر تعلل نمی‌کند. تقصیر اوست که سیاوش وارد این بازی شده و هادی او را تا این حد به مرز انفجار رسانده. ترجیح می‌دهد پیاده شود و پیش او برود و حتی به قیمت شنیدن هر حرفی یا حتی فریادی، کنارش بماند تا قلبش آرام بگیرد.

سر سیاوش با شنیدن صدای باز و بسته شدن در ماشین، فقط کمی به سمت او متمایل شده و باز نگاهش را به روبه‌رو می‌دهد، نگاهی که وقتی جلوی رویش می‌ایستد آن را آتشین و پراخم می‌بیند. پُک پر حرصی به سیگار زده و به محض اینکه دستش را پایین می‌برد، دل‌آرا نوک انگشت اشاره‌اش را بین دو ابروی او کشیده و خیلی آرام به باز کردن گره‌ی ابروها تشویقش می‌کند. قفسه‌ی سینه‌اش هنوز هم تند و بی وقفه

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا و پایین می‌شود و دست از ساییدن فکش روی هم برنمی‌دارد. خیره می‌شود به شب چشم‌هایش و به شعله‌های آتشینی که از میان آن همه تاریکی به بیرون زبانه می‌کشند. نگاهش آن‌قدر خیره می‌ماند که سیاوش سیگار نصفه نیمه را زیر پایش می‌اندازد و با بی‌قراری پلک روی هم می‌گذارد. دل‌آرا همان‌طور که مشغول باز کردن گره به گره‌ی ابروهای اوست زمزمه می‌کند:

-سیاهی مطلق چشمات هر جنبنده‌ای رو خیلی راحت توی خودش می‌کشه... ولی دارم به این فکر می‌کنم که وقتی پلک روی هم می‌ذاری چه‌جوری این شب تاریک‌تر از همیشه می‌شه... دنیام چه‌طور نابود می‌شه... سقوط می‌کنم سیاوش!

پلک‌های سیاوش با مکث از هم فاصله می‌گیرند و انگار یک سطل آب رو ی آتش نگاهش ریخته‌اند که همه‌چیز خیلی ناگهانی آرام می‌شود. حتی دیگر قفسه‌ی سینه‌اش به قصد نفس کشیدن عادی هم تکان نمی‌خورد.

-امروز فهمیدم با وجود تو راحت می‌تونم حتی از دل آتیش هم بگذرم... سیاوش!... تو فقط اسمت سیاوش نیست... تو واقعاً سیاوشی... همون سیاوشی که از دل هر آتیشی می‌گذره چون می‌دونه تهش آرامشه و یه زندگی واقعی.

نرم شدن نگاهش را که می‌بیند، دست میان زمین و هوا مانده‌اش را بین دو دست گرفته و صادقانه عذرخواهی می‌کند:

-ببخش که به خاطر من ناراحت شدی، عصبانی شدی، دعوا کردی... ولی خوشحالم که بودی و دیدی و شنیدی و... هرچی هم خورد نوش جونش... ببخش که این‌قدر بدجنسم.

#فرجام_آتش

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست300_ادامه

گوشه‌ی لب سیاوش تکانی می‌خورد و با نوک انگشت دستی که از جیب بش بیرون آورده، اشکی که دل‌آرا نمی‌داند کی کنج چشمش لانه کرده را شکار می‌کند. با دهان باز نفسی عمیق کشیده و آن را بیرون می‌دهد و با لحنی که دل‌آرا هیچ وقت از او ندیده، لحنی پر از خودخواهی، یک لحن دستوری اما عاشقانه و پر کشش زمزمه می‌کند:

-می‌بخشم ولی شرط داره!

#فرجام_آتش

#پست301

یکی دوباری پلک می‌زند و بی‌اراده لب می‌زند:

-شرط گذاشتن نمی‌خواد... تو جون بخواه.

خبیثانه لبخند می‌زند و ابرو بالا می‌اندازد:

-جونت مال خودت... امروز بیشتر از هروقتی... سهممو می‌خوام... سهمم از حضورت تو زندگیم.

قلبش می‌ریزد اما نه از ترس، بلکه از شیرینی عجیبی که دلش را مالش می‌دهد. دلش برای این سهم‌خواهی قلدرانه می‌رود. این همراهی را می خواهد حتی اگر به قیمت رسیدن به یک آرامش نسبی بعد از خشمی عمیق باشد. بی‌حرف و به نشانه‌ی موافقت فقط پلک می‌زند و سری تکان می دهد. سیاوش اما همان‌لحظه از حرفی که زده فوری پشیمان می‌شود و به قصد نشستن پشت فرمان از او رو برمی‌گرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هرچرتی می‌گم تو باید سریع قبول کنی؟... ولش کن، سوار شو بریم.

نیشخندی می‌زند و بی‌حرف سوار می‌شود. هرچقدر هم که از نظر او حرفی که زده چرت باشد اما دل‌آرا مجوزش را گرفته و از اینجا به بعد یک تنه تمام تلاشش را برای به ثمر رساندنش خواهد کرد. از آنجایی که می‌داند بیتا همراه دایی بهرام قرار است به چندجا سر بزند مطمئن است تا شب برنخواهد گشت بنابراین فعلا سکوت می‌کند و وقتی نزدیک خانه می‌شوند و سیاوش می‌پرسد:

-می‌آی بریم خونه‌ی ما؟

آهی می‌کشد و سرش را رو به بیرون می‌گرداند. از ته دل می‌گوید:

-خیلی دوست دارم ولی الان حالم خیلی خوب نیست، نمی‌خوام سروش منو این‌جوری ببینه.

سرش را پایین می‌اندازد و بعد از کمی مکث مردد زمزمه می‌کند:

-دلم می‌خواد تنها باشم.

سیاوش اخمی می‌کند و در حالی که دلش نمی‌خواهد دل‌آرا را این‌قدر مظلوم و ساکت ببیند، محکم می‌گوید:

-تا وقتی من هستم حق نداری تنها باشی!

چشم‌هایش را گرد کرده و رو به سمت او برمی‌گرداند:

-این حرفت یه کم خودخواهانه نیست؟ آدم واقعاً یه وقتا دلش تنهایی می‌خواد!!

رمان بازار
romanbazar.ir

کنج لبش بالا می‌رود و با تخسی سر بالا می‌اندازد.
-نه نیست... والا همون آدم هم از اول تنها خلق نشد، یه حوا چسبوندن ور دلش گفتن هرجا می‌رید با هم باشید. از بهشت هم دوتاشونو با هم بیرون انداختن.

بی‌اراده می‌خندد و سر تکان می‌دهد:
-من دیگه حرفی ندارم... حرف حساب جواب نداره.

سیاوش با لبخندی دلنشین می‌پرسد:
-خب حالا کجا دوست داری بریم دوتایی تنها باشیم؟

جواب لبخندش را با لبخندی دیگر می‌دهد.
-خونه‌ی ما.

ابروهای سیاوش متعجب بالا می‌روند:
-مگه مامان خونه نیست؟

دل‌آرا نچی می‌کند و سربرمی‌گرداند تا خنده‌ی پر از شیطنت و بی‌وقتی که به لب‌هایش هجوم آورده نمایان نشود. دقیقه‌ای بعد وقتی جلوی در خانه‌شان توقف می‌کنند، سیاوش ماشین را خاموش کرده و تنه‌اش را سمت او می‌چرخاند:
-پیاده شو بریم ببینم قراره تو تنهاییت چی کار کنی که تو خونه‌ی ما نمی‌شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن سیاوش جوری است که دل‌آرا فکر می‌کند پی به تمام افکارش برده و تصمیمش را می‌داند اما از قصد خودش را به نفهمی زده. نفس عمیقی از راه دهان بیرون می‌دهد تا هیجانش را سرکوب کند و بعد از گفتن «بر یم» از ماشین پیاده می‌شود.

جلوتر از سیاوش وارد خانه شده و بعد از رفتن به اتاق و تعویض لباس ا هایش به سالن برمی‌گردد. سیاوش کتش را به جالباسی کنار در آویزان کرده و سمت تلویزیون می‌رود. با دیدن دل‌آرا که وارد آشپزخانه شده م ی‌پرسد:

-می‌خوای چی کار کنی؟

دل‌آرا بی‌هدف چرخی دور خودش می‌زند

-یه چیزی بیارم بخوری... شام چی می‌خوری؟

سیاوش پایین پیراهنش را از توی شلوارش بیرون می‌کشد و همان‌طور که آستین‌هایش را به بالا تا می‌زند با جدیت می‌گوید:

-هیچی نمی‌خوام الان... برای شام هم خودم یه فکری می‌کنم.

دستی به گردنش کشیده و بی‌اراده اخم می‌کند:

-نفسم درنمی‌آد دل‌آرا... نقدا بیا اینجا ببینم می‌خوای تو تنهاییت چی کار کنی... همون کارو بکن حال منم خوب بشه!

با نیشخندی سر تکان می‌دهد.

-باشه الان میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش خودش را روی مبل جلوی تلویزیون می‌اندازد و خم می‌شود کنترل را بردارد که شی کوچک و زرد رنگی زیر میز، توجهش را جلب می‌کند. به قصد برداشتنش کمی بیشتر خم می‌شود و با دیدن ماشین اسباب بازی کوچک و با نمکی اول لبخند می‌زند اما فوری لبخندش جمع می‌شود. خیلی حس خوبی به واکنش دل‌آرا موقع دیدنش ندارد اما تا دست بجنباند کار از کار گذشته و دل‌آرا که با دیدن حالت او کنجکاو شده کنارش می‌نشیند و با دیدن ماشین زرد رنگ آن را از دستش می‌گیرد. لحنش در ابتدا وقتی می‌گوید «این مال مهدی‌ئه» جوری ذوق زده است که سیاوش نفس توی سینه مانده‌اش را به راحتی بیرون می‌فرستد اما همان موقع چهره‌ی دل‌آرا جمع شده و قبل از اینکه دوباره لشگر اشک به چشم‌هایش هجوم بیاورد، ماشین را همان‌جا کنار سیاوش رها کرده و سریع به سمت اتاقش می‌رود.

#فرجام_آتش

#پست302

سیاوش به خودش و کنجکاوی بی موقعش لعنتی فرستاده و فوری از جا بلند می‌شود تا دنبالش برود. اصلا ً باید می‌فهمید این دل‌آرا همان دختری است که غصه‌هایش را پشت چهره‌ی شاد و بی‌تفاوت و شیطانش پنهان می‌کند. باید می‌فهمید این همه زدن به در بی‌خیالی بعد از تحویل دادن مهدی خیلی هم طبیعی نیست. شاید هم حال ناخوش خودش باعث شد دل‌آرا فرصت فکر کردن به جدایی از مهدی را نداشته باشد.

نزدیک در اتاق صدای هق‌هق ریزش را که می‌شنود هردو دستش را کلافه توی موهایش فرو می‌کند. حق با او بود. آدم بعضی وقت‌ها دلش تنهایی می‌خواهد، یک خلوت ساده با خودش تا با دردهایش کنار بیاید اما چه کند که دوست ندارد دل‌آرا حتی دردهایش را هم در تنهایی هضم

رمان بازار
romanbazar.ir

کند. دلش می‌خواهد کنارش باشد، به او اجازه دهد اشک‌هایش را در آغوش او بریزد و همان‌طور که خودش همیشه منبع آرامش او بوده، او هم به آرام شدن آرام دلش کمک کند. صدای هق هقش که قطع می‌شود، دکمه‌ی دوم پیراهنش را هم باز کرده و با گرفتن دمی عمیق در نیمه‌باز اتاق را کامل باز می‌کند.

به شانه‌های افتاده‌اش نگاه می‌کند و برای هزارمین بار، دلش برای دختر ی که در سکوت روبه‌روی پنجره ایستاده و به منظره‌ی بیرون نگاه می ا کند می‌سوزد. دیدن این حجم از ناراحتی و مقایسه‌ی آن با دختر پر از شیر طنت چند ماه پیش اصلا ً کار راحتی نیست. آن روزها اگر کسی با قطعیت می‌گفت این دختر محکوم است به تحمل درد و رنجی از جنس جدایی همیشگی از کودکش، امکان نداشت باور کند.

با قدم‌هایی آرام جلو می‌رود، دست‌هایش را دور شکم دل‌آرا حلقه می ا کند و چانه‌اش را به شانه‌ی ظریف او تکیه می‌دهد. با همین کار کوچک احساس اعتماد، سنگ صبور و تکیه گاه بودن را بیشتر از قبل به او القا م ی‌کند. به او که همیشه فکر می‌کرد بی‌پناه بودن بزرگ‌ترین درد دنیاست. وقتی پشت دل‌آرا با حالت راحت‌تری به قفسه‌ی سینه‌ی سیاوش می‌چسبد و سرش را به بالا می‌چرخاند، نگاهشان با هم تلاقی می‌کند.

-چی‌کار کنم که آروم شی؟

زل می‌زند به سیاهی‌های چراغانی چشم‌هایش و خفه می‌نالد:

-بگو که یه بار دیگه اشتباه نکردم!

نفسی همراه با آه بیرون می‌دهد.

-دونستنش الان چه فایده ای داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عجز و درماندگی در تک‌تک کلماتش پیداست وقتی لب می‌زند:

-فایده داره... فایده‌اش از بین‌رفتن این عذاب وجدان جهنمیه که سه سال‌ه دست از سرم برنمی‌داره!

-اون‌وقت اگه بگم اشتباه کردی چی؟!

تن ظریف دل‌آرا میان آغوشش لرز خفیفی برمی‌دارد و او دستانش را محکم‌تر دور اندامش گره می‌کند. لب‌هایش را به جایی کنار گوش‌هایش می‌چسباند و بی‌توجه به اینکه با این‌کارش چه زلزله‌ای در او برپا خواهد کرد، زمزمه می‌کند:

-هیچ اشتباهی نکردی... نه الان و نه سه سال پیش... اگه یه قطره از خون تو توی رگ‌هاش باشه... هر لحظه‌ای که بفهمه... درکت می‌کنه!

-دوست ندارم هیچ‌وقت بفهمه سیاوش.

اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین می‌افتد و هق می‌زند:

-من خیلی بی‌رحمم.

سیاوش با استیصال نگاهش را به سقف می‌دهد و لب می‌زند:

-نیستی!

-من بی وجدانم!

-نیستی عزیز من!

-من بدترین مادر دنیام!

-نیستی عشقم... نیستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

در جا می‌چرخد، دست‌هایش را دور گردن او حلقه می‌کند و همان‌طور که به پهنای صورت اشک می‌ریزد ملتمس می‌نالد:

-بغلم کن... خواهش می‌کنم... یه‌کاری کن این درد از تنم بیرون بریزه... یه جوری بغلم کن که...

لب‌های یخ‌زده‌اش اسیر لب‌های داغ مرد پیش رو می‌شود و سیاوش تن لرزان او را در آغوشش بالا می‌کشد. برایش مهم نیست این بوسه‌ها طعم شوری دارند، همین که بداند می‌تواند هرکاری برای آرام‌تر کردن او انجام دهد، دریغ نمی‌کند. با این‌که قصد ندارد زیاد پیش‌روی کند، اما دل‌آرا با حرکاتش نشان می‌دهد کاملا ً برای هر اتفاقی آماده است. به محض این‌که دکمه‌های باقی‌مانده‌ی پیراهنش با دست‌های لرزان دل‌آرا باز می‌شوند، صورتش را با دو دست قاب گرفته و بعد از قورت دادن آب دهانش بی‌اراده لبخند می‌زند. دل‌آرا که حس می‌کند زیادی تند رفته انگشت‌هایش روی پیراهن او شل می‌شود اما سیاوش همان دست را گرفته و به سینه‌ی خودش می‌چسباند، همان‌جایی که چیزی وحشیانه به کوبش افتاده و قصد بیرون آمدن دارد.

-این فقط واسه تو این‌جوری دیوونه‌بازی درمی‌آره... یه چیزی گفتم جد ی جدی قبولش کردی؟

ابروهای دل‌آرا از هم باز می‌شوند و تلخ لبخند می‌زند:

-می‌شه حداقل پیش من این‌قدر صبور نباشی؟ داری خسته‌ام می‌کنی.

سیاوش بلند می‌خندد و بعد از یک بار دیگر مهمان‌کردن خودش به طعم لب‌های او که هنوز هم ردی از شوری دارند، با خباثت جواب می‌دهد:

-فکر کنم امروز دیدی که خیلی هم صبور نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا نفسی عمیق می‌کشد و انگشتانش بی‌اجازه از او باز مشغول بازی با دکمه‌های پیراهن سیاوش می‌شوند:

-هستی... وگرنه این بلا رو باید همون بار اول... تو عروسی سرش می‌آوردی.

#فرجام_آتش

#پست302_ادامه

لبخند سیاوش تبدیل به پوزخندی می‌شود و با یادآوری آن شب جهنمی و آن همه خودداری که از خودش در برابر حرف‌های هادی نشان داده بود ، پلکی روی هم گذاشته تا کمی آرام‌تر شود. با احساس خنکی دست‌های دل‌آرا روی شانه‌هایش چشم‌هایش را باز می‌کند و سعی می‌کند با لحنی که شیطنت قاطی‌اش کرده هرکاری برای عوض کردن حال و هوای او انجام دهد.

-بهت آمار غلط دادن خانوم... اینی که اینجا وایساده... اونم تو این موقعیت و تو شرایطی که یکی مثل تو هی داره تو بغلش تکون می‌خوره ، کلا ً داره یادش می‌ره صبر رو با کدوم «ص» و از کدوم طرف می‌نویسن.

این‌بار لبخندی واقعی‌تر می‌زند و دست‌هایش را پشت گردن او حلقه می‌کند. سرش را جلو برده و با بالا و پایین کردن نرمی صورتش روی گونه‌ی زبر او، تمام تنش دچار انقباضی شیرین شده و دست‌های سیاوش هم پشت کمر او محکم‌تر قفل می‌شوند. سیاوش سرش را خم کرده و بعد از چسباندن لب‌هایش به زیر گوش او، همان‌جا با لحنی بی‌تاب لب می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آدم بعضی وقت‌ها دلش تنهایی می‌خواد... از این تنهایی‌های دونفره‌ی شیرین!

#فرجام_آتش

#پست303

بازی انگشتان گرم و ظریفی روی پوست شکمش او را که دچار رخوتی دل‌انگیز شده وادار می‌کند چشم‌هایش را باز کند و همان موقع دل‌آرا با شیطنت روی پاهایش می‌نشیند و لبخندی دندان‌نما می‌زند.

-داشتی می‌خوابیدی؟

خمیازه‌ای می‌کشد و نگاهی شیطنت بار به او می‌اندازد.

-اشکالی داره؟

-نخیر آقا... من به شدت استقبال می‌کنم. ولی مشکل اینجاست که من الان سرشار از انرژی و هیجانم و دلم اصلا ً خواب نمی‌خواد.

خودش را کمی بالا می‌کشد و تکیه اش را به آرنج یک دستش می‌دهد. پشت دست دیگرش را روی گونه‌ی رنگ گرفته‌ی او می‌کشد.

-خوبی؟

دل‌آرا با لبخندی دلنشین، بی حرف و کودکانه سرش را بالا و پایین می کند. سیاوش نفسی پر و عمیق می‌کشد و با تک خنده‌ای می‌گوید:

-من گفتم بیا نفسمو برگردون ولی تو کاری کردی نفسم بدتر بند اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرخوشی سرش را عقب می‌دهد و می‌خندد.

-قابلیت‌های ویژه‌ی منو دست کم نگیر. می‌تونم توانایی‌هامو بیشتر نشونت بدم.

ابروهایش با تعجب بالا می‌روند و دست‌های دل‌آرا را محکم می‌گیرد تا باز هوس شیطنت به سرشان نزند.

-من که مشکلی ندارم فقط الان اگه مامانت سر برسه نمی‌دونم باید چی جوابشو بدم.

خنده‌ی دوباره‌ی دل‌آرا دلش را می‌لرزاند و با احساس لذتی که از دقایقی پیش تمام تنش را پر کرده، او را در آغوش کشیده و همراه هم باز روی زمین دراز می‌کشند. کنج پیشانی و کنار گوشش را آرام می‌بوسد و با بی‌قراری زمزمه می‌کند.

-جای تو تا ابد همین‌جاست. دلم نمی‌خواد هیچ وقت و برای یه لحظه هم ازم دور باشی.

دل‌آرا سرش را بالا می‌برد. در چشم‌های سیاه و براق او زل می‌زند و مثل خودش لب می‌زند:

-هیچ‌کسی نمی‌تونه یه لحظه هم منو از تو دور کنه.

آب دهانش را قورت می‌دهد. چشم‌هایش تمایل زیادی برای بسته شدن و ماندن در همین حالت دوست‌داشتنی آن هم تا ابد نشان می‌دهند اما بوسه‌ی ریز دل‌آرا روی گونه‌اش قلبش را می‌لرزاند و تمام اعضای بدنش نشان می‌دهند برای تکرار لحظات قبلی با تمام وجود مشتاقند. اما همین که سعی می‌کند جواب بوسه‌های پر از شیطنتش را بدهد، دل‌آرا با نی

رمان بازار
romanbazar.ir

شخندی پر از بدجنسی کنار می‌کشد. سیاوش دستی به موهای آشفته ا
اش می‌کشد و او را که مشغول جمع کردن موهایش شده نگاه می‌کند.
دل‌آرا پر هیجان می‌پرسد:

-نظرت چیه بریم دنبال سروش و بعدش بریم یه چرخی بیرون بزنیم؟

سر جایش می‌نشیند و با نگاهی پر خط و نشان براندازش می‌کند.

-فرار هوشمندانه‌ای بود ولی بالاخره که دوباره تنها می‌شیم.

دل‌آرا همان‌طور خبیثانه چشمکی می‌زند و یک قدم عقب می‌رود.

-به نفعته فعلا ً باهام درنیفتی... من الان سرشار از انرژی ام و دلم شیـ
طنت می‌خواد. اگه منو یه جا نگه داری ممکنه عواقب خوبی نداشته
باشه... تازه خودت گفتی نمی‌دونی چه‌جوری جوابگوی بیتا جون باشی.

با بدجنسی ابروهایش را چندبار بالا می‌اندازد. سیاوش سرپا و دست به
کمر می‌ایستد. بی‌توجه به نگاه حریصانه‌ی دل‌آرا روی اندام ورزیده‌اش
فاصله‌ی بینشان را با یک قدم بلند جبران می‌کند و دل‌آرا را که همان
موقع چرخیده و جلوی آینه در حال تماشای خودش و او در یک قاب
است در آغوش می‌گیرد:

-مثلا ً داری تهدید می‌کنی؟ من شیفته‌ی عواقب شیطنت‌های تمومنشدنـ
ی توام.

دستش را روی دست‌های او که دور تنش پیچیده شده می‌گذارد و در
سکوت فقط لبخند می‌زند. نمی‌گوید که او هم مشتاق بیشتر باهم
بودنشان است اما از انرژی بالای خودش می‌ترسد... از تجربه‌ی تلخ
گذشته‌اش می‌ترسد و نباید حداقل به خودش اجازه بدهد زیاده‌روی‌هایـ

رمان بازار
romanbazar.ir

ش باعث به وجود آمدن مهمان ناخوانده‌ی دیگری شود. تنش از بوسه‌ها
ی ریزی که روی گردن و شانه‌اش قطار می‌شوند لرز شیرینی برمی‌دارد و
با اینکه تمام وجودش التماس می‌کنند «دوباره!» اما با نفسی عمیق جلو
ی خواهش قلبی‌اش می‌ایستد و با خنده در آغوش او می‌چرخد تا
صورت‌هایشان روبه‌روی هم قرار بگیرند:

-بودن با تو برای من هیچ حد و مرزی نداره... اما خودت که بودی و دید
ی... به جز این یکی دو ساعت آخر، امروز روز خوبی نبود برام. دلم می‌
خواد فراموش کنم امروز چی گذشته... و فقط با تو و کنار تو این اتفاق
می‌افته.

به چشم‌های روشن و براقش خیره می‌شود و به نشانه‌ی پذیرفتن حرف‌
های او پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

-هرکاری واسه خوب شدن حالت لازم باشه انجام می‌دم... پس آماده
شو.

بعد هم کمی او را از خودش فاصله می‌دهد و نگاه خندانی به سرتاپایش
می‌اندازد.

-البته اگه پیرهن منو برگردونی که ممنون می‌شم. چون فکر نکنم بدون
لباس بتونم تا خونه برم.

لب‌هایش کش می‌آیند. بینی‌اش را با لذت به یقه‌ی پیراهنی که به تن
دارد می‌چسباند و عطرش را نفس می‌کشد. بی رغبت آن را از تنش در م
ی‌آورد و به سمت سیاوش می‌گیرد. نگاه سیاوش با تمام وجود تن ظریـ
ـف او را می‌بلعد و لبخند می‌زند.

-فکر کنم دیگه نباید بشورمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

#فرجام_آتش

#پست304

پیراهن را از دل‌آرا گرفته و این‌بار خودش آن را بو می‌کند. چشمکی به دل‌آرا می‌زند و حین پوشیدن بی‌معطلی پیراهن ادامه می‌دهد:

-هم عطر تنت رو گرفته و هم پر از خاطره شده.

نگاه از چهره‌ ِ ساکت اما لبخند به لب دل‌آرا گرفته و موهایش را توی آ ینه مرتب می‌کند. بعد هم برمی‌گردد و بعد از در آغوش گرفتن دوباره‌ی دل‌آرا و نوازش تن گرمش می‌گوید:

-من می‌رم خونه، دوش می‌گیرم و بعد با سروش میام دنبالت... تو هم ای ن فرصت با خیال راحت حاضر شو. خوبه؟

با این‌که دلش نمی‌خواهد لحظه‌ای او را از آغوشش جدا کند اما برای آسا یش و راحتی دل‌آرا، با بی‌میلی دست‌هایش را از دور او باز می‌کند. دل‌ آرا هم با لبخند سر می‌جنباند.

-خوبه.

سیاوش می‌رود و دل‌آرا نگاهی به به‌هم‌ریختگی اتاقش می‌اندازد که او را یاد لحظات شیرینی که دقایقی قبل سپری کرده می‌اندازد. یاد حال و هوای بارانی و پر از تشویش و عذاب وجدان خودش که چه‌طور در آغوش سیاوش و با بوسه‌های پر از مهر او تبدیل به احوالی خوش و پر از آرامش شد و چه طور تن لرزانش میان دستان گرم او و با نوازش‌های مردانه‌اش آرام و قرار گرفت. چشمش به ساعت مچی سیاوش می‌افتد که روی پاتختی جا مانده. آن را برمی‌دارد و در کمال تعجب می‌بیند

رمان بازار
romanbazar.ir

عقربه‌هایش درست روی ساعتی پیش توقف کرده. انگار زمان هم با رسیدن و یکی شدنشان متوقف شده. اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین می‌افتد، اشکی که با لبخندی دلنشین روی لبش توأم می‌شود و ماهیتش کاملاً با آن‌چه که یک ساعت پیش تجربه کرده بود متفاوت است. نفسی عمیق می‌کشد و در دل از اینکه کسی پیدا شده تا او را به امنیت و آرامشی که یک بار گمش کرده بود برساند، خدا را شکر می‌کند.

***

بعد از چرخیدن توی پاساژ و خریدن هدیه‌ای که سروش قصد داشت برای بارانا تهیه کند، شام را در یکی از رستوران‌های همان‌جا صرف می‌کنند و کنار دریاچه می‌روند. هوای خنک اول بهار، صدای مرغ‌های دریایی که تک و توک به گوش می‌رسد و انعکاس نورهای رنگی ساختمان‌های اطراف در زلالی آب دریاچه، حس و حالی لذت‌بخش را به هرسه نفرشان القا می‌کند.

دل‌آرا روی نیمکت، بین سیاوش و سروش نشسته و با هیجان به اطرافش نگاه می‌کند. وقتی سکوت بینشان طولانی می‌شود، دل‌آرا سر می‌چرخاند و سروش را در حالی که بی هدف به صفحه‌ی روشن گوشی‌اش زل زده می‌بیند. مطمئن است چیزی فکرش را مشغول کرده اما این‌که چه‌طور باید وادار به حرف زدنش کند را نمی‌داند. مراسم عقد او و سیاوش و اتفاقات بعدش که به مشکلات شخصی دل‌آرا ربط داشت باعث شد هم او و هم سیاوش از سروش غافل شوند و حالا که فرصتی پیش آمده فکر می‌کند باید یک جوری جبران کند. قرار بود دل‌آرا در کنار سیاوش باشد تا دغدغه‌هایش که مربوط به سروش بود را کمتر کند اما انگار در این مدت، حضور او باعث دور ماندن این پسر کم‌حرف و ساکت از هردویشان شده.

کمی به اطراف نگاه می‌اندازد و با دیدن فاصله‌ی زیادشان از قسمت فروشگاهی دریاچه لبخندی شیطنت آمیز روی لبش می‌نشیند. قطعاً در حضور سیاوش نمی‌تواند از زیر زبان سروش حرف بکشد پس تنها راه،

رمان بازار
romanbazar.ir

دور کردن موقت سیاوش از خودشان است. هرچند ته دلش از انجام این کار عذاب وجدان می‌گیرد اما با دادن این وعده به خودش که بعد از فهمیدن موضوع می‌تواند سیاوش را راحت‌تر در جریان بگذارد تا با هم کاری برای سروش انجام بدهند، وجدان ناراحتش را آرام می‌کند.

دستی به گلویش کشیده و به حالتی نمایشی غر می‌زند:

-بچه‌ها شما تشنه‌تون نیست؟ کاش بی‌خیال نوشابه‌ام نمی‌شدم. غذایی که خوردیم حسابی تشنه‌ام کرده.

سیاوش نگاهی به اطراف می‌اندازد و از او می‌پرسد:

-می‌رم آبمیوه بگیرم... چی دوست داری؟

نیشخندی می‌زند و شانه بالا می‌اندازد.

-فرقی نمی‌کنه، هرچی که خودت دوست داری برای منم بگیر.

سیاوش سروش را صدا می‌زند تا از او هم بپرسد چه چیزی برایش بگیرد، اما سروش بی‌حواس‌تر از چیزی است که دل‌آرا فکر می‌کرد. وقتی بعد از یکی دو بار سوال کردن سروش جوابی نمی‌دهد، دل‌آرا با تکان دست به او می‌فهماند که بی‌خیالش شود و هرچه که خودش صلاح می‌داند برایش بگیرد.

به محض دور شدن سیاوش، دل‌آرا دست روی شانه‌ی سروش گذاشته و صدایش می‌زند:

-کجایی سروش؟

بالاخره نگاه از صفحه‌ی گوشی که حالا خاموش شده می‌گیرد و سرش را بالا می‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سیاوش...کو؟

دل‌آرا با حیرت ابرویی بالا می‌اندازد:

-واقعاً متوجه نشدی که چندبار صدات زد؟ من فکر کردم از قصد جوابش رو نمی‌دی.

با چشم اطراف را گشت و هم‌زمان بی‌حواس جواب داد:

-نفهمیدم... ببخشید.

لبخند دل‌آرا جمع می‌شود و جای خود را به جدیتی واضح در لحن و کلامش می‌دهد:

-چرا پکری سروش؟

سروش گوشی‌اش را توی جیب شلوارش سُر می‌دهد و دست‌هایش را هم در جیب‌های سوئی‌شرتش پنهان می‌کند. شانه بالا می‌اندازد تا خودش را بی‌خیال نشان دهد.

-خوبم.

#فرجام_آتش

#پست305

دل‌آرا شانه‌هایش را می‌گیرد و وادارش می‌کند تا کاملاً به سمت او بچرخد.

-نیستی. درسته که کلاً کم حرفی... ولی امشب فرق داری... از یه چیز

رمان بازار
romanbazar.ir

زی ناراحتی و من همین الان می‌خوام بدونم اون چیه.

سروش به شکل واضحی آب دهانش را قورت می‌دهد و نگاهش به سمت دریاچه می‌چرخد، اما دل‌آرا مصرانه سرش را می‌چرخاند و مجبورش می‌کند او را نگاه کند.

-من خواستم سیاوش اینجا نباشه تا با هم راحت حرف بزنیم... بهم بگو چی شده... مگه اینکه...

ابروهایش بالا می‌پرند و متعجب می‌پرسد:

-نکنه از دست من ناراحتی؟ آره؟

سروش چند ثانیه مبهوت نگاهش می‌کند. انگار که شنیدن این جمله برایش عجیب باشد. بدون معطلی جواب می‌دهد:

-نه... برای چی... از تو ناراحت باشم؟

دل‌آرا نفس راحتی می‌کشد و حالا که فهمیده موضوع ربطی به خودش ندارد بیشتر برای دانستن موضوع کنجکاو می‌شود.

-سروش امشب تا نگی چته و چرا ناراحتی از اینجا هیچ‌جا نمی‌ریم. اگه حرف نزنی مجبور می‌شم خودم حدس بزنم.

نگاه سوالی سروش را که می‌بیند اولین و محتمل‌ترین چیزی که به ذهنش می‌رسد را به زبان می‌آورد:

-با بارانا مشکلی داری؟ حرفی زده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌های سروش از هم فاصله می‌گیرند اما لحظه‌ای بعد بدون اینکه حرف دیگری از بینشان بیرون بیاید دوباره به هم می‌چسبند. بعد هم یک «نه» خفه می‌گوید و باز رو به سمت دریاچه می‌چرخاند. نخیر! این‌طوری هیچ فایده‌ای ندارد. باید فکری دیگر بکند. با یادآوری روزهایی که سروش را هرطور شده وادار به حرف زدن می‌کرد با هیجان می‌گوید:

-اگه سختته برام تایپ کن... هوم؟ یادته قبلا ً این‌جوری چقدر با هم حرف می‌زدیم؟

سروش با درماندگی نگاهش می‌کند و برای ثانیه‌ای انگار که پیشنهاد دل آرا را پسندیده باشد، دستش را سمت جیبش می‌برد اما میانه‌ی راه پشیمان شده و باز صاف می‌نشیند. دل‌آرا که کم مانده خودش را بزند از شنیدن صدای سروش قلبش گرم می‌شود.

-نه... می‌گم... حرف بزنم بهتره.

لبخند رضایتی روی لبش می‌نشیند و سر تکان می‌دهد. اما اینکه آیا تا برگشتن سیاوش می‌تواند تمام حرف‌هایش را بشنود یا نه، کمی نگرانش می‌کند.

-خیلی خب... پس من منتظرم.

سروش یک دستش را روی پایش مشت می‌کند و انگشتانش را مدام به هم می‌ساید. نگاهش به جایی جلوتر از پایش خیره مانده و کلنجار رفتنش نشان می‌دهد نمی‌داند باید از کجا شروع کند. دل‌آرا یک بار دیگر به کمکش می‌رود.

-می‌شه بگی موضوع چیه؟... سیاوش... من... یا بارانا... یا شاید هم مربوط به دا...

-بارانا.

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب و کنجکاو می‌پرسد:

-تو که گفتی اون حرفی نزده... پس چرا...

-حرفی نزده... دقیقاً مشکل... همینه که... حرفی نمی‌زنه. بارانا... بارانا ز یادی خوبه... می‌ترسم...

نگاهش را از زمین می‌کند و وقتی به چشم‌های دل‌آرا می‌دهد، حاضر است قسم بخورد چشم‌هایش مواج هستند.

-می‌ترسم دلی... می‌ترسم ناراحتش کنم و... اون هیچی نگه... می‌ترسم یه روزی... از دستم خسته بشه... اما نتونه حرفی... من... من... فکر می کنم... اشتباه کردم... لیاقتشو... نَ... ندارم.

چشم‌های دل‌آرا دیگر جایی برای گشاد شدن ندارند. این همه یاس و ناامیدی از کجا پیدایش شده. بارانایی که او دیده بود امکان نداشت کاری کند که سروش چنین افکاری را در ذهنش بپروراند. اما اینکه چرا این حرف‌ها را می‌زند خودش نیازمند بحثی عمیق است.

-این حرفا چیه می‌زنی سروش؟ تو واقعاً فکر کردی ما زنا اون‌قدر صبر و حوصله‌مون زیاده که اگه یه جا کم بیاریم ساکت بشینیم و حرفی نزنیم ؟ چنین چیزی امکان نداره. اگه بارانا ساکته و حرفی نمی‌زنه مطمئن باش از شرایطش راضیه... اون دوستت داره سروش.

سروش سرش را پایین می‌اندازد و صدایش می‌لرزد.

-من... منم دوستش دارم... ولی

#فرجام_آتش

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست306

سروش سرش را پایین می‌اندازد و صدایش می‌لرزد.
-من... منم دوستش دارم... ولی...

-ولی چی؟ ببینم اصلا ً... تا حالا چندبار همین‌جوری بهش گفتی دوستش داری؟ هوم؟

نگاه سروش با تعجب بالا می‌آید و لب‌هایش از هم باز می‌مانند. دل‌آرا لبخندی زده و به نشانه‌ی فهمیدن سرش را بالا و پایین می‌کند.
-حدس می‌زنم یه بارم بهش نگفتی.

سر سروش با ناامیدی پایین می‌افتد و دل‌آرا دستش را روی انگشت‌های بی‌قرار او می‌گذارد:
-گوش کن سروش... این مشکل تو نیستا... خیلیا به این درد مبتلان. خیلیا هستن که سختشونه به کسی دیگه بگن چه قدر دوستش دارن... حالا اون آدم می‌تونه یکی از اعضای خانواده باشه... یا عشقشون یا حتی یه دوست صمیمی... پس فکر نکن ایراد از توئه... شاید برای تو یه مقدار ابراز احساسات سخت‌تر و اصلا ً غیر ممکن باشه ولی تمرین کردنش که کاری نداره... داره؟

سروش عینکش را از روی چشم برمی‌دارد و با کف دست به جان چشم‌هایش می‌افتد. دل‌آرا عینک را از بین انگشتانش بیرون می‌کشد و همان‌طور که با لبه‌ی شالش مشغول پاک کردن شیشه‌های آن می‌شود با لحنی خواهرانه و دلسوزانه زمزمه می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امتحانش کن سروش... اگه می‌ترسی از دستش بدی پس برای نگه داشتنش تلاش کن. بارانا خیلی دوستت داره و من اینو توی نگاه و تک تک حرکاتش دیدم... که اگر علاقه‌ای بهت نداشت امکان نداشت برای بودن با تو تو روی همه بایسته. پس تو هم با کلمات بهش ثابت کن قدردانشی.

سروش به زحمت و با لحنی خفه لب می‌زند:

-چه جوری؟

دل‌آرا نگاهی به شیشه‌های شفاف عینک می‌کند و بعد از اطمینان از تمیز شدنش آن را بسته و روی پایش می‌گذارد.

-هر جوری که فکر می‌کنی راحت‌تری. مثلا ً... اصلا ً این هدیه‌ای که گرفتی مناسبتش چیه؟

نگاه سروش به ساک کاغذی کنار پایش می‌افتد و آن مجسمه‌ی چوبی کوچکی که زیر حبابی استوانه‌ای صاف ایستاده. چیزی که با سلیقه‌ی دل‌آرا خرید و دل‌آرا اطمینان داد بارانا آن را دوست خواهد داشت.

-نمی‌دونم... همین‌جوری.

دل‌آرا آرام می‌خندد.

-امکان نداره کسی همین‌جوری هدیه ای برای یکی دیگه بگیره. قطعاً یا باید مناسبتی داشته باشه یا اینکه بخواد نشونش بده اون آدم چقدر براش اهمیت داشته که یه هدیه به عنوان یادگاری براش تهیه کرده.

برق امید به وجود آمده در نگاهش لبخند دل‌آرا را وسعت می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیدی؟ پس خودت هم داری تلاش می‌کنی... حالا می‌تونی کنارش یه کار دیگه هم بکنی... اینکه وقتی هدیه‌اش رو می‌بینی توی چشماش نگاه کنی و بگی چقدر دوستش داری و از بودنش ممنونی.

خطوط چهره‌ی سروش که در هم می‌روند فوری ادامه می‌دهد:

-اگر هم نمی‌تونی رو در رو بگی اصلا ً اشکالی نداره.... می‌تونی یه نامه‌ی کوچیک بنویسی و بذاری کنار هدیه‌ات... یا همون موقع براش یه پیام بفرستی و احساس واقعیت رو بهش بگی... اینا فکر کنم راحت‌تره، نه؟

سروش نفسی عمیق می‌کشد. لحظه‌ای نگاهش به پشت سر دل‌آرا می‌افتد و بعد با مکث سر تکان می‌دهد.

-خوبه.

انگشتان دستش را به گونه‌ی او می‌چسباند و وادارش می‌کند سر بچرخاند تا نگاهشان با هم تلاقی کند.

-سروش تو بی‌نظیری... بارانا شانس آورده که فرشته‌ای مثل تو نصیبش شده. کدوم آدمی این‌قدر به فکر دیگرانه و نگرانه که یه وقت کسی از دستش نرنجه. مهربونی باید تو ذات آدما باشه و تو یکی از مهربون‌ترین‌هایی که من می‌شناسم.

لب‌های سروش کش می‌آیند و از همان لبخندهای نرم و دوست‌داشتنی‌اش می‌زند. دل‌آرا هم با شیطنت می‌گوید:

-خوبه که می‌خندی... دیگه هم نبینم از چیزی ناراحتی... حتی اگر ناراحت بودی دلم می‌خواد روی من یه حساب دیگه باز کنی. دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم حرفاتو بشنوم... باشه؟

سروش بی حرف و به نشانه‌ی قبول سر تکان می‌دهد. دل‌آرا دستی به گلویش می‌کشد و آرام می‌غرد:

-پس کجا موند این داداشت؟ من هلاک شدم که.

سر سروش بالا می‌آید و با لبخند لب می‌زند:

-پشت سرته.

دل‌آرا هینی می‌کشد و ناگهانی در جا می‌چرخد. نگاه پر مهر سیاوش را که می‌بیند حس می‌کند تمام تنش آتش گرفته.

-از کی اینجایی؟

سیاوش سینی آبمیوه‌ها را سمت آن دو می‌گیرد و خودش را به کوچه‌ی علی چپ می‌زند:

-الان رسیدم. گفتم مزاحم سخنرانیت نشم.

#فرجام_آتش

#پست307

سروش نگاهی به سیاوش می‌اندازد که با بالا انداختن ابرو از او می‌ خواهد حرفی نزند. سروش یکی دو باری که سرش را بالا برد متوجه سیـ اوش که پشت سر دل‌آرا ایستاده بود شد اما سیاوش با گذاشتن انگشت اشاره روی بینی از او خواسته بود چیزی نگوید. دل‌آرا لیوان آبمیوه‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

را برمی‌دارد و در سکوت مشغول نوشیدن می‌شود. قلبش از اضطرابی دوست‌داشتنی به تپش افتاده. فکر اینکه سیاوش فهمیده باشد برای تنها ماندن با سروش او را دست به سر کرده هم به خنده‌اش می‌اندازد و هم آه از نهادش بلند می‌کند. سروش از جا بلند می‌شود و از سیاوش به خاطر آبمیوه تشکر می‌کند. عینکش را از دست دل‌آرا گرفته و بعد از زدن آن به چشم دست‌هایش را توی جیب فرو می‌کند و کنار دریاچه می‌رود. دل‌آرا لیوانش را بین دو دست گرفته و او را با نگاهش دنبال می‌کند. وقتی از دور بودنش به حد کافی مطمئن می‌شود به سیاوش می‌گوید:

-چرا هیچ کاری براش نمی‌کنی؟

سیاوش با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کند:

-چی کار نکردم تا حالا!؟

دست به سینه می‌نشیند و پاهایش را روی هم می‌اندازد.

-برای رابطه‌شون یه کاری بکن... این پادرهوایی سروش رو اذیت می‌کنه. این که مطمئن نیست تهش چی می‌شه براش ترس و اضطراب به وجود می‌آره... اصلا ً مگه با مشاورشون حرف نزدی؟ مگه نگفت توی رابطه‌شون هیچ مشکلی نمی‌بینه.

سیاوش متفکر و خیره به روبه‌رو سر تکان می‌دهد.

-خب پس منتظر چی هستین همه؟ دنبال معجزه که نباید باشیم... سروش همینه که هست... قرار نیست عادی بشه یا تغییر بکنه، بارانا هم که داره نشون می‌ده چقدر بهش علاقه داره و چقدر سروش براش مهمه.

سیاوش گنگ نگاهش می‌کند و دل‌آرا با جدیت می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با خانواده‌ی عموت صحبت کن... ببین اگر راضی هستن رابطه‌شون رو رسمی کنید... حالا اگر فکر می‌کنن برای عقد هم زوده، می‌تونن موقتاً محرمشون کنن که.

نگاه سیاوش به سروش می‌افتد که خم شده و به حفاظ دریاچه تکیه کرده. دستی به سرو گردنش می‌کشد و دل‌آرا ادامه می‌دهد:

-سروش نگرانه... و به نظر من حق هم داره. اگر رابطه‌شون رسمی بشه هم بارانا می‌تونه راحت‌تر بهش ابراز علاقه کنه و نشونش بده که قرار نیست جدا بشن... هم سروش دستش بازتر می‌شه و...

سیاوش با بی‌حواسی زمزمه می‌کند:

-شاید زن‌عمو مخالفت کنه.

-برای همین می‌گم یه کاری براش بکن... حتی اگر مخالف بودن راضی شون کن سیاوش.

لیوانش را روی نیکمت می‌گذارد و بعد از بیرون دادن بازدمی محکم از جا بلند می‌شود. دل‌آرا عقب می‌نشیند تا ببیند سیاوش قرار است برای برادرش چه فکری بکند. سیاوش دست‌هایش را توی جیب‌هایش فرو می کند و با قدم‌های آرام کنار سروش می‌ایستد. سروش با دیدن او سر جایش صاف می‌ایستد و به طرفش برمی‌گردد. سیاوش نگاهی به چشم‌هایش می‌کند که طبق معمول باز فراری شده. ابرویی بالا می‌اندازد و با لحنی طنزگونه می‌گوید:

-هرکسی یکی مثل دل‌آرا رو داشته باشه هیچ غمی نداره... هوم؟

نگاه سروش به سمت دل‌آرا کشیده می‌شود که با لبخند چشمکی برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زند. برمی‌گردد و رو به سیاوش می‌گوید:
-تو داریش.

سیاوش لبخندی می‌زند و شانه‌هایش را بازوهایش را از دو طرف می‌گیرد:
-تو هم داریش... شاید جنسش با مال من فرق بکنه اما تهش اینه که اون قدر دوستت داره که نگران نگرانی‌هات باشه و بهم تشر بزنه که چرا کاری برات نمی‌کنم.

نگاه متعجب سروش را که می‌بیند خیلی جدی می‌پرسد:
-توی این مدت برای ثابت کردن خودت چی کار کردی؟

نگاه سروش تیره می‌شود و شانه بالا می‌اندازد.
-نمی‌دونم... ولی... اشتباهی هم نکردم.

سیاوش سری تکان می‌دهد و زیر لب «خوبه» آرامی زمزمه می‌کند.
-سروش! خوب یادته که عمو و زن‌عمو برای ما چی‌کار کردن... می‌دونی که چیزی کم نذاشتن... درسته؟

سروش آب دهانش را قورت داده و تکان خفیفی به سرش می‌دهد.
-پس باید حواست باشه که چه حقی به گردن ما دارن و تو با ازدواج با بارانا مسئولیت بزرگ‌تری روی دوشت می‌افته. چون باید با مراقبت درست از بارانا زحمات اونا رو هم جبران کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای سروش مردد بالا می‌روند و با تته‌پته می‌گوید:

-اینجوری... اینجوری که می‌گی... بیشتر می‌ترسم... اگه نتونم...

ضربه‌ی آرامی به بازویش می‌زند و اخم دلنشینی روی صورتش می‌نشیند.

-این همه سال خودم رو کشتم که یادت بدم هیچ‌وقت «نمی‌تونم» نداریم... یادته چند بار گفتی نمی‌تونم و منم اصرار کردم می‌تونی؟ آخرش چی شد؟ بالاخره تونستی... شاید دیرتر... یه کم هم سخت تر... ولی بالاخره می‌تونی... هرجا هم کمک لازم داشتی من هستم، هر لحظه که بخوای.

صدای قدم‌های آرام دل‌آرا میان حرف‌هایش می‌پرد و او هم پر انرژی می‌گوید:

-من هم هستم. همین‌جا... درست کنارت.

سروش با امیدواری نگاهش را بین آن دو می‌چرخاند.

-خب... الان باید چی‌کار... کنم؟

دل‌آرا نگاه پر مهری به سیاوش می‌اندازد و لب می‌زند:

-فعلا ً هیچی... فقط همه چی رو بسپر به داداشت.

#فرجام_آتش

#پست308

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش رو می‌کند به سیاوش و وقتی او با لبخند لنگه ابرویی بالا می‌اندازد، چند لحظه نگاهش می‌کند. قفسه‌ی سینه‌اش آرام و با ریتمی منظم بالا و پایین می‌شود و درست زمانی که سیاوش اصلا انتظارش را ندارد، دست‌های سروش دورش حلقه شده و او را در آغوش می‌گیرد. سیاوش که جا خورده با مکث دست‌هایش را بالا می‌آورد و روی شانه‌ی او بالا و پایین می‌کند و وقتی نگاه متعجبش سمت دل‌آرا می‌چرخد دل‌آرا با لبخندی دندان‌نما شانه بالا می‌اندازد.

***

سیاوش حرف‌هایش را به پایان رسانده و حالا همه در سکوت هم‌دیگر را نگاه می‌کنند. کاظم نگاهی پرمعنا با مهین رد و بدل می‌کند، انگار که بخواهد با چشم‌هایش مشورت کند، کسب تکلیف برای تعیین مسیری برای آینده‌ی دخترشان. دل‌آرا در ظاهر لبخند به لب دارد اما قلبش تپش گرفته و نگاهش مدام روی سروش توقف می‌کند که بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش تند و واضح به چشم می‌آید، اما سرش را پایین انداخته و کف دستش را مدام روی ران پایش می‌کشد. سیاوش با اخمی کم‌رنگ و با حالتی منتظر به عمو و زن‌عمویش خیره شده و بارانا... بارانا که رنگ به رو ندارد، سرش را کمی پایین انداخته و با دندان به جان گوشه‌ی لبش افتاده.

نگاه مهین از کاظم روی بارانا می‌افتد و بعد هم لحظه‌ای به سروش خیره می‌شود. سیاوش و دل‌آرا را سرسری از نظر می‌گذراند و چشمش به بردیا می‌افتد که کنار پنجره‌ی بزرگ سالن دست به سینه ایستاده و انگشت اشاره‌اش را متفکر روی لبش می‌کشد. نفسی می‌گیرد و با لبخند رو به کاظم می‌گوید:

-فکر می‌کنم حق با سیاوشه حاجی... فقط...

مطرح کردن موضوعی که ذهنش را مشغول کرده شاید در جمع درست نباشد. برای همین هم در سکوت باز به سیاوش خیره می‌شود و توقع

رمان بازار
romanbazar.ir

دارد نگاهش گویای درخواستش باشد. سیاوش نگاهی بین مهین و کاظم می‌چرخاند و نیم‌نگاهی هم به سروش می‌اندازد که شک ندارد اصلا ً حدس هم نمی‌زند خواسته‌ی زن‌عمو چیست. همین که با لحنی زمزمه‌وار جواب می‌دهد:

-خیالتون راحت باشه... من باهاش حرف می‌زنم.

رنگ چهره‌ی بارانا از سفید به رنگ لبو تغییر پیدا می‌کند و سرش پایین‌تر می‌رود. بردیا پوفی می‌کشد و مهین با رضایت سر تکان می‌دهد:

-هرجور خودت صلاح می‌دونی کاظم خان.

کاظم بالاخره سکوتش را می‌شکند و با خنده‌ای آرام می‌گوید:

-خیلی خب... از قدیم گفتن در کار خیر حاجت استخاره نیست... بارانا خانوم... شما حرفی نداری بابا؟

بارانا بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، فقط کمی آن را به بالا تکان می‌دهد و خفه لب می‌زند:

-نه بابا.

-شما چه‌طور سروش خان؟

سروش با مکث سر بالا می‌آورد. نگاه مرددی به دل‌آرا و سیاوش می‌اندازد و سیاوش آرام کنار گوشش زمزمه می‌کند:

-معطل چی هستی پسر؟ جواب بده دیگه!

سروش کف دستش را به پیشانی‌اش کشیده و بعد هم آن را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوارش می‌کشد. صدایش به زور درمی‌آید وقتی لب می‌زند:

-نه عمو... حر...حرفی نیست.

لبخند محوی روی لب سیاوش می‌نشیند و کاظم شروع به خواندن صیغه‌ی محرمیت می‌کند. دل‌آرا با لبخند نگاهش را بین سروش و بارانا می‌چرخاند و وقتی بارانا با همان لحن خجالت زده و صدای آرامش «بله» می‌دهد خیلی جلوی خودش را می‌گیرد که وسط جمع جیغی از سر خوشحالی نزند. نگاه سرخوشش را به سیاوش می‌دهد. سیاوش هم جواب لبخندش را می‌دهد و وقتی مهین بالاخره لب به تبریکی ساده باز می‌کند، دل‌آرا مجوز شیطنت و شلوغ کاری را می‌گیرد.

سیاوش متوجه بردیا می‌شود که هنوز کنار پنجره به دیوار تکیه داده و با لبخندی که نمی‌داند آن را چه طور باید معنا کند به شلوغ‌کاری‌های دل‌آرا و خنده‌های بارانا و جواب‌های کوتاه پدر و مادرش نگاه می‌کند. بلند می‌شود و بعد از ایستادن کنار او می‌پرسد:

-الان این لبخندت رو باید پای چی بذارم؟

#فرجام_آتش

#پست309

-الان این لبخندت رو باید پای چی بذارم؟

چهره‌ی بردیا حالتی جدی به خودش می‌گیرد و نفس پر و عمیقی می‌کشد.

-پای هرچی دوست داری بذار... الان دیگه فرقی نمی‌کنه.

-چرا؟ هنوز که اتفاقی نیفتاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما پیشنهاد می‌دین و بابا اینا قبول می‌کنن. بابا هم دست به نقد صیغه رو جاری می‌کنه... دیگه چه اتفاقی باید بیفته.

به سمت او می‌چرخد تا نیم‌رخش کاملا ً در دید قرار بگیرد.

-هنوز مخالفی؟

-نه!

جواب صریح و بدون مکث بردیا سیاوش را حیرت‌زده می‌کند. بردیا که ابروهای بالارفته‌ی او را می‌بیند کنج لبش با لبخندی محو بالا می‌رود.

-شما مگه جایی هم واسه مخالفت من گذاشتین؟

سیاوش نفس پر حرصی بیرون می‌دهد و می‌غرد:

-بردیا یه کاری نکن همین‌جا جلوی عموایینا ناکارت کنم.

بردیا کمی خودش را عقب می‌کشد و تک خنده‌ای صدا دار می‌کند.

-غلط کردم داداش... توروخدا اون روی خشنت رو نشون نده من همین | جوری هم ازت حساب می‌برم.

برای لحظه‌ای سر سیاوش با شنیدن صدای دل‌آرا به سمت جمع وسط س الن می‌چرخد. از دیدن شیطنت‌های تمام نشدنی او لبخند به لبش می‌آید و به اصرارش برای نشاندن سروش کنار بارانا و گرفتن ژستی صمیمانه برای عکسی دو نفره می‌خندد. نگاهش محو چهره‌ی دل‌آرا مانده و قلبش با تپشی بی‌امان تکرار لحظات تنها بودن با او را می‌طلبد که صدای بردیا او را به خودش می‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سیا من هنوزم مطمئن نیستم که اشتباه کرده باشم... ولی قبول دارم بـ
ی‌انصافی کردم... یه سال گذشته و می‌بینم که حال بارانا همیشه با
سروش خوبه. دیدم که چه تلاشی می‌کنه برای پا گرفتن زندگی‌شون...
اون دو سه شبی هم که با سروش تنها بودم خیلی سعی کردم باهاش
مثل قبل باشم، شوخی کنم و سربه‌سرش بذارم اما دیدم که یه چیزی بیـ
نمون عوض شده. قبلا ً نگاهم بهش مثل همون پسرعموی کوچولویی
بود که کنار دست خودمون بزرگ شد و همه داشتیم سعی می‌کردیم
مراقبش باشیم تا اتفاقی براش نیفته... که بهش ثابت کنیم می‌تونه
هرکاری انجام بده... اعتماد به نفس بهش بدیم که بعد اراده کنه و پاشه
بیاد خواستگاری دختری که دوستش داره.

می‌خندد اما خنده‌اش نه رنگ تمسخر دارد نه سرخوشی، بلکه کمی طعم تلخش خودنمایی می‌کند.

-اعتراف می‌کنم که با همه‌ی تلاش هامون هیچ‌وقت تصورش هم نمی ا
کردم سروش حتی بخواد به ازدواج فکر کنه... و من تمام این چند سالی
که گذشت فقط فکر تو بودم که اگر بخوای ازدواج کنی می‌خوای با
سروش توی زندگیت چی کار کنی... سروش برای من... تا همین یه سال
پیش همون طفل معصومی بود که مامان مدام بهمون یادآوری می‌کرد یه
وقت خدایی نکرده نگاهمون بهش با دلسوزی نباشه.

سر می‌چرخاند و خیره در چشمان مات سیاوش نیشخندی می‌زند:

-برای همین هم فکر می‌کردم این اتفاق اشتباهه.

نفسی می‌گیرد و شرم‌زده دستی به گردنش می‌کشد. با نگاهی فراری از سیاوش می‌پرسد:

-کاری با بارانا ندارم... دختره خر شده رفته... تو به من بگو... به نظرت امیدی هست که با هم خوشبخت بشن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش صادقانه و بدون هیچ انعطافی در خطوط چهره‌اش لب می‌زند:

-نمی‌دونم.

نگاه متعجب بردیا که بالا می‌آید سیاوش با بی قیدی شانه بالا می | اندازد.

-نمی‌دونم بردیا... و این اصلا ً ربطی به شرایط سروش نداره... من حت ی نمی‌تونم تضمین قطعی بدم که خودم می‌تونم دل‌آرا رو خوشبخت کنم یا نه... پس چه جوری راجع به زندگی سروش نظر بدم؟

ابروهای بردیا گره‌ای محو می‌خورند و سیاوش این‌بار با لبخندی آرام ادامه می‌دهد:

-اما یه چیزو خوب می‌دونم... که سروش از همون بچگی هرجا که درست ازش حمایت شده بالاخره از پس کاری که به عهده‌اش بوده براومده. پس اگه دنبال خوشبختی خواهرتی، مثل همیشه سروش هم مثل برادرت ببین و پشتش باش، ازش حمایت کن و کمکش کن.

نگاه نامطمئن بردیا به سمت جمع می‌چرخد و انگشت اشاره‌اش را زیر بی نی‌اش می‌کشد. نیشخندی می‌زند و همان‌طور خیره به روبه‌رو می‌پرسد:

-فکر کنم بابا حرفی از پیشنهاد من بهت نزده.

-پیشنهاد؟ چه پیشنهادی؟

-بابا خیلی وقته که دیگه حوصله‌ی موندن توی مغازه و سروکله زدن با مشتری رو نداره. قبل از عید بود که گفت می‌خواد با یکی شریک بشه و نصف کارو بسپره دست اون، سهم خودش هم بسپره دست من... منم گفتم چه کاریه پدر من؟ وقتی من هستم چرا می‌خوای خودت رو درگیر

رمان بازار
romanbazar.ir

شراکت و سهم بندی و دردسراش کنی... گفت تو دست تنها از پسش برنمی‌آی... منم گفتم کمک می‌آرم غمت نباشه.

سر برمی‌گرداند و وقتی نگاه پر از سوال سیاوش را خیره به خودش می‌بیند لبخند می‌زند:

-فکر می‌کنی زود کار یاد بگیره؟

سیاوش با چشم‌های گرد شده مسیر اشاره‌ی بردیا را دنبال کرده و متعجب می‌پرسد:

-کی؟ سروش؟

بردیا بی حرف سری بالا و پایین می‌کند و سیاوش گیج و جاخورده دستش را روی موها و گردنش می‌کشد.

-نمی‌دونم... شوکه شدم.

-سروش نشون داده عرضه‌ی خیلی از کارایی رو داره که من حتی فکرشم نمی‌کردم سمتشون بره. دانشگاه رفتن و زن گرفتن و...

#فرجام_آتش

#پست310

خنده‌ی مسخره‌ای می‌کند و سر تکان می‌دهد:

-دو تا کاری که من تو جفتش هم موندم.

سیاوش هم می‌خندد و بردیا ادامه می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیش خودمون باشه خیالم راحت تره... نه از سروش، بلکه از زندگی خواهرم... خیال تو هم راحت باشه، هواشو دارم.

سیاوش دمی عمیق می‌گیرد و نفسش را آن‌قدر راحت به بیرون فوت می‌کند انگار که بار سنگینی از روی شانه‌هایش برداشته شده. دست روی شانه‌ی بردیا می‌گذارد و چشمکی می‌زند:

-برادری رو در حقش تموم کردی.

بردیا لب زیرینش را با دندان می‌گیرد و بعد از مکثی کوتاه زمزمه می‌کند:

-اونم باید مردونگیش رو ثابت کنه... بهش گفتم که اگر بفهمم بارانا یه لحظه به خاطرش احساس ناراحتی کرده کلا یادم می‌ره که پسرعمومه یا با بقیه‌ی آدم‌ها فرق داره... گردنش رو سالم نمی‌ذارم.

سیاوش مبهوت لب می‌زند:

-بردیا!!

بردیا با جدیت شانه بالا می‌اندازد:

-تو این یکی دیگه شوخی ندارم سیاوش... فرقی هم نداره... جای سروش هرکسی دیگه هم بود همینو می‌گفتم بهش... برادر بزرگترشم نه سیب زمینی!

سیاوش با خنده رو می‌گیرد و به سروش نگاه می‌کند که از پچ‌پچ های دل‌آرا کنار گوشش لبخند شرم‌زده‌ای به لب دارد و مدام عرق روی پیشانی‌اش را با کف دست پاک می‌کند. بردیا با صدای بلند کاظم که او را می‌

رمان بازار
romanbazar.ir

خواند تکیه اش را از دیوار گرفته و صاف می‌ایستد و ضربه‌ای به بازوی سیاوش می‌زند:

-جایی واسه نگرانی نیست... گفتم که خودم هواشو دارم.

سیاوش با تاسف و خنده سر تکان می‌دهد و رفتنش را نگاه می‌کند. شک ندارد که بردیا هنوز هم ته دلش رضایت کامل به این ازدواج ندارد اما قصد دارد برای راحتی خواهرش هم که شده تمام تلاشش را بکند و همین هم برای سیاوش کافی است... همین که بداند کسی هست که برادرانه مراقب برادر کوچکترش باشد و اجازه بدهد سیاوش با خیال راحت‌تری به زندگی مشترک خودش فکر کند.

یک بار دیگر دل‌آرا و حرکاتش را دنبال می‌کند. این دختر امروز قصد کرده با تمام دلبری‌ها و توجهات خاصش به سروش او را دیوانه کند. به سالن و کنار جمع برمی‌گردد و همان موقع بردیا در حالی که لباس‌های بیرون به تن کرده به سیاوش می‌گوید:

-سیا من دارم یه سر می‌رم جایی برگردم زود... می‌آی بریم؟

سیاوش نگاهی به دل‌آرا می‌اندازد که با درخواست بردیا، نگاهش را به او داده و منتظر جوابش است. دست‌هایش را روی لبه‌های مبل گذاشته و به قصد بلند شدن نیم‌خیز می‌شود اما عمو کاظم همان موقع از پشت سر بردیا پیدا می‌شود و با اخم تشر می‌زند:

-یه کار کوچیک بهت دادم جَلدی بپر انجام بده بیا... قشون کشی نمی‌خواد که.

-عمو من مشکلی ندارم.

-من مشکل دارم باباجون... کلاً مگه هردفعه می‌آین اینجا چقدر می‌مونید که اونم بردیا می‌خواد برداره ببردت بیرون. باش ببینمت عموجون.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش با حالت تسلیمی سر جایش می‌نشیند و رو به بردیا با لبخند شانه بالا می‌اندازد. بردیا پوفی می‌کند و با غرغر بیرون می‌رود.

کاظم روبه‌روی سیاوش می‌نشیند و با صدا زدنش حواس او را که باز سمت دل‌آرا کشیده شده سمت خودش می‌کشد. سیاوش که با مکث نگاه از دل‌آرا و حرف زدنش با سروش می‌گیرد لبخند معنی دار کاظم را می‌بیند و با خجالت نیشخندی می‌زند.

-سیاوش جان... بابا! چی کار کردی برای مراسم؟

با بی‌حواسی جواب می‌دهد:

-هنوز که هیچی عمو... منتظریم تعطیلات تموم بشه بریم دنبال کارا.

-خوبه... هر کمکی خواستی بگو من و بردیا انجام می‌دیم.

لبخندی صادقانه به محبت آن‌ها زده و سر تکان می‌دهد:

-من همیشه مدیون خوبی‌هاتون هستم.

کاظم با اخمی شیرین می‌گوید:

-وظیفه است پسرم. اگه تا الان حرفی نزدم نخواستم بذاری پای دخالت بی‌جا، ولی هرجا اراده کنی هرقدمی بخوای برمی‌دارم برات. اولین روز بعد از تعطیلات هم بردیا رو می‌فرستم بانک یه بخشی از پولت رو بریزه به حسابت دست‌خالی نباشی تو این مدت.

تشکری می‌کند و کاظم رو به بارانا که کنار سروش و دل‌آرا نشسته و با هم حرف می‌زنند می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا جان شما نمی‌خوای یه چای بدی به ما؟ پاشو که الان شیرینی هم م ی‌رسه!

مهین از توی آشپزخانه بلند می‌گوید:

-چای حاضره حاجی، بردیا برسه می‌ریزم خودم. بذار بارانا بشینه پیش بچه‌ها.

بارانا از همان‌جا لبخند تشکرآمیزی به مادرش می‌زند و در فاصله‌ی نزدیک‌تری به سروش می‌نشیند. کاظم هم که درخواستش ناکام می‌ماند به بهانه‌ی سر زدن به گل و گیاه‌های توی حیاط از خانه بیرون می‌زند. سیاوش کمی راحت‌تر به عقب تکیه می‌دهد و همین که نگاه دل‌آرا سمت او کشیده شده و لبخندی تحویلش می‌دهد، بی‌صدا لب می‌زند:

-پاشو بیا اینجا.

دل‌آرا شانه‌اش را به شانه‌ی سروش می‌زند و جمله‌ی آرامی را زمزمه می‌کند که صدای خنده‌ی بارانا را بلند کرده و لبخندی دیگر روی لب سروش می‌نشاند. کنار سیاوش جا می‌گیرد و با هیجان می‌گوید:

-چه خبر مهندس؟

#فرجام_آتش

#پست311

-خبرا پیش شماست خانوم. حواسم هست داری داداشم رو اغفال می‌کنی ها... اون‌قدر سرخ و سفید شد احتمالا تا چند دقیقه دیگه پوستش تغییر رنگ می‌ده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست سیاوش دور شانه‌اش حلقه می‌شود و دل‌آرا با حالت راحت‌تری به او تکیه می‌دهد. همان‌طور که به پیچ‌پیچ کردن‌های بارانا و سروش نگاه می‌کند آرام می‌گوید:

-سیاوش تو این پسرو خیلی پاستوریزه بار آوردی... هرچی بهش می‌گم اولش دو دقیقه زل می‌زنه به من بعد تازه دوزاریش می‌افته.

بارانا بالاخره موفق می‌شود سروش را برای رفتن به اتاقش راضی کند و وقتی سالن کمی خلوت‌تر می‌شود، سیاوش با اطمینان از اینکه توی دید زن‌عمویش نیست و او هم مشغول کار در آشپزخانه است، کنار لب دل‌آرا را نرم می‌بوسد و کنار گوشش پچ می‌زند:

-دلبری‌تو یه کم کمترش کن بابا... قلب نذاشتی تو برای من.

دل‌آرا با شیطنت می‌خندد.

-الان باید خوشحال باشم دستت بسته است یا از این نگاه خبیثانه‌ات بترسم؟

-از من می‌ترسی؟

نگاهش را مظلوم می‌کند و با یکی دو بار پلک زدن به او خیره می‌شود:

-از تو مهربون‌تر هم مگه داریم اصلا ؟

دستش را از پشت شانه‌ی او رد کرده و این بار دور کمرش حلقه می‌کند و همان‌طور که به رقص انگشتانش روی پهلوی او ادامه می‌دهد و از دیدن لبخند جان گرفته روی لبش تپش قلب می‌گیرد، آرام می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راست می‌گی... با جذبه‌ام که نتونستم باهات کاری بکنم ولی جاذبه‌ام خود به خود کار دستت داد.

دل‌آرا در حالی که کم مانده از احساس خوش نوازش‌های او روی تنش همان‌جا جان بدهد، با صدایی تحلیل رفته لب می‌زند:

-گفته بودم اعتماد به نفست زیاده؟ کی بود می‌گفت صبر من زیاده و عین دخترای آفتاب مهتاب ندیده در برابرش مقاومت می‌کرد.

سیاوش بی‌تاب زمزمه می‌کند:

-تموم شد اون دوران دیگه... سد مقاومت که بشکنه سیل بعدش که راه می‌افته خونه خراب کنه.

در یک حرکت آنی و غافلگیرکننده دست دل‌آرا را می‌گیرد و او را وادار به ایستادن می‌کند:

-پاشو بریم.

دل‌آرا متعجب سرش را به طرف او برمی‌گرداند:

-بریم؟ کجا بریم سیاوش؟

لب‌هایش را به زور روی هم فشار می‌دهد تا صدای خنده‌اش بلند نشود.

-پاشو برو به زن‌عمو بگو برامون کاری پیش اومده باید بریم.

با دیدن چشم‌های گردشده‌ی دل‌آرا نیشخندی می‌زند و ابرویی بالا می‌اندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم که زدی سد مقاومتمو شکوندی باید فکر اینجاشم می‌کردی.

دل‌آرا با خنده از جا بلند می‌شود و با اینکه مشتاقانه و ته قلبش از این ترک ناگهانی مهمانی استقبال می‌کند اما در ظاهر با اخم می‌گوید:

-زشته آخه من چی بگم بهشون؟

-نگی خودم می‌رام می‌گما... پاشو دیگه.

این بار خنده‌ی آرام اما سرخوشی می‌کند و برای او سری تکان می‌دهد. طبق خواسته‌ی سیاوش به مهین می‌گوید که باید به جایی بروند و وقتی مهین به سیاوش می‌گوید سروش امشب پیش آن‌ها می‌ماند، نگاه دل‌آرا لبخند مرموز کنج لب سیاوش را شکار می‌کند و جلوی خودش را می‌گیرد که با صدای بلند به این رفتار او نخندد. هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد که سیاوش یک روز به خاطر دست به سر کردن برادرش احساس رضایت کند. از خان دوم و سوم که حضور عمو در حیاط و بعد هم بردیای تازه سر رسیده با جعبه‌ی بزرگ شیرینی در دستش است هم می‌گذرند و وقتی سوار ماشین می‌شوند، دل‌آرا بالاخره خنده‌اش را سرخوشانه رها می‌کند و سیاوش با لبخندی دلنشین نگاهش می‌کند. ماشین که وارد اتوبان می‌شود سیاوش دست دل‌آرا را گرفته و روی پای خودش می‌گذارد. دستگاه پخش را روشن می‌کند و صدای خواننده که توی اتاق ماشین پژاوک می‌گیرد، متوجه همان نگاه‌های خواستنی دل‌آرا روی خودش می‌شود. دست گرمش را روی دست او گذاشته و با نگاه کوتاهی به چشم‌های روشنش، مشتاقانه همراه خواننده لب می‌زند:

-لحن زیبای تو و چشم سیاهت ای وای/ دلربایی و «دل‌آرا» و نگاهت ای وای

من که آتش شده‌ام به که تو دریا داری/ بی سبب نیست که در ساحل من جا داری

رمان بازار
romanbazar.ir

ماه کامل شده‌ای چشم حسودانت کور/ آن‌چه خوبان همه دارند تو یک‌جا داری.

***

#فرجام_آتش

#پست312

با انگشتش تک تک به سیم‌های سنتور ضربه می‌زند و از صدای نامفهومی که ایجاد شده لبخند بر لبش می‌آید. شاید یک روزی از سروش بخواهد نواختن سنتور را یادش بدهد. نفس عمیق و از ته قلبی کشیده و نگاهش را در اتاق کوچک دو برادر می‌چرخاند. سیاوش همین چند دقیقه پیش گفت اگر تکلیف سروش به این زودی‌ها مشخص نشود باید خانه‌ای بزرگ‌تر و دو خوابه اجاره کنند و اینجا را تحویل بدهند. همین خانه‌ی کوچکی که در مدتی کوتاه از جای جایش خاطره به ذهن سپرده، از همین تک اتاق کوچک تا بالکن پر از گلدان‌های سروش.

چشم می‌بندد و به صدای شرشر آب گوش می‌دهد. باز هم لبخند روی لبش می‌نشیند. هیچ وقت نمی‌توانست فکرش را هم بکند که آن مرد جدی و اخمویی که برای مراقبت از سروش شبیه یک بادیگارد و با فاصله از او می‌ایستاد و به خاطر شنیدن حرفی نامربوط حساب کار اطرافیان برادرش را به راحتی کف دستشان می‌گذاشت، یک روز برای بودن با او آن‌قدر از خودش اشتیاق نشان دهد که قید مهمانی مهم خانه‌ی عمویش را بزند.

صدای ملودی خفه‌ای که به گوشش می‌رسد او را از افکارش بیرون می‌کشد و پلک‌هایش را از هم باز می‌کند. صدای زنگ گوشی خودش است که احتمالاً از داخل کیفش مشغول ابراز وجود است. از اتاق بیرون می‌رود و کیفش را از روی مبل برمی‌دارد. دیدن نام هاله روی صفحه هم‌زمان احساسات متفاوتی را در او به وجود می‌آورد. نمی‌داند باید

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش را بدهد یا نه. هاله در این مدت ثابت کرده هر بار که با او کار داشته بعدش آرامش زندگی او به شکل وحشتناکی به هم خورده. نگاهی به در حمام می‌اندازد و وقتی مطمئن می‌شود سیاوش هنوز هم آنجاست ، انگشت روی صفحه کشیده و مردد «بله» می‌گوید. صدای لرزان و لحن غمگین هاله ناخواسته باعث کنجکاوی‌اش می‌شود.

-سلام دل‌آرا... خوبی؟

شاید تعداد دفعاتی که کسی توی فامیل او را با نام کاملش صدا زده به تعداد انگشتان دست هم نرسد و حالا وقتی هاله با آن لحن مغموم او را «دل‌آرا» می‌خواند نمی‌داند باید در موردش چه فکری بکند.

-سلام، خوبم. تو خوبی؟

-نه... خوب نیستم. هیچ کسی اینجا خوب نیست. شیرازه‌ی خانواده‌مون از هم پاشیده و فکر می‌کنم همه‌اش تقصیر منه.

بی‌اراده روی مبل می‌نشیند و می‌پرسد:

-چرا؟ چی شده مگه؟

بی‌توجه به سوال او خیلی ناگهانی می‌پرسد:

-دلی اون روز هادی بهت چی گفت که شوهرت یهو قاطی کرد؟

نفس توی سینه‌اش حبس می‌شود و با جان کندن می‌پرسد:

-چه‌طور مگه؟

هاله باز هم مصرانه پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منظورش از پیشنهادی که هادی داده چی بود؟ چی بود که تا تو رفتی، مائده هم شال و کلاه کرد و دست بچه‌ها رو گرفت و رفت؟ بگو که اشتباه فهمیدم؟ بگو که داداش من این‌قدر پست نیست که با وجود زن و بچه چشمش دنبال...

-بس کن هاله... بس کن... تو چی گفتی؟... گفتی مائده چی‌کار کرده؟

صدای هاله پر بغض می‌شود.

-مائده رفته. با مهدی و مهلا... همه‌ی کاسه کوزه‌ها سر من شکسته شده. مامانم سه روزه نگاهمم نمی‌کنه. هادی هرچی از دهنش دراومد بارم کرد و بعدم گذاشت رفت خونه‌اش... بدون اینکه بره دنبال بچه‌ها.

دستش با لرزشی محسوس روی قلبش مشت می‌شود و با گیجی می‌پرسد:

-هاله می‌شه درست حرف بزنی؟ یعنی چی که هادی نرفته دنبالشون؟

هاله نمی‌تواند جلوی شکستن بغضش را بگیرد و توی گوشی هق می‌زند:

-نرفت دیگه... گفت من کاری نکردم که به خاطرش بخوام برم منت‌کشی. واقعاً نمی‌دونم چرا این‌جوری می‌شه دلی! من هربار خواستم اشتباه‌های قبلم رو جبران کنم بیشتر گند زدم. فکر می‌کردم در حق تو ظلم کردیم و دوست داشتم کاری کنم فراموش کنی... اما نشد. حس می‌کنم... حس می‌کنم تو پشت سرمون آه کشیدی که اینجوری همه‌چی به هم ریخته.

-چرت نگو هاله. قرار نیست من با هرکسی که زندگیم رو خراب کرده مثل خودش رفتار کنم... الان هم فقط و فقط به فکر مهدی‌ام...

-می‌شه با مائده صحبت کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی پر صدا می‌زند:

-من؟ مگه از دست من ناراحته یا با من قهر کرده؟ یکی دیگه باید عرضه شو نشون بده.

هاله مستأصل می‌نالد:

-تو می‌گی چی کار کنم؟ خیلی خسته‌ام به خدا... خیلی خسته... کاش منم با بابا...

نچی می‌کند و وسط هق‌هق های آرام هاله در دلش هرچه بد و بی‌راه بلد است نثار هادی و عقل کمش می‌کند. خنکای دستی را روی گردنش حس می‌کند و پلک روی هم فشار می‌دهد. فکر می‌کرد دیگر قرار نیست هیچ وقت پای هادی یا حتی اسمش وسط زندگی او و سیاوش کشیده شود اما انگار هاله قصد کرده یک پای او را وسط گذشته معلق نگه دارد.
دست آزادش را روی دست سیاوش گذاشته و وقتی گرمای لب‌هایش را کنار گردنش احساس می‌کند با صدایی خفه لب می‌زند:

-گریه نکن دیوونه... درست می‌شه. من باهات تماس می‌گیرم... باشه؟

#فرجام_آتش

#پست313

هاله «باشه»ی درمانده‌ای بلغور کرده و بی خداحافظی تماس را قطع می‌کند. سیاوش مبل را دور زده و کنار دل‌آرا می‌نشیند. با فشار آرام دستش به شانه‌ی او، وادارش می‌کند عقب برود و تکیه‌اش را به تن او بدهد. دل‌آرا سرش را به شانه‌ی سیاوش چسبانده و نگاهش را بالا می‌کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سیاوش...

جمله‌ای که هنوز شروع نکرده ناتمام می‌ماند و لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد. واقعاً حق او نیست که الان باز نام هادی را بر زبان بیاورد و تمام حال خوب ناشی از بودنشان کنار هم را از بین ببرد... اما... سیاوش که پشت دستش را روی گونه‌ی او کشیده و با دلگرمی می‌گوید:

-بگو عزیزم.

نفسی می‌گیرد و با سپردن خودش به دست خدا و کمک خواستن از او برای اینکه همه‌چیز را ختم به خیر کند، جمله‌اش را همراه با بازدمش بیرون می‌فرستد:

-من... من باید با هادی... حرف بزنم.

نگاهش مصرانه به چشم‌های او می‌ماند که در لحظه تیره‌تر شده و ابروهایش را در هم می‌کشد.

-راجع به چی؟

-مائده بچه‌ها رو برده... هادی هم نرفته دنبالشون.

سیاوش با بی‌تفاوتی نگاهش را به چشم‌های روشن و مردمک‌های لرزان او می‌دوزد.

-ربطش به تو چیه؟

از جا می‌پرد و سر جایش می‌چرخد تا کاملاً رودرروی سیاوش قرار بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا یه بخشیش هیچ ربطی به من نداره... مثل اینکه می‌تونم بگم هادی احمقه و می‌تونه هر گندی می‌خواد به زندگیش بزنه... اما وقتی پای مهدی میاد وسط... وقتی فکر می‌کنم من خودخواسته تمام زندگیم رو نابود کردم که چند سال بعد مهر بچه ی طلاق نخوره رو پیشونی بچم و ازش خواستم همه‌ی تلاشش رو بکنه که اون بچه تا آخر عمرش آرامش داشته باشه... پس حق نداره هرغلطی که دوست داره بکنه... باید باهاش حرف بزنم و یه سری چیزا رو بهش یادآوری کنم.

سیاوش خم شده و آرنج‌هایش را به زانو تکیه می‌دهد. انگشتانش را میان موهای خوش‌حالت و مرطوبش می‌لغزاند و با حرص می‌غرد:

-حالا باز به این بهانه می‌خوای بری با اون پست فطرت روبه‌رو بشی؟ که باز دهنش رو باز کنه و هر گ...ی که خواست بخوره؟

قلبش می‌ریزد و از خودش برای اینکه باز باعث عصبانیت او شده متنفر می‌شود. کاش می‌توانست بی‌خیال شود اما نمی‌شود.

-قرار نیست برم ببینمش... من تا آخر عمرم دیگه نمی‌خوام باهاش یه لحظه هم چشم تو چشم بشم... فقط تلفنی... چند کلمه حرف می‌زنم.

سیاوش کف دستش را با حالتی عصبی روی فک و چانه‌اش می‌کشد و دست آخر گوشی خودش را از روی میز برداشته و دست او می‌دهد:

-زنگ بزن و بذار روی اسپیکر.

برای لحظه‌ای نفس کشیدن را فراموش می‌کند. اگر هادی باز بخواهد حرف مفتی بزند و به گوش سیاوش برسد... اما قبل از اینکه پشیمان شود سریع به هاله زنگ می‌زند و شماره‌ی هادی را می‌گیرد. او برای آرامش زندگی پسرش تلاشش را می‌کند و عواقب هر حرف اضافه‌ای که

رمان بازار
romanbazar.ir

هادی به زبان بیاورد گردن خودش است.

شماره را می‌گیرد و همان موقع روی اسپیکر می‌گذارد. صدای بوق‌های پشت هم توی خانه می‌پیچد و سیاوش که باز به پشتی مبل تکیه داده، پشت انگشت شستش را مداوم روی لب‌هایش می‌کشد. بالاخره صدای خسته و عصبی هادی بلند می‌شود:

-بفرمایید.

انگشتانش مشت می‌شوند و بدون اینکه نگاهی به پشت سرش و احتمالا قیافه‌ی برزخی سیاوش بیاندازد با لحنی کاملا جدی و محکم جواب می‌دهد:

-منم... دل‌آرا.

صدای پوزخند هادی توی گوشی می‌پیچد و طلبکار لب می‌زند:

-امرتون؟!

سیاوش هم پوزخندی می‌زند و متأسف سر تکان می‌دهد. دل‌آرا که قلبش جایی توی دهانش به تپش افتاده، آب دهانش را قورت می‌دهد و سعی می‌کند افکارش را جمع و جور کند.

-فقط زنگ زدم یه سری چیزا رو بهت یادآوری کنم.

-من با شما کاری...

-مطمئن باش خودت ذره‌ای برای من اهمیت نداری... ولی تو قول داده بودی برای آرامش مهدی هرکاری بکنی.

-مگه نکردم؟

-نکردی!... باید فکرشو می‌کردی که وقتی وقیحانه تو روی من وایمیسی و می‌خوای عرضه‌تو به رخ بکشی ممکنه افکار دیوانه‌وارت به گوش زنت

رمان بازار
romanbazar.ir

هم برسه. هادی تو حق نداری به خاطر خودخواهیت زندگی یه عده آدم دیگه رو به هم بریزی.

-فکر نمی‌کنم تو حقی داشته باشی که در مورد خودخواه بودن یا نبودن آدما حرفی بزنی وقتی خودت با خودخواهی من و مهدی رو گذاشتی پشت سرت.

#فرجام_آتش

#پست314

چشم‌هایش از سوزش زیاد بسته می‌شوند اما تمام تلاشش را می‌کند ذره‌ای لرزش به تارهای صوتی‌اش راه پیدا نکند.

-وقتی بعد از چند سال هنوز دلیل کار منو نفهمیدی نمی‌تونم دیگه چیزی رو برات توضیح بدم... فقط خواستم بگم خوبه که ارزش آدما رو اون اندازه که هست بفهمی. مائده خیلی خوبه، خیلی بهتر از منه... اگر من خودخواه بودم و نموندم اما اون با وجود یه بچه و یه اسم توی شناسنامه‌ات موند و چیزی نپرسید. بچه‌ات رو مثل بچه‌ی خودش بزرگ و تربیت کرد... من تا عمر دارم مدیون محبت بیش از اندازه‌اش هستم و فکر نمی‌کنم درستت باشه که به خاطر اشتباه و خبط مرتکب شده از سمت خودت بخوای مغرورانه رفتار کنی و واسه روی پا نگه داشتن زندگیت هیچ تلاشی نکنی... هادی به جون مهدی قسم می‌خورم... اگر یه بار دیگه خبری بشنوم راجع به اینکه داری آرامش اون بچه رو به هم می‌ریزی این بار دیگه یه لحظه هم برای گرفتنش تعلل نمی‌کنم. پس یه کم سعی کن فکر کن... بی‌انصافی بسه هادی... خداحافظ.

بدون اینکه به او فرصت حرفی دیگر بدهد تماس را قطع کرده و گوشی را روی میز می‌گذارد. باز جای شکرش باقی‌است که اجازه نداد هادی حرفی اضافه بزند. اما اصلا ً دلش را ندارد که سر برگرداند و به چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

های سیاه مرد پشت سرش که حتی صدای نفس‌هایش را هم نمی‌شنود نگاه بیاندازد. در اینکه او چقدر از هادی و حتی شنیدن صدایش متنفر است شکی نیست و حالا حتی نمی‌تواند حدس بزند قیافه‌ی او چه شکلی است. همان‌طور که سر جایش به حالتی خشک و بی انعطاف نشسته، دست سیاوش دور شکمش پیچیده شده و او را عقب می‌کشد. به محض چسبیدن پشتش به او نفسش حبس می‌شود اما وقتی بالا و پایین رفتن منظم و آرام قفسه سینه‌اش را حس می‌کند، با آسودگی هوای توی ریه‌هایش را بیرون می‌دهد و انقباض عضلاتش از بین می‌رود. با نشستن بوسه‌ی گرمی روی موهایش سرش را بالاخره می‌چرخاند و با لبخندی خجالت زده نگاهش می‌کند. چهره‌اش هنوز هم جدی است اما از آن خشکی و عصبانیت چند لحظه قبل خبری توی صورتش نیست. نیشخندی می‌زند و با شیطنت می‌گوید:

-واقعاً تو چنین خوب چرایی؟

گوشه‌ی لب‌های بسته‌ی سیاوش کمی بالا می‌رود و قلب دل‌آرا مثل بار اولی که لبخندهای محو او را دیده دلش برای چین‌های ریز گوشه‌ی لبش می‌رود و چشم‌هایش برقی می‌زند. خودش را روی پای سیاوش بالا می‌کشد و با لذتی عمیق تمام خطوط دوست‌داشتنی صورت او را می‌بوسد تا جایی که بالاخره به لبخند سیاوش عمق می‌دهد و او را وادار می‌کند تا جواب بوسه‌هایش را گرم‌تر و پُرمهرتر تحویلش بدهد.

***

#فرجام_آتش

#پست315

فصل آخر

رمان بازار
romanbazar.ir

«هشت ماه بعد»

اعتمادی با نگاه خیره‌اش به او نشان می‌دهد همچنان منتظر جوابش است. سیاوش سرش را با گیجی بالا می‌آورد و لبخندی نصفه نیمه می‌زند. با درماندگی لب می‌زند:

-من... خب نمی‌دونم واقعاً... آخه شما که می‌دونید من تازه ازدواج...

لبخند اعتمادی وسعت می‌گیرد و همان‌طور که کشوی میزش را برداشتن چیزی بیرون می‌کشد، او را خطاب قرار می‌دهد:

-حواسم به همه‌ی اینا هست مهندس رادمهر.

دسته کلید و پاکتی را روی میز به سمت او سُر می‌دهد.

-این آدرس و کلیدهای یه خونه توی همون منطقه است. این چند ماه رو با هم اونجا اقامت داشته باشید تا کارا تموم بشه.

سیاوش دستی به چانه‌اش می‌کشد و نفسش را محکم بیرون می‌دهد. قطعاً به همین سادگی که اعتمادی از آن حرف می‌زند نخواهد بود. فقط مسئله دل‌آرا نیست، سروش هم هست که نمی‌تواند او را چند ماه از بارانا دور نگه دارد. مورد بعدی هم دانشگاه دل‌آراست. اعتمادی که تعلل او را می‌بیند اخم محوی می‌کند:

-گوش کن رادمهر. تو کادر این شرکت معتمدتر و کار درست تر از تو ندارم. برای همین هم این مأموریت گردن خودت افتاده. یه موقعیت عالی یه که می‌تونه رزومه‌ی کاریت رو هم سنگین تر کنه... اما اگه نخوای... اون‌وقت مجبورم کارو بسپرم دست یکی دیگه و منتظر بمونم که یه دسته گلی بار بیاد اون وسط.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش با ابروهای بالارفته نگاهش می‌کند و اعتمادی این‌بار خیلی جدی می‌گوید:

-این موقعیت رو از دست بدی ممکنه اعتماد منو هم از دست بدی و دیگه راحت هر کاری رو دستت نسپرم.

سیاوش کاغذ توی دستش را تا کرده و داخل پاکت برمی‌گرداند. از روی صندلی بلند می‌شود و با سری بالا داده می‌گوید:

-من مشکلی ندارم جناب اعتمادی. قطعاً این مأموریت رو انجام می‌دم. فقط بهم چند روز فرصت بدین تا آمادگیش رو پیدا کنم.

کنج لب اعتمادی با رضایت بالا می‌رود و سری تکان می‌دهد:

-خوبه. پس تو انتخابم اشتباه نکردم... فقط خیلی معطل نکن که کار خوابیده.

نفس پر صدایی می‌کشد و با گفتن «حتماً» قصد بیرون رفتن از اتاق را می‌کند که صدای اعتمادی باز او را به عقب برمی‌گرداند. اشاره‌ی اعتماد ی به کلیدها و پاکت روی میز را می‌بیند و آهی از سر بی‌حواسی خودش می‌کشد.

-اینا رو یادت نره.

کلیدها را برمی‌دارد و رو به اعتمادی لبخندی از سر قدردانی می‌زند.

-ممنون.

به اتاق خودش برمی‌گردد و پشت میز می‌نشیند. نگاهش به میز خالی پیه مان می‌افتد که دو ساعت پیش برای سرکشی به یکی از ساختمان‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

شرکت را ترک کرده بود. قطعاً این مأموریت می‌توانست سهم او شود چون قابلیت‌هایش کم از سیاوش نبود اما اعتمادی با این کارش نشان داد حتی با وجود اتفاقی که سال قبل افتاد هنوز هم اعتماد کاملش را به او از دست نداده. موقعیت مناسبی برایش به وجود آمده، فقط باید با دل‌آرا مطرحش کند و امیدوار باشد که موانع زیاد پیش رویش را با کمک او بتواند برطرف کند. کتش را می‌پوشد و بعد از برداشتن کیف و وسایلش از روی میز و خداحافظی با همکارانش راهی خانه می‌شود.

***

حتی موزیک آرام در حال پخش توی ماشین هم نمی‌تواند سکوت کشنده‌ا بینشان را از بین ببرد. دل‌آرا سر می‌چرخاند و نگاهی به چهره‌ی درهم سروش می‌اندازد. قلبش مثل همیشه از این همه غصه‌ای که در چهره‌ی او می‌بیند فشرده می‌شود. جلوی ایستگاه مترو که نگه می‌دارد، صدای کشیدن ترمز دستی سروش را از آن حال و هوای ابری که دچارش شده بیرون می‌کشد و با مکث سرش را سمت دل‌آرا می‌چرخاند. دل‌آرا آب دهانش را قورت می‌دهد و سعی می‌کند یک لبخند واقعی روی لبش بکارد.

-می‌خوای باهات بیام؟

سروش چشمی برای او باریک می‌کند و با اخم سر بالا می‌اندازد. دل‌آرا لبش را گاز می‌گیرد و با لبخند به حرکاتش نگاه می‌کند. سروش به صفحه‌ی گوشی توی دستش نگاه می‌کند و ابروهایش از هم باز می‌شود. جواب پیامی که رسیده را می‌دهد و بی توجه به نگاه خیره‌ی دل‌آرا به خودش شتاب‌زده از ماشین پیاده می‌شود. دل‌آرا نگاهی به صندلی عقب می‌اندازد و فوری برای سروشی که حتی فراموش کرده از او خداحافظی کند، بوق می‌زند و با صدای بلند نامش را می‌خواند. سروش که تا وسط پیاده رو رفته، با صدای او فوری برمی‌گردد و دل‌آرا خیره به لبخند جان گرفته روی لبش آرام می‌خندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله؟

کاپشنش را از روی صندلی عقب برمی‌دارد و به سمتش می‌گیرد.
-اینو داشت یادت می‌رفت. حالا درسته الان بهش نیازی نداری ولی شب موقع برگشتن خیلی سرد می‌شه.

با خنده ابرویی برایش بالا می‌اندازد و سروش با لبخندی شرمگین کاپشن را از او می‌گیرد. عقب که می‌رود دل‌آرا با صدای بلندی می‌گوید:
-به بارانا سلام برسون. ببین اگه برای فردا کاری نداره، شب بیاد پیشمون بمونه.

لبخند سروش این‌بار رنگ رضایت و قدردانی می‌گیرد و سر تکان می‌دهد:
-باشه... ممنون.

#فرجام_آتش
#پست316

منتظر می‌ماند تا سروش با همان قدم‌های آرامش از کنار پیاده رو وارد ایستگاه مترو شود و بعد پایش را روی گاز فشار می‌دهد. قطعاً باید با سیاوش راجع به این رفیق اعصاب خردکنش خیلی جدی حرف بزند. بعضی ازآدم‌ها به جای اینکه از گزینه‌های مربوط به آشنایی‌شان استفاده کرده و کمی کمک حال دوستانشان باشند بدتر آن‌ها را می‌چزانند و این موضوع شامل حال فرزین عماد هم می‌شود. سیاوش گفته بود همان ترم اول سفارش سروش را به فرزین کرده اما مردک پرروی مغرور حتی نکرد به

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطر برادر رفیقش کمی سوالات امتحان را آسان‌تر طرح کند تا آن فاجعه به بار نیاید... این ترم هم که...

پوفی می‌کشد و جلوی سوپرمارکت توقف می‌کند. فکر کردن به موضوع فرزین و سروش را حواله می‌دهد به زمان برگشتن سیاوش و به قصد خرید مواد مورد نیاز برای شامی که تصمیم به پختنش داشت پیاده می‌شود.

به محض رسیدن به خانه و عوض کردن لباس‌هایش، آهنگی شاد از روی گوشی پلی می‌کند تا ناراحتی ناشی از دیدن حال سروش را موقتاً از بین ببرد و بعد مشغول پختن غذا می‌شود. آن‌قدر حواسش به کار و هم‌زمان ریتم شاد آهنگ است که حواسش از اطرافش پرت می‌شود. تنها زمانی به خودش می‌آید که صدای اعلان رسیدن پیامی بین آهنگ وقفه می‌اندازد. از شستن ظرف‌ها دست کشیده و همان‌طور که نم دست‌هایش را با کنار لباسش می‌گیرد روی پا می‌چرخد که با دیدن سیاوش در درگاه آشپزخانه لحظه‌ای جا خورده و جیغ خفیفی می‌کشد. اما بلافاصله با خنده می‌گوید:

-وای دیوونه نمی‌گی می‌ترسم؟ از کی وایسادی اینجا؟

سیاوش که دست به سینه به چارچوب تکیه داده صاف می‌ایستد و قدمی به سمت او برمی‌دارد.

-چند دقیقه‌ای می‌شه. دیدنت توی این حال خوب و با این همه انرژی روزمو تکمیل کرد. خوبی؟

لبخندی به پهنای صورت می‌زند و سر تکان می‌دهد:

-خوبم... برو لباساتو عوض کن بیا کیک و چای بخوریم؟

-از همون کیک‌های دست‌پخت خودت دیگه؟

-کیک هویج که دوست داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاوش با لذت ابرویی بالا می‌اندازد و بعد از بوسیدن گونه‌ی همسرش، از آشپزخانه بیرون می‌رود. دل‌آرا نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش می‌اندازد و با دیدن نام هاله، فوری قفل صفحه را باز می‌کند:

-مهمون نمی‌خوای دخترعمو؟

ابروهایش از زور تعجب درهم می‌شوند و به جای جواب دادن به پیام، شماره‌اش را می‌گیرد. صدای شاد هاله توی گوشی می‌پیچد که بعد از سلام و احوالپرسی در جواب «موضوع چیه» دل‌آرا می‌گوید:

-یه مهمون کوچولو داری... بدجوری دلش هواتو کرده. می‌خواد بیاد ببینت، اشکالی نداره؟

برای لحظه‌ای قلبش از زور هیجان تپیدن را فراموش می‌کند. نفس زنان و با لبخند می‌گوید:

-اشکالش کجاشه دقیقا؟ من که از خدامه... کجایین الان؟

همان موقع سیاوش وارد آشپزخانه شده و کنجکاو به چهره‌ی هیجان‌زده‌ی او نگاه می‌کند. هاله جواب می‌دهد:

-اون‌قدر پیله کرد که اصلا ً نذاشت قبل از راه افتادن بهت زنگ بزنم، فکر کنم یه ربع دیگه برسیم. هستی دیگه؟

با چشم‌های براق و لب خندانش به صورت متعجب سیاوش خیره می‌شود و توی گوشی لب می‌زند:

-منتظرتونم. زود بیاین.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس قطع می‌شود و برای سیاوش توضیح می‌دهد که هاله و مهدی در راه خانه‌شان هستند. سیاوش هم لبخند می‌زند و حین نشستن پشت میز می‌پرسد:

-سروش کجاست؟

دل‌آرا فنجان‌هایشان را از چای پر کرده و روی میز می‌گذارد. یک تکه‌ی بزرگ از کیکی که تازه پخته را همراه دو چنگال، در بشقاب جلوی سیاوش می‌گذارد و خودش هم روبه‌روی او می‌نشیند.

-حالش خوب نبود. با بارانا هماهنگ کرد با هم برن سرای سالمندان. بهش گفتم برای شام بیان اینجا، بارانا هم شب بمونه.

سیاوش نگاهش را از کیک اشتهابرانگیز جلوی دستش گرفته و با اخمی محو به دل‌آرا می‌دهد:

-حالش خوب نبود؟ چرا؟

دل‌آرا هم ناخودآگاه با یادآوری اتفاقات صبح توی دانشگاه ابرو در هم می‌کشد و دست به سینه به صندلی تکیه می‌دهد:

-امروز دوتا امتحان کلاسی داشتیم. کلاس صبحمون با استاد عماد بود و ظهر هم امتحان مدیریت مالی که خودت دیدی سروش از دیشب چقدر به خاطرش استرس داشت. امتحان عماد اون‌قدر سخت بود که سروش سوال اول به دوم نرسیده برگه‌اش رو تحویل داد و رفت بیرون. سر امتحان کلاس بعدی هم ننشست.

اخم سیاوش غلیظ‌تر می‌شود و دل‌آرا حرصی می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به نظرم یا بهتره سروش درس فرزین رو حذف کنه و ترم بعد با یه استاد دیگه برداره یا تو یه صحبتی با این رفیق کله خرت بکنی.

-چرا؟

-چون انگار یادش رفته سختی سوالاش چی به روز این پسر می‌آره! من مطمئنم سروش از ترس اینکه یه وقت باز استرس کار دستش نده بی خ یال امتحان شد. حالا خدا خیرش بده استاد اون یکی درسمون رو... کم و بیش در جریان مشکلات سروش هست. وقتی باهاش حرف زدم، گفت بعداً توی دفترش از سروش تنها امتحان می‌گیره که مشکلی تو نمراتش پ یش نیاد... ولی این فرزین... فکر کنم باز باید حالش رو بگیرم.

#فرجام_آتش

#پست317

این‌بار سیاوش با تعجب ابروهایش را بالا می‌اندازد:

-دل‌آرا؟!... دنبال دردسری؟ بندازتت الکی عقب می‌افتی ها.

دل‌آرا چنگال برداشته و تکه‌ای از کیک را جدا می‌کند. آن را سمت دهان سیاوش می‌گیرد و با خنده می‌گوید:

-پس خودت هم می‌دونی رفیقت چه نچسبیه.

سیاوش با خنده کیک را توی دهانش می‌گذارد و کمی از چایش می ا نوشد.

-گفته بودم که خیلی باهاش رفاقتی ندارم. تو هم خیلی به پر و پاش نپی چ که بعداً یقه‌ی منو نگیره واسه دانشجوی شیطونش.

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو می‌خندند و سیاوش بعد از قورت دادن کیک توی دهانش با یادآوری موضوعی که می‌خواست با دل‌آرا درمیان بگذارد از جیب گرمکنش دو پاکت و دسته کلید را بیرون می‌آورد و روی میز می‌گذارد. دل‌آرا چنگالش را کنار بشقاب رها می‌کند و می پرسد:

-اینا چیه؟

سیاوش یکی از پاکت‌ها را جلوتر می‌گذارد.

-باز کن بخون.

کاغذ را از داخل پاکت بیرون می‌آورد و با دیدن عبارت «حکم مأموریت» تمام هیجانش می‌خوابد. چشمش که به «پروژه‌ی بزرگ تجاری شهر کیش» می‌افتد دیگر دلش می‌خواهد زیر گریه بزند. سیاوش که نگاه درمانده‌اش را می‌بیند با خنده می‌گوید:

-صبر کن بابا... بذار توضیح بدم... رئیس شرکت گفته برای اینکه خیالم راحت باشه و بتونم تمام تمرکزم رو روی کار بذارم با خانواده برم... اینم کلید محل اقامت.

چشم‌های دل‌آرا با تعجب گرد می‌شوند.

-واقعاً؟

اما هیجانش باز برای بار دوم سریع از بین می‌رود.

-چه جوری آخه؟... چند ماهه؟... سروش و...

سیاوش آرنجش را روی میز گذاشته و کف دستش را به صورتش می‌چسباند. با حالت متفکری توضیح می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب... باید راجع بهش فکر کنیم. به من یه مدت فرصت دادن تا کارا رو جمع و جور کنم. اگر بتونی ترم بعد رو مرخصی بگیری مشکل دانشگاه تو حل می‌شه. فقط می‌مونه سروش که... اگه باهامون بیاد و اونم مرخصی بگیره خیال من راحته... اما بارانا...

-نه سروش، نه بارانا... راضی نمی‌شن این مدت از هم دور باشن... اصلا مگه نگفتی عمو براشون دنبال خونه است؟

-آره... ولی خب خبری نشده هنوز. سروش هم که هنوز با خودش درگیره.

-آخرش که چی سیاوش؟ قراره همین‌جوری تو برزخ بمونن؟

-نه دلی دوست ندارم بهش فشار بیارم... می‌بینی که استرس چقدر آزارش می‌ده.

-ولی خودش کاملا تمایل داره... من اینو از رفتاراش وقتی از پیش بارانا برمی‌گرده می‌فهمم. کارش هم که جور شده به لطف بردیا و عمو. درسش هم که داره می‌خونه اگه آدمایی مثل فرزین اذیتش نکنن. فقط مشکل خونه است که...

-خیلی خب... پس باید دوباره با عمو صحبت کنم ببینم چی می‌شه.

دل‌آرا با رضایت لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد:

-منم امشب با بارانا حرف می‌زنم ببینم اوضاع تا حالا چه جوری پیش رفته؟

سیاوش انگشتش را روی پاکت روی میز می‌زند و می‌پرسد:

-پس برای این اوکی بدم؟

دل‌آرا با نیشخندی کودکانه سر تکان می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه قرار باشه تنها نری و منم همه‌جا ور دلت باشم حله... اوکی بده.

صدای خنده‌شان با زنگ آیفون مخلوط می‌شود و دل‌آرا با هیجان و حین گفتن «مهدی اومد» برای باز کردن در از جا بلند می‌شود.

***

صدای خنده‌های شاد مهدی که مشغول بازی با سیاوش و سروش شده لبخند روی لب بقیه‌ی اعضا می‌آورد. هاله، بارانا و دل‌آرا پشت میز آشپزخانه کنار هم نشسته‌اند و هاله از آخرین خواستگاری که شب قبل برایش آمده تعریف می‌کند. هیجانش آن‌قدر زیاد است که دل‌آرا شک ندارد هاله از او خوشش آمده و قصد دارد جواب مثبت بدهد. وقتی سوالش را بلند می‌پرسد هاله متفکر جدی می‌گوید که تصمیم گرفته به او جدی فکر کند. از اینکه هاله دست از علاقه‌ی اشتباهش به برزو برداشته و برای زندگی‌اش فکر درستی کرده احساس خوشحالی می‌کند. قطعاً حتی اگر برزو هم علاقه‌ای به هاله داشت و ابرازش می‌کرد، سبک زندگی‌اش باب میل مهری نبود و زن‌عمویش هم در این مدت ثابت کرده بود که هنوز هم از اخلاق مداخله‌گرانه‌اش دست برنداشته. حالا هم که چندباری عکس‌های برزو را با دختر هم‌خانه‌اش دیده بود شک نداشت برزو اصلاً به هاله فکر هم نمی‌کند. با صدای جیغ پر از هیجان مهدی، از فکر بیرون می‌آید و با لبخند به بیرون از آشپزخانه نگاه می‌کند که سیاوش با یک حرکت مهدی را بلند کرده و بچه از شدت هیجان جیغ می‌زند و می‌خندد. نگاهش که به خنده‌ی آرام سروش می‌افتد رو می‌کند به سمت بارانا و می‌پرسد:

-طبق معمول یه سروش افسرده سپردیم دستت و صد و هشتاد درجه تغییرش دادی... بابا دست مریزاد.

بارانا با خنده سرش را عقب می‌دهد و بعد هم با بدجنسی می‌گوید:

-آره دیگه... اینم از آپشن‌های منه... وقتی می‌بینم ناراحته دلم می‌خواد بمیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش جمع می‌شود و خیلی جدی و مغموم می‌گوید:

-به خدا اگه دست من بود می‌گفتم بی‌خیال درسش بشه ولی خودت می‌دونی که نباید کاری کنیم احساس ضعف کنه.

دل‌آرا با لبخند دست روی دست او می‌گذارد:

-سروش خیلی خوشبخته که تو رو داره.

#فرجام_آتش

#پست318

بارانا لبخند غمگینی می‌زند و با سری پایین افتاده لب می‌زند:

-کاش این بلاتکلیفی تموم بشه دل‌آرا. سروش حرفی نمی‌زنه چون می‌دونم می‌ترسه... بارها به مشاورمون گفته از قبول مسئولیت می‌ترسه و برای همین هم اصراری نداره واسه رفتن به خونه‌مون... ولی من خسته شدم. دلم می‌خواد اون‌جوری که دوست دارم بهش ابراز علاقه کنم، نه این‌جوری نسیه و...

دل‌آرا راضی از اینکه بارانا خودش مسیر صحبتشان را به سمتی کشیده که او می‌خواسته می‌پرسد:

-خب چرا اینو به مامان و بابات نمی‌گی؟

-بارها گفتم. اونا هم راضی‌ان... ولی انگار همه به دلیل نامعلومی دارن دست دست می‌کنن که نمی‌فهمم چرا. دیگه همه می‌دونن که قرار نیست شق‌القمر بشه... پس منتظر چی هستن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌آرا شکلاتی از ظرف توی میز برمی‌دارد و همان‌طور که بی‌هدف با لفافه‌ی آن ور می‌رود زمزمه می‌کند:

-خب پس فکر کنم مشکل داره حل می‌شه.

نگاه سوالی بارانا را که می‌بیند برایش از مأموریت سیاوش و رفتن چندماهه‌شان می‌گوید و وقتی با شیطنتی خودخواسته اما لحنی جدی می‌گوید «سیاوش گفت سروش هم باهامون بیاد» چشم‌های بارانا گرد می‌شود و بی‌اراده صدایش بالا می‌رود:

-یعنی چی؟

دل‌آرا با خنده انگشت روی بینی‌اش می‌گذارد.

-هیش! چرا داد می‌زنی؟

-ببخشید.

-خب سیاوش نمی‌تونه عمو و زن‌عمو رو مجبور کنه که به زور شمارو بفرستم خونه‌تون. خودش هم دوست نداره سروش فکر کنه می‌خواد اونو از سرش باز کنه. پس قطعاً بهترین راه حل برای سیاوش همینه... مگه اینکه...

بارانا درمانده می‌نالد:

-می‌شه از سیاوش بخوای این‌بارم خودش با بابا حرف بزنه؟ به خدا من حرفی ندارم. من دارم جون می‌دم برای رفتن زیر یه سقف با سروش.

هاله به بی‌قراری او لبخند می‌زند و دل‌آرا یک بار دیگر دست روی دست |

رمان بازار
romanbazar.ir

های مشت‌شده‌ی او می‌گذارد:

-نمی‌تونم یه بار دیگه ازت بپرسم که مطمئنی از پسش برمیای یا نه... چون تو ثابت کردی می‌تونی... فقط امیدوارم اون‌قدری صبر و تحملت رو ببری بالا که یه وقت خدایی نکرده مشکلی براتون پیش نیاد.

بارانا که کم مانده زیر گریه بزند با صدایی لرزان لب می‌زند:

-همه‌ی اینارو می‌دونم دل‌آرا جون. به خدا که فکر و روح و روان من تو ی این دو سال آماده‌ی همه‌چی شده. من فقط خودش رو می‌خوام... با همه‌ی خوبی‌ها و بدی‌هاش.

دل‌آرا با محبتی خواهرانه او را در آغوش می‌گیرد و رو به هاله که آن دو را با لبخند نگاه می‌کند لبخندی متقابل می‌زند. بعد هم هر سه نفری بلند می‌شوند تا بساط شام را آماده کنند.

***

چند دقیقه‌ای می‌شود که هاله و مهدی رفته‌اند و سکوتی پر از آرامش خانه را فرا گرفته. بارانا که کمک دل‌آرا می‌کرد تا ظرف‌ها را شسته و جمع کند، بالاخره با اصرار او دست از کار می‌کشد و از آشپزخانه بیرون می‌رود. سیاوش به خاطر خستگی فراوان از جمع معذرت‌خواهی کرده و برای خواب به اتاق خوابشان می‌رود. دل‌آرا هم بعد از اینکه مطمئن می‌شود آن دو چیزی احتیاج ندارند شب بخیر می‌گوید و تنهایشان می‌گذارد.

بارانا کنار سروش می‌نشیند و گوشی را از توی دستش بیرون می‌کشد.

-خوابت نمی‌آد؟

سروش عینکش را از روی چشم برمی‌دارد و کف دستش را روی چشم‌هایِ

رمان بازار
romanbazar.ir

ش می‌کشد.

-چرا... خیلی.

بارانا با شیطنت می‌گوید:

-خب پس چرا نشستی اینجا؟ پاشو بریم بخوابیم دیگه.

سروش از جا بلند می‌شود و دست بارانا را هم گرفته و همراه خود به اتاقش می‌برد. نگاهی به اطرافش می‌اندازد و بعد سمت کمد رختخواب‌ها می‌رود. بارانا که مشغول درآوردن روسری‌اش است با پچ پچ می‌پرسد:

-چی‌کار می‌خوای بکنی؟

سروش گنگ سر برمی‌گرداند.

-جا بندازم... تو هم رو تخت...

بارانا شومیز بلندش را هم درمی‌آورد و کنار روسری‌اش می‌گذارد. بعد هم دست سروش را می‌گیرد و او را سمت تختش می‌کشد. همان‌طور زمزمه‌وار و آرام می‌گوید:

-نمی‌خوام... امشب می‌خوام اینجا پیش هم بخوابیم.

سروش با اشاره‌ی دست بارانا به تخت خودش می‌خندد.

-جا نمی‌شیم.

بارانا کش مویش را باز می‌کند و همان‌طور که موهایش را با دست از هم

رمان بازار
romanbazar.ir

باز می‌کند چشمکی به او می‌زند:

-مهربون می‌خوابیم... اِ... چرا وایسادی بیا دیگه!

سروش بلوزش را از سرش بیرون می‌آورد و کنار شومیز بارانا می‌گذارد. روی تخت کنارش می‌نشیند و با دیدن دست بارانا که هنوز میان موهای ش می‌لغزند، لبخند می‌زند. دستش را گرفته و پایین می‌آورد. بعد هم خودش دست به کار می‌شود و حین جداکردن تار به تار موهای او، آن‌ها را به آرامی نوازش می‌کند. بارانا از احساس لغزش انگشتان دست او می ان موهایش با لذت پلک روی هم می‌گذارد و بعد با فشار آرام دست سروش به شانه‌اش به قفسه‌ی سینه‌ی او تکیه می‌دهد. با همان چشم‌ها ی بسته و با حس سرخوشی ناشی از نوازش‌های سروش که حالا از روی موهایش به شانه ها و دست‌هایش منتقل شده صدایش می‌زند:

-سروش!

-هوم!

-تو خسته نشدی؟

#فرجام_آتش

#پست319

دست سروش از نوازش‌کردن باز می‌ماند و انگشت‌هایش که می‌روند تا مشت شود با اشاره‌ی دست بارانا دوباره از هم باز می‌شوند.

-منظورم از این پادرهواییه... سروش من دلم می‌خواد بریم خونه‌ی خودمون... من و تو... تنهایی... شبا دیگه من با فکرت نخوابم... بلکه پی ش خودت باشم... همین‌جوری، کنار هم باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خفه‌ی سروش را از بالای سرش می‌شنود:

-منم... همینو می‌خوام.

بارانا کف دستش را آرام روی پای او می‌کشد.

-پس چرا به کسی چیزی نمی‌گی؟

-چی بگم؟

-همین حرفا رو.

-به کی... بگم؟

خنده‌اش می‌گیرد. اما جلوی خودش را می‌گیرد و فقط با باز کردن چشم‌هایش صاف نشسته و به سمت او برمی‌گردد. کف دستش را به فک مردانه‌ی او چسبانده و با لبخند می‌پرسد:

-به هرکی که دوست داری... فقط حرف بزن... بذار همه بفهمن که تو خودت هم می‌خوای... بذار همه بدونن تو آماده‌ی شروع یه زندگی جدید ی؟

تردید را توی چشم‌های سیاهش می‌بیند و اخم می‌کند.

-نیستی؟

سروش دست او را از روی صورتش جدا می‌کند و بین دست‌های خودش می‌گیرد. با انگشت‌هایش بند بند انگشتان او را لمس می‌کند و وقتی بارانا به اوج ناامیدی می‌رسد، زمزمه می‌کند:

-هستم... ولی می‌ترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بارانا بی‌قرار می‌خرد:

-بازم که اینو گفتی؟ مگه قرار نشد به هم‌دیگه تکیه کنیم؟ مگه قرار نشد وقتی همو داریم از هیچی نترسیم؟

سروش پلکی می‌زند و این‌بار او کف دستش را به گونه‌ی بارانا می‌چسباند. چشم‌هایش برق می‌زنند و سیبک گلویش واضح بالا و پایین می‌شود.

-تو خیلی... خوبی بارانا.

شستش را نرم روی گونه‌اش می‌کشد و همان موقع قطره اشکی روی انگشتش می‌افتد. لبخندی می‌زند و آرام می‌گوید:

-قول می‌دم... کنار تو... دیگه نترسم. از هیچی.

آن یکی دستش را هم سمت دیگر صورتش گذاشته و سرش را کمی جلو می‌برد:

-با هرکی که بگی... حرف می‌زنم... همین فردا... خوبه؟

چشم‌های بارانا می‌درخشد و همراه اشک دیگری که از چشمش پایین می‌افتد سرش را تکان می‌دهد و قبل از اینکه سروش تصمیم بگیرد که بعد از این چه کار کند، دست‌هایش را دور گردن او انداخته و هم‌نفسش می‌شود. سُر خوردن دست‌های سروش را روی شانه‌هایش حس می‌کند و لبخند می‌زند. بعد از هشت ماهی که در عین محرمیت، عاقلانه و محتاطانه با هم رفتار کردند، حالا با قول مردانه‌ای که از سروش گرفت این بوسه را به جفتشان بدهکار بود و باید بدهی‌اش را پرداخت می‌کرد. دست سروش که از روی شانه به پشت کمرش می‌خزد و او را به خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک تر می‌کند، سرش را کمی فاصله می‌دهد و آن را به شانه‌ی مردانه ی او می‌چسباند. برای هزارمین بار پیش خودش اعتراف می‌کند که در انتخابش اشتباه نکرده و هیچ کسی را نمی‌تواند تا آخر عمر اندازه‌ی این پسر دوست‌داشتنی در قلب خودش جا بدهد. نرمی لب‌های او را که روی موهایش حس می‌کند، با تمام وجودش زمزمه می‌کند:

-اندازه‌ی همه‌ی دنیا دوستت دارم سروش!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان